سخنوران دوران پهلوی

(جلد اول)

تالیف

دینشاه ایرانی سلیسیتر

اول شهریور ۱۳۱۳ مطابق ۲۱ سپتمبر ۱۹۳۳

تقدیم

بروح فنا ناپذیر

سخن سرایان ایران

فهرست مندرجات

	صفحه
اديبة الزمان	١ ـ ٤
اديب پيشاوری	٥ ـ ١٩
اديب السلطنه	١٩ ـ ٣٠
اديب الممالك فراهانی	٣٠ ـ ٤٠
اديب الممالك ـ فرهمند	٤١ ـ ٤٩
اديب نيشاپوري	٥٠ ـ ٥٥
احمد	٥٦
احمدي	٥٦ ـ ٥٩
اخگر مرزا احمد خان	٥٩ ـ ٧٨
اخگر مرزا حسين خان	٧٩
آزاد اصفهانی	٧٩ ـ ٨١
آزاد شيرازی	٨٢ ـ ٨٤
آزاد همدانی	٨٤ ـ ٨٦
اشتری	٨٦ ـ ٩٠
اشرف	٩٠ ايف ـ ٩٠ ا ٩٠
افسر	٩١ ـ ٩٦
افشار	٩٧ ـ ١٠٢
الفت	١٠٢ ـ ١٠٤
انصاری	١٠٥ ـ ١٠٦
اورنگ	١٠٧ ـ ١٢٢
ايرج	١٢٣ ـ ١٧٧
ايزدی	١٧٧ ـ ١٧٨ دی

	صفحه
برجیس	۱۹۵
بهار	۱۹۶ـ۲۲۶
پازارگاد	۲۲۷ـ۲۳۴
پژمان	۲۳۴ أـ۲۳۴ دی
پور داود	۲۳۵ـ۲۶۹
جنت	۲۷۰
حبیب یغمائی	۲۷۱
حسام	۲۷۲ـ۲۷۴
دانش	۲۷۴ـ۲۷۶
دهخدا	۲۷۷ـ۲۸۰
ذره	۲۸۰
رازی	۲۸۱ـ۲۸۳
رشید یاسمی	۲۸۴ـ۳۰۷
رعدی تبریزي	۳۰۷ـ۳۱۰
روحانی	۳۱۰ـ۳۱۱
ساکت	۳۱۱
سالار	۳۱۲ـ۳۱۳ ایف
سپنتا	۳۱۴ـ۳۲۵
سرخوش	۳۲۵
سرمد	۳۲۶ـ۳۳۶
سنا	۳۳۶ـ۳۳۹
سودائی	۳۳۹ـ۳۴۰
سینا	۳۴۰ـ۳۴۴
سعید نفیسی	۳۴۴-۱ـ۳۴۴-۱۸

	صفحه
شفق	٣٤٥ـ٣٤٨ بی
شمس	٣٤٩ـ٣٥٠
شمشیر	٣٥٠ـ٣٥١
شوریده	٣٥٢ـ٣٦٥
شهریار	٣٦٦ـ٣٦٨
شیدا	٣٦٨ـ٣٦٨ بی
شیوا	٣٦٨ بی ـ٣٦٩
صبوری	٣٦٩ـ٣٧٣
صدقی	٣٧٤
صفیر	٣٧٥ـ٣٨٥
صفا	٣٨٥ـ٣٨٧
ضعیف	٣٨٧
عارف	٣٨٨ـ٤٣٠
عبرت	٤٣٠ـ٤٣٦
عشقی	٤٣٧ـ٤٨٥
غمام	٤٨٦ـ٤٩١
غمگین	٤٩٢ـ٤٩٣
غیرت	٤٩٤ـ٥٠٣
فرات	٥٠٤ـ٥١٣
فرخی خراسانی	٥١٣ـ٥١٤
فرزام	٥١٤ـ٥١٥
فلسفی	٥١٥ـ٥٤١
فروغی	٥٤١ اِـ٥٤١ دی
قلزم	٥٤٢ـ٥٤٥
	٥٤٦ـ٥٤٧

	صفحه
گلزار	٥٤٨_٥٤٧
گلشن	٥٦٦_٥٤٩
لسان	٥٦٩_٥٦٧
مجنون	٥٦٩
مسرور	٥٧١_٥٧٠
منعم	٥٧٤_٥٧٢
منور	٥٧٤
موحد	٥٧٦_٥٧٥
موزون	٥٧٦
مهندس دستگردي	٥٩٤_٥٧٧
ناصح	٥٩٨_٥٩٥
ناصح طهرانی	٥٩٩_٥٩٨
ناصر	٦٠١_٦٠٠
ناظم	٦٠١
ناهید همدانی	٦٠٢
نزهت	٦٠٣_٦٠٢
نصرت	٦٠٥_٦٠٣
نظام وفا	٦١٩_٦٠٦
نوبخت	٦٢٥_٦١٩
نیسان	٦٣٨_٦٢٦
نیم تاج خانم سلماسی	٦٣٩_٦٣٨
وثوق الدوله	٦٤٥_٦٤٠
وحید دستگردی	٦٦٦_٦٤٥
یحیی	٦٨٩_٦٦٦

شعر

یك شاخه گل خوشبو را ما باکمال مواظبت و نرمی بدست خود گرفته نگاه میداریم، با محبت بآن نظر داریم، زیبائی آنرا بدیدهٔ شگفت مینگریم، برگهای لطیف آنرا با دست شفقت بملایمت نوازش میدهیم از شمیم روح بخش آن متلذذ و محظوظ میگردیم و سپس مانند مادر مهربانی که فرزند محبوب خود را در مهد آسایش جای میدهد مجدداً آن گل را درگلدان میگذاریم.

مردم با یك قطعه شعر نیز بدین منوال رفتار مینمایند، با تعجب آنرا میخوانند، از تأثیرات شعف انگیز آن بهیجان میآیند، از تصورات غمناك آن افسرده میگردند، باکمال رغبت و عشق آنرا مکرر میخوانند، سپس آن کتاب را مجدداً در گنجینهٔ کتابخانهٔ خود جای میدهند.

نیکو گفته اند که شعر دسته گلی است که از ازهار و ریاحین احساسات و تخیلات و اوزان و آهنگها و الفاظ شیرین و لطیف بسته شده، ولی ما این دسته گل را فقط برای یکدو روزی دوست نداشته و آنرا مانند گل های معمولی پس از پژمرده شدن دور نخواهیم انداخت بلکه مانند عطاری خواهیم بود که فقط ببوئیدن گلها قانع نیست و قبل از اینکه گل پژمرده شده بخشکد او بوهای آنها را تمیز داده و عطر آنها را گرفته شمیم جانبخش آنها را برای همیشه حفظ مینماید زیرا شعر دارای حسن فنا ناپذیر و عطر معنوی میباشد که آن را جاودانی میسازد بطور خلاصه شعر از سه جزو ذیل تشکیل مییابد و جمیع اشعار معروف باید آنرا دارا باشد و ما باید مانند عطاری بتوانیم آنها را تمیز داده بدست آوریم.

اول آنکه شعر باید دارای حسن مخصوص و لطافت دائمی باشد که دماغ انسان در نتیجهٔ تأثیرات آن متلذذ گردیده و در قلب شخص مؤثر واقع گردد [illegible] Venus de Milo [illegible] و صدها مجسمهٔ های زیبا که

درحسن و لطافت گوئی اشعاریست که در سر سر تظاهر نموده بواسطه محسنات و لطافتی که در آن بودیعه نهاده شده بیك نظر مارا مجذوب خود میسازد همانطور نیز شعر باید دارای حسن و لطافت مخصوصی باشد که افکار ما را بخود تمرکز داده و مجذوب گرداند و این جذابیت فوری علامت جاودانی بودن آن میباشد.

ثانیاً شعر باید دارای مقصد و نتیجه ای بوده فواید آن عملی باشد شاید کسی تعجب کند که ما برای شعر نتیجه عملی قائل میشویم، منظور ما نتایج مادی و فواید معمولی یا مقاصد شخصی نیست بلکه مقصود این است شعری که قابل جاودانی بودن است نباید فقط بظاهر ساختن یك فکر و تصور لطیف شاعرانه خاتمه پذیرد و مقاصد موقتی یا قضایای گذشتنی نباید آخرین نقطهٔ آمال و منظور اصلی آن شعر قرار گیرد. «دانته شاعر معروف ایطالیا» در تألیف کتاب مشهور خود موسوم به ویتَ نوُئوَ Vita Nuova مقصودش اظهار عشق خود نسبت به بیاتریس Beatrice نبود. فردوسی کتاب بزرگ خود را فقط برای شرح شجاعت پهلوانان قدیم تدوین ننمود و نیز حافظ اشعار بزمی خود را برای اظهار عشق خود نسبت بمعشوقه مجهول نسرود.

تمام این اشعار دارای مقاصد عالیه و نقطهٔ نظر عملی میباشد این قبیل ریاحین جان پرور همواره بوستان ادب عالم را سرسبز و خرم میدارد و بمثابه عطر گلهای خوشبوئی است که جاودان باقیمانده و مشام جان صاحب دلان را از شمیم روح بخش خود تا ابد متلذذ و محظوظ میگرداند و سایر گلهای بی بو و کم بها چندی شکفته شده در بوستان خود نمائی نموده و بالاخره در کنار راه پژمرده شده از بین میرود.

سومین شرط شعر خوب آنست که بتواند شخص را بمقامات عالیه روحانی دلالت نماید مقصود کلمه روحانی در این مورد نه آن معنی است که در زوایای خانقاه و در کنج مساجد و معابد حاصل گردد بلکه منظور معنویت و حقیقتی است که در مقابل مادیت و مجاز وجود دارد بطوریکه در ذیل خواهیم دید هر شاعر

بزرگ را که سخنانش بشرایط ثلاثه فوق متصف باشد، باید دارای نیم مقام نبوت دانست و نیز خواهیم دید که انبیاء کرام نیز شاعر بوده اند و طبیعت لطافت بیان و فصاحت زبانی بآنان بخشیده بوده است تا بوسیلهٔ آن نوع بشر را بپیروی کلام خود ترغیب نمایند؛ بنا بر شرح فوق جز شعری که ما را بافکار عالیه راهنمائی نماید و جز آن شعري که جامعه را در سیر ترقی پیشوا و مشوق گردد، همان سیر ترقی ای که اولین شاعر و پیغمبر دنیای متمدن آنرا « ترقي بسوی کمال » خوانده، سایر اشعار قابل بقاء و دوام نیست و چنانکه گفتیم مثل آنها مثل همان گلهای بی بوئیست که در اندك مدتی پژمرده شده معدوم میگردد.

نیکو گفته اند بطور عموم تنها مقصد شایسته و آخرین نقطهٔ آمال شعار بزرگ باید این باشد: در هنگامي که عوارض مادی و تعلقات دنیوی از هر سو هجوم آورد بتواند بقدرت معنوی خود قسمت علوی طبیعت بشر را تحریك و تهییج داده او را بوسیلهٔ حقایق عظیمه بمؤثر ترین طرزی نجات بخشد.

هنگامیکه بهترین افکار و شریفترین صفات و احساسات در قالب زیبای سخنان شیرین ریخته آید و بفرومانده در گل و لای یأس و خود بینی ارائه داده شود آن افکار و تخیلات نیك مانند پیام مقدس روحاني او را بحرکت آورد و دری از حقیقت بروی او کشوده منظره زندگاني عالی و شریفی را بر او جلوه گر سازد آنگاه عناصر علوي که در وجود او مختفی میباشد بیدار شده و او با شعف مخصوصی که پاکترین و شریفترین شعفی است که ممکن است بنوع بشر روی نماید از حضیض ذلت برخاسته و بسوی آن منظره عالی روی خواهد نمود.

بطور خلاصه مقصود اصلی و غایت آمال شعر را میتوان بطریق ذیل تعریف نمود.

اول ــ بیدار ساختن و حاضر گردانیدن قلب انسانی از برای درک حقایق روحانی جمیع موجودات.

دوم ــ ظاهر نمودن و مجسم ساختن حسن بیکرانی را که جمیع کائنات بدان آراسته گردیده است.

سوم ــ در تجلی آوردن جوهر مقدسی را که گاهی در روح انسانی مختفی میماند.

چهارم ــ یادآوری نمودن حافظه را از حقایق فراموش شده.

پنجم ــ بیدار ساختن حس رحم و رأفت نسبت به بیچارگان و افتادگان

ششم ــ شعله ور ساختن آتش عشق و محبت در قلوب بشری و راهنمائی بسوی آزادی و نیکی و شرافت.

هفتم ــ آگاهی بخشیدن بشر از ذرهٔ مینوی مقدسی که در وجود او بودیعه نهاده شده و ترغیب او بسوی مقام عالی روحانی.

نوابغ ملت ایران

نوابغ ایران همواره تجلّیات خود را در بهترین اشکال بظهور رسانیده اند از قدیمترین دوران تاریخی که هنوز دست تحقیقات بشر بآن نرسیده آثار و اسنادی در دست است که وجود نوابغ عظیمی را در صنایع و ادبیات و شعر آن عصر ثابت مینماید. چه قدیمترین ازمنه تمدن بشر با پیام زرتشت شاعر و پیغمبر ایران شروع میگردد و آن عبارت از سرودهائیست که در گاتها دیده میشود.[1] اگرچه زبان آن قوم کهن بلطافت و روانی زبان کنونی فارسی نبوده که بتواند بآسانی سیلی از سخنان موزون جاری سازد معهذا چنانکه خواهیم دید همان مقدار کمی نیز که از آن دوره در دست است ثابت میکند که جمیع لوازم و حوائج

---

۱ گاتها Gâthâs قدیمترین قسمت اوستا سرودهای زرتشت، یعنی سرودها آمده رجوع شود به گاتهای پور داود ص ۶۱

مهمه ادبی در اشعار نخستین شاعر ایران، بلکه عالم، وجود دارد. یعنی در آن آثار کهن به بهترین و لطیف ترین تفکرات و تعالیم بر میخوریم که با مؤثر ترین بیانی در قالب سخنان موزون ریخته شده. برای آنکه بدانیم ایران در طی ادوار مختلفه بلندی و پستی و در بین جزر و مدّهای حیات خود درمیان بد ترین بلا یا و مصائبی که بر آن غلبه نموده چگونه در هر دوره ای نوابغ خود را در اشکال مختلفه بظهور آورده لازم است لا اقل بیك نظر سطحی بجذر و مدهای حیاتی آن مملکت بنگریم آنگاه خواهیم دید روح ایران همواره باقی و فنا ناپذیر بوده و میباشد.

بدون هیچ بیم انتقاد و مخالفتی میتوان بجرأت ادعا کرد که روح ایرانی همیشه زنده و جاودانی بوده و خواهد بود و هیچ یك از بلایای عظیمه که بر آن ملت و مملکت نازل گردید نتوانست آن روح را ضعیف یا نابود گرداند. بهترین سند این ادعا همان تاریخ پریشان ایران است. تجربیات و مصائب سختی که ایران متحمل گردیده بهیچیك از ملل قدیمه عالم وارد نیامد. ایرانیان جمیع صدمات را تحمل نموده و روح خود را هماره جاودانی داشته اند در روح ایرانی خاصیّتی است که مکرراً در استیلا و صدمهٔ بیگانگان نابود پنداشته شده اما دیری نگذشت که از نو جلوه کرده و بقای خود را بعمالیان ثابت نمود.

بر طبق قانون جزر و مد و بلندی و پستی ایران در ایامی که دارای قدرت بود فروشکوه فوق‌العادهٔ خود را بر جمیع ملل عالم آشکار ساخت و پس از بمرور زمان عادت بعیاشی که در اثر زندگانی مجلل موروثی درمیان آن ملت بحد افراط رسید مغلوب بلایا و مصائب مختلفه گردیده آن قدرت و شکوه رو بانحطاط نهاد. ولی در تمام این مدتهای پستی و بلندی و سر افرازی و سر شکستگی روح ایرانی جاودانی و باقی بوده هیچ عارضه ای نتوانست بآن لطمه وارد آورد. قرنهای متمادی را بسختی گذراند ولی باز روح شکوهمند ایران پاك و منزه و درخشنده از بوتهٔ گداختهٔ سوزان بلایا بیرون آمد

و بسا شده که عناصر خوب آن بوته را نیز در حین عبور بر خود گرفته جزو خود گردانید.

کورش کبیر از قدیمترین مظاهر روح پاك ایرانی بود که با میل و اشتیاق فراوانی که بآزادی و استقلال داشت یوغ اسارت بیگانگان را از گردن ایرانیان برداشته و سلطنت شاهنشاهی ایران را تشکیل داد. جمیع مورخین بی تعصب تصدیق نموده اند که کورش را در اثر روح ایرانی و علاقه نسبت به نیکیها و زیبائیها نه فقط باید یك قائد و شاهنشاه عظیم دانست بلکه باید او را مظهر راستی و خداوند عدالت شمرد چنانکه می بینم در تورات، بنی اسرائیل او را مسیح موعود و از جانب خداوند برانگیخته دانسته اند و نام او را باتقدس زیاد و احترام فوق‌العاده ثبت نموده اند. همچنین جانشین کورش داریوش کبیر که عظمت و صنعت عمارت با فرو جلال تخت جمشید یادآور فرو شکوه و سر افرازی آنشهریار دادگر است. نه فقط این آثار صنعتی بلکه طرز حکمرانی داریوش و عدالت فوق‌العادهٔ او بهترین نمونهٔ آثار روح ایرانی است داریوش با ملل مغلوبه بطوری با عدل و محبت رفتار مینمود که مصریان اسم او را در طومار مقدس اسامی جاویدان که مخصوص ثبت نامهای مقدسین و ارواح پاك بود ضبط نمودند هیچیك از سلاطین بجز این دو نفر ایرانی چنین نام نیکی در کتب مقدس سایر ملل از خود باقی نگذاشته اند.

افکار و روحیات داریوش از مندرجات کتیبه هائی که از آن پادشاه باقیمانده بخوبی معلوم است بطوریکه بهترین یاد داشتهائی که ممکن است یك نفر پادشاه از خود بیادگار گذارد در کتیبه بهستان دیده میشود این آثار حقیقت روح ایرانی و علویت افکار و اخلاق آن ملت را بخوبی ثابت مینماید.

داریوش دارای فکری باز و احساساتی خالی از تعصب بوده چنانکه از

مزیتی قائل نبوده است ولی تنها وظیفه ای که عموم رعایا مکلف بادای آن بوده اند پیروی راستی و درستی بوده است.

داریوش در کتیبهٔ خود میگوید خداوند او را شاهنشاه گردانید، او بتوفیق اهورا مزدا سلطنت یافت تا دروغ و نا درستی را مغلوب و معدوم سازد. و نیز در همان کتیبه پیامی به آیندگان داده ملت خود را چنین وصیت و نصیحت میکند که اگر مایلید هماره شادمان بوده و وطن خود را از سختی و بدبختی محافظت نمائید عموماً باید پیرو راستی بوده از دروغ و نا درستی دوری گزینید. اندرز فوق در واقع بهترین وسیله ترقی و تعالی هر مملکت میباشد ولی از آنجائیکه بشر بی متانت است پس از چندی افراط در عیش و عشرت که عامل مهم اضمحلال هر قومی میباشد چنان ایرانیان را فرا گرفته که شجاعت نژادی آنان را سلب نمود، و رفته رفته نصیحت پادشاه بزرگ خود را فراموش نمودند از زمان خشایارشا ببعد متدرجاً ولی یقیناً ملت ایران رو بقهقرا رفت تا آنکه بالاخره در حمله اسکندر از پا در افتاد حملهٔ اسکندر بسلطنت هخامنشی خاتمه داده لطمهٔ سختی بایران وارد آورد و در آن حمله قصر ستخر و کتابخانهٔ بزرگ ما در فارس طعمهٔ آتش جنون اسکندر گردیده بعضی از کتب مهمه غارت شده بیونان رفت ایران برای چندی ظاهراً رنگ و روی یونانی برخود گرفت ولی از آنجا که روح ایرانی باقی بود پس از قرنها معلوم شد که یونانیهائی که در ایران بودند بیشتر در تحت نفوذ ایرانی در آمده اند تا آنکه بعکس. در این بین بتوسط پارتها روح مغلوب شده ایران باز شروع بخود نمائی نمود تا آنکه در آغاز دورهٔ ساسانی باز آن روح فنا ناپذیر در شخصیت اردشیر بابکان جلوه گر شده و پس از پانصد و پنجاه سال فرو شکوه کهن خود را بدست آورد.

همچنین در استیلای عرب که حتی ایرانیان حق مکالمه بزبان فارسی نیز نداشتند، بالاخره ظهور صفاریان تجلی روح ایرانی دیگر از نو اعلام داشت و بانگ سخنوران پارسی زبان مانند فردوسی طوسی ایرانیان را یاد آور دوران کهن گردانیده و عظمت روح ایرانی را بجهانیان مدلل ساخت.

فتنه مغول و تتار خونخوار دیگر باره دوران سعادت ایران را در نوردید چنگیز و تیمور از شرارهٔ ظلم خود مملکت را ویران ساخته برجها از سر مردم برپا ساختند حتی بزنان و اطفال نیز ترحم روا نداشته ایران را صفحهٔ خونینی گردانیدند. هیچ یك از ملل عالم چنین بلایا و مصائب را تحمل ننموده و روح خود را مانند ایرانیان محافظت نکرده اند

مغول وحشی را ایرانیان بتمدّن آشنا ساخته آنها را تربیت نمودند تا در زمان صفویه ظهور شاه عباس کبیر روح ایرانی دیگر باره تجلی نمود ابنیهٔ عظیمه یادگار این عصر در اصفهان ثابت میکند نه فقط روح ایرانی در آن دوره در ادبیات و اخلاق ظاهر گردید بلکه در زیبا ترین شکل صنعتی نیز جلوه گر شده که هنوز دیدهٔ صنعت گران عالم را مبهوت و خیره میگرداند.

نویسنده بسیار مسافرت نموده ام و در آسیا و اروپا ابنیهٔ عظمیه کهن زیاد دیده ام ولی تا کنون منظرهٔ با ابهت و شکوه مندی مانند خرابهٔ تخت جمشید ایران یا مناظر صنعت ظریف کاشی کاری ابنیهٔ با عظمت صفویه در اصفهان ندیده ام.

بعد از دورهٔ صفویه مدتها باز جزر و مدّ حیاتی ایران دچار طوفانهای مختلفی گردیده قرنها روح ایرانی چهرهٔ خود را از این مرز و بوم پوشیده داشت

تا بعد از چند قرن باز مقدرات ایران در دست یکنفر سردار ایرانی نژاد قرار گرفته و باظهور شاهنشاه و قائد کنونی ایران اعلیحضرت رضاشاه پهلوی دورهٔ سعادت ایران از نو تجدید گردید ایران افتاده که بسرعت تمام رو بقهقرا میرفت در پرتو جدیت این قائد توانا در ظرف ده سال ترقیات فوق العاده نموده و موجب شگفت عالم گردید.

این تاریخچهٔ مختصر اشاره ایست که چگونه نوابغ ایران در اشعار ظاهر

اولین شاعر ایران

هر چند که این ادعا شگفت آمیز بنظر آید با وجود این باید گفت که اولین شاعر ایران زرتشت میباشد چنانکه از آثار او برمیآید گذشته از اینکه او اولین پیغمبریست که راه وحدانیت را به بشر نشان داد بعلاوه احساسات و تخیلات بسیار عالي و شریف شاعرانه ای نیز از گفتار او هویداست.

زرتشت بلند ترین تعلیمات اخلاقی که در تاریخ جهان سابقه نداشته بیك زبان ساده ولی کاملاً شاعرانه سروده که ما آنرا اوستا مینامیم. و قدیمترین قسمت این سرودها، چنانکه در پیش آمد. گاتهاست که در واقع آنچه از اشعار و تعالیم زرتشت باقیمانده در آن مندرج میباشد.[1]

گرچه سرودهای مزبور اوزان و قوافی معمولهٔ امروزی را دارا نمیباشد معهذا بحر و طرز بیان آن کاملاً شاعرانه است وچون نیکو بنگریم از هر حیث در خور چنین کتاب بزرگی میباشد. صرف نظر از اینکه قرأت این اشعار مقدس در سامعهٔ شخصی که با آن آشنا نباشد چه تأثیری خواهد داشت ولي بگوش آشنایان و معتقدین باین سرودها، گذشته از معنی لطیف، دارای یك بحر دلپذیر وآهنگ مؤثریست که از معنویت آن حکایت مي کند؛ از آن جمله نخستین قطعه گاتها که دارای قافیه و وزن معینی بوده و یکی از سرود های فوق العاده جالب توجه اوستاست.

در خصوص اشعار فارسی بعد از رودکی همه گونه اطلاعات واسناد در دست است متأسفانه راجع باشعار قدیم ایران کمتر تحقیقات شده و بهمین جهت قسمت مهمي از ادبیات باستان بر ما مستور مانده است. اینك برای آنکه

---

۱ گاتا Gāthā معنی لغوي آن سرود و شعر میباشد در سانسکریت گاتا و در پهلوي گاس آمده است.

از آن گنجینهٔ کهن که از دوران پارینه باقیمانده بهره مند گردیم سه قطعه از قدیمترین اشعار ایران را که سرودهای زرتشت باشد برای نمونه انتخاب نموده در اینجا مینگاریم.

در نخستین قطعه از یسنا ۲۹ مختصراً ولی پر معنی با طرز شاعرانه‌ای از وظیفهٔ مقدسی که بر عهده زرتشت نهاده شده و طرز تقبل و مسئولیت مهم وی و در ضمن اظهار تواضع پیغمبر و عدم اطمینان دنیا برسالتش سخن رفته است این قطعه یکی از بهترین قطعات گاتها ست که از آن تخیلات بسیار عمیق شاعرانه و لطافت بیان شاعر را بخوبی میتوان فهمید در این قطعه شاعر جهان را بهمان نظری مینگرد که امروزه ما می بینیم، بیچارگان و زیردستان گرفتار و مقهور توانایان و زبردستان اند، قدرت بر هر چیز تفوق دارد، جمیع حقایق از خاطر بشر محو گردیده، زبردستی و شقاوت در سراسر عالم حکمفرماست. در آن دوره مانند امروز کنفرانس خلع سلاح بی نتیجه تشکیل نیافته بود ولی در گوشه و کنار کسانیکه در تحت تأثیر اوضاع زمان بفکر چاره جوئی بودند وجود داشتند در چنین موقعی بود که تخیلات شاعرانه و قوت نبوت زرتشت توأم گردیده موجب انشاد این سرود گردید، زرتشت با بیانی فوق‌العادهٔ ساده و لطیف مجسم می کند که جمیع کائنات بوسیلهٔ روان آفرینش در پیشگاه خداوند کائنات شکایت میبرند و برای مساعدت و پناه استغاثه مینمایند.[1]

همانطور که وقتی رعایا شکایتی بدربار پادشاه میبرند مشاورین و وزرا نیز حضور دارند شاعر نیز با بیان شاعرانه ای چنین مینماید که در بارگاه لایزال ایزدی نیز دو مقدسان جاودانی اشا و وهومنه[2] که نظم و آرامش جهان با آنهاست و در سراسر اوستا از صفات ایزدی تعریف شده اند شاهد سخنان روان آفرینش

۱ کلمه ای که بروان آفرینش ترجمه شده در متن اوستا گئوش اوروَن [illegible] Gēuš urvan بمعنی روان آفرینش و روح نخستین آفریده آمده است رجوع شود به گاتها ص ۹۷

۲ اشا [illegible] بمعنی راستی و درستی و قانون ایزدی است وهو منه [illegible]

میباشند. روح آفرینش ناله کنان با دست بر افراشته بدرگاه ایزدی رفته میگوید :—

"روان آفرینش بدرگاه تو گله مند است، از برای که مرا ساختی، که مرا بیافرید، ستم وستیزه وخشم و زور مرا بستوه در آورده مرا جز تو نگهبانی نیست یك زندگانی پایدار و خرمی بمن بخش."

(یسنا ۲۹ قطعه ۱)

در این قرن تمدن اگر بما اجازه چنین درخواست و شکایت داده شود قطعاً همان الفاظ را تکرار خواهیم نمود که هزاران سال پیش زرتشت از قول روان آفرینش بیان نموده است. این دلیلی است که روزگار همیشه در بدیهای خود یکسان بوده بطوریکه ممکن است آن را از فطرت بشر نامید زیرا قرنها پس از تعلیم اشو زرتشت و حضرت بودا و حضرت عیسی و حضرت محمد هنوز انسان بحال وحشت اولیه باقیست و تا کنون آن نصایح و تعالیم نتوانسته او را بسوی نیکی و راستی راهنمائی نماید. از جنگ عالمگیر که عالم در اثر شقاوت بشر غرق خون بود و ملیونها نفوس فدای هوا و هوس گردیدند چند سالی بیش نگذشته هنوز هم این تجربیات سهمگین مایه عبرت بشر نگردیده هنوز زور باقی و حکمفرماست و حقیقت در بدر بدریوزه میرود آیا کنفرانس ژنو میتواند اورا نجات دهد؟ یا آنکه عرفان مشرق نجات دهنده او خواهد بود؟ بشرط آنکه مغربیان منتی برعالم گذاشته لا اقل آنرا بخوانند.

خلاصه شاعر دنباله تخیلات لطیف خود را گرفته چنین شرح میدهد که پس از شکایت و استغاثهٔ روان آفرینش خالق کائنات و سلطان علی الاطلاق اشا یعنی روح راستی و قانون ایزدی را مخاطب قرار داده سئوال می کند، مگر کسی نیست که این ظلم و ستیزه را باز دارد مگر شخص نیکوکاری بر زمین

وجود ندارد که عالم را از خشم و کینه برهاند و صلح و سلامتی را در گیتی مستقر گرداند:—

«آنگاه آفریدگار روان آفرینش از اشا بپرسد آیا تو داوری برای روان آفرینش میشناسی که بدو آسایش بخشد، پدر و غمخوار او گردد، کیست آنکه سزاوار چنین محاکمه است کسیکه خشم و هوا خواهان دروغ را درهم تواند شکست»

(یسنا ۲۹ قطعه ۲)

بخصوصه در قسمت آخر قطعه فوق اشارهٔ ایست که سعادت عالم منوط و محول بکار و کوشش و ستیزه برعلیه بدی و زشتی میباشد و کار و کوشش و راستی تنها پیش آهنگ قافله ترقی بشر است. همانطور که یکنفر وزیر صدیق اطلاعات لازمه را بعرض پادشاه رسانیده و منتظر صدور فرمان میماند زرتشت نیز در اشعار خود روح راستی (اشا) را یکی از مشاورین خاص و متواضع دربار ایزدی معرفی نموده میگوید:—

«اشا در جواب آفریدگار گوید یاور توانائی برای روان آفرینش نیست درمیان مردمان کسی نیست که بداند چگونه با زیردستان رفتار کند (اهورا گوید) همان درمیان خاکیان تواناترین کسی است که من از اثر استغاثه اش بیاری اوشتابم.»

«(اشا گوید) مزدا از همه کس بهتر بیاد دارد که درگذشته از دیو و مردم چه اعمالی سرزد و از این پس چه از آنان بروز خواهد کرد با خود اهوراست محاکمه، آنچه ارادهٔ اوست ما بدان خشنودیم.»

دو قطعهٔ فوق بسیار قابل تأمل است گذشته از اینکه زرتشت با بیان شاعرانه خداوند را آگاه از جمیع امور و رموز عالم دانسته هر وسف آگاه معرفي مینماید بعلاوه از جملهٔ فوق چنین برمیاید که زرتشت اگرچه در آغاز رسالت خود میباشد معهذا چون از طبیعت بشر بخوبی اطلاع دارد میداند که جهانیان پیام او را میشنوند ولي برای همیشه آن را بیاد نخواهند داشت و بشر فراموشکار و ناپایدار بآن تعالیم که موجب استقرار صلح عمومی و آرامش کامل در جهان میباشد وقعی نخواهد گذاشت از اینجاست که میگوید "مزدا از همه کس بهتر بیاد دارد که در گذشته از دیو و مردم چه اعمالي سرزد و از این پس چه از آنان بروز خواهد کرد و درخاتمه شاعر با یك جملهٔ شیوا که کمال تسلیم و رضا را میرساند شعر خود را تمام کرده گوید:—

"آنچه ارادهٔ اوست ما بدان خشنودیم"

جمله ای که پیشرو عقیده و تعلیم معروف انجیل است که گوید:

"آنچه تو خواهی بشود"

اوضاع عالم چنان بد و اسفناك است که اگر خداوند و اشا راه نجاتي برای حفظ روان آفرینش معین نکنند خلقت در خطر خواهد بود لهذا روان آفرینش متحیر شده و بدرگاه ایزدی استغاثه مینماید که راستکاران دچار تباهی نگردند:—

"ما دو، من و روان آفرینش دستها را بسوی اهورا بلند
کرده وی را میستائیم که روا ندارد نکوکاران دچار
زوال شوند و هوا خواهان دروغ بکارگران درست
غالب گردند."

(یسنا ۲۹ قطعه ۵)

در قطعهٔ بعد با طرز شاعرانه اي بشرح صحبت خداوند با منش پاك "وهومن" بر میخوریم، وهومن میداند که یکنفر در دنیا هست که بندای وجدان خود گوش داده و از ارادهٔ مقدس ایزدی آگاه است، و او تنها کسي است

که حاضراست مسئولیت بزرگ نجات روان آفرینش را بعهده گرفته بشر گمراه را از پیام ستودهٔ مزدا آگاهی بخشد. بنابراین وهومن زرتشت را بدرگاه خداوند معرفی مینماید، همانطور که ممکن است اظهار یکنفر وزیر در درگاه پادشاهی بدون دلیل مورد اثر و قبول واقع نگردد وهومن نیز پیشنهاد خود را با یك جمله زیبا خاتمه داده و قول میدهد که «به او گفتار دلپذیر داده شده» و بقوهٔ کلام میتواند اندیشهٔ راستی و آئین نیك مزدا را در عالم منتشر گرداند.

در سراسر این سرودها شاعر در کمال خوبی توانسته است نقشهٔ اوضاع را نشان داده و دقیق ترین نکات فکر خود را ببیان آورد بخصوصه چیزی که فوق العاده جالب توجه است، اول طبیعي بودن موضوع، و دوم تواضع فوق العاده شاعر میباشد روان آفرینش که مظهر افکار دنیوی است بعقل و قوه دماغی خود چنین مي پندارد که تنها زور و توانائی ممکن است؛ قادر بحفظ او باشد و این اندیشه و تدبیرهمان است که امروز نیز گریبان گیربشر شده و بین ملل عالم سبب مسابقه و رقابت درتزاید قواء گردیده. این طرز تفکر از ساختمان دماغی است که می پندارد قوه شمشیر بیشتر از قلم است و زور و ظلم بر رحم و شفقت ترجیح دارد. بدیهي است روان آفرینش که نماینده تفکرات دنیوی است برای نجات خود خواستار یك سردار شجاع و مرد جنگي رزم آزمائی میباشد نه شخصی که فقط اسلحه اش اندیشه نیک و گفتار نیك و کردار نیك میباشد و از همین جاست که چون زرتشت برای نجات و محافظت او برگزیده شد روان آفرینش که امیدار شخص توانا و زورمند بود در عجب میماند:ـ

«آنگاه از روان آفرینش خروش برخاسته (گوید)،
آواز مرد ناتوانی بمن رسید،
مرا خواهش مرد دلیر و زورمندی بود،
کي چنین دلاور زبردستي بفریادم خواهد رسید.»

(یسنا ۲۹ قطعه ۹)

خود شاعر "زرتشت" نیز چون از ماموریت عظیم خود آگاه میگردد در عجب مانده و با کمال فروتنی برای انجام این خدمت از خداوند طلب امداد نموده گوید:ــ

"ای اهورا بروان آفرینش تاب و توانائی بخش،
از راستی و پاك منشی اقتداری بر انگیز،
که از نیروی آن صلح و آسایش بر قرار گردد،
آری ای مزدا من دریافتم که خود آنرا توانی برانگیخت."

شاعر از بد بینی و اشتباه روان آفرینش مایوس و متاثر نشده و سبب آنرا ضعف فکر و جهل تشخیص داده میداند که تنها بیاری نیکی و راستی میتوان برعلیه جمیع بدیها و کژیها ستیزه نموده و فقط منش پاك "وهومن" است که میتوان بوسیله آن صلح و سلامت را در سراسر جهان مستقر گردانید از اینجاست که در آخرین قطعه از این سرود بدرگاه خداوند استغاثه نموده امداد میطلبد:ــ

"کجاست عدالت و پاك اندیشی و شهریاری"

در یسنا ٤٤ از سرودهای زرتشت به سؤال و جوابی که بین شاعر و خداوند با طرز شاعرانه ای رویداده برمیخوریم. موضوع این پرسش و پاسخ و طرز آن بسیار شاعرانه و موثر است چنانکه جواب هر سؤالی از خود همان سؤال بطور غیر مستقیم مفهوم میگردد.

در یسنا ٤٤ قطعه ۳ و ٤ و ٥ راجع بآثار مختلف طبیعت و خط سیر معین خورشید و کواکب و کاهش و افزایش ماه، قانون جاذبه و دافعه در اجرام سماوی، سبب سرعت وزش بادها، حرکت ابرها، کیفیت روز و شب، سبب کار و کوشش و آرامش و خواب در زندگانی اشاره شده و شاعر از آموزگار خود راجع بسبب و حقیقت اصلی این کیفیات سؤال نموده گوید:ــ

"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما،

کیست آن کسیکه روز نخست از آفرینش خویش پدر
راستی گردید؟
کیست آن که بخورشید و ستاره راه سیر بنمود؟
کیست آن کسیکه ماه از او گهی پر است و گهی تهی؟
ای مزدا این و بسا چیزهای دیگر را میخواهم (بدانم)."
"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاهی ده؟
کیست نگهدار این زمین در پائین؟
و سپهر در بالا که بسوی نشیب فرود نیاید؟
کیست آفریننده آب و گیاه؟
کیست که بباد و ابر تند روی آموخت؟
کیست ای مزدا آفریننده منش پاك؟"
"از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما؟
کیست آفریننده روشنائی سود بخش و تاریکی؟
کیست آفریننده خواب خوشی بخش و بیداری؟
کیست آفریننده بامداد و نیمروز؟
و شب که مردم را برای بجای آوردن نماز همی خواند؟"

یسنا ٤٤ - ٣ - ٤ - ٥

شاعر پس از آنکه سؤالات راجع بعالم طبیعت را تمام کرد از عالم معقولات و مجردات صحبت داشته و از خداوند در باب حقیقت پیامی که بنوع بشر میدهد پرسش مینماید، واز صفات ایزدی که در پیام خود بآسامی آن برمیخوریم و نسبت های هریك از آنها با یکدیگر و تاثیرات و وظایف آنها استفسار مینماید.

از جملهٔ سؤالات بسیار ساده و شیرینی که در این اشعار بآن برمیخوریم این است که میپرسد "چگونه احساسات عشق آمیز و عاطفه نسبت بپدر

در خاطر فرزندان تولید میگردد.» و در خاتمه از موفقیت خود در انجام رسالت عظیم و مسئولیت مهمی که بعهده او نهاده شده پرسش مینماید:ـ

«از تو میپرسم ای اهورا براستي مرا از آن آگاه فرما
آیا از آنچه من خبر خواهم داد در واقع هم چنین است،
روزی «اشا و آرمئیتي» بیاری ما خواهند آمد؟
«وهومن» بما بفرمان تو کشور جاودانی را از آن ما خواهد دانست؟
از برای کیست که سعادت و خوش آفریدی؟»
«از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما؟
کیست آفریننده خشتر او آرمئیتی ارجمند.؟
کیست که از روی خرد احترام پدر در دل پسر نهاد؟
من میکوشم ای مزدا که ترا بتوسط خرد مقدس آفریدگار کل بشناسم؟»
«از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما؟
میخواهم آنچه را که ارادۀ تست ای مزدا بخاطر خویش بسپرم.
و آن آئین زندگانی را که از وهومن و اشا میپرسم درست دریابم.
که آیا چگونه روانم از پاداشهای خرم کننده تو بهره مند خواهد شد؟»

(یسنا ٤٤. ٦-٧-٨)

بطور کلی از قطعات آخر سرود ٤٤ چنان بر میآید که پس از رسالت پیغمبر پیروان آئین کهن که روان آفرینش از ظلم آنان به خداوند شکوه برده بود با زرتشت بنای مخالفت نهاده اند.

زندگانی چادر نشینی آنها بر تاخت و تاز و غارت برقرار شده بود و مطابق آئین کهن خود خدای قتل ,غارت را که خدای موث بود مقدس میداشتند و برای آن فدیه های خونین بجای میآوردند و بدیهی است پیام جدید زرتشت که مبنی بر یکتا پرستی و صلح و سلامت و عشق و رافت بنوع بشر بود بر آنان بسیار ناگوار آمده در صدد دفع آئین جدید همت گماشتند.

در این موقع است که شاعر با قلب پرهیجان موقعی که دو دسته سیاه بد و نیك را در مقابل یکدیگر می بیند میگوید ــ

«از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما،
ترا قدرت آن خواهد بود که اورا (دشمن را) بدستیاری،
راستی از من دور داری؟
در هنگامی که لشکریان کینه جوی،
هر دو گروه (راستی و دروغ) در مقابل هم ایستند،
چنانکه از روی سرنوشت نخستین ناگزیر از آنیم
یکدام یك از دو دسته جنگ آوران تو پیروزی خواهی
بخشید ای مزدا؟»

«از تو میپرسم ای اهورا براستی مرا از آن آگاه فرما
کیست آن پیروزمندی که از روی دستور تو باید مردم
را در پناه خود بگیرد؟
بواسطه یك الهام بمن بگو؟
کیست داور نجات دهنده این جهان که باین کار گماشته گردید؟
چنین داوریکه بنزد او اطاعت و پاك منشی مقام گزینند؟
داوریکه تو خود او را خواستاری ای مزدا؟»

یسنا ٤٤، ١٥ ــ ١٦

از مندرجات گاتها بخوبی واضح است که خود زرتشت از این حقیقت بخوبی

آگاه است که او هم پیغمبر است و هم شاعر چنانکه در یسنا ۲۸ فقره ۳ گوید:—

"منم آن کسیکه ای مزدا اهورا و ای اشا و ای وهومن
شما را و از برای کسانیکه آرمئیتی کشور فنا ناپذیر
را میآرایند سرود گویانم،
سرودهائیکه تاکنون کسی نسرود،
تاوقتی که شما را بیاری میخوانم برای دستگیری من بشتابید."

و نیز در یسنا ۵۰ قطعه ۱۱ گوید:—

"تا مرا تاب و توانائی است مایلم که ثنا خوان شما باشم
ای مزدا ای راستی آفریننده بشر،
بتوسط منش پاك طلب میکنند از آنکه او (بشر) بجای آورد
آنچه را که بهتر موافق ارادهٔ اوست (خدا)."

از شواهد فوق بخوبی معلوم است که ایران در عصر کهن که هنوز تاریخ از حقیقت زمان آن محروم است دارای نه فقط یك پیامبر عالیقدر بوده بلکه شاعر سخنور بزرگی را نیز دارا بوده که بقوهٔ کلام شیرین و تعالیم مقدس و مفید خود عالم بشریت را مرهون خدمت خود داشته شاعری که ثنا خوان آثار خلقت و مداح عالم طبیعت بوده ما را از اثر بموثر و از ظاهر بحقیقت راهنمائی مینماید در یسنا ۵۰ قطعه ۱۰ گوید:—

"اعمالی که پیش از این از من سرزد،
و آنچه بعد بجای آورم،
و آنچه ای وهومن دیدگان را مسرت بخشد،
چه از نور خورشید و سپیده صبح درخشان،
جمله از پی تسبیح تست ای راستی و ای مزدا."

چقدر این فکر پاك نزدیك است به فکری که شاعر جدید ایران سعدی شیرازی پس از قرنها در این بیت گنجانیده است.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

فلسفه زندگاني و پس از آن

اساس عرفان ایران قدیم

در این کتاب که موضوع آن بر شعر و شاعریست ما بطور مستقیم با فلسفه ربطی نداریم ولي از آنجا که از دوران کهن شعر فارسي با فلسفه و عرفان و معرفت الروح همزاد و توام بوده است لازم است برای آنکه از زمینه اصلی اشعار عرفانی حافظ و عمر خیام و امثالهم مطلع گردیم مجملاً به بینیم ایرانیان قدیم راجع بحیات چه عقیده داشته اند و نسبت بزندگانی آینده چه قائل بوده اند.

زرتشت اولین شاعر و حکیم ایران تعلیم میدهد که وجود بشر دارای روح معنوی فناناپذیر است و این جهان خود پیمانه و نمونه ایست از سلطنت آسمانی، مقصود و نتیجهٔ زندگانی ما آن است که جهان را سعادتمند گردانیده و در پر تو آن خود ما نیز از سعادت بهره مند گردیم یا بزبان دیگر آمال و آرزوی مادر زندگانی این است که ما خود به اوج کمال رسیده و عالم را نیز در ترقی بسوی کمال یاری دهیم.

در نتیجه همین تعلیم بود که ایرانیان قدیم زندگانی را بسی مقدس و محترم داشته و عالم را بنظر خواری ننگریسته معتقد بودند که باید در جهان زندگانی کامل و مفیدی را بسر برد و از جمیع نعمات ایزدی و محسنات خلقت بهره مند گشته قدردانی نمود. در جهان پر از آزمودگی وظیفهٔ ما این است که بنیروی راستی و نیکی مانند سربازی شجاع همواره منتظر ستیزه بر علیه وزشتی بدی بوده در مقابل راستی و درستی از هیچگونه مساعی نیندیشیده سعی کنیم سلطنت معنوی و مقدس آسمانی را در جهان خاکی مستقر ساخته لوای آزادی و محبت و صلح و سلامت را بر سر عموم بشر بر فرازیم.

وظیفه و نجات بشر تنها بدوری جستن از بدیها ادا نمیگردد بلکه باید اعمال نیك را ادامه داده و آنرا همیشه سبب ترقي دانست . ایرانیان قدیم بنابر تعلیم زرتشت در فلسفه خود راجع بخداوند چنین معتقد بوده اند که اوست یگانه مسبب الاسباب و مظهر بلند ترین و شریفترین صفات؛ او مظهر کمال است و همانطور که مسبب اولیه است خاتمه آخرین نیز با اوست؛ او را بهر نام بخوانیم و بهر طور در نظر بیاوریم ممکن است ولی فکر و ایمان باو لنگر گراني است که کشتی حیات ما را کوه آسا از هر آسیب محفوظ و بر جای دارد.

ایرانیان قدیم معتقد بودند که کشتي حیات باوجود چنین لنگر عظیم هرگز در دریاي طوفانی جهان گرفتار تلاطم نخواهد شد و با متانت و آرامش کاملی که علامت اطمینان و ایمان کامل اوست خط سیر خود را بسوی مقصود طی مینماید.

دیگر از تعالیم ایرانیان قدیم این بود که در وجود جمیع بشر یك ذره مینوی بودیعه نهاده شده آنرا بهر اسمی خواه روح یا وجدان وغیره بنامیم آن ذرهٔ مقدس تنها وسیله ایست که ما را باصل و مرکز دایره خلقت مربوط و متصل میگرداند تنها این پرتو ایزدیست که بشر را از عالم حیواني نجات بخشیده و بمقامات علوی ملکوتي راهنمائی مینماید.

زرتشت راجع باین ذره مینوی چنین معتقد است که آن در طي زندگانی بشر در جهان مادی نیز قادر است که ما را بترقیات عالیه نائل گردانیده و از سعادت و کمال بهره مند سازد.

بنابر این، فلسفهٔ ایرانیان قدیم بر اصل متینی استوار بوده و عقیده آنها این بوده است که هرفردی از افراد بشر باید از اهمیت و استعداد آن ذرهٔ مقدس که در وجود او مختفي است آگاه گردید و درطی زندگانی در شاه راهی قدم بزند که در همین حیات مادی از زندگانی سعادتمند و مسرت بخش برخوردار گردد؛ در ضمن دیگران را نیز در پرتو سعادت خود بهره مند ساخته عالم را بدین

وسیلهٔ مانند فردوس برین جایگاه سعادت و اسانیت گرداند و در سر انجام هنگامیکه ندای دعوت از مقام مقدسی که کیفیت آن ما فوق فهم ماست در رسید باقیافهٔ بشاش و دل راضی در حالتیکه جمیع وظایف خود را در زندگانی ادا نموده پیك دوست را استقبال کرده و با قلب تسلی یافته از اینکه حقیقت حیات را در یافته درجایگاهی که بعقیده مومنین مملکت سعادت است داخل خواهد شد. و مانند ذره ای از وطن دور افتاده باز در دریای بیکران نور وصل باصل میگردد.

بعقیدهٔ کسانیکه در حیات آینده شك دارند از راه نا معلومي میگذرد. بعقیده یکنفر منکر بقای روح در دریای فنا محو میشود؛ استاد بزرگ ایران البته از دسته اولیه یعنی معتقدین به زندگانی دیگر و بقای روح است ولی فلسفه خود را با منطقی توام ساخته که حتی یکنفر مشکوك و یا منکر نیز ممکن است آن را فقط برای نیل سعادت در طی زندگانی جهان خاکی قبول کند.

در اینجا از بیان فلسفهٔ ایران باستان و تعالیم زرتشت چون خارج از موضوع ماست خودداری کرده میگذریم؛ خوانندگانی که مایل باطلاعات بیشتری در این زمینه میباشند ممکن است به دو جلد کتاب «اخلاق ایران باستان» و «فلسفهٔ ایران باستان» تالیف نگارنده رجوع نمایند.

نگفته نماند که این افکار و معنویات که ما آنرا عرفان مینامیم در طی قرون متمادی و اعصار مختلف همواره در دماغ و روح ایرانیان وجود داشته و همین تفکرات عالي بود که بعد از اسلام اساس عرفان شعرای ایران قرار گرفت.

در قدیمترین آثار ادبی ایران باستان تنها راه کمال و یگانه وسیلهٔ وصل باصل را راه راستی میشمارد چنانکه در یك فقرهٔ اوستا آمده است:ـ

«ایوه پنتو یو اشاهه» 𐬀𐬉𐬎𐬎𐬋. 𐬞𐬀𐬥𐬙𐬃. 𐬫𐬋. 𐬀𐬴𐬀𐬵𐬉.

یعني «فقط یك راه است و آن راه راستی است». «فیثاغورث» حکیم

بزرگ «یونانی» در مراجعت از ایران بهموطنان خود گوید:ـ "ایرانیان میگویند خداوند نورالانوار و روح راستی است و عقیده دارند فقط راهی که میتوان باو تقرب جست راه راستی میباشد" بر طبق تعلیمات گاتها مرد باید روح خود را منزه و لایق گرداند تا در راه راستی «اشا» قدم زده در اثر اکتساب صفات مقدسه ایزدی یعنی منش پاك (وهومن) و قدرت معنوی و بی غرضی «خشترا» و عشق و فداکاری (آرمئیتی) بتواند خود را از مقام حیوانی و انسانی ترقی داده ذره وار از پرتو خورشید یزدانی برخوردار گردد.

برای آنکه نشان دهیم چگونه پس از قرنها این عقیده در یشت هفتن هایتی بزرگ[۱] نیز وجود دارد ذیلاً بچند قطعه از آن قسمت اشاره مینمائیم.

در فقرات اول از این یشت شاعر و نویسندهٔ گمنام سعی دارد ما را متوجه گرداند که فقط بوسیلهٔ راستی میتوان مقرب درگاه اهورا مزدا گردید چنانکه گوید:ـ

«ای اهورا مزدا، ای اشای زیبا،
ما خواستاریم آن چیزی را از برای خود بر گزینیم،
و آن اندیشه و گفتار و کرداری را بجا آوریم،
که درمیان اعمال موجوده برای اعمال هر دو جهان
بهترین باشد.»[۱]
"در حقیقت از برای کسی سلطنت روا میداریم،
و آنرا حق کسی میشماریم و آنرا برای کسی خواستاریم،
که بهتر سلطنت کند،
برای مزدا اهورا و برای اشا و هیشتا»[۲]

سپس شاعر و پیشوا متذکر میگردد کسانیکه از نعمت این راستی برخوردار

---

۱ هفتن یشت بزرگ فقره ۳ یسنا ۳۵

گردیدند باید آنرا عملاً ظاهر ساخته و تاثیرات نیك آنرا بدیگران نرسانند،

«آنچه را مرد یازنی دانست که درست و خوب است،
باید آنرا با غیرت از برای خود بجای آورد،
و آنرا بدیگران بفهماند تا آنطوریکه بایست بدان رفتار
نمایند.»[3]

«ای اهورا مزدا این کلام الهام شده را ما خواستاریم
که بهترین اندیشه راستی را منتشر سازیم،
اما ترا فرمانده و آموزگار آن بشناسیم.»[4]

سپس شاعر با بیانی لطیف چنین زندگانی را به هدیه ای تشبیه مینماید که شایسته تقدیم بدرگاه اهورا مزدا و خداوند یکتا میباشد:—

«برای خاطر اشا و وهومن و شهریور نیك،
اکنون ای اهورا ما سرود نیایش پی در پی،
و دعای پی در پی و نماز (خود را تقدیم تو می کنیم.)»[4]

در یسنای مذکور راه تقرب بدرگاه خداوند را چنین شرح میدهد —

«(ای اهورا مزدا)[4]
«با خیال پاك، با راستی و درستی،
با کردار و گفتار و آئین نیك ما میخواهیم بتو نزدیك شویم.»[5]
«ترا ثناخوان، ترا سپاسگذاریم ای مزدا اهورا.
با سراسر پندار نیك،
سراسر گفتار و کردار نیك،

۱ هفتن یشت بزرگ فقره ٥ یسنا ۳٥
۲ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳٥ فقره ٦
۳ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳٥ فقره ۹
٤—٥ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳٥ فقره ۱۰

ما میخواهیم بتو نزدیك شویم.[۱]

"ای مزدا اهورا ما سرود گویان و پیمبران تو موسوم هستیم ،

و میخواهیم که این چنین باشیم و خود را از برای مزدیکه،

تو برای دین مانند ما کسانی مقرر داشتی مهیا سازیم،

ای مزدا اهورا "[۲]

"تو از برای، این (مزدرا) در این جهان ،

و (در جهان) مینوی مقرر داشتی ،

از این رو که بدان وسیله بمصاحبت تو نایل شویم ،

و با تو و با راستی جاودان بسر بریم."[۳]

چند قطعه ادبی از اوستای باز پسین

چنانکه دیدیم زرتشت درگاتها با بیان شاعرانه ای جمیع آثار زیبای طبیعت را ستوده و همه آنها را نماینده آفریدگار توانا و ستایشخوان مزدای یکتا میداند.

شعرای گمنامی که بعد از زرتشت رشته تعلیمات و سرودهای او را تعقیب نموده اند نیز این اصل را در مد نظر داشته و بجمیع محسنات عالم و آثار زیبای طبیعت که در زندگانی عملی آنها مفید و موثر بود با نظر محبت و احترام نگریسته و قصاید مفصل در مدح و توصیف هر یك سروده اند یکی سرود سپاس برای خورشید سروده که پرتو و حرارت خوش آیند خود را بجهان بخشیده و شب های وحشت ناك ظلمانی را از طلوع خود به سپیده دم نورانی مبدل گردانیده جمیع آفریدگان را از پرتو روح بخش خود حیات و توانائی می بخشد.

---

۱ هفتن یشت بزرگ یسنا ۴۱ فقره ۵ .

۲ هفتن یشت بزرگ یسنا ۳۶ فقره ۵ .

۳ هفتن یشت بزرگ یسنا ۴۱ فقره ۶ .

شاعری در قصیده دیگر در مملکت خشك خود از آب هاي پهناور قدردانی نموده و از این بخشش خداوندی اظهار سپاسگذاری مینماید و شاعر دیگر دنبال این موضوع را گرفته از ابرهای غلیظی که با نعمت باران بر آن مرز و بوم سایه افگن میگردند توصیف نموده آنها را عامل بزرگ خوشبختی و آسایش عالمیان مي پندارد که بدون آنها رودها و جویبارها خشک و قحط و غلا نمودار خواهد شد و در ضمن با بیان شاعرانه ای از ستیزه سختي که بین دیو قحط و غلا و فرشته باران در کار است داستان میگوید و در آن بیان شاعرانه فرشته باران را با ستارهٔ تشتر نسبت میدهد چون طلوع آن در مشرق با فصل باران در ایران قدیم مصادف میشده است.

بطور خلاصه از قرائت یشتها [1] ادبیات مزدیسنا بخوبی معلوم میگردد که ایرانیان قدیم طبع و افکار شاعرانهٔ خود را صرف چگونه موضوع های مینموده اند در سراسر این آثار به مدح یکی از سلاطین مقتدر و اشخاص نامي بر نمیخوریم ثنا خواني و اغراق گوئي هائی که متکی بر ریاکاری و تملق اشخاص ناقابل باشد در سراسر اشعار قدیم ایران وجود ندارد تمام سرودهای باستانی متضمن شرح محسنات طبیعت و توصیف و تمجید خالقت و بدین وسیله پی بردن از اثر بموثر و یادآوری بشر را از خالق یکتائی که جمیع این کائنات زیبا بقدرت مطلق او بوجود آمده است میباشد.

گرچه متن این سرودها درهم و ناتمام بما رسیده است لکن ما به اوزان و طرز شعر و حتی صحت متن نیزکار نداشته فقط منظورما اشاره به افکار شاعرانه ایست که قرنها پیش بین اجداد ما وجود داشته است و برای نیل باین مقصود چند قطعه از یشتها را انتخاب نموده و بطور نمونه ذیلاً ذکر میکنیم:

۱ یشتها [illegible] معنوی لغوی آن ستایش و نیایش است اوستائی باز سرود بدین نام خوانده شده و آن عبارتست از ۲۱ یشت رجوع شود به اسامی یشتها در یشت پور داود جلد اول.

قصیده در وصف آب روان

اردویسور ناهید[1] فرشتهٔ موکل آب روان و پاك میباشد که با تصور شاعرانه‌ای سر چشمهٔ آن در آسمان فرض شده، منبع آن ابرهای غلیظ و تیره گونی است که مستعد بارش میباشند ابرهائی که بر قلهٔ کوه موهومی افسانهٔ موسوم به "هوکر" که در جوّ پر از ستارگان جای دارد میباشد و آبشخور تمام آبهای جهان از آن محل است و در این باب گوید:ــ

" برومندی که در همه جا دارای شهرت است،
کسی که در بزرگي باندازهٔ همه آبهائي است که در روی
این زمین جاري است،
زورمندی که از کوه هکر بدریای فراخ کرت[2] ریزد،
" سراسر سواحل دریای فراخ کرت بجوش در افتد،
و کلیه وسط آن بالا بر آید،
وقتی که بسوی آن روان گردد و بسوی آن سر از یر شود،
اردویسور ناهید کسی که داراي هزار دریاچه و هزار رود است،
و هر یك از این دریاچه ها و هر یك از این رودها
ببلندی چهل روز راه مرد سوار تند رو است."
" از این آب یك رود بهمه هفت کشور منتشر شود
و این یك (رود) از آب در زمستان و تابستان
یکسان جاری است،

---

۱ ارد ویسور ناهید در اوستا اردویسور اناهیت 𐬀𐬭𐬆𐬛𐬎𐬎𐬍.𐬯𐬏𐬭𐬁.𐬀𐬥𐬁𐬵𐬌𐬙𐬁 بمعنی زور قوی پاک یا آب توانای بي آلایش آمده و همان کلمه است که در فارسي امروزه ناهید گوئیم رجوع شود به یشتهای پور داود جلد اول ص ۱۹۴.

۲ فراخکرت در اوستا واوروکش 𐬬𐬊𐬎𐬭𐬎.𐬐𐬀𐬴𐬀 معنی تحت اللفظي آن بزرگ ساحل و فراخ کنار میباشد.

او (اردوی) از برای من آب را، او نطفه مردان را او
مشیمهٔ زنان، او شیر زنان را پاك میکند.»[1]

در تعقیب این تفکرات شاعرانه چنانکه گفتیم سر چشمه جمیع این هزار دریاچه و هزار رود را در قصر اناهیتا فرض نموده است[1] همانطور که قصور عظیم شاهنشاهان بزرگ ایران دارای باغها و جویبارها و استخرها بوده قصر اناهیتا فرشته‌ای که حافظ پاکی آبها مسئول و حفظالصحه عالم است نیز منبع جمیع آبها و رودها پنداشته شده است:—

«کسی که داری هزار دریا چه و هزار رود است،
هر یك از این دریا چه ها و هر یك از این رودها
بیلندی چهل روز مرد سوار تندرو است،
در کنار هر یك از این دریا چه ها یك خانهٔ خوب
ساخته شده برپاست،
با یکصد پنجره درخشان و هزار ستون خوش ترکیب
یك خانه جسیمی که در روی هزار پایه قرار
گرفته است.»
«در هر یك از این خانه ها در روی دیوانی بستر زیبا
و معطری با بالشها گسترده است،
ای زرتشت در این جا ارد ویسور ناهید از یك بلندی
هزار قدآدم میریزد،
او ببزرگی همهٔ آبهائی است که در روی این زمین
جاری است،
کسی که باقوت تمام روان است،
برای فروغ و فرّش من اورا با نماز بلند میستایم.»[2]

۱ آبان یشت فقرات ۳—۴—۵
۲ آبان یشت کرده ۲۳ فقره ۱۰۱و۱۰۲

آب در نزد ایرانیان قدیم مایه زندگانی و آبادانی مملکت و یکی از نعمات ایزدی بوده و از این جهت برای آن سرود ستایش مفصلی موسوم به آبان یشت سروده شده و از آنجائیکه همواره ایرانیان خواستار جاه و جلال وفروشکوه بوده اند در آن اشعار جایگاه اردویسور فرشتهٔ مونث آب را با فرو شکوه فوق العاده ای توصیف نموده که در حقیقت مارا یاد آور طرز زندگانی و عظمت و جلال ایرانیان کهن میسازد:—

"براستی همانطور که در قاعده است او برسم در دست،
با یك گوشواره چهار گوشه زرین جلوه گر است،
آن اردویسور ناهید بسیار شریف یك طوق بدور،
گلوی نازنین خود دارد،
او کمر بند بکمر می‌بندد تا سینه هایش ترکیب زیبا بگیرد،
و تا آنکه او مطبوع واقع بشود"
"در بالای سر اردویسو ناهید تاجی با صد ستاره
آراسته گذارده شده است،
با نوارها زینت یافته،
یك تاج زرین هشت گوشه بسان چرخ ساخته شده،
یك تاج زیبای خوب ساخته شده،
که از آن چنبزی پیش امده است"
"اردویسور ناهید جامه‌ای از پوست ببر در بردارد
از سیصد ببری که چهار بچه زاید از ببر[1] ماده

---

۱ "ببر در اوستا بوری [illegible] و این کلمه بهمین املا بمعنی شهر بابل است، در اینجا ببر بفتح باء اول و سکون باء ثانی و راء که جانوریست درنده ببزرگی شیرو در عربی موسوم به نمرو به لاتینی تیگریس tigris مقصود نیست بلکه ببر بفتح باء اول و ثانی و سکون را مقصود است و آن جانوریست شبیه بگربه آن را و بر گویند در لاتینی فیبر fiber درآلانی قدیم Bibar و حالیه بیبر Biber و درانگلیسی بیور Beaver در روسی ببرو Babru خوانند درسانسکریت ببهرو babhru بمعنی سرخ تیره (بور) میباشد این جانور بواسطهٔ رنگ مخصوص

برای آنکه از ببر ماده زیباترین است، چه موی آن
ابنوه تر است، ببر یك جانور آبی است در صورتیکه
پوست آن در وقت معین تهیه شود بنظر مانند سیم
و زر بسیار میدرخشد[1]

قصیده در توصیف باران

گفتیم در سرزمین خشک ایران باران یك نعمت ایزدی محسوب میگردید و ایرانیان بانظر احترام و تقدس به آن منگیریستند ایرانیان بخوبی میدانستند که در فصل تابستان آب رودها و دریاها تبدیل به بخار شده بشکل ابر مبدل میگردد بنا بر این با دیدگان پر انتظار به آن ابرها نگریسته و منتظر بخشایش ایزدی بودند، ایرانیان در اثر اطلاع از نجوم میدانستند که طلوع ستاره تشتر «تیر» از مشرق مصادف است با شروع فصل باران از این رو ستاره مذکور را باتصورات شاعرانه یك جسم آسمانی که علامت سعادت و تفأل نیك است تصور نموده بودند که باطلوع خود عالم را از پرتو رحمت خداوندی سیراب میگرداند.

در تیریشت[2] به اشعاری برمیخوریم که در توصیف و تندی ستاره تشتر

چنین نامیده شده است در فرانسه موسوم است به «کاستور castor» پوست آن بسیار قیمتی است هم چنین دوغده ای که در زیر دم دارد در طب باسم کاستورئوم castoreum معروف و از دواهای پربهاست و آن عبارتست از دو نافه خوشبو که در طب قدیم ایرانی نیز باسم جند بید ستر معروف است و بفارسی آش بچگان گویند. در خصوص قندز حیوانی که از آن جند بید ستر استخراج کنند برهان قاطع چنین مینویسد :- جانوریست شبیه روباه و دارای پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند بعضی گویند جانوریست شبیه بسگ و در ترکستان بسیار است و بعض گویند سگ آبی است. (از یشت پورداود جلد ۲ صفحهٔ ۲۹۸ـ۳۰۱)

۱ آبان یشت فقرات ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹

۲ تیر در اوستا تیشتریه [illegible] همان ستاره ایست که در عربی آنرا شعری یمانی نامند و یکی از یشتها بنام این ستاره که بفرشتهٔ باران منسوب است مندرج است در یشت هشتم مفصلاً از او صحبت شده است ستاره تشتر در ماه تیر طلوع می کند راجع بشرح مفصل آن رجوع شود بمقالهٔ تشتر ص ۳۲۴ یشتهای پورداود جلد دوم.

سروده شده و از آن جمله است فقره ٤١ که میگوید:ـ

"تشتر ستاره رایومند فرهمند را میستائیم، کسی که آبهای راکد و جاری و چشمه و جویبار و برف و باران مشتاق اوست."

"چه وقت تشتر را یومند فرهمند از برای ما بدر خواهد آمد؟"

"چه وقت چشمه های آب سترك تر از (شانه) اسپ بجریان در آید.؟

"چه وقت چشمه ها بسوی کشت زاران زیبا و منزل گاهان و دشتها جاری شود و ریشهٔ گیاهها را از رطوبت قوی خود نمي بخشد.؟

برای فروغ و فرش او را میستائیم."

"تشتر ستاره رایومند فرهمند را میستائیم،

که از تمام موجودات با آب جهنده خویش هول و هراس فروشوید.

(این چنین) او شفا بخشد آن توانا ترین

در صورتیکه او را ستوده اورا معزز بدارند

(وی را) خشنود سازند و خیر مقدم گویند." ۱

در این قصیده با بیان شاعرانه‌ای از ستیزه بین فرشته تیر با دیو قحط و غلا سخن رفته که بالاخره بنابر خواهش پارسایان و پاکان فرشته تیر بر آن دیو غلبه نموده و رحمت ایزدی را بجهان منتظر میرساند:ـ

"آنگاه ای اسپنتمان زرتشت تشتر رایومند و فرهمند بپیکر اسب سفیدی زیبا با گوشهای زرین و لگام

۱ تیریشت فقره ٤١ و ٤٢ و ٤٣.

زر نشان بدریای فراخکرت فرود آید."

"برضد او دیو اپوش[1] بپیکر اسب سیاهی بدر آید،
یك اسب کل با گوشهای کل
یك اسب کل با گردن کل
یك اسب کل با دم کل
یك اسب گر مهیب."

"هر دو ای اسپنتمان زرتشت تشتر رایومند و فرهمند
و دیو اپوش بهم در آویزند
هر دو ای اسپنتمان زرتشت با یکدیگر بجنگند
در وقت ظهر تشتر رایومند فرهمند بدیو اپوش چیر
شود او را شکست دهد."

"پس از آن او تشتر او را بمسافت یك هاثر[2] از دریای
فراخکرت[3] دور براند
تشتر رایومند و فرهمند خروش شادکامی و رستگاری
بر آورد،
خوشا بمن ای اهورامزدا
خوشا بشما ای آبها و گیاهها،
خوشا بدین مزدیسنا،
خوشا بشما ممالك آب جوهای شما بدون مانعی بطرف
محصول بادانه های درشت و چراگاه بادانه های ریز
و بسوی جهان مادی روان گردد."

---

۱ دیو اپوش در اوستا اپئوش [illegible] دیوخشکی و قحطی است.

۲ هاثر [illegible] Hathra = مقیاس مسافتی است.

۳ فراخکرت اسم پهلوی دریائیست که در اوستا و اوروکش [illegible] که معنی لغوی آن بزرگ ساحل و فراخ کناره میباشد محل اصلی آن را بطور قطع نمیتوان معین نمود.

در توصیف فرشته مهر و پیمان

شاعر گمنام دیگری از عصر اوستا قصیده مفصلی در شرح فرو جلال و قدرت و شوکت «میترا» فرشته مهرو پیمان سروده و اورا بر اندازه و مخالف پیمان شکنان و بی مهران معرفی مینماید:—

«مهر دارندهٔ دشتهای فراخ،
از گرزمان درخشان برای محافظت پاکدینان با بازوان
کشوده روان گردد.
کسی که گرداننده گردونه ایست زیبا و یکسان و برا
زنده با زینتهای گوناگون آراسته و زرین»
«این گردونه را چهار اسب سفید یکرنگ جاودانی
که از آبشخور مینوی غذا می یابند میکشند، سمهای
پیشین آنها از زر و سمهای پسین از سیم پوشیده
است و این اسبها همه بعالبند و قلاده و یوغ بسته شده
که بواسطه پیوستن بیك قلاب شگافدار خوب ساخته
شده از فلز قیمتی بهلوی هم می ایستند.»
«از طرف راست او دادگر ترین «رشن» مقدس
میتازد کسی که بهترین مدافع است و از طرف چپ
درستکردار "چیستا" میتازد آن زور نیاز کننده مقدس
که سفید و سفید پوش است و اوبمن دین مزدیستا»
«داموئیش اوپمن[1] دلیر سواره بدر آید بصورت یك
گراز با دندانهای تیز یك گراز نر با چنگالهای
تیز گرازی که بیك ضربت هلاك کند گراز
غضبناکی که بآن نزدیك نتوان شد با صورت خال

---

۱ داموئیش اوپمن [illegible] در یشتها از یاران و همراهان مهر شمرده شده

خال دار یك گراز دلیر چالاك تند تاز؛ از پی او مهر و آذر شعله‌ور و فر توانای کیانی میتازند.»

«در گردونه مهر دارندهٔ دشتهای فراخ هزار کمان خوب ساخته شده موجود است بسا از این کمانهای نیزه آر استه از زه گوسن ساخته شده است آنها کمانها بسرعت قوه خیال پران بسرعت قوه خیال بسوی سر دیوها پرتاب شود.»

«در گردونه مهر دارنده دشتهای فراخ هزار تیر بپر کرکس نشانده ناوك زرین باسوفارهائی از استخوان خوب ساخته شده موجود است

بسا از چوبه های آنها آهنین است

آنها بسرعت قوه خیال بسوی سر دیوها پرتاب شود»

«در گردونه مهر یك هزار نیزه تیغه تیز خوب ساخته شده و یك هزار تبر زین چکش دو تیغه پولادین خوب ساخته شده موجود است

«در گردونه مهر یك هزار خنجر دوسره و یك هزار گرزه آهنین و گرز زیبای سبك پرتاب با صد گره و صد تیغه موجود است که آنرا حواله کنان مردان را برافکنند

این گرز از فلز زرد ریخته شده از زر سخت ساخته شده است محکم ترین سلاحی است

بیرو زمند ترین سلاحی است

آن بسرعت قوه خیال پران بسرعت قوه خیال بسوی سر دیوها پرتاب شود.»

« پس از کشتن دیوها پس از برانداختن پیمان شکنان

مهر دارنده دشتهای پهن سواره از بالای کشور ارزهی[۱]
و سوهی[۲] بگذرد

از بالای فردذفشو[۳] و ویدذفشو[٤] از بالای
واوروبرشتی[٥] و واوردجرشتی[٦]

و از بالای این کشور درخشان خونیرث.»[۷]

«براستی اهریمن بسیار تبه‌کار بهراس افتد

براستی دیوخشم مکار بدکنش بهراس افتد

براستی بوشنیت دراز دست بهراس افتد

براستی همه دیوهای غیرمرئی و دروغ پرستان ورن
بهراس افتد.»[۸]

قصیده در توصیف علم و عقل

هیچ جای تعجب نیست شعرائی که برای جمیع محسنات طبیعت مدیحه سرائی نموده اند نه فقط برای اینکه در زندگانی دنیوی و عوالم مادی محتاج آنها بودند بآن آثار طبیعت بنظر احترام و تقدس مینگریستند بلکه سرودها نیز در توصیف علم و عقل سروده و آنرا راهنمای عملی و بزرگ زندگانی بشر و مایه ترقی

---

۱ ارزهی [illegible] بمعنی کشور غربی در پهلوی ارزه آمده است رجوع شود به :—
Eranŝahr von Marquart S. 29 No. 2

۲ سوهی [illegible] کشور شرقی از آن اراده شده است

۳ فردذفشو [illegible] یعنی کشور جنوب شرقی

٤ ویدذفشو [illegible] کشور جنوب غربی

٥ واوروبرشتی [illegible] کشور شمال شرقی

٦ واوروجرشتی [illegible] کشور شمال شرقی

۷ خونیرث [illegible] کشور مرکزی

۸ رجوع شود به مهر یشت فقرات ۱۲٤-۱۲٥ و قطعات ۱۲٦ تا ۱۳٤

بسوی سعادت میدانسته اند چنانکه در دین یشت که در ثنای دئنا[1] (وجدان) و چیستا[2] (علم و معرفت) سروده شده آمده است :-

"راست ترین علم مزدا آفریده مقدس را ما میستائیم
که راه نیك نماید.
"آن علم را زرتشت بستود از برای نیك اندیشیدن و
نیك گفتن و رفتار نمودن در اندیشه و گفتار و
کردار و از برای این کامیابی." ۳
"که با و راست ترین علم مزدا آفریده مقدس قوت در
پاها و شنوائي در گوشها و قوت در بازوان و صحت
در سراسر تن و دوام در سراسر تن به بخشد."[4]
"زرتشت از جای خود برخاسته و از خانه به بیرون
شتابنده علم را چنین بستود[4] ای راست ترین علم
مزدا آفریده مقدس اگر تو در پیش باشی منتظر
من بمان اگر در دنبال باشی بمن برس."[5]
"آن (علم) را بستود رئیس مملکت و بزرگ مملکت که
صلح و سازش از برای مملکت خواستار و قوت
از برای تن خواستار بود"[6]

---

۱ دئنا 𐬛𐬀𐬉𐬥𐬁 در گاتها بمعانی مختلف از جمله خصایص روحی و وجدان آمده است و همان کلمه است که در عبری و عربی دین گویند برای شرح مفصل راجع بآن رجوع شود به یشت پور داود جلد دوم ص ۱۵۹.

۲ چیستا یا چیستي در اوستا 𐬗𐬌𐬯𐬙𐬁 یا 𐬗𐬌𐬯𐬙𐬌 هر دو بصیغه مونث و بمعنی دانش و معرفت است.

۳ دین یشت فقره ۹

٤ دین یشت فقره ۱۳

۵ دین یشت فقره ۲

٦ دین یشت فقره ۱۹

قصیده در توصیف روان

"روان (پس از آزادی از تن) بر بالین جای نموده،
شتود گاتا سرایان این چنین آمرزش درخواست کند،
"رحمت بر او رحمت بر آن کسی که مزدا اهورا بارادهٔ خود بر او رحمت فرستد."

در این شب روان باندازهٔ تمام زندگانی جهانی خوشی در یابد."

" (در شب دوم روان) بسر بالین جا نموده اشتود گاتا سرایان آمرزش طلب کند."

" درشب سوم نیز بدین گونه بگذرد."

" پس از سپری شدن شب سوم،

در سپیده دم روان مرد پاکدین را چنان مینماید که درمیان گیا هها باشد،

بوهای خوش دریابد،

چنین نماید که باد معطری از نواحی جنوبی بوی میوزد،

بادی خوشبو تر از بادهای دیگر.

مرد پاکدین را چنین مینماید که این باد را بمشام خود دریافته (پس گوید)

از کجا میوزد این باد این خوشبوترین باد که هرگز بمشام خود درک نکرده ام؟

آنگاه دین وی (وجدان وی) به پیکر دختری با و نمودار شود،

دختری زیبا و درخشان بابا زوان سفید ،

دختری نیرومند، خوشرو و راست بالا،

دختری با سینه های بر آمده ، تن نیکو آزاده و شریف نژاد ،

دختری که بنظر پانزده ساله آید ،

دختری که کالبدش باندازه جمیع زیبا ترین مخلوقات زیباست .

آنگاه روان مرد پاکدین بدو خطاب کرده بپرسد ،

ای دختر جوان تو کیستی تو ای خوش اندام ترین دخترها که من دیده ام .

پس وجدان گوید: تو ای جوانمرد نیك پندار نیك گفتار نیك کردار نیك، من خود وجدان، تو هستم

(جوانمرد پارسا پرسد) پس کجاست کسی که تو را دوست داشت از برای بزرگی و نیکی؟

از برای زیبائی و خوشبوئی و نیروی پیروزمند و قدرت بدشمن غلبه کنندهٔ (تو)

آنچنان که تو بنظر میآئی؟

(دختر پاسخ دهد)

ای جوانمرد نیك پندار نیك گفتار نیك کردار نیك دین

آن کسی تو هستی که مرا دوست داشتی ،

وقتی که تو میدیدی دیگری (لاشه) میسوزانید،

و به بت پرستی میپرداخت ،

ستم میورزید و درختها را میبرید

آنگاه تو نشسته گاتها میسرودی و آبهای نیك و آذر
اهورا مزدا را میستودی مرد (مهمان) نیك را که
از نزدیك و دور میرسیده خشنود میساختی،
(وجدان گوید) محبوب بودم تو مرا محبوب ترساختی،
زیبا بودم تو مرا زیبا تر ساختی،
مطلوب بودم تو مرا مطلوب تر ساختی،
بلند پایه بودم تو مرا بلند پایه تر ساختی،
روان مرد پاکدین نخستین گام فرا برداشته بهومت
(پندار نیك) در آید
روان مرد پاکدین دومین گام فرا داشته بهوخت
(گفتار نیک) در آید،
روان مرد پاکدین سومین گام برداشته بهو و رشت
(کردار نیک) در آید،
روان مرد پاکدین چهارمین گام برداشته بانیران
(فروغ بی پایان) در آید.[1]
«آنگاه مرد مقدس که پیش از او بدرود زندگانی
گفته بد و خطاب نموده پرسد،
چگونه تو ای پاکدین بدرود زندگانی گفتی؟
چگونه ای پاکدین از منزلهای پر از ستور این
جهان هو او هوس رستی؟
چگونه از جهان مادی بجان معنوی و از جهان فانی
بجهان جادوانی در آمدی؟
چگونه مینماید تورا این سعادت طولانی؟

---

۱ رجوع شود به هادخت نسک فقره اول تا ۱۶

«آنگاه اهورا مزدا فرماید از او مپرس زیرا او کسی است
که راه پر بیم و سهمگین و تباه را پیموده و جدائی
روان را از تن تحمل نموده.»[1]

شعر در عصر هخامنشی

گرچه مدت بین عصر اوستا و دوره هخامنشی بطور یقین بر ما معلوم نیست بعلاوه از عهد هخامنشی هیچگونه سندی در دست نمی باشد که ما را از وجود و یا چگونگی شعر در آن عصر آگاهی بخشد ولی جای شك نیست که نوابغ ایران در آن دورهٔ نیز قطعاً خود را در شعر و ادبیات ظاهر نموده اند باقیماندهٔ ابنیه عظیم شگفت آور یادگار دورهٔ هخامنشی و درجهٔ استادی صنعتگران آن عصر دلیلی است بر اینکه چنان مملکت معظم و صنعتکه از وجود شعرا و ادباء نیز بی بهره نبوده است. اگر قول زنوفون را قبول کنیم و در واقع نیز هیچ دلیلی بررد آن نیست باید بطور قطع بوجود ادبیات و شعر در دورهٔ هخامنشی قائل شویم چنانکه گوید:—

«در زمانی که کورش کبیر هنوز جوان بود دربار سلطنت
ماد «استیاج» از سرودهای ملی و اشعار شورانگیز
بسیار مسرت بخش بود.»[2]

و نیز چارس Chares از اهل مایتیلین Mytilene که در چهار قرن قبل از مسیح میزیسته گوید:—

یونانیها در سپاه اسکندر سرودهای ایرانی را از یك
افسانهٔ عاشقانه که زریدرس = Zariadres و اداتیس =
Odatis (زریرو او زایتی) نام داشت یادگرفته بودند
در افسانه مذکور معشوقه عاشق را در خواب دیده

۱ هادخت نسك فقره ۱۷,۱۶

۲ رجوع شود به The Cyropaedia by Xenophon p. 1. 8-10

و بالاخره بوصال او میرسد"

بعلاوه چارس chares میگوید:ــ

ایرانیان نقوش این داستان را در معابد و منازل خود نگاه میدارند.[۱]

گذشته از دلایل فوق مطابق تاریخ و مندرجات پهلوی در دو کتابخانهٔ بزرگ هخامنشی موسوم به گنج شپیکان و دژ نپشته که بوسیلهٔ اسکندر طعمهٔ حریق شد مجلدات بسیاری از کتب مختلفه ادبی و مذهبی فارسی وجود داشته که بر پوست گاو با خطوط طلا نوشته شده بوده است قطعاً وجود چنین کتابخانهٔ معظمی دلیل کافی است بر وجود توسعه ادبیات در آن عصر بعلاوه دلیل قطعی که ما را بوجود ادبیات آن دوره یقین میسازد شرحی است که در کتاب استر در تورات مندرج است:ــ

"در آن شب شاه نتوانست بخوابد پس فرمان داد تا طومار اعمال شاهان را آوردند و در حضور او خواندند.[۲]

و نیز در محل دیگر گوید:ــ

"مگر شرح تمام قوت و قدرت و عظمت "مردخا" درکتاب تاریخ شاهنشاهان ماد و ایران نوشته نشده است؟"[۳]

چنانکه گفتیم اسکندر در حال مستی کتابخانهٔ عظیم هخامنشی را دچار حریق ساخت و پس از او جانشینانش در محو و تباه ساختن آثار ادبی، ایران کوشیدند، از دوره پارتهای اشکانی هیچ گونه آثار ادبی باقی نیست ولی بنابر اسناد و شواهدی که در دست است در عصر ساسانیان ادبیات پهلوی معمول بوده بعلاوه مطابق دلایل دیگر اشعار و موسیقی و صنایع مستظرفه نیز در آن عصر بایکدیگر دوش بدوش پیش میرفته است.

---

۱ رجوع شود به تاریخ اسکندر کتاب دوم ۲ کتاب استر در تورات فصل ۶ آیه ۱
۳ کتاب استر در تورات ۱۰-۲

چنانکه افسانه وامق و عذرا و ویس و رامین از اثر یادگار های ادبیات پهلویست که تا کنون باقیمانده.

روایت معروفی را که بطبع شاعرانه بهرام گور و خسرو و شیرین دلالت دارد میتوان بآسانی باور نمود پرفسور جکسن در کتاب خود وقتی باین موضوع میرسد میگوید باید بطور قطع قبول کرد که صنعت شعر در عصر ساسانیان بخوبی معمول بوده است. و نیز گوید داستان وامق و عذرا که بآواز باربد در دربار خسرو سروده میشده است پس از قرنها ما را یاد آور شعر و سرود عصر ساسانی میگرداند و از طرفی ما را متاسف میسازد بهیچ وجه نمیتوانیم از چگونگی آهنگ این سرودهای پهلوی عصر ساسانی اطلاع حاصل نمائیم گرچه آهنگ و اشعار آن عصر امروز متروك و فراموش گردیده ولی نام چند نفر خنیاگران که باقیمانده است کافي است که بعالمیان ثابت نماید روح موسیقی ایران همواره و در هر عصر زنده و بزودی به تجلیات نوین خود آغاز خواهد نهاد.

خوشبختانه از ادبیات و اشعار عصر ساسانی که بزبان و خط پهلوی نگاشته شده چند قطعه مختلف در دست است که از دستبرد یغماگران بجا مانده گرچه این قطعات بسیار مختصر میباشد ولي برای نمونه ای از ادبیات آن عصر کافی است که ما را یاد آور طرز فکر و تفکرات شاعرانه آن دوره گرداند اینك ما چند فقرهٔ آنرا ذیلاً ترجمه نموده و از اینکه قسمت زیادی از این قبیل آثار در دست نمانده است باید با پرفسور جاکسن موافقت نموده اظهار تاسف نمائیم.

در یکي از قطعات پهلوی موسوم به "اثوگه مدوچه" که بظن قوی باید در اواسط عصر ساسانیان نوشته شده باشد بافکار شاعرانه جالب توجهی بر میخوریم که از طرز فکر و روحیات آن دوره حکایت میکنند در قطعه فوق الذکر گوید:

"مزدا خداوند یکتا چنین گفت بزرتشت":

ای اسپنتمان زرتشت، منم آفریدگار مطلق،
«از من است آفرینش ستارگان آسمانی؛
و از من است خلقت ماه و خورشید نورانی.
«آتش فروغ بخش از پر تو من شعله ور باشد،
و حیات کائنات بقدرت من وابسته گردیده،
درمیان سراسر آفریدگان انسان را نیکوتر آفریدم،
گوهر راستی را در کف او نهادم،
اما انسان بواسطه استفاده نکردن عقل خود،
خویشتن را پابند قیود هواو هوس گردانید،
از سر انجام کار نیندیشید،
بنا بر خواهش های نفسانی مرگ را از یاد برد
فراموش کرد که در زندگانی هر دمی در گذر است،
و این جسم خاکی در سر انجام فانی گردد،
در گرداب هواو هوس گرفتار طوفان شهوات نفسانی شد
برقامت انسانیت جامهٔ ناراستی و کینه پوشانید،
آری از اینجاست که بشر نادان،
برای چیزهای فانی و درگذشتنی در ستیزه وجدال است.
در جوانی از بادهٔ غرور سرمست،
و در انجام زندگانی افسرده و ملول میباشد.
بقوهٔ اندیشه در نمی یابد، و نمی بیند،
که مرگ در پردهٔ خفا در کمین است،
و درسرانجام گلوی هر جنبنده‌ای را باچنگال خود فشرده،
و هر انسانی را بسرای عدم میفرستد.
کس چون آهنگ سفر کند توشه بهمراه برد،
برای سفر ده روزه احتیاطاً توشه پانزده روز برگیرد

و چون براه افتد در دل امید بندد
که دگر باره بخویشان و خانهٔ خود باز گردد
شگفت است از آنکه برای سفر جاودانی؛
برای راهی که انتهای آن نامرئی است؛
راه دور و خطرناکی که باید به تنهائی پیمود؛
سفری‌که در آن همسفر و یاری را اجازه همراهی نباشد
راه و سر منزل نامعلومی که باید برای همیشه در آنجا
بسر برد.
برای چنین سفر بزرگ توشه‌ای آماده نسازد.
روزی رسد که شبان رمهٔ خود را رها کند؛
شبی آید که رمه از پاسبان خود جدا گردد؛
هنگامی فراز آید که روان پاك بدن خاکی را بدرود گوید.
زمانی رسد که بدن پر از هوا و هوس بی پاسبان ماند
آنگاه همه چیز ناپدید و معدوم گردد؛
همه چیز اورا وداع کرده از او دور شود.
آنگاه تنها یك چیز است که اورا بکار آید؛
تنها یك چیز است که اورا تنها نگذارد؛
و آن بزرگترین و زیباترین و بهترین چیزها ست
آری آن چیز کردار نیك و اخلاق پسندیدهٔ اوست.
جهل انسان را بخرابی میکشد
مرگ معین شده است برای معدوم ساختن انسان؛
هیچکس را از آن امان نباشد؛
هیچکس را از آن راه فراری نبوده؛
در آینده نیز هیچکس نتواند از آن برهد؛
انسان مرگ را واقعه‌ای غیر منتظره و فریبنده میپندارد؛

مردم مرگ را بد و زشت میدانند،
مرگ بهیچ گونه از نکوهش یا ستایشی باك ندارد،
هیچکس را احترام نگذارد،
بدون رحم و شفقت همه کس را از حیات محروم سازد،
هر کس مجبور است از راهی که نرفته برود،
و آنچه ندیده است به بیند،
نادانان و بدان مال گرد آورند ولی گنجه ای از اعمال نیك ذخیره ننمایند،
دانایان و نیکان گنجوری از اعمال نیك با خود همراه برند.
زیرا خزانهٔ اعمال نیك تنها ثروتی است که در آن سرای بکار آید،
تنها مایهٔ نجات همان است و بس،
سیم و زر بخاك تیره مبدل گردد،
مال و منال چون گرد بر هوا رود،
اندام دلبران و بازوان قوی خاك ره گردد،
آن چیست که بخاك مبدل نشود؟
آن چیست که فنا نپذیرد؟
آن کردار نیك مرو وجدان پاك مرد نیکو کار است،
بشود که راستی و نیکی چیر گردد،
بشود که نیکی بر بدی ظفر یابد،
بشود که ما از اندیشه و گفتار و کردار نیك برخوردار گردیم!
بشود اندیشه و گفتار و کردار نیك که در این جا و همه جای دیگر بعمل آمده در سراسر جهان منتشر گردد!
بشود که همهٔ مادر آغوش فرشته راستی و درستی بسر بریم!

قطعات شاعرانه پازند

چند قطعه ادعیهٔ از اواخر دورهٔ ساسانیان بزبان پازند باقی مانده اگرچه قطعات مزبور را نمیتوان شعر نامید ولی چون دارای افکاری شاعرانه میباشد لازم است از آنها نیز سخن رود.

یکی از این قطعات موسوم است به "آفرین اردا فروش" و آن عبارتست از سرودی در توصیف روح مقدس راستی و درستی در این قسمت چیزی که فوق‌العاده جالب توجه میباشد آزادی فکر نویسنده است که بدون هیچ گونه تعصب همهٔ نیکوکاران را که در سراسر جهان پراکنده اند ستوده و آنها را بهر آئین و عقیده باشند نجات یافته میداند.

قطعه فوق به نثر و با بیانی جذاب و لطیف سروده شده چنانکه گفتیم اگرچه شعر نیست ولی افکار و تصوراتی که در آن گنجانیده شده است میتواند موضوع بسیار خوب شاعرانه ای را تشکیل دهد.

اینك متن پازند و ترجمهٔ فارسی امروزه قطعهٔ فوق:—

هما زور باد،	همکار و هم زور باد،
هما زور، هما اشو باد،	همکار و هم زور بوده پاك و راست باد،
هما زور، هما نیکی باد،	همکار و هم زور و نیك باد،
هما زور، هما خوره باد،	همکار و هم زور و نورمند باد،
هما زور ویش کرفه باد	همکار و هم زور و ثواب کار باد،
هما زور کم گناه باد،	همواره کم گناه باد
هما زور باد زرتشتی دین،	همکار و هم زور باد آئین زرتشتی
راستی ها بختار باد!	راستی ها نجات یافته باد
دین مزدیسنا حقیقت درست باد	دین مزدیسنا براستی درست باد
هما زور باد دادار هرمزد را یومند خوره مند!	همکار و هم زور باد دادار هورمزد نورمند
هما زور باد امشاسپندان،	همکار و هم زور باد امشاسپندان
هما زور باد خوره دین ویژه و اویره مزدیسنان	همکار و هم زور باد نور دین مزدیسنان

هما زور باد وهان انجمنان وهدینان و پاکدینان زمین کو به وهدین پوریوتکیش،	همکار و هم زور باد بهان انجمان بهدینان و پاکدینان زمین کسانیکه به آئین قدیم باشند
کو بهاویژه وهدین مزدیسنان استوار هند، ایشان اما امان، و اما اوا ایشان هما همکار و هم کرفته.	کسانیکه به دین به مقدس مزدیسنان استوار باشند آنها با ما و ما با ایشان همه همکار و در ثواب هم بهره باشیم
هما زور باد هم یزشن و هم بهر نیایشن وهم یا زهم،	همکار و هم زور باد هم دعا باد و هم بهره باد

دومین قطعه از ادعیه پازند موسوم به آفرین بنام بزرگان بقرار ذیل است :—

بنام دادار هرمزد آفرین	درود بنام دادار هورمزد
چون پیشگاه خدای آفرین	همانطور که سابقاً بنام خداوند درود شد
بآن کرد توبان به شهر	همانطور در این شهر . . . نیز توان کرد
کام انجام بید چون هورمزد خدای به دامان خویش،	عاقبت بخیر باد چون هرمزد خدای در مملکت خویش،
فرخ و پاشوتر بید چون کیخسرو	فرخ و بزرگتر باد چون کیخسرو
خوب مهر بید چون مهر ایزد	خوب مهر باد چون مهر ایزد
دشمن ز داد بید چون زریر	برانداز ندهٔ دشمن باد چون زریر
هودین بید چون سیاوش،	نیك دین باد چون سیاوش
بامی بید چون بیژن،	با فر و شکوه باد چون بیژن
اشو بید چون ویشتاسپ شاه	پاك و راست باد چون ویشتاسب شاه
زورمند بید چون سام نریمان	زورمند باد چون سام نریمان
او جوا نور بید چون روستم	قوت مند باد چون رستم
نیزه ور بید چون اسفندیار دین یاور	نیزه ور باد چون اسفندیار دین یاور
گویا بید چون جاماسپ به دانش زیج	سخنور باد چون جاماسب داننده زیج
اور ویژان بید چون اردا فروش،	بی گناه باد چون فروهر،
راد بید چون تشتر	راد باد چون تشتر
چرب بید چون واران، وینا بید چون خورشید.	شیرین باد چون باران، بینا باد چون خورشید
بیش کرفه بید چون زرتشت	ثوابکار باد چون زرتشت
دیر ز یوشنی بید چون زروان پادشاه	با عمر طولانی باد چون زروان پادشاه
برومند بید چون سپندارمذ زمین،	برومند باد چون سپندارمذ زمین.
بیش پیوند بید چون رود ناوداد	متحد باد چون رود ناوداد
بیش انبار بید چون زمستان	مانند زمستان با انبار زیاد باد
خرم بید چون بهار	خرم باد چون بهار

هو بوی بید چون مشك
اواسهی بید چون زر، روا بید چون درم
کردار بید چون اهورمزدا خدای پدامان خویش.

خوش بوی باد چون مشك
معروف باد چون زر، روا باد چون پول،
در شهر خود نیك کردار باد چون خداوند

این آفرین اوی تن شما ایدون باد
چون ماه و خورشید و آتش و می
و سرو و مشك و یاسمن و گل و مرزان که
ها انجمن را هزار سال زندگانی عمر دراز باد
از آن بندگان خوش مستش کنند
به خیزشن و پاك اسپرن، عنبری واژنه خوش بنی ها

این آفرین برتن شما باد
چون ماه و خورشید و آتش و می
و سرو و مشك و یاسمن و گل و مرزان که
همه انجمن را هزار سال زندگانی دراز باد
از آن بندگان خوشی کنند
با گلها و اسپرن و عنبری واژنه خوش

نراشو فرزند زایاد، که ایران داراد نام
براد دشمن زناد ودود افروزاد

فرزند پسر زاید که ایران را حفظ کند و نام برآورد و دشمن را بر افکند و خاندان را روشن نماید.

این بود نظر مختصري به شعر و افکار شاعرانه ایرانیان قدیم بطور خلاصه آمال شاعرانه و مقصد اخلاقی ایرانیان را بطوریکه از این آثار بر میآید میتوان بقرار ذیل تعریف نمود.

اول — آنکه مرد را درس شجاعت داده و مهیای اعمال بزرگ سازد.

دوم — آنکه حب وطن و شاه پرستی و خدمت ملت را وظیفه هر فردی از افراد قرار دهد.

سوم — آنکه شخص قدر زندگانی را دانسته و از محسنات و زیبائی که بانسان بخشیده شده است استفاده بجا و درست نماید.

چهارم — آنکه مرد را به راستي و درستی دلالت نماید.

پنجم — آنکه شخص را اسلحه ای از اعمال حسنه بخشیده و بستیزه برعلیه زشتی و بدی ترغیب نماید.

ششم — آنکه نیکی ها و زیبائی های عالم طبیعت را قدر دانی نموده و محسنات خلقت را بر انسان آشکار گرداند.

هفتم— آنکه مرد را فاعل مختار خود قرارداده دارای قوت اراده گردانیده تقدیر اورا بدست او وا گذارد.

هشتم— در سر انجام زندگاني اورا به کشور فروغ بی پایان راهنمائی نماید.

این است مختصر آمال و مقصد شعرای قدیم ایران

عرب و ایران

اعراب مانند طوفان سهمگین رمل از ریکزار عربستان بایران هجوم آوردند، با شور و اتحادی که در اثر آئین نو تولید گردیده بود بدون آنکه هیچ مقاومتی در مقابل آنان بعمل آید بایران تاختند و سر زمیني را که برای قرنها بر جهان فرمانروائی و سیادت داشت پایمال ساختند.

این قضیه مایه عبرت جهان گردید که چگونه ملت عظیمی که در تاریخ عالم بشجاعت و وطن پرستی مشهور بود عادت بعیاشی چنان از قدرت و عظمت آن کاست و اغراض شخصی و اختلافات داخلی بطوری رشتهٔ اتحاد و نظم آنرا گسیخت که در اندك مدتی آن ملت قدیم و توانا را اسیر و مغلوب اعراب گردانید. فاتحین نه فقط دین خود را بر آنها تحمیل نمودند بلکه آنها را از مکالمه با زبان مادری خود نیز منع نمودند برای مدتها زبان عربی زبان رسمی دولتی گردید و حتی مکالمه بزبان فارسی مستوجب قتل بود چنانکه حکایت عباس مرو نمونه‌ای از آن اوضاع است:—

مامون خلیفه در سنه ۱۹۹ در مرو روز عیداضحی بار عام داده بود وقتی مجلس پر از اعیان و اشراف و رؤسای عشایر عرب شد مامون سئوال کرد «آیا کسی هست که فارسی ر خوب حرف بزند و بنویسد و شعر بگوید عباس نام که جوانی بیست و پنجساله بود برخاست گفت تکلم و نظم بلغت فارسی را خوب میدانم خلیفه پس ز تحسین گفت

پیش که تحصیل کرده ای؟ جوان گفت پیش پدرم که فاضلی عالم و تحریری کامل است و هر روز مرا در سردابه میبرد و لغت فارسی تعلیم مینماید خلیفه گفت اگر راست میگوئی مرا تجلاً اشعاری بفارسی بگو و مرا مدح نما جوان کاغذی در دست گرفته قصیده ای گفت . . . . . . ماموں امر بقتل او کرد سکوت بر همه مستولی گشت آنگاه مامون گفت سیاست اسراری دارد که مردم جهال از آن دارند و از جمله یکی این است که هر گاه میان امت مغلوبه شاعری ماهر پیدا شود ممکن است که بشعر خاطر ها را بر انگیز اند و همت مردم را در تلافی خون امت و پدران خویش بر ملت غالبه تحریك نماید که غالبین را در عذاب و اضطراب اندازد . . . . »

ما در صحت اصل حکایت صحبت نداریم زیرا بنا بشهادت تاریخ مامون یکی از خلفای عادل و خوش نیت بوده و چنین حکایتی از چنان شخص بسیار بعید بنظر میرسد تنها مقصود نشان دادن مخالفتهای اعراب بر علیه زبان پارسی است و اعم از اینکه این حکایت صحت دارد یا خیر ولی بطور یقین نظیر این قبیل وقایع اتفاق افتاده و در طی تاریخ مکرر به شواهدی بر میخوریم که بخصوصه اعراب سعی کلی در بر انداختن و محو آثار فارسی بکار برده اند اینك بدون آنکه در این باب ما از خود اظهار عقیده ای نموده باشیم فقط ذیلاً به سه دلیل تاریخی معروف اکتفا کرده از این موضوع میگذریم :—

« عبدالرحمن ابن خلدون که در سال ۷۳۲ در تونس تولد یافت و در سال ۸۰۸ هجری در قاهره در گذشت در فصل معنون به « العلوم العقلیه واصنافها » پس از یك صفحه مطالب دیگر که ربطی به ما نحن فیه ندارد گوید « و اعلم ان اكثر من عنى بها (ای بالعلوم العقلیه) في الاجیال الذين عرفنا اخبارهم الامتان العظیمتان قبل الاسلام و هما فارس و الروم . . . . . و اما الفرس فكان شان هذه العلوم العقلیه عندهم عظیما و نطاقها متسعا لما كانت علیه دولتهم من الضخامة

و اتصال الملك ولقد يقال ان هذه العلوم انما وصلت الى يونان منهم حين قتل الاسكندر دارا و غلب علي مملكته الكينيه فاستوى (فاستولي ؟) علي كتبهم و علومهم مالا ياخذه الحصر؛ و لما فتحت ارض فارس و وجدوا فيها كتباً كثيرة كتب سعد بن ابى وقاص الي عمر بن الخطاب لسيتاذنه فى شانها و تنقيلها للمسلمين مكتب اليه اليه عمران اطرحوها في الماء فان يكن ما فيها هدى فقد هدانالله باهدى منه و ان يكن ضلالاً فقد كفانا الله فطرحوها في الماء او في النار و ذهب علوم الفرس فيها عن ان تصل الينا[۱]

يعني : و بدآنكه مابين امى كه اخبار و تاريخ احوال ايشان بما رسيده است اقوامى كه از همه بيشتر بعلوم توجه نموده اند همانا دو قوم بزرگ قبل از اسلام يعنى ايرانيان و يونانيها بوده اند . . . . اما ايرانيان اهميت اين علوم عقليه نزد ايشان بغايت عظيم بوده است و دامنهٔ آن بغايت وسيع بمناسبت عظمت و فخامت دولت ايشان و طول مدت سلطنت آنان و گويند كه اين علوم بيونان از جانب ايران منتقل شده است وقتي كه اسكندر دارا را بكشت و و سلطنت كيانيان را منقرض نمود و بر كتب و علوم ايرانيان كه از حد و حصر بيرون بود استيلايافت و وقتي كه مملكت ايران بدست عرب مفتوح گرديد كتب بسيارى در آن سر زمين بدست ايشان افتاده سعدبن ابى و قاص بعمر بن الخطاب در خصوصى آن كتب نامه نوشت و در ترجمه نمودن آن كتب براى مسلمين رخصت طلبيد عمر باو نوشت كه آن كتب را در آب افكنيد چه گر آنچه در آنهاست رهنمائى است خداوند مارا برهنما تر از آن رهنمائي كرده است و اگر گمراهى است خداوند مارا از شر آن محفوظ داشته است؛ لهذا آن كتب را در آب يا در آتش افگندند و علوم ايرانيان كه در آن كتب مدون بود از ميان رفت و بدست ما نرسيد .[۲]

---

۱ مقدمه ابن خلدون طبع مصر سنه ۱۳۱۱ ص ۲۸۵ ـ ۲۸٦ رجوع شود به پشت پور داود جلد دوم ديباچه صفحهٔ ۳۰

ابو ریحان بیرونی نیز که در ۳ ذی الحجه ۳۶۲ در خوارزم تولد یافت و در ۲ رجب ۴۴۰ هجری درغزنه درگذشت درخصوص وطنش خوارزم که یکی از ایالتهای ایران قدیم بوده در آثار الباقیه مینویسد:ـ

و لما فتح قتیبه بن مسلم خوارزم المرة الثانیه بعد ارتداد اهلها ملك علیهم اسکجموك . . وکان قتیبه آباد من یحسن الخط الخوارزمی و یعلم اخبارهم و یدرس ما کان عندهم و مزقهم کل ممزق فخفیت لذلك خفاء لایتوصل معه الی معرفته حقایق ما بعد عهد الاسلام به "[1]

یعنی :ـ "و چون قتیبه بن مسلم ثانیاً خوارزم را پس از مرتد شدن اهالی آن فتح کرد اسکجموك را بر ایشان والی گردانید وقتیبه هرکس را که خط خوارزمی میدانست و از اخبار و اوضاع ایشان آگاه بود و از علوم ایشان مطلع بکلی فانی و معدوم الاثر نمود و ایشان را در اقطار ارض متفرق ساخت و لهذا اخبار و اوضاع ایشان بدرجه مخفی و مستور مانده است که بهیچ وجه وسیله برای شناختن حقایق امور در آن مملکت بعد از ظهور اسلام بدست نیست ."

باز ابوریحان در صفحه ۴۸ از همان کتاب گوید:ـ

"ثم لما کان من اهلاك قتیبه بن مسلم الباهلی کتبتهم (ای کتبة اهل خوارزم) وقتله هرابذتهم و احراقه کتبهم و صحفهم بقوا امیین یقولون فیها یحتاجون الیه علی الحفظ فلّما طال علیهم الامد فانهم ما اختلف فیه وحفظو اما اتفق علیه "

یعنی:ـ "و چون قتیبه بن مسلم نویسندگان ایشان (یعنی نویسندگان اهالی خوارزم را) هلاك نمود و هربذان (پیشوایان دینی) ایشان را بکشت و کتب

---

۱ الآثارالباقیه عن القرون الخالیه باهتمام زاخو Sachaw چاپ لیپسیك ۱۹۲۳ ص ۳۵ و ۳۶ از یشت پورداود جلد دوم ص ۲۰-۲۱

و نوشتهای ایشان را بسوخت اهل خوارزم امی ماندند و در اموری که محتاج الیه ایشان بود فقط بمحفوظات خود اتکا نمودند و چون مدت متمادی گردید و روزگار دراز بر ایشان بگذشت امور جزئیه مختلف فیه را فراموش کردند و فقط مطالب کلیه متفق علیه در حفظ ایشان باقیماند.»

دولت شاه سمرقندی در تذکرة الشعرا مینویسد:- حکایت کنند که امیر عبدالله بن طاهر که بروزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشاپور نشسته بود شخصی کتابی آورد و بتحفه پیش او نهاد پرسید که این چه کتاب است؟ گفت:- این قصه وامق و عذراست و خوب حکایتی است که حکما بنام انوشیروان جمع کرده اند؛ امیر فرمود که ما مردم قران خوانیم بغراز قران و حدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم، ما را از این نوع کتاب درکار نیست و این تالیف مغانست و پیش ما مردود است؛ فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هرجا که از تصانیف عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزانند.»

با چنین پیش آمدهای المناك جای عجب نیست اگر در طی يك قرن یا يك قرن و نیم مدت حکمرانی خلفای بغداد از ملت مغلوب صدائی شنیده نشد ولی بمحض آنکه در مرکز قوه و تسلط اعراب رو به سستی نهاد ایرانیان در نقاط دور دست علم استقلال بر افراشته و بر علیه اعراب همت گماشتند. متدرجاً دایره طغیان وسعت یافته و در مدت قلیلی سلسلهٔ اسارت ایرانیان گسیخته شد ادبیات و شعر فارسی نیز با این دورهٔ جدید احیا گردید؛ کسانیکه با تاریخ و اخلاق ایرانیان آشنا هستند بخوبی میدانند، ایرانیان نژادی هستند بسیار با استعداد و حس اکتساب واقتباس در آنها بسیار قوی و سریع میباشد، و بهمین جهت در طی ادوار مختلفه تاریخی ایرانیان هر چیز نیك را از ملل سایره دیدند بفوریت آنرا رنگ و روی ایرانی داده از خود گردانیدند، راجع بزبان و شعر فارسی نیز همین اتفاق افتاد، ایرانیان خط عربی را از اعراب اقتباس نمودند

و بعضی عناصر و خصایص زبان عربی را داخل در فارسی ساختند که زبان فارسی امروزه نتیجهٔ آن میباشد که از هر حیث شیرین تر از زبان پهلوی قبل از اسلام و در ضمن نیز روان تر و آسان تر از زبان عربی است. ایرانیان راجع به آئین و فلسفه نیز بدین منوال رفتار نموده معتقدات خود را با افکار و عقاید نیك و تعالیم عالی قوم غالب مخلوط ساخته اساس تشیع را بر نهادند، عقیده ای که ایرانیان همیشه آنرا از خود میدانند؛ چنانکه گفتیم راجع بفلسفه نیز عرفان و تصوف اسلامی را تشکیل داده و آنرا موضوع لطیف اشعار زیبای خود قرار دادند.

اولین شعر و شاعر ایرانی بعد از اسلام

برسر این موضوع که آیا اولین کسی که بعد از استیلای عرب بزبان فارسی شعر سروده که بوده است؟ مباحثات زیادی بین مورخین و محققین رویداده و عقاید مختلف وجود دارد نگارنده بهتر چنان دید که به اقتباس قسمتی از مقالهٔ فاضلانه دوست محترم خود آقای میرزا محمد قزوینی راجع باین موضوع که در واقع بهترین تحقیقاتی است که تاکنون بعمل آمده کفایت نمایم:—

بنابر عقیده جمعی اولین شعر فارسی شعریست که عباس مروزی در دربار مامون سروده و مادر صفحه ٥٠ اشاره بدان کردیم؛

بعقیده آقای میرزا محمد خان قزوینی حکایت فوق بدلایل چندی عاری از صحت بوده قابل اعتبار نمی باشد نخست آنکه آثار وضع و تجدد بروجنات این اشعار لائح میباشد. چه ایرانیان در قدیم اگر شعري داشته اند بلا شك تابع عروض عرب نبوده است در صورتیکه شعر فوق منسوبه بعباس مروزی از بحر رمل مثمن مقصور (و محذوف است) که قطعاً مدتها بعد از انتشار عروض خلیل بن احمد فراهیدی در ایران بظهور آمده باشد.

دوم آنکه جز عوفی در لباب الالباب (در حدود ٦١٧) از متقدمین

و معاصرین عوفی مثل رشید الدین وطواط صاحب حدایق السحر و نظامی عروضی سمرقندی صاحب چهار مقاله و شمس قیس صاحب معاییر اشعار العجم کسی را سراغ نداریم که متعرض ذکر این فقره شده باشد.

و نیز وفور کلمات عربی در این قصیده در آنزمان یعني دویست سال قبل از فردوسي خود قرینهٔ دیگریست که این قصیده مصنوعه جدید است و مدتی طویل بعد از عصر مامون ساخته شده است.

و نیز فاضل مذکور نسبت اولین شعر فارسی را به ابو حفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی که بعضی مدعی شده اند رد مینماید.

و اما راجع باینکه اولین شاعر و شعر فارسی بعد از عرب که و چه بوده؟ بعقیدهٔ ایشان اول شعر فارسی از زمان یزید بن مفرغ باقیمانده و دوم از عهد ابومنذر اسد بن عبدالله القسری؛ برای شرح مفصل و تحقیقات دقیق ایشان رجوع شود به مقالهٔ "قدیمترین شعر فارسي" در بیست مقالهٔ قزوینی صفحهٔ ۲۶.

بمرور ایام قدرت خلفا رو به انحطاط نهاد و بالاخره قیام ایرانیان ربقهٔ آنها را درهم شکسته اولین کسانیکه پیش قدم این امر گردیدند طاهریه بودند که در خراسان سلسلهٔ خود را تشکیل داده ولی از آنجائیکه نژاد آنان عربی بود به احیا ادبیات فارسی وقعی ننهادند طغیان صفاریان و تشکیل سلسلهٔ آنها را باید آغاز آزادی ایران از اسارت عرب شمرد در این عصر که ایرانیان در باز گردانیدن تمدن و زبان از دست رفتهٔ خود میکوشیدند زبان فارسی نیز از نو روانی یافت.

راجع بتاریخ این عصر لازم است متذکر گردیم حمله عرب در سنه ۶۵۱ میلادی شروع گردیده و در ظرف ده سال ایران بکلی مغلوب گردیده و کاملاً

در تحت فشار واقع بود تسلط عرب در سراسر آن مملکت قوت تمام یافت: اولین سلسلهٔ خلفا که در بغداد حکمرانی داشتند برای ۱۹ سال یعنی از سال ۶۶۱ الی ۷۴۹ میلادی در ایران فرمانروائی داشتند، سپس خلفای عباس قریب یکقرن از ۷۴۹ تا ۸۴۷ باکمال قدت حکمرانی نمودند. در این مدت که قریب دو قرن میشود ایرانیان بتمام معنی پایمال نفوذ عربی بودند و زبان و قانون عربی در سراسر ایران معمول و حکمفرمابود.

از ۸۴۸ م متدرجاً قواء خلفای عباسی شروع بانحطاط نمود و ظهور طاهریه برای جنبش ایرانیان مقدمه گردید، محل امارت طاهریه در خراسان بود در ظرف سنوات سال ۸۲۰ تا ۸۷۲ م، بتعاقب ایشان اولین سلسلهٔ ایرانی نژاد یعنی صفاریان بظهور آمدند.

(۸۶۵—۹۰۳ م) پس از صفاریان اولین سلسلهٔ ملی ایران یعنی سامانیان در خراسان و ماورا النهر از ۸۷۴ الی ۹۹۹ م مستقر گردید.

در عصر صفاریان و سامانیان زبان و ادبیات فارسی دوره نوزادی خود را طی نمود؛ و شعرای فارسی زبانی مانند حنظله بادغیسی (۸۵۰ م)؛ فیروز مشرقی در حدود ۸۹۰ م؛ و ابوسالك گرگانی حدود ۹۰۰ م؛ و ابوشکور؛ شهید بلخی و شعرای کوچك دیگر ظهور نمودند که از هر یك آثار فارسی باقی مانده تا زمان رودکی (حدود ۸۸۰ تا ۹۵۰ م) که در حقیقت باید او را پدر اشعار فارسی دانست.

تاریخ شعر و شعرای ایران را از عصر رودکی تا کنون دانشمند ایران دوست معروف پرفسور برون در چهار جلد کتاب ذیقیمت خود ضبط نموده و در حقیقت از این خدمت نام نیك خود را تا ابد در خاطر هر ایرانی و ایران دوست بیادگار و باحترام باقی نهاد معروفیت و اهمیت پرفسور برون نه برای چهار جلد کتابی است که راجع بادبیات ایران نوشته بلکه ارزش حقیقی

و محبت فوق‌العاده او که در قلب عموم ایرانیان وجود دارد بواسطه محبت بی آلایش و صمیمیت فوق‌العاده ایست که نسبت بایران و آرزوهای ملي ایرانیان ابراز نموده.

و بسی جای خوشوقتی است که ایرانیان قدردان و حق شناس نیز این صمیمیت و خدمت براون را فراموش نکرده و در آثار خود نام نیك او را ضبط و بر لوح دل ثبت دارند.

برای نمونه ای از احسات ایرانیان در جواب محبتهای براون رجوع کنید به صفحه ۳۸۸ این کتاب، این شعر در جز و اشعاریست که از طرف عموم شعراي ایران درجشن شصت سالگي برون تقدیم او شده.

بنظر نگارنده بهتر است که خوانندگان را برای اطلاع از ادبیات ایران بعد از اسلام به کتاب و تحقیقات عمیق این مستشرق ایران دوست حوالت دهم، چه ماخذ اطلاعات پرفسور برون از مهمترین و بزرگترین کتب ادبی فارسی میباشد که بقرار ذیل است:ـ

چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی ۱۱۵۵ میلادی

لباب الالباب محمد عوفی در نیمه اول قرن ۱۳

تذکره شعرای دولتشاه سال ۱۴۸۷.

مجمع الفصحا رضا قلیخان هدایت سال ۱۸۷۸.

بنا بر این خوانندگان ایرانی و انگلیسی دان برای شرح مفصل تاریخ شعرای ایران در ظرف هزار سال از رودکی تا آخر قرن ۱۹ میتوانند به چهار جلد کتاب انگلیسی پرفسور براون و کتب فوق‌الذکر فارسی رجوع نمایند.

عصر	سلطنت	تاریخ	اسامی شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
۱ اوستای قدیم		قبل از یکهزار سال پیش از میلاد	زرتشت	گاتها، سرودهای مقدس و تعالیم اخلاقی
۲ اوستای بازپسین		قبل از هفتصد سال پیش ازمسیح	شعرای گمنام یشتها	قطعات شاعرانه در یشتها در ستایش خداوند و نیایش آفریدگان.
۳ هخامنشی		از ۶۰۰ تا ۳۳۱ ق. م	شعرای گمنام و خنیاگران، برطبق اسناد یونانی	اسناد و آثار همه از دست رفته کتابخانه سلطنتی بوسیله اسکندر سوخته و غارت گردید.
۴ سلوکیه و پارتها		۳۳۰ ق. م. تا ۲۲۶ م.	اطلاعی در دست نیست؛	آثار و اسنادي در دست نیست
۵ ساسانیان		۲۲۶ - ۶۶۰ م.	برطبق تاریخ شعرا و خنیاگران وجود داشته اند شعرا گمنام ادعیه و قطعات شاعرانه یازند.	همه اسناد و آثار از دست رفته باستثناء جزوی از ادبیات و ادعیه مذهبی که بتوسط پیشوایان دینی محفوظ مانده است کتب بوسیلهٔ اعراب معدوم گردید
۶ خلفای بنی امیه		۶۶۱ - ۷۴۹ م.	هیچ اطلاع در دست نیست.	زبان و ادبیات فارسی در تحت فشار عرب، رجوع کنید به ابن خلدون در صفحهٔ ۵۰ البیرونی صفحهٔ ۵۲ دولتشاه صفحهٔ ۵۳ در این کتاب
۷ دوره امارت عباسیان		۷۵۰-۸۴۷ م.		" "

۸ دوره انحطاط عباسیان		۸۴۷-۱۲۵۸م	حنظله بادغیسي، متوفی ۸۴۱ یا ۸۴۰م	قطعات مختلف موجود است
	طاهریه خراسان	۸۲۰-۸۷۲م		
	صفاریان خراسان	۸۶۸-۹۰۳م	فیروز مشرقی متوفی ۸۹۰ یا ۹۰۵م	
	سامانیان ماوراالنهر و بعد در خراسان	۸۷۴-۹۹۹م	ابوسالك گرگانی متوفی ۹۰۰م	بیست مقالهٔ قزوینی
	آل بویه	قرن دهم؟	ابو شکور بلخی ۹۴۱م؟	عوفی لباب الالباب
	آل زیار در طبرستان و نواحي ساحل خزر	۹۲۸-۱۰۴۲م	شهید بلخي ۹۵۰م؟	
			حکیم خبازنیشابوری ۹۶۰م وسایرین	
			رودکي ۸۸۰ تا ۹۵۴م	پدر شعر فارسي، دیوان
			دقیقی طوسی حدود ۹۷۵م	اولین سراینده شاهنامه و شروع کننده تاریخ باستان بنابر عقیده جمعی زرتشتی مذهب
	غزنویان سلطان محمود	۹۹۸ تا ۱۰۳۰م	عنصري متوفي درحدود ۱۰۴۰م	عصر مداحی و ثناگوئی‌هائی امرا و سلاطین قابل و نا قابل
			منوچهری دامغان ۱۰۴۱م	
			فرخي سیستاني ۱۰۳۷م	
			عسجدی هروی یا مروی ۱۰۳۰	
			اسدی بزرگ	
			فردوسی طوسی ۹۳۵-۱۰۲۵م	گنجینهٔ فنا ناپذیر ادبي ایران شاهنامه شاهکار حماسه سرائی

عصر	سلطنت	تاریخ	اسامی شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
۸	سلجوقی			شروع عصر تصوف
دورهٔ انحطاط	سلجوقیان	۱۰۳۰ تا ۱۰۹۲	باباطاهر عریان متوفی ۱۰۳۵ م.	دیوان،
باسیان	طغرل	۱۰۴۷ تا ۱۰۶۳	ابو سعید بن ابوالخیر ۹۶۷ تا ۱۰۴۹	اولین شاعر صوفی
	الب ارسلان	۱۰۶۳ تا ۱۰۷۲	انصاری هرات از ۱۰۸۸ تا ۱۰۰۶	مناجات و رباعیات
	ملک شاه	۱۰۷۲ تا ۱۰۹۲	ناصر خسرو	دیوان؛ روشنائی نامه؛ سعادت نامه
			اسدی کوچک	گرشاسب نامه ۱۰۶۱ م.
			امیر قطران تبریز	
			فخرالدین اسعد	ویس و رامین ۱۰۴۸
			فصیح گرگانی	وامق وعذرا ۱۰۴۶ م.
			عمر خیام متوفی ۱۱۲۳ م.	رباعیات
	سلجوقیان بعد سنجر	۱۱۲۷ تا ۱۱۵۶	سنائی متوفی در حدود ۱۱۴۸ یا ۵۱	حدیقة الحقیقة، دیوان، اولین شاعر مثنوی سرای صوفی،
	بهرام شاه غزنوی	۱۱۱۸ تا ۱۱۵۲	امیر معزی متوفی ۱۱۴۸	مداح سنجر
			رشیدالدین وطواط متوفی ۱۱۸۳	شاعر درباری
	خوارزمشاهیان	۱۱۲۷ تا ۱۱۵۶	نظامی عروضی سمرقندی	چهار مقاله ۱۱۵۵ یا ۶۰
			انوری متوفی ۱۱۸۹ یا ۹۰ م.	قصاید، دیوان، شاعر درباری، سنجر،
			خاقانی از ۱۱۰۶ تا ۱۱۸۵ م.	دیوان؛ تحفة العراقین،

			[illegible]	حبسیه
			مسعود سعد سلمان متوفی در حدود ۱۱۳۱م.	قصیده
			ادیب صابر متوفی ۱۱۴۳م.	حبسیات
			امیر معزی بخارا ۱۱۴۸م.	شاعر معمایه سرا
			عبدالواسع جبلی	
			حکیم سوزنی	
			نظامی گنجوی ۱۱۴۰ تا ۱۲۰۳م.	خمسه
	ایل ارسلان و محمود	۱۱۵۶ تا ۱۱۷۲م.	ظهیر فاریابی ۱۱۵۶ تا ۱۲۰۱م.	مداح سلطنت رجوع شود به برون ۴۱۲ تا ۴۲۵
	تکش	۱۱۷۲ تا ۱۱۹۹م.	فرید الدین عطار ۱۱۲۰-۱۲۲۹م.	شاعر صوفی؛ منطق الطیر؛ پند نامه؛ تذکرة الاولیا
	علاء الدین	۱۱۹۹ تا ۱۲۲۰م.		
	اتابکات فارس	۱۱۴۸ تا ۱۲۴۱م.	کمال الدین اسمعیل اصفهانی متوفی ۱۲۳۷م.	
	سعد بن زنگی			
			مهستی	شاعره
عصر مغول	ایلخانی			
	هلاکو	۱۲۵۸ تا ۱۳۳۷م.	رومی ۱۲۰۷-۱۲۷۳م.	شاعر صوفی معروف، مثنوی مولوی، دیوان شمس تبریز
	اباقا	۱۲۵۸ تا ۱۲۶۵م.	سعدی	شاعر مشهور عالم، گلستان ۱۲۵۸ بوستان، طیبات بدایع، خواتیم وغیره
	وغیره	۱۲۶۵ تا ۱۲۸۲م.		
			عراقی همدان متوفی ۱۲۸۹م.	قصاید؛ عشاق نامه؛ لمعات
			محمود شبستری	گلشن راز؛ حق الیقین وغیره برون تا ۱۵۰ جلد سوم
			پور بهای جامی	
			امامی هروی	

عصر	سلطنت	تاریخ	آثار شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
			مجدالدین همگر	
			اوحدالدین کرمانی	
			اوحدی مراغه متوفی ۱۳۳۷م.	
			ربیعی متوفی ۱۳۹۹م.	
			همام تبریزی متوفی ۱۴۱۴م.	
			فرید احول	
			سلطان واله	
			ابن یمین متوفی ۱۳۶۸م.	
مغول	تیموریان	۱۳۳۵تا۱۴۰۵م.	خواجوی کرمانی متوفی ۱۳۵۲م.	مثنوی نو روز وگل؟ همای و همایون، روضة انوار
			عبید زاکانی متوفی ۱۳۷۸م.	شاعر مطایبه سرا
			سلمان ساوجی متوفی ۱۳۷۳م.	مثنوی و قصاید
			حافظ شیراز متوفی ۱۳۸۹م.	
			کمال خجندی متوفی ۱۳۸۱م.	
			مغربی تبریز ۱۴۵۷م.	شاعر صوفی
			ابو اسحق اطعمه متوفی ۱۴۱۶م.	
			نعمت‌الله کرمانی ۱۳۳۰تا۱۴۳۱م.	اشعار صوفیانه
			قاسم الانوار ۱۳۵۶ تا ۱۴۳۳م.	
			کاتبی نیشابور متوفی ۱۴۳۴م.	

صفویه تا قاجار ۱۷۹۷تا۱۹۰۵.م	شاه صفی	عارف هرات ۱۳۸۹ تا ۱۴۴۹.م	
		جامی از ۱۴۱۴ تا ۱۴۹۲.م	آخرین شاعر استاد کلاسیك بزرگ، سه دیوان، خمسه
		میر علی شیر نوائی متوفی ۱۴۹۲.م	
		هاتفي ۱۵۲۰.م	برادر زاده جامی، مثنوی
		بابا فغاني شیراز ۱۵۱۹.م	مثنوی دیوان
		امیدی طهران ۱۵۲۳.م	.
		هلالی ۱۵۲۶.م	
		لسانی متوفی ۱۵۳۳.م	
		وحشی بافقی متوفی ۱۵۸۳.م	فرهاد و شیرین
		عرفی شیراز متوفی ۱۵۹۰.م	
		سحابی استرا باد متوفی ۱۶۰۱.م	
		نظیري نیشاپور متوفی ۱۶۱۲.م	
		صائب تبریزي متوفی ۱۶۷۷.م	
		علی حزین گیلان ۱۶۹۲ تا ۱۷۶۶.م	
		لطفعلی آذر ۱۷۱۲ تا ۱۷۸۱.م	

عصر	سلطنت	تاریخ	اسامی شعرا	ملاحظات و آثار شعرا
			هاتف اصفهانی ۲۸٤ تا ۲۹۷م.	
			سحاب اصفهانی متوفی ۱۸۰۷م.	
			مجمر اردستانی متوفی ۱۸۱۰م.	
			صبا ۱۸۲۲م.	دیوان شهنشاه نامه
			نشاط اصفهانی ۱۸۲۸م.	
			وصال متوفی ۱۸٤٦م.	
			قاآنی متوفی ۱۸۵۳م.	
			فروغی متوفی ۱۸۵۸م.	
			یغما جندق	

در این کتاب فقط برای نشاندادن نقشه ای از تاریخ ادبی ایران جدول فهرست مانندی از اسامی تقریباً تمام شعرای بزرگ بانضمام تاریخ تقریبی زمان آنها را تهیه نموده و در دسترس خوانندگان قرار میدهم برای شرح حال بطور خلاصه ادوار ادبی ایران را میتوان بطریق ذیل تقسیم نمود:ــ

(۱) عصر حماسه سرائی از رودکی تا فردوسی (۸۵۰—۱۰۲۵) م

(۲) عصر مدیحه خوانی و داستان نویسی از عنصری تا نظامی گنجوی (۱۰۲۵ تا ۱۲۰۰) م

(۳) عصر عرفان و اخلاق یك قرن که سعدی نیز جز و آن عصر است تا ۱۳۰۰ میلادی

(٤) عصر غزلسرائی برای یك قرن که حافظ جز و آن است تا ۱٤۰۰م

(٥) عصر غزل و تصوف که جامی معاصر آن است و او آخرین شعرای کلاسیك قدیم شمرده میشود تا ۱۵۰۰ م

(٦) عصر تقلید و انحطاط شعری از ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰م

(۷) عصر وطن پرستی از ۱۹۰۵م تا کنون

عصر حماسه سرائی

رودکي را که پدر ادبیات فارسی میخوانند اولین شاعر یست که اشعار درباری سرود رودکي در اشعار خود باکمال سادگی و صمیمت و بدون هیچگونه باک برای اولین دفعه بعد از عرب احساسات ملي و هیجان درونی خود را به بیان میآورد و در ضمن توصیف یارو تمجید باده ظاهر میسازد روح ایرانی باز قیود اسارت را گسسته و شروع بآزادي نموده است معروف است رودکي اشعار زیادی داشته ولي قسمتی که از او باقیمانده کافي است که شخصیت اورا معرفي نموده وادعای کسانیکه اورا پدر شعر فارسی میدانند ثابت نماید.

بعد از رودکي میرسیم به دقیقي بشهادت چند بیت از اشعار او و بنابر

عقیده نویسندگان و محققین اروپا مانند اته Ethe و نولدکه Noldeke و هرن Hern صرف نظر از اسم او که از اسامي عربی اسلامیست دقیقی زرتشتی بوده یا قطعاً علاقهٔ مفرطی بآئین زرتشت داشته است.

بطوریکه از اشعار دقیقی برمیآید او اسناد تاریخی قدیم ایران را در زیردست داشته و با آن مایهٔ گرانبها شروع به نظم شاهنامه خود نموده است اگرچه اشعار شاهنامهٔ دقیقی بما نرسیده است ولي از هزار بیتی که فردوسی در شاهنامهٔ خود از او نقل مینماید ارزش ادبی و تاریخی اشعار او بخوبی مشاهده میشود بطوریکه اگر فردوسي خود اشاره نکرده بود که هزار بیت شرح ظهور زرتشت از دقیقی است تمیز اشعار او از فردوسی کاری دشوار بلکه محال بود.

اگرچه دقیقی اولین شاعر حماسه سرا محسوب میگردد ولی بحقیقت پادشاه حماسه سرائی فردوسی طوسی است که شاهنامه اش برای هزار سال بزرگترین شاهکاریست که نه فقط به تاریخ و ملیت ایران خدمت فوق العاده نموده بلکه در روح و اخلاق خوانندگان نیز همواره موجد تاثیرات فوق العاده و موجب هیجان ملی بوده است.

حجم کتاب اشعارش حوصلهٔ خواننده بیگانه را بسر میبرد ولي برای یك ایرانی شاهنامه کتاب الکتب شمرده شده و همواره جالب توجه و قابل قرائت است کتاب مذکور امروز نیز مانند هزار سال قبل دارای همان شهرت فوق العاده و مقام عالي است؛ بلکه برعکس باید گفت امروز حقیقت ارزش این کتاب بیشتر از عصر خود فردوسی نمودار شده و اهمیت واقعی فردوسي و خدمات او نسبت بملیت و ادبیات ایران چنان که باید واضح شده است چه هزار سال پیش فردوسی در حالی که از عدم قدردانی پادشاه عصر و هموطنان جاهل خود با یاس و نا امیدی عالم را بدرود گفت. ما امروز نه فقط در خانهٔ هر ایرانی منورالفکر یکجلد شاهنامهٔ او وجود دارد بعلاوه در سنوات اخیر بفرمان قائد و شاهنشاه عظیم ادب پرور و هنرگستر ایران بنام

یادگار بنای معظمی بر مقبرهٔ فردوسی ساخته میشود، نه برای آنکه حق شاعر ملی ایران ادا شود بلکه تا بدین وسیله لکه ای که در اثر کوته نظری و لئامت سلطان محمود بر نام سلطنت وارد آمده پاك و جبران گردد.

یک نظر به شاهنامه ثابت میکند که نه فقط فردوسی را باید خداوند حماسه سرائی و مفسر و شارح داستهانهای ملی و تاریخی ایران دانست بلکه عظمت مقام او از اینجاست که با ضافه مزایای فوق اشعار او از نقطه نظر داستانی و عشقی وغیره نیز او را یکی از استادان بزرگ صنعت شعر معرفی مینماید، حکایت زال و رودابه و داستان رستم و تهمینه و بیژن و منیژه همچنین داستانهای ضحاك و جمشید، سیاوش و فرنکیس، رستم و سهراب شواهدیست که قوت بیان و توسعهٔ علم و اطلاع شاعر ملی طوس را بما نشان میدهد. فردوسی در بیان موضوعهای مختلف مانند شجاعت، حب وطن، عشق، توصیف طبیعت بطوری کامل از عهده برآمده است که استحقاق آنرا دارد که او را پادشاه شعر فارسی بخوانیم.

عصر مداحی و داستان سرائی

سلطان محمود سعی داشت که بوسیلهٔ حضور شعرای معروف بر فروشکوه دربار خود بیافزاید و بدیهی است در چنین دربار مدیحه سرائی اولین نقطهٔ نظر هر شاعر واقع میگردد بنابر این مسئولیت مداحی‌های بجا و بیجا و سبك تملق گوئی از مقتدرین را باید بیشتر بعهده او نهاد؛ رسمی که بدبختانه در شعر فارسی هم ممکن است بجا و آنرا جزو محسنات شمرد و هم آنرا تملق بیجا و عیب دانست.

عنصری بلخی ملك الشعرای دربار سلطان محمود بود و رقبائی مانند فرخی و عسجدی و اسدی داشت آنها در نظم پیروان سبك منوچهری دامغانی بودند، و نیز خاقانی و ظهیر فاریابی وغیره نیز از شعرای معروف بودند که در دربار سلاطین و امرا به مدیحه سرائی اشتغال داشتند از آنجائیکه وجود این قبیل

شعرا منوط بسخاوت مدحین بود لهذا جای تعجب نیست اگر از اشعار بعضی از آنها بوی تملق آید.

درطي این عصر بعضی شعرای دیگر نیز وجود داشتند که نام خود را بطریق دیگر معروف نمودند مانند ناصر خسرو که دیوان و روشنائی نامه از او باقیست.

و بابا طاهر عریان که اشعار او ما را یاد آور شاعر اسکاتلندی « رابرت برنز Robert Burns » میکرداند و اسدی ثانی ناظم گرشاسب نامه و انصاری هراتی مؤلف مناجات و ادعیه معروف و عمر خیام سراینده رباعیات معروف خود که بعد از ترجمه Fitzgerald در تمام دنیا معروفتی خاص حاصل نمود، و آخرین شاعر ولي نه کمترین نظامی گنجوی است.

نظامی را عموماً استاد داستان سرائی شمرده اند و چنانکه ادوارد برون راجع با و اظهار میدارد تاکنون هیچ یك از اساتید نظم نتوانسته اند در سبك مذکور بر نظامی سبقت جویند پنج شاهکار ذیقیمت او موسوم به خمسهٔ نظامی در بین کتب فارسي دارای مقامی بس بلند میباشد برون راجع به اشعار و اخلاق و روحیات نظامی شرح جالب توجهی مینکارد و از گفته نقادین ایرانی و غیر ایرانی شواهدی اقامه مینماید که نظامي در عالم ادبیات ایران دارای مقامی بسیار عالي و بی شك از سرآمد سخنوران و اساتید بزرگ محسوب میشود چه او مخترع سبك نوبني است که قبل از او بابن خوبی کسی از عهده آن برنیامده بود بعلاوه بطوریکه از زندگاني و آثار او برمیآید نظامی دارای یك روح فوق العاده و اخلاق صحیح و فکر آزاد و راستی و متانتی بوده است که باید گفت اگر این نابغهٔ شعر در ایران در عالم ادبیات و شعر نیز رقیبی داشت ولي اخلاق او حتماً بی نظیر بوده است. تاحدی که میتوان از شخصیت این شاعر گرانمایه اطلاع حاصل نمائیم شخص بوده است با زهد و تقوی و راستکو و درستکار در او هیچ گونه تعصبات و تکبر راه نداشته است، گرچه نظامی شخصی دارای حیثیات عالي بوده ولي در ضمن هرگز خود نمائی ننموده

و در سراسر آثار او علائم تواضع بطور کامل نمایان است. همچنین در زندگانی داخلی خود نیز نسبت بخانوادهٔ خود او یك شوهر و پدر پر محبت و علاقه بوده است. بطور خلاصه باید گفت که با روح عظیم این شخص یك اخلاق بی آلایش مقدسی نیز توام بوده بطوریکه پس از دقت در جزئیات زندگانی بسا از شعرای بزرگ بهیچوجه نظامي را نمیتوان با آنها مقایسه و مطابق نمود.

عصر عرفان و اخلاق

گرچه اولین شاعر معروف سالك راه عرفان و تصوف سنائی است (متوفي ۱۱٤۸ یا ۱۱۵۱م) ولي بهتر است اورا با دو نفر همکاران خود فریدالدین عطار (متوفی ۱۲۳۰م) و مولانا جلال‌الدین رومی (۱۲۰۷ تا ۱۲۷۳م) که هر سه از پیشروان متصوفه میباشند نام ببریم.

بین شعرای ایران سه نفر مذکور از اساتید معروف اشعار صوفیانه محسوب میگردند که در آثار خود مانند حدیقه‌الحقیقه و منطق‌الطیر و مثنوی بنای تصوف را اساس نهادند؛ این اسامی معروف در مثل طلسمی است که عموم ایرانیان بخصوصه منوالفکرین و علاقه مندان بعرفان را مجذوب خود داشته است. لکن در نظر یکنفر اروپائی دیوان شمس تبریزی از سه کتاب فوق الذکر بیشتر قابل توجه واقع میگردد چه در آن کتاب تخیلات عارفانه مولای رومی در قالب شیرین و خوش آهنگ غزلیات ریخته شده است که با اشعار دلفریب حافظ شیراز شباهت دارد.

لازم است مجدداً متذکر کردیم که سه نفر شاعر معروف فوق‌الذکر در واقع ظاهر کننده و بنا نهندهٔ اساس تصوف کنونی ایران میباشند؛ گرچه بسیاری از شعرای دیگر نیز سالك این طریقت بوده اند ولي از آنجائیکه قدمت عقیدهٔ عرفان نیز با قدمت تاریخ بیش میرود و همیشه در روح نژاد ایرانی وجود داشته است باید اعتراف نمود که بنای اساس آن بعد از اسلام بدست این سه پیشوایان

تصوف نهاده شده است، بعضی شیخ شیراز و خواجه لسان الغیب را نیز به تصوف منسوب میدارند گرچه ممکن است بعضی عقاید صوفیانه در اشعار این دو شاعر بزرگ دیده شود ولي نمیتوان آنهارا صوفي دانست ما در طی قرائت مثنوی مولای رومی و منطق الطیر شیخ عطار به بسا اصطلاحات و تصورات متصوفه بر میخوریم که در اشعار حافظ و سعدی نظیر آن کمتر دیده میشود بخصوصه عقیده تصوف و صوفی گاهي در خود اشعار حافظ طرف حمله وایراد شاعر واقع گردیده است و همانطور که زاهد و شیخ مورد مذمت واقع شده اند از خرقهٔ ریائی صوفی نیز اظهار تنفر شده است. تنها عقیدهٔ عرفانی که در اشعار حافظ وجود دارد همان عقیده و مسلك قدیمی است که گفتیم همواره در نژاد ایراني وجود داشته است. عرفانی که از قید قانون و مسلك معین آزاد بوده و نه در مسجد و نه در خانقاه یافت میشود تنها وسیله آشنائی با عقیدهٔ حافظ رجوع بخود اشعار اوست عرفان و فلسفه ای را که حافظ در اشعار خود تعقیب مینماید در اصول مرتب و منظم هیچ فلسفهٔ معین نمیتوان یافت بعبارةالاخر عرفان حافظ عرفان آزاد و معینی است که اختصاص بخود او دارد.

نیکو گفته اند تصوف آخرین نتیجه اجتماع چندین عقاید و آراء معنوی مختلف است که در اوقات مختلف و باشکال گوناگون با یکدیگر توام گردیده است. بعضی پایهٔ تصوف را بر آئین اسلام می پندارند و جمعی آنرا جنبش آزادی فکر آریائي بر علیه عقاید سامي میدانند و گروهی آنرا شعبه و با زماندهٔ فلسفهٔ ایران باستان یا هند قدیم میشمارند و نیز جمعی هستند که معتقدند منشاء تصوف از یونان بوده و آبشخور آن فلسفهٔ آفلاطوني های نوینی است که در دربار انوشیروان آمدند و مطابق این عقیده تصوف ایران را مرهون فلسفهٔ افلاطونی میدانند.

همچنین پرفسور برون و پرفسور Nicholson نیز بین فلسفهٔ یونان و تصوف ایران بعد از اسلام ارتباط ومناسباتی می بینند. در اینجا بسیار لازم است بخصوصه راجع به فلسفهٔ ایران قدیم نیز تحقیقاتی بعمل آورده شود و تا معلوم گردد چون

آن فلسفه از ایران رخت بربست هیچ اثر و علامتي ازخود نگذشته است که بتوانیم آنرا جستجو کنیم؟ جای شك نیست که از عصر فیثاغورس تا زمان انو شیروان فلسفهٔ یونان بسیار با افکار ایران نزدیك شده بود بنا بشهادت تاریخ میدانیم که کتب مختلفهٔ فارسی بیونان رفته و در آنجا ترجمه شده درکتابخانهٔ معروف اسکندریه موجود بوده است. بعلاوه باقیمانده کتب پراگندهٔ ادبیات ایران باستان ثابت میکند که ایرانیان قدیم دارای فلسفه و عرفان مخصوصی بوده اند و چنانکه درپیش آمد معتقد بوده اند که خداوند راستي است و در طلب او باید سالك راه راستی و حق گردیده بوسیله تزکیه روح و پیروی صفات نیك شایسته آن گردید که وصل باصل شد.

فیثاغورس خود باین حقیقت تصدیق نموده گوید:— بنابر عقیده مغان انسان میتواند مثل خداوند شود و بوسیله راستی با و تقرب جوید.

در هر حال مورخین و نویسندگان خارجی در این موضوع دارای عقاید و آراء مختلف میباشند ولي یقین است بالاخره بتوسط نویسندگان دقیق و حق جوی خود ایران مانند آقای میرزا محمد خان قزوینی و آقاي تقي زاده و اقبال آشتیانی و امثال ایشان پس از تطبیق و مقایسه سه فلسفهٔ یونان و ایران قدیم و تصوف بعد از اسلام حقیقت امر مکشوف خواهد شد.

این عصر با دو شاعر معروف دیگر خاتمه میآبد. عارف دیگر شیخ محمد شبستری نویسنده گلشن راز است که کتاب مذکور سؤال و جوابي است که در ضمن آن قسمتی از عقاید متصوفه شرح داده شده است.

دورهای که ما آنرا عصر عرفان و اخلاق مینامیم با شاعر معروف شیراز شیخ سعدی که یکی از نویسندگان و شعرای بزرگ عالم محسوب میگردد بخاتمه میرسد.

راجع بسعدی نیز پرفسور براون شرح جالب توجهی نگاشته است که ذیلاً نقل مینمائیم:—

«رویهم رفته میتوان گفت سعدی از اخلاق ایراني قسمت ذکاوت و هوشی

را که در عین زهد و ورع علم دنیا داری را نیز دارا میباشد بما نشان میدهد همانطور که شیخ عطار و مولای رومی طاعت و عرفان را تعلیم میدهند بدون هیچ تردید باید گفت سعدی سیاست دنیاداری را بیشتر از سایرین اهمیت میدهد گلستان معروف او یکی از بهترین کتبی است که شاهد ادعای فوق میباشد در طی قرائت این کتاب باحساسات زهدآمیز و آمال نیك برمیخوریم ولی جمیع نصایح تعالیم آن بخوبترین وضع عملی تعلیم داده شده و آن تفکرات و تصورات غیر عملی که بخصوصه در بین عرفا دیده میشود در اشعار سعدی وجود ندارد.»

بنا برعقیدهٔ نگارنده صرف نظر از قضاوتی که پرفسور برون راجع به سعدی مینماید بطور قطع میتوان گفت که سعدی یکی از شعرای بزرگ و توفیق یافته عالم بوده است و در اشعار بزمی و اندرز و در غزلیات باستثنا بلبل ایران حافظ شیراز هیچ کس دیگر یارای آنرا ندارد که در مقابل او خود را جلوه دهد؛ بدایع و طیبات سعدی دارای اشعاریست که خوبی فکر و طرز گفتار آن مارا فوق العاده مجذوب خود میسازد و بین قصاید فارسی قصیده بی مثال او که در مرگ آخرین خلیفه عباسی سروده شده در تاثیر و زیبائی و لطافت بیان نظیری نمیتوان برای آن پیدا کرد.

عصر غزلسرائی

درمیان این دسته از شعرا مانند ابن یمین و خواجوی کرمانی و عبید زاکانی شاعر مطایبه سرا و سلمان ساوجی فقط بلبل شیراز حافظ است که در عالم معروفیتی فوق‌العاده را داراست. قریب شش قرن از زمان حافظ میگذرد ولی هنوز هر ایرانی از پیرو جوان مجذوب او و اشعار او میباشد از اینجاست هما نطور که فردوسی را پادشاه حماسه سرائی دانستیم باید سلطنت غزلسرائی را نیز تفویض بحافظ نمائیم. غزلیات او ممکن است مکرر خوانده شود ولی هرگز خسته کننده و کهنه نخواهد شد، همواره تازه و روح بخش میباشد.

چنانکه گفتم بعضی حافظ را شاعر صوفی خوانده اند ولی بعقیدهٔ نگارنده اگر اورا شاعر عرفانی بنامیم سزاوار تر است زیرا فلسفه ای را که او تعلیم میدهد در واقع بیشتر میتوان عرفان کامل نامید تا آنکه تصوف دانست. بارها سؤال شده است که راجع بفلسفهٔ حافظ چه باید فکر کرد، بنظر نگارنده حافظ چنان شاعر کاملاً ایرانی و نماینده نابغه روح ایرانی است که تنها فلسفهٔ اورا باید عرفان حافظ نامید؛ اینك برای آنکه شمه ای از عرفانی را که بشخص حافظ اختصاص دارد آگاهی حاصل نمائیم از خوانندگان اجازه میطلبم چندبیت از حافظ را تفسیر کرده در اینجا بیفزایم. بدیهی است این ابیات از نقاط مختلفه دیوان حافظ انتخاب شده و رشته ای از تفکرات عارفانه خواجه را بما نشان میدهد.

ابیات بمنزله درری هستند که در رشته غزل کشیده شده اند گمان نمیکنم اگر درّ چندی را از رشته های مختلف انتخاب نموده و مجموع آنرا در رشتهٔ جداگانه ای بترتیب کشیده بمعرض نمایش بگذاریم عیبی خواهد داشت البته در این قبیل تفسیرات نظریات شخصی همواره دخالت تام دارد و برای آنکه اگر این عیبی باشد در علاج آن کوشیده باشیم برای هر تفسیری بیك بیت از اشعار خواجه استناد و استشهاد کرده و قضاوت آنرا بخوانندگان واگذار مینمائیم، اینك درس عشق حافظ.

درس عشق حافظ

به نعمات و عطا یائیکه طبیعت به ما بخشیده نباید با نظر بد نگریست بخصوصه بدل پر محبتی که قادر است مادیت فنا شدنی را بروحانیت جاودانی مبدل سازد، چه اولی فقط برای بیان و اعلام دومی است. برای آنکه تخم گلی نمو کرده و بعدها خود را ببوته پر از شکوفه ارتقا دهد که عطر روح بخشش اطرافیان آنرا معطر سازد لازم است که در خاك کاشته شده حتی با رشوت بد بو تقویت یابد با وجودیکه برگ گلهای معطر هیچ اثری از زمین با خود ندارد

و عطر روح افزایشان نشان هیچ گونه ارتباطی را با محلی که از آن برآمده است نمیدهد معهذا جز از گل نا چیز گل فرح انگیز بعمل نیاید.

عین این حقیقت است که لزوم عشق مجازی را برای پرورانیدن شگوفه های عشق حقیقی در روح بشر میرساند، زیرا همین عشق مجازی ممکن است پلی بروی دریائی گردد که ما را از محبوب حقیقی دور میسازد.

از این رو در اشعار حافظ سرودهای عشق مجازی با عشق حقیقی همراه سروده شده و این اشاره ایست که این نعمت ایزدی بایستی چنان درزندگانی پرورش یافته و بحد کمال رسد که بتواند واسطه شناسائی حق و آرزوئی گردد که همیشه روح بشر در جستجوی آن بوده و هست.

حافظ معتقد است که خدا و عشق یکی است و تمام جهان از آغاز خلقت در پرتو این مشعل ایزدی منور گشته است و نه تنها عشق ورزي امری تازه نیست بلکه از روزی که اشعهٔ گرم خورشید درخشان بزمین تابیدن گرفته است و روح زندگانی در کالبد عالم دمیده شده وجود داشته است و تخم محبت با تولد هر بشری در قلب او کاشته شده و وسیله ایست که در عشق او را بمقصود نزدیکتر سازد سپس خواجه ما را براه محبت هدایت مینماید تا بادیده حق بین نگریسته و سعی کنیم عشق مجازی را بعشق حقیقی مبدل گردانیم:—

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یك عهد و یك میثاق است و بود

تسلیم کامل عاشق بمعشوق منتها درجه عشق مجازیست، در این مقام حافظ از خود گذشتن و تسلیم بمحبوب یعنی تقدیم و حاضر شدن عاشق را برای قربانی در راه عشق تعلیم میدهد در آن حال احساسات مادی معنوی و غیر شخصی گردیده و لذات حواسی که با آن عشق مجازی شروع گردیده بحس از خود گذشتگی مبدل میگردد و این نتیجه و ظفر عشق مجازیست.

اینجاست که دری بزندگانی فداکاری که بشر در آن فدای حقیقت و خداوند میگردد باز میشود و تخم عشقی که در قلب کاشته شده نمو نموده ببوته سبز و خرمی تبدیل می یابد و مستعد شگفتن گلهائی میگردد که از عطر خود جمیع را سرمست تواند ساخت از این رو هزار دستان شیراز در این مورد سفارش میکنند؛ قلب خود را منزلگه عشق سازید، وجود را از محبت مملو گردانید، تا بتوانید این درجات را طی نمائید برای طی درجات مختلفه کمال انسانی راه عشق کوتاه ترین و زیبا ترین راه هاست اما باید درطی راه عجله نمود قبل از اینکه روز موعود فرا رسد بقول طوطی شکر شکن بنگال «رابیندرانات تاگور» «پیش از آنکه موعد آن رسد که او را در پیش خود یابید هدایای خویش را برای نیاز بسلطان آسمانی آماده سازید» برطبق این عقیده حافظ فوراً و قطعاً آهنگ مینماید یا محبوب حقیقی را جسته و یادر جستجویش جان دهد.

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود ‌ ‌ ‌ درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی ‌ ‌ ‌ که‌سودها بری ار این سفر توانی کرد

عاشق شو ارنه روزی کارجهان سر آید ‌ ‌ ‌ نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

حافظ اولین دروس عشق را در مکتب پیر مغان و در کنار خم میکده

فرا گرفت و پس از آن مصمم گردید که خود را در اقیانوس محبت پرتاب نموده و در اعماق این دریای بیکران غوص کند:ـ

عشق دردانه است و من غوّاص و دریا میکده   سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

دست از طلب ندارم تا کار من سر آید   یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت   بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

گوهر گرانبهائی را که این غواص زبردست اقیانوس عشق بدست آورد حیرت آور تر و عجیب تر از فانوس افسانهٔ علاء الدین است چه بحقیقت حیات واقعی را یافته و از سعادت جاودانی برخوردار گردیده چنانکه میفرماید:ـ

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر   هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

شاعر در این موقع در یافته است که این جرعه از روز ازل نصیب او گردیده و تا ابد نشهٔ آن مایهٔ سرمستی او خواهد بود بنابر این خطاب بدل کرده گوید، همواره در سوز و گداز باش با صمیمت و همدردی برای دیگران بسوز چه تنها دعای چنین دلیست که تاثیرات عمیقی با خود همراه خواهد داشت:ـ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند   دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

شاعر گوید وقتی این پیام باو رسید محیط قلب و سراپای وجودش از از نغمهٔ عشق مملو گردیده و این نغمهٔ عشق نه فقط مدتی وجود اورا فرا گرفت بلکه برای همیشه با او بود تموج آهنگ شیرین عشق تارهای دل اورا چنان زخمه

زد که برای همیشه در آواز است و آن آهنگ فنا ناپذیر گردیده و انعکاس شیرین و دلنشین آن همواره در قلب شنیده میشود.[۱]

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند　　فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق　　که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

فراموش نباید کرد که لذات معنوی حواس حافظ را بدرجه بالا میبرد که در هر زیبائی دست خالق یگانه را می بیند در این حال کدام قلب بشری میتواند حافظ را برای محبت و عشق فوق العاده ای که نسبت به جمیع محسنات خلقت و زیبائی طبیعت در آن جاگزین بود نبخشد وقتی که در اشعار خود میگوید:—

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند　　که حسنش بستهٔ زیور نباشد

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش　　فیض یك شمّه ز بوی خوش عطّار منست

بطوریکه گفتیم حس تسلیم کامل برای نیل به مقصد عشق و احساساتی که شخص را وادار باداي وظیفه و فداکاری میگرداند در خود وجود پنهان است، و آن همان احساسات است که جمیع محسنات و شرافت انسانی را بظهور میآورد احساساتی که انسان را بمقام خداوندی راهنمائی مینماید، احساساتی که جزء را به اصل ملحق میگرداند، احساساتی که ما را به مبدء کل رجعت میدهد، همان مبدء ازلی که روح از آن صادر گردیده است.

عشقی را که حافظ از آن سخن میراند حقیقت از خودگذشتگی است و چنانکه در فوق گفتیم عشقی که در اثر آن فدا کاری حاصل نگردد فایده ای بر آن متصور نباشد و حافظ بچنین عشق بانظر تحقیر مینگرد آنانکه خود را

۱ این قسمت از صفحهٔ ٦٧ تا اینجا از درس عشق حافظ اقتباس شده است که جزو نطق نگارنده در شیراز بود و بوسیله آقای شاه بهرام شاهرخ از انگلیسی ترجمه شد

عاشق دانسته و در مقابل موانع از پا در آیند عاشقان بی حقیقت بوده شایسته نام عشق نباشند و هرگز از سعادت حقیقی بهره مند نخواهند گردید، آنکس که در راه عشق حاضر به نثار ساختن بزرگترین قربا نیها نیست ننگین است بنظر حافظ عاشق حقیقی کسی است که منصور وار بدون هیچ گونه باك بدار رود؛ کسی که در این راه قدم نهاده و در فکر مراجعت باشد یا درد عشق را پذیرفته و در جستجوی درمان بر آید گمراه بوده و در ظلمت جهل معدوم و محوخواهد شد. از اینجاست که حافظ سالکین راه عشق و مترددین را بصبر و طاقت دلالت نموده وآنانرا برای نیل بسعادت فداکاری چنین راهنمائی مینماید:—

لاف عشق و گله از یارزهی لاف خلاف   عشقبازان چنین مستحق هجرانند

چو منصور ازمرادآنانکه بردارند بردارند   که بااین درد اگر دربند درمانند درمانند

حافظ صبور باش که در راه عاشقی   هر کسی که جان نداد بجانان نمیرسد

حافظ از تجربیات خود در این راه حکایت کندکه وقتی پیش آمد که آرزوی او با مراد و مقصد اوموافقت حاصل نمودودرآن حال حافظ فنا را بر بقا ترجیح داد.

تنها چنین عدم خود خواهي و فداکاری بدون هیچگونه غرض امتحان عشق حقیقی و نیز پاداش آن میباشد، زیرا بمحض آنکه فداکاری رسد ظفر نیز نصیب فداکار خواهد بود. چه در همان دم مقصود عاشق که بهبودی معشوق است پاداش عشق او نیز داده شود زیرا درهمان هنگام نیز مقصود معشوق بهبودی عاشق خواهد بود:—

میل من سوی وصال وقصد اوسوی فراق   ترك کام خود گرفتم تابر آید کام دوست

حافظ ما را مطمئن میگرداند که در سر انجام معشوق با نظر بي اعتنائی بعاشق خود نخواهد نگریست، چنانکه وقتي از حال دل سوخته حافظ آگاهی میبابد

دوای درد شاعر شوریده را از عناب لب بخشیده او را از وصل خود قرین سعادت میگرداند:ـ

عاشق که شد؟ که یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار منست

هنگامیکه عشق شخص با احساسات درست تحریك یافته باشد هرگز آن احساسات بمحض رسیدن بمقصود و وصل بمعشوق او را قانع نخواهد ساخت، زیرا اگر در واقع سر انجام آن احساسات و آخرین نقطهٔ آمال عشق این باشد، پس جمیع افکار و آمال لطیف از دست رفته است، آن جواهر گرانبها بسنگ ریزه تبدیل یافته و آن زر ناب بفلز کم بهائی فروخته شده است.

فکر نیل بآمال و آرزو و رسیدن بمقصود یعنی طپش هم آهنگ دو دل باید در عین حس رضایت خاطر در عالم مجاز با یك نا رضایتی و آمال معنوی نیز توام باشد. همان آمال و احساساتی که ما را بمبدء اصلی عشق و مرکز جمیع زیبائی ها راهنمائی نماید. حافظ برای تشریح این نکته حکایت بلبلی را شاهد میآورد که در عین وصل در زاری بوده هم نشینی او با گل برای تسلی خاطر و رضایت دل او کافی نبود:ـ

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش:ـ در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟
گفت:ـ ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

این ناله و زاری بیهوده و بی اثر نیست زیرا آنهم علامت ترقی روح بشریست این عدم رضایت نشان بلند پروازی روح عاشق است که بدون شك در پیشگاه معشوق نیز پسندیده و شایسته خواهد بود چه این احساسات عشق سر شار از روح بیداریست که در جمیع آثار و اسباب زیبای کائنات موثر و مسبب اصلی را

جلوه گر می بیند از اینجاست که فرط وجد و درد فراق او را بیتاب کرده بزاری و امیدارد.

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

اینك ما بسر حد مملکت عشق مجاز رسیده ایم و این مقامیست که از آنجا بدارالملك عشق حقیقی قدم می نهیم زیرا در این مرحله در عین حالت وجد و کامیابی یك حس فداکاری در شخص تولید میگردد که مانند کیمیا که فلزی را به زر مبدل میگرداند احساسات مادی را به معنوی تبدیل میسازد. چنانکه حافظ در یك غزل شیرین خود باین موضوع اشاره مینماید:—

شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم — رخت میدیدم و جامی زلعلت باز میخوردم
کشیدم دربرت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم برلبت لب را وجان ودل فدا کردم

اینك شاعر بطوری از خود بیخود گردیده مجذوب معشوق میگردد که خود را آماده فدا میسازد و در آخرین دقایق امیدوار است که اگر روی روشن یار شمع بالین او گردد مستقیماً به بهشت خواهد رفت، اینجا سرود عشق نزدیك با تمام است؛ زیرا در هنگام کامیابی درس فداکاری آموخته میشود، در این مقام مادر مقابل دری ایستاده ایم که چون باز شود منظرهٔ بیکران عشق برما جلوه گر میگردد همان مقامي که عشق محدود مجازی به عشق غیر محدود حقیقی متصل میشود.

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم — بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بسا کسان در اولین قدم میدان عشق در اندیشه جلب و بدست آوردن میباشند ولي همینکه در این راه پیش رفتند متدرجاً خود را فراموش کرده هیچ گونه منفعت را خواستار نخواهند شد و این است مرحله ای که عرفا آنرا بیخودی از خود و وارستگی از ما و من میخوانند در این مقام عاشق در عوض خواجگی با کمال اشتیاق خواستار بندگی است و عجب تر آنکه در این مرحله عشق مرگ خود بیمرگی است و فنا عین بقا میباشد:—

چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت   اورا دران جناب سؤال وجواب نیست

پس از شرح فوق خوب است به بینیم عشق چیست؟ بعقیدهٔ حافظ عشق فقط در حسن و زیبائی پیکر انسانی جلوه گر نمیگردد. عشق در لب لعل و چشم خمار و عارض گلگون و یا زلف پر شکن وجود ندارد:—

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد   که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف وعارض وخال   هزار نکته در این کار و بار دلداریست

عشق پر توی است که در دل میدرخشد و سر چشمه این فیض حیات بخش بسیار دور و عمیق است و وصل بآن کار معمولی نیست:—

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار   میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه زهرسوخطراست   میرود حافظ بیدل بتولاّی تو خوش

و چنانکه دیدیم تنها بوصل معشوق آرزوی دل برآورده نمیشود حافظ پس از آنکه اشاره میکند چه چیزهائی عشق نیست میگوید:— سعادت در خود حس عشق است و مورد خارجی ندارد. سرانجام طلب فناست و مقصد عشق تسلیم

کامل و فداکاری محض است که انسان خود را در مقصد و معشوق خود محو و نابود سازد،

این است سرانجام عشق، تنها این است درس عشق
و بالاخره این است فتح عشق

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور با خاك کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یك اشارتست کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت وشنفت

اینك شاعر بحاصل مطلب و نتیجه این درس اشاره مینماید؛ بعقیده حافظ عاشق حقیقی نمیتواند بفراق یا وصال یار وقعی نهد چه تنها آرزو و آمال او اراده و خشنودی دوست است و بس:—

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از او غیر او تمنائی

مهر رخت سرشت من، خاك درت بهشت من عشق تو سرنوشت من، راحت من رضای تو

چون عاشق پیرو معشوق و مطیع ارادهٔ اوست هیچ چیز دیگر جز او قابل خواستن نیست، و هنگامیکه آرزوی عاشق فنای در راه دوست باشد عین بقا را دریافته است:—

شور شراب و سوزعشق آن نفسم رود زیاد کآن سر پرهوس شود خاك درسرای تو

هنگامیکه آخرین آمال او این است که خاك در یار گردد شایستهٔ تاج سلطنت عشق گردیده است، این فداکاری و از خود بیخود شدن علامت صفای نیت سالکان راه یار میباشد، عاشقان چنین هنگامیکه جمیع لذات دنیوی و اسباب موقتی عالم را فراموش نمودند به تجلیات نور حقیقت افزوده شده و بمقام بلندی رسند که با اطمینان خاطر میدانند در هنگامیکه جان بلب برسد لب معشوق بر لب آنها رسیده است و آنگاه فیض نجات و بقای جاودانی برایشان بخشیده گردد

این است سرانجام فداکاری، در این جا همهٔ فواصل و موانع رفع شده و احساسات انسانی جزو یك حقیقت روحانی خواهد گشت :-

گر بر لبم نهی لب یا بم حیات باقی   آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست   ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق   صفای نیّت پاکان و پاکدینان بین

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت   که قلم برسر اسباب و دل خرّم زد

این بود درس عشق حافظ اینك برگردیم بسر مطلب این عصر با کمال خجندی و مغربی تبریزی و سایر شعرای درجهٔ دوم این دوره خاتمه مییابد، پس از این عصر میرسیم بآخرین دورهٔ استادان کلاسیك که آن را عصر غزلسرائی و تصوف میخوانیم و این عصر منتهی میشود به ۱۵۰۰ میلادی

پس از شاه نعمت الله کرمانی و قاسم الانوار تبریزی و سایر شعرای کوچك میرسیم بجامی بزرگترین شعرای این عصر که با تجلی خود بطوری سایر روشنائی های ادب معاصر خود را تحت الشعاع قرار داده است که باید گفت این عصرعصرجامی است و بطور قطع میتوان گفت سلسلهٔ سلاطین شعرکه از فردوسی شروع میگردد بجامی ختم میشود؛ جامی شاعری ماهر و نویسنده ای زبردست است که آثار زیادی از نثر و نظم از خود باقی گذاشته سه جلد دیوان غزلیات و هفت قسمت مثنوی او بهترین معرف طبع بلند و عظمت فکر او میباشد.

چنانکه برون میگوید جامی در زمان حیات خود نیز معروفیتی بسزا داشته بطوریکه نویسندگان معاصر شرح حال او را لازم بضبط ندانسته اند.

یکی از خصایص روحی و مزایای اخلاقی جامی بلندی همت اوست که هرگز در مقابل غنی و فقیر خود را حقیر نشمرده و در سراسر تالیفاتش آثار عزت نفس و علوهمت هویدا است.

جامی برعکس بسیاری از شعرای مداح و متملق ننگین که قرون پیش از او میزیستند دارای اخلاقی متین و سبکی سنگین بوده و بهمین جهت مورد احترام نه فقط عموم ایرانیان بلکه دربار سلطنتی نیز بوده است چنانکه در تشیع جنازه او که باحترام فوق العاده و جلال شاهانه انجام گرفت اعضاء خاندان سلطنتی حضور داشتند.

عصر تقلید و انحطاط

از سنه ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰ میلادی مدت چهار قرن شعرای ایران اشعار فارسی را در قالب قدیم خود ریخته و مقلد و پیرو سبك پیشین بودند اشعار این دوره با قرون سابق بطوری به یکدیگر شبیه و یکسان است که پرفسور برون با زحمت میتواند بین غزلیات آن عصر و سنوات ۱۳۰۰ امتیاز گذارد.

زبان فارسي بسیار مناسب شعر میباشد، در ایرانیان یك طبع طبیعی شاعرانه و قدرداني از شعر وجود دارد که بسیار قابل توجه میباشد ولی میل به تقلید استادان سابق آنها را در دایرهٔ محدودی نگاه داشت و برای چهار صد سال به تقلید قدما پرداخته از سبك کهن خارج نگردیدند، از اینجا ست که گرچه در این عصر چند شاعر خوب بظهور آمدند ولی ما نمیتوانیم آنرا جز عصر تقلید و انحطاط نامی بنهیم.

خود داری و عدم تمایل سلاطین صفوی به مداحی هائی که سابق معمول بود سبب شد که شعرای آن عصر از مداحی سلاطین خود داری کرده بسرودن منقبت ها و مراثی برای ائمه شروع نمودند از این زمان بود که شعرائی مانند محتشم کاشاني ظهور نموده و یك سلسله اشعار و نوحه های مذهبی سرودند که در ایام محرم و سایر اوقات سال در مراسم بکار میآمد.

بطور خلاصه قرن ۱۸ فقیر ترین قرون ادبیات ایران محسوب میشود پرفسور برون که با حوصلهٔ مخصوصی از شعرای هر قرن با دقت کامل نام برده

و نمونه ای از آثار آنها را حفظ نموده است در قرن ۱۸ یعنی از ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ شاعر معروفی را که معرفی مینماید هاتف اصفهانی و عرفی شیرازیست و بقیهٔ اسامی را که در صفحات ۲۵۰ تا ۹۹۷ کتاب جلد دویم ادبیات خود ضبط نموده هیچیک را شاعر معروف نمیشمرد.

در قرن نوزدهم نیز ادبیات ایران در همان حال باقی بود، گرچه در این عصر مجدداً شعر فارسی بسبك اساتید میل نموده و شعرائی مانند قاآنی و یغمای جندقی پیدا شده اند ولی از حیث افکار بکر و تغیر در سبك قابل اهمیت نمی باشد.

پس از این قرن میرسیم به دور وطن پرستی که با فاصلهٔ روشنی از عصر سابق جدا میگردد.

عصر وطن پرستي

گفتیم عصر وطن پرستی ایران از آغاز انقلاب مشروطیت شروع میشود و از همان موقع نیز آغاز سرودن اشعار ملي و وطنی گردید گرچه بنظر بیگانگان که معتقدند وطن پرستي و احساسات ملي ایران نو در اثر تعلیم و تربیت و در تحت نفوذ تمدن اروپا بوجود آمده! این ادعا شگفت آور میباشد ولی این عقیده غلط بین بیگانگان در اثر پیش آمد های ناگواری تولید شده است که در ظرف هزار سال اخیر در ایران رویداده بخصوصه عدم توجه بعضی نویسندگان و شعرای ایران به موضوعهای ملي و وطنی در قرون سابق سبب شد که اروپائیان ایرانی ها را ملتی کاملاً از احساسات وطن پرستي بی بهره پنداشتند و هیجان ملي مارا ارمغان امروزی مغرب زمین معرفی نمودند.

بدیهی است وقتی شخص بیگانه ای از وطن دوستی ایرانیان در عصر هخامنشی اطلاع حاصل نماید و سپس به دوره استیلای عرب نظر افکند متعجب خواهد گردید که چگونه یکنفر نویسندهٔ ایراني در آثار خود ثنا گوی اعراب

فاتح گردیده و از اینکه اعراب زنان و اطفال هموطن اورا برده و ار بعربستان برده حراج نمودند اظهار خوشوقتی مینماید و همچنین آیا یکنفر خواننده اروپائی نباید متحیر شود که یکی از مورخین و نویسندگان ایرانی فتوحات چنگیز خونریز را با تحسین فوق العاده توصیف نموده و اورا یك فرستاده الهی شمرده راجع بقشون خوانخوار او که جز قتل و غارت هیچ آمال و آرزوئی نداشته هزاران پیر و جوان و زنان و اطفال معصوم را قصاب وار سر بریده و شکم دریدند تا هوس خونریزی و قساوت فوق‌العاده خود را فرونشانند مینویسد پیشا پیش چنین جمعی فرشتگان الهی در پرواز بودند. بدیهی‌است چنین نویسندگان بی حقیقت و مغرض را باید دشمنان ملت و براندازندگان روح شهامت دانسته خائن نامید.

فرض کنیم پس ازصلح ومتارکه جنگ بین‌المللي وقتي‌که قواء متفقه شروط و غرامت خود را بر آلمان تحمیل نمودند و قرارداد ورسای Treaty of Versailles را منعقد گردانیدند آیا ممکن است یکنفر آلمانی اشعاری در مدح مارشال فوش Foch و قشون فاتح او بسر اید؟ یا از مسیو کلامن سون Clemenceau ثنا گوئی نماید؟

لیکن در ایران شعرای بي‌درد و عاری از احساسات وطن پرستی و عواطف انسانیت بودند که برای حفظ مقام خود یا جلب رضایت دشمنان؛ نسبت به ملل غالبه مداحی نمودند و بنام چنگیز و تیمور کسانیکه بزرگترین آمالشان خونریزی و یغماگری بوده عالیترین ابنیه آنها برجهائی بود که از سر ایرانیان بنا نمودند کتابها نوشتند و مدیحه سرائی ها نمودند.

در حملهٔ عرب و فتنه مغول هزران ایرانی بگناه وطن پرستی با کمال سکومت و آرامي جان داده درزیر لجهٔ خونین فراموشی معدوم الاثر گردیدند و نتوانستند بدبختانه هیچ گونه آثاری از فداکاری و وطن پرستی خود بیادگار گذارند؛ هیچ شاعر درباری نبود که در اشعار خود از ایشان نامی ببرد؛

و هیچ مورخی نبود که شرح این قضایای خونین را از خود باقی گذارد لکن بدبختانه آثار شرم‌آور شعرای درباری و ریزه*خواران سفره چنگیز و تیمور و مدیحه سرائی‌ها در توصیف آن وحشیان عاری از مزایای انسانیت باقیمانده و تاکنون ما را یادآور دنائت طبع سرایندگان آن میگرداند.

بدیهی است وقتی یکنفر بیگانه که از آن فداکاریها اطلاع نداشته و بچنین اشعار ننگ‌آور برمیخورد خواهد اندیشید که ایرانیان بکلی از احساسات ملی بی بهره بوده اند و گمان میکنند جنبش ملی جدیدی که از آغاز دورهٔ مشروطیت شروع شده نتیجهٔ نفوذ تمدن غرب میباشد!

کتیبه داریوش از عصر هخامنشی و ادعیهٔ ساسانیان برای ایران، و از همه جدید تر شاهنامه فردوسی طوسی بهترین سند ماست که ایران اگرچه برای قرون متمادی در تحت فشار بیگانگان واقع بود معهذا روح وطن پرستی هرگز از آن سلب نشده و هر وقت موقعیتی دست داده و توانسته به تجلی خود ادامه داده است. چنانکه ظهور وطن پرستی و احساسات ملی در عصر کنونی شاهد صادق این مدعاست.

باید تصدیق نمود که برای علم و هنر ما باید مرهون تمدن مغرب باشیم لکن‌در وطن پرستی و سایر صفات حسنه و اخلاق حمیده روح ایران هرگز محتاج دیگران نبوده و نمی باشد.

شاید نظریات فوق بعقیده بعضی شگفت آور آید ولی از آنجائیکه نویسندهٔ این سطور ایرانی است البته از ایرانی جز این احساسات نباید توقع داشت.

آغاز این عصر از سال ۱۹۰۵ شروع میگردد، همانطور که درجای دیگر گفته شده است برای آنکه از ارزش واهمیت ادبیات و اشعار این عصر درست اطلاع حاصل نمائیم باید بطور اجمال از تغیراتی که در مدت بیست سال اخیر در جریانات امور سیاسی ایران رویداده آگاهی حاصل نمائیم

« پروفسور برون Browne » که هرگز از تکرار نام نیکش خسته نمیشوم و مانند او دوست صمیمی نسبت بایران و ایرانیان در انگلستان نمیتوان نشان داد بعضی وقایع تاریخی دورهٔ مشروطیت ایران را در کتاب مختصر خود موسوم به (مطبوعات و اشعار ایران نو) « Press and Poetry of Modern Persia » بطور اختصار شرح داده ولی تاریخچه فوق ازسال ۱۹۰۶ شروع شده وبه ۱۹۱۲ خاتمه مییابد. بعقیدهٔ نگارنده یك نظر اجمال بگذارش ایران در ظرف سنوات بین ۱۹۰۵ و ۱۹۲۵ نه فقط مارا از تاریخچه جنبش آزادیخواهی و فداکاری یك ملتي در راه احقاق حق و استرداد آزادی از دست رفته خود آگاهی می بخشد بعلاوه متوجه احساسات ملی ایرانیان میگرداند

نظر اجمالی بجنبش آزادیخواهی ایران

برای مقصود ما کافی است که مختصراً بتاریخچه ایران از سال ۱۹۰۵ که اولین سال بیداری و جنبش آزادیخواهی ایرانیان محسوب میگردد تا ۱۹۲۵ که مصادف با انقراض سلسلهٔ قاجاریه و استقرار دولت با عظمت کنونی و تفویض سلطنت ایران از طرف مجلس شورای ملی به بهترین مظهر روح رشادت ایران اعلیحضرت پهلوی میباشد نظر افکنیم.

در اواخر قرن نوزدهم هنگامیکه متدرجاً آسیا با اروپا دارای روابط نزدیکتری گردید ملل شرقي متدرجاً منافع خود را در یافته و بفقدان حقوق وحیثیات خود برخوردند و از همان وقت در جبران و استرداد آن مصمم گردیدند.

پس از جنگ روس و ژاپون و فتح ژاپون در سال ۱۹۰۵ ملل شرقی باتکان سختی بحرکت آمده و در سراسر آسیا علائم بیداری آشکار گردید از آن تاریخ بطلان مزیتی که مغربیان براي خود نسبت بمشرقیان قائل شده بودند واضح گردیده عموم شرقیان دانستند آنچه شاعر انگلیسی «کیپلین "Kipling"

گفته که «مشرق مشرق است و مغرب مغرب» معنی اصلی خود را از دست داده است.[۱]

در سال ۱۹۰۵ در ایران علناً برای تاسیس مجلس و استقرار مشروطیت از طرف عموم ملت اقدامات شروع گردیده و در ژویه ۱۹۰۶ شاه قول داد که مجلس ملی را مفتوح گرداند در ۱۲ ژویه ۱۹۰۶ فرمان مشروطیت صادر شد ولی مدتها گذشت و نتیجهٔ عملی ای از آن ظاهر نگردید. ملیون متدرجاً ملتفت مقصود دولت که فقط گذراندن وقت بود گردیده در ماه جولیه ۱۹۰۶ جمعی محصلین و عده ای از تجار و روحانیون از طهران خارج و بقم پناهنده گردیدند عده ای نیز در سفارت انگلیس متحصن شدند.

پنجم اوت ۱۹۰۶ مظفرالدین شاه بالاخره راضی با عطای مشروطیت گردید و مجلس ملی را تاسیس نمود، این موفقیت نشان فتح ملیون بود و بمناسبت آن جشن مفصلی در همه جا گرفته شد و سلطنت مشروطه ایران با افتتاح مجلس در ۱۹ اوت اعلام گردید. مجلس به تهیه و وضع قانون اساسی شروع نمود و در ۳۰ دسمبر ۱۹۰۶ بصحه شاه رسیده بموقع اجرا گذاشته شد.

پس از مرگ مظفرالدین شاه و جلوس پسر ظالم و مستبد او محمدعلیشاه مجدداً بین شاه و ملیون مخالفت شروع گردید و در نتیجه در اواسط سال ۱۹۰۸ حکومت نظامی اعلام گردید و در ۲۳ ژون همان سال بحکم شاه مجلس شورای ملی بمبارد شده قائدین مشروطه طلب دستگیر گردیدند دولت نویسندگان وطن دوست و مدیران جراید آزادی خواه مانند «میرزا جهانگیر خان صور» و ناطقین مشروطه طلب چون ملك المتکلمین «و آقا سید جمال الدین اصفهانی» وغیره را کشته حتی خانه های ملیون و مجاهدین را نیز غارت و خراب نمود؛ محمدعلیشاه فرمان مشروطه را لغو و برای اعدام طرفداران

East is East and West is West ۱

مشروطه » کلنل لیا خوف» بدکار روسی را بریاست قشون منسوب گردانیده و حکومت نظامی را در کمال سختی اعلام نمود.

هنگامیکه در مرکز چنین اوضاع خونین و تاثر آوری در جریان بود اهالی «تبریز» برای اعاده مشروطیت و مساعدت با مجاهدین طهران بضد دولت وقت قیام نموده با شجاعت و هیجان مخصوصی درظرف ۹ ماه دفاع از قشون دولت موفق گردیدند که مستبدین را از شهر رانده و حکومت ملی را از نو مستقر گردانند فتح ملیون تبریز سبب جنبش سایر ولایات گردید و در همین موقع بود که دو دسته قشون ملی یکی از رشت و دیگری از بختیاری در تحت ریاست سردار نامور ایراني نژاد مرحوم سردار اسعد بطهران حمله آورده و بعد از ٤ روز زد و خورد» کلنل لیا خوف» و فوج قزاق دولتی مغلوب و منکوب گردیده شاه بسفارت روس پناهنده شد ملت محمدعلیشاه را از سلطنت خلع نموده و پسر دوازده ساله او احمد میرزا را بر تخت نشانده از نو سلطنت مشروطه را بر قرار نمود.

پس از این وقایع میرسیم بتاریخي که دولت روس تزاری در امور ایران دخالت جابرانه نموده تا سال ۱۹۰۷ که بدبختانه سال انعقاد قرار داد بین روس و انگلیس میباشد که در نتیجهٔ آن دولت انگلیس از عملیات روس در ایران چشم پوشی نموده و از این تغافل بنام نیك و حیثیاتی که در ایران حاصل کرده بود لطمهٔ سختی وارد آورد.

از طرفی نیز بواسطه اقامت متمادی قشون روس در نواحي شمالي ایران قائدین ملیون مانند سردار اسعد مرحوم که راه چاره را از هرسو بسته دیدند ز کار کناره گیری نمودند حتی در سال ۱۹۱۰ نیز ایرانیان برسم سوگواری عید ملی نو روز را جشن نگرفتند.

در تمام این مدت در مقابل هر اقدامي که ایرانیان در راه ترقي و آزادی خود کردند روسها اشکال تراشي نموده و مخالفت ورزیدند. «مورگان شوستر»

مستشار مالیه که در ماه مه ۱۹۱۱ بطهران آمده بود در هر کاری خواست اقدام نماید بموانع بر خورد حتی در ماه ژویه ۱۹۱۱ دولت روس بایران اعلام داشت که عایدات کمرك ایران نباید در دست شوستر باشد و برای این کار سفارت روس شخص دیگری را معرفي و معین نمود.

نمایندگان فرانسه و ایطالیا نیز در تمام این امور با روس مساعد بوده و برای مراجعت پادشاه مخلوع به تخت سلطنت لازمه مساعی را بجای آوردند. لکن بالاخره ملیون فاتح شده و محمد علي میرزا از ایران فرار نمود. در این موقع دولت روس التیماتوم سختی مبنی بر اخراج شوستر از ایران بمجلس فرستاد و چون دولت از قبول آن استنکاف ورزید بلا فاصله قشون روس داخل ایران گردیده نواحی شمال ایران را در تحت تصرف خود آورد.

در همین اوقات در روز نامه تیمز لندن مورخه ۱۱ دسمبر ۱۹۱۱ مینویسد "روسها گمان میکنند که وجود مجلس در ایران برای آنها ضرر دارد."

بدبختانه بواسطه قرار داد متفقین انگلیس نتوانست در مقابل هیچ یك از پیش نهادات روس جواب منفي بدهد. و بالاخره مجلس مجبور شد التیماتوم روس را پذیرفته ناچار در ۲۳ دسمبر ۱۹۱۱ شوستر را ازکار خارج نماید، باجود این قشون روس مانند سیلاب خانمان بر افکنی از شمال ایران سرازیر شده تمام نواحی شمالی ایران را در تحت تصرف خود آورده منتهای ظلم و وحشی گری را ظاهر ساخته تبریز را بمبارد نمود، روزنامه روسی (نواورمیا) Novoe Vremya در همین اوقات واضحاً مینویسد:— "باید بایرانیان با کمال بي رحمی مجازات داده همهٔ وطن پرستان آنها را معدوم ساخت."

خوانندگان ما تا هر اندازه‌ای احساسات ملي و وطنی در قلبشان دارند میتوانند از شرح فوق حدس بزنند که ایران در دورهٔ مشروطه خواهی خود چه مظالم جگر خراشی از خارجیان دیده و تاچه اندازه دچار دست اندازی همسایگان خود بوده است،

پرفسور برون در کتاب خود موسوم به "دوره خونریزی در تبریز "The Reign of Terror in Tabriz" جنایات و مظالم روسها را در تبریز مفصلاً شرح داده است

قائدین مشروطه و وطن پرستان تبریز را علناً در میدان عمومی شهر و در زیر بیرق روس بدار کشیدند و خانه آزادیخواهان رافقط بجرم وطن پرستی باقوه دینام محترق و ویران ساختند و بالاخره زشت کاری و جنایات خود را بمنتهی درجه رسانیده بدون هیچ سبب و بهانه گنبد مقدس حضرت رضا رادر مشهد بتوپ بستند و از این عمل عموم مسلمین را از خود متنفر گردانیدند اوضاع ایران و طرز رفتار روسها بحدی بد بود که در شروع جنگ بین المللی در سال ۱۹۱٤ با وجود اینکه ایران بی طرف بود معهذا از بلایای مختلفه محفوظ نماند و لطمات سختی بر این مملکت بی پناه وارد آمد.

بطوریکه سر پرسی سیکس (Sir Percy Sykes) مینویسد :— "روس وعثمانی برای نیل بموفقیت خود سر زمین ایران را بدون هیچ حق برای تهیه های قشونی بازیچهٔ خود قرار داده و ایالات شمالی ایران پایمال قشون روس و ترك شده خراب و ویران گردید."

از طرفی نیز تبلیغات پروپاگاند چیان آلمانی سبب شد که بعضی وطن دوستان منورالفکر که از عملیات روسها فوق العاده خسته خاطر بودند مدتی فریفتهٔ وعده و وعید آلمانیها شده برای نجات مملکت خود دست بدامان آلمان زدند انگلیسها که پروپاگاند آلمان را برخلاف مصالح خود میدانستند برای حفظ نفط جنوب ولوله های آن که برای جهازات انگلیسی بمثابه آب حیات میبود اهواز را تصرف نموده و تمام نواحی جنوب ایران را تا شیراز در تحت نفوذ خود درآورده قواء نظامی خود را در آن حدود بر قرار گردانیدند.

وطن پرستانی که بامید مساعدت ترکها با سلامبول رفته بودند چون از خیال قواء ثلاثه مرکزی یعنی المان و متفقین مطلع گردیدند متوجه اشتباه خود

شده ودانستند آنها میخواهند در بازیهای سیاسی خود ایران را مانند مهره ای بازیچهٔ خود قرار دهند و هر یك مقصود مخصوصی دارند، چنانکه در آخر جنگ ترکها باکمال پر روئی خواستند قطعهٔ آذربایجان را بلع کنند.

شکست روس و ختم سلطنت تزاری در سال ۱۹۱۷ ابتدا امیدی در خاطر ایرانیان تولید گردانید لکن بزودی باکمال تعجب دیدند که روس بلشویك هم در آن موقع وارث همان رژیم کهن و سیاست سابق میباشد چه مجدداً در سال ۱۹۱۹ ولایات شمالي ایران مورد دست اندازی روسیه واقع گردید.

در سال ۱۹۲۱ اوضاع سیاسی ایران بطوري خراب بود که سر پرسی سیکس Sir Percy Sykes کتاب خود را با این جمله خاتمه میدهد:-

« اوضاع بسیار تاریك است و امیدی نمیتوان داشت، ایران نمیتواند برای حفظ خود جنگ کند مالیهٔ او خالي است، دوستان ایران باکمال تاسف به حال آن مملکت مینگرند و امیدوارند تا دیر نشده است آن ملت و مملکت بیدار شده و ملتفت شود راهی را که طی میکنند سر انجام به تباهی منتهی خواهد شد.»[۱]

مختصر آنکه در جنگ بین المللی ایران مانند بلژ یك بازیچهٔ دول متفقه گردیده بود آلمان میخواست همانطور که ترکها را بر ضد دشمنان خود بر انگیخته بود ایران را نیز داخل مبارزه نماید، ترکها بآذربایجان چشم دوخته و بعذر اینکه در آن نواحی زبان ترکي معمول است آن قطعه را از خود میپنداشتند روس بدون هیچ حق شمال ایران را در تحت تسلط و نفوذ خود قرار داده بود انگلیس برای حفظ احتیاط قواء خود را در جنوب ایران تمرکز داده بود ایران در حالتیکه بی طرف بود باین طور تمام مدت جنگ گرفتار تجاوزات همسایگان بود شده بود چنانکه گفتیم جمعی از وطن دوستان که از سستی زمامداران وقت بجان آمده بودند مجبور شدند ایران را وداع گفته بعضی باروپا و چند نفر

---

۱ رجوع کنید به کتاب Persia by Brigadier General Sir Percy Sykes, 1922, p. 179

باسلامبول وسایر نقاط مهاجرت نمایند ولی مهاجرین نیز بزودی ملتفت شدند که وعده و وعید خارجیان بمساعدت ایران حقیقت نداشته و ایران در این میدان مانند گوئی است که بازیچه چوگان بازیگران سیاسی عالم میباشد آنوقت بخوبی به این نکته منتقل شده دانستند که ترقیات ایران جز بهمت و کوشش خود ایرانیان صورت پذیر نخواهد بود و بهیچوجه نباید بامید مساعدت متکی باین وآن گردید.

با این اوضاع جگر خراش و بلایای غیر قابل تحمل که از هرسو ایران را فرا گرفته بود باید از ادبیات ایران در چنین عصر چه امید و توقع داشت؟ روبن لوی Reuben Levy در کتاب مختصر ولی مفید خود راجع بادبیات ایران که در سال ۱۹۲۳ یعنی ده سال قبل منتشر ساخته مینویسد:ـ

« این جنبش آزادیخواهی ایران که مورخی دلسوز مانند پرفسور برون شرح آنرا در کتاب خود نگاشته ترقیات جدیدی را در حیات و روح ایران نوید میدهد:ـ

« بخصوصه آنکه ایران در حیات سیاسی خود دچار کشمکش است و سعی دارد که برای خود حکومت شایسته ای تشکیل داده بین آمال خود و نظریات همسایگان با روابط دوستانه موافقت دهد نظریه بیگانگان نسبت بایران برای آن مملکت بالاخره بسر انجام وخیمی منتهی خواهد گردید، در این موقع در بعضی ایرانیان علائم امید و ترقی مشاهده میشود، وآن توجه مخصوص ایرانیان به کتب و آثار ملی آنهاست که در اثر احساسات وطن پرستی و ملیت است که نتیجهٔ تربیت جدید مغرب میباشد! آن احساسات وطن دوستی ایرانیان را وادار ساخته است که از کتب ملی خود مانند شاهنامه تمجید نموده و بموضوع های ملی و وطن ابراز علاقه ومیل میکنند بطوری این تمایل قوت یافته است که اشعار و آثار متصوفه و عرفا که آنها را باید بهترین و مقبولترین اشعار ایران دانست از شهرت و اهمیت خود کاسته است، ایرانیان نسبت باین قبیل اشعار خوش بین نیستند زیرا جامعه را از سعی و عمل باز داشته و

بگوشه نشینی و انزوا وا میدارد. اغلب آثار ادبی ایران در این عصر در جراید و مجلات سیاسی طبع و منتشر میگردد، معروفترین شعرای معاصر بهار خراسانی وعارف قزوینی و اشرف گیلانی است انها اشخاص معدودی هستند که حیات فکری در ایران براي ایشان تا اندازه ای معنی دارد برای این قوم هرگونه آمال وآرزوئی راجع بحیات روحی و فکری باشد باید در زاویه سکوت بماند تا وقتی که بتوانند مملکت خود را آزاد و از قیود کهنهٔ و پوسیده قرون سابقه که حالیه در آن مقید هستند خود را برهانند.»[۱]

نویسنده دیگر Elizabeth A. Reed در کتاب خود موسوم به "ادبیات ایران" Persian Literature که در سال ۱۸۹۳م نوشته شده در آخرین فصل موقعی که راجع باوضاع ایران آنزمان صحبت میدارد میگوید:—

"این بود نظریات ما راجع بادبیات ایران از تاریخ کهن تاکنون، در این عصر نفوذ ملا ها با حکومت استبدادی توام شده و شعلهٔ روح ایران را خاموش میسازد.[۲] "ملل مانند افراد دارای دوره های ترقی و تنزل و بهروزی و تباهی میباشند و بسیار نادر واقع شده است که ملتي پس از اضمحلال سخت مجدداً قدرت و عظمت اولی خود را دارا گردد، بر خلاف این قانون عمومي تاریخ ایران نشان میدهد که آن مملکت مکرر مورد حمله و استیلای بیگانگان واقع گردیده و مجدداً توانسته است خود را نجات داده استقلال کامل حاصل نماید.

ایران سه مرتبه دچار هجوم دشمنانی گردید که سعي داشتند به ملیت وعلم و هنر حتی نام و اثر آن مملکت خاتمه دهند ولي در هر مرتبه ایران خود را از تحت فشار بیگانگان آزاد گردانیده و آزادی و عظمت خود را تجدید نمود. و اساس نوین ادبیات خود را بر خرابه های کهن ادبیات سابق مجدداً بنا نهاد، گرچه دشمنان ایران در بر انداختن آثار ادبی ایران منتهی کوشش را بکار بردند معهذا ادبیات ایران مجدداً وسعت قدیم خود را دارا گردید، امروز ادبیات ایران

---

۱ رجوع شود به: Persian Literature by Levy, London 1923. p. 103

۲ رجوع شود به کتاب Persian Liteature by Elizabeth A. Reed, 1893. p. 403.

وسیع و کتب بسیار ادبی و داستانی بآن زبان وجود دارد ولی بهترین قطعات ادبی ایران قسمتهائی است که از قرون سابق باقیمانده شاید ایران برای بار چهارم نیز از نو زنده گردد و در ادبیات عظمت گذشته خود را بدست آورد ولی متاسفانه ایران فعلی در خواب جهالت و گرفتار سستی و رخوت فوق‌العاده ایست که در اثر نفوذ و قدرت آخوندها و بی لیاقتی و بدی سیاستمداران و زمامداران آن مملکت حاصل گردیده اوضاع سیاسی ایران ابداً رضایت بخش نمی باشد. از افق شمالی آن مملکت ابر های تیره گون شقاوت (مقصود دورهٔ تزار است) پیش میآید، عقابهای سیاه تزاری همیشه منتظر فرصت و در کمین میباشند که ایران را در چنگال آورند.

«باچنین اوضاع تاریك و تاسف آور هیچگونه امید برای احیای ادبیات ایران نمیتوان داشت، مگر آنکه قواء روحی و فکری آن ملت روبقوت و ترقی نهد و مدد ملل متمدن اروپائی آن مملکت را نجات دهد. یوغ ملاها باید از گردن ایران برداشته شود، و ظلم و تجاوزات همسایهٔ شمالی باید خاتمه پذیرد تا آنکه فکر و قلب ایرانیان مجدداً برای ترقی روحی و اخلاقی حاضر شود.»[۱]

مادر صحت عقیده یا اشتباه نویسنده فوق صحبت نداریم ولی تقدیر چنین بود که آرزوی صمیمی الیزابت رید بر آورده شود ولی نه بطوریکه او متوقع بود چنانکه دیدیم ایران مجدداً همانطور که الیزابت رید میگوید برای چهارمین بار از زیر فشار ظلم و جهالت خود را نجات داده ترقیات خود را از نو تنها مستقلاً بکوشش خود ایرانیان حاصل نمود ایران از پا افتاده و از دست رفته که شمه ای از نظریات و عقاید خارجیان را نسبت بآن در صفحات گذشته خواندیم در پر تو نیرو و عزم یکی از بزرگترین فرزاندن خود از نو نیرو گرفته و بتجدید عظمت باستانی خود آغاز نهاد، ظهور چنین سردار نامور و شهریار دادگر بجهانیان ثابت و مدلل نمود که ترقی و نجات

۱ رجوع شود به کتاب Elizabeth A. Reed. pp. 412—408

ایران تنها بدست فرزندان خود آن مملکت نهاده شده و این حق موروثی از زمان کهن بخود ایرانیان بخشوده شده،

یوغ بیگانگان و نفوذ ملا نمایان که الیزایت رید آنها را پیشوایان حقیقی پنداشته بود از گردن ایران برداشته و درهم شکسته شد در صورتیکه در عین حال ملت ایران بمذهب و عقاید مقدسه خود وفادار و پایدار ماند.

و نیز فکر و روح ایرانی در معنویات و اخلاق تحریک شده موجد آثاری گردید که در این کتاب به نمونه ای از آن بر میخوریم،

و بالاخره بنا بقول خانم ایران دوست الیزایت رید ایران برای دفعهٔ چهارم از نو زنده گردید و هموانطور که در جمیع ترقیات خود بسرعت پیش میرود یقین است در آینده نزدیکی در عالم ادبیات نیز شئون و اهمیت باستانی خود را بدست آورد.

طلوع دوره مشعشع و ترقیات ایران نو

در سال ۱۹۱۹. احمد میرزا پادشاه سابق ایران در صدد عقد قراردادی با انگلیس بر آمد که بنا بعقیده ملت بوسیلهٔ آن تمام قواء ایران در دست اجنبیان واقع میشد. و نیز در همین موقع روسها شاید در نتیجهٔ همین امر یا برای تبلیغ عقیده خود بنواحی شمالی ایران شروع بدست اندازی نمودند؛ در چنین موقعیت خطرناکی در قزوین که بین قواء روس و مرکز واقع بود کلنل رضاخان بسر کردگی جمعی قلیل نظامی منسوب بوده و با قلبی سوزان حالت اسفناک وطن خود را نگریسته و آیندهٔ وخیم یعنی اضمحلال ایران را برای العین مشاهده مینمود. بالاخره آن سردار دلاور که تقدیر نجات ایران را بعهده او نهاده بود با عدهٔ خود که از چند صد نفر تجاوز نمی نمود بطهران حمله برده و در ۲۳ فبروری ۱۹۲۱ در نتیجهٔ کودتای معروف اساس سیاست قدیمی طهران را بر هم زد اولین غرش توپ کودتا نداداد که قائدی برای

نجات ایران ظاهر گردید و ملت دانست روزگار نوینی فرا رسیده است ملت ستمدیده ایران خود را در پناه این نجات دهنده و سردار نامور جای داده و اول وزارت جنگ و سپس فرماندهی کل قوا و بعد ریاست وزرا و بالاخره تاج و تخت سلطنت را درید قدرت آن شهریار عظیم‌الشان تفویض نمود (۱۶ دسمبر ۱۹۲۵) از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۲ در ظرف قلیل مدت هفت سال ایران در پر تو حمایت اعلیحضرت شاهنشاه خود بترقیات شگفت آور و معجزنمائی نائل شد که در تاریخ ایران کمتر نظیر آن دیده میشود ملت از پا افتاده و از دست رفته ای که شرح مصائب آن را در صفحات گذشته خواندیم در اثر سعی و کوشش خستگی نا پذیر این نابغهٔ عصر امروز ملتی است که هم برای خود دارای شئون عالیه گردیده و هم در نظر بیگانگان حیثیات خود را در یافته و محفوظ نموده اینك برای آنکه شمه ای از ترقیات ایران را در تحت توجهات این پادشاه ترقی خواه در اینجا یاد آور شده باشیم مختصراً بآنچه خود نگارنده در مسافرت سال گذشته در ایران مشاهده نموده ام اشاره میکنم.

بجای کوره راه های کاروان رو سابق امروز ایران دارای قریب ۷۰۰۰ میل راه شوسه متور رو میباشد که غالباً با بهترین راه های اروپا میتوان آنرا مقایسه نمود.

بجای قوافل شتر که در مدت مدیدی بین دو شهر را طی مینمودند اینك متور های سریع السیر تسهیل مسافرت را بخوبی فراهم آورد.

راه آهن ایران که از شمال بجنوب منتهی خواهد شد تقریباً نیمهٔ عملیات راه سازی وغیره آن خاتمه یافته و امید است در ظرف پنج سال بطور کامل حاضر گردد.

بجای قشون ایران که هفت سال پیش قریب چهار هزار نفر بود امروز در حدود صد هزار نظامی و نظام وظیفه شجاع و دلیر ایرانی ما را یاد آور لشکریان عهد هخامنشی میگرداند.

صاحب منصبان رشید و جوان تربیت یافته ایرانی را میتوان بتمام معنی با صاحب منصبان نظام اروپا مقایسه نمود.

در نتیجهٔ تشکیلات صحیح نظامی قدرت کامل دولت در سراسر مملکت حکمفرماست و روسا و سرکردگان ایلات و عشایر همه تسلیم دولت میباشند و امنیت کامل در تمام نواحی مملکت مستقر است.

در سراسر ایران تشکیلات عدلیه جدید وجود دارد و جریان امور قضائی بحدی صحیح و درست است که عموم رعایای سایر ملل نیز از الغاء کاپیتولاسیون خوشنود میباشند.

ایران سابق فقط ششصد مدرسه بی نظم و بدون پرگرام صحیح داشت اینك تعداد مدارس بچند هزار میرسد و چند صد هزار محصلین و محصلات مطابق پرگرام جدید و با کتب جدید مشغول تحصیل میباشند دورهٔ های تحصیلی کنون با فیزیك و شیمی و ورزش های بدنی بالاخره انچه را حوائج دنیای کنونی ایجاب مینماید صورت میگرد.

چند سال اخیر وزارت معارف هرساله جمعی از شاگردان ایرانی را برای تحصیل دریونیورسته های عالیّ و کسب علوم مختلفه باروپا میفرستد.

در هر شهر ایران دوایر بلدیه وجود دارد و راه سازیها و ترتیب و تنظیف شهرها موضوع یومیه شهرها قرار گرفته است.

دفاتر پست و تلگراف بطرز جدید در تمام نواحی مهمه دایراست و تلفون جمیع شهرها و دهات را با مرکز متصل میگرداند.

بطور خلاصه باید گفت که ایران جمیع قیود کهنه رادرهم شکسته وبدون هیچ مساعدت خارجی در پرتو اقدامات شاهنشاه خود و بجدیت دولت فعال وقت و بکوشش و خدمت ایرانیان وطن دوست و ترقی خواه راه ترقی و کمال خود را طی مینماید.

تجدید ادبیات ایران

در آخرین جلد تاریخ ادبیات ایران پرفسور برون در ص ۲۲۳ راجع باشعار جدید ایران شرحی مرقوم داشته و آثار قابل توجه خوب و ملی این دوره را ضبط نموده است و از اسامی شعرای معروف مانند عارف دهخدا و اشرف و بهار نام برده است که خوشبختانه نام آنها سبب زیب صفحات این نامه نیز میباشد گرچه در آثار اغلب شعرای جدید علائمی از سبك اساتید و قدما دیده میشود ولی چنانکه می بینیم در عین حال موضوعهای بکر را که نتیجه افکار جدید امروزیست بسبك و طرز اساتید قدیم بیان نموده و ظاهر میسازد. مانند اشعار ملی ادیب پیشاوری و اشعاری که عارف در موقع ورود نگارنده به طهران سروده بود و به بنده رسیده، در صفحه .... این کتاب مندرج است و قصیده دماوند ملك الشعرای بهار، پیام کوه ادیب السلطنه، امشاسپندان پورداود، بیچارگان فلسفه، جنگ آینده اخگر، رباعیه نظام وفا، حقیقت وثوق الدوله، بهار وحید دستگردی.

همنیطور مانند ادیب نیشاپوری و از شعرای جدید مانند گلشن ایران پور در اصفهان اشعار و موضوع اشعار خود را بطرز اساتید تعقیب می کنند و از طرف دیگر عشقی و هم عقیده های او پابند به قیود ادبی نبوده آنها احساسات و تصورات خود را در اشعار و جملات موزون خود بطوری سروده اند که در نظر خود شایسته بوده است ولی باوجود این بعد از خواندن رستاخیز عشقی و ایدال هیچ خوانندهٔ اروپائی برای طرز و سبك او گمان نمیکنم ایرادی بگیرد.

گذشته از شعرای فوق شاعر خوش قریحه و شیرین زبان این عصر ایرج است که مطابق واقع و طبیعی بودن اشعار او ما را یادآور اشعار زولا Zola فرانسوی میگرداند و ما را متاسف میسازد که مرگ او را از ختم کتاب و شاهکار او

موسوم به زهره و منوچهر جلو گیری کرد بعلاوه صدها اشعار از شعرای معاصر در وطن پرستی حاضر است که برای خوانندگان لذت مخصوصی دارد که در شعرای سابق جز در شاهنامه فردوسی در هیچ جانظیر آن وجود ندارد و با این همه در موضوع های دیگر برای وصف طبعیت و محبت و عاطفه و خدمت و نوع پرستی که موضوعهای تازه شعرای جدید است این عصر و عصرهای سابق را با خط روشنی از یکدیگر جدا میسازد.

صنایع غیر طبیعی شعرکه برای قرون متمادی در ایران معمول بود در این عصر وطن پرستی آزادی و به یك سبك آزاد، شرین و ساده و طبیعی تبدیل یافته نثرهم دارای حالت طبیعی متانت مخصوصی شده است جمیع این قضایا که با وضعیات کنونی توام پیش میرود شخص را جرئت میدهد که پیش بینی کند که ایران بسرعت در عصر جدیدی داخل میشود عصری که دارای ارزش و توسعه فوق العاده ادبیات خواهد بود با این کلام من مقدمهٔ خود را خاتمه داده و کتاب خود را در تحت نظر خوانندگان قرار میدهم،

و اما اینکه کدامین از شعرائی که در این کتاب از ایشان نام و آثاری باقی میماند بمقام عالی معروفیت نائل گردیده اند یا نائل خواهند شد و آیا کدام اسم آنها در گوشه نسیان خواهد ماند، بحث راجع به این موضوع با ما نبوده و قطعاً آیندگان راجع بآن قضاوت خواهند نمود.

اول شهریور ۱۳۱۳

دینشاه ایرانی سلیسیتر

Page.	Persian.	English.
555	بچشم	With all my heart.
	قرص خورشید	Orb of the sun.
550	قرص نان	Round loaf.
	(قرص گنه گنه)	(Quinine tablet).
568	بست	A sanctuary.
572	دندانه	Indentation, teeth of a wheel, notches of a key, levers of a lock.
,,	جان کندن	To struggle hard, to be in agonies.
574	سرایدار	The man left in charge of a house.
581	خانخانی	The regime of independent tribal chiefs.
582	عوام	Illiterate.
583	پتك	Hammer.
,,	لته	Vegetable bed. یا لیز یا جالیز
,,	لات	A penniless fellow.
584	قالب صابون	A cake of soap.
585	پتیاره	(A term of abuse) A shameless woman.
,,	نوك	Bill, beak.
,,	پوز	The snout of a quadruped.
,,	نوك وپوز	Ugly face.
,,	چارقد	A head-cover of ladies; lit. four-fold.
,,	لش	Carcase; also a reckless lazy fellow.
,,	لوند	A coquette.
,,	طفل زبان بسته	A helpless child.
,,	جلب	Counterfeit coin, hence a dissembler.
,,	سجل	Identification card.
590	نون کور (نان کور)	A niggardly fellow.
607	موقع	Chance ; opportunity.
616	هم‌مسلك	Of the same school of thought.
617	افق	Lit. horizon ; view-point.
638	رنگ و رو کردن	To decorate outwardly.
672	سربسر نهادن	To tease jokingly.
,,	وصلهٔ همرنگ	A piece of cloth that matches ; hence an agreeable companion.

Page.	Persian.	English.
424	سر بزاد	May no harm befall you !
,,	وصلهٔ ناجور	Misfit.
426	سر بی کلاه ماندن	To be duped.
432	سرسبز	Thriving ; prosperous.
435	چراغان	Illuminations.
438	سفید آب	A kind of powder.
,,	چشم انداز	View ; prospect.
440	لا بلا	Chinks and crevices.
,,	کبکم خروس میخواند	To be in a joyous or admiring mood (a very peculiar usage of the phrase).
,,	موشکاف	Over-punctilious.
,,	حباب چراغ	A lamp-shade.
442	سراغ	Trace ; whereabouts.
,,	چادر نماز	A woman's head-dress used in the house.
,,	ایوائی	O, alas !
444	ماچ	A kiss.
,,	بارو	That fellow.
448	شنگول	Beautiful ; lovely ; joyous.
,,	مقبول	Originally agreeable, now, beautiful.
,,	دست من بند است	My hands are occupied.
,,	پکر	Uneasy and perturbed mind.
452	لند لند	To mutter and grumble.
456	عمر خودرا بشما داد	He breathed his last.
,,	خواستگار	A suitor.
458	بو بردن	To get a scent of something.
,,	جگر گوشه	A pet child.
460	جان بدر بردن	To escape with one's life.
478	پیش آهنگ	Pioneer ; leader.
,,	پدر در آوردن	(An abusive term) To disgrace oneself and one's forefathers.
542	توده	Nation.
,,	روضه خوان	Chanters of passion plays, and religious songs.
545	جامعه	Nation.

Page.	Persian.	English.
334	دست از سر برداشتن	To leave one undisturbed.
,,	دل دردل نبودن	To be upset, unnerved.
,,	بکاري مگرفتن	Regard one as useless.
340	هایهو	Clamour.
,,	دست دادن	To make an alliance.
345	کار از کار گذشتن	To be past remedy.
349	پشت هم اندازی	Meaningless repetition.
350	سر بار	Additional burden.
353	نور بصر	The light of the eyes (used by parents for their children).
354	از نظر افکندن	To discard.
356	پرده دریدن	To divulge one's secrets.
366	شب زنده دار	A keeper of vigils.
375	گل سرسبد	The best of the lot.
376	پشت سر انداختن	To neglect.
380	گره گشائی	Solution of a difficulty.
384	دست بردار بودن	To relinquish.
385	چار سوق	Market square.
386	بد شیر	Ill-bred ; vicious.
390	تمیز	Clean.
392	وجدان کشی	To smother one's conscience.
394	رنگ ثابت	Fast colour.
,,	بار بر بستن	To feather one's nest.
396	فکر پوسیده	Antiquated, hackneyed ideas.
398	باز گوش	Frolicsome; impish.
,,	بي پدر و مادر	Of obscure origin.
400	لب سوزشدن آش	To suffer harm.
408	برادر کشتگی	Blood-feud.
415	گران جان	Sullen.
,,	رجزخوانی	Singing in one's praise.
416	سربیاباني	One sick of city-life and inclined to solitude.
,,	دل دريائي	A dare-devil heart.
421	درپای	For the sake of.

Page.	Persian.	English.
207	تیپا	To kick.
"	تف سر بالا	The disgrace re-acting on an evil-doer.
208	طرح کردن	To lay the foundation of a thing.
211	آستر	Lining.
225	پافشاري	Firmness ; steadfastness.
233	چشم پوشیدن	To connive at.
275	گره درکارافکندن	To put obstacles in the way of some one.
279	پیش رس	The first fruits of the season.
293	کار گاه	A weaver's framework and instruments.
307	طاق نصرت	The triumphal arc.
308	جولاهه	A spider.
"	خرکوف	An owl.
309	تن زدن	To shirk one's duty.
"	سر تافتن	To disobey.
313	چه باید بسرم	What miseries will befall me.
314	تار و مار	Gloomy and ruinous.
315	سرافکنده	Abashed.
"	هم خدا هم خرما	To eat the cake and keep it.
"	زمزم اوستا	The chanting of the Avesta.
316	نمك خوردن و نمکدان شکستن	To be ungrateful to one's benefactor.
325	قیل و قال	Noisy discussion.
328	تر دماغ	To regale ; refresh the mind.
"	سر دماغ	To be in the mood : to be in one's elements.
329	خوش آمد گفتن	To flatter.
"	بیخود	Aimlessly.
330	خدا نکرده	God forbid !
333	سنگ تمام به میزان نهادن	To do full justice to.
"	وعدهٔ خام	A pledge not possible of fulfilment.
334	سنگ پیش پا نهادن	To put a spoke in the wheel.
"	خام بودن	To be raw and inexperienced.

Page.	Persian.	English.
162	حد زدن	To inflict the punishment prescribed by the Quran.
164	کلاه برداری	To cheat; deceive.
166	نوبر	The first fruits of the season.
,,	تخته زدن	To play backgammon or chess.
,,	پا بگل رفتن	To be in trouble.
,,	ورجلا	To run away.
,,	سرگرم شدن	To be engaged in work.
168	رانده وو	Rendezvous (French).
170	پاچین	Skirt; lower dress of a woman.
,,	بادزن	Fan.
,,	مالامال	Overflowing.
,,	چاشنی	That which gives flavour to a dish.
172	سر بسر نهادن	To make fun of.
,,	براه افتادن	To set out.
,,	کانوا	Canvas (French).
,,	رو سفیدی	Honour; reputation.
174	ول کردن	To leave.
,,	هم قد	Of the same age.
,,	گو بردن	To excel.
176	جنس دوپا	Man.
,,	عطسه	Sneezing.
,,	صرفه	Cough.
,,	پا گرفتن	The capability of a child to stand.
,,	جان کندن	To labour hard.
178B	آب و رنگ صورت	Lustre; comeliness.
178C	کار در پرده	Secret work.
,,	تیغ جوهردار	The sheen of a sharp sword.
178G	گرفتن قمر	Eclipse of the moon.
184	بادپا	Fleet.
189	آب از آسیا افتادن	The matter has ended.
195	رنگ	Stratagem.
,,	تنگ آمدن	To be tired to death.
202	تنک	Thin; slender.

Page.	Persian.	English.
130	دست از جان شستن	To despair of life.
"	دست و پازدن	To struggle in the water.
133	آخدا	Abridged form of آقا خدا Mr. God (humorous).
138	رخت بستن	To prepare for departure.
140	حوله	Towel.
142	کارگر	Effective.
"	یك دل نه بصد دل	With all one's heart ; deeply.
144	گل و گوش	The nape of the neck and ears.
"	چشم بد دور	May the evil eye be averted !
146	جفت زدن	To jump with both the feet together.
"	جاگرم کردن دردل	To have a warm place in the heart ; to love.
"	سرخوردن	To slip.
154	جر زدن	To be a defaulter in gambling.
"	سر به پی نهادن	To pursue.
"	خیس	Moistened ; wet ; soaked in water.
"	اطو	Iron for smoothing out linen.
"	کیس	Crumpled.
"	ورجه	Colloquial for برجه jump up.
"	بشکن بزن	To snap one's fingers.
"	قلقلك	Tickling.
"	نشکان	Pinching.
156	تلنگر	To tap with fingers.
"	باز شدن مشت	Secret becoming divulged.
"	قرق	Preserve.
158	زاغ بیامش نه نشسته	To have no news of a thing.
"	آرنج	Elbow.
160	قلم	Painting.
162	ترسو	Coward.
"	خونسرد	Apathetic ; unfeeling.
"	قلعه بیگی	Military police.
"	حاکم شرعی	The judge of the ecclesiastical court.

Page.	Persian.	English.
70	روی نما	A present made by the bridegroom to the bride when she unveils herself for the first time.
74	کیسهٔ سیاه	A sarcastic reference to the Pardah.
77	هوا نورد	An aviator.
79	پا کردن	To disable ; (here) to ruin.
81	قلم کردن	To lop ; cut.
85	پخته شدن	To be mature and experienced.
86	پشت پازدن	To spurn ; to take no notice of.
87	سر لوحه	Headline.
90	پر پر شدن گل	The shedding of the petals of a flower.
92	حساب و کتاب	The rendering of account on the Day of Judgment.
,,	فلسفه بافی	Indulging in vain philosophical disquisitions.
92B	افتادن از کار	To become useless.
,,	بسر دویدن	To go with perfect willingness.
92E	دو روئی	Hypocrisy.
92P	افکندن جنین	Miscarriage.
,,	ریشه کندن	To uproot.
,,	سرپرست	Guardian.
95	بر سر خواستن	To marry again in spite of a living wife.
97	پرتو افکن	Searchlight.
98	سد	Barrier.
103	ازپا در آوردن	To make one trip and fall.
106	سروکار	Dealing ; concern.
107	بي سروپا	The mean and low.
114	دامن زدن بآتش	To fan the fire ; to inflame.
122	برچیدن بساط	To wind up a business.
127	نظربازی	Ogling.
129	دست گل روی آب دادن	To play an underhand trick.
,,	چشم دوختن	To gaze intently.
130	دل بدریا زدن	To launch forth into a venture.

GLOSSARY
OF
MODERN PHRASES AND IMPORTANT WORDS

Page.	Persian.	English.
41	پرسه زدن	To wander aimlessly.
42	طفل دبستان	Inexperienced, like a child that has just joined school.
43	نماز نافله	Supererogatory prayers.
44	دست شکسته وبال گردن است	A broken arm is a calamity for the neck, as the neck, has to endure the burden of the arm in the sling.
45	ساختن	To put up with.
46	دست و پا کردن	To strive; to make efforts.
,,	وق وق	The barking of the dog.
47	آب را گل کرده ماهي گرفت	To fish in troubled waters.
49	درد	Zeal; regard.
51	خدا را	For God's sake.
52	غبرا	Earth.
53	سلب	Clothing.
,,	شمال	North wind.
,,	مشکو	Ladies' apartments in a palace.
,,	چغانه	A note in music.
56	هم نفس	Fellow-comrade.
,,	خيابان	Street.
60	شيرازه	The binding (of a book).
,,	خاك بسر ريختن	To bemoan one's misfortune.
61	شکستن دنده	To suffer.
64	فرونت	A French word; battle-front.
65	غرامت	Reparations; War indemnity.
,,	هوا پيما	Aeroplane.
,,	جهاز	A ship.
66	طياره	Aeroplane.
70	شکراب	A slight quarrel between friends.

* 693 plus extra inserted in the book 66=759.

دلی خوش کرده با یك مشتی از الفاظ بی معنی
که دوران دور رنج و محنتم را آورد پایان
ز بس باشد نظر کوتاه با وهمی شود دلخوش
نماید فیل طبعش یاد آزادی «هندستان!»
گمان دارد طبیعت کرده با او میل یکرنگی
و یا مسند پرستان را شده با او سر احسان!
گمان کرده باین افسانه ها ظالم شود ساکت
و یا خوی تجاوز را توان بگرفت از آنان!

یکی گویدکه من بایدشوم بر دیگران سرور
چرا کز دودهٔ اشرافم و از نطفهٔ شاهان
یکی گوید شئون مالکیت کرده ماذونم
یکی گوید که اجدادم تصرف داشتند اینسان
یکی قدس ربانی را رسانده پایه تا جائی
که بر شاگردیش دارد مباهاتی ز جان شیطان
خطای اجتماعی را نهادند اسم قانونی
بهر عصری بیفزو دندیك سطری براین عنوان
قوانین نیست غیر از زاده افکار انسانی
که شدهر جمله اش خون دو صدمظلوم راتاوان
که کرده جز بشر تدوین فصل و باب این دفتر؟
چه نفعی از وجودش غیر تحریك ز بر دستان؟
شده است این بی‌حسا بیها همه در سایهٔ قانون
ز قانون شدقوی اقوا وخوردی خون خلق آسان
همان قانون نفوذ سلطه کرد ایجاد در عالم
همان قانون شدی شمشیر دست حاکم و سلطان
ز قانون غالب و مغلوب در دنیا پدید آمد
ز قانون خانهٔ مظلوم شد از بیخ وبن ویران
ز قانون زاهد سالوس بار دوش مردم شد
ز قانون شیخ هرساعت بیك لونی است از الوان
بدست صاحب قدرت بود مظلوم چون گوئی
که با او میکنند بازی و برمغزش زند چوگان
بلی عاجز اسیر دست قادر هست و خواهد بود
عبث بهر نجات خویش کو بد مشت بر سندان

تمدن!

عیان شد عاقبت کین بی حسابیهای در امکان
ندارد منشائی جز کسب دست زادهٔ انسان
بر اسلاف گر بودی معما بعد از این گردد
بر اخلاف ظاهر آنچه اندر پرده بد پنهان
عیان گردد که این بی اعتدالیها چو یك بندی
بشر با دست خود بر پای خود بسته است در کیهان
نگفتش هیچکس کآماده کن از بهر خود ذلت
نگفتندش مهیا کن بدست خویشتن خذلان
با این پست و بلندیهای ناهموار در گیتی
دل دانا شود خون و بدامن ریزد از مژگان
یکی را از گلو بیرون برآید لقمهٔ سیری
یکی از بهر یك نان جوین مانده است سرگردان
شده تاریك از ظلم و تعدی صفحهٔ عالم
تو پنداری شده نور تمدن در جهان تابان!
تمدن گر بود این لعنت حق بر تمدن کن
که کرد اولاد انسان را دچار درد بیدرمان
ز حال انفرادی چون بجرگ اجتماع آمد
برای خود بدست خود مهیا کرد این خسران
ز جمعیت پدید آمد حدیث آکل و ماکول
قوی مشغول خوردن شد ز خوان قسمت اخوان
قوی جنبید از جا تا که سهم غیر بر باید
طبیعت هم زسوء اتفاقش گشت پشتیبان
نخستین فکر او آنشد که در هر ظلم فحشائی
ز قانونهای مجعول خود آرد جملهٔ برهان

یحي واعظ

میرزا یحی واعظ کیوانی قزوینی فرزند ملا ابو القاسم واعظ روزنامه نویس در «قزوین» مدیریت مدرسهٔ ملی فرهنگ را نیز دارا بود در مهر ماه ۱۳۰٤ شمسی در طهران به تیر شخص مجهولی کشته شد.

YAHIYA VA'EZ.

Mirza Yahiya Va'ez Kaivani of Qazvin, a journalist. Died at Teheran in 1304 Shamsi.

مدنیت

طرح مدنیت آغاز شد — مدرسهٔ مکرو حیل باز شد
بود معلم ز نخست احتیاج — کو به بشر هرقدم انباز شد
جامعه در تربیت احتیاج — رزل و دني طبع و فسونساز شد
باد ز حق لعنت بر احتیاج — کاین همه آواز از او ساز شد
آری انسان ز پی احتیاج — بندهٔ حرص و طمع و آز شد
حاجت خود راچو بفهمید زود — در پی رفعش به تك و تاز شد
از پی دفع ضرر و جلب نفع — سر بکف آورده و جانباز شد
تا بدرد لاشهٔ مرغ ضعیف — چنگل او تیز چو شهباز شد
کی شود انسان را بینم چو مرغ — جسته از این دام به پرواز شد
کاین همه آشوب و عناد و لجاج — یافته شد از اثر احتیاج!

واعظ

وارسته ز مردم زماني واعظ — آزاد ز قید ناکسانی واعظ
از هفتخوران کناره کن تا دانی — کاندر شمر کارگرانی واعظ

هی بمرکب زد و رکاب کشید — مرد و مرکب بپیچ و تاب کشید
ساعتی راه مانده تا مرداب — تن صیّاد از تعب در تاب
تا که از دور آمدش بنظر — شاهبازی خدنك بال و پر
سوی صیّاد آید او بشتاب — دل او بهر تیر گشته کباب
لیك صیّاد راد با همّت — روز گاریست دارد این عادت
جز بصیدی که باشدش بنظر — نزند تیر بر شکار دگر
خواست بیند ندیده و گذرد — باز را در کف هوا سپرد
کند از تیر خویش صید حلال — نه که مرغی حرام بی پرو بال
باز نزدیك شد بمرد دلیر — بی تحاشی ز برق و جنبش تیر
چند پیش اجل اقامت کرد — تا که صیّاد ترك عادت کرد
دست بر ماشه تفنك نهاد — لاشه باز روی خاك افتاد
خم شد از اسب و بال او بکشید — زیر چنگال او سیاهی دید
حیرت افزود کین سیاهی چیست؟ — زیر چنگال باز دارد زیست!
دید ساری بود فتاده بدام — میزند دل باضطراب تمام
کرد صیّاد باز چنگل باز — سار بنمود در هوا پرواز
عجبا بیشتر ز صد ارزیز — شده در جسم باز در همریز
مگر آنجا که سار بوده مقیم — نیست جز قدرت خدای عظیم
که رساند ز راه دور سوار — تا کشد باز و وارهاند سار
نتوان شد ز لطف حق نومید — باز امیّد و باز هم امیّد

مسلك صاحب نظر

رحم و انصاف در آئین تو گر نیست گناه — میروی چون نکنی در عقب خویش نگاه
دل رود در عقب روی نکو نیست عجب — کهربائی بکشد جانب خود گر پرکاه
دستگیری ز فقیران چه ثوابیست بزرگ — بی پناهی چه شود گر تو بگیری بپناه
غم خود خوردن و غافل ز غم غیر شدن — شرط انصاف نباشد بر مرد آگاه
همه از بهر یك و یك بود از بهر همه — این بود مسلك صاحب نظر مردم خواه

چه آورده‌ای؟

ز پنجاه سالت فزون گشت عمر — بگو تا چه آورده‌ای در شمار؟
ز دنیا چه بنهاده ای درمیان؟ — ز عقبی چه افکنده در کنار؟
چه مظلوم را بوده‌ای دستگیر؟ — بر آورده‌ای از چه ظالم دمار؟
چه غمدیده را وا رهانده ز غم؟ — چه بیکار را بر سپردهٔ بکار؟
چه خاطر ز خود کرده‌ای شادمان؟ — ز دوش چه دل بر گرفتی تو بار؟
پدر بودهٔ بر کدامین یتیم؟ — چه رنجور را گشته‌ای پرستار؟
بدفتر چه نقش و نگاریت هست؟ — که ماند ز تو در جهان یادگار.
کدامین رقم را ز کلك و بنان؟ — زدی؛ تا زید از تو در روزگار.
چه کردی که چون رخت بر تافتی — ترا نام ماند همی پایدار؟
پس از عذر تقصیر زیبد ترا — بفضل خدا باشی امیّدوار

برد و باخت

یکی آمد از در دل از دست برد — یکی رفت از خویش و خاطر سپرد
در این آمدو رفت در نرد عشق — ندانم که خود باخت یاخود که برد

باز امید

از وزیران ترك «عاصم» راد — مرد نیکو خصال پاك نهاد
آن شنیدم که در جوانی خویش — بود او مستشار در «اطریش»
روز آسایشی بفصل بهار — از «وین» شد برون بعزم شکار
صید مرغابیش هوس میبود — مشکل این صید دسترس میبود
دشت مرداب دور و راه دراز — همه پیچ و خم و نشیب و فراز
ناگهان ابر و باد و طوفان شد — همه ره سیل جوی باران شد
خادمش گفت باز گشتن به — هم از این صید در گذشتن به
مرد با عزم زاندکی تشویش — برنتابد عنان ز مقصد خویش
باد و باران کجا و گرم و سرد — در بر عزم جزم همّت مرد
در دل رعد و برق و بارش و باد — سر خود را بگوش اسب نهاد

" Why hast thou to-night the brand of grief on thy heart?
Why has thy face a look of sadness now?"

It replied: "My heart is aggrieved by the cruelty of the sky, that if for one night it brings me up to the pitch of perfection,

"It repeatedly melts me down for thirty nights so that thou canst not find the full moon or the crescent in the sky (all this while)."

روح نوین

آنانکه شدند و جا بما بسپردند   روح سخنان خویش با خود بردند
با روح نوین سخن سرا باش و مخور   پس مانده آنچه دیگرانش خوردند

THE NEW LIFE.

Those who have passed away and left their place to us, have carried away with them the soul of their speech and words.

Breathing a new life, sing fresh in thine own way and enjoy not the remnants of a meal that others have eaten.

کعبه و دیر

سالک سوی مقصدش نداند در سیر   کاشانهٔ کرکس است یا لانهٔ طیر
راهب ز در مسجد آید بکنشت   حاجی سوی کعبه میرود از ره دیر

THE KAABA AND THE TEMPLE.

The traveller knows not his destination in all his travels.

He knows not whether it is the nest of the vulture or of some other bird.

The monk goes to the church by the door of the mosque,
The Haji goes to Kaaba by the way of the fire-temple.

The strife of love and beauty in the field of cruelty—look at the evidence left of this heart's struggle :
All have been consigned to the dust in the end by this mean earth; O behold the end of it all!

ماه دو هفته

ز روی رشك بماه دو هفته گفتم دوش خوشا بحال تو امشب در آسمان جلال
زمین ز نور تو روشن فلك ز روی تو خوش تبارك الله از این جاه و عزت و اقبال
تو میدرخشی و نظّارگانت رو با روی تو میخرامی و استارگانت در دنبال
دو هفته پیش ترا دیده ام کنار افق ضعیف پیکر و لاغر بگاه استهلال
در این دو هفته فزودی بخویشتن همه شب در این دو هفته رساندی تو خود بحد کمال
کنونکه پیکرت از نقص گشته است تهی کنونکه عارضت از نور گشته مالا مال
بدل نهاده چرائی تو داغ غم امشب؟ برخ گرفته چرائی دگر تو گرد ملال؟
جواب داد غم دل بود ز جور فلك که یك شب او برساند مرا باوج کمال،
بپایبم بگدازد بسی شب او چندانك نه بدر دیگر یابی بآسمان نه هلال

THE FULL MOON.

To the full moon out of envy I said last night: "Happy thou art to-night in this glorious sky!
"The earth is illumined by thy light, the world is happy to look at thee; may God be praised for this rank and glory and good fortune.
"Thou shinest and thy spectators gaze at thee face to face; thou movest and the stars follow in thy wake.
"Two weeks before I had seen thee at the edge of the horizon, weak-bodied and thin, at the time of thy crescent.
"In these two weeks every night thou hast grown and increased; in these two weeks thou hast brought thyself to the pitch of perfection.
"Now when thy shape has been made void of all imperfections, now when thy face is full to the brim with radiance,

در خم چوگان گیسوی سیاه　　گویهای عاج پستانش نگر
روی همچون مهر و شام تار زلف　　در دل شب مهر رخشانش نگر
تا که هر جمعیّتی بر هم زند　　فتنه زلف پریشانش نگر
مستی حسن و غرور دلبریش　　بندگان در بند فرمانش نگر
با همه حسن و جمال و عزّ و جاه　　بیوفائیهای دورانش نگر
عاشقان خسته دل از هر طرف　　دستها کوته ز دامانش نگر
نالهٔ زار اسیرانش شنو　　دیده باز رقیبانش نگر
جنگ عشق و حسن و میدان جفا　　این نبرد سخت و برهانش نگر
جمله را در خاک آخر ناپدید　　اینجهان پست و پایانش نگر

LOVE AND BEAUTY.

Gaze at the shining moon rising from the collar of her dress! O behold, rising from her collar the shining moon!

Look at the amorous glances of her mischievous eyes! O behold the darting arrows of her eyelashes!

And lo! the soul-refreshing laughter of those ruby lips, the red corals with pearl-like teeth within!

And behold resting within the curve of the bat of her ringlets the ivory orbs of a white bust!

With a face like the sun and the tresses dark as night, O behold the sun shining in the heart of the night!

Look at the mischief raised by her ringlets dishevelled with the object of making distracted all people!

Intoxicated with beauty and proud of the power of fascination (as she is), look at the slaves that are ready to carry out their orders.

With all these beauty and grace and rank and position, look at the faithlessness of her life!

Lovers with wounded hearts on all sides have hands too short to touch her skirt, (have no approach to her).

Hear the wails of those captivated by her, look at the wakeful open eyes of her friends!

کلوخ انداز

چه غم دل را اگر از غصّه تنگ است؟   که در ساغر می عنّاب رنگ است
غم گردون چه میسازد بدانکس؟   که در بزمش حریف شوخ و شنگ است
ز دل از دست رفتن باك نبود   اگر زلف دلاویزی بچنگ است
دم عشرت غنیمت دان و خوش باش   که دور زندگانی بی درنگ است
بپای عشق ره پیمای و بشتاب   که در این ره خردرا پای لنگ است
تو با هر کس نکو باش و میندیش   که با ما کی بصلح و کی بجنگ است
و گر با چرخ گردون در ستیزی   کلوخ انداز را پاداش سنگ است

THE BRICK-BAT THROWER.

What cares the heart if it is straitened through grief, for in the bowl the red-coloured wine is there?
How can the woes of the world affect the person, in whose banquet the sprightly and vivacious friend is there?
One is not afraid to loose one's heart from one's hands, if the ringlets, to hang the hearts on, are within one's grasp.
Avail thyself of the moment of joy and be happy, for the duration of life tarries not.
With the feet of love traverse this path and hasten, for, on this path wisdom goes with a lame foot.
Be thou good to every one and care not to think who are at peace with us or who are at war.
Shouldst thou quarrel with the revolving sky, (remember) the reward of a brick-bat thrower is a stone in return.

عشق و حسن

از گریبان ماه تابانش نگر   ماه تابان از گریبانش نگر
غمزه های چشم فتّانش ببین   طعنه های تیر مژگانش نگر
خنده های روح بخش لعل لب   لعل مرجان دُرّ دندانش نگر

حسن عمل

یکتن بجهان چگونه آمد؟ وانگاه چگونه طرف بر بست؟
گویند که از کجا جدا شد؟ پرسند که بر کجای پیوست؟
آنرا که ندیده ایم بگذار گو نیست بروزگار یا هست
یکروز ز خاك تیره بر خاست روز دگر او بخاك بنشست
کورانه در این جهان بیامد نگشوده هنوز دیده بر بست
میخو است که رشته‌ای ببندد پیوسته نگشته رشته بگسست
یك نکته در این میانه عالیست کانرا نتوان شمردنش پست

کز نیك و بد زمانه بر جای
زین آمد و شد از او چه مانده است؟

THE BEAUTY OF ACTION.

How does a person come into the world? And then what is the end and result?

They talk about the place we have separated from; they inquire where we shall link ourselves hereafter.

What we have not seen and experienced, let go; whether it exists in the world or not.

One day from the dark dust something rears up, the next day it is set at rest under dust.

Like a blind thing a person enters the world, before he opens his eyes, they are closed.

He wishes to bind a cord of attachment, but before the knot is bound the cord is snapped.

One point amongst all these stands out high and clear, which cannot be considered negligible:

Of good and evil of the world what has been left behind by his advent and departure!

یکی بحوزه دانشوران شود همدم   یکی بحلقه غارتگران شود همراز
یکی به بسته کمر بهر خدمت از دل وجان   برانی ار ز دری از دگر در آید باز
یکی ستمگر غدّار و گرگ آدمخوار   خطا شعار و خطا پرور و خطا پرداز
نموده بوقلمون وار رنگهای شگفت   گرفته همچو شتر مرغ داستان دراز
تو بار مینبری مرغ کی ببردی بار   تو باز مینپری کی شتر کند پرواز
زمانه بوقلمون پرور است و با هر کس   که نیست همچو شتر مرغ میندارد ساز

THE CAMEL-BIRD (OSTRICH).

The door through which comes the tricky rival, is the very door through which the bounteous friend comes too.

The difference between the one who has love and patience and the other who has beauty and coquetry, is the same as exists between beneficence and supplication.

When words spring from the lips, who can ever say whether they are the essence of truth or a pure fantasy?

From the same family and descent two children come into existence, one chooses the nadir the other goes up the zenith.

One becomes an associate in the society of the wise, another becomes the confidante of a coterie of robbers.

One girts his loins for every service with all his life and soul, and even if thou wert to drive him away from one door he would come through another.

Another a cruel cheat, a wolf preying on mankind, one habitually revelling and gloating in mistake, a nourisher of the wrong,

Like a chameleon he adopts different wonderful colours, like the ostrich (camel-bird) he argues a lot :—

"Why dost thou not carry a load ?"—"A bird never does this work !" "Then why dost thou not fly ?"—"A camel never takes to wings !"

But the world cherishes such double-dealers, and never tolerates anybody who is not a camel-bird !

یعنی چه

صنما چهره بر افروخته‌ای یعنی چه　　دل ما را ز غمت سوخته‌ای یعنی چه؟
صد رهت دست نیاز است بدامان و تو خود　　جامه ناز بتن دوخته‌ای یعنی چه؟
از همه دیدن و آئین نکویان جهان　　رسم عاشقکشی آموخته‌ای یعنی چه؟
طرّه غالیه سا ریخته بر گونه سرخ　　آتش فتنه بر افروخته‌ای یعنی چه؟
دو همه شهر خریدار تو یك تن چو من است　　تو مرا برهمه بفروخته‌ای یعنی چه؟

WHAT DOST THOU MEAN BY IT?

O darling, thou hast lit up thy face; what dost thou mean by it? Thou hast consumed our heart with the pain of thy love; what dost thou mean by it?

From a hundred sides the hands of supplication are extended to thy skirt, and thou hast put on thy body, the cloak of coquetry; what dost thou mean by it?

From all the good religions of the world, thou hast learnt the mode and creed of killing lovers! What dost thou mean by it?

Thou hast dropped thy fragrant curls on thy rosy cheeks; thou hast kindled thus the fire of mischief; what dost thou mean by it?

In the whole city there is one person ready to buy thee up and that is I; but of us all, thou sellest me off! What dost thou mean by it?

شتر مرغ

دری کز آن بدر آید حریف شعبده باز　　همان در است که آید شفیق بنده نواز
یکی بعشق و صبوری یکی بحسن و دلال　　تفاوتی است که باشد میان راز و نیاز
سخن ز لب چو در آید که میتواند گفت؟　　که این حقیقت محض است یا که صرف مجاز
ز یك نهاد دو فرزند در وجود آیند　　یکی نشیب گزینند یکی رود بفراز

چونکه خورشید شد ز ما پنهان   گشت تاریك نیمه‌ای ز جهان
یافت تکلیفهای شب پایان   با دل شاد و خرّم و خندان

وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوته است و قصّه دراز

☆ ☆ ☆

اي عزیزان برادر و خواهر   وقت آن شد رویم در بستر
قصّه گوید برای ما مادر   حرز جانها شود دعای پدر

وقت خوابست و استراحت باز .
شب ما کوته است و قصّه دراز

THE NIGHT.

It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

* * *

In the evening we returned from school; we had a walk till the fall of night.
We had our dinner with joy and delight, so that our bodies may shake of its fatigue.

It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

* * *

When the sun hid itself from us and half the world became dark,
When the duties of the night were terminated with a joyous heart, happy and laughing,

It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

* * *

O dear brothers and sisters, it is now time to retire to bed,
Our mother will tell us some tales, our father's prayers will act as a charm protecting our lives;

It is time, once again for sleep and rest;
The night is short, and our story is long.

THE MORN.

My eyes opened, awakened from sleep,
Bravo for the sun shining over the world.

* * *

On the horizon the dawn ushered the morn, and the sky became white like shining silver.
In full majesty, pomp and dignity, appeared the king of the starry realms—the sun.
My eyes opened, awakened from sleep, 1
Bravo for the sun shining over the world.

* * *

The dark night departed and the day dawned; and what a day, auspicious as my own good fortune!
The king of the stars was rising from the horizon, though it had not yet fully brought its head out.
My eyes opened, awakened from sleep, 2
Bravo for the sun shining over the world.

* * *

From one side, the crowing of the morning cock was heard, from another, the cry of "God is Great,"
With the caressing voice of the mother, and the sweet and fond words of the father
My eyes opened, awakened from sleep, 3
Bravo for the sun shining over the world.

شب

وقت خوابست واستراحت باز
شب ما کوته است وقصّه دراز

☆ ☆ ☆

عصر باز آمدیم از مکتب   بنمودیم گردشی تاشب
شام خوردیم با نشاط و طرب   تا شود جسم ما رهی ز تعب
وقت خوابست و استراحت باز ۱
شب ما کوته است وقصّه دراز

☆ ☆ ☆

WITHOUT A MURMUR.

This world is like a sheet of water and we like a ship, it appears, as if the waters are passing away from us.

But when we look well, we find, that it is we that are helplessly passing away.

If this be so, then, it be not meet, that we should pass away without a single murmur!

صبح

باز شد دیدگان من از خواب
به به از آفتاب عالم تاب

☆ ☆ ☆

ازافق صبحدم سپیده دمید آسمان همچو نقره گشت سفید
با شکوه و جلال و جاه رسید پادشاه ستارگان خورشید

باز شد دیده گان من از خواب ۱
به به از آفتاب عالم تاب

☆ ☆ ☆

شب تاریك رفت و آمد روز وه چه روزی چوبخت من فیروز
شاه استارگان نمود بروز از افق سر برون نکرده هنوز

باز شد دید گان من از خواب ۲
به به از آفتاب عالم تاب

☆ ☆ ☆

یك طرف ناله خروس سحر بانگ الله اکبر از یك سر
از صدای نوازش مادر وز سخنهای دلپذیر پدر

باز شد دیدگان من از خواب ۳
به به از آفتاب عالم تاب

از چپ و راست هر طرف تازند — پایشان تا بیفتد از رفتار
جسم ما تر که است و جان کودک — که ندارد از این سواری عار

پیغام آشنا

با آشنا بگوئید پیغام آشنا را — مهجوری و صبوری از حد گذشت ما را
از محنت جدائی جانها بلب رسیده — تا چند بیوفائی ای دوستان خدا را
دیدار آشنایان آب حیات بخشد — مینوش تا توانی خواهی اگر بقا را
شام فراق یاران بگذشت و در امیدند — تا نور صبح صادق روشن کند هوا را
دوران عدل و داد است همت کنید یاران — تا استوار سازیم بنیان این بنا را

A FRIENDLY MESSAGE.

Do convey to the loved one a message from the friends, that separation and patience have reached their utmost limit for us.

Through the worry of separation our lives have come up to our lips; O friends, for heaven's sake, how long this faithlessness ?

The sight of friends bestows the water of life; drink as long as thou canst, if thou wishest for permanence.

The night of separation from friends has passed and they are in the hope that the light of the true dawn may brighten the atmosphere.

This is the age of justice and fair-dealing, help bravely O friends, that we may lay firm the foundation of this (new) edifice. 5

سر و صدا

این جهان همچو آب و ما کشتی — مینماید که او ز ما گذرد
چون نکو بنگریم می بینیم — بود این ما که بی نوا گذرد
اگر این است پس روا نبود — که چنین بی سر و صدا گذرد

An old tree bears no fruit; thou art a young plant, thou must yield good fruit.
A bead-merchant talks of glass-beads; thou art a jewel-merchant, thou must possess gems.
To the low and the mean, accomplishments are unseemly; but thou art of high descent, thou shouldst be accomplished.
To one whose mouth is embittered, colocynth is allowable; thou art sweet-mouthed, thou shouldst have sugar (thy words must be well-weighed and sweet).

زشت و زیبا

ما باده پرستیم چه زشت است و چه زیبا　　ما سرخوش و مستیم چه زشت است و چه زیبا
از خوردن می توبه چو کردند حریفان　　ما توبه شکستیم چه زشت است و چه زیبا
قومی پی دینند و گروهی پی دنیا　　ما از همه رستیم چه زشت است و چه زیبا
چون بیخردان خود بمیان پای نهادند　　ما گوشه نشستیم چه زشت است و چه زیبا

WHETHER IT BE UGLY OR FINE.

We are the worshippers of wine, what do we care whether it looks ugly or fine? We are merry-headed and tipsy, what if it be ugly or fine?
Though our companions have repented of wine-drinking, we have broken our vows whether it be ugly or fine.
A group goes after religion, another after the world; we have got rid of both, whether it be ugly or fine.
As the ignorant and the unwise have come to the fore (lit. placed their foot in the midst), we have retired to a corner, whether it be ugly or fine.

بازیِ کودکان

کودکانرا نگر که در بازی　　خویشتن را کنند ترکه سوار
ترکه را زیر پای خود بینند　　اسب تازّی و مرکب رهوار

بعهدیکه «خاقان مغفور» بود · بمهتاب هم بیشتر نور بود
یکی گفتش این یاوه گوئی چرا · ره عقل و دانش نپوئی چرا
قمر را چه رخ داده ای بي شعور · که کمتر بگیرد ز خورشید نور
مبین نور مهتاب کمتر ز پیش · نظر کن بکم سوئی چشم خویش

LESSENING VISION.

I heard that an old man of faulty balance, complained of the times in this fashion:

That during the age of our forefathers everything was better than it is to-day.

In the times of the late lamented Khaqan (Fateh-ali-Shah), the moonlight had more brilliance than at present.

Someone said to him: Why utterest thou this nonsense? Why not traverse the path of reason and wisdom?

What has happened to the moon, O fool! that it should receive less light from the sun?

The moonlight has not been reduced in radiance than before, rather look at the lessening vision of thine own eyes.

اندرز بجوانان

بحال اسیران نظر بایدت · بکوی فقیران گذر بایدت
درخت کهن مي نیارد ثمر · تو شاخ جوانی ثمر بایدت
ز خر مهره دم میزند مهره خر · تو گوهر فروشی گهر بایدت
هنر عیب باشد بر سفله گان · تو والا تباری هنر بایدت
بکامی که تلخ است حنظل رواست · تو شیرین دهانی شکر بایدت

AN ADVICE TO YOUTHS.

For the condition of the poor captives thou must have consideration; to the lane of the destitute thou shouldst repair.

بر گوش دل دلشدگان حلقه کند تا — از حلقهٔ گیسوی بیا راسته بر را
افکنده برون سینهٔ رخشنده چو خورشید — تا روشنیش جلوه دهد صورت و سر را
تا جلوه ببالای دهد آن قد رعنا — رفتار جداگانه دهد زیر و زبر را
گه گوشهٔ چشمی فکند از چپ و از راست — تا منتظران باز نگیرند نظر را
وز پرتو آن تا بدهد طبع گهربار — در بستن این طرفه غزل داد هنر را

GOLDEN LOCKS.

She has let loose her tresses like a mass of gold on her face, that the eyes of the enlightened may be dazzled thereby.

That she may lay a brand on the hearts of those consumed in her love, she has kindled a fresh fire on her cheeks.

That she may have rings for the ears of the heart-lost ones (i.e. enslave them), she adorned her person, with the rings of her ringlets.

She has displayed her shining bosom like the sun, that its light may bestow splendour on her head and face.

To exhibit the beauty of her tall and fascinating stature, she gives an adequately graceful motion to the different parts of her body.

At times she glances from the corner of her eyes to the right and to the left, so that the expectant ones may not again withdraw their eyes from her face,

And that through its auspicious influence my gem-pouring nature may do justice to art in composing this unique ode.

چشم کم نور

شنیدم یکی پیر ناقص عیار — همی شکوه میکرد از روزگار
که ما را بدوران پیشینیان — همه چیز بهتر بُد از این زمان

آمده‌ام از بر آیندگان   قاصد تغییر بیابندگان
آمده‌ام تا تو شوی با خبر   زآنچه بیاید پس از اینت بسر
یاد ز پیری بجوانی کنی   وآنچه در این روز توانی کنی
آمده ام تا کنی امروز زود   آنچه بفردا نتوانی نمود

A SINGLE GREY HAIR.

A young man freshly had a grey hair which was vividly apparent amongst his other dark curls.

The more he looks into the mirror, the more he is hurt at the sight of it.

At times he shoves it behind his black hair, at times he plucks it out of the root.

It again however grows from the root and comes to sight and angers that fresh young man.

" Now art thou not one single stray hair ? Why art thou teasing me ?

" Thou art not a harmonious coloured-patch ; what art thou, from where hast thou come ?"

(It replied :) " I have come on behalf of those who are to come ; I am the messenger of those who are going to have a change.

"I have come that thou mayest become aware of what is to come over thy head henceforth.

" That thou mayest think of old age whilst thou art in thy youth; that thou mayest think of what thou canst do to-day.

" I have come that thou mayest forthwith do to-day what to-morrow thou wilt not be able to do."

موی زرین

بر چهره فرو ریخته گیسوی چو زر را   تا خیره کند دیده ارباب نظر را
تا داغ نهد بر جگر سوختگانش   افروخته بر گونه خود آتش تر را

THE ROSE AND THE THORN.

In the garden, at the sight of the joyous, fresh plantlings, the period of youth came back to my mind.

At the sight of the rose and the wail of the nightingale, past stories like dreams, came back to my mind.

Passing friendships of the heart in every phase, all of a sudden unveiled, came back to my mind.

The joyous times of gratified wishes, like a mirage came back to my mind.

All the unpleasant troubles of life, countless, from every side, came back to my mind.

All the disappointments of life, greater in number than fulfilled wishes, came back to my mind.

Then I thought about this life of mine, and the picture of a bubble resting on water came to my mind.

The radiance of the sun of life, like the colour of moonlight, now appeared (weak) to my mind.

I said to my heart: the spring and the garden and the orchard, why do they look so desolate to my mind?

Then, a thorn was noted at the foot of every rose, and the answer to my question came to my mind.

یک موی سفید

تازه جوانی شده موئی سفید　　در همه گیسوی سیاهش پدید
هرچه در آئینه نظر می کند　　در دل او سخت اثر میکند
گه عقب موی سیاهش زند　　گه کند از بیخ و تباهش کند
باز ز بن روید و آید بچشم　　آورد آن تازه جوان را بچشم
نیستي ایدون که ۱ یکی تارمو　　سر بسر من بنهی از چه رو
وصله همرنگ نه ای چیستی؟　　آمده ای تو ز کجا کیستی؟

---

۱ بجای مگر استعمال شده

گل تنها

دور ز گلها همه در گلستان — رسته گلی خسته دل و ناتوان
ای گلی تنها ز چه پژمردهٔ؟ — این همه شادند و تو افسردهٔ؟
قامت تو گشته خمیده چرا؟ — رنگ ز روی تو پریده چرا؟
داشته ای رنگ پسندیده‌ای — از چه نبرده است دل از دیده‌ای؟
بوی خوشت گشته نصیب هوا — درد دماغي ننموده دوا
دامن گل را ندرد جز هزار — دامن تو از چه بود دست خار؟
زین همه غوغای که در گلستان — بر سر گلها بود از بلبلان
بر سر تو نیست فغانی چرا؟ — در بر تو نیست نشانی چرا؟
چونکه ز یاران شده ام در کنار — دست فلك کرده مرا خوارو زار
زینهمه کایند تماشا بباغ — هیچ نگیرد کسی از من سراغ
مانده مرا دیده حسرت براه — بلکه نماید بر خم کس نگاه
هر که زیاران خود افتد جدا — هست سزا این و همینش جزا

گل و خار

ببستان از نشاط نو نهالان — مرا عهد شباب آمد بخاطر
ز دیدار گل و فریاد بلبل — حکایتها چو خواب آمد بخاطر
تعلقهای دل در هر هوائی — یکا یك بی حجاب آمد بخاطر
نشاط آمیز عهد کامرانی — بمانند سراب آمد بخاطر
ملال انگیز محنتهای دوران — ز هرسو بي حساب آمد بخاطر
همه ناکامیابیهای ایام — فزون از کامیاب آمد بخاطر
بعمر خویشتن اندیشه کردم — حبابي روی آب آمد بخاطر
فروغ آفتاب زندگانی — برنگ ماهتاب آمد بخاطر
بدل گفتم بهار و باغ و بستان — چرا اینسان خراب آمد بخاطر
بپای هر گلی خاری نشان داد — سؤالم را جواب آمد بخاطر

THE PICTURE OF TRUTH.

As the picture of Truth got itself erased, consequently there is this philosophic talk that Truth is not to be found in this lane.

Truth is there, but far from the sight of wild and bestial people; Truth exists but not for the inner sanctum of the idol temple.

Truth manifests itself but not in the gathering of the untruthful; Truth shines but not on evil-natured men.

No words are uttered in this assembly except boasting; no solid work can proceed from these people save clamour.

We are followers of Satan in the dark realm of ignorance; and have falsely styled ourselves: "Seekers of God."

Our friends have all departed and have reached their goal; we only are here wandering distracted from this lane to that.

We are like a ball, which the treachery of times has thrown to the bat of Fate and Destiny.

We are like a blade of straw which through the blowing wind of the sphere, is flung every moment on this side and that.

Alas! that within the body of this old hag of a world, the arteries of existence are hanging by a mere hair.

Who is there to relieve men from the grip of death? What is that which would remedy this disease with a cure?

That cure is the high aspirations of a valiant man of generous instincts, with a powerful grip and with strength of arm,

The barrier which exists in the path of the flood of education, the barrier which is harder than iron and stronger than brass,

It will smash to bits like a glass before a stone; like an eagle falling upon and finishing the life of a swallow;

So that the soul which had receded, may come back to this body, so that the water which had been diverted from the stream, may again run into it.

آن بود طنطنه مرد و طنخواه دلیر — وان بود شعشعه علم و ادب فضل و هنر
مرد میخواهد؛ آری مرد وطن پرورراد — علم میخواهد؛ آری علم حقیقت پرور
مرد باید که از او علم بگیرد رونق — علم باید که از آن مرد بیاید بثمر
مشکل دور سخن را که نماید آسان — قابلیّت که بود فیض خدای اکبر
قابلیّت بدهد مرد و ز مرد آید کار — کار از کار فرا خیزد و نام از کشور
کشور ازمرد شرف یابد و مرد از دانش — چه توان کرد اگر نیست زن مردآور
دختران و پسر انرا پدر آرد بوجود — وان پدر را که بزاد است بغیر ازمادر؟
مادر است آنکه پدید آید از او اصل گهر — پدر و مادر و فرزند چه دختر چه پسر؟
از پی بندگی مام دگر بسته کمر — کیست آنشخص فلك مرتبه عالیقدر
کیست آن مام گرانمایه فرخنده سیر — وطن ما است که مارا بگرفته است ببر؟

نقش حقیقت

چون نقش حقیقت شده بزدوده ازاینروی — حرفي است حکیمانه که حق نیست در این کوی
حق هست ولي دور ز انظار ددو دام — حق هست ولیکن نه بهر بتکده مشکوی
حق جلوه کند، لیك نه در حوزه باطل — حق نور دهد، لیك نه بر مردم بدخوی
حرفي نه در این جمع پدید است بجز لاف — کاری نه در این قوم بود غیر هیاهوی
ما پیرو شیطان و بظلمتکده جهل — خود را به غلط نام نهادیم خدا جوی
یاران همه رفتند و رسیدند به منزل — مائیم که سرگشته ازین کوي بدان کوی
مائیم چو گوئی که دغا بازی ایام — افکنده بچوگان قضا و قدر آن گوی
ما چون پرکاهیم که از صرصر گردون — هر لحظه بیفتیم از این سوی بدان سوی
ای وای که در پیکر این زال کهن سال — آویخته شریان حیات است بیك موی
آن کیست که او را برهاند ز کف مرگ — آن چیست که درمان کند این درد بداروی؟
آن همّت والای جوانمرد دلیری است — با قدرت سر پنجه و با قوت بازوی
سدّی که بود در ره طوفان معارف — سدّی که بود سخت تر از آهن وازروی
در هم شکنند همچو زجاج از اثر سنك — مانند عقاب افتد بر جان پرستوی
تا روح روان گشته رسد باز به پیکر — تا آب ز جورفته فتد باز باین جوی

خسرو و شیرین

یکی در «طاق بستان» شد که بیند ز عهد باستان آثار «شیرین»
دو صورت دید بر دیوار از سنگ بدست یار صنعت کار «شیرین»
یکی «شیرین» مهین بانوی ایران دگر «خسرو» همایون یار شیرین
شکست اورده تاج خسروانی گیاهی رسته با رخسار شیرین
پریشان گشته بر رخسار خسرو بسان موی عنبر بار شیرین
عشق روئیده از تاج سر شاه زبان بکشوده بر گفتار شیرین
که «خسرو» را بدوران افتخاری نباشد جز بعشق یار «شیرین»

عشق فرومایه

شنیدم یکی پیر روشن ضمیر همی دل بشوخی فرومایه بست
یکی گفت کوته نظر نیستی ز بالا چرا دل نهادی به پست
فرومایه را دل سپردن خطااست بجائی که یار گرانمایه هست
بگفت از خرد دُرّپندی مراست که در گوش هرکس شد از غصه رست
بهر آشیان مرغ دل نافتی اگر دسترس نیست بردار دست
بمغرور خودسر نبایست دل فروبست و در کنج حسرت نشست

مرغ سحر

از آثار ۱٤ سال قبل

کی کند بوم شب شوم از این بوم سفر تا شود بدرقه اش زمزمه مرغ سحر
نفخه صور دمد روح فزاید ببدن مرده از گور برون آید و سازد محشر
ساخت بایست بنائی که توان زیست در آن گرچه این خانه ویرانه شود زیر و زبر
خانه ازخاره بنا کرد بباید نه ز خشت پایه بر آهن و فولاد نه بر خاکستر
چیست آنکو کند این خانه ویران آباد کیست آنکس که کند این خزفانرا گوهر

روز وشب درپی اوباشی خویش — بیخبر از شرف و عزت و جاه
دیده بود اوبر مادر پیر — یك گره بسته زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر — بکند صرف عملهای تباه
مادر از دادن زر کرد ابا — گفت رو رو که گناه است گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند — بهر داماد یت انشا الله
حمله آورد پسر تا گیرد — آن گره بستهٔ زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد — بود از چاره چودستش کو تاه
پسر افشرد گلوی مادر — سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت — بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند — کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او — تا نماید بته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد — ناله زار حزینی ناگاه
آخرین گفتهٔ مادر این بود:— — آه فرزند نیفتی در چاه!

کتاب

چون عمر ماست همچو حبابی بروی آب — ما میرویم و خانهٔ ما میشود خراب،
در چشم ما دگر چه تفاوت کند بخاك — خاکستر سیاه جهان یا که زر ناب؟
ما میرویم و کس نتواند دگر بد هر — مارا بچشم خویش به بیند مگر بخواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان — با هرچه خیر وشر که مراوراست باشتاب
وصل و فراق، دادوستم، انده و نشاط، — گفت وشنو، سکوت وفغان، پرسش وجواب.
تا روزگار هست همین ماجری بود — یك قوم در ذهاب و دگر قوم درایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فتد — وزما دگر حدیث نباشد بهیچ باب
باید اثر گذارد زخود در جهان ورفت — تا شد بزندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد؟ نیکی. دربارهٔ که؟ خلق، — نی اختلاف نوع و مکان همچو آفتاب.
باید چو میرویم بماند بروزگار — از ما بیادگار کتابی علی الحساب
باشد که درکشاکش ایام بهره ای — صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب

هرگز نبود بنزد عاقل　　با نصف بدن حیات معقول
باری است وظیفه یگانه　　افتاده بشانه دو مسئول
گر دست بدست هم ندادند　　خود را زده اند درجهان گول
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

از بد سری زنان و مردان　　هرگز نرسد سری بسامان
زن جاهل و مرد همچنان وي　　فریاد ز زاده دو نادان
در خانه شوهر خرد مند　　زن ماند چو بیخبر ز دوران
این بار نمیرسد بمنزل　　این کار نمیرود بپایان
مرد و زن اگر شدند دانا　　هر مشکل خانه گردد آسان
ای دختر دوره طلائي　　بشتاب بجانب دبستان
درحاجت علم و فضل و دانش　　فرقی نبود ترا ز مردان
این گوشه نشيني است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

آید بجهان چنانکه دانی　　طفلی بامید زندگانی
جان در برد اگر سلامت　　از دست قضای آسمانی
با دست و زبان و رای مادر　　نوزاد رسد بنو جواني
پروردن کودکان دانا　　با بی خبری و نا توانی
دانی بمثل چگونه باشد　　کوری که نموده دیده باني
تا روح شرف توان دمیدن　　در پیکر نو رسان جانی
با پای شرف ره هنر پوی　　در پرده مطلق العنانی
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

مهر مادر

مادری پیر و پریشان احوال　　عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر　　یك پسر داشت سرور و خودخواه

بگشای ز دست خویش هر بند بر خیز بپای عزم و همّت
امداد نما بزندگانی بنهای بکار مرد شرکت
این گوشه نشینی است تا چند
این پرده گزینی است تا کی

این خانه که رفته است برباد از سعی دو کس بگردد آباد
آن یك پدر خجسته فرزند وین مادر کودکان نوزاد
آن رنج برد پی معیشت وین سعی کند که ا‌ی زید شاد
پاینده بماند آن سرائی کز مهر کنند این دو بنیاد
گر زن نبود شریك با مرد از کار کسی نمیکنند یاد
آن مرغك نغز خوش خط و خال کز جور فلك بدام افتاد
وقتست که بال و پر گشاید وز قید قفس بگردد آزاد
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

زن تاج بود ولیك بر سر زن جان و دل است لیك در بر
زن نافه بود ولیك با مشك زن روح بود ولی به پیکر
زن گوهر و ارزشی ندارد بیرون ز صدف نشد چو گوهر
زیور بزنان بود سزاوار اما چکند بمرده زیور
در گوشه حجره بانوئی نغز بنشسته چو صورت مصّور
از پای خطا نمیکند دست غافل ز جهان ز خیر و از شر
فرقی نبود میان این زن با میز و کتاب و پرده و در
این گوشه نشینی است تا چند؟
این پرده گزینی است تا کی؟

یکدست بگردن است مغلول یك نیمه پیکر است معلول
بر باد برفته نصف حاصل در خاك بمانده نیم محصول
ما روز بهی بخود نه بینیم تا کار بود بوضع معمول
وا مانده ز دست کار یك جمع یك جمع نشسته غیر مشغول

که حاوی مقداری از اشعار ایشان است و کتاب حیات یحیی یا تاریخ معاصر که شرح حال ایشان مخلوط با اوضاع سیاسی و مذهبی و اجتماعی و اقتصادی ایران از اواسط قرن نوزدهم تاکنون در چهار جلد نوشته شده تاکنون بطبع نرسیده است

از آثار دیگر ایشان سرگذشت شهر ناز و سرگذشت درویش ایرانی با ترجمهٔ فرانسهٔ آن و ارمغان یحیی، دورهٔ زندگانی یا غصب حق اطفال، حقایق، حقیقت.

YAHIYA.

Haji Mirza Yahiya Daulatabadi, the son of Hadi, born in 1241 Shamsi at Daulatabad near Isfahan. One of the staunch supporters of the Constitution and a fighter for the cause of freedom. He is the author of many works, his book of poems being called Ardibehesht.

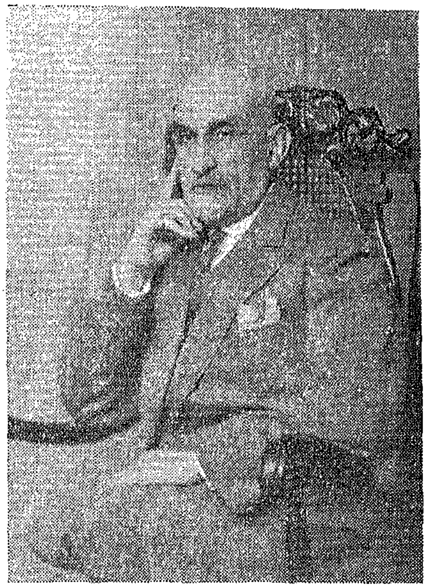
خطاب ببانوان

ای آنکه نمونه‌ای ز انوار — وی آنکه نشانه‌ای از اسرار
در باطن طینت تو مضمر — و ز ظاهر خلقتت نمودار
ما را همه روزگار تاریك — ما را همه کارها بود زار
پیش از که تو سر برون بیاری — زین پرده نیلگون پندار
گل با همه پرده پوشی خود — بی پرده شود عیان بگلزار
این چیست گرفته‌ای بپیکر؟ — و آن چیست نهاده‌ای برخسار؟
از پیکر خویش پرده برگیر — وز صورت خود نقاب بردار

این گوشه نشینی است تا چند
این پرده گزینی است تا کی

آن پرده که پرده دار خلقت — پیچیده ترا در آن ز حکمت
ور پای از آن برون گذاری — از دست بداده‌ای شرافت
آن چادر زرنگار تقوی است — آن پرده عفت است و عصمت
فرض است ترا حجاب اما — آنسانکه رسیده از شریعت
بگذر ز مجاز پرده پوشی — بی پرده نگر تو بر حقیقت

یحیی



آقای حاجی میرزا یحیی فرزند هادی شهیر بدولت آبادی در ۱۲۴۱ شمس در دولت آباد در ناحیه برخوار از نواحی اصفهان متولد گردیده اند، از طرف پدر بقاضی نورالله شوشتری و از طرف مادر نواده ملا علی حکیم نوری میباشند.

پس از تحصیلات معمولی آن زمان بتحصیل ادبیات فارسی و عربی و حکمت الهی و فلسفه پرداخته در سن سی و سه سالگی بدوره تحصیلي خود خاتمه داده و بهمدستی جمعی معارفخواهان بتاسیس معارف برای دختران و پسران قیام نمودند.

در جنبش آزادیخواهي ایران نیز ایشان دخالت داشته پس از بمباردمان مجلس از ایران به اسلامبول تبعید گردیده اند.

در مجلس اول و دوم از طرف اصفهان و کرمان انتخاب بوکالت شدند در سال ۱۹۱۰ میلادی بعضویت کنگره بین المللی نژادی در لندن نامزد گردیدند و در سال ۱۹۱۱ برای شرکت در کنگره مزبور بنمایندگی از طرف ایران بلندن مسافرت نموده در سال ۱۳۰۵ هجری از طرف اصفهان بنمایندگی مجلس شورای ملي منسوب گردیدند در سال ۱۳۰۸ برای فراغت یافتن در تکمیل تالیفات خویش باروپا سفر نموده تا کنون در بلژیك اقامت دارند از آثار ایشان چند جلد تا حال بطبع رسیده است.

مانند کتاب علی و سایر کتب کلاسیك معارفي و نیز کتاب اردیبهشت

نیکی

چشم خوبی گر از جهان داری
تخم زشتی بباغ دهر مکار
نشنیدی که بهر دشمن ریخت
زهر در کاسه مرد دون هنجار ؟
پسرش خورد و مرد و گفت پدر :-
زشتی آورد تخم زشتی بار
چاه کندن براه خلق نخست
چاه کن را کند بچاه دو چار
خواری مردم ای عزیز مجوی
خویشتن را اگر نخواهی خوار

THE SEED AND THE FRUIT

If thou hopest for good from the world, sow not the seed of evil in the garden of the world.

Hast thou not heard that a mean and unworthy fellow poured poison in a cup for his enemy to drink ?

His son drank it and died ; and the father said : An evil seed bears but evil fruit.

The digging of a pit in the path of people, confronts the pit-digger himself with a pit.

O dear, seek not the misery of men if thou wishest not thyself to be in misery.

CONSTANCY.

In a vast desert of sand, where the sands were moving as a sea on every side,

Nearby a hill, through the roaring hurricane wind, a heap of sand, as majestic as a mountain, rose up.

When in height, it equalled the mountain, it brought its face near the ears of the mountain and said :

" O thou, the years of whose life are beyond count, born from the womb of the world, together with Time,—

" The way in which I have newly sprung up, I am already taller and bigger than thou.

"Just wait and see how next year thou wilt be on my outskirts, below the waist line."

The rocky mountain thus replied to the tall heap : "O thou, ignorant of woe-inflicting times,

" My foundation is hard and my base firm, whilst from head to foot, thou art all weak and unstable.

" The dust which the tornado has raised up from its place, the cloud lays with a single downpour."

* * *

Whilst this conversation was still going on, a tempestuous wind rose from one side.

That heap of sand raised up in a day, was wiped off from the roots, but the mountain withstood and was victorious over the warring elements.

The saying proved right that the windfall eventually is carried away by the winds.

It befits a man to be steadfast in his actions, for the roof stands firm on its four bases.

When a man is unstable in his work, as with the heap of sand, the wind scatters the dust of his existence.

In the expanse of this world he resists destruction who is like the solid mountain and not like a heap of dust.

THE NIGHTINGALE AND THE NARCISSUS.

One night the nightingale said to the narcissus in the garden: "O, thou, who art awake with thy sleeping eyes,
"Sleep, safeguard thy health, day and night how long wilt thou be ill?"
The narcissus replied: "If sleep overpowers me, it will overturn my crown.
"A wakeful eye is deserving of a crown, for sovereignty cannot come from those who sleep."

پایداری

بهامون پهناوری ریگزار	چو دریا روان ریگش از هر کنار
ز توفنده صرصر بنزدیك کوه	بپا خاست تلی چو کوه از شکوه
شد از سر بلندی چو با کوه جفت	سر آورد در گوش کهسار و گفت
که ای سال عمر تو بیش از شمار	ز بطن جهان زاده با روزگار
بدینسان که من تازه جا خاستم	بر از تو به پهنا و بالا ستم
بمان تا به بینی که سال دگر	مرا دامني باشي اندر کمر!
چنین گفت خارا به تل بلند	که ای غافل از روزگار گزند
مرا پایه سخت است و پای استوار	تو پا تا بسر سست و نا پایدار
غباریکه انگیخت صرصر ز جای	بیک رشحه ابرش نشاند بپای

☆ ☆ ☆

هنوز این سخن بود اندر میان	که برخاست طوفان باد از کران
ز بن کند آن تل یکروزه خیز	ولی کوه چربید از و در ستیز
مثل راست شد گانچه باد آورد	هم آخر بناگاه بادش برد
سزد مرد در کارها پایدار	که از چارپایه است سقف استوار
چو نا پایدار است در کار مرد	بر انگیزد از وي چو تل باد گرد
در این پهنه آن وارهد از هلاك	که کوه گرانست فی تل خاك

جان فدای رخ یاری که بدامان لبش　　دست توصیف توانای سخندان نرسد
گفتمش وصل پس از هجر رسد گفت "وحید"　　میرسد آری اگر عمر بپایان نرسد

BE PURE.

O thou resplendent sun, the moon cannot come up to thy face, if the contaminations of the world does not reach (affect) thy perfect face.

The veil is ugly for this beautiful countenance which is thine, if, like the sun, the hand of none touches thy skirt.

It is not believable, that with such an open and care-free laugh as the rose's, the hand of a rose-plucker will not reach this joyous and laughing rose.

Open the collar fastenings and be happy like a rose if the hand of plunder catches not thy collar.

Be pure, for if Joseph of Canaan had been polluted, he could not have reached the throne of Egypt.

The beloved is stone-hearted and the flask of promise is in her heart; it would be difficult for the stone not to reach (and break) the glass of promise.

May life be dedicated to the face of the friend, to the skirt of whose lips, the powerful hand of praise of authors reacheth not.

I told her that union always succeeded separation; she replied: O Vahid, it does, provided life does not terminate by then.

بلبل و نرگس

گفت بلبل شبی بنرگس باغ　　کای بچشم تو خفته بیداری
خواب کن صحت مزاج بجوی　　روز و شب تا بچند بیماری
گفت اگر خواب در رسد از در　　افسر از سر کند نگونساری
در خور تاج چشم بیدار است　　ناید از خفتگان کله داری

بافیون هرکه روزي شددمي يار   بعمری زونبـاشد دست بردار
کرا در گاهواره آشنـا شد   نشد بیگانه تاجان زو جدا شد
بتلخی زان‌شد افیون گرم بازار   که با یاران بود گرم و وفادار
بسرد و تلخ نام ار میبر ندش   ولیکن گرم و شیرین میخرندش

☆ ☆ ☆

مشو شمشیر آسا از وفا دور   که شد بیگانه چون شد ز آشنا دور
بسا شمشیرزن دارد جهان یاد   که از شمشیر خود سر داد بر باد
بتیغ زیر بالین پشتشان گرم   سر غفلت فراز بـالش نرم
همان شمشیر را دشمن برافراخت   سر غفلت زده از پیکر انداخت
دو رو مردم چو شمشیر دورویند   که از هر کس حمایل یار اویند
بسا یارا که در دستت سپر بود   چو دشمن چیره شد شمشیر سر بود

☆ ☆ ☆

نغلطی تا چو "دارا" چاك پهلو   کران گیری کن از یاران دورو
"سکندر" وش بگو خونشان فشانند   چو "دارا" ورنه در خونت کشانند
در اسانی ترا انان که یارند   همه "جانو سپار" و "ماهیارنـد"
پدید ایدچو سختی آیدت پیش   رفیق از خصم جان‌و گرك از میش
بزور سختی ار دیدی کسی یار   بآسان دامنش از دست مگذار

پاک شو

مه بگرد رخت ای مهر فروزان نرسد   گر برخ گردت از آلایش دوران نرسد
پرده زشت است براین طلعت زیبا که تراست   همچو خورشید اگرت دست بدامان نرسد
با چنین خندهٔ بی پرده چو گل باور نیست   دست گلچین بگل خرم و خندان نرسد
بر نشابند گریبان و چو گل خرم باش   اگرت دست تطاول بگریبان نرسد
پاك شو پاك که هرگز بعزیزی در "مصر"   باشد آلوده اگر "یوسف کنعان" نرسد
دلبر سنگدل و شیشه پیمان در دل   سنگ سخت است که بر شیشهٔ پیمان نرسد

Receivest thou the message of God from the follower of the devil? Do not; wilt thou have Abu-Jahal (enemy of the Prophet) as the companion of the cave? Do not.

* * *

In the place of a prick, dost thou expect apples from the thorny acacia? Do not; expectest thou the work of a fleet horse from a lame donkey? Expect it not.

Wilt thou relate the sufferings of thy heart to unsympathetic persons? Do not; hopest thou to receive the cure of a malady from the patient? Do not.

Wilt thou claim remuneration for the work which thou hast not done in the world? Do not; dost thou desire the felicity of deeds from mere words? Do not.

Wilt thou have thy pockets full with things belonging to others? Thou wilt not; wilt thou have thy bowl filled to the brim with the blood of the great ones? Thou wilt not.

* * *

Canst thou hasten towards love without relinquishing thy head? Thou canst not; saying thou art sacrificing thy head, thou wishest to have shoes on thy feet? Do not.

If thou art not thine own enemy, I have often told thee, O Vahid, that thou shouldst not expect to find friendship from a worldly-minded person.

عشق و وفا

اساس عشق جز رسم وفا نیست — نباشد گر وفا عشقی بجا نیست

بدور کودکی عشق جهانگیر — ز پستان وفاداری خورد شیر

اگر شیر وفا خشکی پذیرد — نگشته کامل این کودك بمیرد

اگر «لیلی» نمیبودی وفادار — نه «مجنون» دشت پیمودی نه کهسار

نمیبایست از اول عهد بستن — و گربستی خطا باشد شکستن

بمصر دهر از زنهار خواری — عزیز «مصر» خواهد دید خواری

وفاداری زافیون باید آموخت — که پیوند دبجان چون زآتشت سوخت

In the days of adversity, wishest thou to rely on the low and the mean? Do not; on a tempestuous evening hopest thou to be protected by the frog? Expect it not.

Dost thou hope for help from an unmanly fellow? Do not; expectest thou support from an enemy of thy friend? Expect it not.

Dost thou give the name of Solomon to Satan? Do not; wishest thou that the night-prowling thief should be the constable of the market-place? Expect it not.

Dost thou think the work of the ugly devil is straight? Think not; expectest thou humanity from a man-eating devil? Expect it not.

From the skirt of peace, wilt thou wash (the stain of) blood by (shedding further) blood? Do not; to an evil-natured one, dost thou wish evil to be the devouring fire? Do not.

Weighest thou good and evil with one standard of weight? Do not; wishest thou to value equally a stone and a ruby? Do not.

Hopest thou to water thy fields from the harvest-consuming lightning? Do not; expectest thou a flowing stream of water from a burning volcano? Expect it not.

Wilt thou invite a Turk as a minstrel at thy pleasure-banquet? Do not; wilt thou expect a flood to repair thy house? Expect it not.

5 Wishest thou to see the Shaikh and the pious as the backbone of religion? Do not; expectest thou religion from a long beard, and devotion from a big head-dress? Expect them not.

Dost thou believe that the base pietist is happy? Do not; dost thou wish to see the life's beloved, wretched and unhappy? Do not.

Wilt thou bind the volume of piety with the binding of hypocrisy? Do not; wilt thou open thy fast with the blood of the people for a light breakfast? Do not.

درد دل با مردم بیدرد میگوئی؟ مگوی!
داروی بیماري از بیمار میخواهی؟ مخواه!
کار نا کرده ز گیتی مزد میگیري؟ مگیر!
دولت کردار از گفتار میخواهی؟ مخواه!
کیسه از مال کسان لبریز میداري؟ مدار!
کاسه ازخون مهان سرشار میخواهی؟مخواه!

☆ ☆ ☆

ترك سر نا گفته سوی عشق میپوئی؟ مپوی!
ترك سر گفتی و پاي افزار میخواهی؟ مخواه!
گر نه ای با خویش دشمن بارها گفتم «وحید»
دوستی از مرد دنیادار میخواهی؟ مخواه!

EXPECT IT NOT.

Expectest thou humanity from the worldly people? Expect it not; seekest thou a life-nourishing drink from the sting of the serpent? Expect it not.

Thou askest the way to thy destination, from the waylaying ghoul on the path? Do not; expectest thou the robber to be the leader of the caravan? Expect it not.

Dost thou hope to see the crab abandon its crooked walk? Do not; expectest thou to find rectitude from the crooked-going sky? Expect it not.

Wishest thou to call one infatuated with the world sober? Do not; dost thou wish those sleeping the sleep of ignorance to be wakeful? Expect it not.

Wilt thou see the waves of the sea in a scorching mirage? Thou wilt not; wilt thou hear the songs of a nightingale from a kite? Expect it not.

Canst thou make a friend of an enemy, a shepherd of a wolf? Thou canst not; expectest thou to have wine from vinegar and friendship from strangers? Expect it not.

پایمردی چشم از نامرد میداری؟ مدار!

دستیاری از عدوی یار میخواهی؟ مخواه!

نام اهریمن سلیمان مینهی؟ دیگر منه!

دزد شب را شحنهٔ بازار میخواهی؟ مخواه!

کار دیو زشت نا وارونه میدانی؟ مدان!

آدمی از دیو آدم خوار میخواهی؟ مخواه!

خون بخون میشوئی از دامان آسایش؟ مشوی!

خصلت بد را بدی ادبار میخواهی؟ مخواه!

خوب وبد را باهم از یك سنك میسنجی؟ مسنج!

سنک را با لعل هم مقدار میخواهی؟ مخواه!

آبیار از برق خرمن سوز میگیری؟ مگیر!

چشمه سار از کوه آتش بار میخواهی؟ مخواه!

ترك زا مطرب ببزم عیش میخوانی؟ مخوان!

سیل را در خانمان معمار میخواهی؟ مخواه!

شیخ و زاهد را بر آئین پشت میبینی؟ مبین!

دین ز ریش وطاعت از دستار میخواهی؟ مخواه!

زاهد دون را سعادت پیشه میگیری؟ مگیر!

شاهد جان را شقاوت کار میخواهی؟ مخواه!

دفتر زهد از ریا شیرازه می بندی؟ مبند!

روزه را از خون خلق افطار میخواهی؟ مخواه!

پیك وحي از پیرو ابلیس می گیری؟ مگیر!

برخود از بوجهل یارغار میخواهی؟ مخواه!

☆ ☆ ☆

جای آسیب ازمغیلان سیب میجوئی؟ مجوی!

از خر لنگ اشهب رهوار میخواهی؟ مخواه!

O friend, boast not about freedom, that the enemy may not tauntingly ask thee: O freeman, how long wilt thou remain in prison?

How long wilt thou inquire, why the foreigner fools with thee (purchases thy coquetry)? Ask thy own people: How long will ye play the coquette?

The love for a table and a chair and the cravings for charitable funds thou hast; how long wilt thou boast about the love for the country and service to religion?

He who is afraid of his own life, will not find the road to the beloved; either the country or a pampered life; why all this deceit and disappointment?

میخواهي مخواه

مردمي از مرد دنیادار میخواهی؟ مخواه!
نوش جان پرور ز نیش مار میخواهی؟ مخواه!
راه سر منزل ز غول راه میپرسی؟ مپرس!
راهزن را کاروان سالار میخواهی؟ مخواه!
ترك کجرفتاری از خرچنك میجوئی؟ مجوی!
راستی از چرخ کجرفتار میخواهی؟ مخواه!
مست دنیا را بدل هشیار میخوانی؟ مخوان!
خفتگان جهل را بیدار میخواهی؟ مخواه!
موج دریا در سراب تفته می بینی؟ مبین!
از زغن گلبانگ بلبل سار میخواهی؟ مخواه!
دوست ازدشمن؛ شبان از گرگ میگیری؟ مگیر!
مي ز سرکه؛ یاری از اغیار میخواهی؟ مخواه!
روز سختی تکیه گاه از سفله میسازی؟ مساز!
شام طوفان از وزغ زنهار میخواهي؟ مخواه!

I am envious of those two friends, who like the two eyes are not separated from each other at any time.

Two friends with one heart, none has seen in this life, O Vahid! and if thou hast seen and they exist, they must be rare like the Philosopher's Stone.

افغان تا چند

استقبال از غزل شیخ

بس کن این زمزمه ایمرغ سحر خوان تا چند؟
غنچه خندان و تو در گریه و افغان تا چند؟
سرزد از چاك گریبان جهان صبح امید
شب تاریك بما دست و گریبان تا چند؟
لاف آزادگي ایدوست مزن؛ تا دشمن
نزند طعنه، که آزاده بزندان تا چند؟
چند گوئی که چرا عشوه خرد بیگانه؟
با خودي گوی که ای عشوه فروشان تا چند؟
عشق میز است و غم صندلی و حسرت وقف
لاف عشق وطن و یاری ایمان تا چند؟
ره بجانان نبرد هر که ز جان میترسد
یا وطن یا سر و جان اینهمه حرمان تا چند؟

WAILING, TILL WHEN?

Do stop! O bird singing at dawn, how long wilt thou trill? The bud is smiling (blossoming), why art thou in wails and moans?

The morn of hope has pushed its head up through the opening of the world's collar; O dark night, how long wilt thou seize hold of us?

کسان که زحمت خلق خدا کنند قبول   همیشه در کنف رحمت خدا باشند
زمانه پیرهن عیش آن گروه قبا   نمیکند، که براندام هم قبا باشند
سعادت است از آن خانواده بیگانه   که اهل خانه با غیار آشنا باشند
مبارك است برآن قوم استخوان خواری   که میمنت طلب از سایهٔ هما باشند
ز بلبلان چمن پای از آن ببوسد کل   که در ترانه هم آهنگ ویك نوا باشند
۱ بران دودوست حسد میبرم که همچودوچشم   نشد که یکنظر از یکدیگر جدا باشند
دودوست یکدله کس درجهان ندیده "وحید"   وگر تو دیدی و هستند، کیمیا باشند

TWO PERSONS WITH ONE SOUL.

Happy the two bodies which exist with one soul; partners in joy and grief, in prosperity and adversity.

Their affairs are not entangled by the hand of time—namely of those two hearts who single-heartedly are the solvers of the knots of each other's troubles.

The two patients, who are a cure to each other, will not go under the obligation of a doctor's whims.

That community the members of which are like soothing ointment to each other's wounds, will not become a target to the arrows of calamity.

Those who accept the labour of serving the creatures of God are always protected by the mercy of God.

Time will not reduce the means of joy of those people who are the protectors of each other's person.*

Happiness is foreign to that family, the members of which are intimate with strangers.

May a despicable life (lit. eating bones) be the lot of the community that seeks good fortune under the protecting wings (shelter) of the phoenix.

The rose kisses the feet of the nightingales of the garden because they together sing in harmony and unison.

* There is a beautiful pun on the word Qaba. Pirehan qaba kardan idiomatically means to be reduced to destitution, so that the shirt itself becomes the outer coat, there being no other garment to cover the body over. In the second line the word Qaba is used in the sense of something protective.

زمستان

رسد فراش دی جاروب در دست   بکهسار بلند و درهٔ پست
بروبد برگ و خار خشك و انبوه   ببستان پشته در هامون کند کوه
پس آنکه گرد باد از پیچش و تاب   کند اندر عدم آن پشته پرتاب
بسازددی در اطراف در و دشت   زیخ درجوی و دجله سیمگون طشت
پس از صابون برف و آب باران   بشوید دشت و باغ و کوهساران
درختان چون در این دمسرد حمام   ز چرك کهنگی شستند اندام
بهار رفته آید در چمن باز   کند آرایش پارینه آغاز
بپوشد بر یکایك جامهٔ نو   خوش این هنگام نو هنگامهٔ نو

چشم

شده است روز سپیدم شب سیاه از چشم   که یك نگاه بروی تو دیده آه از چشم
سیه دلي چه عجب زان بت سپید اندام   ندیده هیچکس الا دل سیاه از چشم
نظر به بند ز رویش که دیدن خورشید   کشاید اشك برخ خواه یا نخواه از چشم
غلام میکده را بنده ام که از مژه رفت   ره گدا و در افکند پادشا از چشم
ندیده است نکوروی چون توچشم "وحید"   خدا بداردت از هر بدي نگاه از چشم

دو تن یک روح

خوشا دو تن که بیك روح در بقا باشند   شریك شادی و غم دولت و عنا باشند
بکارشان نزند دست روزگار گره   دو دل که یکدله برهم گره گشا باشند
نیازمند نخواهند شد بناز طبیب   دو دردمند که بر یکدیگر دوا باشند
نشان تیر حوادث نمیشوند آن قوم   که بر جراحت هم مرهم شفا باشند

خربوزه

ز خربوزه است در مشکوی و بستان　　فروغ بوستان زیب شبستان
چو باشد سبز گردون را همالست　　چو گردد زرد بدر ده هلالست
کدامین ماه را باشد چنین تاب　　که باشد آب جویش شکر ناب

گردگان و پسته بادام و فندق

درخت گردگان در دشت و بستان　　دهد بر صد هزاران گوی و چوگان
هزاران دست چوگان باز بازد　　بهر چوگان هزاران گوی بازد
بکوه و در ز شاخ و برگ انبوه　　کند سر همسری با قلهٔ کوه
زبان چرب شور انگیز بادام　　همیشه چرب و شیرین است درکام
دهان بسته چون پسته گشاید　　بخنده زمردین دندان نماید
نمکدان لبش از یك شکر خند　　کند کاسد متاع شکر و قند
شکست پسته و فندق گواهیست　　که از هر قشر سوی مغز راهیست
ز صورت پی بمعنی میتوان برد　　چنان کز قشر مغزی میتوان خورد

خزان

چو شد همسنگ روز و شب بمیزان　　خزان بیشه نماید برگ ریزان
صبا در باغ سر سبز از دم سرد　　رخ شنگرف گون گل را کند زرد
درخت بر فشان از پر فشانی　　کند در باغ آئین زر فشانی
صبا مشاطهٔ خوبان صحر است　　کند پیر است تا بتواند آر است
عروسانی که در تزئین بکوشند　　کهن جامه کنند و نو بپوشند
کسی کو خواست تن شستن بحمام　　برهنه میکند از جامه اندام
درختان در خزان عریان از آنند　　که در گرمابه تن شستن توانند
ولي گرمابهٔ خوبان بستان　　بود سردابهٔ فصل زمستان

درون در خیمه های سبز پیکر — صراحی های زرین بالش زر
نشسته بالش زر بر کرانه — صراحی ایستاده در میانه

خیار

خیار گل بسر در بوستان ها — بود قوت دل و روح روان ها
ز برگ خود گشوده چتر بر سر — غنوده زیر چتر سبز پیکر
گله‌زر بفت و جامه سبز و دیبا — ز بس زیبا نظر ز او ناشکیبا

انگور

به بستان طارم تاك اسمان وار — هزاران خوشهٔ پروین دهد بار
بهر خوشه هزاران اختر شید — هر اختر بکرو آبستن بخورشید
ز شیرینی چو شور انگیزد انگور — بجوشد مشتری بر وی چوزنبور
هجوم ارند سویش شهد خایان — چنان چون بر در شاهان گدایان
ز لب های مکنده در کمند است — ز دندان گزنده در گزند است
گریزد عاقبت ز انبوه مردم — شود چله نشین در گوشهٔ خم
سوی تلخی ز شیرینی گرآید — مکس زادم بداین خوی آزماید
بتلخی اهل صورت را براند — بکابین مرد معنی را بخواند
از ان تلخ است حرف دختر تاك — که تلخی پاس دارد دامن پاك
چو شیرین است برلب نوش دارد — پس از تلخی غذای هوش دارد

سیب

فراز شاخ سیب نو رسیده — سپید و سرخ رو غازه ندیده
صبا مشکین دم از فیض وصالش — فضا روشن دل از نور جمالش
بزیر غبغبش بر کنده چاهی است — فراز چاه ز مرد گون گیاهی است
بدن را قوت دل بوی سیب است — خوشا جاني كه سیب او را نصیب است
هران صورت که رنگ سیب دارد — بیساغ حسن فروزیب دارد

انار

درخت نار میباشد ببستان
عروسی سبز جامه سرخ پستان
هزاران طفل گلناری بنا گوش
چو پستان سرنگون دارد درآغوش
از ان خم در جوانی کشته چون پیر
که از یك مام صد کودك خورد شیر
چو دارا کودکان پهلو دریده
چو عاشق پرز خون دلها کفیده
چنین باید درون عاشقان پاك
هویدا راز دل از پهلوی چاك
زیکدل اهل دل خون میخورد خون
انارو اینهمه دل چون بود چون
بشر زان تشنه بر خون انار است
که دریکسینه صد دل اشکار است
بجرم اینهمه دلها که با اوست
برون آرند زنده از سرش پوست

انجیر

بمهد شاخ ناشسته لب از شیر
جدا گردد ز مادر طفل انجیر
کشد چون دایه پستان از دهانش
چکد شیر شکر ریز از لبانش
کدا مین طفل را این پایه باشد
که در دامان مادر دایه باشد
نشسته لب هنوز از شیر مادر
ز پستانش بجوشد شیر و شکر

هندوانه

زرنك و شکل و هیئت هندوانه
بخاك از آسمان دارد نشانه
برون چون چرخ ماه و هاله دارد
درون چون خاك باغ و لاله دارد
خمش سرشار از گلگون شراب است
شراب بیخمارش شهد ناب است
اگر چه در چمن کوئی است کوئی
بچوکان برده صد گوی نکوئی
همه پیکر سراست و سرهمه مغز
ندارد هیچ سر مغزی چنین نغز
نمی چربد کسیرا مغز بر پوست
وگر چربد بتنها در جهان اوست

کدو

کدو خرگه فرازد شصت در شصت
طناب اندر طناب ودست بر دست

نه گرد آلوده باشد دامن باد   نه کرد غم نشیند بر دل شاد
صبا از سبزه موج انگیز گردد   درخت از غنچه آتش خیز گردد
زمین دوشیزه آبستن چو "مریم"   "مسیحای" صبا جان بخش از دم
به پیری چون جوانان کوه سنگین   مرقع پوشد از گلهای رنگین
بپای سرو وبید از سبزه یاره   بگوش گل ز ژاله گوشواره
کشاید گل کتاب آسمانی   کند آغاز بلبل "زند" خوانی
بد ستان پروری حنجر کشاید   بموزون گستری طبع آزماید
کند بی زخمه و چنك ارغنون ساز   بگیتي شور اندازد ز شهناز
وز آن شور شغب خیز طربناك   عروس غنچه پیراهن زند چاك
درختان در شگوفه تا پدیدند   عمود خیمهٔ سرخ و سپیداند
درون خیمهٔ دامن دریده   زده صف میوه های نا رسیده

تابستان

پس آنکه فصل تابستان رسد باز   کند گیتی بعیش و نوش انباز
دراید روز نو با روزی نو   شود در دشت خرمن گندم و جو
ز بن خرمن بهامون گردد انبوه   بدشت صاف خیزد پشته و کوه
ز یك دانه که دهقان ریخت بر خاك   میان خاك صد خرمن کند پاك
چمن پیرایه های تازه بندد   عروس باغ بر رخ غازه بندد
سهیل انگیز گردد تودهٔ خاك   ثریا خیز خیزد شاخهٔ تاك
زمین از گونه گون روشن روانها   کند سر همسری با آسمان ها

به

هر شاخه چو بازرکان عنبر   فرود آویخته صد طبله زر
للائی طبله اش پر از گلاب است   گلاب آمیخته با شهد ناب است
زان شاخه که طبله بار دارد   چو شاهان زر دست افشار دارد

ماهی بحر نیارد که شود کوه نورد	یا بز کوهی در بحر شناور گردد
ژاژ خواطیان هرگز نشود «فردوسی»	لولی شنگ کی اسپهبد لشکر گردد؟
یك دبستان و یك استاد و دو کودك این یك	«سعدی» گیتی وان ناقل کشور گردد

☆ ☆ ☆

حبذا مدرسهٔ طبع که کودك چو در آن	تربیت یافت جهانگیر و فلك فر گردد
گر برون آمد صنعتگر «ادیسن» باشد	ور عیان گشت سپهدار «سکندر» گردد
ور شهنشاه مهین خاست بپا «پهلوی» است	که بر آراسته زو کشور و لشکر گردد
ایزدی عزم و قوی حزمش در کشتی ملك	بادبان آن یکی و این یك لنگر گردد

☆ ☆ ☆

دور ماندم ز سخن؛ مدرسه ساختگی	بر بزرگان نه پدر بود و نه مادر گردد
کودن ذاتی در مدرسهٔ مصنوعی	طفل خرد است و گر شیخ معمر گردد
سخن حکمتی این بود و جز این نیست سخن	دشمن فلسفه گو سفسطه آور گردد
زاغ بلبل نشود گرچه گلستان جهان	سر بسر بر سپه زاغ مسخر گردد
گر خوش آمد گو بلبل شمرد زاغی را	ابلهی باید کاین حرفش باور گردد
بوق حمام سحر خوانست اما چو هزار	نتواند که بدستان و به حنجر گردد
دهل ماتم کز غرش آن لرزد جان	از کجا همسر با بربط و مزمر گردد
خواهی آزاد گر از این دهل و بوق ترا	خاطر غمزده و جان مکدر گردد
باید آکند بسیماب «وحید» آسا گوش	خاطر آسوده شود گوش اگر کر گردد
چاره کار همین است چو بینی کس نیست	که میان دهل و بلبل داور گردد

بهار

چو فر فرودین آید پدیدار	زمین سرسبز گردد آسمان وار
برافروزد ز گل باد بهاری	بصحرا مجمر عود قماری
هوا را نافه وش مشکین شود ناف	بجام عیش دردی ها شود صاف
ز طرف کوهسار بر بهاران	رسد دریا بدوش و قطره باران

شادمانی مکن ای خواجه، اگر یك دوسه روز — خوش بکام دلت این گوی مدور گردد
یاد از آن کن که بچوگان قضا روز دیگر — از تو برگشته بکام دل دیگر گردد
با دغل کوب حریفی چو فلك نرد مباز — که برین نطع ترا مهره ششدر گردد
زان جهان خصم تو آمد که تو ئی خصم جهان — دوستی کن که جهان دوست و یاور گردد
دوست را گر بگداز ند شود دشمن جان — خصم را ور بنو ازند برادر گردد

☆ ☆ ☆

حل و عقد سخنان دیگران پیشه مساز — که سیه رویت از این کار چو دفتر گردد
نان مضمون اگر از خوان کسان باید خورد — مرد بیهوده چرا موزون پرور گردد؟
لقمه کز حوصله تست فزون آن تو نیست — گر چه چندی بدهان تو مکرر گردد
صیرفی چون قدم صرف نهد در بازار — صیغه ها یکسره او جاع به مصدر گردد
پهنه قافیه سنجی است همان تنك فضای — که در آن صدره خورشید فلك خور گردد
از سبکساری ذره است که در این میدان — اسب جولان دهد و قافیه گستر گردد

☆ ☆ ☆

گفته شد اینهمه لیکن بجهان دانم مرد — نا گزیر است ز کاری که مقدر گردد
کار زیبا نتواند کند آنکو به نخست — زاب نا پاك و گل زشت مخمر گردد
همه محکوم سرشت ازلند از بدو نیك — پشك بد بوی شود؛ مشك معطر گردد
طینت آتش سوزندگیست و خشکی — نتواند که نسوزاند یا تر گردد
نطفه در زهدان آنگاه که شد شکل پذیر — این یکی آدم کامل دیگری خر گردد
آن شود بنده درگاه ببطن مادر — این یك از پشت پدر سید و سرور گردد

☆ ☆ ☆

تربیت راست اثر لیك نه چندان که بدان — رو بهی شیر شود پشکی عنبر گردد
خر باری نشود اسب بزور تعلیم — ور بر او رایض "عیسای" پیمبر گردد
اسب میباید کز تربیت رایض خویش — غیرت برق شود خجلت صرصر گردد
می شود عنتر رقاص ز تعلیم ولی — هیچ عنتر نتواند که غضنفر گردد
بال پرواز گشایند همه مرغان لیك — زان میان پیك بتعلیم کبوتر گردد

مگر یزاز الم و درد که مرد بی‌درد خواجه بود ار بهمه؛ بر همه چاکر گردد
چشم آنگاه ستوده است که باشد بیمار دل در آنوقت که چون سینه مجمر گردد
دشت و کهسار مشو دیده بر افلاک مدوز کزدم ابر ترا کام و روان تر گردد
ابر شو ابر که بس بارد بر پست و بلند برسر کوه سر افراشته افسر گردد

☆ ☆ ☆

هر که سازد بتهی دستی در باغ وجود سر فرازنده تر از سرو و صنوبر گردد
ور عقود گهر اندوخت چو تاک از عنقود تاک وش پشت خم و کو فته خاطر گردد
هر چه اندوخته با تیغ از او بستانند یافته رفته و خود چفته و چنبر گردد
ناتوان باشد با گنج زر و سیم حریص بقناعت بود ار، مرد توانگر گردد

☆ ☆ ☆

ایکه بر ریختن خون کسان تا آرنگ دست بیداد تو هر روز مشمر گردد
خوار مایه مشمر داد و ستم پیشه مکن که پس از دورستم نوبت کیفر گردد
باد بر «عاد» شد ار چیر و مگس بر «نمرود» ستم است اینکه بهر شکل مصور گردد
زیر دستان را پامال کند هر که بجور عاقبت دستخوش جور ستمگر گردد
پست افکن مشو و سوی بلندی مگر ای که فروتر فتد آنکس که فراتر گردد
نه کله دار بود هر که رباید کالا یا شود مهتر آنک آفت کهتر گردد

☆ ☆ ☆

خود گرفتم که بخونریزی و سعی شمشیر هفت اقلیم زمین بر تو مسخر گردد
وز گداز تن و جان چون زر در بوته آز جامه زر تار و گهر بر زر زیور گردد
چه کنی چاره که چون پیکر خاکی شد خاک زر و زیور همه با خاک برابر گردد
زر و خاک و گهر و سنگ بیک خاصیتند دور پندار اگر از پیش هشیور گردد
نتوان زر را پوشید وزمرد را خورد گر بشر در طلب پوشش یاخور گردد
گوهر پند سزد آدمیان را در گوش گوش حیف است چو خربار کش زر گردد
جامه خلق کند هر که شود دیبا پوش خون خردان مکد آنکس که کلانتر گردد
جامه گو دیبه مشو خانه زراندود مباش که ز کرباس و گل این هر دو میسر گردد
چون کند کاخ زر اندود بسیم دیگران؟ آنکه از کاخ بخاک آخر مضمر گردد

☆ ☆ ☆

مدرسهٔ طبیعت

پای تا چندم ازین کوی بدان درگردد؟ — پس ازین گر همه کعبه است زدر بر گردد
نکنم روی سوی کعبه با هنگ طواف — ور سقر جایگهم در صف محشر گردد
نبرم سجده بدرگاه خدا، ور بگناه — قسمتم حرمان از حوری و کوثر گردد
سفت آسا اگر انسان را در حلقه چشم — آهنین پاشنه های در خیبر گردد؛
به از آنست که چون حلقه پی خواهش دل — بی سرو بی پا کوبنده هر در گردد
مردمی کشته شمشیر نیاز آمد و بس — مردم از عشق گریزنده از بدر گردد
هر که خم ساخت بدرگاه کسان پشت نیاز — تا کسی بر قدوی جامه در خور گردد
مرد را سر ببرند ار ز قفا همچون زلف — به که دل باخته زلف معنبر گردد
ماه بر دامن خورشید زده دست نیاز — زان بهر مه نشده فربه لاغر گردد
بی نیاز است ز هر اختر رخشان خورشید — زان پدیدار چو شد پنهان اختر گردد
تا نخوانند بر آن خطبه ای ز اهل نیاز — مسجد آن به که تهی دست ز منبر گردد
راستی در عجبم کز چه شود منبر ساز؟ — آنکه بتواند بربط گر و در گر گردد
چون صراحی شودش خون دل انجام نصیب — هر که ز آغاز بکرد لب ساغر گردد
هر که در دامن خود پای کشد همچون کوه — کوه مانند سر افراز و موقر گردد
در همه عمر قفس بند شود طوطی وار — هر که چون طوطی پیرامن شکر گردد
ور بدریافته خویش قناعت ورزید — بستر راحتش آتش چو سمندر گردد

☆ ☆ ☆

همچو «رستم» مبر اندر پر سیمرغ پناه — ور تن ازروی تنت شکل دو پیکر گردد
تن بطوفان ده و منت مکش از «نوح» ارچه — لطمه زن موج بنه کشتی اخضر گردد
از پی دانه مکن لانه بهر خانه از آنك — ما کیان زین ره شهباز سبك پر گردد
بوم شو برسر ویرانه خود بانگ برار — کاخ معمور و گرنه خطر سر گردد
شمع مانند بآتش مسپر رشته جان — تاشبی خانه تاریک منور گردد
خو بظلمت کن چون آب خضر تابتو «خضر» — جاودان زنده چراغ آسا رهبر گردد
سازگاری کن بادرد و مکش ناز طبیب — دافع گرما کی شعله آذر گردد؟

شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست این خطاست

خلق تو گر یکسره قهر است و کین دلنشین
با همه گر جور و جفا خوی تست دلربا است

منع تو شوق آورد ای نوش لب در طلب
منع که از لعل سخن گوی تست اقتضا است

پروراندن و راندن

براند یار جفا کار بازم از در خویش — زماچه دید که ماوا ندید در خور خویش
پریرخی که به یکدست پروراند مرا — چرا براند ندانم بدست دیگر خویش
تنم بسوخت و باتن مرا نبود فزون — از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
ولی به کشتن دل پردهٔ شکیب درید — که می بریخت چو بشکسته دید ساغر خویش
بحسن منظر و بوی خوش و طراوت طبع — تو ای گل از چه جهان کرده ای مسخر خویش؟
ولی حدیث تو بلبل فصیح تر گوید — بنغمه های دل آویز روح پرور خویش

وحید دستگردی

آقای «وحید» دستگردی از شعرای معروف طهران و عضو انجمن ادبی ایران میباشند که مجلهٔ ارمغان در چهارده سال اخیر در تحت مدیریت ایشان طبع و منتشر میگردد[1]

VAHID.

Aga Vahid-e Dastgardi one of the famous poets of Teheran. For fourteen years he has edited the literary journal "*Armaghan*", a work deserving high credit, which has been of great help in the compilation of this work.

---

[1] دورهٔ ۱۴ ساله مجلهٔ ادبی ارمغان مجموعه ای است که در طی قرائت آن به اسامی و شرح حال بسیاری از شعرای گم نام گذشته و معاصر بر میخوریم که بعضی از قطعات مختلفه این کتاب از آن مجله اقتباس گردیده است

Thus said that American sage whose name should always be mentioned with praise:
That we ourselves can so make our existence reach the limit and the remotest extremity of its source;
That when we pack up our kit to depart from this stage, when we break the cage and remove the fetters from our feet,
We leave such foot-prints on the soil, make such an impress on the highway of Time,
That perchance when a ship-wrecked free-born man passes along this path wailing and distressed,
In this valley full of dangerous places, he may see the foot-prints of the wise passer-by;
His withered heart may have a bright awakening, his tired head may come to its senses.
Come let us tuck up our sleeves, let our hearts not rest from efforts and actions.
With a stout heart let us fight the accidents of life, let us not despair before the tempest of catastrophes.
Manfully through speech and action let us knock at the door of effort and action.
Let us learn the ways of toil and labour and through toil and moil secure the reward of gain.

منع یار

گر گذری هست و نه در کوی تست   بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست   نا بجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه   ز اشتباه
گفت که هم سنك ترازوی تست   از تو کاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ   بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست   بیحیاست
و آن گل صد برك و همه برك و ساز   گر نه باز
برك و نوایش ز گل روی تست   بی نواست

Yet the Apparent and the Real are not two separate things; the garment from the body, and the body from the soul are not distinct.

One is the nadir, the other the zenith, one is the endless sea, the other the wave.

The nadir and the zenith are the secrets of one existence, the differing high and low notes (of a piece) form one music.

The radiance of a candle and of a torch are both light, the difference lies in the intensity or weakness of their manifestations.

One is a little more inclined towards darkness, its rays therefore are feeble and weak.

The other which is far removed from the realm of darkness, has abundance of light in its nature.

I and thou, two ignorant and squint-eyed persons, see as two the light of the sun and the torch.

And in reality light is the quintessence of existence, and the question here too is of difference in stages high and low.

One is poorly endowed with the stock of life, his radiance is dim, and light negligible.

Non-existence circumscribes his existence; its flame is dimmed by the smoke of his desires.

Just as the body requires adequate exercise to increase its power and strength,

The soul too is not independent of such training, to enable it to come nearer to the Beloved.

It is necessary that by the treatment of training and regulations the germs of disease should be removed from the body.

The perfection of every attribute is attained by the negation of its opposite; the cure of idleness is action seriously undertaken.

Toil and industry relieve the body of all disease, ambitious yearning takes the soul to the highest heaven.

More need not be said on this subject, and if more needs be, I can lay no claim to be able to do so.

همی بایدش با تعلیم و دستور   جراثیم مرض کردن ز تن دور
کمال هر صفت در نفی ضد است   علاج تنبلی اعمال جداست
تعب تن را ز علت وارهاند   طلب جان را بعلیین رساند
سخن افزون در این معنی نباید   اگر باید ز من دعوی نشاید
چنین گفت آن حکیم آمریکی   که ذکرش کرد میباید به نیکی
که ما خود هستی خود را توانیم   بجد و پایه قصوی رسانیم
که چون خود رخت زین منزل به بستیم   قفس بشکست و قید از پا گسستیم
ز خود بر جا نهیم از نقش اقدام   اثرهائی در اعصار و در ایام
مگر آزاده‌ای کشتی شکسته   کزین ره بگذرد نالان و خستهٔ
در این وادی سر تا سر مهالك   به بیند نقش پای مرد سالك
دل افسرده اش بیدار گردد   دماغ خسته اش هشیار گردد
بیا کز آستین دستی بر آریم   دل از سعی و عمل فارغ نداریم
قوی دل با حوادث پنجه یازیم   ز طوفان حوادث دل نبازیم
بگوییم از ره گفتار و کردار   در سعي و عمل را آدمی وار
بیاموزیم راه رنج بردن   ز را رنج بردن گنج بردن

SOME TRUTHS.

It is not right to designate as Death this sleep of the
soul and to hide the light of existence in darkness.
For the sublime soul (divine spark), O wise man, dieth not
when it severs its connection with the body.
Verily, there is not a particle in the world, which has not
hidden within it a divine essence.
The body is of dust and returneth to dust, but the spirit
of life has its abode above the heavens.
The abode of an essence which is of the species of light,—
believe it not to be the confines of a grave.
The essence is the Truth, (Reality), whereas external
appearances are merely the cloak, the Apparent being
only the reflection of the Real.

مرگ در این روزگار داروی آلام ماست   چون نشناسد کسی از متطبب طبیب
چون بشنید این «وثوق» ازره پاس حقوق   «آه» بیفزود و گفت «حیف ودریغ ازادیب»

١٣٤٣ +
آه ٦

١٣٤٩

حقایق

نشاید خواب جان را مرگ گفتن   بظلمت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند   نمیرد چون ز تن بگسست پیوند
همانا ذره‌ای اندر جهان نیست   که دروی جوهر علوی نهان نیست
تن از خاکست و باشد مرجعش خاك   مقام جان بود برتر ز افلاك
مقام جوهری کزجنس نور است   مکن باور که در زندان گور است
حقایق ذات و صورت ها لباسند   جواهر را ظواهر انعکاسند
ولی این صورت و معنی دو تانیست   لباس از جسم وجسم از جان جدانیست
یکی باشد حضیض وان دگر اوج   یکی دریای بی پایان یکی موج
حضیض و اوج سرّ یك و جودند   بم و زیر اختلاف یك سرودند
فروغ شمع و مشعل هر دو نور است   تفاوت شدت وضعف ظهور است
یکی را انس با ظلمت فزون است   شعاعش لاجرم خرد و زبون است
یکی کز شهر تاریکان بود دور   بود ماهیتش نور علی نور
من و تو بیخبر با چشم احول   دو می بینیم نور شمس و مشعل
حقیقت روشنائی عین هستی است   سخن اینجا هم از بالا و پستی است
یکی از مایه هستی فقیر است   فروغش کشته و نورش حقیر است
وجودش را عدم محدود کرده   امانی شعله اش را دود کرده
چو تن را ورزش شایسته باید   که وي را قوت و نیرو فزاید
نباشد بی نیاز از تربیت جان   که تا نزدیکتر گردد بجانان

وثوق

آقای وثوق الدوله

VOSSOUGH-UD-DOWLEH.

One of the leading political figures of Modern Iran who has been Prime Minister on more occasions than one.

ماده تاریخ فوت مرحوم ادیب پیشاوری

جیب بدرید هان کین فلك نا نجیب — يك در يكتا كه ديد ربود ما را ز جيب
"ادیب پیشاوري" خفت مگر در ثری؟ — کاهل سخن را رسید تا بثریا نحیب
حکیم روشن روان: ادیب پاکیزه جان — هم زعما را زعیم، هم نقبا را نقیب
هم قلمش مشکریز هم نفسش مشك بیز — در قلمش سحر ناب؛ در نفسش بوی طیب
سفسطه را کلك او، سورهٔ تبت یدا — فلسفه را فکر او، آیه امن یجیب
پرتو افکار او، رافع جهل بسیط — قوه برهان او، طارد شك مریب
اشارت لفظ او، شفاء طبع سقیم — هدایت فکر او، نجات قلب کئیب
بماند در شهر بد، نماند دور از خرد — بزیست سالي نود نخورد يك جو فریب
عالم حس و مجاز نبدش دیگر بساز — که سوی ملك فراز رخت کشید از نشیب
کالبد عنصری ماند حلیف ثری — ناطقهٔ جوهری، گشت فلك را نصیب
جام اجل درکشید پرده برخ بر کشید — معتقدانرا درید پردهٔ صبر و شکیب
کلك عطارد شکست زهره پژولید موي — خضاب گلگون زکف بشست کف الخضیب
دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین — قرعه بزاغان فتاد چو بست دم عندلیت
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب — که مي کند غیر او فرق غبی از لبیب
کجاست دانای "طوس" کجاست استاد "بلخ" — کز او روایت کنند رای مصاب ومصیب
محقق "فاریاب" کو که کند در کتاب — زینت هرفصل و باب جمله قال الادیب
او به احبا رسید وای بما زندگان — که‌مان ببایست زیست هنوز دور ازحبیب

دوشیزگان شهر «ارومی» کشاند رو   در یوزگی ببرزن و بازار وکو کنند
«نوح» دگر بباید و طوفان وی زنو   تالکه های ننگ شما شستو کنند
آنانکه که احتجاب زنان کرده اندورد   بهتر بود زمردی خود گفتگو کنند
آزادگی بدستهٔ شمشیر بسته اند   مردان همیشه تکیهٔ خودرا بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل   هرملتی بر راحتی و عیش خو کنند

A POEM

[This poem was written at Resht when the Bolshevists had invaded Persia and had set fire to the city before the advent of Reza Shah Pahlavi.]

The Iranians, who wish to regain the crown of the Kiyanians, must first of all, find out for themselves a leader like Kaveh.
He must be a great man, with a resolute will still greater, so that the nation may solve its problems through his strength and support.
A tottering terrace cannot be repaired, if it be cleaned and swept merely from outside a hundred times.
The veil of Iran has been rent by your petty jealousies, here ! bring it, that women may darn and repair it.
The women of Resht with dishevelled ringlets have arrayed themselves, to probe and dissect, hair by hair, your faults and deficiencies.
The girls of the town of Urumia with open faces, are now begging in the markets and roads and lanes of their city.
A fresh Noah is required and a fresh deluge of his too, so that the stains of your shame may be thoroughly washed away.
Those who constantly talk about the veiling of women, should better speak about their own manliness first.
Thy liberty, O Iran, is linked with the handle of the sword; brave men always rely upon its hilt.
It is natural for a nation to be reduced to poverty, once it addicts itself to luxury and pleasure.

علم وخرد وعشق که از غیب سه طغراست وزاین سه هویدا همه پوشیده و پیداست
در اهل جهان نامی از آنها بزبانهاست گر معنیشان فاش شود حل معماست
ورنه نه بنا پاید و نه حکمت معمار.

مارا چه که جز صنعتی از علم نشان نیست؟ یا عقل و خرد درسر ابنای زمان نیست
یا مهر و محبت بدل آدمیان نیست مارا که بجز یار مرادی بجهان نیست
خوش آنکه نخواهیم بجز خواستهٔ یار.

"نیسان" تو که اصلاح بدیها نتوانی در پرده غیب آنچه نهانست ندانی
از نیك و بد خلق سخن بهر چه رانی؟ خوش آنکه بر دوست نشینی و بخوانی
خود داند وستاری خود داور غفار

نیم تاج خانم سلماسی

در موقع قتل و غارت "ارومیه" در یورش ترکها به سلماس و رشت که
پدر و کسان نیم تاج مقتول شدند سروده است

NIMTAJ KHANUM

[This patriotic poem was written by the poetess when the northern provinces of Persia were raided by the Turks during the Great War. I have been unable to trace the date of birth and birth-place of this lady.]

پیام زنان بمردان

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند باید نخست "کاوهٔ" خود جستجو کنند
مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر تا حل مشکلات به نیروی او کنند
ایوان پی شکسته مرمت نمیشود صد بار اگر بظاهر وی رنگ ورو کنند
شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما اینك بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان "رشت" موی پریشان کشیده صفت تشریح عیب های شما موبمو کنند ۵

کو آنکه در علم بعالم بگشاید؟ وز عقل نشانی به خلایق بنماید
وین زنك خلاف از رخ گیتی بزداید بر روشنی مهر و محبت بفزاید
وز طلعتش آفاق شود مشرق انوار

Where is the one who will open the door of knowledge to the world,
Who will make the people see the signs of (returning) wisdom,
Who will remove this rust of discord from the face of the earth,
And increase the radiance of love and affection on it,
So that with this brilliance the sky may become the ushering East of Light?

ایصفهٔ رخسار تو آئینهٔ هر خیر دلرا بتماشای تو پرداختم از غیر
از کعبه و بتخانه بود روی توام سیر ذکری بجز از عشق توام نیست ولاضیر
بس رشتهٔ زلف تو مرا سبحه و زنار

O Thou, the surface of whose face is the mirror reflecting everything good,
In the enjoyment of Thy sight I have freed the heart from everything else,
Whether it is the Kaaba or the idol-temple, I revel in Thy face;
Except Thy love no other prayer is necessary to me, and there is no harm in it.
The tendrils of Thy ringlets are the rosary and the sacred thread for me.

مارا به از این چیست درایندارغم آباد؟ با جنت دیدار تو و مهر خدا داد
کز وحشت تنهائیمان ساخته آزاد کاکنون به نشینیم بشکرانه دمی شاد
کاسان شود از مهر دو دل مشکل بسیار.

کس دوست بغیر از تو نبینم من درویش وز دوست نشانی نشناسم من ازاین بیش
کودرغم من باشد و من بیخبر ازخویش دیدار وی از دل بزداید غم و تشویش
غیر از تو ندیدم ز کسی ساخته این کار

عالم همه در عیش ولی با دل ریشند   باهم همه در جنگ جگر خون و پریشند
با اینکه همه ازدل و جان بندهٔ خویشند   با نام خدا مدعی مذهب و کیشند
اما همه را در عمل از حق بود انکار.

The whole world goes in for pleasure, yet thy are heart-sore;
All are at war with themselves, their hearts torn and distressed.
Though with all their heart and soul they are slaves to their own selves,
With the name of God on their lips, they lay claim to faith and religion,
Yet everyone of them in his actions give the denial to God and Truth.

دزدیکه بشررا شمرد گاو و خر خویش   وز زحمتشان جمع کند سیم و زر خویش
بهر خزفی چند فروشد گهر خویش   نادیده بخود حاصل نفع و ضرر خویش
تا گه کشدش محتسب عدل ز بازار.

The thief who considers his human victims as cows and donkeys,
And amasses his gold and silver through their labour and exertions,
Sells his own gem (of the soul) for a few glass-beads.
He sees not the real resulting profit and loss to himself (in the transaction),
When all of a sudden the bailiff of justice drags him through the market-place.

تا علم نبندد ره افزونی ثروت   تا عقل نیاید بجلو گیری شهوت
تا خلق نبینند ره و رسم محبت   مردم نگریزند ز میدان عداوت
وین رایت طغیان نشود پست و نگونسار.

Till wise knowledge blocks not the way to the excessive increase of capital,
Till wisdom comes not forth to restrain the passions,
Till the world learns well the ways and mode of Love,
Mankind will not turn back from the field of mutual hostility and hatred,
And the banner of revolt will not be lowered and overturned.

ای انکه کنی غوص بدریای طبیعت   اندر طلب گوهر یکتای حقیقت
بشنو سخنی گر بپذیری بنصیحت   زین بحر نیاید بکفت جز کف حیرت
واخر کشدت سوی خود این قلزم ذخار!

O thou, who dost dive in the ocean of nature,
In search for the unique gem of Truth,
Listen to these words, if thou acceptest them in the light of advice,
That from this sea thou wilt secure nothing but the foam of bewilderment;
And eventually this boundless deep will lure thee down towards itself.

علم و عمل ازخلق نهان گشته و مستور   برپا شده از صنعت و ثروت بجهان شور
وز عقل و خرد نفس زیانکار بود کور   شهوت بدل عشق بعالم شده مشهور
زان شد همه را پشت بدین، روی بدینار

Real knowledge and fruitful action have concealed themselves from the world;
Trade and capital have caused commotion in the world;
Harmful passions have shut the eyes against wisdom and prudence;
In place of love, low passions have made their repute in the world,
And hence people have turned their back upon Religion, and face towards Money.

تا دست طمع دیدهٔ انصاف گرفته است   اندازهٔ حاجات ز دست همه رفته است
رخ عدل و کفاف ازهمهٔ خلق نهفته است   جاروب ستم خانه هر گرسنه رفته است
بیچاره از آنروی بدزدی شده ناچار

So long as the hand of greed has closed the eyes of justice,
So long as the measure of our wants exceeds all limits,
The face of moderation and contented living will be hidden from the world,
The broom of tyranny will sweep clean the house of the hungry (poor) of all its belongings;
And this helpless fellow will be compelled to be a thief for this reason.

They say that in bygone days there was a love in this world,
Which was the remedy of the wounded heart, and the cure of the Dervish's sorrow;
And a sound wisdom which taught men, more or less,
To distinguish between good and bad, between kinsmen and strangers;
But to-day no trace is to be found by any one of these two.

آن عشق کز اول سبب خلق جهان شد   آرایش و زیبائی پنهان و عیان شد
سرمایهٔ فخر و شرف آدمیان شد   اخر چه ز ما دید که یکباره نهان شد؟
از چشم و دل خلق؛ چو انوار ز ابصار

That Love which from the beginning was the cause of the world's creation,
And was the cause of the adornment and beauty of things hidden and manifest,
That Love which became the fountain-source of the glory and nobility of mankind,
What did it experience from us that all at once it hid itself
From the eyes and hearts of man, like divine lights from our sight?

نیکوئی و احسان و محبت بکجا رفت؟   در طبع بنی آدم اگر بود چرا رفت؟
عهدی به بشر داشت که نا کرده وفا رفت   یا بسکه ز ما آدمیان دید جفا رفت؟
و اکنون بفراغش همه را دل بود افگار!

Where have the virtues of gratitude and affection departed,
If they had a place in the nature of man?
Were they pledged to mankind whom they left in faithlessness,
Or did they go because they experienced excess of cruelty from us?
And now through their separation the hearts of us all are distressed.

ما نیز تنك جامه بدین دشت نیائیم   برخیز بساط خود از آن جمع نمائیم
وز ساحت این دشت سوی خانه گرائیم   دروازه ببندیم و کرها بگشائیم
باهم بنشینیم دمی فارغ از اغیار

ما راکه بجز با گل رویت نظری نیست   از رفتن گلهای گلستان ضرري نیست
با گلشن وصلت هوس باغ و بری نیست   در روضهٔ رضوان بحقیقت شجری نیست
دلکش تر از ان سرو قدو لالهٔ رخسار

ما را چه غم از آنکه خزانگشت گلستان   یا روز زمستان نتوان زیست ببستان
حق کرده عطا گلبن گرمي بزمستان   با لاله رخی سرو قدی خرم و خندان
جان برخی آن گلبن پیراسته از خار

در عالم دل نیست خزانی و بهاری   جز وصل حبیبی و غم هجر نگاری
واندل که بود هر دمش اندیشهٔ کاری   نگرفته دلا رامی و نشناخته یاری
مانند بخری گمشده بگسیخته افسار

بی صاحبیش گاه کند سخرهٔ جمال   گه پشت شود ریش ز حمالي اثقال
گه با شکمی گرسنه بازیچهٔ اطفال   گه یال و دمش را بطمع شوید زلال
تا بر در مي چند سپارد بخریدار

ای حقهٔ یاقوت لبت قوت روانها   وی از مدد مهر تو آسایش جانها
پیدا ز فرو زنده جمال تو نهانها   ماراست بسی مشکل و مشکلتر از آنها
این است که کسمان نبود یار و مددگار

گر رفت بهاران توخوش ای رشك جهانباش   ما را تو بهار طرب ایمونس جانباش
ایخرمن گل در برما عطر فشانباش   ای گلشن امید تو سرسبز و جوان باش
گرباغ خزان گشت وورق ریخت ز اشجار

گویند که عشقی بجهان بوده از این پیش   درمان دل ریش و علاج غم درویش
یا عقل سلیمی که بشر را ز کم و بیش   فرق بد و بیگانه نمودی زخوش و خویش
و امروز از این هر دو نبیند کسی آثار

The day of mankind is darkened, the progeny of mankind is being destroyed; for those in pursuit of dignity and pomp, the body and soul of the miserable toilers are sacrificed.

Make the figure of Rectitude stand upright, dig out the root of Wickedness; remove the bitterness of War and make people taste the sweet drink of Peace.

Give life to the good, increasingly adorn the cities, and lead the crooked-natured Behjat to the path of righteousness.

زمستان

ای غنچهٔ لبهای تو عناب شکر بار　　وان شکر و عناب دوای دل بیمار
در چنبر زلف تو بهر حلقه و هر تار　　صد سلسله دیوانه پریشان و گرفتار
بر انهمه بیمار و گرفتار تو غمخوار

بگذشت جهان بخش و گه مهرابانست　　شد تیر و کنون سهم حوادث بکمان است
زین باد خزان روضه شداد خزانست　　من خوشدل ازاینم که بهاری پس ازآنست
سر سبزی اشجار و طراوت ده ازهار

زین صرصرغم جان نباتات فسرده است　　آنگونه فسرده است که گوئی همه مرده است
خلق همه زین باد غم انگیز فشرده است　　بر آتش نمرود که آب همه برده است،
بایست خلیلی که گلستان کند این نار

در ساحت گلزار گلی عطر فشان نیست　　وز بلبل و قمری بچمن نام و نشان نیست
غیر از زغن و زاغ ز مرغان بفغان نیست　　در دشت تو گوئی خبر از آدمیان نیست
برداشته شد خرمن و انباشته انبار

قد صلاح راست کن بیخ فساد را بکن تلخی جنگ را ببر شربت صلحشان چشان

زنده نما عباد را؛ زیب فزا بلاد را

"بهجت"[۱] کج نهاد را درخط راستی کشان

THE REPOSE OF MANKIND.

O Thou, of whose ravishing beauty the manifestation of Mount Sinai was only one sign, our eyes of expectation have become white (i.e. blind) and blood-pouring (by this anxious waiting).

The crown of glory of kings is a sign (revelation) of Thy rule (command); the verse (of beauty) on the face of the moonlike damsels is a lightning-flash of Thy beauty.

Without thee our days are nights; open the veil over Thy face and consign the moon and sun of the sky to their proper places.

The love and perfection of His favour, and the bounty of His affection draw everything good and evil too (eventually) to Him by repeated pulls.

Last night the Divine Sraosh whispered into my astonished 5
ear, that seemingly-weak patience against oppression gives the signal of (final) victory.

The screeching wind of Azar (approaching winter) brings the news of calamity; let this glad tidings spread that this calamity was meant for the community of Ad.

The autumnal wind, through the wrath of Heaven, carried to the seventh sphere him whose tree of majesty raised up its head to the Milky Way.

When affection for the fair ones came to be known as Love among the people of the world, the sense of honour of Love consequently destroyed them with grief.

O Thou, from whom proceeds the repose of mankind, from whom comes (the faculty) to distinguish good from evil, rise, and with the water of justice and equity quench the fire of oppression.

---

۱ بهجت تخلص قدیمی یا لقب طریقتی ایشان است

The world has been ruined by the self-conceit of people, and yet they obstinately think that in this very way they can make it prosperous.

God forbid that love should withdraw itself completely from the earth, for the corruption and perverseness of people will uproot their foundation.

To thwart the wish of him who takes pride in his treasures of silver, or in his gold-gilt palace or a steel fortress,

Death so throws the dice on the board of desire, that the player is frightened out of his senses by the throw of six and five.

Worse than ignorance and pride, O Naisan, there are no calamities in the lives of these wilful descendants of the dust (mankind).

In thanksgiving for removing the crown from the head of the Shaikh, may our Sovereign of good disposition ever live long.

راحت بشر

ای ز جمال دلکشت جلوهٔ طور یك نشان   دیدهٔ انتظار ما گشت سفید و خونفشان
سانحه‌ای ز امر تست افسر عزت شهان   بارقه‌ای ز حسن تست آیت روی مهوشان
بی‌تو شب است روز ما، پرده ز چهره برگشا   وین مه و مهر چرخ را بر سر جای خود نشان
عشق و کمال رأفتش، عاطفهٔ محبتش   هر بد و نیك را کشد جانب خود کشانکشان
دوش سروش وحدتم گفت بگوش حیرتم   صبر ضعیف در ستم میدهد از ظفر نشان
صرصر باد آذری میدهد از بلا خبر   مژده که قوم "عاد" را کرده از این بلا نشان
باد خزان ز قهر حق برد بهفتمین طبق   آنکه درخت شوکتش داشت سری بکهکشان
مهر بتان چو عشق شد در نظر جهانیان   غیرت عشق لاجرم کرد بغم هلاکشان
ای ز تو راحت بشر وی ز تو فرق خیر و شر   خیز و باب معدلت آتش ظلم وانشان
روز بشر سیاه شد؛ نسل بشر تباه شد   در سر عز و جاه شد جان و تن بلاکشان

برغم آنکه کند فخر از خزاین سیم   و یا بقصر زر اندود و قلعهٔ پولاد
اجل چنان زندش مهره‌ای بطاس امل   که دست و پا ز شش و پنج گم کند نراد
ز جهل و کبر فزون آفتی مدان "نیسان"   بزندگانی این سرکشان خاك نژاد

دعای آنکه ز سر بر گرفت افسر شیخ
همیشه زنده زید پادشاه نیك نهاد

THE SAFE WAY.

A heart which is not set free from every grief by love, will not be gladdened by any bounty and means of rest and comfort.

He fears not the cruelty of his rival nor the grief of separation, whose hand for a moment gets hold of the skirt of union.

The safe road for me is that of love and service; what do I care whether the world is hard-hearted and fickle-natured?

Whomsoever thou meetest in the world complains either of the times or of his luck; contrary to both of them I complain about my own self.

Leave all nonsensical discussions to the Shaikh and his madresseh, for from whys and wherefores nothing will result but disunion.

In the monasteries and colleges there is not a vestige of love; I am now going to the tavern, come what may.

What do I care that from his lessons at the madresseh, the Shaikh seeks the mode of passing judgment and the order of "Lo, thy Lord is ever watchful."*

How is he concerned with (the discussion about the use of) dal and zal, who has galloped his steed of meaning beyond the narrow confines of the world?

In contradistinction to the one who treads the path of rank and chieftainship, my master has taught me the lesson of kindness and resignation.

---

* Al-Fajr.—Surah LXXXIX. A. 14.

کعبهٔ عشق

کرده از بوالهوسیها دل شیدا پیرم
عشق اگر جلوه کند زندگی از سر گیرم

کعبهٔ عشق زیارتگه صدیقانست
چون روم من که رهی نیست بجز تزویرم؟

علم و عقل آیت عشقند امیدم که کنند
خاك منحوس سیه تاب وجود اکسیرم

منگر سرگرم مجازم ز حقیقت سخنی
گر برانم بهوس؛ قابل صد تکفیرم

نبود عقل مرا راه بخلوتگهٔ عشق
ور ز«سقراط وفلاطون» وگذرد تدبیرم

خبر از عشق ندارم من و دانم که تورا
دل من خواسته‌و بی تو ز عالم سیرم

میشدم در طلب عشق حقیقی و قضا
بست از زلف تو بر گردن دل زنجیرم

همه خوبان جهان گر بنوازند بمهر
روی از آنسو نکنم ور تو زنی شمشیرم

چه غم از یك تن فانی که نهم در ره عشق
تا بوصل تو شود ملك بقا تسخیرم

اگرم دست دهد طوف حریمش «نیسان»
سر فشانم بصفا در عوض تقصیرم

ره سلامت

دلی که عشق ز هر غم نسازدش آزاد
ز هیچ نعمت و آسایشی نگردد شاد

نه بیم جور رقیبش بود نه غصهٔ هجر
کسیکه دامن وصلش دمی بدست افتاد

ره سلامت من عشق و بندگیست دگر
چه‌غم که‌هست‌جهان‌سخت‌گیرو‌سست‌نهاد؟

بهر که بگذری از روزگار نالد و بخت
خلاف هردو من از دست خود زنم فریاد

لم ولان فروهل بشیخ و مدرسه اش
که جز نفاق ز چون و چرا نخواهد زاد

بخانقاه و مدارس ز عشق بوئی نیست
روم بجانب میخانه هرچه باداباد

مرا چکار که جویدز درس و مدرسه شیخ
ره قضاوت و حکم انه لبالمرصاد

بدال و ذال چکار آنکه رخش معنی را
برون جهاند از این تنگنای کون و فساد

خلاف آنکه ره جاه و سروری پوید
مرا ز الفت و تسلیم درس داد استاد

جهان ز خودسری خلق شد خراب و هنوز
بر آن سرند که هم زین رویش کنند آباد

نعوذ بالله اگر عشق پاك شد ز جهان
فساد و خودسری از خلق بر کند بنیاد

USELESS EFFORTS.

In the acquisition of knowledge and the perfection of one's self and in safeguarding one's dignity,—in all these useless exertions precious life was wasted.

The devil's deceit placed the hat of pride on my head saying that man is the noblest of all creation.

This devilish nature itself was devoid of all perfection, and in inborn nobility man was empty too.

The idea of expounding truths took me to the Madressah; but there, like a tortoise, I was hidden beneath the turban.

In pursuit of the desire that my devil of a nature be tamed, I let go from my hands my devotion to angelic wisdom.

In dry piety the joy of my youth came to an end; my stature has been bent like a bow and yet my arrow did not hit the mark.

In the midst of the mosque and the altar and the monastery, there was naught but the mention of the desires and fancies of people sitting in a circle (in the monastery), or in rows (in the mosque).

From the Shaikh of the city or from the sage who is alleged to fulfil our wishes, no benefit the crowd of disciples reaped except sighs and anguish.

No one cautioned me (saying): look well whether thy guide takes thee to a dry desert or to the sanctum of Najaf.

Mankind have been so distressed through discord and mischief, that they are unable to distinguish between pearls and porcelain.

If from this distressing anarchy thou wishest to escape, flee towards the Friend, for except towards Him the roads are closed on all the four sides.

In this world, O Naisan, seek for a heart-ravishing beloved, for she is the unique gem in this big shell of the world.

نیسان

آقا سید عبدالحسین ابن میرابوالقاسم از اولاد سید قطب الدین و سید علاءالدین ملقب بشاهشاهان که مقبره ایشان در محله «دردشت» اصفهان است در سال ۱۲۶۹ هجری در اصفهان متولد گردیده مدتها درعراق عرب مشغول تحصیل بوده و مسافرتهائی بمصر و هند و اروپا نموده فعلاً در «همدان» ساکن و ریاست انجمن ادبی بعهده ایشان است.

NAISAN.

Aga Syed Abdul Husein Khan Naisan born at Isfahan in 1269 A.H. President of the Literary Society of Hamadan.

جهد بیهده

بکسب دانش و تکمیل نفس و حفظ شرف — بجهد بیهده عمر عزیز گشت تلف
فریب دیو نهادم بسر کلاه غرور — که آدمی است ز انواع ما سوی اشرف!
هم از کمال تهی بود نفس دیو نهاد — هم از شرافت ذاتی نُبد آدمی اجوف
خیال کشف حقایق مرا بمدرسه برد — نهان نمود بزیر عمامه ام چو کشف
بدان هوس که مرا دیو نفس گردد رام — برفت طاعت عقل فرشته خوی از کف
بزهد خشك نشاط جوانیم طی شد — قدم کمان شد و تیرم نبرد ره بهدف
میان مسجد و محراب و خانقاه نبود — بغیر ذکر هواهای اهل حلقه وصف
نبود فایده از شیخ شهر و پیر مراد — برای خیل مریدان بغیر آه و اسف
یکی نگفت نگه کن برهبرت که برد — ترا بوادی یابس و یا مقام نجف
چنان ز فتنه پریشان شدند آدمیان — که فرق کس نتواند میان درو خزف
اگر ز فتنه گریزي بسوی دوست گریز — که راه بسته بجز سوی او ز چار طرف
بجوی دلبر دلجوئی از جهان «نیسان» — که اوست گوهر یکتای این بزرگ صدف

ز هر خوبتر بیندت خوبتر کسی نیست از شاه محبوبتر
چنین گفت بارزمجویان سپس شما را بجان تا بود دسترس
چو از یك نژادید و یك بوم و مرز نباید یکی با دیگر کینه ورز
اگر مهر را آزمایش کنید همه سوی نیکی گرایش کنید
بجز مهر هرگز نجوئید دین طریق کهن راست پایه بر این
کرا بستگی نیست با بوم و مرز بآئین ما نبودش هیچ آرز
چو گفت این سخن چشم برهم نهاد آلا ای هشیوار با فرو داد
چه خواهی ز آسایش جان و تن که فرجام مرگ است و گور و کفن
بصحرا تو را کرده چوپان یله بود مرگ چون گرگ اندر گله
زمانی بود کاز تو نبود نشان فسرده شود کوه آتش فشان
زمانه شبی باشد اندر گذار تو خود را بمستي مکن بر گذار
چو از مرگ باری نباشی رهاي چنان کن که نامت بماند بجای
ز هرکس که خواهی بیابي نژاد نگه کن به رای و بکردار و داد
پدر را زمانه نیاید بسر کند زنده کردار او را پسر
بود هرچه را آتش افروخت تیز روان درخت است در شاخه نیز
همان فرع از اصل یابد ثمر نهان در نهاد تو باشد گهر
نخواهد شدن مایه هرگز تباه ز بیخ درخت است بر شاخه راه
وزان شاخه بر میوه وز میوه باز بود مایه در تخم ان میوه ساز
وزان تخم روید درختی بلند دهد میوهٔ را که داد است چند
کبست اورد تخم حنظل بکار ز گل شاخ گل میشود اشکار
بود آدمی نیز همچون گیاه یکی شاخه گل یکی خار راه
یکی دانش ورای را درخوراست یکی همچو خر درخور آخوراست
چنین است چیزی ز نزدیك دور کسی از طبیعت نیابد بزور

کراکین دشمن بود در سرشت ز «هرمزد» پاداش یابد بهشت
وگر نبودش با وطن بستگی ندارد در این بوم شایستگی
سری کاندرو بهره نبود ز جنگ ببالای پیکر بود بار ننگ
دگر دشمن بوم خود بومی است بتر از «غز و تازی و رومي» است
چنین کس زیانش بنزدیك من فزون باشد از «تازی» و اهرمن
تو زین هرزه مرز نیارا بشوی چو خواهی که آبت بماند بجوی
چو مرزی تهی باشد از بد نهاد در او مرد پاکیزه جان است شاد
وگر از پلانش فزون است بد چه خواهی ازانجا که دیو است و دد؟
زمینی که در او بدانند شاد چنان سر زمین رفت خواهد بباد
بکوهی که باشد پلنگی یله تناسان بگردش نگردد گله
هز آنکس که جنگی نباشد تنش چو بیمایگان خوار دانم منش
کسانی که مردند و مزدا پرست نباشند بیگانه را زیر دست
چوکردان دراین راه باشند سست بدی کرده باشند با زند وست
زرنجی که کنج اورد سرمتاب که باشد بپایان شب آفتاب
اگر مرد را آرزو بر سر است بسر آرزویش به از افسر است
بنزدیك دانا توانگر کسي است که تاب و توانش دراین ره بسی است
کسی را که دادار باشد خدیو نباید بدل بیم دارد ز دیو
که یزدان ازو میکند باز خواست برهنه بنزدیك او راز هاست
کسی بر تن اهرمن زینت است که بدخواه و بدبین و بدطینت است
هر آنکس به پیچید از راه راست گر اورا ز کشتن نبخشی رواست
چو نرمي کند مرد را سخت دل ز باران شود خاك بیمایه گل
چشانید باید بدو زهر چشم بدان را به ازمهر و نرمی است خشم
گر داد و مردی سپهدار تو است خدای دو گیتی نگهدار تو است
بدی در خور شاه نبود بکس تو را یادگار از من این پند و بس
چنین چون شوي را دو بارای وداد همه روي کشور شود از تو شاد

همی تا فریبش بسالار بوم — اثر کرد مانند آتش بموم
خرد بر سر شاه از و گشت خرد — سپاهی بدان مرد جنگی سپرد
بدژ جای داد ان پناهنده را — نگهبان خود کرد درنده را

☆ ☆ ☆

شبی بود چون روی زنگی سیاه — نه اختر پدید و نه تابنده ماه
ز هرمزد و دین «دادیو» کرد یاد — در بوم بر روی "دارا" گشاد
خروشان سپاه اندر آمد بشهر — ز خون دو لشکر روان گشت نهر
بیکباره شد رزمگه رستخیز — زمین بر سر آسمان خاکریز
دو لشکر بجنگید تا بامداد — ز خاور چو خورگام بیرون نهاد
گرفتار شد شاه «بابل» زمین — شد از چنگ او "بابلستان" چنین

اندرز خورشید

(سومین شهریار اسپهبدی در مازندران)
با داد مهر فرزند خود هنگام مرگ

چو "خورشید" را روز آمد بسر — یکی هیجده ساله بودش پسر
هنرمند و جنگی و با زور کرگ[1] — چنین با پسر گفت هنگام مرگ
که هستی بود پایه اش بر دو چیز — یکی زان دو داد است و دیگر ستیز
کسانی که در خورد داد تواند — همانا همه هم نژاد تواند
بود نیز شایسته داد و دین — ز بیگانگان هر که را نیست کین
وگر آنکه با بوم ما دشمن است — بتاب و توان گرچه روئین تن است
بچشم تو باید بود خوار و پست — چنین کس سزد شاه را زیردست
ور ایدونکه نیروی او گشت تیز — بسختی بدو کرد باید ستیز
اگر تن دهد پادشاهی بباج — نباشد سزاوار اورنگ و تاج

---

۱ کرگ: کرگدن

یکی آرزو دارم ای شهریار — که اندیشه ام را نداری تو خوار
کازین افتخارم کند بی نصیب — بگاهی ز رخسار من رنگ وزیب
بگفت این و زد بوسه بر تخت شاه — همی لابه اش تا در او یافت راه

☆ ☆ ☆

چو روز دیگر هور سر بر کشید — سپهر از کمر تیغ بر سر کشید
شب تیره را روز کرد آفتاب — سپهر روان گشت دریای آب
شد از بیم ان دشنه پر ز خون — زمین لعل فام و هوا نیلگون
برون شد ز لشکرگه شهریار — یکی گشته رویش ز خنجر شیار
بریده دو گوش و ز بینی تهی — بر او هیچ نبود نشان از مهی
چنان امد افتان و خیزان براه — همی دور شد تا از ایران سپاه
چو آمد ز پیرو یکی دید دز — بیالای او باز: بیمایه بز[1]
یکي دید کوهی سرش نا پدید — کلنگ از فرازش نیارد پرید
تو گفتی که خور بر سپهرش سهاست — بیالای او آسمان بي بهاست[2]
چو خودرا رسانید نزدیك سور — نگهبان دز دید او را ز دور
بیامد بنزدیك سالار بوم — که از دور آید یکی مرد شوم
سرو پیکرش غرقه درخاك وخون — ز لشکر گه دشمن آمد برون
سرش را ستون نیست گوئی تنش — بریزد همي خون ز پیرامنش
بفرمود تا اورندش بگاه — برون شد ز دژ چند تن از سپاه
گرفتند بازوی او را ز خاك — کشیدند بر باره اش از مغاك
چو سالار پرسید از و با نهیب — بگفت انچه گوید یکی پر فریب
کاز ایرانیانم یکی داد خواه — ستانم مگر داد خود را ز شاه
گناهی که سرزد ز من بود خرد — نبوم چنین در خور ای نامبرد
بگفت این و از درد بگریست زار — یکی را نشان داد بر او هزار

---

۱ بز: زنبور کوچك
۲ سها: ستاره ای است

پرستنده ات را ازآن است درد — که جز رنج بیهوده نبود نبرد
چو اندر پی چاره باید شتافت — روانم دراین ره چنین چاره یافت
که من گوش و بینی ببرّم به تیغ — ندارم براه تو از جان دریغ
شوم سوی دشمن بنالم ز رنج — بکار اورم پیش ایشان شکنج[1]
جبین را ز تیمار پر چین کنم — بتاج و بتخت تو نفرین کنم
بگویم که بیداد «دارای» شوم — مرا زین سپس کرد بدخواه بوم
چو بیگانه ام بنگرد رهنمای — فریبم بمغزش کند نیز جای
چنان زخم سختی برم چون گواه — پذیرد که دارم بدل کین شاه
مرا پس بخوبی نوازش کنند — چو پندش دهم نیك یازش کنند
سپاهی ازیشان بگیرم بچنگ — زمانی کنم با سپاه تو جنگ
چو گشتم نگهبان آن بوم و بر — فرستم بسوی سپاهت خبر
گزینم پیام اوری تیز رو — که او را بکردار باد است دو
دهم نامه خویشتن را به تیر — ز بالای دژ بر فرستم بزیر
شود چون رها تیر من از کمان — خبر یابی از کارمن بیگمان
چو «دارا» چنان از «ز پیرو» شنود — پر اندیشه از مغز برداشت خود
چنین داد پاسخ که راهی است بد — گذشتی چنین است دور از خرد
همه «بابل» و «مصر» و «منچور» وچین — دیگر انچه زر خیز دارد زمین
ندارد بنزدیك من چون تو ارز — چرا با روانی چنین کینه ورز
بدو گفت شاها بلند اخترا — ز شاهان گیتی همه برترا
تو در شهر «بابل» ببر انجمن — در این ره فدای تو صد همچومن
چو رنجی چنین باروراورم — دهم گوش و بینی که سراورم
بود فخر من زان نشان جاودان — کنند آفرین نیز بر من ردان
وگر زو بکاهد مرا زیب روی — فزاید بر خسار من آبروی
نباشد چنان زشتی آهوی من — بود زیب من رآی و نیروی من
بدشمن شدن چیره اندر نبرد — گمانم که زیبا کند روی مرد

وزان پس که بگذشتی از هفت و سی | بیابي در او آزمایش بسی
دهد جای و فرمان آرد بجای | هوایش فزاینده هوش و رای
همان دوره نیز از برت چون گذشت | گذر یابی از سال هفتاد و هشت
مران زندگی را ز سر تا بیاب | چنان دیده باشی که گوئی بخواب
بیارد ز گردون گردنده درد | ز هم بگسلد مهره پشت مرد
شود استخوان خشك و تن همچو چوب | نه بیند دگر چشم بیننده خوب
ز ماهیچه گردد تهی زیر پوست | نمایان شود هرچه در زیر اوست
و زان پس که نیرو بپایان رسید | ز هستي شود جان و تن نا امید
نگردد تن آدمی خوار و پست | برونش برند از سرای نشست
نباشد کسی زو پذیرنده پس | نه جفت و نه فرزند و نه هیچکس
مگر بوم و بر مام پاکیزه چهر | که گیرد پسر را در آغوش مهر
تو تا زنده اي پاس او را بدار | که پاس وطن داردت رستگار

سربازی یک صاحب منصب

از ایران چنین کرد داننده یاد | که «دارا» شهنشاه با رآی و داد
زمانی که بر گرد «بابل» سپاه | بیاورد و اراست آوردگاه
بیاراست دروازه دژ گشاد | نهادش ز چاره همي کرد یاد
یکی «دادیو»[1] بود باداد ورای | بران لشکر شاه فرمانروای
ز پیکار خود چاره‌ای چون ندید | چنین رای نزدیك شاه اورید
که شاها سپاهت اگر چون یم است | در این رزمگاهی که بینم کم است
ز پیکار ما بر نیاید امید | که پایان این رزم نبود پدید
در این جنگ دشمن ندارد هراس | که دارد و را کوه پولاد پاس
گهی دارد این بوم بر جای سور | که خورشید از تارکش نیست دور
نبیند کس از پایه اش کنگره | سپهر است پوشیده گوئی زره

---

۱ دادیو: ژپیروس

عجب نیست گر من بمانم زیاد — اجل محو سازد چنینم زیاد
ز حق خواسته است این چنینم پدر — نباشد دعای پدر بی اثر
بمن تا کنون آسمان اینچنین — نظر کرده با چشم پر خشم و کین
پس از این ندانم چه دارم بسر — که نگشاده دستی طلسم قدر

نو بخت

آقای نو بخت فرزند محمد حسن خان شیرازی در سال ۱۲۷٤ شمسی در شیراز متولد گردیده از شعرای طهران میباشند کتاب پهلوی نامه از تألیفات ایشان است که مشتمل بر صد هزار بیست شعر و شرح تاریخ آخر سلطنت ساسانیان تا کنون میباشد.

NOV-BAKHT.

Agae Nov-Bakht, son of Mahomed Husein Shirazi, was born in 1284 Shamsi at Shiraz. He is the author of " Pahlavi Nameh" being Persia's history in verse from the fall of the Sassanian Empire till to-day.

پاس وطن

حکیمی که فرخ سرشت است و پاک — همی ارج خود بیند از آب و خاک
بداند که دانا ندارد چو مرز — ندارد همان دانشی نیز ارز
چو کاوش کنی از زمین تا سپهر — سرشتی نیابی به از داد و مهر
وزان داد و مهرای خردمند راد — نکو تر بود مهر بوم و نژاد
زخردی که ره بسپری سوی پیش — تورا پروراند در آغوش خویش
چو بالیده گشتی وزان پس جوان — ببالا چو سرو و برخ ارغوان
هوایش دمد تازه جان برتنت — زمینش شود پهنهٔ توسنت
چو سالت فزون گرد از هشت و بیست — بدارد تورا بردگر گونه زیست
نباشی اگر ناهشیوار و سست — فراهم کند آنچه در خورد تست
زرو زیور و سایه و پوشش — رساند به اندازه کوشش

کسانیکه آنروز جان باختند   دل خود یکی با زبان ساختند
سمند محبت چو سرکش بود   براهش یکی آب و آتش بود
خوش آنمرد روشن دل پاك جان   که مردانه بگذشت از این امتحان

☆ ☆ ☆

چه خوش گفت آن عاشق پاکباز   چو بگرفت برقع ز رخسار راز
قماری بود عشق و دلبستگی   که بردش بود مرگ و وارستگی
دریغا که در این قمار کلان   همه برد شد قسمت دیگران
به بستند یاران همه بار خویش   گرفتند اندازهٔ کار خویش
بماندیم ما دور از این قافله   ز ما دور آبادی و راحله
خوش آنکوچو ما سخت جاني نکرد   بدین روز ما زندگانی نکرد
خوش آنکس که آزاد از این زندگیست   که در آن عبودیت و بندگیست
به از من کسی جانفشاني نکرد   اجل با کسی سر گرانی نکرد
مگر مرگ از چون منی عار داشت   و یا باز گیتی بمن کار داشت
مرا بود در پی هزاران محن   که هر یك رسیدند روزی بمن
بسا حبس و تبعید و ترس و فرار   که در راه من بود چشم انتظار
بسا فرقت و هجر و حرمان و داغ   که هر یك شبي کشت از من چراغ

☆ ☆ ☆

شنیدم پدر وقت مردن گریست   چوده سال بی من بافسوس زیست
چنین گفت فرزند دلبند من   نهال رشید برومند من
ندانم کجائی و با کیستی   بملك وجودی تو یا نیستي
مرا کشتی از هجر خود ای پسر   نکشته کس اینسان بزاری پدر
نخواهم در این ساعت احتضار   که دلتنگ از تو کنم جان نثار
گذشتم ز رفتارت ای خیره سر   ولي دارم امید از داد گر
که چون من شوی پیر مردی کهن   به بینی هر آنچه نمودی بمن

☆ ☆ ☆

پس آنگاه آهستهٔ گفتم بگوش:— که از چیست اینقدر جوش وخروش؟
عبث بر خود ایدوست غره مشو که کردی تو مزروع مردم درو
زما نیست این شاخهٔ عدل و داد که کشت بزرگان ما بار داد
نه یکباره گیتی در فتنه بست که در پرده بس چیز نادیده هست
ندانی در آن سر زمین الم که روئیده پیوسته خار ستم
نهال عدالت کسی پرورد که همواره خون جای آبش دهد

☆ ☆ ☆

پس آنگاه برخاست از جای خویش گرفت آن مهابت ز سیمای خویش
نگه کرد بر من بمهر تمام خود افگند مابین آن ازدهام
بیك لحظه او از نظر دور شد ز چشم من و خلق مستور شد
نیامد بچشمم پس از آن دگر افق بودش از ما بسي دور تر
مگر بعد یکسال از این انقلاب که با توپ کردند مجلس خراب
بروزیکه افواج آزادگان خریدند آزادی خود بجان
چو آنروز پردهشت و سهمناك که خون بود وآتش همه سطح خاك
چو آزادی ما باخر رسید افق با رخی پر ز خون شد پدید
من از آن مغاکي که بودم نهان برون آمدم خسته و نیمه جان
چو از ساحت مجلس محترم نهادم برون سیر از خود قدم
نگاهم بر آن پیر کامل فتاد که افتاده بر خاك و رفته بباد
همانجا که بنشسته آنروز بود فتاده در این روز پر سوز بود
چنان گشته با خاك یکسان تنش که نتوان شناسید کس جز منش
سراپای آن پیکر نازنین شده طعمه آتش توپ کین
تنش ماند پر خون روی خاك تفت روانش دو اسبه بر افلاك رفت

☆ ☆ ☆

بزرگان از این ره ز ما بر ترند که گویند و خود نیز جای آورند
و لیك آوخ اعمال و افعال ما موافق نباشد باقوال ما

کسی اندرین حلقه کردد قبول که از زندگی چون تو باشد ملول
در این روز هرچیز ارزان دهند بیك قیمت آزادی و جان دهند
بمقصود اگر دست رس با شدت همین حاصل از عمر بس با شدت
وگرکشته کشتی چه جای غم است؟ که در راه آزادی آدم است،
ز پند حکیمم بسی دل شگفت که پندی مرا بس حکیمانه گفت
بزانو فتادم برش با نیاز کز و عقده دل مرا گشت باز
مراداد دستور و تکلیف گفت که از مرد ره ره نشاید نهفت
نیایش کنان کردم از وی گذر ز بهر اطاعت به بستم کمر
در اول قدم سر نهادم بکف به تیر بلا سینه کردم هدف
بهر جا که هم مسلکی یافتم سوی وی بامید بشتافتم
بهرجا که اهل دلی جای داشت دل من بدان سوی پروای داشت
در آن وقت سرهای پر شور بود در آن وقت دلهای پرنور بود
بسی روز نگذشت زین ماجرا که شد منعکس هرطرف این صدا
ز هرسوی شورش کنان فوج فوج زمین همچو دریا در آمد بموج
نه از حبس بیم و نه از طرد باك نه ازمرگ خوف و نه ترس ازهلاك
بجان بازی مردم پاك رای بهمراهی بخت و لطف خدای
لوای ستبداد شد سر نگون جنود ستم گشت یکسر زبون
غریو شعف رفت تا آسمان که مشروطه شد سر زمین کیان

☆ ☆ ☆

چنین یاد دارم بروز نشاط که گسترده از عیش هرسو بساط
در مجلس ملیم نا گهان بچشم آمدان پیر روشن روان
که بنشسته از جای خود دور تر بجیب تفکر فرو برده سر
سویش تند بشتافتم با سرور ولی دل پر از کبر و سر پر غرور
بشوق و شعف دادم او را سلام ببوسیدمش دست با احترام
نشانیدم از مهر پهلوی خویش مراداد جائی بس از رتبه بیش

پدر نازنین غصه شد داغ او   که پژمرده شد لاله باغ او
به تن چاک کرد از الم پیرهن   چو دیدش تن نازنین در کفن
پس ازمرگ خواهر من مرده دل   شدم یکسر از زندگانی کسل
بامید مردم کند زندگی   ز امید هست این فریبندگی
چو امید من رفت در زیر خاک   ز مرگم دگر از چه رویست باك؟
و لیکن پدر بعد از آن نامراد   بمن داشت تنها دل خویش شاد
چودید او مرا سیر از خویشتن   تبسم کنان گفت روزی بمن:—
پسر جان پدر را تو هستی امید   امید کسی را نباید برید.

☆ ☆ ☆

مرا هوش گوئی ز سر رفته بود   اثر یا ز حرف پدر رفته بود
دلم را نشد پند او سودمند   کجا سود بدهد بدیوانه پند؟
نبودم چو دیگر مجال قرار   فراری شدم من ز شهر و دیار
خراب آن دیاری بدوران بود   که خالی در آن جای یاران بود
بسا دشت و صحرا و هامون وکوه   که از ناله ام آمدی در ستوه
بس آبادی و قریه و شهر و ده   که از زاریم شد چو ماتمکده

☆ ☆ ☆

در اثنای این حال بیچارگی   غریبی و دوری و آوارگی
گذارم بکوی حکیمی فتاد   که آثار او تا ابد زنده باد
چو بی تابیم دید و دیوانگی   مرا گفت از روی فرزانگی
جوانا تو کین گونه وارسته‌ای   قیود و تکالیف بشکسته‌ای
ز تو کار ها هست پرداخته   که از جان گذشته بود ساخته
خصوصاً در این موقع کام بخش   که گردان بمیدان جهانند رخش
که بذل جان و دل و خون و سر   ستانند آزادی خود مگر
چرا عمر بیهوده باطل کنی   همه روز تحصیل حاصل کنی
قدم نه در این حلقه ارجمند   که این حلقه دیوانگانراست بند

چو بگذشت از عمر مان هفت و هشت — که بازی و روز شادی گذشت
در این سن بسی به برای صواب — کنار معلم ز دامان باب
بتائید و توفیق پروردگار — بسعی خود و جهد آموزگار
چراغ دل باب افروختیم — بسی صنعت و علم آموختیم
عجب روز کاریست آن روزگار — که طفل است و تحصیل آموزگار؟
دل و روح و خونی مصفا و پاك — نه بیجا امید و نه بیهوده باك
خوشا ای خوشا موسم کودکی — که نبود در آن هیچ آلودگی
بعمر او یکی موسم شادی است؟ — همان فصل تحصیل و آزادی است
دریغا که این فصل ناپایدار — بما تا بآخر نشد سازگار

☆ ☆ ☆

جوانی شب وصل پیرانه گفت — چو مرگش ز کف ناگهان برد جفت
که خود دورهٔ زندگی بشر — بود چون شب تیرهٔ پر خطر
شبی موحش و سهمناك والیم — پر از رعد و طوفان و غوغا و بیم
چو برقی بود موسم عیش و نوش — که روشن نگردیده گردد خموش!

☆ ☆ ☆

بما هم در این شام تاریك سخت — یکی روی ننموده برگشت بخت
مرا خواهر آن مهر تابان دل — فروزنده شمع شبستان دل
بناگاه بیچاره بیمار شد — باو روز روشن شب تار شد
چه خاصیتی از پزشك و دوا؟ — چو صحت نخواهد به بخشد خدا!

☆ ☆ ☆

چه خوش «پور سینا» که نزع گفت — که با مغفرت روح او باد جفت
بدین گرد کردم جهانی علاج — مرا خود نشد کارگر در مزاج
دریغا بآن دردمند حزین — قضا را سر دشمنی بود و کین
نشد حکمت و دارویش سودمند — ز پایش نگردید بگشوده بند
در آخر بناکامی آن ناتوان — بحسرت در آغوش من داد جان

☆ ☆ ☆

«ربابه» خواهم که نامش کنم / کنم طبع وهم وقف عامش کنم
مگر روح معصوم آن نامراد / شود از برادر در آن نشئه شاد
کنون وقت آن شد که رانم سخن / حکایت کنم قصه خویشتن

✡ ✡ ✡

مرا سال نگذشته از سی و پنج / شدم سیر از این سرای سپنج
بسی رنج دیدم در این سال کم / ندیدم ز دوران بغیر از الم
نه پرورده مادر هنوزم بمهر / که سیلی مرگش خراشید چهر
بفتراك بی رحمی چرخ پیر / دریغا شد اندر جوانی اسیر

✡ ✡ ✡

چنین یاد دارم که آن ناتوان / چو میخواست دل برکند از جهان
مرا همچو جان تنگ دربر گرفت / مگر زندگی باز از سر گرفت
روان گشت از دیده اشکش چو جوی / که گرد یتیمیم شوید ز روی
چنین گفت آهسته در گوش من / که هرگز مبادا فراموش من:—
تورا طالع ار بود و بخت ای پسر / در این سن نرفتیت مادر ز سر

✡ ✡ ✡

پس از مرگ مادر از او یادگار / مرا خواهری ماند در روزگار
چو من طفل و نورسته و خردسال / چو من مرغکی بر نیاورده بال
چو من از غم مادر او خون جگر / چو من تسلیت بخش روح پدر

✡ ✡ ✡

پدر زین مصیبت دلی زار داشت / شب و روز چشمی گهربار داشت
خود از زندگانی بسی خسته بود / و لیکن بما باز دلبسته بود
من و خواهر از مهر بایکدگر / یکی همچو مادر یکی چون پدر
گهی جایمان بود آغوش هم / گهی سر نهادیم بردوش هم
دو همبازی و همدم هم نژاد / دو نورسته برگ از نهال وداد
چو خوش باشد این گرهمان کودکی / دو هم اصل باشند باهم یکی

نگه کن با شعار پیشین من — سخنهای با فر و تمکین من
چو گیهان بلند است و گر روشن است — عجب نیست کالهام روح من است
همه گوهر معرفت سفته ام — نه مدح و نه هجو کسی گفته ام
محیط من ار شعر پرور بدی — مرا شعر زانجم فزون تر بدی
کنون هشت سال است یا خود فزون — که عشقم خموش است و طبعم زبون

☆ ☆ ☆

درختی بدم خرّم و تازه سال — لب چشمه آبی، روان و زلال
مرا ریشه مغرور و شاداب بود — مرا میوه پر قدر و کمیاب بود
جهان خرم از نکهت و سایه ام — ز برگ و گل و رنگ و پیرایه ام
ولی خشك آن چشمه شد ناگهان — شد آب حیاتم بظلمت نهان
همی خشك پیوسته شد ریشه ام — فتاده شد از کار اندیشه ام
چنین ماند بی خاصیت دل مرا — همه رفت بر باد حاصل مرا
من آن بوستان خزان دیده ام — که از خویش و بیگانه ببریده ام
مگر آنکه باری دگر آسمان — مرا خواهد از مهر بخشد روان
شود راهی از چشمه عشق باز — بدین دل؛ دل خشك بی برگ و ساز
جوانی دوباره بگیرم ز سر — خود این چوب خشك آورد بار و بر
همی بشکفد غنچه عشق بساز — شود بلبل طبع من نغمه ساز
بآهنگ عشق و بآوای دل — سرایم نشید تولای دل
دهم شرحی از زندگانی خود — ز عشق دل و جان فشانی خود
که خوانندهٔ نامهٔ نغز من — سخنهای با روح و با مغز من
چو از سر گذشت من آ که شود — نه پندارم او دیگر از ره شود
کنون سیصد و سی و نه از هزار — گذشته که من کردم آغاز کار

☆ ☆ ☆

چو این دفتر خاطرات «نظام» — شود روزی از لطف یزدان تمام
بنام کهین خواهر خود «رباب» — که بگذشت عمرش چوگل باشتاب

بن ای اجل مژدهٔ مرگ من ده   که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نامهربانان   که بهتر چه دیدند از مهربانی ؟
« نظاما » دمی باخوشی زیستن به   که با ناخوشی زندگی جاودانی

SPRING AND YOUTH.

Happy those springs during the season of youth, when life was passed in the company of friends!

Pleasant was the display of fresh brides of the garden, and happy was that soothing of the heart and the ravishing of it.

Happy mayst thou be, O branch of the rose, that in every spring the joy of youth is thine.

My heart and my love died, yet I am alive; I am surprised at all this hard-heartedness of mine.

O death, give me the happy tidings of my end that I may convey this good news to my life.

Let one, after all, ask these unkind ones what thing better than kindness have they known?

O Nezam, to live one moment in happiness is better than passing a whole life in misery.

ربابیه

قطعه ایست که آقای نظام وفا بیاد و بنام همشیره مرحومه خود سروده ا

بامید بخشنده یزدان پاك   به نیروی عشق دل درد ناك
در این نامه کو دود آه من است   همه روزگار سیاه من است
نویسم مگر شرح حالي ز خود   گذارم پس از خود خیالي ز خو
مرا بود طبعی گهرزا چویم   دریغا که بفسرد اینك ز غ
چه جوئی ازان بحر زخار پر   که نه موج دارد نه طوفان نه در
مرا سال کمتر ز سی بود و چار   که بودم فزون شعر از ده هزا

Out of these, effort and work were born as precious gems coming out of a mine.

Due to these three, firm closes the volume of existence.

The back binding of this auspicious book is love according to the dictates of sound wisdom :

Love—(the cause of) the laughter of spring and the singing of the nightingale, the graceful beauty of the rose and the atmosphere of the garden.

Love—(the cause of) the abode with its lamp, and the lamp and its burning, the desert with its owl and the owl and its wailings.

This fascinating red twilight which thou seest at every fall of night on the coloured sky,

Is the blood of those slaughtered by love, which has decorated the heavens.

What gain has he derived from life whose harvest has not been burnt by love ?

Alas, that this devilish people of evil speech call by the name of Love,

Every intimate relation that is formed by passion or deceit, fraud or trickery.

Alas, alas, that right-seeing eyes are wanting to differentiate a real friend from an enemy !

May the heart live long where Love and Purity have for ever found their abode there.

And may he too live long who, like Nezam, allows not to be corrupted the (gem of) love within himself.

بهار و جواني

خوشا نو بهاران و فصل جوانی　　　که بگذشت با دوستان زندگاني

خوشا جلوهٔ نو عروسان بستان　　　خوش آن دلنوازی و آن دلستاني

خوشا برتوای شاخهٔ گل که داری　　　بهر نو بهاری نشاط جوانی

دل و عشق من مرد و من زنده هستم　　　شگفت آیدم زین همه سخت جاني!

لیکن، امید زادهٔ چیست؟ — پرورده چه قوه اش بدامن؟
امید ز عشق شد چو تکوین — در ملك وجود راند توسن
زو کوشش و کار یافت تولید — چون لؤلؤ شایگان بمعدن
از روی همین سه اصل ثابت — دیوان وجود شد مدون
شیرازه این خجسته دیوان — عشق است بحکم عقل متقن
لب خند بهار و لحن بلبل — طنازی گل هوای گلشن
کاشانه و شمع و سوزش — ویرانه و جغد و جغد و شیون
این سرخی دلربا که بینی — هر شب برخ سپهر ادکن
خون دل کشتگان عشق است — کز آن شده آسمان مزین
از عمر چه حاصل است آنرا — کش عشق نسوخته است خرمن
آوخ که بنام عشق خوانند — این مردم هزل گوی ریمن
هر دوستی ای که گشته ترکیب — از شهوت و ریب و خدعه و فن
افسوس که نیست چشم حق بین — تا دوست جدا کند ز دشمن
پاینده دلی که عشق و عفت — بگرفته در آن همیشه مسکن
جاوید کسی که عشق خود را — فاسد نکند «نظام» چون من

LOVE AND PURITY.

In the place where Love sheds its refulgence, ask the shining sun to darken itself.

Through the fire of love the blood which is the steed of my body courses warm and swift.

They say for life there is no refuge like that of hope.

Indeed to confront the calamities of life, Hope is a unique armour.

But wherefrom doth hope take its birth! In the lap of what force is it nourished?

When hope came into being from love it galloped its horse in the realm of existence.

PURE LOVE.

Thou didst murder my heart and not give a thought that it was a heart; such treatment of the heart is very difficult nowadays.

Thou art within my heart and I am so far from thee; my Lord, what a gulf separates me from my heart!

When the root of love and the hope of the heart became dried up, O tears of the eyes, of what use are you now?

O rose, becoming so intimate with every thorn and rubbish, know that he is not well-bred who is inclined to associate with the ignoble.

Pure love is a poison the only antidote of which is death; give up hopes of life, O Nezam, if love is in thy heart.

ناز و نیاز

هرچه تورا با من فلك زده ناز است   بیش از آنم هزار بار نیاز است
یك شب هجران بسر نبرده بمردیم   عمر چه کوتاه و شام هجر دراز است؟
حسرت پروانه مي برم که پس ازمرگ   شمع ببالین او بسوز و گداز است
دیده ام از خاك گور بسته شد و باز   چشم امیدم هنوز سوی تو باز است
محرم خود خواند دوش و مجرمم امروز   راه محبت چه پر نشیب و فراز است؟
جان سر یك بوسه باخته است دل ما   فرض مکن او حریف بیهده باز است
بایدت از خون دل «نظام» وضو ساخت   گر بر ابروی یار میل نماز است

عشق و عفت

آنجاست که عشق پر تو افگن   گو تیره شو آفتاب روشن
از آتش عشق گرم و جاریست   خونی که مر است مرکب تن
گویند برای زندگانی   مانند امید نیست مأمن
آری جلو حوادث عمر   امید بود یگانه جوشن،

دل من

براه عشق عبث پا نهادي ایدل من   بعشق دانه بدام اوفتادي ایدل من
نزاده چون تو بعشق و عفاف مادر دهر   ولی چه سود که بد بخت زادي ایدل من
گذشت یار و تو قربان نگشتیش سرره   به بین چه موقعی ازدست دادي ایدل من!
به غیر ظلم و ستم نیستت نصیب' مگر   تو با "نظام وفا" هم نژادی ایدل من؟

MY HEART.

Frivolously didst thou place thy step in the path of love, O heart of mine! In thy love for a grain thou hast fallen into a net, O heart of mine!

The mother Time has not given birth to one like thee in love and purity; but of what avail? For ill-starred thou wert born, O heart of mine!

The beloved hast passed and thou didst not sacrifice thyself to her on the way; behold, what an occasion thou hast let slip from thy hand, O heart of mine!

Except oppression and cruelty nothing else is thy lot; perchance thou art of the same descent as Nezam-e-Vafa, O heart of mine!

عشق پاك

کشتی دل مرا و نگفتی که این دل است   با دل چنین معامله امروز مشکل است
تو در دل منی و من اینقدر از تو دور   یارب چقدر فاصله بین من و دل است؟
شد خشك چونکه ریشهٔ عشق و امید دل   ای آب دیده دیگرم از تو چه حاصل است؟
ای گل که بکروی تو بهر خار و خس؛ بدان   خوش جنس نیست آنکه بناجنس مایل است
سمی است عشق پاك که تریاك اوست مرگ   بگذر ز جان "نظام" گرت عشق در دل است



نظام وفا

آقای نظام وفا از شعرای معروف طهران و ریاست کتابخانهٔ معارف بعهده ایشان میباشد.

NEZAM-E-VAFA.

Agae Nezam-e-Vafa, a well-known poet of Teheran. He is in charge of the Library of the Ministry of Education.

ایدل

بهانه جستی و از ما جدا شدی ایدل   بگو که با که دگر آشنا شدی ایدل؟
شنیده ام که سر زلفی آشیان داری   بدام عشق مگر مبتلا شدی ایدل؟
رقیب و یار نمودند آشتی با هم   عبث توکشته دراین‌ماجرا شدی ایدل!
چو رانده از همه جا گشتی آخر عمری   بلای جان « نظام و فا » شدی ایدل.

O HEART.

Thou soughtest an excuse and didst separate from us, O heart; tell me whom else hast thou befriended, O heart

I have heard thou hast made a nest on some ringlets; hast thou been caught in the net of love perchance, O heart

The rival and the loved one have come to a reconciliation with each other; uselessly hast thou got thyself killed in this affair, O heart!

When thou wert turned out from every place at the end of life, thou hast become a burden on the life of Nezam-e-Vafa, O heart!

STING AND HONEY.

A wasp angrily said to a bee, on the top of a newly sprung branch of a vine:

I and thou come from one and the same family; whether a rose or a thorn we are from one and the same garden.

What has happened that people avoid me? Why are they in peace with thee and fight with me?

One smashes my nest with a stone, another sets fire to my house;

Whereas for thee they set up an abode, with all favour they bring thee to that hive.

If I sting, thou too dost the same; then why this respect for thee and abjectness for me?

Beautifully did the bee reply to this: Thou wert wrong in speaking the last words.

Why didst thou forget this point that my sting is followed by honey?

Whoever giveth honey after a sting, finds that the hearts of people are not distressed by his sting.

خدائی هم است

من درآنروز که دامان تو دادم از دست   دل خود را بغم و غصه نمودم پابست
دیده ام دره عشق تو بجز گریه ندید   دلم از مهر تو جز خون جگر طرف نبست
خیره بر گرد خوشی تا بکی ای دل گردی؟   که سرشتند بغم خاک تورا روز الست
تا بکی شکوه کنی از فلک مینائی؟   که مرا شیشهٔ دل سنگ جفای تو شکست
خزف ار رونق بازار گهر برد چه باک؟   چونکه آن گوهر یکدانه مارفت ز دست
عمر چون باد گذر میکند ایجان دریاب   کی بدست آید تیری که برون رفت ز شست؟
«نصرتا» صبر نما پیشه و خاموش نشین   بوفا کوش و مکن شکوه، خدائی هم هست.

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای ‌ ‌ ‌ خلقی ستاده اند و هیاهو بپا بود
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست؟ ‌ ‌ ‌ گفتند:ــ بهر مردن پیری گدا بود.
گفتم: چه نام دارد و فرزند کیست او؟ ‌ ‌ ‌ گفتند: بینوا پسر بینوا بود!
اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم: ‌ ‌ ‌ این بینوا برادر بی چیز ما بود!

THE POOR.

Yesterday I passed by a road, and in a corner I saw a crowd standing, and a clamour had been raised.

I asked: What is all this crowd and noise about? They answered: It is about the death of an aged beggar.

I asked: What is his name? Whose son is he? They replied: This poor man is the son of a poor man.

Tears came to my eyes and I said: I see, this poor man was a pauper brother of ours!

نیش و نوش

به نحلی گفت زنبوری غضبناک ‌ ‌ ‌ فراز شاخهٔ نورستهٔ تاک
من و تو هر دو از یک خاندانیم ‌ ‌ ‌ چه گل چه خار از یک بوستانیم
چه شد کز من خلایق در گریزند؟ ‌ ‌ ‌ بتو در صلح و با من در ستیزند
یکی باسنگ کوبد لانه ام را ‌ ‌ ‌ یکی آتش زند کاشانه ام را
ولی از بهر تو سازند خانه ‌ ‌ ‌ بمنت آورندت سوی لانه
من ار نیشی زنم تو نیز آری ‌ ‌ ‌ تورا عزت مرا از چیست خواری؟
بخوبی داد نحل این پاسخش باز ‌ ‌ ‌ که بد کردی کلام آخر آغاز
چرا این نکته را کردی فراموش ‌ ‌ ‌ که دارد نیش من از پی همی نوش
هرآنکس نوش بخشد از پس نیش ‌ ‌ ‌ ز نیش وی نگردد قلبها ریش

آخر نمود بر همه کس اشك دیده ام — کنج غمی که بود نهان در سرای دل
بسیار کس بیامد و بگذشت از جهان — بیگانه وار تا تو شدی آشنای دل
الفت نیافت در همه عالم دلم سکون — جز تو که بوده‌ای ز ازل آشنای دل
راز دلم شنید شبی شمع تا بصبح — او سوخت از برای من و من برای دل
باشد فضای دهر به پیش دو دیده تنگ — گر گلشن رخ تو نباشد فضای دل
هرگز نشد که بوسرم آئی شبی ز مهر — تا گویمت ز شرح غم و ماجرای دل
«نزهت» بکوی دوست نبرده است ره کسی — جز اشك های نیمه شب و جز دعای دل

نصرت

میرزا نصرت الله خان کاسمی از اهل مازندران و درطهران مقیم میباشند اشعار ایشان اغلب در مجلهٔ ارمغان منتشر میگردد.

NOSRAT.

Mirza Nosratullah Khan Kasemi of Mazendran.

طلب

تا نزنی غوطه به بحر طلب — گوهر مقصود نیاری بکف
تا نشوی گوژ کمان سان زرنج — تیر مرادت نرسد بر هدف
عمر عزیز است غنیمت شمار — چند بخواری کنی آنرا تلف ؟
دست ز گفتار بکش لاتقل — پای به کردار بنه لاتخف

EXERT AND ACT.

Until thou divest into the sea of search, the gem of desire will not fall into thy hands.

Until thou becomest bent like a bow with trouble and hardship, the arrow of thy desire will not hit the target.

Life is precious, consider it as a boon; how long wilt thou waste it so miserably ?

Withdraw thyself from mere talk, be silent; start performing actions, fear not.

ناهید همدانی

میرزا یعقوب‌خان متخلص به "ناهید" درسال ۱۲۶۶ هجری در همدان متولد گردیده در عدلیه بسمت منشی گری منسوب میباشند.

NAHID-E-HAMADANI.

Mirza Yaqub Khan Nahid was born in 1266 A.H. at Hamadan.

کلک قدرت

چو کلك قدرت نقاش نقش روی توبست قلم بصفحهٔ عالم کشید و هرچه که هست
ز حسن روی تو کز برج دلبری سرزد دو ابروی تو که در دلبری بهم پیوست،
پس از نگاه کند گر تبسمی دهنت قتیل چشم تو با هیچ میشودخون بست
بریز خون من از ترك چشم دل سیهت که کرده اند مبری قصاص قاتل مست
بپای دار روم گر ز پایداری عهد گمان مدار که از دامنت بدارم دست
شدم ز عشق تو رسوای عالمی چه کنم زبان مردم بد گو نمیتوانم بست
به بین دنائت گردون که از ازل بنهاد بدوش فرقهٔ آزاده بار مردم پست!
به یك کرشمه بخونم کشید ابروی تو زجان گذشت خدنگی که ازکمان توجست
فغان که کرد مرا غفلت جوانی پیر هزار حیف زعمریکه بی تورفت زدست
زعیش هر دو جهان بی نیاز شد "ناهید" چوکشت ازمی گلرنگ عشق روی تومست

نزهت

میرزا طاهر پسر آقا میرزا علی محمد خان انصاری در سال ۱۲۹۵ هجری در اصفهان متولد گردیده اند.

NOZHAT.

Mirza Taher born at Isfahan in 1295 A.H.

دعای دل

ی نور طلعت تو بود جانفزای دل لعل لبت بسآب بقا رهنمای دل
بسی دمی کجاست که رنجور گشته دل؟ کز لعل جانفزاش بجویم دوای دل

نرگس مست عروس چمن است | دامن باغ پر از یا سمن است
سبزه بس رسته بطرف گلزار | گم شود در وسط سبزه سوار
پر شده طرف چمن از گل یاس | برشده خیری بیرون ز قیاس
طرف گلزار و چمن تاج خروس | میکند جلوه گری همچو عروس
چشم بگشوده چنان نرگس مست | که پس از خوردن مي باده پرست
لاله با سبزه نو رسته برست | صبحدم ژاله رخ لاله بشست
ای که روی تو ز گل تازه تر است | تا که در گلشن گل جلوه گر است
خیز تا ساغر می نوش کنیم | غم ایام فراموش کنیم

ناظم

میرزا ید الله خان از طایفهٔ "بابادی هفت لنگ" بختیاري مسقط ألرس ایشان قریه "هریجان" از قراء "میزدج چهار محال" است درسال ۱۲۹٤ هجري تولد یافته در "سامان" ساکن میباشند.

NAZEM.

Mirza Yadullah Khan, a Bakhtiari, was born at Harijan in 1294 A.H.

گوشهٔ ابرو

تا برخ ایشاهد خوبان نقاب انداختي | پردهٔ ظلمت بروی آفتاب انداختي
تا که بنمودی پریشان زلف را بر روي خویش | این دل جمع مرا در انقلاب انداختي
مهر رخشان گشته اندر ابر پنهان یا که تو | برعذار خویش از گیسو نقاب انداختی
با رقیبان یار گردیدی بیار خود رقیب | عاقبت خود را براه نا صواب انداختی
ای ستمگر عاقبت از محنت هجران مرا | همچو زلف دلکشت در پیچ وتاب انداختی
ازلب لعل تو "ناظم" کرد یك بوسه سؤال | گوشهٔ ابرو ببالا در جواب انداختی

ناصر

میرزا ناصر خان مظفری فرزند میرزا محمد علیخان مظفری از خانواده محمود خان ملك الشعرا معروف به صبا در طهران متولد گردیده اند.

NASER.

Mirza Naser Khan Muzaffari was born at Teheran.

اندرز بیار

مرغ دل در قفس سینه طپید — که بجز رنج و تعب هیچ ندید
نه پر و بال که پر باز کند — بر سر کوی تو پرواز کند
خسته و زارو پریشان شده ام — در بدر گشته و حیران شده ام
آخر ای آفت جان، مایه ناز — تا بکی ساز ستم سازی ساز؟
دلم از هجر تو اندر جوش است — بی توام شمع طرب خواموش است
عاشق و شیفته روی توام — بسته سلسله موی توام
ای صنم مهر تو ایمان منست — آتش عشق تو در جان منست
حرف اغیار مرا گوش مکن — "عاشق خویش فراموش مکن"
این رقیبان که سر کوی تو اند — همگی در طلب روی تو اند
کس چو من واله و رسوای تو نیست — در سرای همه کس جای تو نیست
تا ترا روی چو گل تازه بود — حسن تو پیش ز اندازه بود
همگی عاشق رخسار تو اند — بسته طرّه طرار تو اند
چونکه پژ مرده شوی خوار شوی — بغم و غصه گرفتار شوی
دگر آنروز کسی یار تو نیست — مایه گرمی بازار تو نیست
ای دریغا ستم آئین تو شد — جور دلباختگان دین تو شد
خیز جانا مه فروردین است — باغ انباشته از نسرین است
رسته گلهای لطیف از دل سنگ — باد در طرّه سنبل ز ده چنگ

هر دو تن از معنی دین چونکه دور افتاده اند　　بر سر لفظ است جنگ مسلم و ترسا غلط
ای ستمکش شکوه از جور ستمگر تا بچند　　دادرس چون نیست در عالم بود شکوا غلط
گر چه باشد آب و رنگ نقش گیتی دلفریب　　بشنو از "ناصح" که این نقش است سرتا پا غلط

WHAT A MISTAKE!

Our thought about this world is a mistake, and the conception about the next equally so; the affairs of our poor helpless selves are all wrong here, as also there.

To attach the heart to outside appearance is to be unmindful of the inner essence of things; hence love-making, with a person of handsome exterior only, is a mistake.

However much hostility with anyone is not the mode of the free-born, friendship, too, with agreeable people of the world is a mistake.

As life bears no fruit other than that of grief and pain, to shed tears of blood on the death of friends is a mistake.

Through the fault of the father of mankind (Adam), mankind has come into trouble; but what is the offence of the children when the person to commit the fault is the father?

As both of them have gone far astray from the real meaning of religion, the fight of the Moslems and the Christians over mere words is a mistake.

O oppressed one, how long wilt thou complain about the oppressor; when there is no one to administer justice on the earth, thy complaint is a mistake.

Fascinating though the picture and colouring of the world may be, listen to Naseh that this outside appearance is altogether deceptive.

بنا که کرد او فکر عمیقی   همی بر خورد بر نکتهٔ دقیقی
بخود گفتا اگرچه باغبانم   و لیکن من بتحقیق این بدانم
تناسب نیست در کار خداوند   همه کارش بود بیچون و بیچند
ببین آخر درخت گردگانرا   ببین بتهٔ کدوی نا توان را
بزرگي درخت گردگان بین   چنین بسیار کوچك بار آن بین
ببین در کوچکی بتهٔ کدو را   که چون بار بزرگی هست او را
اگر جای خدا میبودمی من   یقین هرگز چنین ننمود می من
بعکس این یقین بنمودمي کار   مرا می آمدی زین کار ها عار
در آندم که نمودی اینچنین یاد   ز بالا گردگانی زود افتاد
بنوك بیني او خورد باری   بشد بیهوش و خون گردید جاري
بزودی کرد استغفار آنمرد   کمی فهمید سرّ کار آنمرد
که گر ناگه کدوئی میفتادی   یقین در دم در آنجا جان بدادی

ناصح طهرانی

میرزا محمد علیخان "ناصح" پسر آقا محمد صادق تاجر اصفهانی در سال ۱۳۱۶ هجری متولد شده در طهران عضو انجمن ادبي ایران میباشند اغلب اشعار فکاهی ایشان در روز نامه فکاهی امید طهران منتشر میشود.

NASEH TEHERANI.

Mirza Mahomedali Khan Naseh born at Isfahan in 1316 A.H.

فکرت دنیا غلط اندیشهٔ عقبی غلط   کار ما بیچارگان اینجا غلط آنجا غلط
دل بصورت بستن از معنی تغافل جستن است   عشقبازی زین سبب باصورت زیبا غلط
دشمنی هرچند با کس شیوهٔ احرار نیست   دوستی هم با موافق مردم دنیا غلط
چون نباشد زندگی را حاصلی جز درد و غم   داشتن در مرگ یاران چشم خون پالا غلط
شد معذب از خطای بو البشر نوع بشر   جرم فرزندان چه باشد چون کند بابا غلط؟

HAPPINESS.

One should be free from the fetters of good and evil,
One should keep oneself away from greed, avarice and envy ;
To yearn for more and more is not the work of the wise,
One ought to be happy with whatever reaches him.

کودک و بلبل*

زنی در کنج باغی خانه‌ای داشت — در آنجا بلبلی هم لانه‌ای داشت
درون لانه بلبل تخم هشتی — تخم اُمید را همواره رشتی
بنا که کودکی آنجا گذر کرد — چو دید آن لانه را نیکو نظر کرد
یکی زان تخمها را طفل برداشت — بسی بد بود کار و نیک پنداشت
چو مادر دید اندر دستش آن را — کشید از جان و دل آه و فغان را
بکودك بعد از آن فرمود مادر — چرا تو کرده‌ای این کار آخر؟
نمیدانی مگر این بلبل زار — که ناله میکند دایم بگلزار
باُمیدی نهاده تخم ها را — برو زود و بنه جایش خدا را
تو هم در دل بسی اُمید داری — چرا پس راه بیرحمی سپاری
میان تخم بلبل بچه دارد — فراق بچه را طاقت نیارد
ز کار خود بشد کودك پشیمان — دلش در هم شد و گردید گریان
ببرد و تخم را در لانه بنهاد — دل بلبل، دل مادر بشد شاد

باغبان و درخت گردگان*

نشسته بود روزی باغبانی — بزیر یك درخت گردکانی
که در اطراف آن بتهٔ کدو بود — کدوهایش همه خوشرنگ و روبود
درانجا باغبان در ذکر میبود — بکار اینجهان در فکر میبود

---

* از کتاب نصایح الاطفال که برای کودکان خرد سال نوشته شده است

خردی و بزرگی

خواهی اگر خردی و بزرگی خودرا   نیك بداني بگویمت سخنی هان
گرتو بزرگي جهان بچشم توخرد است   خرد بود چون جهان بچشم بزرگان

فکر روشن

جهان میدان جنگ و هر کسی را   سپر بایست و تیغ و خود و جوشن
ولي از هر سلاحی هست بهتر   بنزد مرد دانا فکر روشن

ENLIGHTENED MIND.

The world is a field of battle and every one
Should be equipped with a shield and a sword, an helmet and an armour;
But of all the weapons, the best
For a wise man is an enlightened mind.

اقرار بنادانی

آنکس که بنادانی خود بیش شد آگاه   بر رخ در دانش بیقین بیش گشاید
وآنگاه که دانائی او بیش شد از پیش   اقرار بنادانی خود بیش نماید

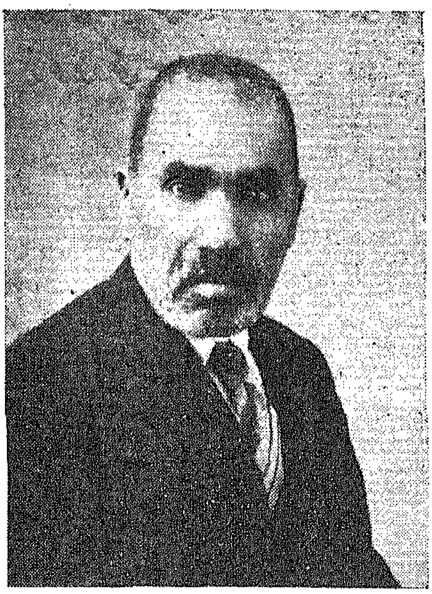
WISDOM AND IGNORANCE.

He who becomes the more aware of his own ignorance,
Will, verily, open the more, the gate of Knowledge on his own face;
And when, more than ever, wisdom is acquired by him,
The more he ackowledges his own ignorance.

خرسندی

آزاد ز قید نیك و بد باید بود   دور از طمع و حرص و حسد باید بود
افزون طلبي کار خردمندان نیست   خرسند بدانچه میرسد باید بود

ناصح



حاج اسمعیل خان "ناصح"
فرزند حاج محمد حسین بروجردی
در سال ۱۲۴۸ شمسی در بروجرد
متولد گردیده سالها در وزارت
معارف خدمت نموده در سال
۱۳۱۰ در طهران وفات یافتند.

NASEH

Aga Esmail Khan Naseh born at Burujerd in 1248 Shamsi. He died at Teheran in 1310 S. about a week after he had sent his poems to me for this collection.

دل در جهان مبند

از بادهٔ غرور الامست تا بکی؟ — وندر فراش بیخبری خفته تا بچند؟
بیدار گرد و مینگر اوضاع رفتگان — هشیار باش و گیرهم از روزگار پند
بشنو بگوش هوش که از غیب این ندا — پیوسته میرسد که:- دل اندر جهان مبند

گذشت

گشتیم سالها به بیابان و کوه و دشت — چیزی نیافتیم که باشد به از گذشت
وز انتقام نیز نبردیم لذتی — ما را بسیر خویش همین بود سرگذشت

FORGIVANCE.

For years we have wandered in deserts, over mountains and in plains, and
Nothing we have found which could be better than forgivance.
In revenge too, no pleasure did we find,
This was the only experience we gathered from our journeys and travels.

خوی بد است دوزخ ای یار مهربان   بد بد بود چه در حرم است و چه در کنشت
ما بد چرا کنیم؟ که استاد کوزه گر   از بهر نیکوئی گل این کوزه را سرشت
بر خیز تا بعیش بکوشیم ای عزیز   چون از ازل شده است بما عیش سرنوشت
مردانه می خوریم که این پیرزال دهر   این دشکی و کلافه غم بهر ما نرشت
جستم بدخمه ای ز "جم" آثار استخوان؛   گفتند در شکسته بنا ها شده است خشت
دیوانه را به بین که چو غم را نمود دور   غم در حدود ملك دلش یك قدم نهشت
غم نیست غیر وسوسه حرص و آز ما   دهقان چرخ تخم چنین بد ثمر نکشت
باور اگر ز گفت "مهندس" نمیکنی   بنگر در آبگینه که تا بنگری بهشت

EARTHLY PARADISE.

Arise, O beloved, let us go towards the fields, so that I may show thee paradise in this very world.

Indeed Heaven is the companionship of intimate friends, through whose good nature, evil disposition is abrogated.

Evil nature is hell, O kind beloved, and evil is evil whether in the Kaaba or in the fire-temple.

Why should we act unrighteously, for the Master-maker of the jars has created this vase for some good purpose.

Arise, my dear, and let us strive after pleasure, for from eternity without beginning joy has been our destined lot.

Manfully let us drink wine, for this old woman of the world has not spun the silken thread and reel of woe for us.

In a tower of silence I searched for the remnants of the bones of King Jamshid; they told me that they had been used as bricks in edifices now ruined.

Behold the mad man, when he removed all grief from himself, sorrow did not dare to place one step within the boundary of his domain.

Grief is nothing but the evil promptings awakened by greed and avarice; the husbandman Sky never sowed a seed bearing such evil fruit.

If thou dost not believe what Mohandes says look into the crystal glass so that thou mayest behold Heaven there.

ار در جونت فرو برم چون — و الله آبیدي از تیمیون[1]
جا نا چو شنیدی این ترانه — دانم پنداریش فسانه
عالم که سرا سرش خیالي است — یك مرتع پر زایل مالی است
در دامن این جهان غدار — هر کالك پاره نان مپندار
وسواس و خیال و حیرت و آز — از کلهٔ خویش دور انداز
بر دامن کس مجو تعلّق — از هم چو خودی مگو تملّق
قانع باشی اگر باندک — منت بتو نبود از ملایک
بر پله نردبان دنیا — زنهار هوس مکن منه پا
زیرا چو بلند شد مکانت — سهل است شکست استخوانت
دیدی ز تملقات لوطی — تحصیل نگشت یك بلوطی
از سنگ قنع بساز خانه — کان خانه بود مهند سانه

عشق و عقل

دلا کسیکه ببازار عشق رسوا نیست — مگو باو سخن ازعشق زانکه ازما نیست
حدیث عشق مکن فاش پیش آنکه هنوز — بسان «مجنون» جایش بکوه وصحرا نیست
کسیکه آورد از عقل پیش عشق دلیل — مده جوابش کو را حواس برجا نیست
گبو بعقل که در پیش عشق شو خواموش — که نور شمع بر آفتاب پیدا نیست
توان شناخت زهم عقل و عشق را اینسان — که عشق را نظر و بستگی بدنیا نیست
بگو بعاقل یکشب بیا بمحفل شمع — به بین به سوزش پروانه؛ بی تماشا نیست
دلا پیام «مهندس» ببر بحضرت دوست — بگو تلطفی از حضرتت سوي ما نیست

بهشت جهان

بر خیز تا رویم نگارا بطرف کشت — تا در همین جهان بنمایم تو را بهشت
آری بهشت صحبت یاران همدم است — کاز حسن خلقشان شده منسوخ خوی زشت

---

۱ مهتر = اشخاص پست که اسب و استر میچرانند

دامن ز کمر گشود چون مرد — صد تکه تلاش وست[1] بر برد[2]
بیچاره لر آرزوی نان داشت — از عشق فطیر بود جان داشت
چون دید که نیست نان بدامن — نه جا ز تو خالی و نه از من
غرید چو خرس تیر خورده — یا هم چو گراز بچه مرده
پس گفت بدان رفیق داریش — کای داکنیی[3] هوندی[4] لیش
...[5] حوردی صد بووت[6] تو مشال[7] — بی توشه و نان اویدی[8] ازمال[9]
ای ...[10] به نفت[11] بوی لیشت — گند سك ساربان بر پشت
انگیر فروش «باغ بدرون»[12] — براز «جوباره» سپا هون[13]
زیدی نون کور[14] وا مو شیوه — وندی عوض فطیر گیوه
بیچاره پا برهنه ترسان — بنشست کنار «تنگ خرسان»
لر دست بگرز کرده چون غول — یا هم چو کنار خوانچه جا مغول
یا مثل گدا که پیش چادر — از ترس بزانوان نهد سر
بنشسته و کنك و لال گشته — خونش به پیا حلال گشته
لر یاد چو از فطیر میکرد — غریدن نره شیر میکرد
غرید و بخویشتن همی گفت — بنیر بخت مونه پیا خفت
بین کار مونه پیای والی — افتاده به لیش چار محالی
تو مس پر سم پیای لف لف — سف سف سف کند که یی سف
بنیر چه آویده لیش ایام — کاویده بخلق یی سف هم نام
هشته بکدس پیای لیوه — در جای فطیر پاره گیوه
تی تین و چپوق بخو[15] ندیده — منه عمرس نون و او[16] ندیده
والله ار مشعل بسر فروزی — «لنجونی[17]» ولیش و پاره دوزی

---

۱ پیوست ۲ سنگ ۳ فحش است ۴ پست فطرت بدعمل ۵ دشنام
بدرت ۷ دلاك در بختیاری دلاکی را کار ننگینی میپندارند ۸ آمدی ۹ خانه
۱ کم ۱۱ دماغ ۱۲ باغ بدرون دیه ای است از بلوك اصفهان ۱۳ جوباره اصفهان
لهٔ یهودیان ۱۴ لئیم ۱۵ بخواب ۱۶ نان و آب ۱۷ لنجانی = از اهل
جان؛ یکي از بلوك اصفهان که الوار اهالی آنجا را بواسطه شغل پیله وري پست میدانند

ار وردادی[1] تو گرز و ششلول   والله دنیا نه ایکنی چول [*]
ارخان تفنگ و چار وا ایداد[2]   ره زیدي[3] تا به پشت "بغداد"
تو میر ای[4] یو تفنگ بی پیر   دنده سر جمله سر ویل زیر
پس گفت: پیا چنو[5] بکاری؟   تی تین[6] و چپوق مگر نداری؟
گفتا غلیون دارم ولی بمال است   چو بس[7] نی وکوزه اش سفال است
قرّ قرّ نیش صدای کوس است   اندوم[8] خوششچونوعروس است
غلیون چو که صرف شد بعزت   بردند جناب خان لذت
آنگاه پیای "چار محالی"   بنمود ز نام لر سؤالی
لر گفت پیا مف[9] تو خش[10] نی   ارنه تو چتو مو نه نیشینی؟[11]
دنیا که پره[12] ز نام لوطی   هم خوش[13] ابیو[14] چاکرت بلوطی
شه نه مو ز تخت وندمس[15] زیر؟   دنیا نه گرند[16] مه بشمشیر
مشروط مو ساختم به "ایران"   حاکم بیده ام به "یزد و کرمان"
از بندر "ریك" تا "خراسان"   از "رشت" کرنده تا به "سیستان"
غارت کردم چنون تو میرای[17]   که بیگی[18] سی کس نماند برجاي
مو مال چپو ز شهر "کرمان"   ده روزه رساندمه "سپاهان"
با رونه[19] با سپهان کشودم   طفلی منه[20] رختخواب دیدم
دو نسمه[21] او سو[22] وقت چپو   بییده جغله[23] بر ختخو خو[24]
گندیده طفل وندمه دور   دیگر تو بدان چه داشتم زور
باری ز پس تملّق مفت   لر باشی رفیق را گفت:
هی خان به پرکدت[25] چه داری   وردش منه تشنیم[26] هرچه داری؟
گفتا به پر کدم تلاشند   یو کالك پاره لیش ولا شند

---

۱ برداری   [*] بیابان   ۲ میداد   ۳ زدی   ٤ میروي
٥ چنین، چنان   ٦ توتون   ۷ چوبش   ۸ اندام   ۹ دماغ
۱۰ خوش   ۱۱ نمی شناسی   ۱۳ پر است   ۱۳ بود   ۱٤ خودش
۱٥ انداختمش   ۱٦ گرفتم   ۱۷ تو بمیري   ۱۸ بدغاله   ۱۹ بارها را
۲۰ توی   ۲۱ دانستم   ۲۲ آنوقت   ۲۳ بچه   ۲٤ خواب
۲٥ دامنت   ۲٦ گلویم

با پـای پتی[1] دهـاتی زار — آویده[2] تیه اس[3] زگسنگی[4] تار
بس بود دو کالك[5] پیالیش[6] — بنهاده بدومن[7] وکد[8] خویش
نر لر چو بد و من پیـا دید — یك سفرۀ نون پی ریا دید
نزدیک شد و سلامی انداخت — خوش بو اقر[9] تمامی انداخت
گفتـا چه کسي حلالزاده؟ — زی تی[10] اقرت کوتی[11] فتاده؟
طافت چنه[12] و چه نوم داری[13] — خوش شکل چنو کنوم[14] داري
بد بخت گرسنه بـا تاسف — گفتا:ـ که مراست نام "یوسف"
از اهل دهات "چار محالم" — ایرم[15] تی[16] ایل پیش خالم[17]
لر گفت که به فدای نومت — آوید دلم خوش از کلومت[18]
دید مو[19] چه خش[20] درست بیده[21]؟ — بنیر[22] که چنو که هست بیده
دیدم مو به بخت ایلخانی — ما شاء الله تو گپ[23] تری زخانی
هم نوم تو بیده کر[24] یعقوب — بیده است نبی عاقل و حوب[25]
یوسف بیـده نوم نو میش — بس داشته کره و بزو میش
شه بیده پیـا به اوتی[26] رود — برکد سپرش بسر کله خود
لا مردونش[27] بیـده فرش قالي — بیك[28] وکوه هاش[29] ایل ومالي
از حولی[30] و مادیان وگوور[31] — ایداشت بخان گپ برا بر
همداشته چاروا فراوان — شراك ابینه[32] حلقه خرسان
ما شـاء الله پیـا بکار بیـده — هم چون خوت[33] مالدار بیـده
با سفره و حونه و از بیـده — نه نون کور و فکر قاز بیده
دردم چه پیای بـا وقاری — ناز ایکینه[34] سی[35] تو بختیاری

---

۱ برهنه ۲ آورده ۳ چشمش ٤ گرسنگی ٥ پوستی که بجای کفش بپا می بندند
٦ کثیف و بد ۷ دامان ۸ کمر ۹ سفر بخیر ۱۰ از این سمت
۱۱ بکجا ۱۲ طایفه ات چیست؟ ۱۳ چه نام داری ١٤ برادرم
۱٥ میروم ۱٦ توی ۱۷ خالویم ۱۸ کلامت ۱۹ نظر من
۲۰ چه خوب ۲۱ بوده ۲۲ بنگر ۲۳ بزرگ ۲٤ پسر
۲٥ خوب ۲٦ به آنطرف ۲۷ سراپرده اش ۲۸ بزغاله ۲۹ پروار
۳۰ کره خر ۳۱ گوساله نوزاد ۳۲ بزرگ نژاد در صفت اسب ۳۳ خودت
۳٤ میکند ۳٥ سوی تو = برای تو

بهشت و دوزخ

با مردم خوب طینت پاك سرشت　　بنشین اگرند اهل حرم یا ز کنشت
دوزخ باشد عزیز من فطرت زشت　　برعکس بود خلق خوش مرد بهشت

HEAVEN AND HELL.

With good-natured and pure-minded men associate whether they be the people of Kaaba or of the fire-temple.
Hell, my friend, is an evil disposition; and on the contrary, the happy disposition of men is heaven itself.

خدمت نوع

آن دانهٔ گندمی که در خاك فتاد　　اندر ره نوع جان خود داد بباد
جان داد ولی ز همت مردانه　　صد خانه ز نوع خویشتن کرد آباد

SERVICE.

That grain of wheat which falls into the ground gives up its life in the service of others;
It sacrifices its life, but by its manly spirit, makes prosperous a hundred households of its own species.

مصاحبه دولر

بزبان لری بختیاری

در گردنهٔ ز "تنگ خرسان"[1]　　کاز هولش دیو و دد هراسان
از ترس دریده زهرهٔ غول　　قوتش همه برد و میوه اش زول[2]
بر خورد بیك لری دهاتی　　نره لر لوت ایلیاتی

---

۱ محلی است در کوهسار بختیاری　　۲ برد و زول سنگ و خار

چنه

لیوه[۱] آویده[۲] دلم هی گوویل چاره چنه[۳]؟   چارهٔ لیوه گی[٤] یو دل آواره چنه؟
ایترکنه[٥] دل مو[٦] دیندای[۷] زن گل شو[۸] وروز   موندونم[۹] ثمر زینهٔ[۱۰] پتیاره[۱۱] چنه؟
ایگومس[۱۲] یاته بور سرحدو قشلاق مرو   زنده گی تو دره و جنگل و کهساره چنه؟
ایگوم ایدل تو بخور باده بسالوس چوشیخ   می خوری رند صفت بادف ونقاره چنه؟
ایگومس خوردن سنگ ازجغله گل[۱۳] بسته[۱٤]   شیخ نیبوی[۱٥] ز دنبال یولجاره[۱٦] چنه؟
ایگومس کن ز گنه توبه و کفاره بده   ایزنه[۱۷] گپ[۱۸] که پیا توبه و کفاره چنه؟
هی خداتش[۱۹] بدلم وست[۲۰] ز بیداد یو دل   به منه پیرهن این عقرب جرّاره چنه؟
هی پیایل دل مکار مونه[۲۱] رسوا کرد   چاره مکر ندونم ز یو مکّاره چنه؟
دل پس از اینهمه کرکر[۲۲] ز دلم زید[۲۳] بدر   خوت میرای[۲٤] چنون[۲٥] رهد[۲٦] که طیاره چنه؟
اشک ریزد تیه[۲۷] از فرقت دل انگونه   که بر آب تیه جوشش فوّاره چنه؟
دنگ[۲۸] نیدهد «مهندس» به یو دل پند مده   ثمر پند به یو طفلك گل خواره[۲۹] چنه؟

بخیل

گفتند بخیل را که ای بد اقبال   چون می نخوری جمع نمائی ز چه مال؟
گفتا پی احتیاط از روز بد است   گفتند که روز بد تو هست الحال

THE MISER.

They said to the miser, O unfortunate person, when thou dost not enjoy thy wealth, why dost thou amass it?
He replied: Out of caution for an evil day (I do so); they answered: But the evil day of thine is the present.

---

۱ دیوانه   ۲ آورده   ۳ چیست   ٤ دیوانگی   ٥ آهسته رفتن
٦ من   ۷ عقب   ۸ شب   ۹ ندانم   ۱۰ زن   ۱۱ بدکار
۱۲ گویش   ۱۳ طفل   ۱٤ بس است تورا   ۱٥ نیستی   ۱٦ بیسروپا
۱۷ میزند   ۱۸ حرف = صحبت   ۱۹ آتش   ۲۰ افتاده است   ۲۱ مرا
۲۲ قرقر کردن   ۲۳ رفت   ۲٤ خودت بمیری   ۲٥ چنان   ۲٦ رفت
۲۷ چشم   ۲۸ جواب   ۲۹ بچه کل خوار = نادان

نام اگر خواهی مکن بر زیردستانت تعدی

بین که جز بالعن توام کنیت "شدّاد" نیبو

AN ODE IN THE LURI DIALECT.

O valiant brothers, this old tavern has no sure foundation; this earthy world has its basis on nothing but air.

Every great man whom you consider as fortunate in this world,—when you actually understand his malady he is not much happier than Farhad.

O son, in this world there is no defined limit for greed and avarice; that is the reason why the king and the beggar are both discontented with their lot.

These friends whom you see—of water and earth, air and fire, who are your guests within this tent (of the world), are nothing but opposing elements.

This comradeship does not last for more than a few days; compulsory friendship cannot be created amongst the unworthy.

This desolate abode is the abode of the owl; do you not hear that the owl through grief does nothing but wail in this desolate abode?

Many a great one has sought to repair this ruined place, of whom, except the name, nothing has been left as a remembrance in the world.

Rear the edifice of your heart, O dear, and not a house of stone and earth; behold, of Istakhr and Pasargadae nothing but desolation remains.

Havn't you seen that of the Naobahar of Balkh and the palace of Madayen and of the houses of our forefathers in Susa and Khovarnak nothing but a memory remains?

If you, my dear, see that Novshirwan is yet alive, his existence is due to naught but his being the protector of Justice and Mercy.

If you care to have a name, oppress not those who are under you, for see how the name of Shaddad is linked with nothing but dishonour.

نیبو

غزل با لغات لُری بختیاری

هی گؤ ویل[1] یو[2] رباط کهنه را بنیاد نیبو[3]
پایگاه یو گلین عالم بجز بر باد نیبو

هر پیا[4] یل را که شیرین کام ایدونی[5] بعالم
چون بدردش وارسی[6] خوشدل تر از «فرهاد» نیبو

درجهان حدیقف چون حرص و آز ایکر[7] ندارد
ز این سبب شاه و گدا از وضع خود دلشاد نیبو

یورفیقانرا که بینی زاب و خاك و باد و آتش
گشته مهمانت به لامردان[8] بجز اضداد نیبو

یو رفاقت چند روزی بیشتر برجا نماند
دوستی بازور بین نا کسان ایجاد نیبو

خانه بوم است یو ویرانه بوم ایدل نشینی[9]
بوم را از غم در این ویرانه جز فریاد نیبو

بس پیا در یو خرابه کردنه تعمیر کاری
که ز دوران غیر نامی زان پیا بر یاد نیبو

حونه[10] دلرا عمارت کن پیانی حونه گل
بین که جز ویرانه‌ای ز «استخر» و «پازارگاد» نیبو

«نو بهار بلخ» و ایوان «مداین» را ندیدی؟
یادت از «شوش» و «خورنق» خانه اجداد نیبو؟

زندهٔ جاوید بینی ار پیا «نوشیروان» را
یوحیات الا برای پاس عدل و داد نیبو

---

۱ برادران قوي ۲ این ۳ نباشد ٤ شخص بزرگ ٥ میداني
٦ میرسی=جستجوکنی ۷ پسر ۸ سراپرده=خیمهٔ پذیرائی ۹ می‌شنوی ۱۰ خانه

مشك ز منقار نمودی تو چاك　　ریختي آن آب حیاتش بخاك
برده‌ای از پیر زنان با فسون　　قالب صابون ز هزاران فزون
هرچه پنیر است تو داني ز خود　　وای بروزی که به بینی نخود
سفره دهقان ز تو صد پاره است　　نان شبان سهم تو پتیاره است
موش و وزغ قوت شبانروز تو است　　مار بوحشت ز نوك و پوز تو است
چار قد تازه عروس جوان　　برده اي از بهر چه در آشیان؟
تا بچه گندیده بدبوی تو　　والده خندد بر روي تو
ازلش مردار دو من خورده‌اي　　باز ز حرص وشرّه چون مرده‌ای
با همه این فطرت و اعمال زشت　　خوب تو ئی من شده ام بد سرشت؟
زاغ شد از گفت کبوتر نژند　　گفت که ای هرزه درای لوند
از پی سنجیدن اعمال من　　گوش فرادار باقوال من
وقعه «هابیل» که شد زیر خاك　　رفت بتعلیم من اندر مغاك
لیك نهان کردن راز کسان　　عیب نباشد هنر است این بدان
عیب کسان را چو شدی پرده دار　　پرده بعیب تو کشد کردگار
ظلمت و«اسکندر» وآن مشك آب　　هست چو افسانه و موهوم و خواب
قصد از آن آبحیات است علم　　یعني آمیخت چو با علم حلم
مایه بود بهر حیات بشر　　هست سبب بهر نجات بشر
دیگر از آن ما بقی گفتگوت　　هست جواب اینکه کنم تف بروت
تهمت دزدی بمن پیر مرد　　میزنی ایوای ازین داغ و درد
زان همه اشیا که شمردی اگر　　من به برم بیش و کمی بی خبر
چون نبود بردن من بر ملا　　گشته به تهمت شرفم مبتلا
محض ضرورت به برم گر پنیر　　تا کنم این طفل زبان بسته سیر،
دزد مرا فرض کنی ای جلب　　داشتم از صاحب دکان طلب
چونکه نمیداد نهاني از او　　بردم و خوردم برو او را بگو
دفتر این قصّه "مهندس" به بند　　کار جهان است همه ریشخند
بهر خودش هر کسی اثبات حق　　کرده و بنوشته سجل و ورق

دشمنی بی جهت اندر جهان   هست مسلم صفت ابلهان
دوستي و دشمنی باغبان   با تو و من کن سببش را بیان:ـ
زاغ چو گفتار کبوتر شنفت   از سبب واقعه اینگونه گفت:ـ
گفت:ـ که دهقان نبود ناسپاس   نیست چو تو گول و نمك ناشناس
بهر تو دهقان ز قدیم الزمان   برج بنا کرد پی خانمان
خانهٔ تو ساخت و پروا نه کرد   حفظ تو از دشمن و بیگانه کرد
در عوض نیکی و احسان او   چول بکنی لتّه و بستان او
قطع کنی بوته خربوزه اش   لغو کنی زحمت سی روزه اش
چونکه خیارش ز زمین سر زند   حرص و لجاج تو از آن سرزند
زنجبرك تخمه بجوید؛ ز نو   کشت کند؛ باز نمائی درو
این عمل زشت چو شد چند بار   ختم شده موقع کشت و بهار
فائده ز این کندن و این ریختن   نیست بجز مفسده انگیختن
منکه بباغش زده ام آشیان   حاصل اورا شده ام پاسبان
آید اگر دزد و یا جانور   تا که بباغش برساند ضرر
بانك در اندازم و غوغا کنم   تا که حرامي را رسوا کنم
چونکه شود در لته اش آبیار   من شومش همدم و همراز و یار
آب رود چون بشکاف زمین   ز آن حشراتی که نموده کمین
تا ز بن و شاخه و برگ نبات   تغذیه سازند گدایان لات
میخورم و محو کنم نامشان   سعی کنم در پی اعدامشان
میوه ز باغش نخورم دانه‌ای   جز بدرختش زده ام لانه‌اي
بد کني و نیك کني آرزو؟   باد بر این عقل و درایت تفو
گفت کبوتر که مرا بخت بد   آمده همره ز ازل تا ابد
ورنه ز تو شرح عملهای زشت   هست یقین تالی مار بهشت
قتل نخستین بمیان بشر   کوفت ز «هابیل» چو «قابیل» سر
حیله تو کردی که نمودش نهان   تا که شد این مسلك اهل جهان
وقعهٔ «اسکندر» و آب حیات   رفتن ظلمات بدان ترهات

ما جان نثار خاك وطن میکنیم هان — برگو بدشمنان وطن این پیام ما
انصاف ده «مهندس» ما هیچ بوده‌ایم؟ — و امروز چرخ آمده بهر سلام ما!

مرید رندانم

مرا که خسته و رنجور و زار و نالانم — فراق یار جفا پیشه کرده اینسانم
بیاد زلف پریشان آن نگار عزیز — خدا گواست که چون زلف او پریشانم
بمن کنند نصیحت که صبر کن در هجر! — نکوست صبر و لیکن اگر که بتوانم
جنون بصبر کجا پای بند میگردد؟ — گهی بکوه برد گاه در بیابانم
بیا برای خدا ناصح ار توانت هست — بپای کند بنه یا ببر بزندانم
بسنگلاخ ره عشق میدوم آسان — که پای از سر خود را تمیز نتوانم
حدیث عشق ندانم چه آتشی است که سوخت — ز یک شراره تمام کتاب و دیوانم
هزار شکر خدا را که عشق پاك نمود — ز قلب من اثر کفر و پاك ایمانم
مرا که منزل و ماوا در خراباتست — ز روی میل و ارادت مرید رندانم
بسی بحیرتم اندرز سخت جانی خویش — که پیش پتك حوادث چو سخت سندانم
مرا بهیچ خریدند و یار من نفروخت — گمانش آنکه باین نرخ نیز ارزانم
نشسته ام بدر یار و بس خرف شده ام — فرامشم شده تا حلقه را بجنبانم
«مهندس» اینقدر از هجر و وصل حرف زدی — چه گشته حاصل حرفت؟ بجز نمیدانیم!

کبوتر و زاغ

قصه شنیدم که سحر گه بباغ — گفتگوئی داشت کبوتر بزاغ
گفت که با هر دو بود دیهقان — در لقمه و باغ خودش میزبان
هر دو ز جود و کرمش میخوریم — میوه ز باغ ارمش میخوریم
از چه بتو یار و بمن دشمن است — دام بکف از پي صید من است
بر سر سروش ز تو هست آشیان — پایهٔ جاهت شده تا آسمان
دوستیش با تو بحدّ کمال — لیك ز من خونشده بر او حلال
چونکه دهد آب باشجار باغ — هست ندیمیش موافق کلاغ

It would be befitting if we sacrifice our life before our Kiyanian banner and prove that the souls of brave men are not perishable.

By the order of wisdom we shall drink wine so that the rival may not say, "Hallo, there is no second Buzerjamher."

Why should we not go in for enjoyment, for in Iran to-day, there is no trace of the tyranny and extortion of tribal chiefs.

Of peace and security as found in the reign of Pahlavi, there is no trace in the pages of Iran's old history.

O envious person, trouble not thyself fruitlessly, for these happenings do not take place except through the wish of God and Divine Destiny.

پیام سعادت

ساقی بریز بادهٔ صافی بجام ما   کامروز گشته گردش گیتی بکام ما
جزجام جم که کاسهٔ فیروزه بوده است   شایسته نیست جام دگر بر مدام ما
برقع ز رخ بر افکن ای یار نازنین   شعري بخوان که زنده بماند کلام ما
ساقی بگو به جغد چو "استخر" بام ماست   بر خیز ای نشان نحوست ز بام ما
بر بام دخمهٔ "جم" و "کیخسرو" این پیام   برگو، فلك گرفت ز خصم انتقام ما
"نوشیروان" و "کاوه" و "شاپور" را بگوی   گرریخت خصم بادهٔ ذلت بجام ما،
اکنون ز خط آهن ایران سفر کنید   آئید پایتخت بسیر مقام ما
بینید چون یگانه خلف از نژاد جم   از چرخ خط گرفت پی احترام ما
امن و امان بخانهٔ ما سایه افکن است   کشور منظم است ز نظم نظام ما
از همت شهنشه جمجاه "پهلوی"   زد روزگار سکهٔ دولت بنام ما
امروز در پناه شهنشاه نیك بخت   مریخ و زهره اند کنیز و غلام ما
باید بفر دولت شاهنشه جوان   می خورد و عیش کرد که دارد زمام ما
ساقی بدشمنان عجم بر ملا بگو   کمتر کنند مغلطه بین عوام ما

بکاسهٔ سر «جم» می خوریم تا دشمن   یقین کند زعجم خورد استخوانی نیست
بجان دوست که هنگام عیش امروز است   که سایبان علمی غیر «کاویانی» نیست
سزد که پیش درفش «کیان» زجان گذریم   عیان کنیم که روح از رجال فانی نیست
بداوری خرد می خوریم تا که رقیب   هلا نگوید «بوزرجمهر» ثانی نیست
چرا بعیش نکوشیم؟ زانکه در «ایران»   اثر ز جور و تعدی خانخانی نیست
چو دور سلطنت «پهلوی» ز امن و امان   نشان بصفحهٔ تاریخ باستانی نیست
عبث بخویش مده زحمت ایحسود که امر   بجز زایزد و تقدیر آسمانی نیست

THE REIGN OF PEACE AND SECURITY.

Come, O darling, for there is no time better than the time of youth, and in the world there is nothing better for youth than pleasure.

Look at life, it flows away like water in a stream; it does not halt to allow thee to talk or to understand things.

Eat from the table of the world with a laugh and make others eat, because for a miser there is nothing but the worry of guarding his wealth.

I tell thee truly, that better than the blessing of the companionship of hearty friends, there is no other enjoyment in the world.

Behold the revolutions of the heavens and the creation of the universe; their business is nothing except showing favour and kindness.

Come, let us go to the river Zanderud of Isfahan, for even the fountain of life is not as pleasant as it is.

I am not saying this through love for my own land, come and see for thyself that my words are not mere fiction.

Let us drink wine from cups like the skull of Jamshid, that the enemy may know for certain that the bones of Persia have not all vanished.

By the life of the friend I swear that the time for happiness is to-day, for we are under the shelter of no other banner than our own Kaviyani one.

عبور از پل "چینود" بجز بکرده نیک — یقین کنید که بر هیچگونه می نتوان
ستاده بر سر پل داوران "مهر ورشن" — براستی به عملهای نیك و بد نگران
شوید تا ملکوتی ز نیکوان باشید — به سرزنش نخراشید قلب و جان کسان
چراکه درهرکس نیکی است بابدی موجود — بری ز عیب فقط ایزد است بی نقصان
جهان سراسر همچون رباط پندارید — که باید از آن نگشوده بار گشت روان
در آن به نیکی رفتار و بار بکشائید — که رنج و زشتی و آزار رد شود ز میان
و نیز این را هم گفته اند تا هر کس — رود بفکر و بداندکه اش کجا است مکان؟
رود بفکر که من از کجاي آمده ام؟ — برای چیستم اینجا و کیستم اینسان؟
من آمدم ز کجای و کجای خواهم رفت — مرا بعهده چه باشد وظیفه دردوران
بباید اینکه بگوئي که من چنین دانم — که آمدم ز بر هورمزد و نورستان
برای کندن بیخ دروغ و زشتی ها — ز نزد ایزد یکتا رسیده ام بجهان
و باز نزد خدا باز گشت خواهم کرد — بجای اصلی خود قطره سان سوی عمأن
ز من خدای اشوئی و راستي خواهد — که تا بکوشم و جاهل نباشم و نادان

☆ ☆ ☆

نمود نظم «مــهنـدس» بعینه بالتّقریب — متین عبارت اندرز از «انوشروان»
چو قصد نظم عبارات بوده معلوم است — بدین چکامه نگیرند خرده دانایان

دوره امن و امان

بیا بیا که زمانی به از جوانی نیست — بدهر بهر جوان به زکامرانی نیست
به بین بعمر که چون آب جوی میگذرد — درنگ اینکه بگوئی و یا بدانی نیست
بخور ز سفرهٔ دنیا بخنده و بخوران — که برلئیم بجز رنج پاسبانی نیست
تمتعی ز جهان راست گویمت بهتر — ز فیض همدمی دوستان جانی نیست
به بین بگردش افلاك و آفرینش کون — که کارشان همه جز لطف ومهربانی نیست
بیارویم سر "زنده رود" "اصفاهان" — که خوشگوار چو آن آب زندگانی نیست
سخن بشیوهٔ حب الوطن نمیگویم — بیا به بین که حدیثم فسانه خوانی نیست

چو در گذشتم تخت مرا کنید بلند — به "اسپانور" برید و کنید بانگ که هان
ایا گروه شوید انجمن در این دربار — وصیّتی است نیوشید از خدیو زمان
بمردمان چو شوند انجمن دهید اندرز — که ای گروه بگیرید از گناه کران
کنید از گنه و کار زشت و بد پرهیز — بکار نیك بکوشید همچو بهدینان
چو پایدار نباشد جهان به خوشرنگیش — ز حرص و آز نبندید دل که هست زیان
بدان گروه بگوئید کاین تن است همان — که تا بدیروز از فرّ و از جلالت و شان
سه کام مانده نمیشد کسی باو نزدیك — که از مهابت و فرّش به کس نبود توان
همین کس است که همواره تا همین دیروز — به نشر پاکي و نیکی بدهر بد کوشان
از او اشوئی ترویج میشد اندر ملك — طریق نیکی و پاکي از او گرفت جهان
همان کس اینك امروز بنگرید که کس — نمیزند ز پلیدیش دست خویش بآن
کسی ز ترس نگردد بآن بدن نزدیك — مباد آنکه پلیدی کند باو سریان
همان تن است که هر کس بآن گذارد دست — نماز نتواند بی غسل برد بر یزدان
کسی نیارد بیغسل سازد آمیزش — بهیچوجه به نیکان و فرقهٔ پاکان
بلی همین بدن است آن بدن که تا دیروز — بکس ندادی دست از شکوه بی پایان
ولي ز فرط پلیدی این بدن امروز — بدین نسازند دست خویش هیچ انسان
شوید مردم پس پارسا و نیکو کار — کنید نیکی بر عالم و به عالمیان
همیشه تا که بمانید استوار بدین — براست گوئی کوشید و راستی پیمان
بنا کسان دني طبع همرهی نکنید — شوید همره با راستان و با رادان
همیشه پند ز آموزگار روحانی — بگوش جان شنوید و کنید کار بدان
شوید قانع بر آنچه داده است خدای — طمع به بّرید از مال و مکنت دگران
مباد غفلت ورزید بهر دادو دهش — به بینوائی بیچارگان و محتاجان
بلی بدانید این را چو از جهان گذرید — جلال و جاه و غم و شادیند در گذران
همیشه مردم زنهار با خبر باشید — چو زندگانی کوتاه رفت در پایان
وهی است دور شمارا به پیش و در آنجا — بعدل سنجش از اعمالتان کند یزدان
ثواب و نیکی آنجا نمیدهد کس وام — پی نجات نگیرند رشوه در بانان
همیشه مردم زنهار برتري مدهید — کثیف خاکی تن را بآن لطیف روان

جنون و عشق کجا عقل پای بسته کجا؟ چسان خروس تواند بسدره پریدن؟
من و فراق بوادی عشق میمانیم بجای مجنون در کوه و تل نوردیدن
"مهندس" از درمحبوب سر نباید تافت سری بر آید آخر ز حلقه کوبیدن

CEASELESS SEPARATION.

When the sight of the friend's face is not available, it is pleasant to hear the talk about her even from the rival.

I am happy that I wail from the pain of separation, since the absence of the friend has deprived me of the power of smiling.

I am not agreeable to have one night's union with the friend; ceaseless separation is good enough with the capacity to make love.

I was pleased with the state of the moth and its mode of love, that in the act of dancing, it consumed itself in the embrace of its beloved.

My madness has become the subject of the talk of the wise; by wisdom they wish to weigh and measure love!

I am surprised how wisdom could entertain the crude desire to understand the various stages of love.

O, what a gulf divides Madness and Love from Reason with its fettered feet! How can a cock aspire to fly to the seat of Gabriel in the seventh heaven?

I and separation will stay in the wilderness of love, unlike Majnun wandering over mountains and hills.

O Mohandes, one must not turn one's head from the door of the beloved; a head will eventually come out to (inquire) by the constant beating of the knocker (on the door).

اندرز

انوشه روان خسرو قباد

شنیده ام که "انوشیروان" شه ایران چنین نمود وصیّت گه سپردن جان
سروران و بزرگان و موبدان فرمود که چون زمن سوی مینو روانه گشت روان

---

۱ از متن اصلی در کتاب اخلاق ایران باستان بنظم آمده

مهندس دستگردی



آقای میرزا محسن خان متخلص به "مهندس" از اهل دستگرد اصفهان در حدود سنه ۱۲۶۶ شمسی متولد گردیده بشغل زراعت در ملك شخصی خود مشغول میباشند نژاد ایشان از بختیاری و اجدادشان در زمان فتحعلی شاه از بختیاری باصفهان مهاجرت نموده اند. اشعار ایشان گاه گاه در جریدهٔ عرفان اصفهان منتشر میگردد، دو غزل و یك قطعهٔ مفصل ایشان که با لغات لری بختیاری سروده شده از حیث لغت شناسی دارای اهمیت میباشد.

MOHANDES-E-DASTGARDI.

Mirza Mohsein Mohandes was born at Dastgard in Isfahan in 1266 Shamsi. He is a Bakhtiari by descent and is content to be an agriculturist tilling his own piece of land. Being a Bakhtiari, the poet has written many beautiful poems in the Luri dialect, some specimens of which are given below with the Persian meanings of Luri words in the footnotes.

فراق دایم

چو روی دوست میسر نمیشود دیدن — خوش است صحبت او از رقیب بشنیدن

خوشم از اینکه بدرد فراق گریه کنم — چو هجر یار ز من سلب کرده خندیدن

بوصل یکشبهٔ یار نیستم مایل — فراق دایم خوب است و عشق ورزیدن

خوشم ز حالت پروانه آمد و عشقش — که سوخت در بر جانان بحال رقصیدن

جنون من شده موضوع صحبت عقلا — ز عقل در پی عشقند بهر سنجیدن!

بحیرتم که چسان عقل در مراتب عشق — نموده آرزوی خام بهر فهمیدن؟

زکوی میکده

زکوی میکده باز آمدم چنان مدهوش — که پند واعظ و شیخم نمیرود در گوش
نه ترك مستی و نه توبه میکنم از عشق — خدایرا بروای مدعی بمن مخروش
شراب نوشم و گریم چنان که دوزخ را — بآب دیدهٔ خونبار میکنم خاموش
بخویشتن نگرفتم بجز خرد عیبی — بیا و عیب مرا ساقیا بباده بپوش
گرت ز مزرع دل خوشه ای بدست افتاد — بخلق هر دو جهانش بخرمنی مفروش
گهی بدرد کشی کوش و گه بدرد کشی — ضرورتست گهی نیش و گاهگاهی نوش
امید داشت «موحد» که در برت گیرد — دریغ و درد که خاکش کشید درآغوش

موزون

میرزا عباسعلی اصفهانی فرزند براتعلی کلاه دوز در سال ۱۳۱۳ هجری در اصفهان متولد گردیده اند.

MOVZUN.

Mirza Abbas Ali Movzun was born at Isfahan in 1313 A.H.

همه انباز همیم

ما بمیخانهٔ دل همدم و همراز همیم — سرخوش از بادهٔ عشق حق و دمساز همیم
بر ما عزت و ذلت؛ ستم و مهر یکی است — نه بی ذلت هم نی بی اعزاز همیم
طایرانیم که در جوّ هوای لاهوت — هشته ناسوتی و شاد از پی پرواز همیم
ما بصحرای فنا خیمهٔ هستی زده ایم — سوی میدان عدم تا بتك و تاز همیم
شجر باغ بهشت و ثمر ما توحید — گل بستان طلب سرو سر افراز همیم
در طلب باخته جان و دل خود بر جانان — اندر این سود و زیان ما همه انباز همیم
ب از اینگونه مقالات به بندای «موزون» — که در این ورطه خموشانه هم آواز همیم

موحد

حاج آقا حسین آل شهید متخلص به «موحد» فرزند حاج شیخ محمّد تقی در سنه ۱۲۸۸ هجری در همدان متولد گردیده اینك در طهران ساکن میباشند.

MOVAHED

Aga Husein Movahed was born at Hamadan in 1288 A.H.

غزل

کسیکه جان و دلش شد سپر خدنك تورا
دگر نمیکند آهنگ و رزم جنگ تورا

من آن کبوتر زارم که با تو شهبازی
در او فتادم و دیدم ستیز چنگ تورا

ز تنگ چشمی دشمن دمی نشد ایدوست
بکام خویش به بینم دهان تنگ تورا

بخون دیده بشستیم رنگ هستی خویش
به بوی آنکه مگر بنگریم رنگ تورا

دلا تو آینه دار جمال جانان باش
گرت هواست که صیقل زنند زنگ تورا

مرا ز پردهٔ غیب آگهی چنین دادند
که عشق میدرد آخر حجاب ننگ تورا

بپای شوق «موحد» تو مرد ره بودی
در این سرا چه سبب چیست این درنگ تورا؟

برای یار

گر از رقیب جور کشیدم برای یار
از بهر گل رواست کشیدن جفای خار

مارا خراب میکنند از چشم مست خویش
با ما بود مگر بخرابی بنای یار؟

گرچه "مسیح" و"میسم" و"منصور" نیستم
حاشا که دست از او بکشم تا بپای دار

خوش عالمی است گر که فراهم شود بباغ
صوت هزار و جلوهٔ یا رو نوای تار

ارامگاهت ار که بدل نیست مو بمو
چونت خبر بود ز دل غم فزای زار

در جرم تیره مه گردون مکن نظر
خود را ببین در آینه بی صفای تار

زاهد از اینکه مال یتیمان خوری بحشر
چیزی نمیشود بتو عاید سوای نار

بر منعمان و پادشهان فخر میکند
"منعم" اگر بکوی تو گردد سرای دار

منور

آقا رحیم فرزند حاجی سید حسن در سال ۱۲۹۸ هجری در اصفهان متولد گردیده اند.

MUNAVVAR.

Aga Rahim Munavvar was born at Isfahan in 1298 A.H.

خبردار شدم

روزگاریست ز جان در طلب یار شدم
دل رها کرده و اندر پی دلدار شدم

خود خلاصی دگر از بهر من بیدل نیست
بکمند سر زلفش چو گرفتار شدم

خبر از من برسانید بر واعظ شهر
که من از موعظهٔ همچو تو بیزار شدم،

زین سپس پند مده بر من و حکمت مفروش
چون من از منزل و از راه خبردار شدم

شد منور دلم و ظلمت نادانی رفت
پاك یکمرتبه ز اقرار وز انکار شدم

In the whole world no trace is to be found of the treasure of humanity, carefully I have searched this desolate abode for it.

In this savage place I have suffered stings from my kith and kin; indeed this house should be cleansed and emptied of scorpions.

Like a mad thing the queen moves from the left and the right (on this chessboard); I do not see people of knowledge resting in peace for a moment here.

Even if the roar of the waters were to deafen the ears of the sky, a madman would pass through them; it is absurd (therefore) to make him afraid of the same.

The fair ones care not for the lamentations of lovers; indeed the candle laughs, if of a night, it consumes a hundred moths.

The man who placed his hands on the ringlets of the damsels had his bosom torn to pieces ; beware, look out for the comb.

For the locks that are closed there is no key but that of hope; if there be no hope then damage not the levers of the locks.

Be agreeable, or else thou wilt be thrown out of the gathering ; if this is not acceptable to thee, look at the rosary of a hundred (equal) beads (and think).

Every year, hundreds of persons go around and circumambulate the house of God, yet not one of them has seen the Lord of the House.

Except God none can find the way to the heart, even though he may be an angel : in the private chamber of the Friend, no stranger has admittance.

Thou art indeed a believer in Duality, thy heart's anguish is of no avail, O thou, who couldst distinguish thy life from thy beloved.

Monaem is less than a pupil before the masters (of poetry), yet listen to his beautiful and masterly verses.

منعم

میرزا شکرالله پسر میرزا محمد علی متخلص به مسکین در سال ۱۲۸۳ هجری در اصفهان تولد یافته از بدایت حال از مردهٔ آقا میر محمد هادی و آقا میرزا عباس صابر علیشاه بوده از شعرای اصفهان میباشند.

MONAEM.

Mirza Shokrullah Monaem was born at Isfahan in 1283 A.H.

پر گشتن پیمانه

من ز جان سیرم و زان پرسم ره میخانه را — تا برم کیفیت پر گشتن پیمانه را
در همه دنیا ز گنج مردمی آثار نیست — من بدقت جستجوها کردم این ویرانه را
از اقارب نیش ها خوردم در این وحشت سرا — از عقارب کرد باید خالی این کاشانه را
از چپ و از راست فرزین می‌دود دیوانه‌وار — یکنفس راحت نه بینم مردم فرزانه را
بگذرد از او اگر بانگش کند کر گوش چرخ — از خروش آب ترسانی عبث دیوانه را
نیست غم از گریه عشاق خوبان را بلی — خندد ار سوزد شبی یك شمع صد پروانه را
سینه اش شد چاك چاك آنکس که از روی هوس — چنگ زد در زلف خوبان؛ هان نظر کن شانه را
قفل های بسته را نبود کلیدی جز امید — گر امیدی نیستت ضایع مکن دندانه را
شو موافق ورنه بیرونت کنند از جزو جمع — گر قبولت نیست بنگر سجهٔ صد دانه را
خانهٔ حق را بهر سالی است صد طایف ولی — یکتن از آنها ندیدی روی صاحب خانه را
جز خدا کس را بدل ره نیست گر باشد ملك — نیست در خلوتسرای دوست ره بیگانه را
مشرکی مشرك نباشد سود در جان کندنت — ایکه بشناسی ز جان خویشتن جانانه را
کم ز شاگردیست "منعم" پیش استادان ولیك — بشنو از او شعرهای نغز استادانه را

THE WAY TO THE FRIEND.

I am sated with life and hence am asking the way to the tavern, so that I may know of the state of the cup that has been filled up.

با چون تو برادر کجا رواست — برمن ستم ناتوانگری
ایماه خطا گفتم این سخن — تو نیز چومن زود باوري
تو مشعلهٔ بزم کائنات — تو شمع شبستان داوری
چون خلق بجنبش مقدرند — تو نیز بجنبش مقدری
از کف ننهی پیشهٔ کهن — پیوسته بکار خود اندری
هر کس چو تو کوشد بکار خویش — آسان رهد از ننگ بی بری
آنانکه بخسبند مرده اند — تو زنده و جنبده اختری
از جنبش و گردش شود عیان — گرمی و برومندی و تری
وز رامش و خفتن شود پدید — خشکی و نزاری و لاغری
ماها چو تو کوشنده ای از آن — شایستهٔ این زینت و فری
یك لحظهٔ نیاسائی از شتاب — حقا که وجودی دلاوری
چون مهر جهانجوی روز و شب — پوینده بر این گوی اغبری
تو واسطه‌ای نور هور را — وین مرتبه را نیك درخوری
دریوزه کنی نور از آفتاب — بخشی بهر آنکس که بگذری
بستان و بده تا شوی بزرگ — این است ره و رسم مهتری

☆ ☆ ☆

ایماه مرا بر زمین مهیست — ماهی نه که خورشید خاوري
ماهي ز غروب فنا مصون — ماهی ز حجاب کلف بری
آن تابش فرهنگ و دانش است — نه تابش صوری و عنصری
گر چهره کشاید چنانکه هست — تو در برش از ذره کمتری
ای ماه دل افروز علم و فضل — کز حد ستایش فراتري
بر جان «مقنع» ز نور تو — بر تافت یکی ذره سرسری
آن شعله «نخشب» فروز زد — با ماه فلك کوس همسری
هرچند که در زیر ابر جهل — دیریست که مستور و مضمری
گاهی بمحاق خفا دچار — گاهی بخسوف عدم دری
امید که روزی ز نور خویش — بر فرق جهان سایه گستری
آن سایه که در پیشش آفتاب — بر سینه نهد دست چاکری

مسرور

مسرور از شعرای جوان طهران اشعار ایشان غالباً در مجلهٔ ادبی ارمغان منتشر میگردد.

MASROOR.

One of the rising young poets of Teheran whose poems usually appear in the Literary Journal, the "Armagan".

ای ماه

ایماه چه تابنده گوهری　　مانا رخ تابان دلبری
چون چهرهٔ عارف گشاده ای　　چون خاطر دانا منوری
گاهی چو یکی حلقهٔ سپید　　کوبیده بر این قیرگون دری
گاهی چو کمانی و گه چو گوی　　گاهی سپری گاه خنجری
خورشید سواران خاك را　　گه بدرقه ای گاه رهبری
بر مزرعهٔ سبز آسمان　　گه داسی و گاهی دروگری
مانی به یکی پاك مجمره　　کز فره ایزد پر آذری
پروانهٔ این سبز گلشنی　　پیرایهٔ این هفت پیکری
اجرام کواکب چو لشکرند　　تو یاور و سرخیل لشکری
آری تو بخیل ستارگان　　سالاری و سردار و سروری
بر صفحهٔ شطرنج آسمان　　چون مهرهٔ عاج مدوری
آئینه اسکندری از آن　　کوبیده بسد سکندری؟
بر سطحهٔ این لجهٔ سیاه　　گه زورقی و گاه لنگری
ایماه تو همسایهٔ مرا　　همسایه یك بام و یك دری
ما هردو ز خورشید زاده ایم　　زاروی تو ما را برادری
آخر نه تو پرورده ای مرا　　آخر نه مرا جای مادری؟
پروردهٔ خود را دژم مخواه　　ایماه اگر ذره پروری
شبها تو بر این نیلگون بساط　　گنجور بسی گنج گوهری

Thy worldly desires are keeping thee away from His door; food and sleep are keeping thy feet fettered to a lowly state.

Thou canst be soul personified and a picture of enlightened wisdom if thou dost abandon the desires to pamper thy senses.

Good and bad things proceed from thy thought, otherwise the radiance of the sun of existence is not of two kinds.

He who gave a sweet flavour to sugar, through His grace gave a bitter taste to colocynth.

Withdraw not thy head from His Court, O Lesan, for a generous master does not drive away from his door the slave who has sought his protection.

At the end too, He will bestow the Ultimate Good—He who from the beginning gave us an elevated position and possessions to use.

مجنون

میرزا عباس مجنون فرزند علی اکبر دهقان در سال ۱۳۱۲ هجری در ده "سیچان" واقع در جنوب غربی اصفهان متولد گردیده بشغل زراعت مشغول میباشند.

MAJNUN.

Mirza Abbas Majnun was born at the village of Sichan to the outh of Isfahan 1312 A.H.

کار و کوشش

فضیلت و شرف امروز صنعت وکار است — کسیکه این دو ندارد بخلق سر بار است
نبرده رنج میسر چگونه گردد گنج؟ — که گنج حاصل رنج است ومزد از کار است
کسیکه کاهل وتن پرور است حیوان است — گلیکه بوی ندارد بهر چمن خوار است
بگو بخواجهٔ نادان مگو که کار کجاست؟ — تو بی هنر شده‌ای' ورنه کار بسیار است
تنی که بی هنر افتاد نخل بی ثمر است — درخت بی ثمر افگندنش سزاوار است
دمی بحال کشاورز بین و سوز ایدل — که از وجود همین دسته دهر گلزار است
اگر نتیجه دهد اژدها به از گنج است — وگر مفید نشد گنج بدتر از مار است

در فراق روی خوبش چشم من شبهای هجران
کرده رود از یکطرف جاری ز چشمان جو ز یکسو
یار مارا حسن صورت جمع شد با لطف معنی
روی و مویش دل ز یکسو بردو خلق و خوز یکسو
گر لسان الغیب شد طبع "لسان" از وی عجب نه
"خواجه" تائیدش ز یکجانب کند "خواجو" ز یکسو

شکر خداوند

شکر خداوند را بنعمت هستی — در همه حالي بهوشیاری و مستی
آنکه بیك جرعه مست کرد بشر را — ساقی جودش ز فیض جام الستی
طایر جان را بصید در قفس تن — خال و خطش دانه ای نموده و شستی
نفس تورا کرده است از در او دور — خواب و خورت پای بسته است به پستی
روح مصور شوی و عقل منور — گر بگذاری هوای نفس پرستی
نیك و بد اندر خیال تواست وگر نه — نیست دوئی در فروغ نیر هستي
آنکه شکر درمذاق شیرین کرده است — داده بحنظل ز لطف طعم کبستي
سرمکش از درگهش «لسان» که نراند — خواجهٔ منعم ز باب بندهٔ بستی
آخر نیکو هم او دهد که ز اول — پایه فزوده است و داده مایه دستي

THANKS BE TO PROVIDENCE.

Thanks be to Providence for this bounty of existence, in every condition of sobriety and intoxication.

That God, the cup-bearer of whose Bounty, made mankind tipsy with one draught from the overflowing cup of Alast.*

To bring the bird of life a prey in the cage of the body, He made His various charms to serve as the net and the bait.

---

* Refers to the Original Covenant on the Day of Creation: "Am I not your Lord?"

لسان

آقا شیخ علی بابا متخلص به «لسان» از اعضاء انجمن ادبی ایران طهران در حدود سنهٔ ۱۲۸۰ هجری متولد گردیده مدّتها در وزارت معارف و اواخر عمر را در ادارهٔ ارزاق مشغول خدمت بوده در سال ۱۳۴۰ هجری وفات یافته است.

LESAN.

Shaikh Ali Baba Lesan was born in or about 1280 A.H. and died in 1340 A.H.

زیکسو

خالش از یکسو دل از کف برده و گیسوزیکسو
بسته هندو راه ما از یکطرف، جادو ز یکسو
کفر از یکسمت دامن میکشد، ایمان ز سمتی
برده آن مودین ما از یکطرف، آن رو ز یکسو
دارد از بهرسیه روزی ما بر طرف عارض
زلف مشك آگین ز سوئی، جعد عنبر بوز یکسو
کرده بهر قتل ما آماده ترك چشم مستش
ناوك مژگان ز سوئی، خنجر ابرو ز یکسو
لشکر عشقش هجوم آورده گرد قلعهٔ دل
خاك ریز از یکطرف بگرفته و بارو ز یکسو
تا پر اندر استخوان سینه ام بنشاند تیرش
تیزی پیکان ز سوئی، قوهٔ بازو ز یکسو
از خرام قامتش بر پا به بستان شد قیامت
سرو پا در گل ز سوئی مانده و نارو[1] ز یکسو
روی او باغیست خرم دارد اندروی فراهم
نرگس شهلا ز سوئی، لالهٔ خود رو ز یکسو

[1] نام درختی است

خواهد آخر هر دو عالم از شرار او بسوخت
آتشی کز دل نهان در زیر دامان یافتم

در محبت سست پیمان گر ترا خوانم رواست
ز آنکه سخت‌ت همچو گردون سست پیمان یافتم

دست دل کوتاه کردم از گریبان نشاط
با غمت تا خویش را دست و گریبان یافتم

«گلشنا» صد ره دل از من گم شد و من عاقبت
در خم گیسوی آن برگشتهٔ مژگان یافتم

الفت دل

الفت دل را چو محکم با سر زلف تو دیدم
از دو عالم غیر زلفت رشته الفت بریدم

سود بردم تا که جان دادم پی سودای عشقش
با گران جانی متاع عشق را ارزان خریدم

هر چه غیر از تار مهرت بود در عالم کسستم
هرچه جز پیوند عشقت بود در گیتی بریدم

همچو «آدم» از پی روی تو از جنّت گذشتم
از برای گندم خال تو از «طوبی» پریدم

کشتی عمرم حباب آسا به بحر غم نگون شد
بسکه چون موج از فراقت پیرهن بر تن دریدم

به ز زهد خشك باشد آتش تر؛ خیز و می ده
کاین حکایت را من از پیر مغان صدره شنیدم

ز آن بخلاق المعانی شهره ام در پیش مردم
تا که من از هیچ مضمون چون دهانت آفریدم

To hear bitter words from those sweet lips is a thousand times better than eating sugar and candy.

I purchased the commodity of love to make some profit, but I sustained a loss in this transaction and I am happy over it.

What does it matter if thou dost kill me with a glance, for I know that thou wilt again bring me to life with one sweet smile.

By the life of the Friend I swear, that ever since I staked my head and life in the path of the Friend I have detached my heart from the world.

Thy separation appears to me so overpoweringly hard that every moment I am yearning to see the face of death.

He who linked me to thee on the day of creation, will not separate me from thee by any means.

O Golshan, what do I care for the flood of catastrophes, for before them I stand more firm and secure than Mount Alvand.

عمر جاویدان

تا مکان چون دل بخاك کوی جانان یافتم
عمر جاویدان چو «خضر» از آب حیوان یافتم

«یوسف» دل را که عمری کرده بودم گم به «مصر»
چون «زلیخا»یش در آن چاه زنخدان یافتم

این سعادت را که من درخویش دیدم روز وصل
دولتی باشد که من از شام هجران یافتم

«خضر» از آب بقا در ظلمت آن لذّت نیافت
آنچه من از آن لب بهتر ز حیوان یافتم

آخر از «یوسف» «زلیخا» را جدا خواهد نمود
جذبهٔ عشقی که من در پیر «کنعان» یافتم

شرح هجران رخت را نیست پایانی پدید
گر زمین و آسمان را خامه و دفتر کنم
جای دارد گر من از اشك سفید وروی زرد
خویشتن را بی نیاز از وصل سیم و زر کنم
نی همی از آتش عشق تو دل سازم کباب
خون دل هر شب بجای باده در ساغر کنم
عشق را آغاز و انجامی نمی باشد پدید
در برت گر وصف از امروز تا محشر کنم
گر بتابد اختر مسعود من "گلشن" ز چرخ
همچو خورشید از شرف خود را بلند اختر کنم

پیوند روز ازل

جدا کنند چو نی گر که بند از بندم — من آن نیم که بغیر از تو دل بکس بندم
بترك عشق بتان زاهدا مده پندم — که من بغیر بتان دل بکس نمی بندم
حدیث تلخ شنیدن از آن لب شیرین — هزار بار بود به ز شکر و قندم
برای سود خریدم متاع عشق ولیك — در این معامله دیدم زیان وخورسندم
چه غم ز غمزه کشی گر مرا که میدانم — دوباره زنده نمائی ز یك شکرخندم
بجان دوست که در راه دوست ازسروجان — از آنزمان که گذشتم دل از جهان کندم
چنان نمود فراق توسخت برمن کار — که هر زمان برخ مرك آرزو مندم
بهیچ چیز جدا از توام نخواهم کرد — کسیکه روز ازل با تو داد پیوندم
مرا زسیل حوادث چه غم بود "گلشن"
که در مقابل او سخت تر ز "الوند"م

THE LINK.

Should I be severed joint by joint like a bamboo stick, I am
not the one to give my heart to anybody but thee.
Advise me not, O pious man, to let go my love for damsels,
for I attach not my heart to anybody but them.

ناوک مژگان

از ناوك مژگانت صد چاك تني دارم چون غنچه از آن ناوك خونين كفني دارم
اندر فن خود ايدل امروز چو «فرهادم» تا بر سر خود شور شيرين دهني دارم
با تنگ دهان يار از شدّت دلتنگي چون موي ميان او نازك سخني دارم
در حلقه گيسويش جمعم من و دلها با سلسله امشب خوش انجمني دارم
با موي ميان او باريك تر از مويم چون نرگس بيمارش بيمار تني دارم
تا گشت گم از چشمم آن خوبتر از «يوسف» «يعقوب» صفت از غم بيت الحزني دارم
گه در سر گيسوئي گاهي بخم زلفي همچون دل شيدائي هرشب وطني دارم
بي لاله روي او از خون دل و ديده
پر لاله و گل «گلشن» باغ و چمني دارم

آلا سینه

دامن خاكستري گردون پر از اخگر كنم
آتش دل گر ز آه سينه روشن تر كنم
منكه چون دريا شدم قانع بآب تلخ و شور
چون صدف كي دامن خود را پر از گوهر كنم
موشكافي گر بخواهم كرد از آن موي ميان
از ميانت خويش را بايد كه لاغر تر كنم
گر گذارم بر سر كويت قدم چون گرد باد
گرد خود پيچم ز شوق و خاك او بر سر كنم
وصف از قند مكرر كي كنم پيش لبت
زشت باشد پيش شيرين صحبت از شكر كنم
گر چو دريا خشك لب بيني مرا نبود عجب
ز آب گوهر چون صدف گاهي دهان را تر كنم

ایخوش آن بزم که جز یار در او ساقی نیست   لذّت آری دهد آن عیش که دلدار آنجاست

عمر سرشار اگر میطلبی همچون خضر   شو مقیم در میخانه که خمّار آنجا ست

"گلشن" از صومعه در کوی خرابات گذر   گر حقیقت طلبی مخزن اسرار آنجا ست

ALL JOURNEYS END IN ONE GOAL.

Dishevel not thy ringlets, for the stricken heart is there; like my heart the nest of every captive bird is there.

Seek for the fountain of life from the dust at the door of the tavern, for better than the water of life, an overflowing cup is there.

O pious man, deceive not the bird of the heart of people, by thy tricky references to a paradise, where lots of rub·bish and thorn like thee are to be found.

To a gnostic the journey to Kaaba and the idol-temple is all one, for at one place there is earth and stone, at the other, an idol and a sacred thread.

Till eternity without end, deprived of the original boundless Bounty are the people of the city where there is one hypocritical Shaikh.

(There) the censor is drunk, the night patrol is asleep and the magistrate, off his guard; the thief is in the house and a lot of gold and silver is ready at hand.

In the innermost sanctuary of Kaaba place thy foot with veneration, for a friend of God and of mine has his resting-place there.

Happy is the gathering where the cup-bearer is none but the beloved; indeed that joy is the more tasteful when the beloved is there (to share it).

If thou wishest for a long life like Khezr, station thyself at the door of the tavern for the Vintner is there.

Golshan, pass from the monastery to the land of the tavern for if thou seekest the Reality, the treasury of secrets is there.

THE CROOKED SKY.

Whoever has traversed the desert of madness like me for his Leila (beloved), knows what must have been the condition of Majnun.

A loaf of bread no one is able to secure without the anguish of the heart; the heavens too have stained the orb of the sun with a blood-red twilight.

The revolution of the sky twisted me like yarn round the spindle of grief, when it saw that, through love, the warp and woof of my existence had become slack and loosened.

It would be fitting if I were to envy the painting on the wall, for it is unconcerned with what is in the world and what happens to it.

If musk and thy mole belong to one and the same family, then why before thy mole, musk, like my own luck, is as dark-faced as lamp-black ?

From the sky and its revolution expect not a straight course of conduct, for since its very creation the sky is noted for its crooked ways.

Curtail thy hand of want, O Golshan, from the skirt of the Shaikh, for his skirt is polluted with the dirt of hypocrisy.

سفر کعبه و بتخانه یکی است

منما زلف پریشان که دل زار آنجا ست   چون دلم لانه هر مرغ گرفتار آنجا ست

چشمه خضر ز خاك در میخانه طلب   که به از آب بقا ساغر سرشار آنجا ست

زاهدا مرغ دل خلق بحیلت مفریب   از بهشتی که بسی چون توخس وخارآنجاست

نزد عارف سفر کعبه و بتخانه یکی است   زآنکه اینجا گل وسنگ وبت وزنارآنجا ست

تا ابد مردمش از فیض ازل محرومند   درهرآن شهرکه یك شیخ ریاکارآنجاست

محتسب مست وعسس خواب وبغفلت مفتی است   دزد در خانه و سیم وزر بسیار آنجا ست

در حریم حرم کعبه قدم نه بادب   که خدا را چو من آرامگه یار آنجاست

Like the infant, Tear, place not thy foot out of the house of my eyes, for, O my mad darling, thou wilt not find a better place than this receptacle.

My life was spent in separation somehow or other, for that beloved, who cannot be secured by parading one's knowledge of accidence and syntax.

The radiance of thy face melted away my whole existence; indeed snow has not the capacity to exist before the sun.

Let us wait till we can reap some benefit from the garden of her union; O Golshan, it matters not if to-day we fail to do so.

چرخ کج رفتار

آن که همچون من ره دشت جنون پیموده است
بهر لیلی؛ حال مجنون داند او چون بوده است؟

قرص نانی هیچکس بی خون دل نارد بدست
آسمان هم قرص مهرش با شفق آلوده است

گردش چرخم چو نخ پیچید گرد دوك غم
تا که دید از عشق تار و پود من فرسوده است

جای دارد گر برم بر صورت دیوار رشك،
زآنکه او از هرچه در عالم بود آسوده است

نافه با خالت گر از یك دودمان باشد چرا،
پیش خالت همچو بختم روسیه چون دوده است؟

ز آسمان و گردش او راست رفتاری مجو
زانکه کجرفتار باشد آسمان تا بوده است

دست حاجت «گلشنا» کوته کن از دامان شیخ
زانکه اورا دامن از لوث ریا آلوده است

With great joy the Shaikh went from the mosque to the tavern; he abandoned his crooked ways and bent his steps towards rectitude.

In fear lest the morning breeze should kiss its lips, the bud had a dagger in its hand for self-protection.

My moon by whose side the sun appears a small particle,— I saw her and on the sun of her face she had a mouth smaller than an atom.

Through grief, the heart of Shirin was as cramped and narrow as her sweet mouth, on the night when Khosrov Parviz enjoyed the society of Shakar.

In the absence of thy face, the eyes of the narcissus turned pale-white in the garden, inasmuch as it had anxiously fixed its gaze on the entrance in expectation of thee.

Perhaps the rose has been elected as the queen of the garden, for I saw it had a crown of pure gold on its head.

On the night of thy separation, like the tulip and the narcissus, Golshan has, through grief, a heart full of blood and eyes full of tears.

درس عشق

درس عشق یار را قانون نحو و صرف نیست   هست این درسی که جز خاموش اورا حرف نیست
پا منه از خانهٔ چشمم برون چون طفل اشك   زانکه ای دیوانه جائی بهتر ازاین ظرف نیست
صرف شد عمرم بهر نحوی که بود اندر فراق   بهر آن یاری که تحصیلش بنحو وصرف نیست
پرتو رویت وجودم را سراپا آب کرد   زیستن آری برخورشید کار برف نیست
باش تا از باغ وصلش طرف بربندیم ما،
«گلشنا» غم نیست گر امروز مارا طرف نیست

LET US WAIT.

The lesson of love for the beloved knows not the rules of accidence and syntax; this is a lesson which admits of no language but of silence.

The news of my burning heart was given to the whole world by every whiff of smoke which went out from the aperture of my hut.

What did the pious man see in thy tipsy narcissus (eyes) that with a drunken shout he went out of the tavern ?

In the net of thy ringlets the bird of my heart was trapped the very moment it left the nest in search for grain.

Leave off telling fiction, O Shaikh, for it is some time since the ears of our heart have been emptied of such mythical stuff.

Through the comb heaven knows what befell it last night, that the mad heart dropped out from the curl of thy ringlets.

Before thy very eyes Golshan was right to be beside himself through intoxication with one round of the cup.

بوسه از غنچه

سحر چو غنچه ز بالین نازسر برداشت   هنوز از مي دوشين خمار بر سرداشت
بصد نشاط بمیخانه شد ز مسجد شیخ   کجی نهاد وسوی راستی قدم برداشت
ز بیم آنکه ببوسد لبش نسیم صبا   بدست غنچه "بي‌پاس خویش خنجرداشت
مهم که ذره بود مهر در برش؛ دیدم   بر آفتاب دهانی ز ذره کمتر داشت
زغصه تنگ دلش چون دهان "شیرین" بود   شبي که "خسرو پرویز" وصل "شکر" داشت
سفید دیده نرگس شد از فراق رخت   بباغ بسکه براه تو چشم بر در داشت
شد انتخاب به بستان مگر بشاهي گل   که دیدمش بسر از زر ناب افسر داشت

شب فراق تو "گلشن" چو لاله و نرگس
دلی ز غصه پر از خون و دیدهٔ ترداشت

THE BUD.

At dawn when the bud raised up its head from the pillow of coquetry, its head was yet drowsy with last night's wine.

فریاد از فلك كه در این عصر فضل وعلم　　از رشك سخت كار باهل سخن گرفت
ز آن پیش كو ز ناوك نازت شود شهید　　شد زیر خاك لا له و جا در كفن گرفت
«گلشن» ز رشک پیرهن غم بتن درید
او را چو دید تنگ ببر پیرهن گرفت

یک گردش پیمانه

شد مست ز می شیخ و ز میخانه برون رفت　　دیوانه درون آمد و فرزانه برون رفت!
آسوده ز هر محنت و هر خانه خرابی است　　آنکس که ازین منزل ویرانه برون رفت
چشم تو بیك تیر نگه كرد شكارش　　آنروز كه مرغ دلم از لانه برون رفت
زد شمع ز خجلت بسرا پای خود آتش　　از محفل ما دوش چو پروانه برون رفت
بر خلق خبر از جگر سوخته ام داد　　هر دود كه از روزن كاشانه برون رفت
از نرگس مست تو مگر دید چه زاهد؟　　كز میكده با نعرهٔ مستانه برون رفت!
در دام سر زلف تو مرغ دلم افتاد　　از لانه همان دم كه پی دانه برون رفت
افسانه سرائي مكن ای شیخ كه ما را　　چندیست كه از گوش دل افسانه برون رفت
از شانه مگر دوش چه آمد بسر او　　كز حلقهٔ زلفت دل دیوانه برون رفت
«گلشن» ببر چشم تو جا داشت ز مستی،
كز خویش بیك گردش پیمانه برون رفت

ONE ROUND OF THE CUP.

The Shaikh got drunk with wine in the tavern and went out; he came in like a mad man and left the tavern a wise one.

Secure of all trouble and calamity is he who departs from this desolate abode.

Thy eyes with the arrow of one glance made a prey of the bird of my heart on the very day it left its nest.

Through shame the candle set fire to its whole self when last night the moth (the beloved) departed from our gathering.

She said: When I dart the arrows of my glance from my eyebrow towards thee, give them a place at times in thy eyes, at times in thy heart; I said: With all my heart.

She said: In my love when thou art reduced to dust after death, then settle down on my door-way; I said: With all my heart.

She said: When thou comest to kiss the dust of my door, kiss the dust on the foot of the watchman; I said: With all my heart.

She said: If thou wishest to be a companion of the Khezr of the Path, then like the Water of Life, hide thyself away from my sight; I said: With all my heart.

She said: When thy skirt is filled like a sea with thy tears in my love, then let the waves of thy tears rise and pass beyond the sky; I said: With all my heart.

She said: When thy eyes fall on the sun of my beauty, cast away from thy esteem the moon of the sky; I said: With all my heart.

She said: Though the dust of my court is like collyrium, yet all the same apply it by way of trial to thy eyes; I said: With all my heart.

She said: If thou wishest to see a cloud, thunder and lightning, let thy tears, wails and sighs synchronise; I said: With all my heart.

She said: If thou wishest to be away from people, like Golshan, drown the pupil of thy eyes in the blood of thy heart; I said: With all my heart.

اهل سخن

زلفت همی نه باج ز مشك "ختن" گرفت　　لعل لبت گرو ز عقیق "یمن" گرفت
زلفش چو مار حلقه ز دوره بمن گرفت　　چون مهره‌ام ربود دل و دردهن گرفت
خوشتر چو جائی از سر زلفش ندید از آن　　دل رفت و باز درخم زلفش وطن گرفت
"پرویز" اگرچه خسرو اقلیم عشق گشت　　لیکن زمام از کف او کوهکن گرفت
باید بسان لاله خورد خون دل مدام　　هرکس که پیش راه چمن را چو من گرفت

بچشم

گفت:ـ هر شب بی رخم گوهر فشان؛ گفتم بچشم
تا سحر کن سیل خون هر سو روان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ از ابرو چو تیر غمزه سویت افکنم
گاه در چشم و گهي در دل نشان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ چون گردي ز عشقم از پس مردن غبار
بر نشین آنکه مرا بر آستان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ چون آئی پی بوسیدن خاك درم
بوسه زن برخاك پای پاسبان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ اگر خواهی که با "خضر" رهي گردی رفیق
از نظر چون آب حیوان شو نهان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ چون دامان شود دریا ز اشکت از غمم
بگذران موج سرشك از آسمان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ بر مهر جمالم چون ترا افتد نظر
از نظر انداز ماه آسمان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ باشد گرچه خاك درگهم چون سرمه لیك
باز هم در چشم خود کن امتحان؛ گفتم بچشم
گفت:ـ اگر خواهی که بینی ابر و رعد و برق را
اشك و آه و ناله را کن توامان؛ گفتم بچشم
گفت اگر خواهی چو "گلشن" دور از مردم شوی
مردم چشمت بخون دل نشان؛ گفتم بچشم

WITH ALL MY HEART.

She said: Every night shed the gems of tears in the absence of my face; I said: With all my heart. She said: Till dawn let streams of bloody tears flow on every side; I said: With all my heart.

Shouldst thou dwell by the spring of my eyes it would be meet and proper; for on the bank of this stream, except thee, there is no place for any other rose.

The spring drove out the east wind from the garden for this offence that it saw the latter tear the covering of the rose.

Like the nightingale accept not fidelity from a rose, O heart, for throughout the world I have not yet seen faithfulness in any rose.

The thought of thy face made tears to flow from my eyes; see what has befallen me through the incident of a rosy face.

Deservedly should I and the nightingale consume ourselves in fire, for why should we have gone at all in the wake of a rose?

To the remembrance of thy face we sacrificed our lives and we are glad that all we possessed we gave up as the price of a rose.

Should I suffer the pricks of a thousand thorns of reproach, O Golshan, I am not one to complain of the tyranny of the rose.

مردمی

طریق مردمی از نخل بارور آموز　　که او شگوفه دهد اول و در آخر بار

تو از نبات اگر بهتری بر اهل سؤال　　نخست لطف کن و بخش انگهی دینار

و راز نبات تو از رتبه کمتری همه عمر　　به پیش اهل نظر باش خوار و بی مقدار

HUMANITY.

Learn the mode of humanity from the fruit-bearing date-tree, which gives the blossom first and then the fruit.

If thou art sweeter than sugar, then first show kindness to the poor beggars and then offer them alms.

But if thy state be anything less than that of sweet sugar, all thy life be worthless and despicable in the eyes of the enlightened.

Although I am helpless and without means, when have I ever complained about separation? For whatever has come upon me has come through this overturned sky.

The bosom of the heavens has been torn to tatters by the arrows of my sighs, which through separation I dart every night from the earth towards the sky.

Last night I asked the Shaikh: where is thy multicoloured cloak? He replied: I pledged it for wine yesterday in the tavern.

Golshan at last died in thy love and thou hard-hearted didst not inquire of any one where he went and what happened to him.

گلی

مشو چو غنچه دلا تنگ از برای گلی   مکن چو بلبل و من عمر طی بپای گلی
بیاد چشم تو بر آن سرم که چون نرگس   زنم پیاله و مست اوفتم بپای گلی
مکان بچشمه چشمم اگر کنی شاید   که نیست برلب این جوی جز تو جای گلی
بهار کرد بدین جرمش از چمن بیرون   چو دید باد صبا چاك زد قبای گلی
وفا مجوی ز گل همچو عندلیب دلا   که من ندیده‌ام اندر جهان وفای گلی
خیال روی تو اشکم زچشم جاری ساخت   به بین چه بر سرم آمد ز ماجرای گلی
سزاست گر من و بلبل بخود ز نیم آتش   که از برای چه رفتیم در قفاي گلی
بیاد روي تو دادیم جان و خورسندیم   که هرچه بود بدادیم در بهای گلی
هزار خار ملامت اگر خورم "گلشن"   من آن نیم که کنم شکوه از جفای گلی

A ROSE.

O heart, be not in straits like a bud for the sake of a rose; like the nightingale and like myself spend and end not thy life at the foot of a rose.

In remembrance of thy eyes I am thinking that like a narcissus I should quaff a cup and fall intoxicated at the foot of a rose.

If thou wishest that like a bud thy heart should blossom in the garden, thou shouldst entwine thy arm round the neck of a rose-bodied beloved.

For the yearning love of a long lost Joseph of our own, like Golshan, we should make our abode in the house of woe as did Jacob.

تیر آه

آن دلي که دو راز تو داشتم ز غم خون شد   با سرشکم از دیده قطره قطره بیرون شد
بی دهان شیرینت همچو کوهکن ما را   آه سینه چون "شبدیز" اشك دیده "گلگون" شد
رفت از بر خوبان زاهد ریا پیشه   خوب شد که این شیطان از بهشت بیرون شد
عاشقم بر آن "لیلی" کز فراق رخسارش   گم بهر بیابانی صد هزار "مجنون" شد
گرچه بی پر و بالم از فراق کی نالم   کانچه برسرم آمد زین سپهر وارون شد
چاك چاك شد گردون سینه اش ز بس هر شب   تیر آهم از هجرت از زمین بگردون شد
دوش شیخ را گفتم: خرقهٔ ملمع کو؟   گفت دی بمیخانه بهر باده مرهون شد
مرد آخر از عشقت "گلشن" و تو سنگین دل   از کسی نپرسیدی رفت در کجا، چون شد؟

THE ARROWS OF MY SIGHS.

That heart which I kept away from thee has been melted into blood by grief, and drop by drop it drips out in the shape of tears from my eyes.

Without thy sweet mouth, like the mountain-digger (Farhad) the sighs of my breast have become (gloomy) like the (dark-coloured) Shabdiz and the tears of my eyes are tinted red.*

The pious man whose profession is hypocrisy has left (bothering) the fair ones; it is well that this satan has been removed from paradise.

I am the lover of that Leila, on account of separation from whose rosy face a hundred thousand Majnuns are lost wandering in every desert.

---

* Note the pun upon "Golgoon" which is the name of Shirin's horse. Shabdiz is the name of Khosrov's horse.

What is the moon to dare to give its light before Her face? Indeed, how can the candle diffuse its radiance before the moonlight!
From the first day of creation He Who gave sound sleep all nights to the pupil of thy eye allotted wakefulness to us.
Whoever wishes to present a rose to a friend, tell him to come and borrow some from the garden of the volume of verses of Golshan.

بر سر زلف

بر سر زلف تو فکر وطنی باید کرد   با پریشان شدگان انجمني باید کرد
بکسل از زال فلك رشتهٔ الفت؛ تا کی   خویش را شیفتهٔ پیر زنی باید کرد؟
لاله مانند از این پس قدح باده بدست   جای در باغ بپای سمنی باید کرد
چون "زلیخا" زپی "یوسف کنعانی" خویش   پاره از عشق بتن پیرهني باید کرد
تا برآریم ز چاه زنخت "بیژن" دل   هر طرف جستجوی "تهمتنی" باید کرد
خواهی ار غنچه صفت باز شود دل بچمن   دست در گردن نسرین بدنی باید کرد
همچو "گلشن" زغم یوسف گمگشتهٔ خویش   جا چو "یعقوب" به بیت الحزنی باید کرد

WITHIN THY RINGLETS.

One should think of making an abode within thy ringlets; one must meet in a gathering the other distracted ones.
Sever the thread of affection from the old woman—the heavens; how long should one make oneself enamoured of an old hag?
Henceforth, like a tulip, with a bowl of wine in hand, one should make a place (sit) at the foot of a jessamine (beloved) in the garden.
For the sake of one's own beloved (Joseph of Canaan), like Zuleikha one should tear the shirt on one's body through love.
In order to bring out the Bizhan of our heart from the well of thy chin-pit, we must be in search of a Tahamtan all around.

یکباره بست با سر زلف تو تار مهر — روزیکه دل علاقهٔ خویش ازجهان گسست
غیر از دل منش که پسند نظر نشد — مرغ دلی نماند که از دام او نرست
دادم بسینه جای علی رغم دشمنان — هر تیر غمزه ای که رها شد ترا ز شست
محکم به بند صید دلم را بزلف خویش — کونایدت بدام اگر این ره زدام جست
قدش چو چنگ گردد و روزش بچشم تار — هرکس که چنگ خاطر ما را ز زخمه خست
مانند "خضر" زندهٔ جاوید میشود — آنکس که در ره تو ز قید حیات رست
«گلشن» ورای عرش مکان بعد ازاین گزین — زآن رو که دل گرفت مرا زین مکان پست

هدیهٔ گل

نرگس مست تو مارا چو می ناب دهد — فتنه را دسته گلی بندد و بر آب دهد
چه کرامت مگر از پیرمغان مفتی دید؟ — که بهای می او مسجد و محراب دهد!
بسکه تر دست بود ساقی مجلس نه عجب — که بها آتش اندر عوض آب دهد
هرکه در وادی عشق تو قدم زد باید — چشم پوشد ز بقا خانه بسیلاب دهد
کیست مه تا که دهد پیش رخش نور؟ آری — روشنی شمع کجا در بر مهتاب دهد؟
کرد از روز ازل قسمت ما بیخوابی — آنکه برمردم چشمت همه شب خواب دهد
گوییا از چمن دفتر «گلشن» کن وام — خواهد آنکس که گلی هدیه با حباب دهد

THE GIFT OF A ROSE.

When the tipsy narcissus of thine offers us pure wine, it plays a trick and stirs up a riotous row.

What miracle did the *Mufti* see from the old Magian, that he gave up the mosque and the arch of the altar in exchange for the Magian's wine?

Dexterous as the cup-bearer of the assembly was, no wonder she passed off fire (wine) in lieu of water.

Whoever places his step in the valley of thy love, should close his eyes against existence, and give up his house to the mercy of the flood.

گلشن



میرزا عبدالوهاب خان "گلشن" ایران پور فرزند حاجی محمد حسین در سال ۱۲۹۶ هجری در قصبهٔ «اردکان» "یزد" متولد شده و پس از چندي به اصفهان مسافرت نموده تاکنون در آن شهر متمکن میباشند گاهی در ادارات دولتی بشغل نویسندگی وغیره خدمت کرده و مدتی روزنامهٔ «اختر مسعود» را انتشار میدادند از آثار ایشان کتاب منظوم "کلیله و دمنه" و کتاب "عقل و جنون" و "دلکش و پریوش" و "مشروطه نامه" و غزل و قصاید و حکایات و رباعیات بسیاریست که تاکنون اغلب بطبع نرسیده است.

GOLSHAN.

Mirza Abdul Wahab Khan Golshan-e Iranpur born at Ardakan in 1296 A.H. He came to Ispahan and there edited for some time a daily paper named "Akhtar Masood".*

نیم غمزه

تا ز استین حسن بر آورد غنچه دست — از نیم غمزه رونق بازار گل شکست
مرغ نگاه تیز پرم ز آشیان چشم — تا بر پرید بر گل رخسار او نشست
بر رخ نقاب بست و ز گیسو گره گشاد — بر عیش غم فزود مرا زین گشاد و بست
آخر چو مو برون شدم از سر براه عشق — هر خار محنتی که نخستم بپا شکست

* His divan is being now printed in Bombay and will make one of the volumes of Modern Persian Poets edited by me.— D. J. I.

هر نفس در زمان بیك هوسی — دست برسر زنان تو چون مگسی!
صرف همت بجمع مال بود — گرچه آن مال خود و بال بود
بهر خود میکنی توکسب وبال — فکر مالی و غافل از اعمال
همه تن پر و ریست اعمالت — حب دنیاست جمله آمالت
چون سگان فکر جیفه‌ای تاچند؟ — بی خبر از وظیفه ای تا چند؟
چون شتر خوار خوردنت تا کي؟ — همچوخر بار بردنت تا کی؟
هر دم آئی برنگ دیگرگون — همچو طاوس و همچو بوقلمون
بسکه پابست شهوت و هوسی — مي ندانی تو چیستی چه کسي؟
قدر خود را چرا نمیدانی؟ — حیوان نیستي تو انسانی؟
گنج توحید را تو گنجوری — تو بخود آمری و ماموری
فلك و ارض و ثابت و سیار — همه را از برای تست مدار
خم گردون تهی ز مستي تست — هر دو عالم طفیل هستی تست
هرچه جز ذات حضرت انسان — جملگی فانیند و باقي آن
خواست حق جلوه گر شود ازغیب — ساخت آئینهٔ تورا بی عیب
در تو شد جلوه گر جمال ازل — تا دهد کار خویش را فیصل
پر شد آئینه‌ات ز زنگ ظلم — گشت پنهان ز تو جمال قدم
چندی از یاد حق شدی غافل — از خدا دور و بر خودی مایل
یك نفس هم زخود جدائی کن — بدرآ از خود و خدائی کن
گر ز هستی خود شوی آگه — نیستی را بتو نباشد ره
ازلي نیستی ولی چون حق — ابدی هست ذات تو مطلق
تو حبابی مثل به بحر وجود — بحر چون موج زد شدی موجود
در نظر قطره گرز بحر جداست — نیك چون بنگری همان دریاست
میل پستی مکن که بالائی — نیستی قطره عین دریائی
پرده های حجاب را کن شق — تا نه بینی بچشم خود جز حق
شو ز کثرت بوحدت ای "گلزار" — تا بچشم آیدت یکی گل و خوار

زمان میگذرد

دیده ای برق شب تیره چسان میگذرد؟ باخبر باش که عمر تو چنان میگذرد
تا ترا تاب و توان است مده کار ز دست که دو روز دیگر این تاب و توان میگذرد
از من و تو بجهان نیك و بدی ماند و بس آنچه حاصل شود از سود و زیان میگذرد
اندرین مزرعه جز تخم نکوئی مفشان که .بزروع تو هر پیر و جوان میگذرد
دست افسوس بهم ساید و سودي ندهد آن سیه روی که بی نام و نشان میگذرد
مشنو از آنکه بگوید ز سر بی خردی:— غم مخور جان برادر که جهان میگذرد!
گر جهان میگذرد به که بخوبی گذرد عمر آن نیست که با آه و فغان میگذرد
رنج بیهوده مکش از پی تحصیل خزف بنگر کز کف تو گوهر جان میگذرد
"کامکارا" بشنو پند و بکار آگه باش قیمت عمر گران دان که زمان میگذرد

گلزار



استاد رجب علی پسر حاجی ملا حسین اصفهانی در سال ۱۳۰۵ هجري در اصفهان متولد گردیده اینك بشغل قلم زنی مشغول و از اعضاء دانشکدهٔ اصفهان میباشند.

GOLZAR.

Mirza Rajab Ali Isfahani born at Isfahan in 1305 A.H.

جلوهٔ حق

ایکه بر شهوت و هوا پا بست شده و داده دین و دل از دست
حرص و آز و طمع گرفته تورا آدمیت ز یاد رفته تو را
همه مشغول گشته ای بر تن دوست را می ندانی از دشمن
روز و شب فکر شهوت و شکمی چون ترازو بفکر بیش و کمی
گاه در فکر برگ و ساز خزان گاه بر یاد عیش تا بستان

کامکار



میرزا محمد خان فرزند میرزا علی اکبر
در سال ۱۲۸۴ شمسی در شهر فسا تولد یافته.

KAMGAR.

Mirza Mahomed Khan born at Fasa in Fars in 1286 Shamsi.

مرگ یار

دوستان منهم نگاری داشتم	روزگاری روزگاری داشتم
پیش شمع روی او پروانه وار	برسر جان گیر و داری داشتم
گاه از هجرش دل و جان بیقرار	گاه با وصلش قراری داشتم
با غم جانان خود میساختم	از غم دوران فراری داشتم
با من دل خسته غم کاری نداشت	تا که یار غمگساری داشتم
یاد باد آن روزها کز سوز عشق	در دل خونین شراری داشتم
ای خوش آنشبها که از راه نیاز	بر سر کویش گذاری داشتم
چون بروید سبزه و گل بشکفد	یاد آرم نوبهاري داشتم
فصل گل سوی گلستان چون روم؟	منکه چون تو گل عذاری داشتم
هستی عالم بچشمم هیچ بود	تار گیسوی تو تاری داشتم
رفتي و در آتشم انداختی	اینچنین کی انتظاری داشتم؟
عالمی با آه دل میسوختم	گر نه چشم اشکباری داشتم!
روی پنهان کردي ای مه زیر خاك	خود نگفتی "کامکاری" داشتم؟
ای گل باغ امیدم کاشکی	در برت منهم مزاری داشتم!

زن

تا کی اندر محیط «ایران» زن — زنده زنده سیه کفن پوش است؟
تا کی این سرّ مخزن خلقت — پای بند حجاب و سرپوش است؟
تا کی این عنصر لطیف چنین — از می جهل مست و مدهوش است؟
تا کی این مظهر عواطف و مهر — مهر برلب زده است وخاموش است؟
تا کی از ظلم مرد بی انصاف — سر پر از شور و دل پر از جوش است؟
تا بکی این فرشتهٔ رحمت — با دد و دیو غم هم آغوش است؟
آری آری زن آنکه بیش از مرد — صاحب حس و مدرك و هوش است
آری آن چشمهٔ حیات هنوز — از همه یاد ها فراموش است
آری آن چشم و گوش جامعه باز — کور از دیده و کراز گوش است
روز جشن بزرگ ما روزی است — که شود این حجاب نکبت نیست

دختر

دختر ای مادر نژاد جدید — دختر ای اصل نسل آینده
تو بگیر از گذشته عبرت و شو — نسل آینده را نماینده
دختر ای مایهٔ سعادت ما — تو بمان نیکبخت پاینده
علم را حرز جان خویش بساز — تا شوندت همه گراینده
تو گل بوستان دانش باش — پسران بلبل سراینده
تو بپا در متانت اخلاق — دیگران را بخود ستاینده
پای عفّت بکوب تا نگری — هر سری زیر پات ساینده
دو رکن پرده از جمال که باز — خور ز مشرق شود براینده
ساز خرق حجاب نادانی — تا شود باز چشم آینده
تا تو با علم و تربیت نشوی — باعث قدر و مرتبت نشوی

جوان

زین سپس ای جوان ایرانی — بی غش و صاف و پاکدامن شو
در گذرگاه اعتماد بنفس — از جمیع جهات ایمن شو
طلب نور کن ز مبدء فیض — پس براطراف پرتو افکن شو
ید بیضا در آستین تو هست — روشنی بخش کوه و برزن شو
رشتهٔ معرفت بدست آور — برخرافات پشت پا زن شو
خوی سامی تورا خراب کند — متخلّق بخلق "آرین" شو
لقمه‌ای باش خاردار و زمخت — باعث اختناق دشمن شو
پای برجا بایست چون "البرز" — پنجه پولاد و مشت آهن شو
اجنبی را بران ز ملك و خودت — صاحب خانمان و مسکن شو
هرزه گردی بس است و در بدری — اگرت هست غیرت پسری

TO THE YOUTHS OF IRAN

Henceforth, O youth of Iran, be clean and pure and chaste.
Adopting the way of reliance on self, be free from all other ways and means.
Seek for light from the fountain source of bounty and then reflect the same all around.
The white hand of Moses is within thy own sleeves; be the one to shed radiance on the mountain and the plain.
Bring within thy grasp the thread of knowledge and abandon all fiction and nonsense.
The Semitic traits are ruining thee, be sedulous in adopting the characteristics of the Aryans.
Be a prickly and a heavy morsel and thereby be the cause of choking the enemy, (who may try to gulp thee down).
Stand firm and fast like the mountain Alborz; have the clasp of steel and the mailed fist of iron.
Drive away strangers from thy country and thyself, and be the lord of thy house and thy family.
Enough of this vagrancy and going about from door to door, if thou hast a loyal son's pride for thy forefathers.

ایران و اروپا

کو جواهر شناس تا بیند؟ — خاك مارا همه جواهر خیز
ای اروپا منـاز نزد "مسیح" — که زمانی شدی تو "لوتر" خیز
وطن پاك حضرت "زرتشت" — بوده در هر زمان مظاهر خیز
گاه گاه از تو راست "ناپلیون" — بوده ایران همیشه "نادر" خیز
در قرون اخیر اگر شده‌ای — در فنون ادب مـآثر خیز
چون "شکسپیر" و "گوته" و "شیللّر" — "دانت" "ویکتور هُگو" و "ولتر" خیز
آب و خاك و هوای کشور ما — در همه وقت بوده شاعر خیز
"سعدی" و "رودکی" و "فردوسی" — "حافظ" و "مولوی" و "ناصر" خیز
آری این سرزمین ز دیر زمان — بوده گنجینه نوادر خیز

گر بکاوی بدیدهٔ ادراك
رادیومها بیابی از این خاك

قدردانی

ملت قدردان ما کو؟ تا — کند از توده تربیت «ادیسون»
آنکه شد در الکتریك و فنون — اختراعاتش از هزار فزون
ملت قدردان ما کو؟ تا — خود دهد پرورش «فلاماریون»
آنکه با دیدهٔ مسلّح دید — نقش زیبای گنبد گردون
ملّت قدردان ما کو؟ تا — بوجود آورد چو «واشنگتون»
آنکه در انقلاب آمریکا — شد ز جان پیشوای ملّیّون
ملّت قدردان ما کو؟ تا — پروراند چو «ابرهام لینکون»
آنکه در حال فقر و فاقه نمود — ملّتی را بفیض خود مرهون
هوش ایرانی ار بکار افتد — عقل جن را کشد ز مغز برون

قلزم



میرزا سید مهدی خان متخلص به "قلزم" فرزند حاجی سید یحیی مقدس یزدی در سال ۱۲۷۰ شمسی در یزد متولد گردیده مدتی را در خراسان و ترکستان و روسیه و بعد در آلمان و انگلستان بتجارت مشغول بوده اند.

QOLZOM.

Mirza Syed Mehdi Khan Qolzom born at Yezd in 1280 Shamsi.

سعادت وطن

ای گروه وطن پرست اینك — مملکت رو بسوی آبادي است
سدّ راه ترقی ملّت — از میان رفته موسم شادی است
وقت را رایگان ز کف ندهید — "پهلوی" نعمت خدا دادی است
از نیاکان خود بیاد آرید — کاین هم از یادگار اجدادی است
لشکر فتح میرود در پیش — تکیه گاهش سپاه امدادی است
توده ای توده حکم صادر شد — این تو این جهل وقت جلّادی ست
گوبه رمال و قصّه خوان و فلان — که نه امروز روز شیّادی است
زین سپس کس فریبتان نخورد — پر تو علم جمله را هادی است
تا نگوید دو باره "عارف" وقت — آنکه چشمش براه آزادی است

"خانهٔ دار یوش مالا مال"
"روضه خوان است و سیّد و رمال"

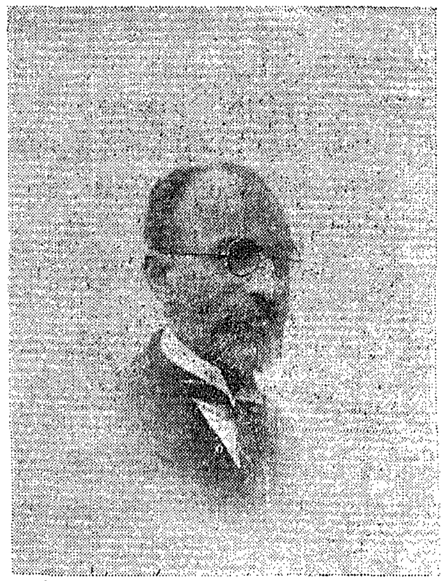
همت

خوش آن‌کش برآسودگی رای نیست / ز هر مشکلش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم / ازیرا که در رفتنت رای نیست
اگر پای همّت بود مرد را / سراسر جهان جای یکپای نیست
فراخ است گیتی ز هر سو که تو / نگوئی پی جنبشم جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای / روانم بر این ژوف پهنای نیست
برین دایره ژوف گیتی محیط / جز از عزم جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جان تست / که وسعش گران را پذیرای نیست
ز امکان سیر تو عکسی در اوست / مکان را بن ار هیچ پیدای نیست
شد این پهن گیتی یکی کارگاه / نشسته برش جز تو جولای نیست
پرندی برش باید آراستن / که جز تو بر او چهره آرای نیست
تو هر نقش زیبا که بینی بباغ / جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش در است آفرینندگی / که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشم بینای گیتی توئی / عجب کت گهر روشنی زای نیست
از آنی تو بیکار چون چشم کور / که ساده دلت همّت افزای نیست
جز از کار بینش نیفزایدت / جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ / بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمندیت / جز از بستر خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای / که همّت کشد سوی بالای نیست

بیدادگری است موجب رنج خود در دل نور و بر سر گنج
حشمت بحجاب جهل بستند پای ظلمت فروشکستند
محرومی از آن ز روشنائی در مانده به بند بی نوائی
گردیدهٔ دانشت شدی باز با دولت بخت بودی انباز
نور بصرت براه منظور در دست شدی چو مشعل نور
هم راه سعادتت نمودی هم نعمت راحتت فزودی
ای خسته مگر تو خود نه بینی این فرش زمرد زمینی
این طاق رفیع آسمان را ایوان بدایع جهان را
این گردش رو باوج عالم دین سیر عقول آل آدم
با این عظمت جهان گردان باشد سوی روشنی شتابان
بیهوده نه روشنی فزاید بازیچه نه این اثر نماید
این کارجهان نه کاربازیست زین پس نه مجال ترکتازیست
شاید که بنای جور و بیداد چون خاك همیه هند برباد
صبح از همه سو جمال بنمود درهای طلوع مهر بگشود
با این همه چشم هوشمندی بر روشنی سحر چه بندی
بیهوده مبند راه و روزن تا ریك مكن سرای روشن
بگذار که نور صبحگاهی بیرون و مرا ز دل سیاهی
تا چند شب سیاه هجران فرسوده کند روان یاران
زین پس نه زمان انتظار است افسرده مشو که بخت یار است
گرچه شب ما دراز تر شد بر خیز که نوبت سحر شد
بگذشت شب دراز یلدا وز نور طلیعه ایست پیدا
وز دولت مهر عالم افروز بینی بجهان طلعت روز

تو تیشه زنی بکوه سنگین — خسرو ببرد وصال شیرین
جمشید من ز تخمه پاك — در مانده اسیر جور ضحاك
بگذار حدیث تا توانی — بر دار درفش کاویانی
آن رایت آفتاب پرتو — زان با همه عهد روشنی نو
آن دشمن تیرگی شب را — آن رایت دانش و ادب را
کاین نور که رایت الهی است — هم رایت روز دادخواهی است
بیداد گرت جنود جهل است — پس چاره آن بعلم سهل است
غافل منشین و دیده بگشای — تا خود بزنی بروشنی رای
صبح است و ز مشرق آفتابم — گوید بنگر که بر که تابم
من خود بطلوع خرمن نور — صد گنج حیات بخشم از دور
تا من در فیض باز دارم — هر ذره در اهتزاز دارم
جاری شده آشکار و پنهان — از چشمه نورم آب حیوان
وین مرده دلان خفته در خواب — از واهمه تشنه بر لب آب
ای خفته طلوع صبح روشن — پر نور نموده بام و برزن
بشنو که دگر نه جای خوابست — برخیز که نوبت شتاب است
تا خفتهٔ نابگاه باشی — بی بهره ترا ز گناه باشی
دهر است بصورت و معانی — خود مخزن گنج شایگانی
در خورد تو معنی است لیکن — معنی گل و صورت است گلشن
پس چون در فیض با باید — هم هفت برگ و ساز باید
مگذار که تافتند دگر بار — در دست خسان کلید گلزار
کاین باغ نه خاص ناکسانست — گردش گر مردم جهان است
آن دست که گل بکارد از خویش — وز خار خورد هزار ها نیش
بی بهره چرا بماند از باغ — چون لاله بدل بماندش داغ

فروغی



بجسم یادگار تقدیم خدمت ذی‌رأفت حضرت آقای رشید ایرانی گردید ابوالحسن فروغی
طهران سنه ۱۳۱۱

آقا میرزا ابوالحسن خان فروغی فرزند میرزا محمد حسین خان ذکاء الملك فروغی در سال ۱۳۰۱ هجری در طهران متولد گردیده اند تحصیلات فارسی و فرانسه و عربی ایشان در نزد استادان بزرگ تحصیل نموده در دارالمعلمین عالی مدتها ریاست داشتند مجلهٔ تعلیم و تربیت از انتشارات ایشان میباشد، آقای فروغی مسافرتهائی نیز به روسیه و اروپا نموده اند آقای فروغی همانطور که در مقام شعر و ادبیات مقامی عالي را دارا میباشند بعلاوه عارفی هستند وا رسته و یکی از دانشمندان مشرفای درجهٔ اول ایران بشمار میروند

FORUGHI.

Aga Mirza Abol-Hassan Khan Forughi, the son of Mirza Mahamed Hossein Khan Zoka-ol-Molk Forughi, was born in Teheran in 1301 A.H. A profound thinker and scholar.

روح نهفته

ای روح نهفته در تن زار　　ای جان علیل و جسم بیمار
ای راحت جسم و جان ندیده　　ای از غم دل نیارمیده
ای خسته تیغ جور و بیداد　　ای کشته بیستون چو فرهاد

When the fisherman saw her hesitating in this fashion, he
got annoyed and puckered his brows into a frown.
He said to her, "O woman, what is the cause of thy delay?
Is there indeed no love in thy heart?
" Ere this thou hadst always a compassionate heart, thou
didst not turn thy face away from the destitute.
" What has happened that thou hast become so hard-hearted?
Does the sorrow of friends not affect thee at all?
" Quick, hurry up and prefer not disgrace, for in doing
good deeds it is not right to hesitate."
The woman's heart was sore at hearing her husband's words,
she went and turned her face towards the bed.
She removed the curtain from the face of the children, and
took the neighbour's dear ones into her bosom.
She brought them to her husband and said, "Behold, call
me not uncompassionate for nothing."

چو صیاد از آنسان درنگش بدید … دژم گشت و ابر و بهم بر کشید
بدو گفت کای زن درنگت زچیست؟ … همانا که در دل ترا مهر نیست؟
از این پیش دل مهربان داشتی … رخ از بیکسان بر نمیداشتی.
چه آمد که چونین شدی سنگدل؟ … نکردت غم دوستان تنگدل؟
کنون زود بشتاب و مپسند ننگ … که در نیکوئی نیست نیکو درنگ
غمی گشت زن را دل از گفت شوی … شتابید و زي بستر آورد روي
حجاب از رخ کودکان بر گرفت … عزیزان همسایه در بر گرفت
بر شوهر آورد و گفتش که: هان … مخوانم تو بر خیره نا مهربان!

"God left her friendless with two children, and destined her to such dismal days!

"Wailing and heart-broken she was after her husband's death; her hopes were pinned on her two children.

"When all of a sudden He took away her soul from her body, and revived His long-standing wrath.

"She had based her hopes on the kindness of holy God, when God took away her pure soul from her body.

"She was brought in like a breath of wind, and was taken away like a whiff of smoke, I know not what was the object (result) of all this work.

"Now her two children are motherless in the world, they are left destitute and friendless.

"Oh woman, hasten and halt not here, sleeping as they are bring them over here,

"For should they see the lifeless body of their mother, the cup devoid of the wine of life,

"They will cry from the absence of her demonstrations of love, and their hearts will be consumed with the fire of fright.

"Hasten thou and sleeping bring them here that they may not see their mother lying helpless.

"Our troubles and worries are indeed increased, for now the number of our children has become five.

"With such hard times and in the season of winter how shall we manage with these five children?

"But let us remove all anxiety from our mind, let us try and toil and moil the harder.

"Perchance merciful Providence will help us and the blue sky will change its vengeful aspect.

"With the strength of our efforts we shall free ourselves from our troubles and thereby consume the heart of the evil-working Ahriman."

At the order of the husband the wife stood in thought, seeking a way in her mind out of the problem.

For this reason she did not move and stayed where she was; such a noble cypress kept standing.

ورا با دو فرزند بي کس بماند! چنینش بروز سیه بر نشاند!
پس از شوی نالان و دلخسته بود! امیدش بر آن کودکان بسته بود،
که ناگاه جانش ز تن بر گرفت، همان قهر دیرینه از سر گرفت!
امیدش بر الطاف یزدان پاك، که یزدان گرفت از تنش جان پاك؛
بیاورد چون باد و بردش چو دود، ندانم چه بود اندرین کار سود؟
کنوناش دو فرزند بی مادرند، بگیتی درون خوار و بی یاورند؛
زنا زود بشتاب و ایدر مپای! بخواب اندرونشان بر آور ز جای
که بینند اگر پیکر مام را، همان از می جان تهی جام را،
ز بی مهریش دیده گریان کنند! دل از آتش بیم بریان کنند!
تو بشتاب و در خوابشان ایدر آر که مادر نه بینند از آنگونه خوار.
بما برشد افزون بسی درد و رنج که ما را کنون کودکان گشت پنج؛
در این تنگدستی و این فصل سرد ابا پنج کودك چه خواهیم کرد؟
ز دل باید اندوه بیرون کنیم، بکوشیم و رنج تن افزون کنیم،
مگر پاك یزدان کند یاوری بگردد ز کین چرخ نیلوفري
به نیروی کوشش رهیم از محن بسوزد دل بد کنش اهرمن!
در اندیشه شد زن ز فرمان شوی بدل در بد آنکار را چاره جوي
نجنبید از اینروی و بر جای ماند چنان سروی آزاده بر پای ماند

"She hastened hence and took her way to the Lord; how lightly she detached the heart from life!

"Her two children are now left after her, in the world,—two infants without any one to guide them.

"None is there to give them livelihood, none to go to their help; may no one ever survive the mother's death."

* * *

When the fisherman heard this news, overpowered with sadness, he struck his two hands on his head.

He said, "Alas for that good and virtuous woman! Alas, for that body worn out with ailment!

"Alas for that poor captive of calamity! Alas for that prisoner in the dungeon of woe.

"Alas for the great and good mother, the best crown for the head of the children,

"That her blessed soul should fly from her body and that she should leave behind her friends with their hearts rent with grief!

"From the world she had nothing but despair and disappointment; from this branch she plucked nothing but the bitterest of fruits.

"She did not realise from the world a moment of gladness; in this volume (of gladness) she did not find her name enrolled.

"I know not what could be the design of the Creator? What was His desire in this creation of hers?

"Why did He create her so unfortunate? Why did He clothe her body with the cloak of grief?

"In her childhood she received the infliction of her mother's death, and that bright morning became like a dark night to her.

"Then she went into mourning for her father, and the days of joy well-nigh ended for her.

"Then one amongst the poor became her mate, and he too was soon hidden beneath the dark earth.

"Her period of youth was thus destroyed, her season of happiness came to an end.

شتابید و ره سوی یزدان گرفت، دل از زندگانی چه آسان گرفت!
کنونش دو فرزند مانده بجای، بگیتی درون خرد و بیرهنمای،
نه روزی رسانشان، نه فریاد رس پس از مرگ مادر مما ناد کس!

☆ ☆ ☆

چو بشنید صیاد مرد این خبر غمی گشت و دو دست بر زد بسر،
بگفتا:ـ دریغ آن نکو کار زن دریغ آن ز تیمار فرسوده تن!
دریغ آن گرفتار بند بلا! دریغ آن بزندان غم مبتلا!
دریغا مهین مادرا سرورا سر کودکانرا بهین افسرا!
که فرخنده جانش ز تن بر پرید دل دوستداران ز غم بر درید
ز گیتی جز از یاس و حرمان نبرد از این شاخ، جز تلخ میوه نخورد
دمی از جهان شادکامی ندید در این دفتر از خویش نامی ندید
ندانم که مقصود یزدان چه بود؟ از این آفریدنش ارمان چه بود؟
چراش آفرید این چنین شور بخت؟ بر اندامش از غم بپوشید رخت؟
بخردی بیازردش از مرگ مام، شد آنصبح روشن چو تاریك شام،
از آنپس نشاندش بسوگ پدر، ورا روز شادی بیامد بسر،
ز بیچارگانش یکی گشت جفت، همانجفت در خاك تیره نهفت!
تبه کرد دور جوانیش را! همان موسم کامرانیش را!

"When from above the dark cloud there flashed lightning, my live body felt regret for my life.

"Claps of thunder bursting violently inspired such terror, that the sea sank down in fright.

"And torrents of rain poured so copiously that the whole atmosphere became from end to end a sea of water.

"And on the water like a blade of straw I was tossed about here and there by the black waves.

"Thou mightst say Death was lying in ambush for me, that the waters were turbulent to wreak their vengeance on me.

"All night long I sought no rest and no sleep, my body and soul were entrusted to the sea of waves,

"That eventually I might net some fish and not come to the children with a face downcast in humiliation.

"Alas! my ill fortune has not yet turned right, no fish came to my net at the close of night.

"Now, thou too, my dear and precious mate, the hope of the heart of thy distressed husband,

"Tell me how thou, too, hast brought this dark night to the rising of the shining sun in the morn."

* * *

The wife trembled in fear and said, "Away from thee my eyes had not a wink of sleep.

"For a time, I taught patience to my heart, for a time I mended the torn portion of thy net.

"All night my eyes were stitched to the door to see what the father brought for the children.

"At times the loud claps of thunder seized my heart with terror, at others the pitch dark night bereft me of patience."

She thereupon drew a deep sigh from her heart, and remained silent for a moment absorbed in thought,

And then she said to her grief-stricken husband:—"Another sorrow has come upon us.

"Thou hadst gone and our ailing neighbour died, and she gave back her precious life to the Creator of the soul.

چو میجست برق از بر تیره میغ   تن از زنده میگفت بر جان دریغ!

چنان تند تندر همیزد نهیب   که دریا ز بیمش گرفتی نشیب!

ز بس ریخت باران همی با شتاب   هوا گشت یکسر چو دریای آب!

مرا از بر آب چون پرگاه   ز هر سو همیراند موج سیاه،

تو گفتی اجل در کمین منست   دل آب جوشان ز کین منست!

همه شب نه آرام جستم نه خواب   تن و جان سپردم بدریای آب،

از آن تا که صیدی بدام آورم،   بر کودکان خوار نایند سزم،

دریغا نشد بخت بر گشته رام   سر انجام صیدی نیامد بدام!

کنون ای مهین جفت والا گهر،   امید دل شوی خسته جگر،

تو نیز آنچنان کاین شب تیره روی   بخورشید روشن رساندی بگوی:ـ

☆ ☆ ☆

زن از بیم بر خود بلرزید و گفت:ـ   که دور از تو چشمم زمانی نخفت،

بدل گه شکیبائی آموختم،   گهی پارهٔ دامها دوختم،

همه شب مرا دیدگان سوی در،   که تا کودکان را چه آرد پدر؟

گه از بانگ تندر دلم پر نهیب!   گهم قیر گون شب ربودی شکیب!

کشید آنگه از دل یکی آه سرد،   دمی ماند خاموش و اندیشه کرد،

چنین گفت زان پس بغمدیده شوی:ـ   که ما را غم دیگر آمد بروی!

تو رفتی و بیمار همسایه مرد   مهین جانش جان آفرینرا سپرد

That heavenly orb made its appearance and washed the colour of evil from the face of the world.

* * *

With the break of dawn, the door of the hut was opened, and the melting heart of the woman was palpitating with fear.

In came the husband through the door all hurriedly, within, full of fire, without, all soaked in water.

A net was hanging from his waist and rain-drops dripped from his face and chest.

The woman jumped up from her place and hastened towards him, and imprinted a few kisses on his face.

With joy for a time she drew him to her bosom, and the rose of her face blossomed in delight.

She said to him, " O thou, more precious than my own life! O my lord and protector,

"What happened that thou hast come so late, for thy separation has consumed my life in fire."

To her that good man gave this reply, " We ought to complain of the aimlessly revolving sphere,

" For it is the most bitter enemy of the poor, and has the nature and ways of the very Devil.

" Never for a while has it befriended the poor; its pivot rests upon harmfulness to the helpless.

" So dark was the thundering sea that I missed my track in that trackless waste.

" The mad waves fettered me, and held me a captive in the prison of darkness.

" With a roar I was dislodged from one place and thrown headlong into a depression.

" From that depression it flung me up the crest of a wave, mountain high, and thence again headlong to another.

" For a while, like a furious leopard, it closed its sharp claws round my body.

" When the terrible whirling wind blew it seemed to tear the heart of the deep sea.

" It choked the breath back in the bosom and congealed the blood in the body with its bitter cold.

پدید آمد آن فره ایزدی   زروی جهان شست رنگ بدی !

☆ ☆ ☆

سپیده دمان شد در کلبه باز،   بلرزید زن را دل پر گداز

در آمد ز در شوی او با شتاب   درون پرز آتش، برون پر ز آب !

یکی دامش آویخته از کمر   روان سیل بارانش از روی و بر

زن از جای برجست و شد سوی او   بزد بوسهٔ چند بر روی او

ز شادی زمانیش در بر کشید   گل رویش از خرمی بشکفید!

بدو گفت :ـ کای بهتر از جان من   خداوندگار و نگهبان من،

چه بودت کز اینگونه دیر آمدی؟   ز دوریت بر جانم آتش زدی

چنین داد پاسخ بدو نیك مرد   که فریاد از این چرخ بیهوده گرد،

که بیچارگان را بجان دشمنست   و را خوی و آئین اهریمنست!

نشد یك زمان یار بیچارگان   مدارش بر آزار بیچارگان!

چنان بود غرنده دریا سیاه   که گم کردم آنجا ز بیراه راه،

مرا موج دیوانه زنجیر کرد   اسیرم بزندانی از قیر کرد

خروشان گه از جای بر کندیم   نگونسار در چاهی افکندیم !

از آنچه بکوهی بر آوردیم،   بکوه دگر سر نگون کردیم !

زمانی بکردار جنگی پلنگ،   بر انداختی بر تنم تیز چنگ !

چو طوفنده باد دمان میوزید   دل ژرف دریا ز هم میدرید !

نفس را بسینه درون میفشرد   ز سرماش خون در بدن میفسرد !

"I did not discriminate between good and evil, and I saddened the heart of my loving husband.
"For at present he provides for the livelihood of four persons with such trouble, worry and hardship.
" On dark nights he risks a fight with death, in order to avert death (by starvation) from the heads of children.
" I have added two to the existing four, and have wiped off the picture of hope from his heart.
" How shall I raise my eyes upto his, for I am afraid of the fire of his wrath."
She said this and poured the tears of grief with a heart withered with pain and a distracted mind.
She could not hear the howls of the deep sea, overpowered as her ears and intellect were with grief.

* * *

When dawn raised its head from the east and darkness began to fly from the west,
In this endless expanse of the azure dome two armies made ready for a fight.
Night and day began their combat with each other, and white camphor with black musk began to be mixed.
And round about these two armies appeared from every side dark clouds scattered all over.
The thunder continued beating the drum, which made the soul in the body tremble.
The roaring blasts which formed the shouts of soldiers weakened the azure vault of the sky.
The rain of blood poured down from the heavens;—but what blood ?—Blood that turned to water with fright!
The atmosphere was one stretch of fire and smoke; in that battle-field the sun was not present.
Some time after the commencement of this combat, the battlefield became so dark and unfavourable for the night,
That it saw the enemy victorious in the contest and accepting defeat it withdrew its army aside.
And from the other side the world-illuminating sun raised its head with a heart bent on revenge.

بدی را ز نیکی بنشناختم   دل مهربان شو غمی ساختم
که او خود کنون روزي چار تن   رساند به تیمار و رنج و محن !
شب تیره با مرك جوید نبرد   ز طفلان مگر یاردش دور کرد،
دو دیگر بر آنچار بفزودمش   ز دل نقش امید بزدودمش !
چسان افکنم چشم بر چشم او ؟   که میترسم از آتش خشم او.
همیگفت و میریخت باران غم   دل از درد پژمان و خاطر دژم
بنشنیدي از ژرف دریا خروش   که بودیش یابند غم هوش و گوش

✲ ✲ ✲

سپیده ز خاور چو برداشت سر،   سیاهی گریزان شد از باختر!
در این بیکران عرصه لاجورد،   دو لشکر بیار است ساز نبرد!
شب و روز با هم در آویختند!   بکافور مشك تر آمیختند!
پدید آمد از گرد آندو سپاه   ز هر سو پراکنده ابری سیاه!
همیبود تندر تبیره زنا،   کزو جان بلرزیدی اندر تنا!
همان باد غران غو لشکری   کزوسست شد طاق نیلوفری!
ز گردون همیریخت باران خون،   چه خونی؟ شده از هراس آبگون
هوا سر بسر آتش و دود بود   در آن رزمگه مهر نابود بود!
زماني چو بگذشت از آغاز جنگ   چنان عرصه شد بر شب تیره تنگ
که دشمن بجنگ اندرون چیره دید   زبون گشت و لشکر بیکسو کشید
و از آنسوي خورشید گیتی فروز   بر آورد سر بادلی کینه توز!

What was she carrying from that desolate abode? What was she pressing so closely to her breast?

If she had the desire to go and see her husband, why had she now so obstinately turned her face from the sea?

Like a warring whale, the dark Night held the world closely in its palate.

Night had so thoroughly prevailed over the earth that one might say the lofty sky had been hurled low.

From the dark clouds violent pitch-like rain poured down like splitting arrows.

Like a fish, darting away in the water, the woman wended her way all hurriedly.

And when from the road she reached her children, her hidden secret came into view.

When she threw aside the black wrap from her body, two children appeared held close to her breast.

Their emaciated bodies were shaking like willow trees in the wind, their two cheeks were sallow like yellow flowers.

She kissed their bloodless faces and brought them near her own children.

In that worn-out bed she made them sleep, wetting their faces with her tears of grief.

Then she sat by the bed and woefully wrung her hands in distress.

She wept and heaved a cold sigh from her heart and began to complain about her own conduct.

She said, "Oh merciful Providence, I seek for help and Thou art the helper.

"Forgive me my sins and alter my course of crooked conduct,

"For I traversed this path through folly; verily evil springs forth from a foolish creature.

"Onmy unfortunate husband, I have inflicted a further affliction; to his sorrow I am adding a further cause of grief.

"If he be ill-disposed towards my very life, it is but proper, for I have lost the straight path through my perverse nature.

از آن تنك ويرانه با خود چه برد ؟ / چه بود آنكه برسينه برميفشرد ؟
گرش ديدن شوي بود آرزو / ز دريا چسان خيره بر تافت رو ؟
شب تيره برسان جنگى نهنك / جهانرا بكام اندر آورده تنك !
چنان بود شب بر زمين چيره دست / كه گفتى بلند آسمان گشته پست !
ز ابر سيه تند باران قير / فرو ريختى چون شكافنده تير !
بره بر هميرفت زن با شتاب، / چنان چون گريزنده ماهى در آب .
ز ره تا بنزديك طفلان رسيد / همان راز بنهفته آمد پديد:
چو قيرينه چادر فكند از سرا، / دو كودك پديد آمدش در برا
تنى لاغر از باد لرزان چو بيد، / بزردى دو رخشان گل شنبليد!
ببوسيد رخساره زردشان / بر كودكان خود آوردشان .
در آن ژنده بستر بخواباندشان / برخ بر سرشك غم افشاندشان
پس آنكه ببالينشان بر نشست / بزد دست افسوس بر روى دست
بناليد و از دل كشيد آه سرد / ز كردار خود شكوه آغاز كرد،
چنين گفت:ـ كاى ايزد دادور / منم چاره جوى و توئى چاره گر،
ببخشاى بر من گناه مرا / بگردان ز كژى تو راه مرا،
كه بسپردم اينره ز نابخردى / همانا ز نابخرد آيد بدى!
بشوى ستم ديده كردم ستم / غمى برفزودمش بر روى غم .
بجانم اگر خشم گيرد رواست / كه گم كردم از كج خوئى راه راست!

Life is like a mountain and death a sea, and in this light it is permanent and enduring.
From that mountain many a stream courses down, which resembles our short span of life.
Should the stream of thy life pass by a garden, in crystal clearness it would be the envy of a shining lamp.
And should it pass through desolate places, it would be muddled and dark like pitch.
In the end, the stream pours itself into the sea of death, its fatigued and confused head it places at the feet of death.

* * *

The woman stood bewildered at the death of her neighbour, and tears of regret began to flow from her eyes.
Then she gave a kiss to that withered face, and many a thing she brought to her mind and said:—
O dear neighbour of mine, where has thy life gone? Why is thy body lying so abject and broken here?
Thou hast departed and hast made thy children so miserable, thou hast rendered thy heart void of love for them.
Henceforth there is no well-wisher to befriend them, there is none to protect them from the calamities of time.
The world did not go according to thy wish for a moment; the refractory steed of the sphere was not docile to thee.
The world was all gloomy and dark to thy eyes, for thy soul was overwhelmed with the grief of sorrow.
Thou didst complain of the injustice of the sky, for thy soul was consumed by its tyranny.
The world is nothing but oppression and injustice; who that has departed from this world was happy?

* * *

The woman complained a great deal about the revolutions of Time, and stayed at the head of the corpse for a while.
Eventually she hurried out of that hut and found her way out of the pervading darkness.
The heart within her bosom ached and throbbed with grief, and she ran like a mad person.
I know not what she carried hidden in her cloak, that every moment she cast her eyes on it.

بود زندگی کوه و دریاست مرگ — از اینروی جاوید و پایاست مرگ!
برآنکوه غلطان بسی جویها ست — که مانا همان عمر کوتاه ماست
اگر بگذرد جوی عمرت ز باغ، — بصافی بود رشك تابان چراغ،
و یا گر بیابانش باشد مسیر، — بود در سیاهی همانند قیر،
سر انجام ریزد بدریای مرگ — گذارد سر خیره در پای مرگ!

☆ ☆ ☆

زن از مرگ همسایه حیران بماند — سرشگ غم از دیدگان برفشاند
پس آن روی پژمرده را بوسه داد — «فراوان سخنها همی کرد یاد:»[1]
که: ای جان همسایه جانت کجاست؟ — از اینسان تنت خوار و پژمان چراست؟
شدی، کودکانرا زبون ساختی، — دل از مهر ایشان بپرداختی!
کسیشان از اینپس هوادار نیست — ز آسیب گردون نگهدار نیست!
نشد یك زمانت زمانه بکام! — نیامد ترا توسن چرخ رام!
جهانت بدیده درون تیره بود — که برجانت اندوه و غم چیره بود!
ز بیداد گردون فغان داشتی — که از جورش آتش بجان داشتی!
جهان را جز از جور و بیداد نیست، — کسی کو برفت از جهان شاد کیست؟

☆ ☆ ☆

زن از دور گردون بسی شکوه راند — ببالین آن مرده لختی بماند
سرانجام از آن کلبه بیرون شتافت — بتاریکی اندر، ره خویش یافت.
ز غم دل بسینه درش می طپید — بکردار دیوانگان میدوید!
ندانم که در زیر چادر چه داشت؟ — که هردم بر آن دیده برمیگماشت.

---

۱ از فردوسی است

Her blank eyes had no sight in them, her face no colour; in place of the honey of life her palate had nothing but poison.

Her mouth agape, her two hands drooping by the side, her face a mixture of grief and sorrow!

So miserable lying dead in her bed was the sight of that poor kind mother!

Her two children are sound asleep in a cradle, for they have never heard the name of Death as yet.

From the roof rain-drops drip down occasionally, and fall on the withered face of the mother.

Like tears they roll down her face; O who has ever seen a dead person weep?

* * *

But even if the dead body were to weep it would not be surprising, for the heart could not lightly be detached from the world.

Life becomes bitter to thee when thou dost realize that death is thy ultimate end.

I know not what this precious thing life is, that the body is so happy and joyous with it.

Power and wisdom and prudence all proceed from it; love and hope and joy are attached to it.

When life departs from the body, thou art bedimmed, thou art laid low and become the equal of dust.

I know not whence the soul has its beginning nor its secret before it enters the body.

Why it remains here so sad for a time, confined within this narrow prison?

Why in the end should it be separated from the body? Why it takes the way of faithlessness?

And, departed from the body what else is its work? What sort of times it has to pass thereafter?

Why is our fine body reduced to dust? And what is to happen to this dust of ours?

And from our heart whither dost our pure love go, when the body is consigned to a dark and dismal hole?

نه در دیده بینش، نه بر روی رنگ   بکام اندر از شهد جانش شرنگ!
دهان بازو دو بازو آویخته   رخش با غم و حسرت آمیخته
چنان خوار افتاده در بستری،   نشان بود از مهربان مادری!
دو طفلش بگهواره خوش خفته اند   که از مرگ نامی بنشنفته اند!
چکد گاه باران ز بالای بام   بر افتد به پژمرده رخسار مام،
چو اشکی بر آنروی غلطان شود!   کجا مرده دیدی که گریان بود؟

☆ ☆ ☆

اگر مرده گرید نباشد شگفت: که نتوان دل از گیتی آسان گرفت
شود زندگی تلخ در کام تو   چو بینی که مرگست فرجام تو!
ندانم که این جان فرخنده چیست؟   که تن را از او شادی و خرمیست
توانائی و عقل و دانش ازوست   همان عشق و امید و رامش ازوست!
چو جانت ز تن رفت پژمان شوی   شوی پست و با خاك یکسان شوی!
روانرا ندانم که آغاز چیست؟   از آن پیش کاید بتن راز چیست؟
چرا ماند ایدر زمانی نژند؟   در این تنگ زندان شود پای بند؟
سرانجامش از تن جدائی چراست؟   سپردن ره بیوفائی چراست؟
چو از تن برآمد ورا چیست کار؟   بر و بر چسان بگذرد روزگار؟
چرا خاك گردد تن پاك ما؟   وز آن پس چه خواهد شدن خاك ما؟
کجا رفت خواهد ز دل عشق پاك،   از آن پس که تن شد به تیره مغاك،

Hearing no response she stood perplexed, and an army of apprehensive thoughts rushed into her mind.

She said to herself, "If merciful Providence were to consume my body and soul in fire, well I would deserve it.

"For indeed, I had turned my face away from humanity, and had made the nature of the devil my own.

"My husband, with a live sympathetic heart, had asked me yesterday about our neighbour burdened with pain.

"I gave no thought to the sorrow of my neighbour, may such an evil-doer like me not exist in the world.

"I have got a husband, while she has none, verily, she has no prospect but that of poverty.

"She is both helpless and ailing, the thread of her life is very weak.

"Should death vanquish her life, the day of her children will all be darkened.

"For, except the mother there is none to look after them, there is none to befriend them in the world."

* * *

She knocked again at the door for the third time, and yet again she heard no answer to the call.

Her heart so palpitated within her breast, that thou mightst say her life would fly from her body.

The sea seemed to be all roaring in wrath, it seemed as if it were all boiling with vengeance.

From time to time there flashed from the eyes of the cloud lightning like the smiting sword.

The violent thunder roared so furiously that it would dissolve the heart of an execrable demon.

Suddenly a violent gust of wind from the sea blew towards the hut and forced open its door.

The woman fixed her gaze upon the interior of the hut, and then lighted her dim lantern.

When that desolate abode was lit up through it, the ways of Satan were indeed made manifest therein.

On one side, a fair form became apparent, with a body lifeless—a horrible sight!

جوابی بنشنید و حیران بماند، سپاهی ز اندیشه در دل براند:—
سزد گفت گر ایزد مهربان در آتش بسوزد مرا جسم و جان!
که از مردمی روی بر تافتم همان خوی اهریمنی یافتم!
مرا شوی بیدار دل دی بگفت کجا هست همسایه با درد جفت؛
نکردم ز تیمار همسایه یاد چو من بدکنش خود بگیتی مباد!
مرا شوی باشد و را شوی نیست همانا بدریوزگی روی نیست!
هم او ناتوانست و نا تندرست بود رشته زندگانیش سست!
بجانش اگر مرگ چیره شود همه روز طفلانش تیره شود!
که جز مام نبود نگهدار شان نباشد کس اندر جهان یار شان

☆ ☆ ☆

سوم باره در را بکوبید باز و لیکن جوابی بنشنید باز
چنان دل بسینه درش می طپید که گفتی ز تن جانش خواهد پرید!
ز دریا همه بود خشم و خروش تو گفتی دل آورده از کین بجوش
زمان تا زمان برقی از چشم میغ بجستی بکردار برنده تیغ
کشیدی چنان تند تندر غریو کز آن آب گشتی دل نره دیو!
بناگه ز دریا یکی تند باد بجنبید زی کلبه، در را گشاد!
بکلبه درون زن دو دیده بدوخت، همان شمع تاریکرا بر فروخت،
چو ویرانه بگرفت از او روشنی: پدید آمد آئین اهریمنی.
زیکسو نمودار شد پیکری! تنی بی روان، سهمگین منظری!

A black tattered rag, she wrapped on her head and she picked up the lantern that gave the light.

She quickly came out of her hut, her heart full of fire, her face full of tears.

She turned her face towards the roaring sea perchance to find a trace there of her husband.

Through darkness, the earth seemed like coal and pitch, you might say the sky had smeared its face with lamp-black.

It seems it poured rain from the soot and mixed the entire atmosphere with pitch.

Through the fearsome roar of thunder and the howling wind, the blood coursing through the veins of the body stood still.

Her burning candle was overpowered by the blast, and her two eyes were dimmed in the darkness.

On her way, a hut came into view from which nothing but darkness came to sight.

That hut seemed to tremble, afraid of the wind, thou mightst say it was ready to topple over.

The woman felt still more distressed at the sight of this house; the flower of her happiness got still more withered.

She turned her two eyes towards the heavens and said: "O merciful Providence!

" It were meet if Thou shouldst forgive my fault, for we are insignificant and Thou art great.

" When the flood of sorrow was passing over my head, I forgot to think about the sorrows of others.

" How can he who is himself drowning in the sea save the life of his friend from death?

" Punish me not for this sin of mine, O Thou Creator of the moon and Mercury!"

* * *

Then she gently came towards the hut, and knocked at the door with ears at attention.

When there was no answer to that knock, she quickly knocked a second time.

سیه چادری ژنده بر سر گرفت، همان شمع تابنده را بر گرفت،

ز کلبه برون شد همی با شتاب دلی پر ز آتش رخی پر ز آب،

بدریای غرنده آورد روی، مگر تا نشان یابد آنجا ز شوی،

زمین از سیاهی چو انگشت بود تو گفتی رخ اندوده گردون بدود!

از آن دود باران فرو ریختی هوا را بقیر اندر آمیختی!

ز هر ای تندر، ز غوغای باد بتن خون گردنده می ایستاد!

بسوزنده شمعش هوا چیره گشت، دو چشمش بتاری درون خیره گشت،

بر اهش یکی کلبه آمد پدید که دیده از او جز سیاهی ندید.

بلرزیدی آن کلبه از بیم باد، تو گفتی که خواهد ز پای اوفتاد!

زن از دیدن آن شد آزرده تر گل شادمانیش پژمرده تر

بر آورد دو دیده زی آسمان، چنین گفت: کای ایزد مهربان!

سزد گر ز تقصیر من بگذری، که ما کهترانیم و تو مهتری.

چو بگذشت سیل غمانم ز سر شدم از غم دیگران بی خبر.

بدریا درون کی تواند غریق که برهاند از مرگ جان رفیق؟

"بپادافره این گناهم مگیر تو ای آفریننده ماه و تیر"

☆ ☆ ☆

پس آنگاه زی کلبه آمد خموش بکوبید در را و بگشاد گوش

چو آن کوفتن را نیامد جواب همیکوفت بار دگر با شتاب.

Seek not generosity from selfish persons, expect not kindness from a mad rough sea.
The fisherman finding refuge in a boat, despairing of his life like a lover,
Is like a blade of straw on the surface of water, and in agony and pain from the rolling waves.
In yonder hut, his wife is weeping copiously, the tears from her eyes rolling down her skirt.
Her face is turned towards her sleeping children, but her thoughts are all at sea with her husband.
At times, she raises her hands in prayer to God, for He alone is the Helper of the helpless.
At times, she complains about her miserable luck, and the misfortune of her husband and her children.
At times, she wails about the revolutions of Time, for it never rests from doing harm to men.
Its tyranny is increased every day over the weak; it applies a lancet to the heart of the distressed.
From every side one looks at the world one finds that tyrants happen to be leaders.
A weak man though wise and learned, finds an ignorant person, strong of arm, more highly placed than himself.
If in the world thou art not strong, death is equivalent to the life thou hast.
Strength of arm thou must possess in the world, then no enemy will be able to stand against thee.
If the lion had not been a man-killer, it would not have rested for a moment from the woe of carrying heavy burdens.
And had the lamb the power to tear and bite, the wolf would have girt its loins in its service.
Such are the ways of the revolving sky, that it has no regard for anyone except the powerful.

* * *

When a watch of three hours of this dark night had passed, the woman ceased wailing and complaining;
With yearning she looked for a moment at the children and heaved a cold sigh from her heart.

ز خود خواه مردم مروت مجوی، ز دریای دیوانه رافت مجوی،
پناهنده صیاد در قائقی دل از جان بریده است چون عاشقی
چنان پر کاهیست بر روی آب ز امواج پیچنده در پیچ و تاب!
بکلبه درون زار گرید زنش روان اشك از دیده بردامنش،
ببالین اطفال بنهاده روی خیالش همه سوی دریا و شوی،
بیزدان برد گاه دست نیاز که بیچارگانراست او چاره ساز،
گهی شکوه راند ز اقبال خویش ز بدبختی شوی و اطفال خویش
بنالد که از گردش روزگار، کز آزار مردم نگیرد قرار:
ستم بر ضعیفان کند بیشتر. بدل های خسته زند نیشتر
جهانرا ز هر سوی تا بنگری ستم پیشگانرا بود سروری!
ضعیف ار خردمند و دانشوراست قوی پنجه نادان از او برتر است
بگیتی درونت اگر زور نیست ترا مرگ با زندگانی یکیست!
بگیتی قوی پنجه باید ترا، که تا هیچ دشمن نپاید ترا.
نبودی اگر شیر مردم شکار ز مانی نیاسودی از رنج بار،
وگر بره را بود درندگی، کمر بستیش گرگ بر بندگی!
چنین است آئین گردان سپهر که جز با قوی پنجه اش نیست مهر.

☆ ☆ ☆

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب، زن از شکوه و ناله بربست لب،
بحسرت دمی کودکان را بدید، یکی آه سرد از جگر بر کشید،

THE HELPLESS POOR.

The night had cast a veil over the face of the sky, the sun had gone down the depth of darkness.
Through sombre clouds the sky was pitch dark, neither Mars nor Saturn nor Mercury was to be seen.
So dark and close the night looked like a grave, that the darkness made blind the eyes of seeing people.
From one side the deep sea rages like a roaring lion or a bellowing devil.
Like lunatics foaming at the mouth, the angry waves jump up at every side.
Every moment the strong wind so howls that the soul seems to fly from the body out of sheer fear.
Thunder rolls so wrathfully, that every moment blinding lightning flashes from its eyes.

* * *

Nearby the sea there is a cottage which is the home of a woman with three children.
Like a well it is close and dark and damp ; it makes manifest poverty, misery and pain.
On one side is to be seen a lighted candle with its body like ivory, its flaming face like the flower *shambalid.*
By its radiance one can see the same effect as through the light of the sun at the time of dawn.
The children are sleeping, and the eyes of the mother through excess of tears were blood-red in tint.
The father was fighting with the waves of the sea, like a helpless prey in the claws of a lion.
When the sun hid itself behind the west the father was giving his body and soul
To (his work on) the sea that therefrom he might bring to them their means of livelihood and save their bodies from death and their lives from misery.
The mad waves have no affection in their heart, for the creed of the mad is only hostility.
The deep sea is like a selfish person who thinks every wrong he does to be right.

بیچارگان

این منظومه بر اثر قطعهٔ "بیچارگان" "Les Pauvres gens" شاعر شهیر فرانسه "ویکتور هوگو" "Victor Hugo" سروده شده است.

شب افکنده بر روی گردون نقاب، — بتاریکی اندر شده آفتاب،
ز ابر سیه روی گردون چو قیر، — «نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر!»[1]
شبی در سیاهی و تنگی چو گور — ز تاریکیش چشم بیننده کور!
ز یکسو کشد ژرف دریا غریو — چو غرنده شیر و خروشنده دیو!
چو دیوانگان بر لب آورده کف — جهد خشمگین موجش از هر طرف
کشد باد هر دم خروشی چنان، — که از تن گریزد ز بیمش روان!
از آن گونه تندر بغرد ز خشم، — که هر دم جهد تند برقش ز چشم!

☆ ☆ ☆

بنزدیک دریاست کاشانه‌ای — زنی با سه فرزند را لانه‌ای؛
بسان چهی تنگ و تاریک و سرد — پدیدار از او فقر و تیمار و درد.
ز یکسو فروزنده شمعی پدید — تن از عاج کرده، رخ از شنبلید.
ز نورش همان گونه بینی اثر — که از پرتو مهر، گاه سحر؛
بخوابند اطفال و چشمان مام — ز بس اشك پالوده، گلنار فام!
پدر شان در امواج دریا اسیر — چو بیچاره صیدیست در چنگ شیر.
چو خورشید پنهان شد از باختر — تن و جان بدریا سپارد پدر:
از آن، تا بطفلانش روزی دهد — تن از مرگ و جانشان زغم وارهد؛
بدل موج دیوانه را مهر نیست — که آئین دیوانگان دشمنیست:
بود ژرف دریا چو خود خواه مرد — که نیکو شمارد هر آن بد که کرد،

---

۱ از فردوسی است

در غم هجر تو ما را همه شب تا بسحر — غیر آه سحر و نالهٔ شبگیر نبود
عمرم اندر طلب وصل تو بیحاصل رفت — گوئی از روز ازل وصل تو تقدیر نبود
خواب دیدم که همه کار من آشفته شده — جز سر زلف پریشان تو تعبیر نبود
کرد «فرزام» به ترمیم دلم سعی عبث — دل ویرانه من قابل تعمیر نبود

ساغر میزند

گه ز عشقش بردل آذر میزند — گاه از مژگانش نشتر میزند
که ز وصلش بر دلم مرهم نهد — گاه از هجرانش خنجر میزند
چشم دُر افشان و گوهر بار من — طعنه بر دریای گوهر میزند
در هوای وصل جانان از شعف — مرغ روحم هر زمان پر میزند
ماه من در آسمان دلبری — طعنه برخورشید خاور میزند
پسته لعل لب دلدار من — خنده بر یاقوت احمر میزند
گر بظاهر شیخ از روی ریا — تکیه برمحراب و منبر میزند
در خفا با شاهدان شوخ و شنگ — بادهٔ گلرنگ و ساغر میزند
آتش هجران رویش هر زمان — بر دل «فرزام» اخگر میزند

فلسفی

آقای میرزا نصرالله خان «فلسفی» از فضلای معروف و نویسندگان مهم طهران و عضو انجمن ادبی ایران میباشند.



FALSAFI.

Mirza Nasrullah Khan Falsafi is one of the well-known literati of Modern Persia, whom with others I had the pleasure of meeting at Teheran in May 1932.

با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم از آنک
چونکه در منطق فرو مانند تعدیرم کنند
هیچ ندهم گوش هرگز بر فسون واعظان
چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند
آیتی از عشقم و فارغ ز کفرو دین ولی
کافر و مسلم بمیل خویش تفسیرم کنند
در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین
گرچه یاران منع ز این اسراف و تبذیرم کنند
شورها دارم بسر "فرخ" که گر عنوان کنم
ابلهان دیوانه ام خوانند و زنجیرم کنند

فرزام



میرزا ربیع خان انصاری متخلص به "فرزام" فرزند میرزا علی محمدخان انصاری در سال ۱۲۸۱ شمسی در اصفهان متولد گردیده مدتي در کرمانشاه بسمت منشی گری قنسولخانه انگلیس منصوب بوده و اینك در شهر رضائیه ساکن میباشند.

FARZAM.

Mirza Rabikhan Ansari, nom-de-plume Farzam, was born at Isfahan in 1281 Shamsi.

آه ما را بدل سخت تو تاثیر نبود — غیر تسلیم و رضا پیش تو تدبیر نبود
نوك مژگان توزابروی‌تو خون ریز تراست — کشته تیر تو را حاجت شمشیر نبود
دل که در بند غم عشق تو گردیده اسیر — از سر زلف دگر حاجت زنجیر نبود
بازمیشد کف تزویر و ریایش بر خلق — در کف شیخ اگر حربه تکفیر نبود

"Listen not to the tempting suggestion of Ahriman, that thou mayest become the confidant of the secrets of Sarush."*
The heart wished for an advice from Wisdom; it said: Keep the secrets hidden away from the ignorant.
The lot of every one has been ascertained, but exert thyself to secure thy portion.
Every atom conveys to thee an advice, but alas, thou hast not the ears to hear good counsel.
If all the gems of words bring thee loss, then if thou seekest thy gain, be silent.
All this ferment and excitement is due to thy raw state; when the wine becomes ripe it ceases to ferment.

فرخی خراسانی

میرزا محمود متخلص به "فرخ" از خانواده جواهری در سال ۱۳۱٤ هجری در مشهد متولد شده اند.

FARROKH.

Mirza Mahmood Farrokh born at Meshed in 1314 A.H.

خون دل

افسرده در این بهار چون این دل من — شادی نسرشته‌اند مگر با گل من
گویند گل آید چو بهار آید باز — چون شد که بهار آمد و نامد گل من
ای با خبر از عشق درون دل من — افزون چکنی غم فزون دل من
خون دلم از دیده رود چون تو روی — از دیدهٔ من مرو چو خون دل من

دام تزویر

زاهدان خواهند اسیر دام تزویرم کنند
من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند
حرف مفتي نزد من جز حرف مفتی بیش نیست
فاش گویم هرچه میخواهند تکفیرم کنند

---

* The Angel bringing the Divine Word in Zoroastrian Theology.

از سنگ خاره سبزه تو رُست از این بهار　　پنداری آنکه ما بتر از سنگ خاره ایم؟
با آنکه مرگ بهتر از این زندگیست ما　　از فرط جهل طالب عمر دو باره ایم!
دُر رهگذار عشق بتان جان و دل بکف　　استاده ایم و منتظر یك اشاره ایم
صد طعنه میزنیم بشیخ ریا "فرات"　　با آنکه جمله کار کن یك اداره ایم

خواب دوش

دوش ز لطف و کرم میفروش　　محفل ما پر شده بود از خروش؛
باده عشق از کف پیر مغان　　گشت نصیب دل و جان گفت نوش
دوش همی آمدم آنمه بخواب　　تا چه بود حاصلم از خواب دوش
گشت سیه روز من از رای من　　خنده زن ای بخت بر این عقل وهوش
مطرب خوبان بنوای عراق　　گفت یکی نکته نغزم بگوش
گوش مکن وسوسه اهرمن　　تا که شوی محرم راز سروش
دل ز خرد خواست یکی پند گفت　　صورت اسرار ز نادان بپوش
قسمت هرکس شده معلوم؛ لیك　　تا ببری قسمت خود را بکوش
پند دهندت همه ذرّات و حیف　　نیست ترا گوش نصیحت نیوش
گر همه گوهر سخن آرد زبان　　طالب سودی اگر ایدل خموش
جوش و خروش تو ز ناپختگی است　　می چو شود پخته بیفتد ز جوش

THE LAST NIGHT'S DREAM.

Last night by the bounty and favour of the wine-seller, our gathering was full of noise and shouts.

From the hands of the old Magian the wine of love had come to the lot of the heart, and the soul said "Drink it, Cheerio!"

Last night that moon came to me in my dream, let us see what is going to be my gain through this dream!

My day became darkened through my thoughts; O luck, laugh at this sort of wisdom and sense.

The minstrel of the fair ones, in Iraqian air, wafted to my ear a beautiful saying!

ره در شرابخانه عشقش نمیدهند آنکسکه نقد عقل به پیر مغان نداد
سبقت گرفت بر همه درکار خیر شیخ لیکن در این مسابقه خوب امتحان نداد
هرکس شنید شعر روان پرورت "فرات" گفت این اثر خدای بآب روان نداد

ماه سیم بر

دوش در بزم؛ مـاه سیمبری دل و دینم ربود از نظری
پرده از روی کار ما برداشت در پس پرده یار پرده دری
نسبت چشم او بنرگس مست ندهد آنکه با شدش بصری
ز آنکه در پیش چشم او نرگس نیست جز شوخ چشم بی بصری
گشته زلفش حجاب رخسارش چون سیه ابر بر رخ قمری
او دگر کس گزید بر من و من نگزینم بجـای او دگری
دل ما شاد اگر کنی صنما بکلامی؛ نمیبری ضرری
نیست دُر های آفرینش را چون تو ای پاك تر ز جان گهری
حبذّا عشق؛ زانکه از اثرش از وجودم نماند هیچ اثری
دیدی از نخل زندگی بجهان غیر حسرت ندید دل ثمری؟
دل به تنگ آمد اندرین منزل کرد باید بملك جان سفری
پی آزار خلق کوشد شیخ؛ چکند؟ نیستش جز این هنری!
واعظ از پند مردمت چه ثمر؟ تو خود از مردمی بجو خبری!
با شب هجر او بساز "فرات" هر شبی راست عاقبت سحری

منتظر یک اشاره

تا آفتاب روی ترا در نظاره ایم فارغ ز نور ماه و فروغ ستاره ایم
از نعمت دو گیتی و از لذّت دو کون قانع بروی خوب تو از یك نظاره ایم
درجزر و مدّ عشق تو چون موج دمبدم گه درمیان بحر و گهی بر کناره ایم
رخ برفروخته است بمجلس نگار و ما سر تا بپای سوخته از یك شراره ایم

Before her ruby (lip) I spoke of the rubies of Badakhshan; it said "The heart of the rubies of Badakhshan drips with blood because of me."

The cruelty and oppression of that moon wanting in love abated not, though she experienced abundant love and fidelity from me.

Were I to repent of and abandon love, my distracted heart would secretly make love to thy ringlets unknown to me.

Half of my life is left in the body to make an offering to thee, should the night of separation not snatch it away from me.

If an account and a record existed between us then why, without giving me a kiss, O darling, thou hast taken away my life?

All my life I have been singing the praise of thy face and thy ringlets, let the ignorant folk find fault with it if they like.

A witty fellow said to the Shaikh "Avoid Satan"; the Shaikh replied, "Satan is avoiding me at every turn."

O Forat, my verses are soul-refreshing like the lips of the beloved; the hearts of the poets are revivified through them by me.

یار نامهربان

هر کس که دل بعشق تو نا مهربان نداد   خود را بدست محنت دور زمان نداد
تا چند رو نهان کنی از بهر رو نمای؟   جانا که روی خوب ترا دید و جان نداد؟
تا آنکه مهر و ماه نیفتند از نظر   روی ترا فلك بهمه کس نشان نداد
آسوده شد دل از غم دنیا و آخرت   زیرا غمت مجال غم این و آن نداد
گر ماه آسمان چو رخ تست پس چرا   کس دین و دل بمهر مه آسمان نداد
گفتم ببو سمت لب و جانرا فدا کنم؛   در روز وصل، نرگس مستت امان نداد
شد نغمه زن ز عشق رخت عندلیب جان   در باغ و ره به بلبل رطب اللّسان نداد
بیند نشاط و عیش جوانی مگر بخواب   پیری که بوسه برلب یار جوان نداد

روز من تیره تر از شام شد از آه درون — تا نهانشد رخ آن مهر فروزان از من
برد یکبار ز من دین و دل و تاب و توان — تاچه خواهد دگر آن نرگس فتّان از من؟
هرطرف رو بمن آورد غم و درد و محن — تا شد آن آهوی رم کرده گریزان از من
تا زدم بوسه بلعل لب جان بخش نگار — زندگي میطلبد چشمه حیوان از من
پیش لعلش سخن از لعل بدخشان کردم — گفت خون است دل لعل بدخشان از من
هیچ از جور و جفا آنکه بیمهر نکاست — گرچه او مهر و وفا دید فراوان از من
گر کنم توبه من از عشق دل شیفته ام — عشق ورزد بسر زلف تو پنهان از من
۱ نیم جانی بتن از بهر نثارت باقی است — نستاند اگر آنرا شب هجران از من
گر حسابی و کتابی بمیان بود چرا — بوسه نا داده گرفتی صنما جان از من؟
من همه وصف رخ وز لف تو گویم همه عمر — خورده گیرند بگو مردم نادان از من
گفت با شیخ طریقی که ز شیطان بگریز؛ — گفت: هرسوی گریزان شده شیطان از من
سخنم روح فزا چون لب یار است "فرات" — زنده میگردد از آن جان سخندان از من

THE UNKIND MOON.

Last night perhaps the heart-ravishing beloved was aggrieved with me that in all cruelty she hid her shining countenance from me.

The beloved left me and made my affairs so difficult; and yet with what ease she bore off my heart and sense and faith !

Through the deep sighs I heaved, my day has become more dismal than dusk, since the face of that resplendent sun has been concealed from me.

At one stroke my creed and heart, my patience and strength, have been taken away from me ; what else does that mischievous narcissus want from me?

From all sides grief and pain and trouble have confronted me since that deer has shied and run away from me.

Since I imparted a kiss on the life-giving ruby-lips of the beloved, the Fountain of Life seeks life from me.

میانش بموی، مو بمار سیاه، / مده نسبت؛ اینها سزاوار نیست
چه نسبت به پستان او نار را / ازین استعارت ترا عار نیست؟
رخ و زلف را روز و شب تا بکی / کنی وصف؛ حاجت بتکرار نیست
بوصف دو چشمش بری رنجها / سحر گه که یک چشم بیدار نیست
گهی زلف را عقرب و گاه مار / مگو کاین سخن را خریدار نیست
بمژگان و ابروش تیر و کمان / مگو کاین دو را نیز مقدار نیست
بچیزی دهی نسبت خطّ او / که در قوطی هیچ عطّار نیست
ازین شیوه تا میتوانی گریز / که این راه امروز هموار نیست
سخن را نموده است این شیوه خوار / وگرنه سخن اینقدر خوار نیست
ببستی ازین شعرها بارها / ولی هیچ معنی در این بار نیست
سخن گوی با اقتضای زمان / که این عصر این طرز گفتار نیست
شود مست گفتار خود چون کسی / گمان میکند هیچ هشیار نیست
خبر دارد از حال دیگر کسان / ولی حیف کز خود خبردار نیست
مکن مدحت این و آن زین سپس / که این پایه امروز ستوار نیست
ز من بشنو و مدح خود هم مگوی / کز آن غیر خواری پدیدار نیست
هنر پیشه کن تا که مدح ترا / سرایند؛ این جای انکار نیست
هنر خود شود ظاهر و اشکار / بهر جای محتاج اظهار نیست
در این دوره هم شاعری کار شد؟ / پی کار دیگر شو این کار نیست
برو کار دیگر نما اختیار / ترا گفتن شعر اجبار نیست
بود شاعری هم جنونی "فرات" / بهیچ این مرض چاره بردار نیست
بدین طبع سرشار ره سوی بخت / نبردیم؛ چون فهم سرشار نیست

مه بیمهر

دوش رنجید مگر دلبر جانان از من / کز جفا ساخت نهان طلعت تابان از من
رفت آن یار و بسی کار مرا مشکل کرد / لیك هوش ودل ودین برد چه آسان از من

جانب افتادگان از فرط ناز — التفاتی شهسوار ما نداشت
بوستان با انکه صد پیرایه بست — جلوه رخسار یار ما نداشت
داشت سنبل نکهتی اما بباغ — نکهت زلف نگار ما نداشت
لاله قلب داغداری داشت لیك — همچو قلب داغدار ما نداشت
ابر میبارید در گلزار زار — لیك چشم اشکبار ما نداشت
چون نگریم زارکان نسرین عذار — یکنظر بر حال زار ما نداشت
داشت مجنون شهرتی در کوی عشق — لیك در شهر اشتهار ما نداشت
"خسرو پرویز" هم با آن جلال — در ره عشق اقتدار ما نداشت
از شرارش گرچه گوه آمد بجان — کوهکن بر جان شرار ما نداشت
خرقه "حافظ" به نزد میفروش — بد گرو؛ او اعتبار ما نداشت
صافي مشرب نگر کاندر جهان — هیچکس بر دل غبار ما نداشت
رفت از کویش بنا کامی رقیب — آری او صبر و قرار ما نداشت
فکر های روشن ما عاقبت — تابشی در شام تار ما نداشت
آب حیوان از روان بخشي "فرات" — لطف شعر آبدار ما نداشت

جنون شاعری!

اگر آن نگار دلا زار نیست — مخور غم که دور غم یار نیست
برو یار دیگر بجو غم مخور — اگر آن نگار دلازار نیست
بعمری مکن وصف روی کسی — که یکدم ببزمش ترا بار نیست
دم از عشق و اسرار آن تا بکی — درین عشقها هیچ اسرار نیست
شده مبتذل قصّه عاشقي — که این نخل را این زمان بار نیست
مکن مسکن امروز در کوی دوست — که انجا کست یار و غمخوار نیست
رها کن دگر زلف پر پیچ را — در آفاق این رشته پندار نیست
مگو تنگ شکر بلعلش دگر — ازین شیوه جانا که بیزار نیست؟
به بیماری چشم او سالها — سخن گوئی این مغز بیمار نیست؟

AN ODE.

When I got my heart fettered in the curling locks of the beloved, once and for all I released myself from the coils of the world.

For what else should I care when I have got her ringlets in my hand, for I have secured life eternal thereby.

O beloved! arise with the intent of taking my life, for, a lifetime I have passed in the grief of thy love.

If thou art the unique one in beauty, my creed, too, darling, is to worship The One.

O comforter of the heart! when I attached my heart to thy love, I completely severed my connection (lit. pledge) with all other friends.

I said to her, "Thou hast overthrown me, with the arrow of thy glance"; she replied, "Bravo, it was well done".

Talk not of annihilation, for as long as there is a trace of a lover, I, too, shall be living.

When the cord of love was well knit with her ringlets, I snapped the cord of attachment to the world.

Surely, the pious man of the town must be a mad fellow, for knowing that I am intoxicated he yet offers advice to me.

I am not rendered tipsy by the cup of wine, for I am intoxicated and unconscious by the cup given at the beginning of creation.

Forat, I released myself from the coils of the world, when I got my heart fettered in the curling locks of my beloved.

هجر یار

گر بما لطفی نگار ما نداشت هر زمان کاری بکار ما نداشت

آمد و ننشست آن گلزار حسن بس دوامی تو بهار ما نداشت

گر نمیرفت از کنار ما نگار خیل غم ره در کنار ما نداشت

بود دارائی ما جان؛ لیکن او چشم بر دار و ندار ما نداشت

تا که بودی زلف پر پیچش بدست چرخ تاب کار زار ما نداشت

اندرز میفروش

دوشم آمد این ندا از عالم بالا بگوش — کای دمادم در خروش؛ از دعوي بيجا خموش
تاکی این جوش و خروش یاوه چون طبل تهی؟ — چون نداری عشق کی دارد اثر جوش و خروش
تا کشیده ساغري در محفل روشندلان — تا بکی همچون خم مي میزنی هر لحظه جوش؟
نکته های دلکش و اندرزهای دل پسند — دوش در پایان مستی گفت پیر میفروش
خواستم دستور در سیر و سلوك از عارفي — گفت: از ارباب صورت صورت معنی بپوش
یار صادق را توان در موقع سختی شناخت — ورنه دشمن هم بود چون دوست گاه عیش و نوش
چشم مست یار ما را مست و بیخود ساخته است — ساقیا؛ نی ساغر امروز و نی صهبای دوش
شیخ گفت:- از بهر کسب علم و دانش میروم — گفتم:- ای نادان بکوش از بهر کسب عقل و هوش
دامن مقصود آسان کي بدست آید "فرات" — جهد فوق العاده باید؛ در طلب مردانه کوش

ناز شست

چو دل در طره جانانه بستم — ز قید عالمی یکباره رستم
چه غم دیگر چو زلفش در کف افتاد — که عمر جاودان آمد بدستم
بقصد جان من بر خیز جانا — که عمری با غم عشقت نشستم
تو یکتائی اگر در حسن، من هم — بکیش خود بتا یکتا پرستم
چو بستم دل بمهرت ای دلارام — سراسر عهد یاران را شکستم
بدو گفتم مرا از پا فکندی — به تیر غمزه گفتا: ناز شستم
سخن از نیستی کم گو؛ که تا هست — نشان از عاشقی، من نیز هستم
چو محکم شد بزلفش رشتهٔ مهر — ز عالم رشته الفت گسستم
بود دیوانه گوئی زاهد شهر — که پندم گوید و داند که مستم
مرا این مستی از ساغر نباشد — که مست و بیخود از جام الستم
رها گشتم "فرات" از قید هستي — چو دل در طرّه جانانه بستم

فرات



میرزا عباس خان فرزند آقا محمد کاظم یزدي در سال ۱۳۱۱ هجری در یزد متولد گردیده مدتي بمدیریت و نظامت و تدریس در مدارس مشغول بوده چهار سال اخیر را در دفتر ادارهٔ امینه کل مملکتی در طهران مشغول خدمت میباشند. اشعار ایشان در مجلهٔ "ارمغان" طهران اغلب منتشر میگردد از اعضاء انجمن ادبی طهران میباشند.

FORAT.

Mirza Abbaskhan, son of Aqa Mahomed Kazem Yezdi, born at Yezd in 1311 A.H.

روزگار دل

روزم سیاه گشت ز دود و شرار دل — این روز ماست؛ تا چه بود روزگار دل؟
گفتم دلا مروز پي عشق یار و رفت — آری بدست کس نبود اختیار دل
دل داغدار و خسته و سوزان ز عشق او — من دردمند و واله و حیران بکار دل
دل رفت از بر من و آسوده شد، که بود — از چشمه‌ها دو چشمه خون در کنار دل
برمن ندید یار و دل از کف ربود و رفت — بنگر باعتبار من و اعتبار دل
بر من مبین که خوار غم عشق او شدم — در زلف او به بین تو بعزو وقار دل
دل رفت و جای آنکه من از او کنم گله — آید بگوش جان گله بیشمار دل
زلف سیه بچهره پریشان مکن بتا — آرام جان من، مبر از کف قرار دل
اشکی بریز گر که شدی مست جام عشق — زیرا که جز سرشك نشوید غبار دل
دیگر "فرات" دل شده عاشق بمه رخی — دشوار کرد کار مرا باز کار دل

مسلک عشق

نشان چو خواست دل تنگ جو یداز دهنش　　ز لطف عقده گشائی نمود از سخنش
یقین بچشمه حیوان نداشتم زین پیش　　بس رموز نهان شد عیانم از دهنش
هرانکه قدو رخ و چشم و خط او نگرد　　چه حاجت است بسرو و گل و مل و چمنش
مبند رشتهٔ الفت دلابران سر زلف　　ندانی انکه چه دلها شکسته در شکنش
کند هرانکه ملامت مرا ز مسلك عشق　　خدا بعشق مگر مبتلا کند چو منش
نبود در خور توصیف آنقدر "شیرین"　　نمود شهرهٔ آفاق عشق کوهکنش
اسیر پنجهٔ قهر جنون نیندیشد　　فتند در پی اگر یك قبیله مرد و زنش
خبر ز عالم آزادگی نیارد داد　　مگر کسی که نباشد خبر ز خویشتنش

وطن چه پرسی و آرامگاه از "غیرت"
بهر کجا که تو هستی همان بود وطنش.

بیم و امید

ایجاد نموده مهر و کین بیم و امید　　آمیخته با مذهب و دین بیم و امید
خود دوزخ و جنّت و گناهست و ثواب　　با خالق جمله آن و این بیم و امید

A QUATRAIN.

Love and Hate are the products of Fear and Hope,
Religion and Creed are always mixed with Fear and Hope.

Heaven and Hell, sinful and meritorious deeds
And even God Himself are mixed with the thoughts of
Fear and Hope.

ز بسکه وصف ترا پیش مردمان گفتم   گشاده اند ز هر سو زبان بتحسینم
بیا لبت بمکم من نیم نمك بحرام   که یکنفر ز نمکخوارکان دیرینم
ز پا فتاده عشقم؛ ز دست رفته هجر؛   بدستگیریم انعام کن که مسکینم
گداخت ز آتش غیرت چو شمع پیکر من   هر انچه اشك فشاندم نداد تسکینم

غم جهان

غم جهان سگ خفته است بیم ازان چو کنی؟   بچیرگی سگ خفته ز جای برخیزد
گریختن ز برش چیرگیش بفزاید   بدان طریق که بردامنت در آویزد
تو برخلاف سگ نفس گر که بنوازیش   چو آشنای تو گردد دگر نه بستیزد
سگست غم تو حقیرش شمار و بیم مدار   که سگ ثبات چو بیند ز شخص بگریزد
ز ضعف نفس بود آنکه غم براو چیره است   دل قوی است که هرگز ز غم نپرهیزد
توهم است چو موجی در این محیط جهان   که گه نشاط ببخشد گهی غم انگیزد
تو ره مده بدل خویش آرزوی محال   که تا نشاط همه عمر با تو آمیزد

جای یار

ز دل مرو بدگر جا که جاي يار اينجاست   ز شهر دل مگذر زانکه شهریار اینجاست
اگر بزلف تو پیوست دل مکن عیبش،   قرار گاه دل زار بیقرار اینجا ست
اگرچه غایبی از دیده ام ولیك بدل   خوشم که داغ غمی از تو یادکار اینجا ست
دیار عشق بود "بیستون" و "کرمانشاه"   کجا روم به از اینجا؟ مرا دیار اینجا ست
ز ناله هاي دل "غیرت" ار خبر نشوی   نگشته ای تو گرفتار وعیب کار اینجا ست

ازان برگها پرچم افراخته — که تا حجله از بهر گل ساخته
در اندیشه بودش جوانی کند — چو گل آورد کامرانی کند
گهی بهر گل در غم انتظار — گهی دیده از شبنمش اشکبار
چو کودك که پوشد نوین جامه را — کند گرم از شوق هنگامه را
همیخواست دعوی کند ساز و برگ — بر او آشنا گشت پیغام مرگ
رسید از قضا گوسفندی ز راه — بهر سوي در جستجوی گیاه
نبودش غذائی چو غیر از نبات — طلبگار آن بر بقاي حیات
بجان نباتی نه دل سوختش — طبیعت مگر گرگی آموختش
همه ترّه برگ گلبن بخورد — به نشخوار شب را بپایان ببرد
شنیدم که قصّاب در صبح عید — بپای همان گلبنش سر برید
چو برّه همي گرگ تره بود — قوي پنجه را گرگ برّه بود
به نسبت همه گرگ و میشند خلق — گرفتار گرگی خویشند خلق
مکن زور با نا توانان بسی — توانا تر از تست آخر کسی
چو خوش گفت آن اوستاد سخن — که نقلش بود نقل هر انجمن
«میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است»

آئین مستی

مرا که عشق بود دین و مستي آئینم — ز عشق و مستی اگر بگذرم که بیدینم
اگر چه شیخ بد آموزیم نمود ولی — من آن نیم که کند همچو مرده تلقینم
از آنزمان که مرا دیده و دل از پی تست — ز دیده و دل خود نیز سخت بد بینم
مرا ز فتنهٔ دور زمانه با کی نیست — بشرط آنکه دهد چشم یار تامینم
ز هول مرگ که گویند؛ من نیندیشم — بگاه نزع اگر پا نهی ببالینم

If strangers smile pleasantly at thee, feel not secure; on such an occasion frown and cease not to be austere.

Allow not common flatterers of the market place to have access to thee, for they will only teach thee unpleasant and flippant ways and manners.

Be not deluded by thy wealth and strength, or that will make thee hurt the poor; thou hast not yet seen the games which the dark sky plays.

First of all know thyself, and then select an agreeable mate, and do not make arrangements for a marriage without such tests.

Avoid plurality of wives, and bestial habits; free thyself of the avarice of passion, and the disposition of the cock.

Among the masters of literature and poetry, may God bless the soul of Firdausi Tusi.

Go and read his Shah Nameh, and understand the meaning of valour and courage, whilst reading about the fight of Rustom and Ashkbous in the battlefield.

Hereafter revive the language, and go in for the modern mode in poetry, and leave aside the olden traditions of Philip of Macedon and others.

O son of Iran, let not Iranism slip from thy hands; say not that Ghairat merely gives the teaching of the Magi.

گرگ تره و گرگ بره

یکی گلبن سبز نو خاسته   تن از برگ نو رسته آراسته
بمهد عناصر بدش پرورش   پراکنده ذرّات اورا خورش
گرفته خط و خال خوبان ز گل   که گردد گل و برگ نام و سجل
همه برگ با شاخ آمیخته   چو طفلی که بر مادر آویخته
بر اطراف چون برگ نوزاد داشت   ز سرسبزی خود دلی شاد داشت

اندرز بجوانان

مخور جانا از این مردم فریب چاپلوسی را
که سیل اول کند با خانه طرح پای بوسی را
اگر بیگانگان خندند بر رویت مشو ایمن
درانجا چهره درهم کش مکن ترك عبوسی را
مده بر خویش ره زین مردمان لوس بازاری
که آموزندت آن اطوار ناهنجار و لوسی را
مشو مغرور زور و زر که مسکینان بیازاري
ندیدستی تو بازیهای چرخ آبنوسی را
از اول خویش را بین وانگهی جفت موافق جوی
مکن بی آزمایش ساز وآهنگ عروسی را
حذر از کثرت زن میکن و عادات حیوانی
رها کن حرص شهوانی و این خوی خروسی را
میان اوستادان سخن سنج و سخن پرور
بیامرزاد ایزد روح «فردوسی طوسی» را
برو «شهنامه» اش برخوان و معنی شجاعت بین
نبرد و رزمگاه «رستمی و اشکبوسی» را
سخن را تازه کن زین پس بائین نوین بگرای
بیکسو نه دگر افسانهای "فیلقوسی" را
مده ایران ماٰبی راز دست ای زادهٔ ایران
مگو "غیرت" دهد تعلیم آداب مجوسی را

ADVICE TO YOUNGSTERS.

O dear friend, be not deceived by the flattering words of people, for the flood first adopts the mode of kissing the feet of the house (before devastating it).

گر به نیروی خرد میجوئی آن نور ازل
چشم دانش اعور است اینجا زبان عقل لال

عشق را باید در این منزل دلیل ره کنی
ورنه گمراهت کند این عقل شوم بد سگال

عشق آنجا شهسوار است و سمند عقل لنگ
عشق آنجا محرم است و عقل در صف نعال

جملهٔ انوار را از نور واحد یافت عشق
باز گشت جمله را هم سوی او اندر مآل

سوره والشمس برخوان از نبی و آیات نور
تا بیابی راه حق زان پس نیفتی در ضلال

آفتاب و ماه و انجم هر فروغیرا که هست
خالقی دارد که اورا نیست مانند و همال

او بود بخشنده نور و قدیم و لم یزل
داده برخورشید او از نور افشانی مجال

در دل هر ذره مهری هست و آن ذرات و مهر
جملگي واجب شمارند امر او را امتثال

کثرت و ممکن چو دیدی وحدت و واجب شناس
احول از چشم دو بین یکرا دو بیند از قبال

لیك آن نور نخستین را نه بیند چشم سر
هست آن راهی که آن را می نه پیماید خیال

آن جمال بیمثال خالق مهر است و ماه
من ندانم بیمثالی را چسان آرم مثال

ما مگر مدح و ثنای مهر و ماه او کنیم
ورنه «غیرت» کی توان گفتن ثنای ذوالجلال

خلط مبحث شیخنا بنموده اندر مهر و ماه
و اشتعـال نور را جوید ز باب انفعـال

گفتم این شمس و قمر تطبیق اعدادیش چیست؟
کس نگفتا پاسخم جز طبع چون آب زلال

(طاق کسری) (شمس) می آید بترتیب جمل
(فرس) اعدادش (قمر) زان شد از او نور اشتعال[1]

(خور) چو (بخرد) گشت و (دانشمند) گردد (ماهتاب)
ظلمت است آنجا که دانش میکند شد رحال

لفظ (مهر) آمد (مدار) و اسم ما آمد (ولی)
این مدار و این ولی باشد لسان اهل حال

گرچه مه جرمی کثیف و نیستش نوری بذات
کسب نور از مهر بنماید و زو جوید نوال

ورنه سی روز از مهی این ماه گردون راز چه
که هلال آمد گهی بد رو گهی یا بد زوال؟

کوکب سیار و اینك اختران جمله فروغ
بی شك از خورشید بگرفته است نور و اشتعال

عـالمی روشن بود از پرتو این آفتـاب
نورش از هر روزنی هر جـا نمایـد انتقـال

زان همی گویند مهرش چونکه مهرش عادتست
فیض او عامست تا بـدهم بگل هم بر زبال

من بحیرت بودم از آن فیض بخش اولین
بانگ زد نا گه سروشم هان که بردانش مبال

---

۱ (طاق کسری) عددش ٤٠٠ میشود (و شمس) هم عددش ٤٠٠ (فرس) ٣٤٠ (قمر) ٣٤٠ (خور) ٨٠٦ (بخرد) ٨٠٦ (دانشمند) ٤٤٩ (ماهتاب) ٤٤٩ (مهر) ٢٤٥ (بامداد) ٢٤٥ (ماه) ٤٦ (ولی) ٤٦

آن یکی گوید که اقمار و شموسی چند را
دیده ام کان جملگی در سیر دارند اشتغال
شاعران اندر مدایح یا تغزل گاه و گه
ماه و خور را کرده دست آویز در بعضی مقال
شاه انجم گفت و گاهی خسرو سیارگان
داده بر آن در شباهت نسبت حسن و جمال
بر سر سرو آن نهدمه کاین بود معشوق من
گاه خور را گفته دخت بکر چرخ پیرزال
مهر را گویند این باشد عروس آسمان
ماه را گویند کاین شبگرد پر غنج و دلال
گه کند خورشید را یك ذره از مهر رخی
گاه سمّ اسب ممدوحی کند شکل هلال
خامه نقاش در گردش بروی ماه و خور
بر کشیدهٔ چشم و ابرو لعل و زلف و خط و خال
آن یکی گفتش فرشته واندگر گفتش پری
واندگر خواندش مؤنث واندگر گفت از رجال
وان «برهما» گفت این خورشید عین خالق است
هست «بودا» را بخور هم اتکا هم اتکال
جزر و مد بحر را از ماه دانند اهل علم
سرد و گرم از بعد و قرب خور کنندی احتمال
صرعی از این مه برقص اندر شود با انبساط
عاشق از این مه بوجد آید چو هنگام وصال
در درون مدرسه با صرف و نحو و امثله
بر سر شمس و قمر دیدم بسی قیلست و قال

منشأ چندین اثر باشد بر اهل نجوم
هم بساعات و دقایق هم بروز و ماه و سال

ماه را گاهی هلال و گاه تربیع و سپس
بدر گویندش چو از نقصان همی یابد کمال

نیراعظم همی خوانند و مهر خاورش
آفتاب عالم آرا پادشاه بیزوال

آن فسانه گوید این خور از چهي آید برون
این همان است آنکه با «اسکندر» آمد در جدال

کیمیاگر جوید از شمس و قمر مطلوب خویش
مي نهد اندر سر این هر دو بسی مال و منال

هر فلزی را بنامي از کواکب خوانده است
با تناسب در طبیعت یا میسر یا محال

شرقیان خورشید را در پرچم فتح و ظفر
زان فرازندش کزو گویند میمون است فال

رب ارباب فروغش گفته در «مزدیسني»
آنکه او آورد مجمر راز آتش مال مال

از عناصر خواندش آتش فیلسوف آخشیج
واندگر در ماه دیده بس تلال و بس جبال

«مکه» را گویند بوده پیش از اینها مهکده
از مثال مه بمانده بروی این جاه و جلال

طبع اعضای رئیسه نزد آن دانا پزشك
نسبت قلب و کبد با مهر و مه شد اتصال

آن طبیعی گفته خور جان است در جسم جهان
مرده گردد این جهان گر یابد از وی انفصال

غیرت



آقا سید عبدالکریم کرمانشاهی متخلص به «غیرت» فرزند آقا سید عباس از تجار معروف آسامان در سال ۱۲۹۵ هجری در کرمانشاه متولد گردیده تحصیلات خود را در مدارس قدیمه بپایان رسانیده و اینک در کرمانشاه بشغل زراعت در ملك و مزرعهٔ خود مشغول هستند و نیز بسمت منشیگری انجمن ادبي آن سامان منسوب میباشند.

GHAIRAT.

Syed Abdul Karim Kermanshahi, known as Ghairat, was born at Kermanshah in 1295 A.H. Son of a well-known merchant he has selected agriculture for his profession.

مهر و ماه

نور خور اندر افق چون شد بحد اعتدال
منعکس شد در دل و بزدود از او زنگ ملال

در فضای عالم شمسی بسعي و جهد فکر
شاهباز طبع خود را بر گشودم پرّ و بال

مبدء انوار را میجستم از خورشید و ماه
بی تقاضای جواب و بی تمنای سؤال

مختلف دیدم به گیتی اعتقاد خاص و عام
مختلط آمد بهر چشمی نشان زین اکتحال

آمد و رفت

دیده از خواب نشستیم ونگار آمد ورفت — باده در جام نکردیم و بهار آمد و رفت

تا کند باده کشان را بیکی غمزه خراب — یار در میکده با چشم خمار آمد و رفت

کفن از پنجه غم چاك کنم زیر لحد — گر بگویند که یارت بمزار آمد و رفت

در پریشانی گیسو و غم رخسارت — ما بماندیم، وبسی لیل و نهار آمد وزفت

نیست صیدی که در این دشت ز تیرش نفتاد — تا که آن سخت کمان بهر شکار آمد ورفت

دوش با شیشه و پیمانه به بزم مستان — کس ندیدش ولی آن باده کسار آمد ورفت

شب هجرست که انرا سحری از پی نیست — ورنه بسیار بعالم شب تار آمد و رفت

سحر از طره او از پی مشك افشانی — باد صد بار ز «چین» تا به «تتار» آمد و رفت

گل بیر پیرهن از رشك جمالش زد چاك — در چمن صبح چو آن لاله عذار آمد ورفت

ایدل غمزده چون بخت من وطالع خود — دوش خفتی و ببالین تو یار آمد و رفت

تکیه برسایه ابرش مکن و عهد گلش — که دو صد بار در این باغ بهار آمد و رفت

گفت:— بلبل بگل از عشق تو دیوانه شدم — گفت:— دیوانه ماچون توهزار آمد و رفت

بیشتر زانکه کنم ناله‌ای از زخم جگر — تیر ان سخت کمان در دل زار آمد و رفت

کشته‌گان ره خرد را پی دیدار بسر — برق‌سان خنده زن آن شاهسوار آمد ورفت

از بیابان عدم تا حد صحرای فنا — کس ندانست که «غمگین» بچه کار آمد ورفت

این جواب غزل انکه بوصف گل گفت!—

«این همان سست وفائی است که یار آمد و رفت»

غمگین

حاجی محمد کاظم فرزند آقا عباس اصفهانی در سال ۱۲۸۸ هجری در اصفهان متولد گردیده اوایل عمر را بشغل چیت سازی مشغول بوده اند از سن سی سالگی شروع به تحصیل نموده اینك جزو انجمن شعرای اصفهان میباشند.

GHAMGIN.

Mohamed Kazem Ghamgin was born at Isfahan in 1288 A.H.

غم عشق

کردهی عرضه غم خویش و همه عالم را؛ من نخواهم همهٔ عالم و خواهم غم را
غم رویت نگذارم رود از دل بیرون از حرم مي نتوان کرد برون محرم را
نازم ان لب که چو شد باز پی خنده نمود منفعل از هنر خود پسر «مریم» را
دوش از روشني عارض و می ساقي بزم برد از خاطر ما قصه جام «جم» را
شد چنان شیفته اب لب لعل تو «جم» که ندانست چو بردند ازاو خاتم را
میگذشتم ز سر و جان بهوای یاری کز جنان کرد برون عشق رخش «ادم» را
ز ابروانش مشو ایدل سر موئی غافل تیرها هست نهان این دو کمان خم را
خسرو عشق بنازم که بیك جلوه ناز بنده خویش نماید پسر «ادهم» را
بسرم دوست نهد پا ز کرم گر دم مرگ از همه عمر غنیمت شمرم اندم را
عرق از تابش می بر رخ ساقی بنگر گر ندیدی بچمن بر رخ گل شبنم را
نه عجب کشت دل او آب و برون شد از چشم هیبت عشق کند اب دل ضیغم را

چون غم و عیش و کم و بیش جهان هر دو یکی است
خوری از بهرچه «غمگین» غم بیش و کم را؟

FORGET SELF.

O heart how long wilt thou be sore and bleeding in grief of thyself ? Forget thy own self for then thou wilt come out of this stage (of sorrow).

Stitch thy eyes against the sight of this beautiful beloved; how long wilt thou burn like fire in pain one night and make thy heart drip blood the next ?

Do thy work well and be free from heart troubles (of anxiety); how long wilt thou anxiously wait for a good turn from the sky?

Pictures of desire will make their appearance in thy heart and soul, if thou continuest to be enamoured of clean-faced beauties.

Helplessly wilt thou go within the grave like Karun, if with all thy heart thou art in the pursuit of the wealth of Karun.

Thy head and body will be deprived inevitably of sense and strength if night and day thou art after wine and opium.

Seek for a man who can breathe life into a fellow dead of heart; how long wilt thou be in pursuit of fiction and spells ?

For both the worlds, give not up a cherished friend from thy hand, otherwise in this transaction, thou wilt be thoroughly defrauded.

In the place where the great ones of the world manifest themselves, thou with this knowledge and vision, what wilt thou do? What is thy worth ?

If, like Ghamam, thou freest not thyself from these sorrows of the heart, thou art an ignorant fool though thou mayest belong to the family of Hippocrates and Plato.

Many a tall structure exists in the world today, but of what avail, since justice forms not its foundation.

Heedless of the condition of the destitute and homeless persons, engage not in the building of an edifice which the revolution of Time will surely make desolate.

Cast not thy eyes to see the defects of persons except when thou canst see the disease (weakness) and knowest the way of mending it.

If it be possible for thee, give thy helping hand to a person who has fallen and is quite helpless.

Whoever constantly thinks about the woe-befallen poor of the country,—may God be his protector under all circumstances.

O Ghamam, whoever correctly understands the good and the evil within himself, has reached a state of happiness to which there is no end.

ترک خود

تا کی ایدل زغم خویش جگر خون باشی   ترك خود گیر کز این مرحله بیرون باشی
دیده بردوز از این شاهد رعنا تا چند   شبی آتش شوی از درد و شبی خون باشی
کار خود خوب کن و از غم دل ایمن باش   تا بکي منتظر خوبی گردون باشی
نقشهای هوست دردل و جان جلوه کنند   گر بر این ساده رخان واله و مفتون باشی
همچو «قارون» بزمین درشوی آخر ناچار   گر بجان در طلب دولت «قارون» باشی
هوش و توشت ببرد از سر و از تن ناچار   گر شب و روز پی باده و افیون باشی
آدمی جوی کز او زنده شود مرده دلی   تا بکی در پی افسانه و افسون باشي
یار خود را مده از کف بدو عالم زنهار   ورنه زین داد وستد یکسره مغبون باشی
در مقامی که بزرگان جهان جلوه کنند   تو بدین دانش و بینش چکني چون باشي
جاهلي گر نرهي از غم دل همچو «غمام»   ور خود از دودهٔ «بقراط» و «فلاطون» باشي

مهر و داد

کسیکه دستگهی هست و خانه و نانش — چه خوش بود که بود غصه یتیمانش
بعدل نام «انوشیروان» بلند شده است — نه زین جهت که بلند است طاق ایوانش
گمان مدار عدالت خصوص سلطانرا — ضرور تست؛ نه آنرا که نیست سلطانش؛
خدای عادل و از بندگان عدالتجوست — تفاوتی نکند پادشاه و دربانش
حدیث کلکم راع و کلکم مسئول — بیاد خویش بیاور ز طاق بستانش
بسی بنای بلند است در جهان امروز — ولي چه سود که از عدل نیست بنیانش
ز حال مردم بی خانمان مشو مشغول؛ — بخانه ای که کند دور چرخ ویرانش
بعیب خلق میفکن نظر مگر وقتي — که دردبیني و داني طریق درمانش
گرت ز دست برآید بگیر دست کسي — که اوفتاده و از دست رفته سامانش
۱ هر آنکه هست بفکر بلا کشان دیار — خدای باد بهر حالتی نگهبانش
کسیکه خوب وبد خویشتن شناخت «غمام» — رسیده است به عیشي که نیست پایانش

KINDNESS AND JUSTICE.

One who has the means of livelihood, a house to reside in and food to eat, how well it would be, if his heart burnt in sympathy for orphans too.

For justice the name of Noshirvan has been exalted and not for the height of the arch of his palace.

Think not that justice and fairplay are necessary only for the sovereign; no, it is necessary for those who hold not the sway of a monarch too.

God is Just and expects justice from His servants too; there is no distinction between a king and his porter here.

Recall to thy mind the tradition of "Ye all are shepherds and are all responsible," from (the sight of) Chosroe's Taq-e-Bostan.

بکوی خرابات

کنونکه خلوت و ذکرم گره ز دل نگشاد
روم بکوی خرابات هرچه بادا باد

نسیم صبح کجا کار بسته بگشاید؟
نه غنچه ام که گره برگشایدم از باد

بنوش باده وسرخوش نشین که دست قضا
بنای عالم هستي برای غم نه نهاد

بوصل یار دلت شاد ساقیا که کسی
سزای خیل غم اندر زمانه جز تو نداد

بیا و در دل من خانه کن گر اهل دلي
چرا ز خاك سیه خانه میکنی بنیاد؟

اگر ستون محبت نمیشدی بر پای
بنای عالم خاکی ز پای میافتاد

مباش منتظر توبهٔ من از غم عشق
که ترك صحبت «شیرین» نمی کند «فرهاد»

بیار باده که آخر ز غصه خواهد سوخت
کسیکه دیده بروی پریرخی نگشاد

اگرچه یاد من خسته دل نخواهی کرد
مرا خیال تو هرگز نمیرود از یاد

در این جهان چو جهان باش پایدار ای عشق
که هیچ کسی چو تو عالم نمی کند آباد

در اینزمانه کسی برزمین نمانده «غمام»
که از غمش بفلك بر نمیرود فریاد

زمزمهٔ عاشقانه

یا خلوتی و صحبت یار یگانه ای
یا گوشه اي و زمزمهٔ عاشقانه اي

گر هیچ یك از این دو نداري بروزگار
از عاشقان یار نداری نشانه اي

در عالم وجود کسی بی نظیر نیست
تنها توئی که در همه عالم یگانه ای

بر آن سرم که بهر نثارت کنم قبول
چون دست داد زندگی جاودانه ای

گیرم که ملك هر دوجهانم دهند باز
شایستهٔ مقام توام نیست خانه ای

خواهم ز چشم مست و لب لعل دلکشت
شیرین تبسمی نگه جادوانه ای

زلف تو تا بداد و بفرق تو بر نشست
بنگر که من چه میکشم از دست شانه‌ای؟

در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی
مستی بهانه کرد و چه شیرین بهانه‌ای

گفت وچه گفتنی ز سر عشوه کی «غمام»
تا چند در طریق ضلالت روانه‌ای؟

عشق

باد بهار پردهٔ صد غنچه وا کند   تا عندلیب را بگلی مبتلا کند
دردی که من ز شوق تو در دل نهفته ام؛   باور نمیکنم که «مسیحا» دوا کند
دست طلب ز دامن وصلت نمیکشم؛   تا روزگار بند ز بندم جدا کند
بی باك ازآن همی کشدم چشم مست یار   کز یك نگه تدارك صد خونبها کند
ساقی بیا که چارهٔ کشتی شکسته را   وقتی که نا خدا نتواند خدا کند
بیگانگی ز صفحهٔ عالم بر افکنم   گر با تو گردش فلکم آشنا کند
گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق   باد صبا کجاست که این عقده وا کند
بر پای کرده قد ترا دست روزگار   تا صد هزار سر برهت زیر پا کند
بر دل نشسته ناوك دلدوز غمزه ات   زان پیشتر که شست تو تیری رها کند
با قامت تو نام قیامت نمیبرند   کز جلوه‌ای هزار قیامت بپا کند
دم در کش و بسوز؛ که ترك ادب بود   گر دعوی محبت سلطان گدا کند
بیهوده شیخ شهرم از او توبه میدهد   کاری که کس نکرده «غمام» از کجا کند؟

جام

کسی که بادهٔ صافی بجام جم دارد   ز نامرادی دردی کشان چه غم دارد؟
بنوش باده و بنیوش قصه از لب جام   که سرگذشت فراوان ز عهد «جم» دارد
زبان بشکر و شکایت ز نیك و بد مگشای   که نقش شادی و غم روی در عدم دارد
همیشه غم بسر غم نشسته در دل من   چنانکه زلف تو خم بر فراز خم دارد
ز حال بیسروپایان عشق معلوم است   که حسن پرده نشینان محترم دارد
کسیکه خاك نشین در خراباتست   فراغ خاطری از روضهٔ «ارم» دارد
نه رام من شد و نی رام کس شود هرگز   ز سایهٔ خودش آنشوخ دیده رم دارد
ببوی آنکه شمیمی ز زلف یار آرد   «غمام» جان بره باد صبحدم دارد



غمام

یوسف زاده متخلص به «غمام» از شعرای معروف همدان و در سلك عرفان میباشند. مقداري از اشعار ایشان در دو جلد دیوان بطبع رسیده است.

GHAMAM.

Yusuf-Zadeh Ghamam, a well-known poet of Hamadan. Two volumes of his poems have been published.

جهان ناپایدار

بنای خاك بر آبست و آب بر باد است — چه اعتماد براین خاك سست بنیاد است؟
خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند — بچشم بیخردان این خرابه آباد است!
بتواست عیش تو؛ بیخود از این وآن مطلب، — ولي کشودن این عقده کار استاد است
مخوانش آدم خاکی، که این گل خودرو، — ز جویبار بهشتی بعالم افتاد است
بکار دیو و پری دل منه، که آخرکار — اگر بساط "سلیمانی" است بر باد است
شکارگاه غریبیست این جهان که یکی — بدام دیگري افتاده است و صیاد است
مگر ز خویش مهیا شود تو را کامي — که هیچگاه جهان کام کس نمیداد است
تو آن نه‌ای که بدو نیك خویش بشناسی — هنوز چشم تو را روزگار نگشاد است
همه بلای تو از خویشتن پرستي تست — خوشا کسیکه بکلی ز خویش آزاد است
ستم مگوي؛ که بیداد یار و عجز «غمام» — عدالتست و لیکن بشکل بیداد است

And the star of victory manifests itself in all its splendour.
Till the earth and the heavens endure, may the realm of the Kiyanians endure too.
Till the soul of Iran endures free and happy, may the reign of Pahlavi endure too.
O Land of the Kiyanians, the home of the Sassanians, the realm of Darius and Noshirvan,
Under the protecting sword of Pahlavi,
May thou live long,
May thou live long.
May thy flag of the lion and the sun, ever fly as the ensign of peace and protection.
May thy good fortune be everlasting,
In glory and splendour
May thou live long.
O fatherland, O repository of wisdom and skill, O nourisher of just emperors like Cyrus the Great,
May thy good fortune be everlasting,
In glory and splendour,
May thou live long.

اختر ظفر با شکوه و فر آشکار شد بار دگر

زمین و آسمان تا هست جاودان این کشور کیان ماناد قوی

تا روح ایرانی ماند آزاد و شاد همواره زنده باد دور "پهلوی"

ملك کیان بنگاه "ساسانیان" کشور "دارا و انوشیروان"

در کنف تیغ تیز "پهلوی" زنده و پاینده مانی جاودان

پرچم شیر و خورشیدت در جهان سرفراز و سایه اش ظل امان

اختر اقبال تو تا بنده باد فرو شکوهت بجهان زنده باد

ای وطن ای مهد هر علم و هنر مهد چون "کورش" شهان دادگر

اختر اقبال تو تا بنده باد فروشکوهت بجهان زنده باد

The fortune of Iran shall then know no more woe, no spot shall disfigure further the destiny of the land of Cyrus.

I shall overcome the Evil (Ahriman) among the Iranians, then God shall protect Iran, our land, and I shall retire.

The Soul of Holy Zoroaster disappears behind the same wall whence it had manifested itself. The sovereigns dazed with stupefaction also disappear one by one behind the wall whence they had come and fade away from sight. At this juncture the traveller slowly wakes up from his dream. After some display of bewilderment he sings these verses:—

THE TRAVELLER:

Whatever I have witnessed in this ruined palace, was I awake then, O Lord, or has it been a dream ?

I have seen all sovereigns grief-stricken, I saw them mourning for ancient Iran,

Our ancestors consider us as a disgrace to them, O Lord, give us Thy gracious help;

And grant the fulfilment of the promise of Zoroaster. Eshqi has seen this dream, let Thou interpret it.

THE CURTAIN FALLS.

THE INTERPRETATION.

(Another Persian poet adds the following as the fitting end, to-day, to Eshqi's Rastakhiz:)

GLAD TIDINGS.

Give forth the glad tidings that the realm of Chosroe is once again free and strong;
The whole country breathes the fresh spirit through the reign of Pahlavi.
The ancient glory freed from its trammels raises aloft the country's banner,

بعد ازین اقبال ایران را دگر افسوس نیست

لکهٔ در سر نوشت کشور "سیروس" نیست

من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم

حافظ "ایران» بود یزدان و من غایب شدم

روان شت زرتشت در پشت همان دیواری که از پس آن تجلّی نموده غائب میشود و بهت فوق العاده ای سلاطین را فرامیگیرد و هر یك در پس همان دیوار که پیدا شده اند می‌روند واز نظرها محو میشوند

در این حال مسافر خورده خورده از خواب برخاسته پس از مدتی اظهار حیرت این ابیات را میخواند:ـ

مسافر:

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا یا بخواب

پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین

ننگ خود دانند مان اجداد مان ای خدا دیگر برس بر دادمان

وعدهٔ "زرتشت" را تقدیر کن دید "عشقی" خواب و تو تعبیر کن

تعبیر

اخیراً یکی از شعرای معاصر قسمت ذیل را به رستاخیز اضافه نموده و آنرا مکمل و تعبیر خواب عشقی قرار داده است :ـ

مژده

مژده ده که شد ملك خسروی آباد و آزاد و هم قوی

ملك کهن یافته نوی از پرتو دور پهلوی

قدرت کهن تا که باز شد پرچم وطن سرفراز شد

In Europe they considered Asia a palatable morsel, they extended their claws to swallow what they could.

Alas, not knowing that the gullet of a straw cannot hold a mountain, disgracing themselves they yet tried to swallow the lot.

At the very age when civilisation was at its highest in the East, when on the horizon of the East the light of knowledge was shining in full splendour,

They forget that at the very time in the West, their men like savages were dwellers in the woods, in herds they used to sustain themselves on herbage.

O East arise and by your Righteousness put to shame the West.

Unless the East be asleep, how can the sun of the West arise? The West wakes up, exactly when the East goes to rest.

I hope and pray that when the East shall find power in its hands, it will use its strength only to bring rest and happiness to the world,

May it not act like the West driving men hither and thither, may it not bring shame on mankind and humanity!

Henceforth let none ever remain in bondage! Henceforth let all who breathe, live freely their lives!

When the speech of Holy Zoroaster reaches this stage, from above a beautifully bedecked cradle, flying the flag of Iran and containing some bright lights of various colours, slowly descends. The Soul of Holy Zoroaster pointing to the same ends its speech thus:—

In this very cradle rest the seeds of the coming generation, the progeny of these Dead Ones who believe that they live;

From this very cradle shall arise sons of the land, and through them Iran will once again raise high its head.

در «اروپا» «آسیا» را لقمه‌ای پنداشتند
هریک اندر خوردنش چنگالها برداشتند
بیخبر کاخر نگنجد کوه در حلقوم کاه
گر که این لقمه فرو بردند با روی سیاه
در همان گاهیکه در مشرق تمدن باب بود
و از کران شرق نور معرفت پرتاب بود،
یادشان رفته همان اوقات در مغرب زمین
مردمی بودند چون کلائیان جنگل نشین،
وز همین رو گله گله می چریدندی گیاه
خیز ای مشرق زمینی روز مغرب کن سیاه
تا نخوابد شرق کی مغرب برآید آفتاب؟
غرب را بیداری آنگه شد که شد مشرق بخواب!
دارم امید این که گر مشرق بیابد اقتدار
از پی آسایش خلق اقتدار آرد بکار
نی چو مغرب آدمی را رانده از هرجا کند
آدمی و آدمیّت را همه رسوا کند
بعد ازین باید نماند هیچکس در بندگی
هرکس از بهر خودش زنده است و دارد زندگی

سخن شت «زرتشت» که باینجا رسید از بالای سقف گهوارهٔ
مزّین با بیرق ایران و حاوی چندین چراغ رنگ برنگ بزمین می‌آید
وروان شت «زرتشت» اشاره بآن نموده سخن خود را ادامه میدهد :ـ

در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که خوانی زندگان
وز همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر برآرد سربسر «ایران» از ایشان سربلند

When this prayer to Holy Zoroaster ends, slowly the wall and the porch whereon is sculptured the figure of a Farohar disappear, and the Soul of Holy Zoroaster prophet-like and resplendent like an angel, clad in white with long, silver-grey locks and beard makes its appearance. Moving slowly like a Holy Spirit, He recites the following verses:—

I am the Soul of Holy Zoroaster whom you have just invoked, I am the leader of the concourse of all Dasturs and Moubeds,

I am the adorner of the canon of the Prophet Mahabad, whatever was required of me, I did full justice to my mission as a guide and prophet.

Good deeds, good words, good thoughts,—the Iranians cared not for this Message, and headlong have they fallen in woe to-day.

(Pointing to the sovereigns:)

O, valiant conquerors now sleeping in your place of rest, your name and fame continue shining in the world though you are mixed with dust.

If for the Iran of to-day your heart is sore, justified you are,

(Pointing to the audience:)

For these sons of yours who have forsworn their own forefathers.

O, ye descendants of victorious emperors, is it not a shame, that you should have surrendered your all without asserting your Righteous Cause ?

Look at this insolence that in the West there is this clamour and uproar, one says Iran is mine, another claims, it belongs to him.

(Pointing to the audience:)

O, ye nations of the Holy East ! O, India and Persia ! Turkestan and China ! about your countries in the East, they went to war in the West.

چون درود شت "زرتشت" بآخر رسید خورده خورده یك دیوار و دهلیزی که برفراز آنها مجسمهٔ فروهر پیدا ست محو گردیده و روان شت "زرتشت" با جامه و موی ریش و گیسوی سفید تا کمر ریخته با یك قیافهٔ ملکوتی و حرکات پیمبرانه تجلی نموده شروع بخواندن ابیات ذیل می نماید و آهسته آهسته همچون روح حرکت میکند ــ

من روان پاك زرتشتم که بستو دیدهان پیش آهنگ همه دستورها و موبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی آنچه باید داد داد رهبری دادم همی
کار نیك و گفت نیك و فکر پاك وا ین نداد گوش ایرانی به بدبختی امروز افتاد

(اشاره به سلاطین)

ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك
جای دارد هرچه دل تنگید از ایران کنون

(اشاره بجمعیت تماشاچی)

زین پسرهای در آورده پدر از خود برون
حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای دست برشمشیر نابرده در آیندی ز پای؟
خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست
آن همی گوید که ایران از من این گوید ز ما ست

(اشاره بجمعیت)

ای گروه پاك مشرق "هند» و «ایران» «ترك» و «چین»
برسر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین

(Pointing to the audience;)

With what face you dare to be yet alive? O, are you not ashamed to look at me? You have allowed to be trodden under our enemies feet,
The very bones of my dead body!—
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!
I am the bride of this Ancient Land, I am the bride of the Son of Kings,
I am the fame and the pride of the great Emperors; that was my Royal State and now this is my Fate!
O, would you, all sovereigns, pray to the Great Zoroaster to turn again to the land of Iran!
O, Zoroaster, my Great Prophet! O, Zoroaster, my Prophe and my Guide!
O my Iran! the dust of a world's grief my head dot crown!

When the lament of Shirin terminated, the sovereigns, one by one, arise and stand in the attitude of prayer and supplication, usual among ancient Iranians. In perfect humility they pray together to Zoroaster.

AN APPEAL TO THE SOUL OF HOLY ZOROASTER :—

O Zoroaster, Iran is in ruins, hearken to us, O, Holy Soul!
The Ship of Iran is in a whirlpool, alas, such is the state this land of Thine.
It has been the cradle of the world's grandeur and glory was nourished by our hands, was reared on our swor
The dear land where not a span of desolation had been fo in any age or time, is now, alas, lying so desolate-desolate, that none could say this desolation is our Ir
O, Heavenly Prophet, O Holy Zoroaster! for Iran and Iranians, thou art the hidden messenger! thou art hidden messenger!
Our hands of prayer we extend to Thy Presence, O Manifestation of the Almighty.
With heads bent in supplication we pray at Thy feet, O Happiness of Iran, for Iran, our Iran, we thus appe Thy Blessed Soul.

اشاره به جمعیت

باچه روئي دگر زنده اید　　　از روی من نی شرمنده اید
زیر پای خصم افکنده اید　　　استخوانهاي پیکر من
ایران . . . ای　　　خاك عالمی برسر من
من براین مملکت عروسم　　　من عروس پور "سیروسم"
من شاهنشاهان را نا موسم　　　آن بودم این شد آخر من
ای کاش همهٔ سلاطین　　　ستایندی "زرتشت" مهین
نظری سوی ایران زمین　　　"زرتشت" ای مهین رهبر من
ایران . . . ای　　　خاك عالمی برسر من

چون شیون شیرین بآخر رسید سلاطین یکان یکان برخاسته و آداب دعا خواندن و پرستش ایرانیان قدیم را بجا آورده با خضوع تمام همگی باهم مشغول خواندن درود "زرتشت" می شوند :ـ

درود به روان شت "زرتشت":

"زرتشت" ایران خرابست　　　ای روان پاك "زرتشت"
این کشتی در گردابست　　　حیف این آب وخاك "زرتشت"
مهد عزت دنیا است
پروردهٔ دست و مزد شمشیر ماست
آب و خاکیکه یك و جب ویرانی　　　در آن نبوده هیچ عصر زمانی
اکنون چنان روی بویرانی نموده　　　بویرانی نموده
که کس نگویداین ویرانه ایران بوده　　　ویرانه ایران بوده
ای پیمبر آسمانی "زرتشت"
تو برایران و ایرانی　　　پیك نهاني "زرتشت"　　　پیك نهانی "زرتشت"
دست ما بدامان پاك تو حقیقت یزدان　　　سر بپوزش نهیم بر خاك تو سعادت ایران
ایران . . .　　　از ستوده روان تو ما خواهانیم

Where is the throne and the crown? Where is the splendour and magnificence
That adorned thee, my sire!
O Iran, woe be to me! O, woe be to me!

Where are those valiant leaders of the army, with the blood-covered grip and sword?
Where are the soldiers counted by the millions? O, Iran! O, my cradle and my pride!—
O, my Iran! the dust of a world's grie fmy head doth crown!

Where are thy Chcsroes, the great conquerors?
Where are thy Vazirs wise like Buzerjamher? The Emperors of Rome had once been thy captives.
O, the Abode of my Joy! O, the Place of my rest!
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

Behold this Madayen, the cradle of the Sassanians, behold that Hall of Justice of Noshirvan,
O, Iran now thou art clothed in the black of mourning, like the robe that wraps me!
O Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

The heroes of our ancient land, are all in grief and great lament, like me their heads with dust are crowned.
All crying "O! Where is our famous land?"—
O my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

O! Iranians, dwellers in ruins now, remember the days of your world-domination.
What an epoch that was! and what an age now!
O, Khosrov my royal mate, what has befallen us!—
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

Shirin I am, Iran's royal bride am I, the bride of its Imperial Sire, I am the Queen of this Royal House.
Where is the splendour that adorned me?—
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

The soil of Iran is the Sassanian's place of rest, it is the shrine of the Just Noshirvan, the bed of repose of its valiant heroes.
The bed of repose of a hundred Queens like me.
O, my Iran! the dust of a world's grief my head doth crown!

کو تخت و کو تاج و کو نگین؟ — دربار گه شوهر من
ایران ... ای — خاك عالمی بر سر من

کو آن سرداران قشونی؟ — همه با دست و تیغ خونی
و آن سپاه ملیون ملیونی — ایران ای مهد و مفخر من
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

کو خسروان عالم گیرت؟ — کو چون "بوزرجمهر" وزیرت؟
"قیصر" بُد کمترین اسیرت — ای دجله و ای بستر من
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

"مداین" مهد "ساسانیان" — و آن دربار "انوشیروان"
سیه پوش عزای ایران — بسان جامه برمن
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

جهان گیران ایران یکسر — اندر مصیبت کشور
چو من خاك ریزند برسر — هر یك گوید کو کشور من؟
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

ای خرابه نشین ایرانی — یاد آر عهد گیتی‌ستانی
آن یك زمان اینهم زمانی — چه شد "خسرو" همسر من؟
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

من "شیرین" عروس ایرانم — عروس "انوشیروانم"
من ملکهٔ این سامانم — کو آن زینت و زیور من؟
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

ایران قبر "ساسانیانست" — مزار "انوشیروانست"
این بستر عالم گیرانست — بستر صد چو مظهر من
ایران ... ای — خاك عالمی برسر من

NOSHIRVAN:

Solemn and grave, but with a sorrow-stricken face, Noshirvan steps out from behind a wall and says with grief:—

Alas, alas that this ancient country should be in such ruins, which the people of the world regarded as the land of valour and sword.

By the heroism of its valiant sons, the great and mighty Flag of Iran,

Flew in triumph at Constantinople and China, over the towers of their Royal Palaces.

O, this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?

KHOSROV:

Khosrov in the robe and jewels of an Emperor steps out from behind the same ruined wall, whence Noshirvan had come, and in thrilling strains he sings this ghazal:—

I know not what you are; are you dead or alive? O nation, are you masters in your own house, or are you a set of slaves?

Do you call this life that you are leading? Death were far better than such a life. Why are you at all alive?

Your forbears are in lament at your present condition, for among nations you are merely an object of ridicule.

Persians from the days of yore were great and eminent, O, what has come to pass that you should have fallen so low?

Iran, which has been the bridal-chamber of majestic monarchs,

* * * *[1]

You have abandoned this your land to the mercy of its despoilers! You have allowed the very foundation of your country to be sapped, and torn asunder!

SHIRIN:

Clothed in a black cloak of mourning, yet with all the jewels and decorations of a Queen, with an unusually sad expression, Shirin appears by the side of Khosrov, and with telling effect, she mourns and laments in the following words:—

O Iran, my holy land, O Iran, the bridal-chamber of Shirin!

1 A hemistich is missing in my manuscript.

انوشیروان:

با وقار تمام و چهرهٔ اندوهگین از پس دیواری پدیدار گردیده با افسوس تمام می خواند:—

ای وای که مخروبه شد آن مملکت پیر　　کش عالمیان کشورخون خواندی و شمشیر
به نیروی دلیران　　مهین بیرق ایران
بد بلند در روم و در چین　　بر فراز قصر سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست!　　این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

خسرو:

خسرو با لباس و زیور سلطنتی از پشت همان دیوار که انوشیروان پیدا شد پدیدار گردیده با بانگ رسا این غزل را می خواند:—

معلوم نیست مرده و یا آنکه زنده اید!　　ای قوم خواجه اید شما یا که بنده اید؟
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ　　زین زندگی به است برای چه زنده اید؟
اجداد تان بحال شما گریه میکنند　　گرچه میانهٔ ملل اسباب خنده اید؟
ایراني از قدیم مهین بود و سر بلند　　آیا چه گشته است شما سرفکنده اید؟
ایران حرم سرای سلاطین معظّم است

☆ ☆ ☆ ☆ ☆ ☆[1]

افگنده ایدش درکف ویران کنندگان　　دندان ز پایداری این ملك کنده اید!

شیرین:

با لباس سیاه ماتم زده‌گی ولي با زیور و آرایش ملکه و قیافه‌ای فوق العاده اندوهگین در نزد یك خسرو پدیدار می شود و با شیون موثر و محزونی این ابیات را مي خواند:—

ای خاك پاك ایران زمین　　ایران ای حجله گاه شیرین

---

۱ در بعضي نسخ این طور ضبط شده
جانش به لب رسیده ز دست شما مگو　　دل از نگاهداري این ملك کنده اید؟

For this ruined graveyard is not the Iran of ours ; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran ?

Your Queen Shirin, with one hand strikes her head in grief, and with the other outstretched for a curse, she says,

O ye unworthy descendants of ours, if through ignorance you feel not ashamed before your great and mighty forefathers, then stand ashamed, at least, of us, women.

For this ruined graveyard, is not the Iran of ours ; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran ?

CYRUS:

Cyrus now appears in wonderful splendour and magnificence. His face is utterly sorrowful. With fist clenched and resting on his forehead, he says:—

O alas, if my head hangs low with shame, I feel ashamed before the souls of the sovereigns who were once my captives.

Once they were my fettered prisoners, but now they sting me with taunts, saying :—

" O ye, whose royal captives were we, look at the captivity of your kingdom now."

O this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?

DARIUS :

Darius too, like Cyrus, presents an imperial figure, full of sorrow, and says:—

From China to Constantinople I had my sway, and when I died half the peopled globe I left in trust to my descendants.

Now, all looted and spoiled, I see my country enslaved.

Alas for the great world-conquering realm, for now not a half per cent of what it was remains.

O this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran ?

کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست! | این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
دستی بسر از مویه بسر بر زده شیرین | وانگاه دگر دستش بلند است به نفرین
که ای اولاد نا اهل | نباشد تان گر از جهل
شرمی از بزرگان اجداد | شرمتان پس از ما زنان باد
کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست! | این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

سیروس:

سیروس که ظاهر میگردد با یك اُبهت و عظمت شگفت اوری با چهرهٔ عبوس مشت خود گره کرده بر پیشانی گذارده و چنین میخواند:—

ای داد اگر من سرم از شرم بزیر است
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است!

که بودند به بندم | کنون طعنه زنندم
که ای اسیر تو ما سلاطین | نک اسارت ملك خود بین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست! | این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

داریوش:

داریوش نیز مانند سیروس با یك قیافهٔ اندوهناك شروع بخواندن می نماید.

چین تا برومم بود مسخّر چو بمردم | نصف کرّهٔ خاك بر اخلاف سپردم
کنون رفته بغارت | گرفتار اسارت
حیف از آن جهانگیر اقلیم | نك نمانده از صد یکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست! | این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

This moment a girl in shrouds steps out of a stately tomb, near by the traveller. She looks around her and heaves a deep sigh. Her wrap is not an ordinary one, and it is apparent she is a princess. For indeed, she is the daughter of Khosrov.

KHOSROV-DOKHT:

This ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran! O, where is my Iran?
O ye men! O ye living corpses of Iran! a Kaiser's daughter am I: the Princess Royal of Iran.
I am of the ancient Royal House, the darling of your Queen Shirin;
My grief and sorrow for you, afflicted nation, dead as I am, have brought me out of my grave.
For this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran! O, where is my Iran?
In my times Iran was like Paradise Sublime; O my people, I swear by the Almighty, this land wasn't as it is now.
What has happened to the heroes of Iran? Where are the manly scions of my land?
O royal Khosrov, where art thou? Cast a glance at thy Iran.
For this ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?
Hearken, O royal father, O love-lorn Khosrov, arise from thy resting-place, and apprise thyself of the state of thy realms.
Everywhere it's a graveyard, peopled by a nation as good as buried.
They are dead, living out of their tombs, they live, but they have no life.
This ruined graveyard is not the Iran of ours; this desolate abode is not Iran. O, where is my Iran?
My forbears, the Emperors of the House of Kyanian and Sassanian, are pouring the dust of grief on their heads in their lament for Iran.
All are heart-broken; Cyrus is miserable, Darius strikes his head with grief, Noshirvan is wailing,

درین حال یك دختری با کفن از قبر بزرگ نزدیك مسافر
برون مي آید و براطراف نگاه می کند آه عمیقی می کشد ولی در
کفن عادی نیست معلوم است که پادشاه زاده است

خسرو دخت :

این خرابه قبرستان نه ایران ماست!
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

ای مردم چون مردهٔ استادهٔ بیجان   من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملکزادهٔ دیرین   جگر گوشهٔ شیرین
غـصـهٔ شما قوم رنجور   مرده ام برون کرده از گور
کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست!
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

در عهد من ایران چو فردوس برین بود
ای قوم به یزدان قسم این ملك نه این بود
چه شد گردانِ ایران   جوان مردان ایران
تاجدار «خسرو» کجائی   یکنظر به ایران نمائی
کاین خرابه قبرستان نه ایران ماست!
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

هان اي پدر تاجورای غمزده «خسرو»   خیز از لحد و با خبر ازکشور خودشو
سراسر همه گور است   همه اهل قبور است
مرده برون از مزارند   زنده اند و زندگی ندارند
ین خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
اجداد من از تاجوران کی و «ساسان»   ریزند بسر خاك غم از ماتم ایران
سلاطین همه مایوس   مصیبت زده «سیروس»
«داریوش» بر سر زنانست   درعزا «انوشیروان» ست

The traveller places his hand on his forehead, and after a time, with a heart heavy with grief, he sings this ghazal in the *Segahe Kafkaz* air:—

Hold back your hand from my heart, for it is shedding blood, drop by drop my heart is oozing out of my eyes.

Could my heart wail at the sight of the tombs of the Achemenians, blood would flow from the tombstones of that dynasty.

The fame, the honour, and the prestige of the Iran of old, are given up to the winds by the servility and misery of the Iran of to-day.

Don't think of a present-day Persian as a Farhad, now the madness of the leaders of parties brings dishonour to them.

Our affliction and shame, our misfortune and all the signs of degeneration, are writ large upon the head and face of our despicable nation.

On behalf of the princes and people of France the Tower of Eiffel showers roses on the tomb of Napoleon.

Because of our want of patriotism, the Takht-e-Jamshid[1] throws down on the head of Jamshid, bricks and stones from its roofs and columns in resentment and reproach.

In Madayen, where the sovereigns a reall mourning, the chameleon-sky rains only to relieve their anguish.

Eshqi saw the scene of the lament of the ancient monarchs, and he gives forth without what he has seen within.

Slowly sleep overtakes the dazed traveller; laying his hand on his knees, he rests with the head on his hand; he acts as if he sees a dream and speaks aloud:—

Now that the plight of my Fatherland comes before my sight, I see a woman in her funeral shrouds come out of a tomb,

She has raised her head from the sleep of death, she is looking all round her.

How shall I say how it happened all of a sudden? But a cry of lament came forth from her heart.

1 Persipolis.

باز مسافر دست به پیشانی گذارده پس از مدتی بهت
و تأسف عمیق بآواز سه گاه قفقاز این غزل را می سراید:

ز دلم دست بدارید که خون مي ريزد — قطره قطره دلم از دیده برون مي ريزد
کنم ار درد دل از تربت «هخامنشی» — از لحد بر سر آن سلسله خون می ریزد
آبروی و شرف و غیرت ایران قدیم — نکبت و ذلت ایران کنون مي ريزد
مکن ایرانی امروزه به «فرهاد» قیاس — شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال — از سرو پیکر ما ملت دون میریزد
برج «ایفل» زصنادید «گل» و «گلوا» گل — بسر مقبرهٔ «نا پلیون» میریزد
تخت جمشید ز بی حسّی ما بر سر «جم» — خشت با سرزانش از سقف وستون میریزد
در «مداین» که سلاطین همه ماتم زده اند — تسلّیت از فلك بوقلمون میریزد
پردهٔ ماتم شاهان سلف دید «عشقی» — کانچه در پرده بُد از پرده برون میریزد

خورده خورده يك بُهت فوق العاده آلوده بخوابی مسافر را
فرا میگیرد سرش را روی زانو گذاشته و چنان مي نمایاند که خواب
می بیند و بلند مي خواند.

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آید
بینم که زنی با کفن از قبر بر آید

سر از خواب بدر کرد — بر اطراف نظر کرد

ناگهان چه گویم که چون شد
شیون از درونش برون شد

THE RESURRECTION

OF THE SOVEREIGNS OF IRAN IN THE RUINS OF MADAYEN.

(An Operetta)

In his travels during the year 1334 A.H. from Bagdad to Mosul, the writer of this operetta was more than ordinarily impressed, while making his pilgrimage to the ruins of the ancient city of Madayen. Eventually years after the said journey those impressions bore fruit, and the present operetta, among others, came to be composed.

Dramatis Personae :

Eshqi, the traveller	Khosrov-dokht	Cyrus	Darius
Noshirvan	Khosrov	Shirin	Zoroaster

The curtain rises and discloses the magnificent ruins of the Audience Hall of one of the royal palaces of the Sassanian Emperors in Madayen. Several royal tombs (Astodans) dilapidated, with columns half fallen, half-standing, meet the sight of a freshly arrived visitor. The latter is engaged as much in sight-seeing as in heaving sighs.

The Traveller :

(*Air*—Masnavi of Afshar.)

The portals and walls of this ruined Hall, what are they, O Lord! And what are these countless columns?
Should I return alive from this journey of mine, I swear never to take the name of travel again.
Amid this trackless waste and dark and dismal night, the fearsome solitude makes me feel quite ill.
Nonetheless at the sight of this Royal Court, the travails of the way have been all but forgotten.
For this was the cradle of the ancient Sassanians, this was the historic home-land of the Iranians.
Might, learning, and skill had made a prosperous Iran, weakness, ignorance and sloth have now brought about its fall.
O Madayen, and O ye palaces in ruins, may every Persian melt with shame at your sight!

رستاخیز

سلاطین ایران در خرابه های مداین

(نمایش تمام آهنگی)

در مسافرت سنه ۱۳۳٤ از بغداد به موصل از زیارت خرابه های شهر معظم مداین نگارندهٔ این نمایش فوق‌العاده متأثر گردید و بالاخره آن تاثیرات پس از چندین سال بعد ازان مسافرت نتیجه اش ترتیب این نمایش و بعضی آثار دیگر از قبیل کفن سیاه گردید ــ

پرسوناژ:

عشقی: مسافر	خسرو دخت	سیروس	داریوش
انوشیروان	خسرو	شیرین	زرتشت

پرده بالا می رود خرابهٔ معظم یکی از عمارات سلطنتی مخروب دربار سلاطین ساسانی در مداین دیده چندید دخمه درزمین پر از سنگ و ستون نیم ریخته ظاهر است یك مسافر تازه رسیده درکار تماشای آنها و مشغول آه کشیدن است.

مسافر:

(به آهنگ مثنوی افشار)

این در و دیوار دربار خراب — چیست یارب و این ستون بیحساب
زین سفر گرجان بدر بردم دگر — شرط کردم ناورم نام سفر
اندرین بیراهه وین تاریك شب — کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه هان از دیدن این بارگاه — شد فراموشم تمامی رنج راه
این بود گهوارهٔ «ساسانیان» — بنگهٔ تاریخی «ایرانیان»
قدرت و علم و هنر آبادش کرد — ضعف و جهل و کاهلی بربادش کرد
ای «مداین» از تو ای قصر خراب — باید ایرانی ز خجلت گردد آب

" In short, he did not inform anyone, no man or woman ; 59
" At the break of dawn this old man, with a heart in lament,
" Himself bathed the corpse and wrapped the shroud,
" Himself prepared the chamber of final rest for her !
" O will God wreak vengeance on the people of Teheran?

" For weak are we and powerful they are ; 60
" Whatever harm they wish to bring on our heads they do."
Of complaints and curses not one was left
Which the woman did not heap upon the menfolk of Tekeran ;
Only I have noted a few of them in this poem.

Thus the woman told me all these secrets ; 61
After hearing which, with tears wetting my shirt,
I sat viewing this dismal burial.
Beneath the dark earth that white corpse was resting ;
How terribly sad was this grievous sight !

The father is sitting there, without calling a single person to him, 62
He has placed the corpse of his beloved child right in front of him ;
At times he throws a handful of dust on his own head,
At times he throws a handful of dust on the body of his own girl !
O heavens, wreak vengeance for this piteous sight.

When slowly that white shroud began to be covered up, 63
And no trace was left of it in the dark earth,
The old man put a slab of stone on the head.
Then to give an eternal farewell, with his eyes
The suffering father cast his glance on the grave.

He said, " Beneath the dark earth, Mary, O my Mary ! 64
" How restfully thou sleepest Mary, O my Mary !
" Thou art relieved of the sorrows of life, Mary, O my Mary !
" Sleep, my luckless child, Mary, O my Mary !
" Sleep thy sleep of eternity on this bed, O daughter of mine."

* * *

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن
ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون
خودش بداد و را غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم «طهران» خدا دهد کیفر

چه ما که زور نداریم و قادرند آنها
هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا
که بهر مردم «طهران» همی نکرد ادا
باختصار نوشتم من اندر این دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن
پس از شنیدن این جمله هاست اکنون من
نشسته ام بتماشای این سیه مدفن
بزیر خاك سیه خفته آن سپید کفن
چقدر حالت این منظره است حزن

پدرنشسته و نا خوانده هیچکس برخویش
نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش
گهی فشاند یکمشت خاك بر سر خویش
گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
ای آسمان بستان انتقام این منظر

چوآن سفیدکفن خورده خورده شد پنهان
بزیر خاك سیاه و از او نماند نشان
نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن
سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور داغدیده پدر

(پیرمرد) بزیر خاك سیه فام مریم ای مریم
چه خوب خفته‌ای آرام مریم ای مریم
برستی از غم ایام مریم ای مریم
بخواب دختر ناکام مریم ای مریم
بخواب تا ابد ای دختر اندرین بستر

* * *

" When Mary had said to him at last, 54
" ' I am in this condition now, what about our marriage ' ?
" The heartless reply was: ' Of such marriages
" ' I give a thousand promises but when do I ever keep them ? '
" And behold what advice that wretched infidel gave to that girl.

" He said, ' If thou wert to listen to me, go to the New town* 55
" ' And have a gay life there for sometime.'
" Accursed be these disgraceful young men of the city!
" I know not, so irreligious as they are,
" What answer they would give God on the Day of Judgment.

" After this, all conversation was cut off between them. 56
" What agony did the girl not endure during the two autumnal months !
" Within herself she writhed like a snake,
" Until her father understood the situation;
" And then through shame no strength or patience was left in her.

" When she realized that her father had come to know of her disgrace, 57
" In the evening she brought opium into the house and took it at night ;
" She was in agony from night-fall and died at dawn.
" She further grieved her father by her death
" For the old man with the wounded heart was reduced to half by weeping.

" He weeps not now though his sobs suffocate him ; 58
" With an effort he drives them back into his bosom,
" In order that the people of Shemran may get no scent
" Of this affair of the disgrace of his girl,
" Unknown to the people he is burying her now.

* A disreputable quarter.

چو گفته بود به او «مریم» آخر ای آقا
مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من از این عروسی ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو «بشهر نو» بنشین
نما تو چند صبا زندگانی رنگین
تفو بروی جوانان شهری ننگین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین
چه میدهند جواب خدای محشر

میانه شان پس از این گفتگو دگر ببرید
دو ماه پائیز این دختر چها نکشید
همی بخویش بمانند مار میپیچید
خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید
ز شرم قوهٔ طاقت در او نماند دگر

همین که دید که برنگ او پدر بی برد
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد
همی ز اول شب کند جان سحر که مرد
ز مرگ خود پدر خویش را همی آزرد
ز گریه نصفه شده پیر مرد خون بجگر

همی ننالد و بغضش گرفته است گلو
بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل «شمران بو»
بر این قضیه بی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مر او را نهد بخاك اندر

" This moon, was the shining lamp of the valley of Darband, 49
" My heart has been set afire by the quenching of that light;
" She was just flowering in youth, at eighteen she is dead ;
" She was beautiful and good-mannered, industrious and thrifty in domestic affairs ;
" Her accomplished hands are now consigned to the earth.

" Thou knowest not how fair she was in face, 50
" Thou knowest not how charming was her figure,
" And now she is dead, and has given up her life.
" To be brief, this year by a self-seeking and foppish fellow,
" She was deceived; she poor thing has met an untimely death.

" He was an up-to-date young man, this master of devilry, 51
" For two years he was after this young girl
" Saying, ' In beauty thou art a Shirin and in love I am thy Farhad ;
" ' Grant me my wish and I shall make thee happy,
" ' I shall send one to ask thee in marriage with an engagement ring.

" ' I shall marry thee in the best of style.' 52
" For two years this pure and noble girl resisted him;
" However in the beginning of this year she allowed herself to be deceived.
" How could she help it, this woeful end was her destiny ;
" On ecannot fight with what is destined and decreed.

" For nearly six months from the beginning of this year they were together 53
" Warm in each other's love, until
" In the beginning of autumn, Mary found herself in a delicate condition.
" The lay-out of love was thereafter all upset,
" The lover and the beloved became each other's enemy.

چراغ روشن «دربند» بود این مهوش
دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
بتازه بود جوان مرده هیجده سالش
قشنگ و با ادب و خانه دارو زحمت کش
نصیب خاك شد آن پنجه های پر ز هنر

ندانی آنکه بصورت چقدر بد زیبا
ندانی آنکه بقامت چقدر بد رعنا
کنونکه مرده و داده است عمر خود بشما
خلاصه امسال از یك جوان خود آرا
فریب خوردوجوانمرگ گشت و خاك بسر

جوانك فکلی ای بشیطنت استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو زخوبی «شیرین» شدي و من «فرهاد»
توکام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسي از تو نمایم به بهترین ترتیب
دو سال نفره زد آن دختر عفیف و نجیب
ولیك اول امسال از او بخورد فریب
چه چاره داشت؟ که او را بداین بلیه نصیب
نشاید آنکه جدل کرد با قضا و قدر

قریب شش مه ز آغاز سال نو باهم
بدند گرم همانا همین که شد کم کم
بزرگ ز اول پائیز اشکم «مریم»
بساط عشق دگر زان بیعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق خصم یکدیگر

An old woman bent with age, murmuring awhile, 44
Came forward a couple of minutes after and raised the lament:
"A hundred thousand curses on the men of Teheran!"
Then she stared at me and passed along;
To her I said, "O mother, what have I done?"

This question of mine brought the old woman to speech; 45
She said, "I have not experienced anything but evil from the menfolk of Teheran."
Then through excess of wrath she kicked the surface of the earth,
And struck her own face in grief repeatedly.
I said to her, "After all please tell me what has happened."

She answered, "We all people of Shemran,— 46
"We are all rendered helpless by the people of Teheran;
"One of us is that old man, the peasant;
"Behold he is consigning his daughter to the grave all stealthily;
"Thou art not aware of what happened to this poor girl."

When she said this I, who, up to that moment, 47
Was not aware what that unfortunate man
Was doing sitting by the earth there,
Cast my glance and saw that a luckless girl
Was being buried in the grave by her father.

In short the old woman announced to me 48
The name of the luckless dead girl as Mary;
My heart so burned in sympathy that a sigh came out of it;
The old woman then opened her mouth, continuing the speech:
"This ill-starred girl, in her youth going to the grave,

٤٤ خمیده پشت زنی پیر لند لند کنان
دو سه دقیقه به پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم «طهران»
سپس نگاه سوی من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ای مادر؟

٤٥ از این سؤال من، آن پیر زن بحرف آمد
که من ز مردم «طهران» ندیده‌ام جز بد
ز فرط خشم همیزد بروی خاک لگد
گهی بپاپی سیلی بروی خود میزد
بدو بگفتم آخر بگو چه گشته مگر؟

٤٦ جواب داد که ما مردمان «شمرانی»
ز دست رفتیم آخر ز دست «طهرانی»
از این میان یکی آن پیر مرد دهقانی
به بین بگور نهد دخترش به پنهانی
تو مطلع نه‌ای از ماجرای این دختر

٤٧ همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام
خبر نبودم کان مردک سیه ایام
بروی خاک چه کاری همی دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاک سیه میرود بدست پدر

٤٨ خلاصه آنکه چنین پیرزن بیان بنمود،
که: نام این زن ناکام مرده (مریم) بود.
چنان بسوخت دلم کز دلم بر آمد دود.
دهان سپس پی دنباله سخن بکشود،
که: این بکور جوان رفته سیه اختر،

The spring bringing joy is pleasant and beautiful; 39
On the other hand autumn is withering and increases the grief;
It seems to be an emblem of the faithlessness of life;
From this very happening its transitoriness is apparent,
Whatever it builds up at first, it destroys afterwards.

If now thou wert to bring to thy mind that moonlight night, 40
Five full months have passed since that night of moonshine.
And if thou wishest to enquire of Mary at this juncture,
She is lying at rest at the very place she was at that night,
But her beautiful figure has all been wrapped up,

By a white shroud from head to foot; 41
Like a young bud, her whole body is wrapped up tight.
A grave has been dug and the figure of Mary
Is lying in the dark chamber of death;
Earth and stone have not yet been placed over that fair damsel.

By the edge of the grave sits a distressed old man; 42
Many a tear he has shed on the dust of the grave.
It is apparent from his two blood-shot eyes,
That with the times he has had many a wrestling bout;
His forehead was full with the brand of the tyranny of Time.

In the grave he was slowly pouring the earth; 43
Thou mayest say he did not wish that beneath the earth
Mary should go forever, for he was Mary's father;
It is not surprising if thou wert not to recognise him, for I, too,
Received all the information about this affair just now.

٣٩ بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیبا است
بعکس پائیز افسرده است و غم افزا است
همین کتیبه‌ای از بی وفائي دنیا است
از این معامله ناپایداریش پید است
که هرچه سازد از اول کند خراب آخر

٤٠ بیاد آن شب مه افتي ار در این ایام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز «مریم» گر پرسی اندر این هنگام
بجای آن شي اش اوفتاده است آرام
ولی سراپا بپیچیده آن پری پیکر،

٤١ بیك سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه بپیچیده پیکرش محکم
بکنده اند یکی گور و قامت «مریم»
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنك نهشتند روی آن دلبر

٤٢ نشسته بر لب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشك همي روی خاك های مزار
ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

٤٣ بگور خاك همی ریزد او ولي کم کم
تو گوکه میل ندارد بزیر گل «مریم»
نهان شود: پدر مریم است این آدم
بعید نیست تو نشناسی اش اگر من هم
گرفته ام همی الساعه زین قضیه خبر

The Day of Mary's Death.

Two months had passed over the autumn, the leaves were all yellow, 34
The expanse of Shemran was full of dust through the autumnal wind,
The climate of Darband was cold through the approach of the winter month Azar,
Youth is followed by old age, there is no help,
The green spring has been drawn into the yellow autumn.

The day has just dawned, and the sun gracefully 35
Is drawing long shadows from the foot of the trees;
The autumnal wind is driving the leaves on the ground;
I am sitting on the same stone, at the place where I sat that night,
I am sitting with a head perturbed about the affairs of the world.

The weak sun sheds its ineffectual rays, 36
The grass is all dried up and lies yellow and withered;
All the birds have tucked their heads under their feathers,
The landscape of the beauty of nature is all upset,
And the cypress tree appears to me as if it were a flag of grief.

The lovely birds, instead of perching as usual 37
On the branches of the rose, were sleeping on the top of stones;
The entire valley of Darband is yellow in colour;
Through the constant crowing of ugly voiced ravens,
The woods seem to have been filled with harsh and discordant noises.

Even the newly growing plants were weak and withered; 38
Crows were sitting on the dried up trees;
Many a branch of the trees was broken by the wind;
All beauty seemed to have departed from this summer station
From the hilly places all joy seemed to have passed away.

مرگ مریم

خزان

دو ماه رفته ز پائیز و برگ ها همه زرد ٣٤
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
هوای "در بند" از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد؟
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

بتازه اول روز است و آفتاب بناز ٣٥
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها ز باد ایاز
بجای آن شبی ام بر فراز سنگی باز
نشسته ام من و از وضع روزگار پکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده ٣٦
گیاه ها همگی خشك و زرد و پژمرده
تمام مرغان سر زیر بالها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آیدم به نظر

بجای آنکه نشینند مرغهای قشنگ ٣٧
بروی شاخهٔ گل خفته اند بر سر سنگ
تمام درهٔ "در بند" زعفرانی رنگ
ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شده است بیشه پر از بانك غلغل منکر

نحیف و خشك شده سبزه های نورسته ٣٨
کلاغ روی درختان خشك بنشسته
ز هر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا ز خطهٔ ییلاق رخت بربسته
ز کوه پایه همی خرّمی نموده سفر

On a greensward, on a moonlight night, in the company of a moon-like beloved 30
O bring wine, for God should be thanked for all this:
After these words were uttered
They drank together so many cups that my ears heard,
In the name of rendering thanks, the constant clinking of their glasses.

The moon was shining all over the plains, 31
Everywhere thou mayest look, silver powder seemed to have been spread;
Over the green lawn those two lovers are resting,
And their loving sight is a charm to my eyes.
How shall I describe, how nature seemed to me this instant?

The soft singing of the mountain birds comes to my ears, 32
The constant sound of the distant waterfalls comes to my ears,
And the touching whispers of a harp, played afar, come to my ears;
Amidst all these sounds, from those two lovers comes to my ears
The constant sound of the meeting of lips with lips.

And then, there from the side of Tuchal there came a slightly cold breeze, 33
Which gave a gentle shake to the branches of the trees.
Passing over the resting place of the couple,
It brought to my nostrils the fragrance of love,
A fragrance a thousand times superior to the perfume of the jessamine and the rose.

* * *

بروی سبزه شب ماهتاب و با مه جفت
بیار باده که شکر خدای باید گفت
ز بعد آنکه مر این نکتهٔ چو در راسفت
ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت
بنام شکر پیاپی صدای جین، جین، جین

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده ۳۱
بهر کجا نگری نقره گرد پاشیده
بروي سبز چمن آن دو یار خوابیده
مرا ز دیدنشان لذتی است در دیده
چگویمت که طبیعت چگونه باشد هین

صدای قهقهٔ مرغ کوهسار آید ۳۲
غریو ریختن آب از آبشار آید
ز دور زمزمهٔ سوز نالهٔ تار آید
در این میانه صدائی از آن دو یار آید
ز فرط خوردن لبهاي زیر بر زبرین

و زان ز جانب تو «چال» بادی اندك سرد
که شاخهای درختان از آن تکان میخورد ۳۳
همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد
برای شامه من بوی عشق میآورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

☆ ☆ ☆

He brought before her sight that cup full of wine, 25
He took it to her lips, but she brushed it aside.
I need not hide it from thee that my heart was so inclined,
That would to God, of all this persuasion only the minutest portion
Were urged before me, with promptitude I would have accepted it.

In short the beloved was softened by his persistence ; 26
By his unabashed insistence the fair-faced damsel was abashed,
Her lips were made acquainted with wine.
And after all, she who swore she would not drink, was made to drink
Not two, not three, not four, but many a cup.

After a few minutes, inebriated and tipsy, 27
The ordinary parlance of love began ;
May I die for thee! O, how sweet art thou!
Thou art a capsule of all the medicines of beauty!
I swear by thy love thou art sweeter than sweets.

Midst jokes and laughter the conversation turned at times 28
To betrothal and the happy state of marriage ;
To become partners in the life to come ;
Then the youth stretched forth the hand of joy,
And took in his hands the curly locks of that fair moon.

He urged : To-night Darband is indeed a Paradise, 29
The one who yearns in desire would meet with his desire ;
My two hands are engaged with the tresses of my beloved,
Pour wine in my throat for my hands are busy,
And for some sweets put thy sweet lips on mine ;

همی نمود پر از می پیاله را و ان پس ٥
همی نهاد به لبهاش او همی زد پس.
دل من از تو چه پنهان همی نموده هوس،
که کاش ز آن همه اصرار قدر بال مگس،
بمن شدی؛ که بزودی نمود می تمکین.

خلاصه، کرد باصرار نرم یارو را ٢٦
بزور روی ز رو برد نازنین رو را
نمود با لب وی آشنای دارو را
خوراند آخر کار آن نمیخورم گو را
نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از سه چار دقیقه ز روی شنگولی ٢٧
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدقت بروم به! چقدر مقبولی؟
تو از تمام دواهای حسن کپسولی!
قسم بعشق تو شیرین تری ز "ساخالین"

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده، ٢٨
بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده،
شریك بودن در زندگی آینده
پس آن جوان پی تفریح پنجه افکنده،
گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

کشید نعره که امشب بهشت "دربند" است ٢٩
رسد به آرزویش هر که آرزومند است
دو دست من بسر زلف یار پیوند است
بریز باده بحلقم که دست من بند است،
بجای نقل بنه بر لبم لب شکرین

After a few minutes the man put his hand forth 20
And drew out a couple of red flasks from his coat pocket,
Of that drink which very well suited their disease that night;
The first cup he offered to that moon-faced damsel
(Mary): A thousand times I have told thee I drink not this.

(The youth): Do drink for there is no better wine in the world; 21
(Mary): To me who do not drink, it is worse than poison ;
Wine is good but it is so for the city people ;
The simple fare of bread fresh from the oven and stream water
Are the joy and luxury of us mountain people.

(The youth): Let go this talk and cut short these words, 22
Do drink, my dear heart. (Mary): No, I will not.
(The youth): For heaven's sake drink. (Mary): For heaven's sake I won't.
(The youth): Drink, please drink, do drink. (Mary): O please leave me,
Drink thyself of this bitter and disgraceful drink.

(The youth): May I be dedicated to the almonds of thy eyes, do drink ; 23
May I be sacrificed to those lips sweeter than sugar, O please drink,
I adjure thee by all that is holy, do drink.
I ask thee inthe name of the Creator of the Universe, do drink.
(Mary): For the sake of drink take not the name of God, O heretic !

(The youth): I ask thee in the name of the hearts of withered lovers, 24
I ask thee in the name of those shrivelled up buds which did not blossom at dawn,
I ask thee in the name of the young and luckless lover who has perished,
Drink a little, drink only half a cup.
When he saw that his moon-faced beloved could not be persuaded by words,

پس از سه چار دقیقه ببرد دست آورد
دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دو ای که آنشب بدردشان میخورد
نخست جام به آن ما هرو تعارف کرد
(مریم): هزار مرتبه گفتم نمی خورم من از این

(جوان): بخور که نیست به از این شراب اندر دهر
(مریم): برای من که نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوبست اما برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر،
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین.

(جوان): ولم بکن کم از این حرفها بزن ده بیا
بخور عزیز دلم. (مریم): من نمیخورم والله.
(جوان): بخور ترا بخدا. (مریم): من نمیخورم بخدا.
(جوان): بخور بخورده بخور. (مریم): ای ولم بکن آقا،
خودت بنوش از این تلخ باده ننگین،

(جوان): بخور تصدق بادام چشمهات بخور،
فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور،
ترا قسم بتمام مقدسات بخور،
ترا قسم بخداوند کائنات بخور.
(مریم): پی شراب کم اسم خدا ببر بیدین.

(جوان): ترا قسم بدل عاشقان افسرده،
بغنچه های سحر نا شگفته پژمرده،
بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده،
بخور بخورده بخور نیم جرعه یك خورده.
چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین

Her curly locks were falling by the two sides of her white forehead, 15
And through the moonlight her cheeks were glistening
Like the mirror before the light of the sun.
Not a single limb of hers could bear comment,
Not a charm of her handsome figure was capable of adequate description.

The pupils of her eyes were directed upwards, 16
The movement showed that her thoughts were drawn towards God;
Or by that movement she wished something from God,
For at times she cast her glance languidly to the right and to the left,
As an expectant person does, waiting for someone.

At that very moment a dark shadow was visible at a distance 17
It drew near, it was a fine tall youth;
In charm and colour he was not bad, he was fair;
From his dress he also seemed to be a modern youth
Clad in a plain hat, a coat and trousers and boots.

(The youth): Good evening, Mary, my moon. (Mary): O, who art thou? 18
(The youth): Fear not, dear, it is I; how long hast thou been waiting here?
(Mary): So thou art here, darling of my heart! Why art thou so late?
Then on that moon-lit night,—the night of sight-seeing
That youth sat down by the side of that moon-like beauty.

Then the customary enquiries about each other 19
Were made through kisses under that moonlight;
Happy is he who looks into the face of his beloved with joy;
Their lips move not, but their hearts make the questions and the answers;
By God, to me so often has this happened!

١ فتاده زلفش ز دو سوی بر جبین سپید
تلاءلوای بعذارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه‌ای در مقابل خورشید
نه هیچ عضو مر او راست قابل تنقید
نه هیچ وصف مر او راست درخور تحسین

٦ نگاه مردمك دیده اش سوی بالا است
عیان از این حرکت کو توجهش بخدا است
و یا در این حرکت چیزی از خدا میخواست
گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنان که در اثر انتظار منتظرین

٧ سیاهی‌ای بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی بلند بالا بود
بآب و رنك همی بد نبود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین

٨ (جوان) : سلام مریم مه پاره. (مریم): کیست ایوائی؟
(جوان) : منم نترس عزیز از چه وقت اینجائی؟
(مریم): توئی عزیز دلم؟ به چه دیر میآئی!
سپس در آن شب مه آن شب تماشائي؛
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین.

١٩ دگر بقیه احوال پرسی و آداب
به ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب
لبش نجنبد و قلبش کند سؤال و جواب
برای من بخدا بارها شداست چنین

At night what light the lamp gives with a green lampshade,— 10
In the very colour the moon was bathing the side of the garden;
This full-branded heart about its yearning wish
Is searching through the interstices of the trees,
O where is one that would come to me and soothe my heart?

When a couple of hours had passed over this my ramble, 11
A daughter of a peasant came to view from afar;
With graceful steps she was treading the camphor-white earth,
She was looking all round her over the plains as if with fear,
Like the all-suspicious thoughts of suspecting people.

Her body was hidden in a wrap of azure hue, 12
And from within that wrap a rose-coloured face was seen;
In those features, at times happy, at times sad,
A hundred proofs were there to disclose the effects of love;
The turmoil of love showed its signs on those beautiful lips.

She was clad in the habit of the girls of Shemran, 13
From her dress she was neither a city girl nor a village dweller;
All the charms of beauty seemed to have been bestowed on her.
She resembled more the angel than the human kind,
And I almost doubted whether she was a mortal or a black-eyed fairy.

When she sat down on the lawn by the side of the stream, 14
She looked like a sprig of rose just sprouting out of the greensward;
That angel was a bouquet of roses midst the green verdure,
A rose as she was, she gained in beauty in a green setting,
And the verdure through her, and she through the verdure, enhanced each other's charms.

١٠ حباب سبز چه رنگ است شب ز نور چراغ؟
نموده است همان رنگ ماه منظر باغ.
نشان آرزوی خویش این دل پر داغ
ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجا است آنکه بیاید مرا دهد تسکین

١١ چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانکی هویدا گشت
قدم بناز بکافور وش زمین می هشت
نظر کنان همه سو بیم ناك بر در و دشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

١٢ تنش نهفته بچادر نمازی آبی گون
برون فتاده از آن پرده چهره گلگون
در آن قیافهٔ گه شادمان و گه محزون،
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشان ها در آن لب نمکین

١٣ برسم پوشش دو شیزگان شمرانی
ز حیث جامه نه شهری بد او نه دهقانی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی
شبیه تر بفرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حور العین

١٤ چو روي سبزه لب جو نشست آهسته
بد او چو شاخ گلی روی سبزه ها رسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته
گلی ارچه بود شد از سبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زو تزئین

The world is whiter than thoughts spiritual ; 5
The companion of my soul are all those hidden loves ;
My mind is from inside illuminated by happy thoughts to-night ;
For during moonlight nights our thoughts too are lit up,
Just as the heart is sad on a dark and dismal night.

I am sitting on an elevated place and before my eyes the vista clears ; 6
Wherever my eyes wander a scene presents itself.
Thoughts from afar and away are wafted to my mind,
Till I feel inclined to fly away to the heavens,
But alas, no wings are given to me as to the royal hawk.

The moon was shedding its light through the interstices of the branches of the willow tree ; 7
The streamlet and the lawn it dotted with white silvery spots,
Like the dots of hope in a hopeless heart.
Happy I would be if my years of youth were rejuvenated,
If from thirty I could again step back into my twentieth year.

Under the forest trees is the shadow, and silver white are the plains, 8
The expanse of Tajrish is shade and moonlight,
Which reminds me of the lights and shades of my life,
The bright and dismal past chapters of sympathy and sorrow;
For life has at times been sweet and at times bitter.

On the scattered clouds when the moon sheds its rays, 9
They look like cotton heaps that have caught fire ;
Ask me not for a description for I stare in admiration ;
Who can appreciate the beauties of nature like me,
Except those who are close and keen observers like myself ?

۵ جهان سپید تر از فکرهای عرفانی است
رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است
درون مغزم از افکار خوش چراغانی است
چرا که در شب مه فکر نیز نورانی
چنانکه دل؛ شب تاریك تیره است و، حزین

٦ نشسته ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر سر من فکر های دور و دراز
بدان سرم که سوی آسمان کنم پرواز
فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

۷ فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید
به جویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پر از یاس و نقطه های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

۸ درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن
تمام خطهٔ «تجریش»[۱] سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من
گذشته های سفید و سیه ز سوز و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

۹ به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته میماند
ز من مپرس که کبکم خروس میخواند
چو من ز حسن طبیعت که قدر می داند
مگر کسان چو من موشکاف نازك بین

---

۱ قریه ایست در شمیران

THE IDEAL

(SELECTIONS.)

A MOONLIGHT NIGHT.

It is the beginning of the season of the red rose and the end of spring; 1
I have sat on a stone by the side of a wall,
Near the valley of Darband skirting the hilly region;
The expanse of Shemran is a little dim by the approach of the evening,
The remnants of the day still being visible over the village of Evin.

Behind the mountains the sun had just set, 2
From afar the dim outlines of Rai (Teheran) are not quite visible;
The world could be said to be enjoying neither the day nor the night;
The twilight through its red rays looked partly like a banner of revolt,
And through its yellow portion looked partly like a curtain of gold.

When the sun went down behind the mountain and hid itself, 3
From the East, behind the trees, the moon raised its face.
Though the night was just beginning the sky was fully illuminated,
The whole world was lit up by a brilliant moonshine,
And the earth like a new bride was powdered white.

Although in the regular course the night is darkness manifest, 4
In opposition to other nights to-night is a white-lit night.
Whatever you find beautiful you call it the moon;
Come, for to-night is fair, and the colour of hope the world
Has taken, verily in this moonlight night.

ايد آل

(منتخبات)

شب ماهتاب

فصل بهار

١ اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته ام سر سنگی کنار يك ديوار
جوار درهٔ "در بند" دامن کهسار
هوای « شمران » اندك ز قرب مغرب تار[1]
هنوز بد اثر روز بر فراز «اوین»[2]

٢ نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهر "ری» از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمر نه شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین

٣ چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفیداب کرده روي زمین

٤ اگرچه قاعدتاً، شب سیاهی است پدید
خلاف هر شبه امشب دگر شبی است سپید
شما به هرچه که خوبست ماه میگوئید؛
بیا که امشب ما هست و دهر رنك امید،
بخود گرفته هما نا در این شب سیمین

---

١ نواحي ييلاقي شمال طهران

٢ قريه ايست در شمال طهران

عشقی



آقا میرزاده محمد رضاخان متخلص به «عشقی» فرزند حاجی سید ابوالقاسم کردستانی در سال ۱۳۱۲ هجری در همدان متولد گردیده اوایل عمر مسافرتی به اصفهان و طهران نموده در موقع جنگ جهانگیر در جزو مهاجرین به اسلامبول رفته و در آن مسافرت نمایش معروف رستاخیز را انشاد نمود آخرین آثار او که از شاهکار هایش محسوب میشود کفن سیاه و سه تابلو ایدال است در سنه ۱۳۰۳ شمسی در طهران مقتول گردید.

ESHQI.

Syed Mirzadeh Eshqi was born at Hamadan in 1312 A.H. In his short life he had written many poems of which The Rastakhiz, The Kafan-e-Siha and The Ideal were best received. We have given here the Rastakhiz and selections from the Ideal. He died at Teheran in 1925 A.D. at the young age of 30.

NOTE.

[In the poems here given Eshqi has departed from the old classic forms of Persian poetry, and adopted what he himself calls a new style and mode. To European readers I am sure these poems will make a special appeal. In the first poem, the various places referred to are the valleys and villages of Shemran, a hilly summer station about ten miles to the north of Teheran.]

شاکر نه من از مرحمت باده فروشم — او راست بهرجا گذری شکر گذاری
ما درد کشان صاف دلانیم وزکس نیست — در آینهٔ خاطر ما زنك غبـاری
زاهد بحرم ساکن وراهب بکلیسا — جز میکده ما را نبود جاي قراری
قلاّش و خراباتی و رندیم و نداریم — جز بامی ومعشوق چوعبرت‌سروکاری

THE RAKE OF THE TAVERN

It is apparent that he who concerns himself much with piety is secretly having much concern with some sweetheart.

O Shaikh, what hast thou to do with a poor Dervish like me? I am a libertine and have nothing to do with (thy form of) piety.

That promised Paradise may always be thine, for to us, a garden side with a doll of a beloved, is enough.

On the Day of Judgment with the exception of the blood of the vine and the gold of others, no other blood will be on my head and no other load on thy shoulders.

The wise man from whose wisdom nobody can gain a benefit, is like a date-tree without any fruit.

How long shall I lend my ear to the fiction of the preacher, where is the music of the harp and the notes of the guitar?

More potent in effect than the morning recitals of the Shaikh, is the sigh which the drunkard heaves in the dead of night.

Not only I am grateful for the favours of my wine-seller, everywhere one goes, there is one to thank and praise him.

We are the pure-hearted drainers of dregs and in the mirror of our hearts, there are no stains of the rust of ill-will for any one.

The pious man resides in the sanctuary and the monk in the church, but we have no resting place for us except in the wine-house.

We are libertines and tavern frequenters and rakes, and like Ebrat, with the exception of the wine and the beloved, we have no concern with any one.

FRIENDSHIP OF FRIENDS.

O happy and delightful were those days when the heart was
in joy at the sight of friends.
Our sorrowing heart is unhappy now for this reason, that it
is lying far away from sympathetic companions.
That period when friends were extending the hand of
friendship has come to an end.
Perchance a generous master may extend his hand of
help, for the destitute are fallen miserably.
And perhaps the bounteous generosity of the people of
insight may afford relief to the distressed at heart.
As the realm of beauty has been assigned to thee, thou
canst put at rest the affairs of the restless.
It is not right to act as strangers to one's acquaintances,
it is improper to bear feelings of enmity for one's
friends.
Youth has invariably old age in its wake; autumn surely
follows in the wake of spring.
In rendering thanks for thy cool and collected mind, bring
to thy mind the condition of the distressed in life.
When the desire of thy heart is fulfilled, fulfil the cherished 1
wishes of those who live in hope.
Go, Ebrat, ask for the ways of love and a Bohemian life
from the topers and not from the sober.

رند میخانه

پید است که با زهد نباشد سروکاری   آنرا که نهانی سروکار است بیاری
ای شیخ ترا با من درویش چه کاراست   من رندم و با زهد ندارم سروکاری
آن جنّت موعود ترا باد که ما را   طرف چمنی بس بود و طرفه نگاری
در حشر بجز خون رزو وزر کسان نیست   در گردن من خونی و بر دوش توباری
دانا که کس از دانش او بهره نیابد   نخلی است که آنرا نبود برگی و باری
تا کی بودم گوش با فسانهٔ واعظ   کو زمزمهٔ چنگی و کو نغمهٔ تاری؟
باشد اثرش بیش ز ورد سحر شیخ   آهی که شبانگاه کشد باده گساری

In all my life, I have always approved of this one quality, that I should never prefer the worry of others for my own comfort.

Over the unpleasant affairs of the world, like a cloud, thou pourest tears, whilst like snow, I fall and smile.

As the good and evil of life have no permanency, I am happy at whatever that comes to me in life.

Should I receive a thousand kinds of ill-treatment from people, I bear them patiently and close my lips on complaint.

May I be held in contempt by the world, should I in my eyes hold my child dearer to the child of a stranger.

How can my mind be grieved in rendering my service to mankind for, my Creator has created me for this very work.

I with hold not from Ebrat all sorts of advice, but alas, he takes no caution and lesson (ebrat) from such counsel of mine.

یاری یاران

خوشا و خرّما آن روزگاران — که دل خوش بود از دیدار یاران
دل غمگین ما ناشاد از آنست — که دور افتاده ایم از غمگساران
بپایان رفت آن دوران که بودند — رفیقان یکدگر را دستیاران
مگر صاحبدلی دستی برآرد — که افتادند از پا خاکساران
مگر از یمن همّت اهل حالی — ببخشاید بحال دلفگاران
مقرر شد ترا چون کشور حسن — قراری ده بکار بی قراران
نباید ز اشنا بیگانگی جست — نشاید دشمنی با دوستداران
جوانی را بود پیری ز دنبال — خزان دارد ز پی فصل بهاران
بشکر خاطر مجموع گاهی — بیاد آر از پریشان روزگاران
برآور چون بکام دل رسیدی — مراد خاطر امیدواران
برو «عبرت» طریق عشق و رندی — زمستان پرس نی از هوشیاران

مرا نخواست اگر دوست رند و باده پرست   میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد؟
ازان ز میکده بیرون نمیروم، که ببرد   کدورت از دل من باده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان وظیفهٔ ماست   که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملک هردو جهان «عبرت» التفاتش نیست   کسی که از دوجهان روی در خدا آورد

خدمت خلق

هزار شکر دل از خانقاه بر کندم   بکوی میکده رحل اقامت افکندم
شدم ز صحبت پیرمغان چو برخوردار   دل از مصاحبت شیخ شهر بر کندم
مبین باینکه ز سالوس زهد میورزم   که کس ز اهل خرابات نیست مانندم
بعیب خویشتنم باز گشته دیدهٔ دل   ببین که تا بچه اندازه من هنرمندم
مرا بعمر همین یك صفت پسند افتاد   که بهر راحت خود رنج غیر نپسندم
تو همچو ابر بر اوضاع ناگوار جهان   همی بگرئی ومن همچو برف میخندم
چو نیست نیك و بد دهر را ثبات و بقا   بهر چه میرسد از روزگار خورسندم
هزار گونه جفا گر ببینم از مردم   کنم تحمّل و از شکوه لب فرو بندم
بچشم خلق شوم خوار گر عزیز تراست   ببیش چشم ز فرزند غیر فرزندم
کجا ملول شود خاطرم ز خدمت خلق   که آفریده برای همین خداوندم
دریغ نیست ز «عبرت» مرا نصیحت و پند   ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم

SERVICE OF HUMANITY.

A thousand thanks that I have removed my heart from the monastery, and have made my lodging in the lane of the tavern.

Since I have benefitted in the companionship of the old magian, I have made my heart cease its association with the Shaikh of the city.

Believe not that I am practising piety through hypocrisy for, amongst the frequenters of the tavern, there is none (so lost), like me.

The eyes of my heart have been opened to my defects and deficiencies; behold to what extent I have now become clever.

No more precious prey can fall in thy net than me; O beloved, hold not thy prey in such contempt.

As thou hast not a slave rendering willing service like Ebrat, be a master of this faithful and willing servant of thine.

قناعت

هنر و فضل اگرمایهٔ جاه و خطر است   بی هنر از خطر وجاه چرا بهره وراست
سفله‌گان بهره ور از نعمت و نازند ولی   قوت مردان خردمند زخون جگراست
شهره بودن به هنر علّت دانائی نیست   ای بسا مردم نادان که بدانش سمراست
هرکه را دولت دنیای دنی دست نداد   فارغ از هرغم و آسوده ز هر درد سراست
خرّم و دلخوش و سرسبز بود درهمه عمر   آن تهی دست که چون سرو سهی بی ثمراست
بیشتر هرکه شد از مال جهان کام روا   غالب آنست که حرص و طمعش بیشتراست
مفلسی را که بلند است نظر در برمن   برتری در شرف از منعم کوته نظر است
روز نوروزی نوچون رسد از خوان کرم   خواجه اینگونه چرا درطلبش دربدر است؟
هرکه را گنج قناعت بود و عزت نفس   درنظرخوارتراز خاك رهش سیم و زراست
ملکت دنیی وآن نعمت و نازی‌که دراوست   در بر نعمت عقبی چو نهی مختصر است
«عبرت» آنرا بخوشی میگذرد عمر عزیز   که ز اوضاع جهان گذران بی خبراست

دعای نیم شب

صبا غباری ازان آستان بما آورد   برای مردمك دیده توتیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد   ز خاك درگه میخانه بهرما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر؟   که دوست را بکنار من این دعا آورد
دعای نیم شب و ورد صبحگاهی بود   که دلستان مرا بر سر وفا آورد
هوای امن و سلامت زسر برفت ان روز   که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل وعقل وهوش ودانش ودین   ببین که برسر ما عاشقی چها آورد
کشید جذبهٔ عشقم زکعبه رخت بدیر   ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد؟

هرکه خواهد در گلستان جهان باشد عزیز   بر گزیند بر گل بیگانه خار خویش را
من که در دل هم نمیخواهم خیالش بگذرد   چون توانم دید با اغیار یار خویش را؟
می کشد هرجا که میخواهد عنانت را بجبر   چون بدست غیر دادی اختیار خویش را
می کند از آشنایان یار ما بیگانگی   گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را
خاطر مجموع خواهی گرد مه رویان مگرد   ورنه رو میکن پریشان روزگار خویش را
در کمند از من گرامی تر شکاری نیستت   خوار مگذار ای عزیز من شکار خویش را

بندهٔ خدمت گذاری نیست چون «عبرت» ترا
خواجگی کن بنده خدمت گذار خویش را

SELF RELIANCE

If a man were to resign (the result of) his affairs to the Almighty, he can live his life happy and in joy.

Complaints about the state of the world have no sense, for the sky will not upset its own fulcrum (for its revolutions), for our sake;

If freedom of choice has been given thee from the very beginning then bring to an end thy work and affairs according to thy own wish.

Bend not thy shoulder under the load of other people's obligation; bravely sustain thy own load without undergoing the obligation of a stranger.

Whoever wishes to be happy in the garden of this world, prefers his own thorn to the rose of a stranger.

I who do not wish to entertain even the thought of it,—how can I bear to see my beloved in the company of others?

Shouldst thou leave thy control in the hands of another, he will hold the reins and drive thee by force to whatever place he wishes.

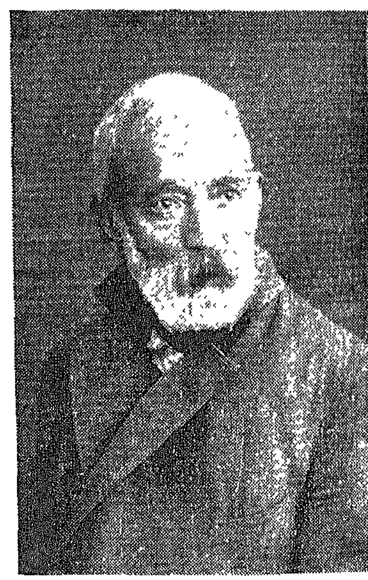
Our friend has become aloof from her companions; perhaps she cannot distinguish her own friend from an enemy.

Seekest thou a mind at peace, then hover not around the fair-faced, or else go and have thy time and life distracted.

Re-tune thy harp afresh, strike up a new and fresh song
As we are tired of the tune Shahaz tune up the instrument for playing the Mahoor.
The titles of the Kajjars—though they were like Jamshid, though their reign was the court of the seventh heaven,
Though their power was like the rule of destiny, this was a decorative dye for the eyebrows of a blind person.
Thou oughtst to abandon the tune Khosravani in thy life-time.
From the heavenly Sarosh thou must hear from afar, the soul-ravishing songs of Pahlavi.

عبرت

میرزا محمد علی مصاحبی متخلص به «عبرت» فرزند میرزا عبدالخالق در سال ۱۲۸٤ هجری در اصفهان متولد گردیده از شعرای آن سامان میباشد و مدتها ست در طهران مقیم و بشغل کتابت مشغول بوده عضو انجمن ادبی ایران میباشند.



EBRAT.

Mirza Mahomedali Masahebi Ebrat born at Isfahan i n 1374 A.H.

اعتماد بنفس

گر بیزدان وا گذارد بنده کار خویش را　　خرّم وخوش بگذراند روزگار خویش را
شکوه بیهوده است از اوضاع گیتی کاسمان　　بهرما برهم نخواهد زد مدار خویش را
گر بدستت اندر آغاز اختیاری داده اند　　بر مراد خود بده انجام کار خویش را
شانه هرگز زیر بار منّت مردم مبر　　خود ببر بی منّت بیگانه بار خویش را

تصنیف ماهور

دو بند از تصنیف معروفی است که بمناسبت انقراض سلسلهٔ قاجاریه و طلوع دورهٔ پهلوی در شب ٦ شعبان ١٣٤٢ در کنسرت عارف خوانده شد.

روی دلکش موی دیجور — روی اندر موی منشور
دست کز این غرفه این حور — کو کشد جز دست جمهور
ساقی از این دور خسته — ساغر زرین شکسته
مطرب با ای پی خجسته — پاره کن این سیم نا جور

دل شکستی دل شکستی زین پس دگر با جان مخموران مکن بازی
تو ای چشم مخمور.

ساز از نو باز کن ساز — یك نوای تازه بنواز
چون در آمد شور شهناز — تار را کن کوك ماهور
پایهٔ جم جایگاهی — دور کیوان بارگاهی
وان قدر قدرت گواهی — وسمه بود و ابروی کور
ترك نغمهٔ خسروانی — بایدت در زندگانی

از سروش از سروش آسمانی نغمه های روح بخش «پهلوی»
بشنو از دور.

A SONG.

[This famous song was composed to end the Kajjar regime with the help of Pahlavi.]

The heart-ravishing face and the black hair,—the face covered by the diffused tresses.
What arm can bring out this fairy from her parlour except the hand of the republic ?
Because of these evil times, the Saki has broken her golden cup.
O auspicious musician, do thou snap too thy tuneless strings,
Thou has broken the heart; thou hast broken the heart; play not henceforth with the life of the distressed, O thou tipsy eyes.

A SONG.

[An appeal to elect right men to the Parliament.]

As long as thy face is imprisoned by the veil, thy heart is restless and uneasy like the twist of the veil.
Like thy tipsy eyes the country is topsy-turvy, the remedy of this evil is a revolution,
Or a righteous conduct of the elections.

Be a shining-faced but a hard-hearted beloved, and to the evil ones be like a stone to an earthen pot.
Be an uprooter of the household of the foe, when the enemy of the kingdom is asleep.
The root of the evil ones—dig out of the world —it has been well established by experience—thou shouldst know,
That as long as the root is able to get water, there is the hope (of the plant sprouting up).

May God protect us from the day when the enemy gets insolent, (and) in the elections he emerges triumphant!
Remember that the affairs of the nation will be black like the colour of thy locks.
The police chief is intoxicated and the Shaikh is without the Book.

Through and through from Rasht and Yezd and Kerman, from Fars to the district of Isfahan,
From Iraq to the province of Khorasan,—everywhere there is a flood through the tears of the labourers.
Want of wisdom is the cause of the soul's agony.

Let us take warning from the past, of eating and sleeping we have had enough.
Elect a Rustam, for the enemy is vengeful like Afrasiab.
All twisted and distorted are the affairs of the kingdom of Jamshid—like thy face, O fair one—more or less these two (thy face and the ignorant affairs) are hidden behind a veil.

حجاب نسوان

در نمایش رجب ۱۳٤۱ در طهران

تا رخت مقید نقاب است   دل چو پیچه‌ات به پیچ و تاب است
مملکت چو نرگست خراب است   چارهٔ خرابی انقلاب است
یا دوستی اندر انتخاب است

سنگدل بت آئینه رو باش   با بدان چون سنگ با سبو باش
خانمان نکوان کن عدو باش   تا عدوی مملکت بخواب است
ریشهٔ بدان برکن از جهان   گشته امتحان
تو این بدان (تو این بدان تو این بدان، تو این بدان)
هست امید ریشه تا در آب است

امان که خصم خیره گردد   در انتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت   چو طرهٔ تو تیره گردد
شحنه مست و شیخ بی‌کتاب است

سر بسر ز «رشت و یزد و کرمان»   «فارس» تا بصفحهٔ «صفاهان»
از «عراق» و خطه «خراسان»   ز اشك رنجبر بروی آب است
عقل نیست جان در عذاب است

عبرت از گذشته‌ات گرفتن   بایدی بس است خوردن و خفتن
«رستم» انتخاب کن که دشمن   کینه جو چو «افراسیاب» است
جمله پیچ و خم کار ملك جم   چون رخت صنم
ز بیش و کم (ز بیش و کم، ز بیش و کم)
این دو پشت پردهٔ حجاب است

همه شب پناه بر در گهٔ حق برم که عمری

ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه ماند

همه ترس من از آنست که خدا نکرده روزی

سر ما به پشت این معرکه بی کلاه ماند

ON CIVILISATION WHICH IMPARTS NO EDUCATION TO WOMEN.

Cast off the veil, and let that man remain in error, who said that thy face resembled the moon.

Tear off this veil and come out at last like the sun from behind the cloud, for if thou dost not do so, civilisation will stand half-way unprogressing.

Thou wilt be free from this dress of degradation and wilt bring out, thy head like a rose, if only grass may remain to point out my grave.

The heart of the person who desires thy face to remain under a veil—call it not a heart, for it is only a bag of hay.

If in the cause of peace, thou wert to address without a veil there will not be an opponent ready for war, nor rows of soldiers.

From the day thou beganst concealing thy face under a cloud of ringlets, all my days have become dark like the pitch-black night.

It is not out of shame that I do not gaze at thy face, I am afraid, lest my gaze should leave its impression on it because of its delicacy.

All night I seek refuge in the Court of God, praying that all throughout life, thy fair face may be protected from the gaze of evil eyes.

All my apprehension is due to this fact that God forbid one day, we may go out of this gathering without reaping some advantage.

Strike not the comb on thy ringlets, for many a heart has its abode there; poke not a stick unnecessarily into the hive of bees.

The foot of foreigners will be removed from Iran, if the eye of the evil-thinker is removed from thy face.

Why all this pride and arrogance? Why art thou so much deluded by this fleeting beauty?

Do not be the companion of foreigners, and keep aloof, at least from the bad commodity, the ill-fitting patch.

تمدن بی تربیت نسوان

سفر نیمه راه (استانبول ۱۳۳۶)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
تو بر آن کسیکه میگفت رخت بماه ماند
بدر این حجاب و آخر بدرا ز ابر چون خور
که تمدن ار نیائی تو به نیم راه ماند
تو از این لباس خواری شوی عاری و برآری
بدر همچو گل سر، از تربتم ار گیاه ماند
دل آنکه روت با واسطهٔ حجاب خواهد
تو مگوی دل که آن دل بجوال کاه ماند
پی صلح اگر تو بی پرده سخن میان گذاری
نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند
تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
همه روزه تیره روزم بشب سیاه ماند
نه ز شرم می نیارم برخت نگاه، ترسم
که برویت از لطافت اثر نگاه ماند

Like way-side dancing gipsies, with rosy wine, at the foot of the rose, they kindled their faces and set fire to our lives.

Her eyes with the help of her eye-lashes and her eye-brows, showered arrows from the bow wherever a heart was seen to pass.

Do not be unmindful of her curls and her mole and her beautiful down, for last night they fanned into a flame the fire of (mischief of) these propagandists.*

May fire consume the life of those sundry ones who, without a cause, set fire to the innocent heart of a whole nation.

The affairs of the vendors of piety were exposed on the day that they stepped into the circle of test and trial.

سلطنت حسن

یکی از شاه غزلهای عارف (۱۳۳۷؟)

عشق مریزادت آن دو بازوی پر زور　　قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور
روی مپوشان که بیش از این نتوانديد　　جلوه کند آفتاب و روی تو مستور
شانه بزلفت مزن که خانهٔ دلهاست　　چوب مکن بیجهت بلانهٔ زنبور
پای اجانب بریده گردد از ایران　　چشم بد اندیش اگر ز روی تو شد دور
نخوت و کبر این قدر چرا و چرائی　　از پی حسن دو روزه این همه مغرور؟
همدم بیگانگان مباش و بپرهیز　　عاقبت از جنس بد ز وصلهٔ نا جور

THE SOVEREIGNTY OF BEAUTY.

[This poem is considered to be one of the masterpieces of Aref (1918).]

O Love, may thy two powerful arms never sustain any scathe! Thou art mighty and puissant, whilst we are weak and powerless.

Veil not thy face, for more than this we cannot brook to see,—the sun displaying itself while thy face is veiled.

---

* Referring to the German propaganda during the war.

Have zeal, O people, if you worship Iran;
Why are you sitting at ease at this stage?
Are you in expectation of a day worse than this?
Further patience is no longer meet and proper.

O ignorant heart, etc...

Without taking pains, you will not become rich;
Swerve not, O heart, for this is the path of Love.
Burn like a candle until you be killed;
The heart-lost Aref cares for nothing now.

O ignorant heart, etc...

زهد فروشان

این غزل در موقع جنگ جهانگیر ساخته شده است

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند — هرچند باختند قماری کلان زدند
با ترک چشم مست تو همدست چون شدند — مستان جسور گشته در دین کشان زدند
اولی و شان ز بادهٔ گلرنگ پای گل — افروختند چهره شررها بجان زدند
چشمش بدستیاری مژگان و ابرویان — هرجا دلی گذشت به تیر و کمان زدند
غافل مشو ز طره و خال و خطش که دوش — دامن بر آتش این (پرو پاکان) چیان زدند
آتش بجان چند تن افتد که بیگناه — بی موجبی علتی آتش بجان زدند
از پرده کار زهد فروشان برون فتاد — روزیکه پا بدایرهٔ امتحان زدند

PIETY VENDORS.

[The following poem was written at the time of the Great War and refers to the fact that everyone of the Governments at war had some partisans in Persia to help them in their game of politics.]

In the gamble of thy love, people staked higher than their lives, though they lost they played at higher stakes.

When they became associated with the Turk of the drunken eyes, these tipsters became emboldened and knocked at the door of those who had undermined the faith.

This heart which has no patience, will soon turn into blood!

O ignorant heart, vain is thy complaint,
Thou wilt soon turn into blood.
But we possess a mad heart.
It is a stranger to ourselves and we care not for anyone.
What tyranny we have not experienced from the revolutions of this world!
With the exception of a handful of thieves, we have found no companious in our caravan;
In this flock, save the wolf we have had no shepherd;
For the rose, we have seen nothing but constant worry from the gardener;
In the lane of the beloved, save the curtain-holder, we have seen no protector.
With a bad neighbour, a house is never in peace;
The love of the fatherland is not to be found in the heart of the evil-natured;
Without a cause, a dog is not kind to anyone.
Keep away from that net as it is strewn with grain.

O ignorant heart, etc....

We drew out the Joseph of our constitution from the well,
But alas, like wolves we ourselves tore it into pieces.
We saw a shirt on the body of Jacob,
And from the brothers none cared to deny the guilt.

O ignorant heart, etc....

With the politics of foreigners, how long will you be asleep?
How long will you keep suffering at the hands of the enemies?
Bring forth your hands for you lit. you are the master of the situation.
A real man has no desire but that of death.

O ignorant heart, etc...

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم؟
بغیر مشت دزد همره کاروان ندیدیم!
در این رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم
به پای گل بجز زحمت باغبان ندیدیم
بکوی یار جز حاجب پاسبان ندیدیم

خانه ز همسایه بد در امان نیست   حب وطن در دل بد فطرتان نیست
سگ بکسی بی سببی مهربان نیست   رم کن از آن دام که آن دانه دارد
ای دل غافل الخ . . .

یوسف مشروطه ز چه بر کشیدیم   آوخ که چون گرگ خود او را دریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم   هیچ ز اخوان کسی حاشا ندارد
ای دل غافل الخ . . .

چند ز پلتیك اجانب بخوابید   تا بکی از دست عدو در عذابید
دست بر آرید که مالك رقابید   مرد بجز مرگ تمنا ندارد
ای دل غافل الخ . . .

همتی ایخلق گر ایران پرستید   از چه در این مرحله ایمن نشستید
منتظر روزی از این بدترستید   صبر از این بیشتر دگر جا ندارد
ای دل غافل الخ . . .

گر نبری رنج توانگر نگردی   این ره عشق است دلا بر نگردی
شمع صفت سوز که تا کشته گردی   "عارف" بیدل سر پروا ندارد
ای دل غافل الخ . . .

O IGNORANT HEART.

The heart cares not to go to the greenswards and the plains,
It cares not to go to the rose-walks for sight-seeing,
The heart has no desire to be our companion;

O, have some zeal and think of the worse times to come,
and shield-wise present thy bosom to thine enemy for his bullet.

What crooked course is thine, O sky, etc....

My complaint against the enemy is due to what I feel for my country;
Whoever feels apprehensive of death is not a man;
The lover's game with life is not a game of backgammon;
If thou art a man, now is the time for battle.

What crooked course is thine, O sky, etc....

From the beginning Aref has never relied upon the world,
Like Khaiyam he has never given his hand to anybody but the wine-flask;
He has left his heart to none but the ringlets of the beloved;
He has not preferred a hundred lives of shame to a good name.

What crooked course is thine, O sky, etc....

دل غافل

سارنگ — ابو عطا

در سال ۱۳۲۸ ساخته شده

دل هوس سبزه و صحرا ندارد (ندارد)
میل به گلگشت و تماشا ندارد (ندارد)

دل سر همراهی با ما ندارد (ندارد)

ای دل غافل، نقش تو باطل، خون شوی ایدل، خون شوی ایدل

دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم
ز کس پروا (جانم پروا، خدا پروا) نداریم

«عارف» ز ازل تکیه بر ایام نداد ست   جز جام، بکس دست چو خیام نداد ست

دل جز بسر زلف دلارام ندا دست   صد زندگي ننگ بیك نام ندا دست

چه گرفتار ایچرخ . . . الخ

THE CROOKED SKY.

This is the season of the wine and the rose, and time for a walk in the meadow ;

The court of Spring has been denuded of the crow and the kite,

Through the clouds of bounty, the expanse of Rai (Teheran) has become the object of jealousy, to Tartary.

The caged bird has become distressed like me for the sake of the Fatherland ;

What crooked course is thine, O Sky !

What crooked conduct is thine, O Sky !

What a vengeful nature is thine, O Sky !

No creed is thine, no belief is thine, O Sky !

From the blood of the youths of the land, the tulip blossoms,

From grief for their tall stature (now laid low) the cypress bends its head ;

Beneath the rose-tree the nightingale has slunk because of this grief,

The *rose too tears its coat of petals in their grief, like me*.

What crooked course is thine, O sky, etc.

O, cause an upheaval in the surface of the earth with thy tears,

If thou canst secure a handful of dust from the earth of the mother country, throw it on thy head.

تصنیفات

چرخ کجرفتار

تصنیف دشتی

این تصنیف در دوره دوم مجلس شورای ملّی ایران در طهران ساخته شده است و از تصنیفات سابق عارف محسوب میگردد.

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت خدا گشت و) چمن شد
دربار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطهٔ ری رشك ختن شد
دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ،
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ای چرخ

از خون جوانان وطن لاله دمیده — از ماتم سرو قدشان سرو خمیده
در سایهٔ گل بلبل از این غصه خزیده — گل نیز چو من درغمشان جامه دریده
چه کجرفتاری ایچرخ . . . الخ

از اشك همه روی زمین زیر و زبر کن — مشتی گرت از خاك وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن — اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن
چه کجرفتاری ایچرخ . . . الخ

از دست عدو ناله من از سر درد است — اندیشه هرآنکس کند از مرگ نه مرداست
جان بازی عشاق نه چون بازی نرد است — مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است
چه کجرفتاری ایچرخ . . . الخ

منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون　　در چه ره خرج کنم این همه دارائی را
سر دل تا که نخورده است بیك سنگدلی　　پند سودی ندهد هرزه هرجائی را
حس من دشمن جان گشت نمیدانستم　　که بمن دشمنی است این همه دانائی را

GHAZAL.

Beauty taught thee the art of self-decoration, it made all these charms, a document of thy person.

The strength of thy love, with the bayonet of thy beauty, took away from me, in the twinkling of an eye all the power of my sight.

Perhaps the mischief of thine eyes alone can quiet the tumult of those who behold thee, by a fresh sight of thine.

O idol of the East, place thy foot in Europe, that the feet of the damsels of Europe may get fixed to the ground (in surprise).

The mad craving for thy tresses has made me more mad; why dost thou tease and make fun of an insane fellow?

The only thing that was put by, in the path of love, was patience; the pain of love has destroyed this patience too.

The heart got reckless and the head sought the path to the desert, look at this desert-seeking head and this ocean-like heart!

The solitude of Khezr showed him the path of Unity, and none can find a better world of solitude than this.

Mostly my abode is in the lane of homelessness; in this place why should I grieve about having no abode?

All that I possessed was transformed into a mania, now how shall I spend all this possession of mine?

Till his heart gets a knock on the head, no advice will avail a lost and a homeless fellow.

My feelings became my mortal enemy, I did not know that all this prudence would be my own enemy.

The want of appreciation of a nation, has, in the closing days of my life, driven me out of the city like a dervish of the desert.

The heart bears a brand because of the hypocrisy of the Sheikh ; what evil deeds this hypocritical person has done !

The reflection of the light of modernity from the modern avenues, has made shining the souls of patriots like Khiyabani.

Aref never placed his foot astray from the right path; he went along and many thanks to him who was the cause of this right structure.

The progress which the Commander-in-Chief made in this district (of Azarbaijan), he effected through the help of the good fortune of Reza Khan.*

غزل

داد حسنت بتو تعليم خود آرائی را　　زيب اندام تو كرد اين همه زيبائی را

قدرت عشق تو بگرفت بسر نيزهٔ حسن　　طرفة العين ز من قوه بينائی را

هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز　　در تماشای تو آشوب تماشائی را

ای بت شرق بنه پا به «اروپا» تا پای　　بزمين خشكد بتهای اروپائی را

كرده سودای سر زلف تو ديوانه ترم　　چه نهی سر بسر اين آدم سودائی را

فقط اندوخته در عشق شكيبائی بود　　كرد تاراج غم عشق شكيبائی را

دل بدريا زده سر راه بيابان بگرفت　　سر صحرائی من بين دل دريائی را

بيكسی خضر ره عالم وحدت شد و هيچ　　كس نيابد به از اين عالم تنهائی را

اغلبم جا بسر كوچهٔ بی سامانيست　　با چنين جا چه خورم غصهٔ بی جائی را

---

* This poem was written when H. I. M. the Shah was the Minister of War.

بیاد امیر طهماسبی

مرحوم امیر لشکر طهماسبی از رؤسای ارشد قشون دوره مشعشع پهلوی و وزیر طرق و شوارع بود که در خوزستان بتیر اشرار مقتول گردید.

با من این روح سبك سیر گران جانی کرد — تنم از پای در آورد و رجز خوانی کرد

همچو "سهراب" مرا "رستم" غم کشت وسپس — چاك زد سینه و اظهار پشیمانی کرد

غم بویرانهٔ دل کرد همان کاری کش — موکب شاهی با کلبهٔ دهقانی کرد

ز محیط از چه کنم شکوه، بهرجا که غمی — بود آورد دو دستی بمن ارزانی کرد

زورق راحت و آسایش و آرامش من — مرکز خائن بی عاطفه طوفانی کرد

قدر نشناسی یك ملتم این آخر عمر — بدر از شهر چو درویش بیابانی کرد

داغدار است دل از دست ریا کاری شیخ — بس سیه کاری کین داغ به پیشانی کرد

پرتو نور تجدد ز خیابان جدید — روح امثال "خیابانی" نورانی کرد[۱]

"عارف" از جادهٔ راست قدم کج ننهاد — رفت وبس شکر که ازباعث اینبانی کرد

۱ پیشرفت آنچه در این صفحه امیرلشکر — کرد، از پرتو اقبال "رضاخانی" کرد

IN MEMORY OF THE LATE AMIR TEHMASBI.

This easy-going soul of mine has been very hard with me, it has ruined my body exulting in its triumph.

The Rustam of sorrow has killed me like Sohrab, it tore open my heart and then made a show of repentance.

Grief did the same thing to the desolate abode of my heart as the royal cavalcade did to the hut of the villager.

How can I complain of the state of affairs for wherever there was grief, with two hands it was brought and presented to me.

My boat of ease and rest and peace was set in a storm by the traitorous and ungrateful capital (of Teheran).

رها کنش که زبان « مغول » و « تاتار » است
ز خاك خویش بتازانش که فتنه انگیز است
دچار کشمکش و شرّ و فتنه ای زین آن
الی الابد بتو تا این زبان کلاویز است

* * *

ز استخوان نیاکان پاك ما این خاك
عجین شده است و مقدس تر از همه چیز است

LOVE AZARBAIJAN.

[This Ghazal was composed at Azarbaijan and sung on 27th June.]

Through love, Parviz is so intensely afire, that like a burning flame his Shabdiz he rides.

A fiery rider on a steed like the wind, does not need, either the stroke of the stirrup or the point of the spur.

From the love of Azarbaijan that fire is hidden in my breast, and spits out sparks every moment.

O, how can I not burn and set fire to everything dry and green, for in the realm of Zoroaster, there is the language of Changiz ?

What fault had the language of Sa'adi and Hafiz that you changed it for the Turkish tongue? This tongue is of ill-repute.

Cast it off, for it is the tongue of the Mongols and the Tartars; drive it away, for mischief-causing this tongue is.

Faced with tussle, mischief and tumult you will be, for ever so long as this tongue clings to you.

* * *

With the bones of our pure ancestors, this soil is kneaded, and is therefore holier than everything else.

O spring, where are you? Adorn yourself and come, and relieve us from the clutches of the soul-crushing days (of winter).

O April clouds, on the meadow's side, weep bitterly like me, and fill with tulips, like unto Zoroaster's fire, the sides of the rose-garden.

O friend, pitch your tent out in the open now, like Faridun, and behold in the tasselled flags of the rose-bush, the picture of the banner of Kaveh.

So long as this Jamshid's festival survives, for the land of the Lion and the Sun there is hope, for Iran there is life, and O Azarbaijan, thou thyself art its soul.

There is no gainsaying the fact, O friend, that in this matter you do not distinguish between a friend and a traitor.

عشق آذر آبادگان

یکی از غزلیات کنسرت آذربایجان

ز عشق آتش "پرویز" آنچنان تیز است
که یك شراره سوزان سوار شبدیز است
سوار باد چو آتش شود؛ کجا محتاج
دگر، به نیش رکاب است و نوك مهمیز است؟
ز عشق "آذر آبادگانم" این آتش
نهان بسینه و در هر نفس شرر ریز است
چسان نسوزم و آتش بخشك و تر نزنم
که در قلمرو "زرتشت" حرف "چنگیز" است
زبان "حافظ" و "سعدی" چه عیب داشت که اش
بدل به ترك زبان کردی این زبان هیز است

SPEAK PERSIAN.

The autumn wind blew, and all of a sudden did what you know; it upset the days of joy and the times of prosperity.

The autumn tyrannised over the garden, do you want to know how? In the same way as I acted towards life in the course of my life.

A fugitive like me, a nightingale in degradation, suffers and moans; like the fancies of youth the flower has gone out of sight in the garden.

Desolate, desolate became the garden, for the devil of an autumn, bringing heavenly calamities with it, has come to stay.

The army of Dai (winter) ended the affairs of the flowers, and every moment come aeroplanes of black cloud following each other, across the sky.

Hiding the light of the sun like the Persian tongue, Dai (winter) like the Turkish language, got possession of the Azarbaijani's brain.

Be the comforter of the soul; be sweet in speech, speak the tongue of Sa'adi. What for are you riding the Turkish steed in the land of Firdousi Tusi?

Tread the path of the soul, speak Persian, and of these awkward, meaningless phrases, wash quick your hand and heart.

The mountain, the vale and every place covered with snow, reflect the state of the country, under the repressors of the soul of Liberty,—the Kajjars.

The reign of the rose-garden, like the sway of the Sassanians, is gone, and winter succeeded it, just like the Turkomans now reigning in place of the Sassanians.

O the New-Year-breeze, hasten to-day with victory and triumph, go, and give the good tidings, about Farvardin's (spring's) glory, and receive reward for the glad news.

خود کرد مستور　　چون فارسی نور　　جا کرده بازور
دی چون زبان ترك اندر مغز آذربایجانی
آرام جان باش　　شیرین بیان باش　　«سعدی» زبان باش
در خاك «فردوسی طوسی» توسن ترکی چه رانی
راه جان پوی　　فارسی گوی　　دست و دل شوی
زود از این الفاظ زشت بی معانی

کوه و در و بر　　از برف یکسر　　چون وضع کشور
شد در فشار روح آزادی کش عمامه برسر
دور گلستان　　چون دور ساسان　　رفت و زمستان
شد جانشین دور ساسان همچو دور ترکانی
ای باد نوروز　　بشتاب امروز　　با فتح و فیروز
رو مژده آر از فرّ فروردین و بستان مژدکانی
گو بهارا　　خود بیارا　　تا که مارا
از کف ایام جان فرسا رهانی

ای ابر آزار　　طرف چمن زار　　بگری چو من زار
چون آتش "زرتشت" پرکن لاله در اطراف گلزار
ای یار اکنون　　زن خیمه بیرون　　همچون "فریدون"
در پرچم گلبن به بین نقش درفش "کاویانی"
تا عید "جمشید"　　با شیر و خورشید　　باقی است، امید
دارم، که ایران جسم و آذربایجانش همچو جانی
جای انکار　　اندر این کار　　نیست ای یار
اینکه فرق خادم و خائن ندانی

Forget and abandon the disgraceful age of Changiz, I have a blood-feud with the rule of Changiz and his kind.

If thou be mute and deaf and dumb, that would be better, than say, 'I have this relic from the tongue of the savage Turks.'

What remains of the honour and prestige of the realm of Darius, when the ruler in it belongs to the family of the Turkomans ?*

O Aref, may the soul of Shah Ismail be ever in joy! For I hold the faith of that pure King now resting in heaven.

فارسی گوی

تصنیف معروفی است که در کنسرت آذربایجان توسط آقای عارف سروده شد.

(دورهٔ اول تصنیف)

باد خزانی زد ناگهانی کرد آنچه دانی
برهم زد ایام نشاط روزگار کامرانی
ظلم خزان کرد با گلستان کرد دانی چسان کرد؟
آنسان که من کردم بدور زندگی با زندگانی
چون من فراری بلبل به خواری با سوگواری
گل از نظرها محو شد همچون خیالات جوانی
کار گلزار زار شد زار شد پدیدار
دیو دی یا خود بلای آسمانی
از لشکر دی شد کار گل طی آمد دمادم
طیارهٔ ابر سیه از آسمان هرسو پیاپی

* This poem was sung when Ahmadshah, the last of the Kajjars, was yet on the throne of Persia. This and the next two poems were composed to rouse the fire of nationalism among the Azarbaijani Persians, to make them drop the Turkish language which had recently become current there.

برای آبروی کشور «دارا» چه میاند
که در وی حکمران از دودمان ترکان دارم
روان «شاه اسمعیل» «عارف» شاد بادا من
عقیده پاك آن شاهنشه جنت مکان دارم

AZARBAIJAN.

What fires I have in my heart, burning in my love for Azarbaijan! I shall be the purchaser of this fire with my very life as long as I am alive.

This fire is my altar of worship though it may consume my very life, for I consider it as belonging to the Fire-temple of Zoroaster, and coming down to this community.

None can consume himself in this fire with my nonchalance; a butterfly as I am, like a moth when have I ever cared for my life?

I claim to have firm kinship with Zoroaster and Gushtasp; this glory which shines from my forehead, I owe to my ancestors.

Moslems or Christians, in the matter of nationality, do not 5
make the least difference, hence I am not concerned with the one or other of them.

Leave off this language of the Turks, for its blood-written history makes me, tulip-like, pour rivers of blood in the plains of Moghan.

From opposing those who are the enemies of our nation, O friend, forbid me not, for, in my very heart, I bear hostility to this Turkish language.

Without expressing regret thou shouldst let this unbidden guest depart from our house; a thief would be more dear to me than this unwanted guest.

The tongue from which nothing but harm can proceed, cut off; for cutting it, I have entered the sharp sword of my tongue into a happy test.

آذر بایجان

در تبریز شب بیست و هفتم حوت یا اسفند ۱۳۰۳ این غزل در کنسرت معروف آذر بایجان در پرده اول نمایش بتوسط آقای عارف خوانده شده است

چه آذرها بجان در عشق آذر بایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان دارم
پرستشگاهم این آتش بود گو هستیم سوزد
که اش ز اتشکدهٔ زرتشت در این دود مان دارم
به بی پروائی من کس در این آتش نمی سوزد
مرا پروانه چون پروانه کی پروای جان دارم
مرا قومیت از «زرتشت و گشتاسب» بود محکم
به پیشانی باز این فخر از پیشینیان دارم
مسلمان یا که ترسا این دو در دستور ملیت،
ندارد فرق زان بیگانگی با این و آن دارم
بکن ترک زبان ترک کز تاریخ خونینش
من از خون لاله گون رود «ارس» دشت «مغان» دارم
بر غم آنکه با ملیت ما دشمن است ایدوست
مکن منعم که از جان دشمنی با این زبان دارم
تو باید عذر این ناخوانده مهمان را از این منزل
بخواهی، دزد را من دوست تر زین میهمان دارم
زبانی کو ندارد جز زیان کاری، ببر او را
برای قطعش از تیغ زبان خوش امتحان دارم
رها کن یادگار دورهٔ ننگین چنگیزی
برادر کشتگی با دورهٔ چنگیزیان دارم
تو گر کور و کر و لال و خمش باشی از آن بهتر
که گوئی از زبان ترک تازی این نشان دارم؟

From Bushire to the port of Pahlavi and the river Aras, and from there to Khanekin, this desire

Was in my heart that Iran from one end to the other, was my country; what else did I ever want? 1·

My body and soul and blood are all Iranian, and Iran is the framer of this frame of mine.

There is no selfish question of "I and mine" in the midst, so that for my body, it may be said that that thing in Iran is mine.

I was such, I am such, but what are you? Why are you all wicked evil-wishers of mine?

As you act like strangers and evil-wishers to your own kith and kin, go your own way, you are all mad.

ز "بوشهر" و ز "پهلوي" تا "ارس" — وز آنسوی "تا خانقین" این هوس
بسر بود ایران همه سر بسر — بود کشور من چه خواهم دگر
تن و روح و خون من ایرانی است — خود این کالبد را خود او بانی است
منی درمیان نیست تا بهر تن — بگوید فلان چیز ایران ز من
من این بودم؛ اینم؛ شما کیستید؟ — بد اندیش و بدخواهم از چیستید؟
چو با خویش بدخواه و بیگانه اید — سر خویش گیرید دیوانه اید.

With the bat of thought I have set the ball of verse rolling in the field, come and strike it.
My actions and deeds are all open and manifest, with all my accomplishments this is my state.
If you were in my place all this while, your greed would have made you cry out " Alas, for me !"
But with all these merits what do I possess now ? Nothing ; you with none, have amassed a lot of things.
My bedding I got from Haji Vakil, may his enemies be vile and abject, and his life a long one.
If a carpet is spread in my drawing-room, my thanks are due to Kaiwan for the same.
I am ashamed in the presence of Ekbali, for, his cooking pots, because of my empty kitchen,
Full of complaints, have fallen overturned in the corner, sad and disgusted with the stove.
And if a table and a couple of chairs are there, they belong to Dr. Badie and not to me.
The belongings of grateful Aref are about three dogs, and a couple of old garments.
This unstable life, I carry on with all this hardship for this reason,
That I may not hear bad things from every evil thinker, and may be left in peace by cavillers and ill-wishers.
I did not know that a pure heart and a particle of justice were not to be found in this land.
I have not done anything which ought not to have been done, but did not quite know what I ought to have done.
I did not act as my other friends did, sons born on the land, sons calling themselves patriots,
By making patriotism the pretext for gathering gold and other possessions, and furnishing their houses.
Through your malevolent heart think not, that a mud cottage for me,
In this wide and despoiled land, I was not able to set up for myself.
No, that is not so ; I was not so short-sighted, as to put up with such a small abode ;

ز چوگان اندیشه گوی سخن   بمیدان نکندم بیا و بزن
بود روشن افعال و اعمال من   به چندین هنر این بود حال من
تو بودی در این مدت ارجای من   طمع بانگ میزد که ایوای من
ولي من چه دارم باین حال هیچ   تو با هیچ همه چیز داری بسیج
بود رختخوابم ز "حاجی وکیل"   که خصمش ز دون باد و عمرش طویل
اگر بهن فرشم بایوان بود   سپاسم ز الطاف "کیوان" بود
سیه روي از روی "اقبالیم"   که دیگ وی از مطبخ خالیم،
پر از شکوه وارونه در زیر طاق   فتاده است دل تنگ و قهر از اجاق
وگرمیز و گر یك دو تا صندلی است   ز "دکتر بدیع" است از بنده نیست
اثاثیهٔ "عارف" حق شناس   سه تا سگ دو دستی است کهنه لباس
من این زندگانی نا پایدار   بزحمت از آن کردمی اختیار
که از هر بد اندیش بد نشنوم   ز بدگوی و بدخواه راحت شوم
ندانستمی یك دل صاف نیست   در این مملکت یکجو انصاف نیست
نکردم من آن کش نشایست کرد   نفهمیده بودم چه بایست کرد!
نکردم بسان دگر دوستان   وطن زادگان و وطن دوستان
وطن را در اول بهانه کنم   فراهم زر و ملك و خانه کنم
مپندار این را هم از بد دلي   که از بهر من یك اطاق گلي،
در این کشور بهن یغما شده   نمي شد که باشد مهیا شده
نه این نیست؛ اینقدر کوته نظر   نبودم بسازم باین مختصر

As in the end, everything is bound to pass through this door, now we shall pass over this affair too.

Till now, I had never been indulging in self-praise; listen to the truth, what is the use of self-praise?

Nature endowed me with four accomplishments, which four on the surface of this world,

It has not granted, nor will grant in future, all together to one single person.

For centuries Mother Iran will remain childless; and will not be able to nourish a child like me, O messmate;

Though from every small village, ten persons, with beggarly natures, will appear as so many poets.

Don't think, I have tucked my head under my feathers; on this stage I am the sole actor.

In music too, I have been the foremost master; it is improper to deny this out of hostility.

If Faryabi had seen me in his dream, he would not have come out of the townlet of Faryab.

In singing, I excel beyond limits; my voice has echoed through the heavenly dome.

Sa'adi, the master of verses, would have become alive, if he had heard his own verses sung by me.

If David were here, his voice would have got involved like the rings of his armour (on hearing my voice).

He would have thrown his shield before me in helplessness; he would have retreated (from the field of songs) and would have engaged himself only in making armour.

If Rudaki had been living in my times, he would have looked like a mere child before me.

He would have shut up his mouth and burnt his harp, and would have come to learn the tunes from me.

Who is the master and originator of songs (in Persia)? If any one mentions a person other than myself, it is nothing but heresy.

If you seek to have a say in the matter of poetry, this is my answer: with my mace I am ready to face Afrasiab in the arena (I am ready for the fray).

در آخر چو باید از این در گذشت　　کنون نیز بایست از این در گذشت
مرا تا کنون خود ستائی نبود　　حقیقت شنو خود ستائی چه سود
طبیعت هنر داد بر من چهار　　که آن چار در صفحهٔ روزگار
نداده است و ندهد از این پس دگر　　به تنهائی آن چار بر یکنفر
بود قرنها مام ایران عقیم　　ز پروردن چون منی ای ندیم
و لیکن ز هر کوره ده ده نفر　　گدا طبع شاعر در آید بدر
مبین کاین چنین سر بزیر پرم　　در این صحنه من یکه بازیگرم
بموسیقی ام اولین اوستاد　　نشاید که منکر شد این از عناد
مرا دید اگر «فاریابی» بخواب　　برون نامد از قریهٔ «فاریاب»
در آوازه بیرون ز اندازه ام　　به پیچید در چرخ آوازه ام
شدی زنده «سعدی» خدای سخن　　اگر شعر خود میشنیدی ز من
اگر بود «داود»، صوتش گره　　بحلقش زدی همچو حلقه زره
سپر پیشم از عجز انداختی　　زره باز گشتی زره ساختی
به نزدیك من بود چون کودکی　　اگر بود در دور من «رودکي»
دهان بستي و چنگ خود سوختی　　به نزد من آهنگ آموختی
خداوند و خلاق آهنگ کیست ؟　　جز از من کس ار گفت جز شرك نیست
ز شعر ار سخن گوئی اینت جواب　　من و گرز و میدان افراسیاب

All the love of this old and light-headed mother is exclusively for her unworthy children.

My country compensated me in such a fashion, that the bowl containing my stew scorched my lips.

Evil did for me whatever it wished; it could not however lessen by an iota my love for my country.

(Though) my country gave up to the winds the harvest of my life, (though) it taught me to cry "Alas, alas",

O ye, sons of my country, what else do you wish to do with this dried-up body of mine?

I am ashamed now of verses and versifiers, it has now degenerated into a business.

As the style of the poets is poor as their own natures, I am no poet, the right to write verses is yours.

All my life I have never been an opportunist; thank God I have never been a flatterer.

I have never amassed anything from this pursuit; like others I have not sold my verses.

If on rare occasions some verses I have written, I have written them to please my own heart.

From this work, except worry and headaches, I have not reaped any other harvest.

How well did Dr. Hasan say to the poet Irach Mirza, praise be on his beautiful virgin thoughts:—

"The saying of verses is a valueless work, and valueless words should not be uttered beyond limit."

With your words you excited Aref, and sought to make a leather-coat of his skin.

Indeed, if you had not acquired the style of your verses from me, they would have perished in obscurity in this world.

If your eyes are fixed on the thought of my death, well, the skin of the dead camel becomes an additional load upon the shoulder of the ass.

Indeed, death is a true certainty, and truth is eternal; after death, truth will manifest itself.

Carefully at the reckoning of things white and black (good and bad), death draws the line without a single mistake.

همه مهر این مـا در پیر گیج | بود صرف در راه اولاد هیچ!
وطن آنچنان داد پاداش من | که لب سوز شد کاسهٔ آش من
بدی آنچه در حق من کرد خواست | ز عشق وطن چیزی از من نکاست
وطن حاصل عمر من باد داد | وطن یادم «ای داد بیداد» داد
شما دیگر ای زادگان وطن | چه خواهید از قالب خشك من
مرا ننگ از شعر و ز شاعر است | خود این کار پستي ز سوداگری است
اگر طبع شاعر چو طبعش گداست | نه من شاعرم شعر حق شماست
نبودم همه عمر موقع شناس | خوش آمد نگفتم خدا را سپاس
از این راه چیزي نیندوختم | چو دیگر کسان شعر نفروختم
به ندرت اگر شعر من گفته ام | برای دل خویشتن گفته ام
از این کار جز زحمت و درد سر | نشد حاصلم هیچ چیز دگر
به "ایرج" چه خوش گفت "دکتر حسن" | که احسن بر آن فکر بکر حسن
بود گفتن شعر خود حرف مفت | نباید پس از حد برون مفت گفت
تو با حرف هم "عارف" افروختی | هم از پوستش پوستین دوختي
بلي کسب شهرت ز من گر نبود | بگمنامی از این جهان رفته بود
بمرگ من ار چشمتان بر در است؟ | شتر پوستش بار دوش خر است
بلي مرگ حق است و حق پایدار | پس از مرگ حق میشود آشکار
بوقت حساب سفید و سیاه | کشد مرگ بی یك قلم اشتباه

If you are an irresponsible and deaf person, you should well listen to this advice with the ear of your heart:
Plant not any more between two nations the tree which bears no other fruit but discord.
But should you, useless fellow, turn your head from my words, then listen to these words of Sa'adi;
For from childhood I remember this saying, so well said; may the soul of the sage be in joy!
—Lend not your breath to speech to which you have not given thought; speak well, it matters not if you speak late.
You have written that in the expanse of life, one of the means of notoriety is death;
Then why does Aref not die, that the nation may recite on his tomb,
His songs and appreciate his work; and like me find fault with him?
I feel quite ashamed of this great regard for me; I am obliged to you for all my life for this kindness.
But I have not such great expectations from this people forgetful of others' work.

* * *

Without talking a lot, I put one straight question to you, if you have an answer, let me have it.
Why are you so hostile to me, why are you so pleased at the thought of my death?
Why have I deserved all this unkindness? I am a Persian, I am not a foreigner.
Why are you so angry and ill-disposed towards me? What have you to say to me, you baseborn fellows?
If this be the cause of your want of kindness that people say I am a national poet,
They are wrong (*lit.* eat dirt) who said this; wanton words should not be further pursued.
The nation has never known me as its own; the country has never claimed me as its child.
In the world, one will not find anybody anywhere, without a home as I am.

تو گر بچهٔ باز گوش، ار کری　　　خوش این پند در گوش جان بسپری
نهالی که جز رنجشش نیست بار　　　از این بیش بین دو ملت مکار
وگر سر به پیچی تو ای باز گوش　　　ز پندم پس این پند «سعدی» بنوش
که از کودکی دارم این گفته یاد　　　چه خوش گفت ای روح گوینده شاد
«مزن بی تامل بگفتار دم　　　نکو گو اگر دیر گوئی چه غم»
نوشتی یک از علت اشتهار　　　بود مرگ در صفحهٔ روزگار
از این رو نمیمیرد «عارف» چرا　　　که ملت بقبرش سرود و را
بخوانند از او قدر دانی کنند　　　چو من بهر او ریزه خوانی کنند
از این لطف مخصوص شرمنده ام　　　وز این مهر تا زنده ام بنده ام
ولی نیست اینقدر هم انتظار　　　از این مردمان فراموشکار

☆　　☆　　☆

مرا یك سؤالی است بی گفتگو　　　تو را گر جوابی است با من بگو
به من از چه روی این همه دشمنید　　　برای چه راضی بمرگ منید؟
سزاوار بی مهری از چیستم؟　　　من ایرانیم اجنبی نیستم
بمن از چه ایدا این همه سرگران　　　چه گوئیدم ای بی پدر مادران؟
گر این است اسباب بی مهریم　　　که گفتند من شاعر ملیم
غلط کرد هر کس که اینحرف گفت　　　نباید که دنبال کرد حرف مفت
نه ملت مرا داند از خویشتن　　　نه بر من وطن گفت فرزند من
کسی بی وطن تر ز من در جهان　　　بهر جای جوید نگیرد نشان

If this be the worship of foreigners, then this worship shall henceforth be my creed.
I am the slave of Tagore, with all my heart and soul; I am the singer of praise of men like him.
If the race of men, brought not forth men like these, would to God, man had not existed from the very beginning.
To the wise, it is not a secret, that people's thoughts are not rotten like yours.
If men of this type did not exist, except evil, nothing else would have proceeded from mankind.
And how is it, O wiseacre, that you have no knowledge of the relations of Iran and India of old?
Hereafter, if by some sleight of hand, you make off with a volume of history belonging to some one, read it.
You will be apprised of the times of Jamshid, and learn about the affairs of India and Persia.
From those times down to the sway of the Sassanians, nothing but friendship subsisted between India and Iran.
From these days coming to the times of the Arabs, when the day became dark like night, for Persia,
All families of high birth, emigrated from Persia to India.
With distress they left this home of theirs and fled therefrom with many a sorrow and grief.
They did not bow their heads to slavery, and proudly withdrew from this humiliation.
They fled from the ignominy of captivity, they fled from the shame of being considered inferiors.
They released themselves from this land which pampered traitors, they emigrated and washed their hands of us.
They left for the land of India, and there set up their home and abode.
The fruitful soil of India heartily welcomed these patriotic people.
For 1300 years in that land, they have been living in honour and respect.
I have no doubt in this belief of mine, that, surely, every well-born Persian,
Will sow this thought-seed in his heart, that India may soon become self-governing.

پرستش اگر ز اجنبی این بود	مرا این پرستشگه آئین بود
به "تاگور" از جان و دل بنده ام	من امثال او را ستاینده ام
گر از جنس انسان بدینسان نبود	هم از اصل ایکاش انسان نبود
بچشم خردمند پوشیده نیست	که فکر کسی چون تو پوسیده نیست
نبودند از این گونه انسان اگر	بجز شر نماندی اثر از بشر
دگر از چه آگاهیت ای حکیم	نبوده است از "ایران" و "هند" قدیم
از این پس به تردستی از این و آن	چو تاریخ دزدیدی آن را بخوان
بیابی تو آگاهی از عهد جم	چه بود حال "هندوستان" و عجم
وز آن عهد تا عهد "ساسانیان"	نبد شان بجز دوستی در میان
و ز آن روز تا روزگار «عرب»	که شد بر عجم روز چون تیره شب
همه خاندانهای والا تبار	ز ایران سوی هند بستند بار
از این خانه بیرون بخواری شدند	فراری بصد سوگواری شدند
ندادند تن در ره بندگی	کشیدند سر از سر افکندگی
گریزان ز ننگ اسارت شدند	فراری ز قید حقارت شدند
پرستند از این خاک خائن پرست	به بستند رخت و بشستند دست
سوی خاک «هندوستان» تاختند	در آن خاکدان خانمان ساختند
شدی خاک زرخیز "هندوستان"	ز جان «زرخرید» وطن دوستان
هزار و سه صد سال در آن دیار	ببودند با عزت و افتخار
مرا نیست شکی در این اعتقاد	یقیناً هر ایرانی پاکزاد
خود این تخم امید کارد بدل	که «هندوستان» کی شود مستقل

What has happened, O poets of my country, that you are now finding fault with my verses?

To the world, your ignobleness has become evident; so have also the righteousness of mine and the unrighteousness of yours.

My virtuous mother gave me birth in purity; be assured I shall go back to the grave with the same virtue.

Though in life I have known no rest for a day, yet I have not allowed my skirt to be contaminated like you.

Though I have remained separated from my friends, yet I have kept steady with the one fast colour of constancy.

You and I are as described above, from near and afar witnesses will testify thereto, a whole nation is not blind.

Was there no man left in this country, that you should drive your pen to write against Tagore?

The one, whose name, in all the East and the West, is shining like the sun, to the high and the low,—

What does he care for a disgraceful fellow like you, of perturbed thoughts and disjointed speech?

The tongue should be pure, the pen purer, which mentions the name of Tagore.

An existence which is nought like a mirage,—what can it say to a tumultuous sea?

You are like a bat and Tagore is light; it is but meet that a bat should fly away from it.

When the shining sun sheds its effulgence, if like a bat you are helpless, then go blind.

Follow not such a path all blindly; cease to talk about the Tagore of India.

You inquire who is Tagore? You say whoever he be, he is a foreigner.

It is surprising to hear these words from you, unless I am very much mistaken.

You who have made your all from foreigners,—how is it that you are now worried about a foreigner?

To your own people you are worse than a foreigner; what is this prattle about fostering foreigners?

چه شد اینك ای شاعران وطن همه عیب جوئید ز اشعار من
بعالم عیان گشت پستی تو درستی من نا درستی تو
مرا مادر پاك زائید پاك یقین دان بپاکی روم سوی خاك
بعمر ار چه یکروز ناسوده‌ام ولی چون تو دامان نیالوده‌ام
من از دوستان گر جدا مانده‌ام بیك رنگ ثابت بجا مانده‌ام
تو آني و من این ز نزدیك و دور گواهند یك ملتی نیست کور
دگر اندر این مملکت کس نماند؟ قلم ضد "تا گور" بایست راند!
کسیرا که در شرق و غرب است نام درخشنده چون خور برخاص و عام،
چه اندیشه از چون تو بی آبروی پریشیده فکر و پراگنده گوی
دهان پاك باید قلم پاکتر کز او نام "تا گور" آید بدر
وجودیکه نابود بُد چون سراب چگوید بدریای پر ز اضطراب
تو چون موش کوری و "تا گور" نور سزد گر گریزد ز خور موش کور
چو خورشید تابنده شد نور پاش چو خفاش اگر عاجزی کور باش
دگر کور کورانه این ره مپوی ز «تا گور هندوستانی» مگوی
چنین است حرفت که: تا گور کیست؟ وگر هرکه باشد همان اجنبی است
شگفت است از چون توئی این سخن و یا غیر از این رفته در ذهن من
تو کز اجنبی بار بر بسته ای چه شد اینك از اجنبی خسته ای؟
تو بیا خویش از اجنبی بدتري چه میگوئی از اجنبي پروري؟

If your name is not a shame and a disgrace to you, why insist on being anonymous ?

Come out of the veil of secrecy ; are you not a man ? Bring out your head with manliness.

Women too, are now getting shy of the veil ; what sort of a man is he who is inferior to a woman ?

With a veil and an ugly face, you ought not to write what your heart desires.

If you possess a conscience, you must not be so base as to wrap it up in a dark coverlet.

In your nature this disease has become so chronic that all your life you will be engaged in hiding your conscience.

Why is the robe on your body a borrowed one? An ass with a silken covering is always an ass.

Wear what you may, yellow or red, I shall recognise you easily, O you evil-natured man.

Your father is avarice and your mother is greed ; you are born of cupidity, O you deceitful fellow.

Strike not a lancet on an abscess ready to burst ; do not tear your veil more than you are doing.

You are neither a fighter, nor a sociable man ; you are a thief and a pirate of the writings of others.

Very many secrets of yours are with me, secrets of your evil thoughts and deeds.

If I were to write a book on this subject, I shall not be able to complete a chapter of it.

In playing your games and your deceitful tricks, your worthy self did not leave a single colour unused for the purpose !

O flatterer and sycophant, without any substance, I am not one like you, a seller of conscience.

Now you write that the mode of suicide became prevalent in Iran through me.

If my writings have this effect, why dost thou not follow suit, you ignoble man !

From my verses on freedom, you all took your motto and ideal ;

گرت نام رسوائی و عار نیست / بگمنام بودنت اصرار چیست؟
برون آی از پردهٔ استتار / نه مردی تو هم سر بمردی بر آر
زنان را هم از پرده ننگ رم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود؟
بروبنده پیچه و روی زشت / نبـاید بدلخواه چیزی نوشت
اگر بود وجدان نباید ز بون / به پیچیش در چادر قیر گون
بخوی تو مزمن شد این ناخوشی / که یکعمر کوشی بوجدان کشی
چرا عاریت جامه ات در بر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
اگر زرد پوشی وگر سرخ فام / تو را میشناسم من ای بدلجام
تو را باب حرص است و مام است آز / تو زائیدهٔ آزی ای حقه باز
مزن بر رسیده دمل نیشتر / مدر پردهٔ خود از این بیشتر
تو نی اهل رزمی و نی اهل بزم / تو دزدی و غارتگر نثر و نظم
فزون است پیش من اسرار تو / ز ناپاک پندار و کردار تو
در این باب بنویسم اریك کتاب / نکردم بفصلی از آن کامیاب
به نیرنگ و بازی تو عالیجناب / نماند آنکه رنگی نریزی به آب
من ای چاپلوس آدم باز گوش / نیم چون تو هرگز عقیده فروش
کنون مینویسی که شد انتحار / در ایران ز گفتار من پایدار
اگر هست در گفت من این اثر / تو دیگر چه میگوئی ای بدگهر
ز اشعار آزادی من تمام / گرفتید سر مشق خود هر کدام

USE AND ABUSE OF THE PEN.

[Aref with a poet's love for a poet, and still great love for fair-play, wrote this poem in answer to a solitary man in Persia who took exception to the invitation of Dr. Tagore by Persia, on the ground that he was a foreigner.]

A writer requires four things—a pure heart and hand, good thoughts and a conscience.
When you find these four elements tainted and impure, have no doubt about the wickedness of their possessor.
How well has Sa'adi, the master of verses, said,—listen to it, with a little alteration in expression by me:
It is better that a drunken negro should take a sword in his hand, than a self-conceited fellow should take the pen in hand.
Once you take the pen in hand, do not be a double dealer, do not use it for selfish purposes and seek not revenge.
With your hand throw not dust into the eyes of your generous instincts; having taken the pen in hand do not be unjust.
Words are inexhaustible and there are a thousand subjects to write about; then utter not words which are nonsensical and baseless.
Elect to tread the path of truth and uprightness; observe nothing save these two qualities.
Take the pen in hand and be straight like a pen, do not be what your crooked thoughts desire you to be.
If you seek crookedness from the sword it is proper; but a pen should be straight; it is improper if it gets crooked.
The pen which is used to harm people, is not a pen, but the sting of a scorpion's tail.
Do not be a thorn in the way of other people's thoughts, for great care should be taken for the thoughts of others.
Hide not your ugly face, as you do the malignity of your nature; do not try to be anonymous and irresponsible.
To your name,—may dishonour always be your supporter,—what importance did I attach at all that I should do so when you are anonymous?
Writing of articles and extensive narrations, why should they at all be under a covering head-dress?

قلم پاک و ناپاک

در موقع مسافرت دکتر تاگور شاعر و فیلسوف هند بایران اردیبهشت ۱۳۱۱ عارف با علاقه و محبتی که نسبت بآن حکیم مشرق داشت وقتی شنید شخصی در یکی از جراید او را بیگانه و (اجنبی) خوانده اشعار ذیل را در جواب انشاد نمود.[۱]

نویسنده را بایدی چار چیز — دل و دست و افکار و وجدان تمیز
چو دیدی که ناپاك شد این چهار — ز ناپاکی صاحبش شك مدار
چه خوش گفت "سعدی" خدای سخن — به تحریف آن گفته بشنو ز من
دهی تیغ اگر دست زنگی مست — از آن به که گیرد قلم خود پرست
قلم چون گرفتی دو روئی مکن — غرض ورزی و کینه جوئی مکن
بکف خاك چشم فتوت مپاش — گرفتی قلم بی مروت مباش
سخن بی شمار است و مطلب هزار — مگو حرف بی مغز نا استوار
ره راستی و درستی گزین — جز از راستی و درستی مبین
قلم گیر و همچون قلم راست باش — نه هرچه‌اش خیال کجت خواست باش
کجی گر ز شمشیر جوئی بجاست — قلم راست باید چو کج شد خطاست
قلم کز پی زحمت مردم است — قلم نیست نیش دُم کژدم است
مشو خار راه خیال کسی — که اندیشه زاندیشه باید بسی
رخ زشت چون خبث طینت مپوش — بگمنامی و باز گوشی مکوش
ز نام تو ای ننگ باد حامیت — چه دیدم که بینم ز گمنامیت
مقاله نویسی و بسط مقال — چه لازم بزیر چپیده عقال

---

۱ این قطعه مفصل تر از این بود ولی از درج قسمتی از آن که حاوی اسامی دو نفر از نویسندگان معهود خود داری شد.

بکشت زار ادب تا بشصت سال دگر   ز خرمن ثمرات تو خوشه باید چید
بلوح خاطر ایرانیان بنام برون   نوشته با خط برجسته کاالسعید سعید
هر آنچه مانده ز عمر من است تقدیمت   نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان بجهان زنده باش وعلم وادب   چو خضر زاب حیات تو زندهٔ جاوید
کدام جان که شعرو ادب نشد ز تو شاد   کدام دل که سرمو ز دست تو رنجید
بقدر عارف کس نیست قدردان برون   مگر کسی که تواند بقدر او فهمید

TO EDWARD BROWNE.*

The glad tidings of thy sixtieth birthday celebration reach us; may thou live long, for after a hundred and twenty years, thou shalt see,

That the face of literature like the hair on thy fair face has obtained the lustre of whiteness in the eyes of the accomplished.

In the field of literature for sixty years more, corn will be gleaned from the harvest of thy labour.

On the tablet of the mind of the Iranians in embossed letters the name of Browne is linked with good fame.

If one's life can be bestowed on another, all the remainder of my life I offer to you.

Mayest thou ever live in the world and learning and literature like Khezr will also endure for ever through the water of life supplied by thee.

Where is the life that has not been made happy by thy writings on poetry and literature? Where is the heart which has been annoyed by thee to the slightest extent?

No one can appreciate Browne as much as Aref does except that person who can understand the value of Browne.

---

* Poets of Persia and members of the Literary Society of Teheran had presented to Prof. Edward Browne a bouquet of poems on his 60th birthday. This is one of them.



عارف

میرزا ابوالقاسم قزوینی متخلص به «عارف» فرزند ملا هادی در حدود سال ۱۳۰۰ هجری در قزوین تولد یافته نیاگانشان از ایرانیان قدیم مقیم رود بار بوده اند عارف یکی از شعرای بزرگ دورهٔ تجدد ایران و در ادوار مختلفهٔ انقلابات مشروطه وغیره همواره طرفدار استقلال و سعادت ایران بوده و بوسیلهٔ انتشار اشعار مهیج و کنسرت های ملی در بیداری جامعه و آگاهی هموطنان خود کوشیده مخصوص عارف اولین کسی است که در اثر اطلاع از موسیقی ایراني بسرودن تصنیف و سرود های ملي پرداخت و از این راه خدمت شایان تقدیری به موسیقی و ادبیات ایران نمود [۱]

AREF.

Mirza Abul-Qasem Qazvini, Aref, was born at Qazvin in or about 1300 A.H. One of the leading national poets of Modern Persia. His poems and songs sung at public concerts by himself, a mode started by Aref, swayed the huge audiences to tears and gripped the nation's mind. He is at present at Hamadan leading a retired life.

سپاس عارف به براون [۲]

بسال شصتم عمرت نوید جشن رسید ... بمان که بعد صد و بیست سال خواهی دید

که روي علم و ادب همچوموی صورت تو ... به پیش اهل هنر از تو گشته روی سفید

---

۱ منتخباتي از اشعار ملی عارف با ترجمهٔ انگلیسي و مقدمه و تاریخچهٔ مختصر دوره آزادیخواهی ایران بقلم نگارنده در تحت طبع است

۲ در جشن شصت سالگي او

غزل

اندر این غمکده دهر دلی بیغم نیست — جز دل بیغم این بنده و این هم کم نیست
غمی ار هست مرا باشد از آنروکه چرا — کشت زاو همه سرسبز چو من خرم نیست
غم کجا در دل درویش کند رخنه که غم — اندر آن خانه که جاي تو بود محرم نیست
غم و شادی جهان فرع قبول من و تست — شادمان باشی و راضي اگر آنغم غم نیست
زخم شمشیر فراقش بوصالش به شد — زحمتي نیست دگر حاجت بر مرهم نیست
شد بیابانی از این شهر "صفا" وچه بجاست — شهری اینسان که بود جای بنی آدم نیست
رخت بیرون کشد از خانه بصحرا ناچاز — هر که دانست که بنیاد بنا محکم نیست

ضعیف

اسمعیل فرزند رضا قلي تولدش در ۱۳۲۵ هجری در اصفهان بشغل کفاشی مشغول است.

ZAIF

Ismail-e Reza Quli born at Isfahan in 1325 A.H.

بشکرین لب لعل تو چون بود هوسم — عجب نه گرکه بسر دستهاست چون مگسم
نه مفتیم نه مدرس نه قاضیم نه حکیم — بحیرتم که چه چیزم چه کاره ام چه کسم
نه شاه ملك ستانم نه صوفي صافي — نه رند باده پرستم نه شیخ بوالهوسم
ز عمر خضر بود آن نفس گرامي تر — اگر شود نفسی آن نگار هم نفسم
بود دو زلف تو دزد دل و منش مایل — دوان همیشه بدنبال دزد چون عسسم
برفت محمل آن مه ز شهرونیت عجب — اگر که ناله بر آید ز سینه چون جرسم
"ضعیف" آن گل رعنا برفت و من زغمش — بسان بلبل عاشق اسیر در قفسم

طبیعت کرده مجبورش در این کار   بود از جوع خود جانش در آزار
نه بتواند جز آن چیز دگر خورد   اگر صیدش گریزد بایدش مرد
نه آن باشد که گرگ از گوسفندان   گرامی تر بود در پیش یزدان
و یا از بهر رزق گرگ خالق   نموده خلق میش و گشته رازق
روا نبود که جانداری ز جاندار   خورد خون و نماید جانش آزار
ولي این حال دور از حسن و تحسین   شده مجبول حیوان از نخستین
که هر پرزور ترکم زور را خورد   ز ظلم ظالمی مظلوم میمرد
کنون بشنو ز من اوصاف چوپان   که باشد بد تر از گرگ بیابان
در اول بچه را از مادر خویش   جدا سازد زگاو و از بز و میش
کند محرومشان از رزق مقسوم   خورد خود شیر و آنان گشته محروم
و حال آنکه هر چیزی بجز شیر   تواند خورد آن خوش ذات بد شیر
کند پشم از تن آن بسته زبان را   کند لباده و دراعه آن را
و حال آنکه کتان است و پنبه   برای جامه وز آنها به تن به
کشد صد صد هزاره از بز و میش   خورد زیشان همیشه بی کم و بیش
و حال آنکه اصلاً خورد انسان   نباشد گوشت؛ شاهد دان تو دندان
همه گر گند و اندر جلد آدم   سراسر جلوه گر باشند فافهم
گله گر خوب یابد میچراند   برای خدمت خود میچراند
فدای "شیخ" و شیرین گفتن او   سخن بسرودن و در سفتن او
که الحق در معني نیك سفته   بگوش جان و دل بشنو چه گفته
"شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید از دهان و چنگ گرگی"
"شبانگه کارد برحلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید"
"که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی"

چو حقت پی معرفت خلق کرد   چرا همتت صرف این کار نیست
به بیند خدا را بچشم یقین   کسی کو گرفتار پندار نیست
بخواب گرانست فردای حشر   هر آنکس که امروز بید بیدار نیست
بخر هرچه خواهی در این چار سرق   که دیگر گذارت ببازار نیست
برو دیده ای وام کن ز اهل دل   گرت دیده شایان دیدار نیست
کنشت و کلیسا و دیر و حرم   اگرچه بجز خانهٔ یار نیست
ولی باید از جمله جستن که کام   میسرز تسبیح و زنار نیست
بدریای دل غور کن چون برون   از این بحر آن در شهوار نیست
"صغیرا" سخن مختصر کن که هیچ   برخلقش امروز مقدار نیست
اگر در ملاحت چو یوسف شود   کسش با کلافی خریدار نیست!



صفا

میرزا علیخان ظهیرالدوله متخلص به "صفا" از معارف طهران داخل و در سلسله عرفان بوده مردهٔ صفی علیشاه نسبت باو ارادت خاصی دارند در حد ۱۳٤٥ در شمیران طهران وفات یافت و در آنجا مدفون گردید

SAFA

Mirza Alikhan Zahirud-dauleh died at Shemran in 1340 A.H.

شبان و گرگ را ای جان درویش   نظر بنمای از چشم بزومیش
به بین درنده تر از گرگ کهسار   شبانرا ای یگانه مرد هشیار
اگر گرگی بسالی گوسفندی   رباید از گله از آزمندی

Within myself when I reached the kernel from the shell
above,
I said: At this place is the abode of myself and the Friend;
When I observed well with the eyes of my heart
I found that there was no "I" in the midst, it was all "He".

ستایش جهان[1]

تو را چشم گل بین چو در کار نیست — بچشمت جهان جز خس و خار نیست
بلی پیش نا بخردان بر جهان — بغیر از نکوهش سزاوار نیست
نهان راز به پیش اهل مجاز — که او از حقیقت خبردار نیست
جهان را نکوهش کند گر "ادیب" — روا باشد و جای انکار نیست
که نادان اگر مدح آن بشنود — دگر از جهان دست بردار نیست
در این حال زیبد که گوید "ادیب" — "یکی گل در این نغز گلزار نیست"
ولی گر ز صورت به معنی رسی — بجز حق در این دار دیار نیست
گر از دیده ات محو شد ماسوا — به بینی که جز حق پدیدار نیست
گر از نقش بردی بنقاش پی — نزاعیت با سیر پرگار نیست
گر از رنگ رستی دگر مختلف — بچشم تو شنگرف و زنگار نیست
گرت بشکفد نو بهار ضمیر — به نظم "بهاوت" جز اقرار نیست
غرض دیده تبدیل کن گر تو را — موثر هویدا در آثار نیست
گرت بهره از معرفت نیست؛ فرق — میان تو و نقش دیوار نیست
دلت را مخوان دل که مشتي گل است — گر آئینهٔ روی دلدار نیست
کس ار زینست مست می معرفت — به پرهیز از وی که هشیار نیست
در این دار بانگ اناالحق زدن — همین کار منصور بردار نیست
کشائی اگر گوش دل ذره ای — خموش از انا الحق در این دار نیست

---

۱ چنانکه در صفحهٔ ۲۱۲ آمد قطعهٔ معروف ادیب پیشاوری (در نکوهش روزگار) را آقای ملك الشعرا بهار در قصیده (جمال طبیعت) جواب گفتند و جمعی از شعرا و صاحبان طبع دور و نزدیك در نکوهش و ستایش روزگار آنرا استقبال نمودند اینك قصیدهٔ فوق استقبال حقیر است که با نظر عارفانه‌ای هر دو دسته را موافقت مینماید

O pious man, thou callest for God from the highest Heaven and I, from the heart, thou art very far from Him, cut short thy talk; He is already with me.

Come out of the garment of nature, purify thyself, for the bud has no colour and fragrance as long as it is enclosed in its shirt.

Be like a straight thread, without knots, that thou mayest traverse the path of love, or else thou wilt be helpless, for this path is very narrow, like the eyelet of a needle.

Why dost thou extend thy hand of greed before the gleaners 5
of the ears of corn? Whatever thou desirest of them, is with the Master of the Harvest.

Many people there are who claim to be Solomons, but they are Solomons only from outside, from inside they are Ahrimans.

Win over the hearts of others that the created and the Creator may hold thee dear; for to God and His creatures this trait is very praiseworthy.

Those who have closed their eyes upon the garden of the world, have themselves within their soul a hundred sorts of gardens and rose-bushes.

Patiently endure the worries of the times, for peace and rest are in the wake; though the night be dark, it is pregnant with a coming morn.

Whatever is said explanatory of love is all that can be said; 10
there are many points however which are beyond the power of speech.

Go, and like Saghir, buy non-existence with the coin of existence; for this precious commodity is safe from thieves and robbers.

همه اوست

در خویش چو برمغز رسیدم از پوست   گفتم بود این مقام جای من و دوست
چون نیك نظر نمودم از دیدهٔ دل   دیدم بعیان منی نباشد همه اوست

زاهدا حق را تو میخوانی ز عرش و من ز دل
از خدا دوري تو کوته کن سخن حق بامن‌است

از لباس طبع بیرون آ مصفا شو که هیچ
رنگ و بوئی نیستش تا غنچه در پیراهن است

بی گره چون رشته شو تا طی نمائی راه عشق
ورنه در مانی که تنگ این ره چو چشم سوزن است

چند پیش خوشه چینان میبري دست طمع
آنچه میخواهي تو زینان بیش صاحب خرمن است

ای بسا کس را که دعوی سلیمانیست لیك
ظاهر ایشان سلیمان و درون اهریمن است

دل بدست آور که خلق و خالقت دارند دوست
زانکه پیش خلق و خالق این صفت مستحسن است

از گلستان جهان آنانکه پوشیدند چشم
خود درون جا نشان صد گونه باغ و گلشن است

صبر کن برمحنت دوران که راحت در قفا ست
گرچه تاریك است شب اما بصبح آبستن است

آنچه میگویند شرح عشق اینها گفتنی است
هست مطلب ها بسی کانها برون از گفتن است

رو بخر با نقد هستی نیستی همچون «صفیر»
کاین متاع پر بها ایمن ز دزد و رهزن است

AN ODE.

Through the channel of the eyes, the heart is illumined by the radiance of her beauty; in this abode, the effulgence of the sun enters through this aperture.

سعادت در نیکی است

زنهار مکن بحق خود کوتاهی   خوش خواه برای خلق از آگاهی
زیرا که برای خویشتن خواسته ای   آنرا که برای دیگران میخواهی

QUATRAINS.

Never do injustice to your own interests,
And wisely, wish well to the whole world;
Because you eventually wish for yourself
What you wish for others.

وحدت وجود

چون بحر وجود موج زن زاسما شد   زان موج حباب آدمی پیدا شد
پس باد اجل وزید از سمت قضا   بشکست حباب و محو در دریا شد

When the sea of existence broke into waves of different nomenclature,
Bubbles of mankind appeared on the surface through those waves;
Then the blast of death blew from the direction of destiny
And burst the bubbles and they became extinguished in the sea.

افلاك نه مست ماست مست دگریست   وین خاك نه پست ماست پست دگریست
زان کار گره خورد بدست من و تو   تا کشف شود که کار دست دگریست

بقای در فنا

دل ز راه دیده از نور جمالش روشن است
اندر این کاشانه تابان آفتاب ازروزن است

Instead of showing love to their enemies, they have become the enemies of all through their avarice and greed.

Every moment for wars and strifes, they are inventing arms and armaments.

Forsooth, O ye, followers of Christ, it is better that you hear this pregnant saying from me:—

Either do not behave in this odious fashion, or assign not to yourself any relationship with the Messiah.

What Saghir says is disinterested; if there is any sense of justice in you, you should accept this advice from him.

اندرز عارفانه

کسی که بهر خدا ترك خود ستائی کرد — تواند آنکه بملك خدا خدائی کرد
غلام صافي آئینه ام که رد ننمود — بهر لباس برش هر که خود نمائی کرد
میان خلق خدا همچو شانه باید بود — که خویش را همه وقف گره کشائی کرد
اگر نشان طلبی دوستان مخلص را — به بین که یاد تو در روز بینوائی کرد
مرا فقند بهم نوع خویش حیوانات — ندانم از چه بشر از بشر جدائی کرد
بس است آنهمه بیگانگي دو روزی هم — برای تجربه می باید آشنائی کرد
چو شعر را بشعیری نمی خرند «صغیر» — عجب که باز توانی سخن سرائي کرد

AN ODE.

Whoever renounces self-praise for the sake of God, can exercise supreme sway in the realm of God.

I am the slave of the purity of the mirror, which does not reject anyone coming in any dress for self-display.

Amongst the people of the world, one should be like a comb which dedicates itself completely to the work of unloosening knots.

If you want to find the trace of sincere friends, see who remembers you in your days of poverty.

Animals herd with their own species; I know not why men separate themselves from men.

Enough of all this unfriendliness, for two days at least by way of an experiment you should be friends.

Since they buy not poetry even for a grain of barley, O Saghir, it is surprising that you can still sing.

کشته چنان حرص و طمع را اسیر کامده در نوع کشی بس دلیر
جای محبت که بدشمن کنند با همه از حرص و طمع دشمنند
دمبدم از بهر جدال و نزاع آلت حربیه کنند اختراع
راستی ایجامعهٔ عیسوی به که مر این نکته ز من بشنوی
یا که مکن این حرکات قبیح یا که مده نسبت خود با مسیح
بی غرض است آنچه که گوید «صغیر» گر بود انصاف از او در پذیر

THE MESSAGE OF JESUS.

When Jesus, the son of Mary, raised his banner aloft in the world, and sounded the drum of prophetship,
The door of his favour on the world was opened, and gradually he was ready to work miracles.
Blindness congenital or otherwise, leprosy and paralysis, got cured at the hands of this Leader.
Mankind received from this Prince of auspicious name relief from the diseases of the body and soul.
His deeds, if you carefully look into them, were nothing but the service of humanity.
His words, if you were careful to sift them, command friendliness and politeness to all.
From amongst his sayings which are better than pearls and gems to the people of insight,
There is one which says: "To your enemies even, you should show love from your heart."
Another saying is: "That on your face if a man gives a slap out of wrath,
"Do turn the other side to him, so that you may receive another slap there too."
A community to-day claims to be the followers of that pure and chaste Being, but on the contrary,
Whatever he has said they have abjured, and have formulated their regulations from fanciful caprice.
They have become so fettered by greed and avarice, that they have become bold in the art of slaughtering their fellow-creatures.

Is the world too small for thee to live? Or doth he deprive thee of thy share of food and drink?
Or has that mortal no God to protect him? Or is there no retribution for the actions we do?
O thou whom God has endowed with power, see that thy intoxication may not be the cause of thy eternal disgrace.
As long as thou enjoyest power, O friend, it is better for thee to be kind and helpful to those under thee.
Not that thou shouldst become powerful and valiant for the sake of harassing every feeble fellow
In the garden of Time, be not a bush of thorns; be a rose and bring joy to saddened hearts.
If thou hast an axe in thy hands, use it aright; dig out the thorns from before the path of men.
Whether coming from the humble (Saghir) or whether from the great, cordially accept whatever good words thou hearest.

مسیح و پیروان او

عیسي مریم چو علم بر فراخت ... بر بجهان کوس نبوت نواخت
باب عطایش بجهان باز شد ... دمبدم آمادهٔ اعجاز شد
اکمه و ابرص، فلج، اعور، عمي ... جمله شفا یافت از آن مقتدی
نوع بشر زان شه فرخنده اسم ... یافت شفا از مرض روح و جسم
فعل وی ار در نگری سر بسر ... نیست بجز خدمت نوع بشر
قول وی ار نیك به بینی تمام ... امر برفق است و مدارای عام
از سخنانش که ز در و گهر ... هست نکوتر بر اهل نظر،
یك سخن این است با دشمنان ... هم بنمائید محبت ز جان
یك سخنش اینکه بروی شما ... کس بزند سیلی اگر از جفا،
آنطرفش باز به پیش آورید ... تا که از او سیلي دیگر خورید
فرقه اي امروز بر آن ذوالعفاف ... نسبت خود داده؛ ولی بر خلاف
آنچه که او گفته رها کرده اند ... وضع قوانین ز هوا کرده اند

Why hast thou shut thy eyes against thy (heavenly) self? From whom hast thou learnt all this neglect?

Thy royal tent was higher in rank than the moon, how art thou faring at the bottom of this pit?

The arc of thy descent has reached its end, why doth the arc of thy ascent not come before thy sight?

Thy heavenly nature has been given up to the winds, that angelic disposition of thine has been forgotten.

Thou hast turned thy face from thy angelic nature; behold what thou hast parted with and what thou hast obtained in return!

Observe well from top to toe who thou art, O thou ignorant of thyself!

(Thou art) deceit and hypocrisy, cheating and trickery, oppression and injustice, violence and treachery.

Thy colour was the white of innocence and that has been lost; like a chameleon thou hast become of various colours.

Why hast thou been disgusted with thy humanity, entertaining thoughts of constant harm to men?

Sons of seven fathers (the seven heavens) and four mothers (the four elements) as we are, why has our sense of relationship been so forgotten?

O man, self-willed and self-conceited, how long wilt thou let go from thy hand the habit of *camaraderie*?

How long wilt thou fly at another's throat, and shed on the ground the blood of a brother?

How long wilt thou forsake fidelity? How long wilt thou play the game of cruel tyranny?

What harm hast thou suffered from thy human nature? Why hast thou preferred the brutal one?

Why all this brutality to thy fellow brethren? Why all this loot and raid and plunder?

He for whose death thou extendeth thy hand, has the right to live on the face of this earth.

He, too, like thee, is made of this water and earth (has a body); why shouldst thou remain, and he, perish?

رنگ تو بیرنگی و آن شد ز چنگ　　بوقلمون و ارشدی رنگ رنگ
از بشرت بهر چه بیزاریست　　فکر تو دایم بشر آزاري است
ما ولد هفت اب و چار اُم　　خویشی ما از چه سبب گشت کم
ای بشر خیره سر خود پرست　　چند دهی رسم معیّت ز دست؟
تا کی و چند این بهم آویختن　　خون برادر بزمین ریختن؟
چند وفا پشت سرانداختن　　با بشر این نرد جفا باختن؟
از بشریت چه زیان دیده‌ای　　این سبعیّت ز چه بگزیده‌ای؟
اینهمه با نوع تطاول چرا　　غارت و یغما و چپاول چرا؟
آنکه کشائي بهلاکش تو دست　　روي زمین حق حیاتیش هست؟
همچو تو او هست از این آب و خاك　　از چه بهانی تو شود او هلاك؟
جاي تو تنگ است مگر در جهان　　یا خورد او قسم تو از آب و نان؟
یا مگر آن بنده خدائیش نیست　　یا که عمل هست و جزائیش نیست؟
ایکه خدا داده زبردستیت　　هان نکند پست ابد مستیت!
تا که زبردستیت ایدوست هست　　به که تفقد کنی از زیردست
نی که توانا شوي و پهلوان　　از پی آزردن هر ناتوان!
در چمن دهر مشو خار بُن　　گل شو و دلهاي حزین شاد کن
ور بودت تیشه فروزن بجای　　جامه را خار کن از پیش پای
گرز "صغیر" است و گر از کبیر　　هر سخن نیك بجان در پذیر

THE SIGN OF GREATNESS.

O man, O thou the noblest symbol of God, mirror of the beautiful figure of God!

O man, the choicest harvest of creation, O thou, best flower of the basket of the universe!

O unique pearl of the ocean of heart, O gem lost in mud and water (of the human frame)!

O heaven-born, how hast thou become earthly, and happy with thy abode on earth?

صغیر



محمد حسین پسر آقا اسدالله اصفهانی در سال ۱۳۱۲ هجری متولد گردید از سن نه سالگی طبع شعر داشته دیوانش در اصفهان بطبع رسیده از شعرای معروف اصفهان میباشد از مردهٔ آقا میرزا عباس صابر علیشاه است (که در سال ۱۳۱۰ شمسی فوت نمود) صغیر به شغل نساجی و اشتغال دارد و شخصی صافی ضمیر و عرفان دوست میباشد.

SAGHIR.

Mahomed Huseine Asadullah born at Isfahan in 1312 A.H. A weaver by profession. His poems are published in a Diwan at Isfahan.

اي بشر

ای بشر ای آیت کبرای حق — آینه صورت زیبای حق
ای بشر ای ماحصل ممکنات — ای تو گل سر سبد کائنات
اي در یکدانه دریاي دل — ای گهر گمشدهٔ در آب و گل
اي فلکی از چه زمینی شدي — شاد باین خاك نشینی شدي
از چه سبب دیده ز خود دوختی — این همه غفلت ز که آموختی
خرگه تو بود فراتر ز ماه — حال تو چونست در این قعر چاه
قوس نزول تو بیامد بسر — قوس صعودت نبود در نظر
آن فلکی وصف تو برباد رفت — آن ملکی خوی تو از یاد رفت
روی ز خوی ملکی تافتي — بین که چه دادی چه عوض یافتي
نیك نظر کن که ز پا تا بسر — چیستی اي گشته ز خود بی خبر
کیدی و تزویری و مکر و حیل — ظلمی و بیدادی و جور و دغل



صدقي

میرزا باقر نقاش سمیرمی متخلص به "صدقی" پسر حاجی ملا علي اصغر در سال ۱۲۸۳ هجری تولد یافته در اصفهان ساکن است

SEDQI.

Mirza Baqer Sedqi of Samirom born in 1283 A.H.

قوز بالا قوز

شبی کوژ پشتي بحمام شد — عروسی جن دید و گلفام شد
بر قصید و خندید و خنداندشان — بشادي بنام نکو خواند شان
و را جنیان دوست بنداشتند — ز پشت وی آن کوژ برداشتند
دگر کوژ پشتی چه این را شنید — شبی سوی حمام جنی دوید
در آنشب عزیزی ز جن مرده بود — که هریک زاهلش دل افسرده بود
در آن بزم ماتم که بدُ جای غم — نهاد آن نگون بخت شادان قدم
ندانسته رقصید دارای قوز — نهادند قوزیش بالای قوز
خردمند هر کار برجا کند — خر است آنکه هرکار هرجا کند
ز "صدقی" شنو ای نکو جُربزه — سخنهای با معنی و خوش مزه

قطعه

چو خر رسد بجویدی ز شبدر و گندم
خورد چه مزرعه از صاحبش چه از مردم
بسی بشر که نپرسد ز خیر و شر چون خر
چرد بروی زمین با دو پای بی سم و دم

امروز یازده رخ ما «ارمغان» اوست[1]
کز نثر و نظم ترجمهٔ وحی ایزدی است
زد پشت پا بجام جم از «ارمغان» وحید
گو دال باش قافیه امروز اوحدی است
تکرار شد قوافی و تکرار خوشتر است
در جشن ما که همیون ایزدی است
تا گوش جان خسرو شیرین بطاقدیس
بر ساز چنگ و تار نکیسا و بربدی است
جشن سده بدولت آدینه ختم باد
تا دور هفته ختم بدوران شنبدی است

وفای زن

مردیم و چشم ما بوفاداری زن است — کز زن چراغ زندگی مرد روشن است
یکدل شود بمرد چو زن در وفای عهد — یکروح در دو قالب و دو جان به یکتن است
داني که را بهشت بود، خانه یار حور؟ — آنرا که خانه روشن و آباد از زن است
با آنکه پادشاه سبا بود و تخت داشت — «بلقیس» را بساط «سلیمان» نشیمن است
خنجر زند بسینهٔ «شیرین» وفای عهد — چون برسرش ز دولت «پرویز» گرزنست
از فیض خاك مقدم «شیرین» بود هنوز — این خاصیت که درگل گلگون «ارمن» است
تاثیر آب چشم «منیژه» است آب شور — از بس گریسته بلب چاه «بیژن» است
با مرد اگر نه دوست بود زن بجان ودل — از جان ودل بجان تن خویش دشمن است

---

[1] اشاره ایست به مجلهٔ ادبی ارمغان طهران که چهارده سال اخیر در تحت مدیریت آقاي وحید دستگردی منتشر میگردد

در جشن ما برود و سرود احتیاج نیست
داود نغمه ساز مزامیر سرودی است

هرچند هوش آدمی از سر نمی برد
زان می مخور که مستی آن دیوی وددی است

ما را نظر بجشن صبوری و شعر اوست
گر زند و است زمزمه جشن موبدی است

شاید که عنصری بخود آید ز شعر من
چندانکه مست جام شکر خواب بیخودی است

در حجله گاه حسن عروسان فکر من
دو شیزگان طبع عطارد بفربدی است

دانی کجاست انجمن ارائی ادب
آنجا که ترك بی ادبي های گشودی است

ما دل ز دست دوست بدشمن نمیدهم
پاداش نیك نیك و مكافات بد بدی است

شب تا برا نجا ید بیضای موسوی است
طوفان نوح کي هنر ساحر یدی است

خورشید را چه تاب ز شمع سحر گهی است
ناهید را چه نغمه ز سر ناي کوکدی است[1]

تا کي بشاهنامه بتاریخ ذکر ما
جنگ دوازده رخی و دشت ریبدی است

این فتح کار بیژن و گودرز و گیو نیست
پیران کشی بهمت کوه گنابدی است

---

۱ سرنای غوغه معروف است غوقه دهی است بین اصفهان و خونسار (برهان)

مي چون دهند بوسه ستانند ای پسر
خرم دلي که در خوشی داد و ستدی است

جشن سده که مانده ز هوشنگ یادگار
جمشیدش ار بجام نیاراید از گدی است

آنان که در بساط نشاطند در سده
از رو گشادگي و دل آزادی وردی است

بخرد بجشن مهر فریدون که ره برد
داند که مهرگان فریدون ز بخردی است

تا بر فروخت آتش هوشنگ در سده
خور شعله کش بدامن این دیر گنبدی است

نیکی همه بروشنی چشم جشن ماست
تا کور باد چشم هر آنکس که در بدی است

معشوق و مي بجو که بدوران سال و ماه
هر روز خوش که دست دهد جشن ایزدی است

امروز جم کسی است که دارد بدست جام
هوشنگ آنکه سر خوش از باده سدی است

شیرین کنند اگر ز طبرزد دهان جشن
شیرین دهان ما ز حدیث تبرزّدی است

تعویذ چشم بد را باید سپند سوخت
در مجمری که شعله آن برمه از سدی است

بیرون کنید مردم بیگانه را ز بزم
در بزم چشم روشني از مردم خودی است

ما را نه منت است در انفاق جاه و مال
با دوستان محبت ما حب ایزدی است
منت ز ایزد است و اذیت زا هر من
انفاق ما منافق بالمن و الاذی است
بشگفت اگر بجای گل آتش شگفت نیست
هنگام باغبانی گلهای هربدی است
فرخنده بادی و خوش جشن بهمنی
بر ما و بر کسی که بدین دولت ارزدی است
نو روز اگر بسبزه و گل خوش بود سده
سر خوش به بسد لب و خط ز برجدی است
از دوربین بهمن گو بین که در بهار
گلشن چگونه لعلی و صحرا زمردی است
از نقش آب و خاك بهر صفحه آفتاب
نقاش کار خانه صنع هوالذی است
بسدد سده چو عقد طبیعت نبسامیه
این جشن عقد نطفهٔ نو روز و فرودی است
گردون بدست کهبد[1] نو روز سپرد
دوران عمر ما که بتاراج سمردی است[2]
باغ از نسیم باد صبا در غرامتش
مفتاح کنج خانهٔ ایثار کهبدی است
تا بسدّ است جام بلور از فروغ می
ما را هوای بوسه لبهای بسدی است

---

1 گنجور   2 موهوم

کر اسرافیل بیند قامت آن سرو قامت را
بیاد شور محشر میدمد صور قیامت را

بیا با چشم خود بنگر که با صد شوق میخواهم
فدای چشم بیمارت کنم جان سلامت را

اگر مانی به بیند نقش آن رخسار آذر گون
بدندان تاسف گیرد انگشت ندامت را

امام شهر گر طاق دو ابروی تو را بیند
کند با کوژ پشتی پشت محراب امامت را

خوش آنروز یکه از هرجا ببندم رخت و ببندم
که برخاك رهت افکنده ام رحل اقامت را

کند تیغ ابروی تو در تاریکی زلفت
بقلب رهروان عشق ایجاد شهامت را

خدا را ای ملامتگو بیاو شرم دار آخر
ز گیسوی دراز یار و کوته کن ملامت را

ره دلها یکی مژگان زد و کم شد میان صف
ندانند قاضی صلح از که بستانند غرامت را

تو با آن لعل جا بنخشی ار کنی اعجاز عیسائی
ز پیر خانگه کس نشنود لاف کرامت را

ز طبعت قامت رعنا قدان «شیوا» بیاموزد
از این پس راستی و اعتدال و استقامت را

صبوری

میرزا نصرالله خان متخلص به صبوری فرزند ابو طالب عادل اصفهانی در ۱۲۷۹ هجری در اصفهان متولد گردیده مدتهاست در عدلیه خدمت مینمایند.

SABURI.

Mirza Nasrullah Khan born in 1279 A.H. at Isfahan.

جشن سده — بهمنجه

نو روز و مهرگان و سده جشن ایزدی است
آئین خسروي است نه دستور موبدی است

در پاس این سه جشن همایون بعیش کوش
نوروز و مهرگان و سده جشن ایزدی است

من پاسدار جشن سده زان شدم که پور
دارای رسم نیک نیاکان فرجدی است

آئین آن خوش آمد معشوق وحي بود
تنها بمقدمش نثار نه خوش آمدی است

Think not that the heart of Shaida will free itself from the pain of love, for I tested and examined the cause of its madness.

شیوا

سید ابوالقاسم خان شیوای تبریزی از جوانان صاحب طبع و شعرای خوش قریحه در حدود سال ۱۲۷۸ شمسی در تبریز متولد گردیده در دربار شاهنشاهی مشغول خدمت بود اواخر راشه یار تخلص میکرد در سنه ۱۳۰۸ شمسی بمرض سل مبتلا شده فوت نمود آثارش پراکنده و گویا جمع نشده باشد.

SHIVA.

Syed Abul Qasem Khan Shiva-e Tabrizi.

بار عشق

عشق است بار دوش من و ناله کار من — این است در فراق رخت کار و بار من
هر روز کار من بجز از آه و ناله نیست — با آه و ناله میگذرد روزگار من
یادآنزمان که گلشن بختم بهار بود — دردا ندامتا که خزان شد بهار من
"منصور" دار عشقم و در پای دار عشق — پاینده باد زندگی پایدار من
از انتظار روی تو ام دیده شد سپید — نومیدیست عاقبت انتظار من
از زلف بیقرار تو بسته است تا ابد — دست ازل قرار دل بیقرار من
هرچند یار من نکند یاد من ولیك — خالی مباد دل دمی از یاد یار من
با یك دوجام می ز دوعالم توان گذشت — یکره اگر بمیکده افتد گذار من
ازبسکه خون بریخت دل ازدیده گشته ایم — من شرمسار دیده و دل شرمسار من
"شیوا" زجام عشق تو سرمست گشت وگفت — عشق است بار دوش من و ناله کار من

ندیده روی تو افسانهٔ جهان گشتیم
بجستجوی تو گشتیم بسکه هر سو را

دگر بمصلحت خویشتن نپردازم
که برد عشق ز کف عقل مصلحت جو را

مرا که بستهٔ بند غمم گناهی نیست
گناه اوست که پر حلقه کرده گیسو را

زمن مپرس چرا خسته و پریشانی
کمند زلف به بین و کمان ابرو را

گمان مبر دل «شیدا» شود ز غم آزاد
که من بدست جنون آزموده ام او را

THE SWORD OF WRATH.

Strike not thy sincere friends with the sword of thy wrath; test not the strength of thy arm on those who are fallen.

All thy oppression on a helpless fellow like me, stands excused on condition that thou veilest not thy superb beauty.

So incessantly we wandered about on every side in thy search, that without even seeing thy face, we became notorious in the world.

No more do we now care about our own welfare, for love has robbed us of the welfare-seeking wisdom.

I who am bound in the fetters of grief, am innocent; the culprit is she who has made her tresses full of curls.

Ask me not why I am wounded and in distress, look at the lasso of her ringlets and the bow of her eyebrow.

صبا بطرهٔ سنبل بمویه بوسه زنان — ز دست کوته دی شکوهٔ دراز آورد
کشود برگ براه نسیم دست نیاز — شگوفه عشوه ببارید و سرو ناز آورد
چمن زجام شقایق شد آنچان سرمست — که تاخت برفلك وبرستاره تاز آورد
سپیده دم چمنم بوی آشنائی داد — صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد
مگر بحال منش سوخت دل تعالي الله — که آتش دل ما سنگ در گداز آورد
مها بزلف سیاهت که در شبان دراز — چه ها که برسرم این بخت کینه بازآورد
فلك زقه قه کبك دری چه عصیان دید — که سینه اش هدف چنگ شاهباز آورد
چوآینه است دل «شهریار» آه ای بخت — حقیقت از چه در او صورت مجاز آورد



شیدا

آقای میرزا عباس خان شیدا رئیس مجمع ادبی دانشکدهٔ اصفهان و مدیر مجله ادبی دانشکده از شعرای معروف اصفهان میباشند[1]

SHAIDA.

Mirza Abbaskhan Shaida, President of the Danesh-Kadeh, a Literary Society of Isfahan. He also edited the literary magazine " Danesh-Kadeh. "*

تیغ قهر

بتیغ قهر مزن دوستان یکرورا
میا زهای بر افتاده زور بازو را

جفا هر آنچه بمن میکنی حلالت باد
بشرط انکه نپوشی جمال نیکو را

---

۱ اشعاری که از شعرای دانشکده اصفهان درین کتاب مندرج است تماماً بوسیلهٔ آقای میرزا عباسخان شیدا تهیه و ارسال گردیده است از این مساعدت ایشان باید قدردانی نمود (مولف)

* I am greatly indebted to Aga-e-Shaida for forwarding me selections of poems from the members of the Danesh-Kadeh.

بطرف گلشن جانان گشوده ام پروبال　　آگر ز سنگ ستم نشکنند بال و پرم
روم بکوه و کمر در پی غزالی، اگر　　ز بار محنت چون کوه نشکنند کمرم
بشهر خویش بود هرکه شهریاری و من　　بشهر در بدری شهر یار در بدرم

غم عشق

گر بمیرم ز غم و زنده شوم بار دگر　　غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر
پیر و قافلهٔ عقشم و جز جذبهٔ شوق　　نیست این قافله را قافله سالار دگر
همچو دیوانه کشد سلسهٔ زلف بتان　　هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر
چه توان کرد که هرلحظه فلك انگیزد　　پی آزار دل زار دل آزار دگر
"یوسف" دل بکلافی نخرد زال فلك　　میبرم "یوسف" خود را بخریدار دگر
هر زمان گردد، در مملکت عشق بلند　　بسر افرازی "منصور" دگر دار دگر
بشب هجر تو در خلوت تنهائی خویش　　نپذیرم بجز از یاد رخت یار دگر
غیر چشم من و پروین فلك نتوان یافت　　در دل تیره شب هجر تو بیدار دگر
باش دیدار تو را سیر به بینم که اجل　　بقیامت دهدم وعدهٔ دیدار دگر
"شهریارا" مهل این سلطنت فقر که نیست　　به درریاری در بار تو در بار دگر

بهار و یار

بهار آمد و برگ طرب به ساز آورد　　گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد
طراوتی که خزان از چمن به یغما برد　　بهار بسار دگر آمد و فراز آورد
عروس گل بسر حجله گاه ناز آمد　　بخاك سجده صنوبر سر نیاز آورد
ز سرو فاخته کلبانك شاد کامی زد　　تذرو تاخته پیغام اهل راز آورد

شهریار

محمد حسین خان متخلص به شهریار (اوایل بهجت تخلص میکرده) فرزند حاج میر آقای خشگنابي تبریزی در سنه ۱۲۸۳ در تبریز متولد شده در طهران تحصیل طب نموده از شعرای جوان طهران میباشد.

SHEHRIAR.

Mahomed Husein Khan born in 1283 Shamsi at Tabriz.

غزل

زلف تو برده قرار خاطر ازمن یادگاري — من هم از زلف تودارم یادگاری بیقراری
روزگاری داشتم زلف پریشان تودر کف — حالیا یا مالم از دست پریشان روزگاری
چشم پروین فلك از آفتابی خیره گردد — ماه من در چشم من بین شیوهٔ شب زنده داری
همچو آهو گشتم ازمردم فراری تاکه دیدم — آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
داد سودای دل اندوزی سرزلف توبرباد — سر و من آزاده را نبود سرسر مایه داری
گرنمی آئي بمیرم زانکه مرگ بی امان را — برسر بالین من جنگ است باچشم انتظاری
خونبهائی گرتوخواهم گربخاك من گذشتی — طرهٔ مشکین پریشان کن برسم سوگواري
شایدازخواب عدم بیدار گردم من هم ازشوق — فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری
شهریاري غزل شایستهٔ من باشد و بس — غیرمن کس را در این کشور نشاید شهریاری

در فراق یار

شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم — که تا سپیده دم امشب ستاره مي شمرم
سپاه صبح و دم تیغ آفتاب کجاست — که باستاره ستیز است و جنگ با قمرم
گر آسمان برخ آفتاب در نگشود — بسان صبح بر آنم که پرده اش بدرم
من آفتابم و گر دامن افق رنگین — ز خون شب نکنم خود بریده باد سرم
شراره وار فرا گر جهم از این آتش — چو باد از سر این آب و خاك در گذرم
ره فراری اگر پیش پای من بنهند — چنان روم که دگر پشت سر نمي نگرم

If out of sincere regard thou wert to read the Lord's Prayer for our soul, we shall pray for the solution of thy affairs from merciful Providence.

O Thou Possessor of the whole universe! O Thou All-Knowing, O Thou Creator of the world, O Thou All-wise and Omnipotent,

Open Thy Eyes of Favour towards an ignorant blind man, Thou the Seer of all sights and the Possessor of all wisdom.

At my grave enormities look not with a view to punishment; have in view Thy own grace and Thy universal favour and kindness.

Although I am steeped in sin, yet I have not lost my hope in Thee; to despair of Thee is itself a great sin.

If anyone has done any wrong to me he stands forgiven by me ; and I hope that I too may stand forgiven by him through a sincere heart.

In fear lest I may be in any body's debt to the extent of two grains of barley, my heart is cleft into two like a grain of wheat, through the terror of reckoning.

There the lament of the distressed and the speech of the eloquent speaker of the land* will be of no use and advantage without the forgiveness of the Lord.

The year of my death in the month of the second Rabi will be given by this line;—" Shurideh with all his heart has departed towards the Benign Providence."†

---

* Pun on his nom-de-plume Shurideh and his title Fasih-ul-mulk.

† According to the *Abjad* system this line gives the date of his death namely, 1345 A.H.

THE TOMBSTONE OF SHURIDEH.*

As at this gateway I am concerned with the Merciful and the Compassionate, I stand not in expectation of heaven. nor in fear of hell.

If the mercy of God is assured, why need one fear a couple of hundred of resurrections? If one be in the king's favour, there is no need to be afraid of hundreds of constables.

I am the slave of God and am attached to Mahomed and his family; my religion and nationality I claim from Jafar and Abraham.

It is surprising that I go towards the Friend with my hands all empty: and it is still more surprising how many matchless gems I leave behind me.

Through the burden of sins my body has been bent like the figure of *nun*, my heart through excess of grief is shrivelled up and become smaller than the loop of the letter *mim*.

It is but proper that tears of regret and repentance be shed on my grave from the eyes of my close companions.

Oh, for many a day I shall sleep, but many a morn shall dawn, and the breath and fragrance of spring the breeze shall bring.

In view of the fact that I had been thy long-standing companion, withhold not thy steps from my grave, O dear old friend of mine.

If thou think deeply thou wilt observe in what a firm position Sa'adi and myself are at this moment.†

---

* Pursuant to the poet's instructions, this poem was inscribed on his tombstone. It is remarkable that he had predicted the month and year of his death.

† A double allusion—to the poet's grave being by the side of Sa'adi's and to his claim to be near Sa'adi as regards his position as a poet too.

ماند رخش بقد گل پر بار را بسرو / بر سرو ای عجب گل پر بار دیده ای؟
عاقل چنین ملامت شوریدگان مکن / آن جلوه های روی پریوار دیده ای؟

لوح سنگ مقبره شوریده*

چون براین درسروکاراست برحمن ورحیم / نه امیدم به بهشت است و نه بیمم زجحیم
گربود رحمتی از حق زدو صد حشر چه باك / وربود رافتی ازشه زدو صد شحنه چه بیم
بندهٔ ایزدم و معتقد احمد و آل / مذهب و ملتم از جعفرو از ابراهیم
من تهیدست سوی دوست شدم این عجب است / واین عجب تر که زمن مانده چه درهای یتیم
تنم از بار گنه چفته تر از قامت نون / دلم از وسعت غم تنگ تر ازجلقهٔ بیم
جای آن است که خیزد همه باران ندم / بر سر خاك من از دیدهٔ یاران ندیم
ای بسا روز که من خسبم و بس صبح دمد / که همی بوی بهار آید از انفاس نسیم
حق آنرا که منت همدم دیرین بودم / بر مگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم
گر یکی ژرف بمعنی نگری می بینی / که کنون "سعدی" و من درچه مقامیم مقیم
تو ز اخلاص بما فاتحه ای گر خوانی / ما فتوح تو بخواهیم هم از رب رحیم
ای تو دارای همهٔ گیتی و دارای خبیر / وی تو دادار همه عالم و دادار علیم
سوی نادان ضریری بگشا چشم کرم / تو که بینای بصیرستی و دانای حکیم
بر خطا های عظیمم به عقوبت منگر / بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم
گرچه غرق گنهم هم ز تو نومید نیم / نا امیدی ز تو خود نیز گناهی است عظیم
گرکسی کرده خطائی بمن از من بهل است / هم مرا بو که کنند او بهل از قلب صمیم
زینکه بر من نبود وام ز مردم بد وجو / دلم ازهول حساب است چو گندم بدو نیم
شور "شوریدگی" و نطق "فصیح الملکی" / هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم
سال فوتم بربیع دوم این مصرع گشت / شده "شوریده" بجان جانب منان رحیم

۱۳۴۵

---

* این اشعار برحسب دستور خود شوریده بر سنگ مزارش منقور است

کو "سکندر" آنکه برشد صیتش از کیهان بچرخ
کو "سیامك" آنکه فرشد تا سما کش از سمك
خود همانست این سوار کج عنان کافکنده است
پور "بهمن" را ز پویه رخش "رستم" را ز تك
گر کسی پرسد که کو "کاوس کی" کو و هومات
ور کسي پرسد که چون شد "سام" یل گو قد هلك
آه از "ایرج میرزای" راد "افریدون" خصال
آنکه از نظم خوشش نظم "منوچهری" است حك
پای بست اهل دل بد دستگیر خیل فقر
هم ز نسل خسروان هم مردمان را مردمك
چون چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ
بانگ زد بر "ایرج" ثانی که وقت تست تك
گفت "شوریده" فصیح اندر غم و تاریخ وی
"ایرج" ما مرد آه از کید این "تور" فلك

دیده ای

چون چشم اودو ترك کماندار دیده ای؟ | چون زلف او دو طرهٔ طرار دیده ای؟
در چرخ هیچ دیدی ماه پرند پوش؟ | در باغ هیچ سرو کله دار دیده ای؟
ماهی بدین طراوت عارضي شنیده ای؟ | شوخی بدین حلاوت گفتار دیده ای؟
جز زلف او که گشته ببالای او نگون | از شاخ سرو مشک نگونسار دیده ای؟
جز چشم او که خاطر مارا بمژه خست | خنجر بدست مردم بیمار دیده ای؟
در تار زلف اوست مقید هزار دل | در یك رسن هزار گرفتار دیده ای؟
چون این شگرف درهمه گیتی شنیده ای؟ | چون این بهار در همه گلزار دیده ای؟
چون این جمال درهمه کشمیر بوده هیچ؟ | چون این نگار درهمه فرخار دیده ای؟
رضوان خلد کاش بدی تاش گفتمی | حوری بدین ملاحت رخسار دیده ای؟

The heart of the mirror wanted to arrange for the marriage of the daughter of my fancy when it found it to be more a virgin than any other girl.

For the adornment of the brides of my elegant genius a cup-bearer will suffice for a decorator and a cup of wine for a mirror.

Behold what a high gift was selected for me by Him, Who gave the purity of the heart to me and the mirror to Alexander.

Shouldst thou cast thy glance for once in this truth-reflecting mirror, thy heart will close its eyes verily on all other mirrors.

That alone is the unique mirror which reflects all beauty and no blemish, though other mirrors may be numberless.

And thou wilt not see anything but the reflection of the sun of friendship and love should the whole space from the East to the West be made a mirror for thee.

Talk not so much about the mirror, for it is of no use here, though it may be made of rubies or of ordinary glass.

The matchless *litterateur* Khaqani, who wrote the Kasideh with all skill and grace, making " ayineh " (mirror) its " radif " (a word following the rhyme),

Found his effort unseemly when the eloquent panegyrist Shurideh held up to him the mirror of his reply (in this poem).

Indeed, when the time of ecstatic singing arrives, the mirror stands dazed before the harp of the minstrel.

I hope that by this capping of verses, my mirror will get its lustre through the polisher of the approval of the Almighty.

در مرثیه ایرج

"جم" بدان جام جهان بین آخر ایدل بین که چون

رفت و گیتی را بیزدان هشت و گفت الملك لله

From me say to the possessors of mirrors in their bedrooms that the sight of a mirror should come ugly to a handsome girl.

If God-given charms thou dost not possess how will the possession of a bejewelled mirror, and ivory comb avail thee?

Do not be deceived by its simplicity, for in its deceitful way of divulging secrets it is more tell-tale than any other tell-tale person.

Worse than a donkey is the ugly person who adorns one's self: Oh, ugly faced, for heaven's sake buy not a mirror.

Had I not been blind, but were endowed with sight, even then the mirror would have been repugnant to my sight.

When the crown and the famous mirror of Alexander remain not, it is no wonder if the mirror too falls from its royal state.

Rely not on the frail world, for thou art bound to be vanquished if before the stone of the enemy thou holdest a mirror as a shield.

Think of the slab that will eventually be placed on the top of thy tomb; how long wilt thou continue to place the mirror in the niche of the palace wall?

The axe of Time has ruined many a palace, the door-step of which was made of marble and the doors of mirrored glass.

And look at this excessive tyranny of the sky that the mirror with all its clearness has to suffer humiliation from ashes.

If thou wishest that none should break thy heart, break not the heart of others, because, for this reason most of the mirrors are eventually broken.

How long will it continue to describe (reflect) the features of those who see? Ask it for once to look into the face of a blind one too.

My sightless state witnesseth what I say, should the mirror not believe this assertion of mine.

It would be befitting if to adorn the bride of my nature the King of China were to bring a tiara and the King of Roum a mirror.

آئینه ای که حسن نماید همه نه عیب   آن خود یکیست گرچه بود بی مر آینه
جز عکس آفتاب ولا ننگری اگر   از باختر نهندت تا خاور آینه
چندین مگوی ز آینه کاینجا بکار نیست   آئینه گر ز لعل بسازد گر آینه
با آن فروبها که ردیف قصیده ساخت   خاقانی فرید سخن پرور آینه
خود را بدید زشت بپاسخ برش چو هشت   شوریده فصیح ثنا گستر آینه
آری بموقفی که رسد نوبت سماع   مات است پیش بربط را مشگر آینه
ارجو کزین مسابقه صافی شود مرا   از صیقل قبول جهان داور آینه

THE MIRROR.

Should the warm breath of a sigh of mine fall on a mirror, it would assuredly consume the mirror from top to toe.

It is good that I have no eyes, otherwise every minute my sigh would have dimmed and tears would have wetted the mirror.

Now that I have no sight I am unconcerned whether the world is without any mirror or be all a mirror.

Let go thy friendship for me and the mirror, for I am sightless and cannot see and the mirror is deaf and cannot hear.

Ugly or beautiful both are hurt by the mirror and the mirror itself would pass its judgment on itself if it were to be the judge.

It makes the ugly curse themselves and makes the beautiful the more vain.

What grief can be worse than this that the mirror should be the reminder to the grey-haired old man of the evening approaching the dark night?

And even in youth, if a mirror was held before the hero Zal (who was an albino) his mood would have darkened at the sight of his white hair.

And the faults of the mirror have also been exposed, for such a tell-tale discloser of secrets it has been.

It seems it is receiving retribution for its misdeeds, as in this fashion it is severely held in the hoop (of its frame-ring).

حالی چو دیده نیست مرا فارغم از آنك　　گیتی بود بی آینه یا یکسر آینه
بگذر ز الفت من و آئینه زانکه من　　کورم ز دیدن و ز شنیدن کر آینه
چه زشت وچه نکو همه زآئینه شان زیانست　　انصاف خود دهد شود ار داور آینه
هم زشت را بماند از خویشتن نفور　　هم خوب را نماید غره تر آینه
زین غم بتر چه کوست بشام سیاه شیب　　پیر سپید مو را یاد آور آینه
هم در شباب تیره شدي از سپید موی　　هشتندي ار برابر زال زر آینه
خود نیز عیبهای وی از پرده برفتاد　　از بسکه شد مغمز و پرده در آینه
ما نا که کیفر گنه خود برد همی　　کاینسان فتاده در شکن چنبر آینه
از من بگو بآینه داران حجله گی　　زشت است با عروس نکو منظر آینه
چون نیست حسن ایزدی آرایشت چه سود　　کز عاج شانه سازی و از گوهر آینه
منگر بسادگیش که بر نقش کشف سر　　از هر مغمزی است مغمزتر آینه
بس کمتر از خراست خودآرای زشت رو　　ای زشت رو خدا را کمتر خر آینه
من گر ضریر نیستمی بودمی بصیر　　هم نیزم آمدی بنظر منکر آینه
چون افسر سکندر و آئینه اش نماند　　نشگفت اگر ز سر فکند افسر آینه
بر دهر سست تکیه مکن کت رسد شکست　　گر پیش سنك خصم کنی اسپر آینه
ز آن خشت یاد کن که نهندت بطاق کور　　تا کی نهی بطاقچه منظر آینه
بس کاخ ها که تیشه دوران خراب کرد　　کش بود آستانه رخام و در آینه
فرط جفای چرخ نکه کن که میبرد　　با آن صفا مذلت خاکستر آینه
خواهی که نشکنند دلت دل شکن مباش　　زان با تنی شکسته بود اکثر آینه
تا چند وصف چهره بینندگان کند　　گوهم یکی به بی بصران بنگر آینه
بی دیدگی من گوه گفته من است　　این دعوی ار ز من نکند باور آینه
زیبد که چون مشاطه مرازی عروس طبع　　خاقان عصا به آورد و قیصر آینه
بردخت فکر من دل دلالگی نهاد　　چون بکر ترش دید ز هر دختر آینه
آرایش عرایس طبع خوش مرا　　ساقی بس است ماشطه و ساغر آینه
بین تا چه مایه خواست مرا برتر آنکه داد　　بر من صفای قلب و با سکندر آینه
گر یك نظر در آینه حق نما کنی　　پوشد نظر هر آینه دلت از هر آینه

هرچه دهی بده، مده زلف بباد ای صنم   هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه‌کشی بکش، مکش صید حرم که نیست خوش   هرچه شوی بشو، مشو تشنه بخون زار من
هرچه بری ببر، مبر رشتهٔ الفت مرا   هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من
هرچه روی برو، مرو راه خلاف دوستی   هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

DO AND DO NOT DO.

Whatever thou wishest to do, do; but, O beloved, do not leave me; whatever thou wishest to take, take, but take not to hard-heartedness in my case.

Whatever thou wishest to drop, drop but drop not a veil over thy moon-like face; whatever thou wishest to tear, tear, but tear not the veil of my confidence.

Whatever thou wishest to quaff, quaff, but quaff not wine in the society of my opponents; whatever thou wishest to drink, drink, but drink not my heart's blood, O beloved.

Whatever thou wishest to give, give, but give (scatter) not thy ringlets to the winds, O idol; whatever thou wishest to place, place, but place not a trap in my path.

Whomsoever thou wishest to kill, kill, but kill not the prey within the sanctuary, it is not right; whatever thou wishest to be, be, but be not thirsty for my wretched blood.

Whatever thou wishest to cut, cut, but cut not the cord of my love for thee; whatever thou wishest to uproot, uproot, but uproot not the house of my choice and free-will.

Wherever thou wishest to go, go, but go not on the path of unfriendliness; whatever thou wishest to sting, sting, but sting me not about the (miserable) state of my life.

استقبال از قصیدهٔ خاقانی

گر از من اوفتد تف آهی در آینه   سر تا بپای آینه سوزد هر آینه
آن به که دیده نیست مرا ورنه هر نفس   ز آهم شدي مكدر و ز اشکم تر آینه

Ere time folds up the scroll of life, will a letter from the lane of the heart-ravishing beloved come to me? No, it won't.

Until she sees me sighing, will her heart ever burn in sympathy? No, it won't; until the iron is put into fire, will it melt? No, it won't.

Reason has not the power to go round and circumvent love. Can a sparrow ever enter into a fight with the royal hawk? No, it can't.

There is no chance of gain in the transaction with those tresses; can one reap a benefit from distant hopes? No, it is impossible.

From the atmosphere of the district of Teheran (Rai) and from the character of its people, can one have a semblance (fragrance) of celestial Shiraz? No, one can't.

اندرز

اندر این دیر سپنجی یاد گیر این چار چیز   تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر   تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

AN ADVICE.

In this transient world, remember well these four things; so that your value may ever remain fresh in this old world.

Till you are not wanted, wish not to be wanted; till you are not given anything, do not take it; till you are not questioned, do not speak; till you are not invited, do not go.

غزل

هرچه کنی بکن، مکن ترك من ای نگار من   هرچه بری ببر، مبر سنگدلی بکار من
هرچه هلی بهل، مهل پرده بروی چون قمر   هرچه دری بدر، مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه کشی بکش، مکش باده ببزم مدعی   هرچه خوری بخور، مخور خون من ای نگار من

لیك چند یست که بی سیم وزرم گرچه مدام   بچکد اشك چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم   غنچه ام غنچه که میخندم وخونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال   بجز از بار تهیدستي نبود ثمرم
هان محرم شد و من سوك زده خواهم شد   زحلي کسوت تا آخر ماه صفرم
گر غلام سیهی داشتمی کشتیمش   پوستش کند می و کردمي آنکه ببرم
جامه چون موي سیاوش بتن در پوشم   بسفیدی بزیم چند مگر زال زرم؟
در سیه جامه شوم، تا که بدانند که من   چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
من بخواهم شدن اندر سلب عباسی   گرچه بیشك حسني کیش و حیسنی سیرم

آید؟ نیاید

آن پریرو از درم روزی فراز آید؟ نیاید   من همیخواهم که عمر رفته باز آید نیاید
برسر من سایه ای زان آفتاب افتد؟ نیفتد   در کف من دامن آن سرو ناز آید؟ نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم   طفل هرگز در شمار اهل راز آید؟ نیاید
پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمر   نامه ای از کوی یار دلنواز آید؟ نیاید
تا نه بیند آه من برمن دلش سوزد؟ نسوزد   آهن آتش تا نه بیند دو گداز آید؟ نیاید
عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق گردد   صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید؟ نیاید
هیچ از سوداي آن گیسو نیاید بوی سودی   بوی سودی هیچ از امید دراز آید؟ نیاید
از هواي خطهٔ "ري" و زنهاد مردم وی   بوئی از "شیراز" علیین طراز آید نیاید؟

WILL IT? NO, IT WON'T!

Will that fairy-faced beloved one day come back through my door? No, she won't; I wish that the past life may return; will it? No.

Will that sun cast its protecting halo over my head? It won't. Will my palm be able to grasp the skirt of that charming cypress? No, it won't.

The child of my tears announced from my face the secret of my love to all people; can a child ever be considered the confidant of secrets? No, it can't.

This desolate hovel of mine became a little garden and a cypress sprang forth in that garden and bore a fruit.

Because of his cries throughout the night I could not sleep last night; apparently for a distracted man (Shurideh) a more distracted son has been born.

With red tear drops from her eyelashes how well that infatuated mother said, "This child occupying a niche in the heart, with what heart-ache has been born."

Those who are kindly disposed and are friendly to me say that an angelic child has been born to a man.

And those intimate with me, joke and say that a colt has been born to a male donkey.

O friends, the time for teaching has come, because for you my wife has given birth to some one who will bother your head.

And from amongst all, I stand the more surprised as to why and how such a son has been born to a father like me ?

But all this is a joke, for let not my wife believe that in bearing a son she has given birth to a shining jewel.

O master, seek for wisdom from thy children for, otherwise every devil in the world gives birth to a male or female.

Not everyone who bears a son, has reason to be proud; she alone can be said to bear a son, from whom merit and accomplishment come forth.*

غزل

گوهر اشک نیم گوهر بحر هنرم　　　اله ای آصف دوران مفکن از نظرم

گر سلیمان کنندم بخت همان مور توام　　　ور بگردون بزدم باد همان خاك درم

من نه «شوریده» اعمایم کاندر این عصر　　　«بوالعلای» دگر و «ابن عباد» دگرم

---

* Malek-us-Shoara Bahar capped the above verses and sent the following to Shurideh by way of congratulation:—

The mate of our precious Shurideh gave birth to a son; the sun of his house (the wife) gave birth to a moon (the son) for him.

No doubt that from a rose-tree the twig of a rose sprouts forth; apparently a famous child is born to a famous man.

This lightning of excellence flashes forth from the auspicious sky; this brilliant flame radiates its light from an auspicious tree.

SHURIDEH.

Haji Mahomed Taqi Shurideh, Fasih-ol-molk, wasb orn in Shiraz, in 1280 A.H. He lost his eyesight at the age of 7. He died at Shiraz in 1345 and was honoured by being laid by the side of the famous poet Sa'adi.

در تولد فرزند

این قطعهٔ را بمناسبت تولد فرزندی در سال ۱۳٤۰ سروده است

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد   نور بصری بهر چو من بي بصری زاد
این کلبهٔ ویرانهٔ من با غنچه‌ای گشت   زان باغچه سروي شد وزان سرو بری زاد
از گریهٔ او شب همه شب دوش نخفتم   پیداست ز شوریده که شوریده تری زاد
باسرخ سرشك مژه آن مست چه خوش گفت   کاین طفل جگر گوشه بخون جگری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف و وفاقند   گویند ملك وش بچه ای از بشری زاد
و آنان که بمن بر سر شوخي و مزاحند   گویند که از نره خری کره خری زاد
ای معشر احباب که تربیت آمد   کز بهر شما همسر من درد سری زاد
من زین همکان بیشتر ایدون بشگفتم   کاینسان پسری ازچه زچون من پدری زاد
این از درشوخی است که تاظن نبرد زن   کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
ز اولاد خرد جوی تو ایخواجه وگرنه   هردد بجهان ماده ای آورد و نری زاد
ني هرکه بزاید پسری درخور فخراست   یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد[1]

ON THE BIRTH OF A SON.

[This poem was written in 1340 A.H. on the birth of a son to the poet.]

My consort last night gave birth to a son, the light of my eyes she gave birth to, for me who have no light in my eyes.

۱ ملك الشعرای بهار برای تبریك شعر فوق را استقبال کرده به شوریده فرستاد:

همخوابهٔ شوریده گرامی پسری زاد   خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شك نیست که از شاخ گلی شاخ گلی رست   پید است که از ناموری ناموری زاد
این برق فضیلت ز همایون افقی جست   وین شعلهٔ روشن ز مبارك شجری زاد

شوریده



حاجی محمد تقی شوریده فصیح الملك فرزند عباس درسال ۱۲۸۰ هجری در شیراز متولد شد نسبتش به ملك الشعرا اهلی شیرازی میرسد در سن هفت سالگی شوریده بمرض ابله مبتلا گردید از هر دو چشم نا بینا شد در سن نه سالگي پدرش مرد و شوریده در تحت توجه خالش بزرگ شد و بنابر استعداد فوق العاده ای که داشت در شعر و ادبیات پیشرفت کاملي حاصل نمود بطوریکه از سال ۱۳۰۰ دَرعالم ادبیات مقام بلندی را دارا شد و لقب فصیح الملك را از ناصرالدین شاه گرفت در سال ۱۳۱۳ در شیراز متاهل شد و در اواخر عمر تولیت و تنظیم تکیه سعدیه را در شیراز قبول نمود بالاخره در پنجشنبه ۶ ربیع الثانیه ۱۳۴۵ مطابق ۲۱ مهر ماه ۱۳۰۵ شمسی در شیراز فوت نمود و در جوار قبر شیخ سعدی در مقبره‌ای که خود بنا نموده بود مدفون گردید شوریده اگر چه از چشم نابینا بود ولی منشیان و نویسندگانی داشت که کتب مختلفه ادبی و تاریخی وغیره را برای او قرائت میکردند از شوریده ۵ اولاد باقی ماند که بزرگترین آنها میرزا حسین خان شیفته فصیحي و میرزا حسن خان احسان فصیحی میباشند آثار شوریده عبارتست از دیوانی مشتمل برچهارده هزار بیت وکتاب «کشف المواد» درماده تاریخهای که گفته و نامهٔ روشن دلان و تحقیقات و حواشی مختلف بر کتب شعرا مانند نظامی ـ سعدی ـ حافظ .

تکیه گاه ظالمان ظلم است و مظلوم فقیر
تکیه گاهش لطف حق یا این دل خونبار ماست

هر کسی در فکر کار خویش ما در فکر خلق
خلق این مخلوق بنگر کز پی آزار ماست

ای که شب خوابی چه دانی بر فقیران چون گذشت
آگه از جور و فجایع دیدهٔ بیدار ماست

پول زرد و خون سرخ عاجزان بستان تست
خانهٔ خالی و روی رنجبر گلزار ماست

صد هزاران رنجبر باشد اسیر ظالمی
زانکه سستی و تفرق پیشه و کردار ماست

از دم شمشیر باید بگذراندن ظالمان
راه این مشتی خبیثان عاقبت بردار ماست

یار جهانگیر

ز آب و رنگ تو گل تا که آب و رنگ گرفت
قلم مصور گل مهر گل بچنگ گرفت

کنی چو زلف پریشان شود کسوف کبیر
چنانچه شهره بود شمس را نهنگ گرفت

تو با چنین تن چون گل چرا شدی دل سخت
یقین که سختی دل را دلت ز سنگ گرفت

چه جهد بیهده "ویلهم دومی" که نکرد
باینکه با سر کین میتوان فرنگ گرفت

نگر به غمزه جانان یار و شو آگه
که این نگار جهانی بدون جنگ گرفت

همه کاری بعاقلی نشود

پنجه با شیر مشت با شمشیر — گرچه این نیست کار فرزانه
همه کاری بعاقلی نشود — با ورت هست این سخن یا نه؟
تاکه عاقل کنار جوی کند — فکر جستن بجسته دیوانه

شمشیر

علی رضا خان شمشیر وزیری فرزند موسی خان سرتیپ و اجدادش از مهاجرین قفقازیه بوده اند که در زمان فتحعلی شاه بایران مهاجرت نموده اند.
اینك در جزو صاحب منصبان قشون و عضو انجمن ادبی طهران میباشند.

SHAMSHIR.

Ali Reza Khan Shamshire Vaziri.

سه عادت

سه عادت میدهد بر تو سعادت — سعادتها بود در این سه عادت
صداقت، خلق نیکو، خلق خواهی — گزین و کن تو بر خلقی سیادت
سعید است آن شهیدی کو شهادت — خرد بردادن، تا حق شهادت
چه بینی بی کسی را روکشش باش — ز رنجور پریشان کن عیادت
ز یك بیداد گر گرداد مظلوم — ستاندی این بود عین عبادت
بر آن شمشیر خون ریزی زنم بوس — که ریزد خون ظالم با جلادت

غمخواری

اندہ بیچارگان خوردن شعار و کار ماست
کی خوری غم منعما غمخوارگی افکار ماست
بار ظلم ظالمان بردوش مظلومان بود
در ره غمخوارگی این بار هم سر بار ماست



شمس

آقا میرزا اسد الله ایزد گشسب فرزند آقا محمود در سال ۱۳۰۳ هجری در گلپایگان تولد یافته اینك در اصفهان توقف دارند.

SHAMS.

Mirza Asadullah Izad-Gushasp born in 1303 A.H. at Gulpaigan.

جان دهد پیش تو و زندگی از سر گیرد   هر که از قند لبت بوسه مکرر گیرد
ایجوان بهر هنر دامن استاد بگیر   بی هنر نیست روا طرهٔ دلبر گیرد
تا تو نادانی و آن شوخ زخود بیخبر است   حیف باشد اگر او پرده ز رخ بر گیرد
لب شیرین منه ایدوست بافیون و بمی   لب میگون تو حیف است که ساغر گیرد
آه من آتش و آن زاهد عابد جامد   بیم آنست تنش شعله ز آذر گیرد
باك از صعوه و عصفور چه دارد آنکو   شاهبازیست که عنقاش بشهپر گیرد
مرد عاقل بجهان مهر نه بندد بدو زن   هم چنین زن که حرام است دوشوهر گیرد

آنچه نزد خرد اسباب سر افرازی بود   آزمودیم که جز عشق رخت بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت زعشق   نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
این همه سجده زاهد چو بد ازروی ریا   رتبه اش دنك یکی دکهٔ رزازي بود
ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا   صعوه ای در هوس رتبهٔ شهبازی بود

تگرگ و دسته هاون

شنیدم از تگرگ سخت روزی   ظریفی را شکست از صدمه گردن
دوید آن مرد اندر سوی خانه   بیاورد از غضب یك دسته هاون
بگفتا با تگرگ: ار زور مندی   بیا این دسته هاون نیز بشکن
عجب از مردمي دارم که با دوست   جفا کارند و عاجز نزد دشمن
چه خوش با بادصرصر گفت کوهی   گرت زور است کوه از جاي بر کن
وگرنه بار کاهي از فقیری   پراگنده مکن در کوي و بر زن

سرمردان هنر پرور ایران گردید هدف کینه سر نیزه سرباز تسار
بس فزون گشت به یاران ستم گونا گون کشته گشتند عزیزان وطن برسر دار
چه بگویم ز شکنج و غم بیچاره پدر چه کنم قصه ز رنج و محن مادر زار
از سر گفتن این قصه جانکن بگذر شرح این حادثه شوم مپرس و بگذار
آه و افسوس ندانم بکه می گویم راز من که از یار بجز خاك نه بینم آثار
دل خوش باور خود باخته درصید امید می زند چرخ بدور سرخود چون پرگار
بس کن ای گمشده دل اینهمه اندیشه خام آخر ای خون شده دست ازمن بیچاره بدار

☆ ☆ ☆

نی نی این مایه غم و یأس و فغان نیست روا این جهان گذران را نبود هیچ انگار
پدر پیر فلك دیده این درد بسی مادر گیتی هم مرگ جوانان بسیار
کس نچیده ست درین مزرعه یکجو بیغم کس ندیده ست درین گلشن یك گل بیخار
لاجرم زیر سر گیتی گردان سرّیست گردش این فلك پیر تو بازی مشمار
کنه این مسئله را ره نبرد فکر دقیق غور این بحر رسیدن نتواند پندار
گرچه با خاك قرین گشت تن یار عزیز هوش و جان و خردش خاك نگردد هشدار
مهر و خوشگوئی ولبخنده جان پروراو نغز گفتار و سخن سنجي و باریك افکار
کرم و خوشی و وفاداری و صدق بره عشق گذشتن زخود و دار و ندار
این زاوصاف روان است که جاویدانیست اثر نفحه جان است و ورا نیست دمار
پس تو ای یار وفادار نگشتی نابود گرچه از دیده نهفتی نشدی گرد و غبار
پس از این در غم روی تو شکیبا گردم در فراق تو بخود شیمه کنم صبر وقرار
روزها می شمرم در غم وصلت دایم تا بدامان وصال تو رسم روز شمار
نوگلی در چمن و دشت چو روید تنها یا که برشاخه گل نوحه سراید چو هزار
غم تنهائی و عشق تو بود در دل من می کنم یاد تو نام تو نمایم تکرار
بر سرآب روان و سر گلشن چو رسم روش و راز روان تو کنم استخبار
بیشتر انس تو را از دل مادر جویم آن دل خسته و خون گشته ز رنج و تیمار
مهر و دلداری او پیشه کنم همواره غم او را بدل خویش نمایم هموار
برو ای یار که فردوس مکانت بادا باد همواره روان تو غریق انوار
گرچه زین نشئه گذشتی و دل از ما بردی پس از این نشئه بود نشهٔ دیگر ناچار

در مرگ برادر

روز ماتار و دل آزار شد اندر غم یار — تو که جانکاه و دل آزارتری ای شب تار

مردم و مور و دد و دیو بشب آسایند — دل دیوانه ما بین بدل شب بیدار

پرسم از چرخ که تاچند بسوز و بخروش؟ — پرسم از دهر که تاچند مریز و بجدار؟

چرخ بیدل کنداز دور اشارت که خموش — دهر بی عاطفه گوید به مرارت زنهار

بسکه غم دید دلم گشت بغم گوش بزنك — این دل تنك چرا گشت چنین زنك شمار

ششدر بخت مرا مهره تقدیر گرفت — من بیچاره دچار غم زخم سه و چار

سوی ویرانه شوم یا که پی پیر مغان — ره میخانه روم یا که به بندم ز نار

یا که داوری شفا مسئات از شیخ کنم — یا که از پیر طریقت بکنم استفسار

تا مگر بساز نمایند معمای جهان — تا مگر رفع شود پرده زروی اسرار

آن گل چهره که باخاطر خندان دیدم — گشته امروز خدا یا زچه مشتی گل خوار

آه ای یار که رفتی تو چنین ناهنگام — نوز از عمر جوانی نشده بر خوردار

مگرت با من دیوانه نبودی پیمان — این چه پیمان شکنی بود و دلا این چه قرار

یاد باد آنکه مرا باتو چه همدردی بود — هر دو بودیم همی همقدم و هم اسرار

کودرین ملك یکی چون تو رفیق صادق — تا که بی باك کنم درد دل خود اظهار

شده در کشور ما رسم صداقت متروك — شده دلها همه از مهر و محبت بیزار

از چه اینگونه مرا ترك نمودی بیکس — وزچه ای یار مرا ترك نمودی بی یار

یاد ایام صباوت که چه خوش دوری بود — بود ما را هوس و بازی طفلانه شعار

یاد ایام سرور و شعف نوروزی — سمر باد بهار و اثر باد بهار

آه بودیم چسان بی خبر از بازی چرخ — هیچ ما را نبد اندیشه ز چرخ غدار

بلبل افسانه همی خواند چه خوش در بستان — می غنودیم چو پروانه چه خوش در گلزار

وه چه زیبا پر و خوشرنگ بدآن پروانه — که بر امشگه گلبرگ نمودیم شکار

شاید این آتش غم از اثر آهش بود — که گرفتست کنون خرمن عمر من راز

یاد باد آنکه بدانز شور جوانی ما را — سر از اندیشه آزادی ایران سرشار

غم بیچارگی و شادی اقبال وطن — بود ما را هوس و مشغله لیل و نهار

آه از آنروز که شد مام وطن خوار و پرش — زیر پای ستم دشمن شوم و غدار

During the days of separation, I regaled my heart with the promise of thy union; what a promise-breaker I have been, alas for me and my promise!

Want of affection was not thy practice, nor neglect my profession; I know not whether this is the tyranny of fate or of cruel circumstances.

O beloved, thou hast left me and in thy separation I take this consolation, that myself and all that I possess have gone and will go for love.

O morning breeze, shouldst thou faithfully pass one day over the grave (of my friend), for God's sake, place a leaf and a flower on the face of my beloved.

O my Great Creator, our hearts are within Thy hands!—our hearts are within Thy hands, O my great Creator!

May God make the fire of my love for thee burn fiercer every day; I shall not turn away from thy love, even though the woof and warp of my existence be consumed.

زندگی

کاریست ناشنیده و نادیده کار عشق   همواره از ادارهٔ دلها مدار عشق
ما را بکنج دیر مغان جایگاه نیست   ما عاشقیم و نیست ریا در دیار عشق
جانا برای زلف تو دلها بجنگ و من   با این دل شکسته کنم کارزار عشق
یا میرسم بوصل تو یا دل فدا کنم   بیدل شوم ولی نشوم شرمسار عشق

LIFE.

The affair of love is a thing unheard of and without precedent; love always takes its course and progresses through the revolving concourse of hearts.

In the corners of temples we have no place, we are lovers and there is no room for hypocrisy in the realm of love.

O beloved, for thy tresses hearts are at war and I with this broken heart too, have joined in this warfare of love.

Either I shall attain thy union or I shall sacrifice my heart; I can afford to lose my heart, but will not stand ashamed before Love.

الهی آتش عشقت فروزانتر شود هر روز
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پود و تار من

IN MEMORIAM.

Tell the admonisher to cease advising me, for my affairs has passed the stage of repair; cut short the talk of love for I have lost my beloved.

In days of solitude my shadow had always been my companion, but that shadow too, could not bear to be with me during my dark nights.

Wisdom says a strong man should be happy and strong-hearted too, but alas, my heart has snatched away from my hands the reins of control.

In my sleep of childhood, I did not appreciate the value of childhood; now I see that the happiest portion of my life was that dream of childhood.

Like a wounded bird I sought my nest in the edifice of sorrow, but that nest too began to wail on hearing my endless wails and moans.

My youth was the spring of life, but woe and alas, that without a single rose blossoming my early Spring was destroyed by Autumn.

The volume of life only became a record of heart-rending worries and woes of myself and my heart; at times I was afflicted by the heart, and at times the heart was afflicted by me.

Forgotten and hidden I wish to live henceforth, for my honoured and honour-bestowing friend is buried underneath the earth.

With the thought of union with thee I had put up with life in a foreign soil; in the hope of looking at thy face, I had adopted the practice of patience.

Had I been void even for one moment of the hope of seeing thy face, may God Almighty overwhelm me with woes and troubles.

بکاخ غم چو مرغ تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله های بیشمار من

بهار عمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشگفته پامال خزان شد نوبهار من

کتاب عمر شرح جان کنی های من و دل شد
گهی من درفشار دل گهی دل درفشار من

کنون گمنام و پنهان زیستن خواهم که پنهان شد
بزیر خاك یار نام بخشش نامدار من

بیاد وصل تو برکشور بیگانه خو گیرم
بامید رخت یارا صبوری شد شعار من

دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کردگار من

بروز هجر تو دل باقرار وصل خوش کردم
چه بد پیمان شدم افسوس برمن برقرار من

نه بی مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظالم دیار من

دلا رفتی و در هجر تو دلداری از آن جویم
که بهر عشق رفت و میرود دار و ندار من

صبا گر از وفا روزی سر خاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برگ گلی روی نگار من

مهین پروردگار من دل ما در بدست تو است
دل ما در بدست تو مهین پروردگار من

شفق



دکتر رضا زاده شفق از فضلای معروف و ادبای گرانمایهٔ ایران معلم ادبیات دارالمعلمین عالی طهران میباشند. این قطعه را که در سال ۱۳۰۴ شمسی بمناسبت فوت پدر محترمشان در اروپا سروده اند تنها اثر منظومی است که از ایشان بدست آمد وبهترین نمونه ایست از تأثیر احساسات غم انگیز در روح پاك و دقیق ایرانی.

SHAFAQ.*

Dr. Reza Zadeh Shafaq, Ph.D., a fine specimen of modern Persians educated in Europe, is a scholar and the editor of Aref's poems published in Berlin.

بیاد پدرم

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت از دست یار من

بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من

بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده خوشتر روزگار من

---

*When asked for specimens of his poems, Dr. Shafaq humbly stated that he was not a poet. I have quoted his poem from the journal "Iran Shahar" as I include in this work of mine not only finished poems of acknowledged poets but poetical expressions of beautiful thoughts and sentiments as well.

جنگ عالمگیر

صلح مبدل بجنگ و مهر بکین گشت — روز جهان همچو روز بازپسین گشت
بود اگر شك ز هول روز قیامت — روز قیامت رسید و شبه یقین گشت
ابر بلا خیمه زد چو بر سر عالم — سیل فنا در زمین چو کوه مکین گشت
دست قضا ز آستین فتنه بدر شد — پای قدر در میانه یارو معین گشت
گرگ اجل در کنار کله کمین کرد — صید زبون روبروی شیر عرین گشت
خون جوانان جنگجوی اروپا — ریخت بخاك و ز آب دیده عجین گشت
نقشه جغرافیای ارض بدل شد — زیر و زبر بسکه خاك روی زمین گشت
بسکه سمند جدل بمعرکه شد گرم — خاك زمین توتیای چرخ برین گشت
زیرزبر گشت و روبه پشت در افتاد — قلب جناح آمد ویسار یمین گشت
کشته ز بس شد فزون بقابض ارواح — یار و مددکار جبرئیل امین گشت
رود زنانرا بجای زخمه به نغمه — در دل هر رود رود رود گزین گشت
اژ در آتش فشان چوکرد دهن باز — ماهی ذوالنون شکم ببحر دفین گشت
طایر مرکب هوا چو بال بیفشاند — روی زمینش بطوع زیر نگین گشت
ای دول بیطرف بچارهٔ این درد — فکر درستی که کار زار و حزین گشت
صفحه تاریخ تا کنون ندهد یاد — هیچ زمانی که در زمانه چنین گشت
تا که بخوانند بعد ازین و بدانند — جنگ دول در کدام دور و سنین گشت
گفت ز مطلع «شعاع» مصرع تاریخ — «صلح مبدل بجنگ و مهر بکین گشت»

۱۳۱۲ هجری

در آن مقاله که سرتا بسر خرافات است — جسارت دگری کرده آن لعین دغا
نزاع اوست نه تنها «بناصر خسرو» — جدال اوست به تن هانه «سعدی» تنها
ز «خواجه حافظ» شیراز مالسان الغیب — که میکنند ز شعرش سماع اهل سما
بر او گرفته سر راه شاعری رو به — «ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»
وقاحتی که «بمنصور و مولوی» کرده است — زبان خامه ندارد بشرح آن یارا
بوصف «عارف رومی» ز عالم عامل — بخوان ز «شیخ بهائی» مدیحتی شیوا
بدی اگر ز «سنائی» بگفته معذور است — که موش کور بود بد سکال نور و سنا
ز بی فروغی و کم فرصتی و بی ادبی — نموده طنز «بشیخ الرئیس» بی همتا
خرد پژوهی کامروز داده از دم کلك — روان تازه بقا نون «بو علی سینا»
هر آنکسی که بجوید شفا ز قانونش — ز رنج جهل نیابد بروز کار شفا
نه «عیسی» است هر آنکس شود سوار بخر — نه «موسی» است هر آنکس بکف گرفت عصا
نه هر جریده نکاری شود «ذکاء الملك» — نه هر مقاله نویسی در اوست فهم وذکا
ز صد هزار مؤلف یکی شود «فرصت» — ز صد هزار پیمبر یکی بود «موسی»
کنند «ادیب وکمالی» بدفع شعبده اش — ز آستین و ز جیب سخن ید بیضا
تو ای مخالف سعدی که از مؤالف تو — بروح پاك معارف رسیده است جفا
بغیر دادن هستی بباد ز آتش حرص — چه کرده اید دگر بهر آب و خاك نیا
چگونه شخص کند حس خویش را قانع — ز چند لفظ قمعمع که وضع شد ز شما
جواب فعلی تو از «شعاع شیرازی» است — که هست از دم روح القدس دمش گویا
بسر مقاله منحوسه مکتب سعدی — نوشته است ز بیشرمی و نکرده حیا
اگر ممالك محروسه را معارف بود — بگوش کس نرسیدی درای هرزه درا
اگر بدیدی مجرم سزای قانونی — بگرد جرم نگشتی ز ترس روز جزا

کجاست تیغ شهنشه که از پی کیفر
زبان هرزه درا را در آورد ز قفا

فزون ز سی سنه تدریس کرده در بغداد   که گشته واقف اسرار علم الاسما
چنانکه میشود از نظم و نثر او مکشوف   بجنگهای صلیبیه بوده در هیجا
عزیز "مصر" ادب نوبتی شده است اسیر   چنانکه "یوسف" صدّیق شد به بند بلا
برای آنکه خورد نان ز دست رنج خودش   براه بادیه بوده است مدّتی سقا
رسیده عمر طبیعی او بیکصد و بیست   کسی ازین به نه پیموده مقطع و مبدا
بجوی رحلتش از لفظ خاص یا ز اخص   که سال خاص اخص زمان شد از دنیا[1]

ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο ο

برزم خنجر و تیغ و سنان بکار آید   ببزم شمع و شراب و نگار حور لقا
بذره بین خرد گر نظر کسی بینی   بجای خویش درستند جملهٔ اشیا
اگر ز گوش بپرسی تو بهتری یا چشم؟   و گر بدست بگوئی تو خوشتری یا پا؟
جواب از دهن آید که اندرین صورت   مساویند بمعنی تمامی اعضا
ببین بصورت لیلی بدیده مجنون   نگر بقصهٔ وامق بقصهٔ عذرا
طلسم و اژدر و جادو و دیو و روئین تن   بشاهنامه کنایات باشد و ایما
اگر ز موسقیت بهره و نصیب بود   مقام راست ز شهنامه خوان چونی بنوا
که شاهنامه کند مرد را شجاع و دلیر   برای روز نبرد و برای روز وغا
ببین بقصهٔ "کیخسرو بشبن و پشن"   بخوان زوقعهٔ "اسکندر و جم و دارا"
بکوه قاف مکان کرده از چه ره سیمرغ؟   ز چشم خلق نها نگشته از چه رو عنقا؟
درید پهلوی "سهراب" را چرا "رستم"؟   برید بازوی "الکوس" را چرا "الوا"؟
میان شاعر شیرازی و سخنور طوس   تباین سخنی نیست در خلا و ملا
توای منافق کژخوان سخن شناس نه‌ای   که برملا شدی اینگونه پای بند خلا
پیمبران سلفرا نموده ردّ صریح   بظاهر ار چه درآویخته است با شعرا
بگم نمودن پی تر کمانه بندد نعل   برد بمصلحت ار نام ملت غرا
چنانچه برده ز روحانیون بنوعی اسم   که تا مقالهٔ مذمومه را نهند امضا
بغیر طایر عیسی که روز نا پید است   نکرده است کس انکار بیضه بیضا

---

۱ کلمه خاص و کلمه اخص هر یك مساوی است به ۶۹۱ سال هجری

شعاع الملک

آقاي ميرزا محمد حسين خان شعاع‌الملك شيرازي از شعراي معروف آنسامان

SHO'A.

Mirza Husein Khan Sho'a-ul-molk of Shiraz.

راجع بشيخ بزرگوار سعدی شيرازی[1]

هزار رحمت حق بر روان "سعدی" ما — كه بوستان معارف از او گرفت بها
"ببوستان و گلستان" او گذر كردم — بموسمی كه تهی باغ و راغ بُد ز گيا
هزار دستهٔ گل ديدم اندر او بسته — بروی هريك از آن بستهٔ هزاری وا
با فتاب برابر نمودم اشعارش — بروی خويش كشيد از سحاب شرم ردا
دوتا كنندا ديبان بدر گهش قامت — چوانبيا كه بدرگاه ايزد يكتا
مقدس است مقامش ز مدح و از تمجيد — منزه است كلامش ز قدح يا ز هجا
كدام چامه سرا گفته با چنين قدرت — "بنو بتنهٔ ملوك اندر اين سپنج سرا"
قصائدش همه بيت‌الغزال معروف است — ميانه شعرای شهير چامه سرا
بدايع سخنان سخنوران كهن — تغزلات قديمش هدر نمود و هبا
دهان خويش معطر ز "طيباتش" كن — بطيب خاطرت ارطيبتش نگشت روا[2]
بشعر تازي او تازيان اگر نگرند — گمان برند كه "اعشی" نموده است انشا
برای اينكه بصوفي نه دق زند كوفي — بصوفيان حقيقی سرايد اين زصفا
"كمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش — برد گفتهٔ منكر همين بس است گوا"
يكی سوانح عمری شيخ "سعدی" را — بخوان ز تذكره هاي صحيح خوش املا
كه تابداني شيخ اجل بخواهش نفس — نه پای بست هوس بوده است وسر بهوا
"همه قبيلهٔ او عالمان دين بودند" — اگر شماره كنی تا بآدم و حوا

---

۱ اين اشعار منتخب از قسمتی است كه سالها پيش در جواب يكی از جرايد كه باشعار شيخ سعدی ايرادی گرفته بوده و از قرار معلوم برای فردوسی مزيتی قائل شده بود سروده شده است

۲ شوخ طبعی

خوشه انگور بین همچو ثریا بتاك دانه او یك بیك زهره صفت تا بناك
ز پرتو نور او کشته ز اندوه خاك کان عنبی داشته چشم خود از عیب پاك
بین بزجاج رخش سر دلش آشکار

دانه انجیر بین ره زده بر مرغ هوش خوش عسلی جامه اش صبا فکنده بدوش
چون قسم حق براوست حرمت او دار هوش دور ز بویش ببین تن هه تن کشته نوش
داند آن کو بود چو مرغ انجیر خوار

بزردالو نکر و آن تن شیرین چو جان ساخته حلوا گرش ز شکر و زعفران
دلش ز شیرین لبان داده ز سختی نشان دیده هر کس بسر؛ از او است در دل نهان
بشکنند از سنگ دل تا شودت آشکار

چیست بشکل ترنج چو صندلش رنگ ورو ست؟ گرکه نه پستان بود ازچه لبن آند ر اوست
بطعم چون شیر خام ولی نکوتر از اوست پوست و را جمله مغز مغز و را جمله پوست
داند چبود کسی که با شدش هوش یار

زنده جاوید باد شاه جهان "پهلوی" آنکه کهن روزکار یافت بعهدش نوی
از سر او زیب یافت افسر کیسخروي زبازویش پشت ملك کشت چو دولت قوی
ایران از صولتش باد چو محکم حصار

سحر مبین بایدت گفته « سینا » ببین طبع خدا داده اش خامه سحر آفرین
زیر پی نظم او فرق سپهر برین خرمن مه خوشهٔ عطاردش خوشه چین
تاج سخن را بود همچو در شاهوار

گشت مکرر اگر قافیه در خور بود زانکه چو قند است؛ و قند به که مکرر بود
لفظ بود چون صدف معنی گوهر بود معنی باشد چو می سخن چو ساغر بود
لفظ چو مرکوب دان معنی او چون سوار

برشجر توت بین نقل تر آورده بر   خمیده هر شاخ او براستی نی شکر
بزیر او پای نه چشم کشا بر ز بر   سپهر دیگر ببین ستارهای دگر
شجر ندیدی اگر ستاره آرد بیار

خیار نوبر نگر جامه خضرش ببر   چو یوسف مصریش تاج زمرد بسر
از سر او تا بپای ز پای تا سر کمر   همچو سهی قامتان قد ز الف راست تر
دوستیش پیشه کن تا که شوی رستگار

خربزه بیضه شکل چو تنك شکر بود   دل همه سیماب گون رخش معصفر بود
بقالب و قد و طعم قند ولی تر بود   با همه شادابیش تشنه خنجر بود
چو خنجر عاشقان به تیغ ابروی یار

بهندوانه نگر آب کروی شکل رو   چو غنچه بسته لب سرخ دل و سبز رو
تعبیه در ساق او کرده طبیعت گلو   کرده می آلوده شهد پس بگلویش فرو
بسته در و بام او ز شش جهت استوار

انار بر دست شاخ چه حقه لعلگون   پر ز عقیقی نگین به پرده هر یکدرون
همچو "زلیخا" دلش زعشق گردیده خون   پیرهن یوسفی گر کل او نیست، چون
این همه از خون شده دامن او پرنگار؟

به چو رخ عاشقان در یرقان روی او   گرد نشسته ز غم بر رخ نیکوی او
ز عنبر و مشك تر برده گرو بوی او   مردم بیمار را چشم بهی سوی او
گر بودت به ز به بوئی بهتر بیار

سیب دل افروز بین همچو سهیل یمن   چهره‌او زرد و سرخ چو اشك و چون روی من
بی کنهی چون قضاش تیرزده بر دهن   با چه سیمینش بین تن همه تن چون ذقن
لیك چهش سرنگون همچو زنخدان یار

صبا ز امرود بین مشعله افروخته   دلها پروانه وار ز مهر او سوخته
نامیه بر قامتش زرد قبا دوخته   طبرزدش با کلاب بجیب اندوخته
وانهکش آویخته ز شاخ قندیل وار

چو زلف مه طلعتان سنبل پرتاب بین کشته ز باد صبا پرشکن و پر ز چین
گاه سرش برهوا گاه سرش بر زمین بر رخ گل چون فتد گویم نعم القرین
روی چنان لعلگون زلف چنین تابدار

سرو نگر باغبان چه نیك پیراسته بحسنش افزوده است آنچه ازو کاسته
جامه آزادگی بر تنش آراسته برهمه آزادگی به بندگی خاسته
دیده ز خط راست تر چون قد موزون یار

بلبل دستان سرای نغمه برانگیخته گنج فریدون زدم برسر گل ریخته
دل بگل از هرچه هست بسته وبگسیخته گر نه گلش از ازل بعشق آمیخته
از چه بشب تا سحر ناله کند زار زار

غالیه گون طوق بین بگردن فاخته خرقه خز کبود بدوش انداخته
چو مطربان در چمن غلغله انداخته ز آتش غم همچو من سوخته و ساخته
ساخته با هجر گل سوخته از انتظار

ز گردن کوه بین کبك دری سر زده دامن خود برچده پس بکمر برزده
ز قهقهه خنده اش طعنه بشکر زده لعل لبش شد گواه کو می احمر زده
چو پنجه نو عروس پای نموده نگار

پیك بهار آمده هد هدك خوش خبر نامه «بلقیس» گل خوش زده برطرف سر
نامه بران برزمین او بهوا ره سپر میان بخدمتگری بسته و بکشاده پر
تا "بسلیمان" باغ مژده دهد از بهار

چمن چو محمود و مرغ با سخن اسجدیست این که تو بینی هنوز بهار را ابتدیست

. . . .

باش که چندی دیگر بینی الوان ثمار

پیکر نارنج بین در زره آتشین چون دو کله خود ز رهشته لب آن براین
یا برخ جنگجوی ریخته خون روز کین کشته ز تاب جگر چهره او پر زچین
آتش غیرت شده از رخ او آشکار

بابت شیرین لبی رو بلب «زنده رود»☆ نوش می لعلگون برلب آب کبود
چشم باموا ج آب کوش بآواز رود باد وزان برفراز آب روان در فرود
این یك بس روح بخش آن یك بس خوشکوار

آب روان بین ز موج پرشکن و کنگره ز بیم پیکان باد بتن نموده زره
ز دست چشم سحاب دایره در دایره چون سر زلف بتان پرخم و چین و کره
چین و خمش بیعدد کره فزون از شمار

از دم باد صبا خاك شده پر ز جوش خیز و ببستان خرام آب چو آتش بنوش
زبانك رعد سحاب گوش فلك پرخروش دیده بگل باز کن در ده برمرغ کوش
بچشم حیرت ببین قدرت پروردگار

باغ ز الوان کل چون پر طاوس بین سبزه خوش رنگرا چون خط قابوس بین
نرکس زرین کلاه چو تاج کاوس بین زفروردین برك بید چو خنجرطوس بین
قوس قزح بر فلك چو تیغ اسفندیار

بدست شاخ از عقیق پیاله لاله بین رخش چو روی بت چهارده ساله بین
ز جای باران لبش بر زده تبخاله بین ز سایهٔ برك بید گرد رخش هاله بین
چو شاهدان سرخ رو چو عاشقان داغدار

برکل سوری نکر بآنهمه رنگ و آب بسبز برك اندرون چو برفلك آفتاب
برنك چون زر سرخ به بوی چون مشك ناب تا زده ساغر رخش کشته برنك شراب
بر تن خود پیرهن چاك زده مست وار

دیده نرکس نکر چون شده ازخواب باز چشمش چون چشم یار غمزه زن و پر ز ناز
بقلب دلدادگان غمزه او ترك تاز من بجز او چشم خود می نکنم باز باز
زانکه بود چشم او معاینه چشم یار

☆ رود خانهٔ معروف اصفهان

ز آمیزش کسان نفتد قرب حق بدست | کی خلق بد ز بهر تو کار نکو کنند
از ها یهوی خلق چو عیسی فرار کن | ورنه بپای دار تو بس هایهو کنند
چون خم بکنج میکده سنگین ز پا نشین | دست ار بکس دهی سبکت چون سبو کنند
«سودائی» آنچه گوئی از افضال نظم و شعر | دونان ز حقد شهره تو را یاوه گو کنند

سفله

گر رتبه دهی بسفله سازد تلفت | او را شرف اردهی بکاهد شرفت
نیکی کنی ار با و کند او بتو بد | تیر ار بکفش نهی نماید هدفت

ریا

شیخی دیدم بعبری کشته مکین | دکان ریا داده ز حیلت تزئین
اندر بر او هیچ ندیدم اسباب؛ | گفتم چه فروشی ایفلان؟ گفتا: دین!

سینا

مصطفی قلی خان متخلص به «سینا» از شعرای معروف اصفهان دیوانش چند سال قبل بطبع رسیده است و این مسمط از جدید ترین آثار او میباشد.

SINA.

Mustafa Kuli Khan Sinâ of Isfahân.

بهار

باد بهاری وزید گل بچمن باز شد | بلبل دستان سرای بنغمه دمساز شد
باز سمن دلفریب بنفشه با ناز شد | سوسن با نسترن ز مهر انباز شد
طره سنبل بتاب دیده نرگس خمار

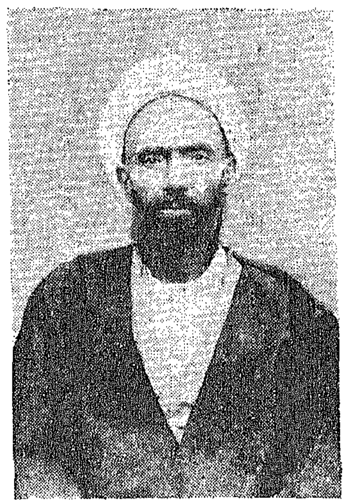
فصل بهاران رسید گذشت هنگام دی | دامن صحرا بگیر ای بت فرخنده پی
در پس پرده نهان غنچه صفت تا بکی | بپای پیلان فکن خون کوزنان ز می
که پای شیران نمود پنجه دست چنار

خضر رهی بجوی و قدم در طریق نه — زانرو که در کمین تو غولان رهزنند
احوال آشیانه فردوس عرضه کن — تا طایران جان قفس جسم بشکنند
زنهار از آن گروه که از پست همتی — چون عنکبوت بهر مگس دام می تنند
آن می که گفته اند حرام است مفتیان — گوخون ماست از چه حلالش نمی کنند
خونین دلم چو جام بیزی که پیش غیر — یار من و صراحی می دست و گردنند
تادم زدم ز شکر لعل تو چون "سنا" — شیرین لبان فریفتهٔ گفتهٔ منند

مهر خلق

گر کس بدهان مار انگشت کنند — به تا زر مهر خلق در مشت کنند
جز سایه نیابدت کسی در دنبال — آن هم چوکنی روي بر او پشت کنند

سودائي



حاجی ملا عبد الکریم سودائی ناظم السهیلي فرزند ملا عبد الرزاق در سال ۱۲۷۰ هجری در قریهٔ "دستگرد" (یك فرسنگی اصفهان) متولد گردیده و در همان جا ساکن بوده به انجام امور مذهبی و تدریس مشغول میباشند

SAUDAI.

Mulla Abdul Karim Saudai born in Dastgard, Isfahân 1270 A.H.

انزوا

رو سوی کس مکن که بسوی تو رو کنند — جویاي کس مشو که تو را جستجو کنند
گل غیر چند روز بسالي عیان چونیست — با ذوقش از درخت بچینند و بو کنند
خورشید میشود چو بهر روز آشکار — کمتر نگاه خلق جهان سوی او کنند

نه من ز نسل همایم زمانه داده چرا — چو جغد شوم مرا جایگه بجای خراب
بجای طلعت ساقی و نالهٔ مطرب — بجای همدم بزم و صراحی می ناب
مرا غم است بپهلوي و خون دل بگلو — بچشم هیأت غول و بگوش بانگ کلاب
عجب نباشد اگر لعل زایدم خفقان — شگفت نبود اگر تب فزایدم عنّاب
بهرزه در کف وهمم بهر کجا است عنان — چو تشنه‌ای که دود هر طرف بسوي سراب
خیال بیهده بندم بدل بشك و یقین — گهی ز اصل برائه گهی ز استصحاب
ز اختلاط عناصر مرا نشد معلوم — که در مزاج صور چیست این درنگ و شتاب؟
بیاتم که سیه پوشد این کبود خیم؟ — ز شوق کیست بچرخ اندر این کهن دولاب؟
بسعی این خرد تیز بین ندانستم — ز بعد این همه فصل و ز بعد اینمه باب
مصّور صور اندر حرارت ارحام — مولّد نطف اندر خزانهٔ اصلاب
مطالع درجات از تناظر انجم — کشاکش عضلات از تشّنج اعصاب
تمتّعي بهمه عمر خویش كيّ بردم؟ — ز امر و نهی حدیث و ز نص و نسخ کتاب
بکارگاه خرد دست وهم دور اندیش — نقوش بیهده بندد بسان نقش بر آب
مراچه فایده کاین مرسل است و ان مسند؟ — مرا چه سود که ایجاز این و آن اطناب
نه کافرم بجحیم و نه مؤمنم بجنان — نه راهبم بکلیسا نه شیخ در محراب
نه مسلمم نه جهود و نه ملحدم نه مجوس — نه اینم و نه و گران هذه لعجاب
گسست تار قصب خانه وجودم و باز — بسان مست زنم بوسه بر رخ مهتاب
چو بحر جوشم و غافل که باد حادثه خیز — بفرق بشکندم عاقبت کلاه حباب
بیادبانی صد ناخدا ببحر قضا — هزار کشتی اندیشه است در غرقاب
شکایت از فلك دون مکن "سنا" زین پیش — که از سبب نشناسی مسبب الاسباب
چو نیست چاره بزن حلقهٔ شکیبائی — مگر دري بگشاید مفتح الابواب
بیمن طالع آزادگان کوي صفا — بصدق کوی که طوبیٰ لهم و حسن مآب

غزل

جانهاي ما که کاير طوبي نشمینند — تا کی چو جغد اسیر بویرانهٔ تنند
نازم بآن گروه که شب تا سپیده دم — سوزنده همچو شمع و چو خورشید روشنند

در سرای به بست و سر قرابه کشود   گشاد دست بلورین کشید لعل مذاب
گره فکنده با برو و سر فکنده به پیش   گشود لعل لب شکرین بخشم و عتاب
که ای چو زلف منت روزگار عمر سیه   که ای چو چشم منت بخت واژگونه بخواب
که ای چو دور جهان سست عهد و بد پیمان   که ای چو خوی کجان بد ذهاب و زشت ایاب
رخ از چه روی ببستی ز دیدهٔ مردم   دل از چه باز گرفتی ز صحبت احباب
جدا ز حضرت ما ماندهای مگر نرسید   ترا بگوش که من کان غا ئبا قد خاب
بآه سرد رخم شد ز دیده اشک آلود   چو در خزان ورق زرد از سرشک سحاب
بگریه گفتمش: ای لاله روی غنچه دهن   بلابه گفتمش ای تند خوی تلخ جواب
نه دل بود که نگردد ز دوریت در غم   نه تن بود که نباشد ز هجر جان در تاب
من آن نیم که ز مهر تو بگسلم پیوند   ولي مراست حدیثی نهفته در این باب
چو این شنید بدلجویم بشهد سخن   گشود لعل وزیا قوت ریخت در خوشاب
سرم گرفت بدامان و خواست قصه و من   شدم بنوحه سرائی چو داغدیده مصاب
که ای عروس خیالت انیس حجلهٔ دل   عروس دهر بخونم نمود پنجه خضاب
که ای نسیم و فایت حیات گلشن جان   تنم گداخته شد از سموم رنج و عذاب
تنیده بس بدلم تار عنکبوت هوس   شده صحیفهٔ جانم بنقش اسطرلاب
ز کاسهٔ عسلم خوش نگشته کام هنوز   دو دست شوق بسر میزنم همی چو ذباب
هوای نالهٔ من در سر فضا گر نیست   ز چنگ فتنه چرا گوش مالدم چو رباب
چسان بخویش نه پیچم؟ که دهر سوزن چشم   فکنده است ز جورم چو ریسمان در تاب
بحکم انکه نجنبم ز جای خود هرگز   فکنده این فلك کوژ پشت سبز قباب،
بپای سینه ام از آه آتشین زنجیر   بدست خاطرم از داغ آهنین قلاّب
در آتشم در و خونا به ریزدم از چشم   عجب مدار که دو دم ز سر رود چو کباب
ز بیم این فلك سنگ چنگ آینه گون   دلم بلرزد همچون بر آینه سیماب
ز موج خیز بلا روی کهربائی من   باشک غوطه خورد همچو گاه در گرداب
ز باغ عیش نچیدم گلی و در همه عمر   فشانم از پی سردرد دل ز دیده گلاب
ز وصل روی جوانان نبرده کام شبی   گذشت دور جوانی و رفت عهد شباب
بجای نغمهٔ نا ر و نوای نی هردم   رسد بگوش من آواز بوم و بانگ غراب

می

می گرچه طرب فزاید و غم ببرد   اندوه هزار ساله یکدم ببرد
اینها همه بردنیست؛ تنها عقل است   نا بردنی؛ افسوس که آنهم ببرد

سنا



آقای میرزا جلال همائی متخلص به "سنا" فرزند میرزا ابوالقاسم طرب ابن رضا قلیخان شیرازی متخلص به "هما" در ۱۳۱۷ هجری در (اصفهان) متولد گردیده تحصیلات خود را در اصفهان با تمام رسانیده چندسال اخیر را در مدرسه متوسطهٔ "تبریز" بشغل معلمی ادبیات منسوب میباشند.

SANA.

Mirza Jalal Humâi Sanâ born in Isfahân 1317 A.H.

چو شاهد فلکی رخ نهفت زیر نقاب   برون شدند عروسان اختران ز حجاب
شدم بکلبه نشستم؛ که نا که از سرمهر   ز در درآمدم آنماه روی مشک نقاب
نهفته خرمن نسرین بسنبل مشکین   بسان بیضهٔ سیمین بزیر پرّ غراب
شعاع طلعتش از زیر طرّهٔ شبرنگ   چنان نمود که در شام تیره جرم شهاب
عیان ز زیر عرق روشنی چهرهٔ او   چنانکه شعلهٔ آتش درون خیمهٔ آب
چمنده تر قد دلجوی او ز سرو سهی   بلند تر شب گیسوی او ز روز حساب
دل از نظارهٔ گیسوی او طپید بخویش   چو صعوهای که زند پر چو بنگرد بعقاب

بفرمود تا خادمان حرم — طبقها کنند از شراب و نعم
هم از مطربان لعبتی خوش نواز — بهمراهی آن سراپای ناز
روانه شوند از پی عیش و نوش — بمنزلگه مرد سبزی فروش
که تنها نه مارا هوس در دلست — چو ما دیگران را هم آخر دل است
طبیعت که شاه و گدا آفرید — ز یك آب و کل هر دو را آفرید
سعادت بشر را همانَدم بود — که بنشسته با یار محرم بود
بامرش غلامان خلوت سرا — بعاشق رساندند معشوقه را
که خوانند و ریزند و مستی کنند — ز شه یاد در می پرستی کنند

دنیا

گروهی معتقد هستند باید — ز دنیا رو گرفت و چشم پوشید
گروه دیگری گویند بایست — بعشرت دل نهاد و باده نوشید
برای من نباید سرد بنشست — نه تنها از برای خویش جوشید
بباید دل بدنیا داد اما — برای غیر بیش از خویش کوشید

A POEM.

A group of people hold the belief that we should turn our face away from and shut our eyes on the world;

Another group would tell us that we should go in for pleasures and drink wine;

In my opinion we ought not to retire and sit indifferent, nor strive and exert only for our own sake.

We must give our heart to the world, yet we must exert more for others than for ourselves.

امید و عمل

چشمی که بدست دگری باز بود — گوشی که حدیث نا امیدی شنود
در مذهب ما که مذهب مردان است — این باید کر گردد و آن کور شود

بگفتا: که مردی است سبزی فروش — که چندی ز من در دل اوست جوش
ز عشق آتشی در دل افروخته است — وز آن خرمن جان خود سوخته است
مدامش اقامت بکوی من است — تماشا کن حسن روی من است
گهی تند و گاهی بعجز و نیاز — فتد از پیم در نشیب و فراز
بدوزد همی چشم برچشم من — نگیرد در او آتش خشم من
چو اورا فقیر و زبون یافتم — مکرّر از او روی برتافتم
بسی نامه بنوشت و پیغام کرد — من پخته را وعده خام کرد
شدم تا برنگی فریبش دهم — یکی سنگ در پیش پایش نهم
مگر تنگدستی صبورش کند — ز سرمنزل عشق دورش کند
بگفتم: مرا مبلغی زر بیار — پس انگه سخن کن ز بوس و کنار
نیم من شکاری که خام اوفتم — چنین زود کس را بدام اوفتم
بلند است پرواز مرغ وصال — بکن از سرخود برون این خیال
چو جیبش تهی بود سر را بجیب — فرو برد و نالید از ذکر عیب
بدین عذر از پیش رد کردمش — اگرچه خرد گفت بد کردمش
زمانی گذشت و نیامد برم — یقین شد که برداشت دست از سرم
غم بی زری در سرش جوش کرد — حدیث محبت فراموش کرد
ولی مرد عاشق ز هر در که بود — زر از بهر وصلم فراهم نمود
بکویم نشست و بکف زر گرفت — طریق نظر بازی از سر گرفت
عجب کیمیائی است تاثیر عشق! — چو اکسیر بهتر ز اکسیر عشق؟
هر آنکس که عشقی ندارد بکار — بکاری مگیرش بخویشش سپار
که بیذوق سازد تبه کار را — بیندازد از دوش خود بار را
غرض، چون وفا کرد عاشق بعهد — مرا خواست چون خویش صادق بعهد
ندیدم سزا بیش از این در تبش — بدادم یکی وعدهٔ امشبش
کنون از خیال ویم دلفکار — که دل در دلش نیست از انتظار
«وکیل» این حکایت چو از زن شنید — موافق بآئین مردی ندید،
که بیچاره عاشق شبی تا سحر — کشد انتظار افتد از خواب و خور

داستان کریم خان زند

شبی خسرو کشور آرا برزم | چو روی عروسان بیاراست بزم
ز هر گونه برگ طرب ساخته | ز بیگانه با خویش پرداخته
گل افشانده و عطر گل بیخته | بساغر می لاله گون ریخته
در آن بزم مه طلعتان صف زده | نوازندگان چنگ بردف زده
بسرها مي تلخ افکنده شور | بگوش اندر اهنگ شهناز و شور
شگفته لبان همچو گل بهر بوس | زبانها تهی از دریغ و فسوس
چو بازار عشرت ز می گرم شد | تهی دست سرها ز ازرم شد
پی رقص جستند هشیار و مست | بهم برده پا و بهمداده دست
بمیزان نهادند سنگ تمام | ببردند از کف دل خواص و عام
ز شیرین زبانی شیرین لبان | روانها همه آمده بر زبان
که گر خلقت نازنینان نبود، | زسودای هستي خدا را چه سود؟
سزد ز آفریننده گیرند باج | که بخشند بر نقد هستي رواج
بمستی بدید آنشه هوشیار | یك از بانوان را خموش و فگار
نه خنده نه غمزه نه عشوه نه رقص | بساط طرب را رسانیده نقص
و گر نیز آهنگ گفتن نمود | نیوشندگان را بغم بر فزود
شهش گفت: کای از تو مستی ما | طفیل و جود تو هستی ما
تو شکر لبی ترش روئی چرا؟ | تو شیرین لبی تلخ گوئی چرا؟
که بزم چنین نیست جای فسوس | گل آنگاه مانند غنچه عبوس
همه اشنایان همه محرمیم | همه از نژاد بنی آدمیم
بساط نشاط است و نقل و نبید | ببایست می خورد و گفت و شنید
بگو تا بدانم که درد تو چیست؟ | همانا که روی دلت سوی کیست؟
ز پاسخ زن انقدر انکار داشت | که در گفتنش شاه اصرار داشت
بناچار مهر دهان باز کرد | ز پرده برون طلعت راز کرد
نیارست پوشیده راز درون؛ | که پوشیدنی نیست عشق و جنون

All that is noble in freedom-loving persons proceeds from their readiness to dedicate their lives, and not from sitting in the corner of a house like a depressed prisoner.

You would have no sleep nor appetite for food, night and day, if you are afraid of harm to your house through thieves.

Our country is not less than our house, that for its protection you feel afraid (and take to heels) like a runaway horse.

The key to the treasure of honour, is the profession of a soldier; you will not be relieved from servitude, as long as your feet are fettered.

You have not seen patriotic men who have willingly sacrificed their lives like rue-seed on fire.

The story of a Spartan woman is recorded, which would be a precious bit of advice to the mothers of our country.

When against the face of the enemy, the people of Greece, were standing like a rock with a laughing face,

One of the newly-fledged young men whose aged mother had severed attachment from all for the love of her son,

Began to complain about the shortness of the length of his sword, saying that it would make him late to reach the enemy in combat.

He heard a surprising reply from his mother: "O thou whose sight makes my heart happy and joyous,

"It matters not if a short sword be in thy hands, thou shouldst come out first and take a long and high step (and thy sword will reach thy enemy)."

* * *

O you, who wish for the welfare of your son, for a moment's happiness, seek not his grief for years.

It is doing harm to him and yourself if you pamper your son by saying "Your head is like the king's, your face is resplendent like the moon."

And thou too, my son, leave not thyself in the hands of thy father, for every father is not experienced and wise.

Do not cherish thy precious body like a frail flower, for the wind has not left a single flower without having its petals torn and scattered from the stem.

حکایتیست ز «اسپارتي» زنی در یاد — که مادران وطن را بود گرامي پند
چو در مقابل دشمن اهالی "یونان" — کمر چو کوه به بستند بالبی پر خند
یکی ز تازه جوانان که مادر پیرش — بریده بود ز هرکس بعشق آن پیوند
ز تیغ کوته خود شکوه بر زبان آورد — که خصم دیر در آید بزیر خم کمند
شگرف پاسخی از مادرش رسید بگوش — که ای دلم بنگاه تو خرّم و خورسند
گرت بدست بود تیغ کوته این غم نیست — تو پای پیش گذار و قدم بدار بلند

☆☆☆

ایا کسیکه صلاح پسر همی جوئی — بشادی نفسی سالها غمش مپسند
ستم بخویش کني گر چنین نوازی طفل :— — سرت بود سرشاه و رخت بمه مانند
تو ای پسر بپدر نیز خویش وامگذار — که هر پدر نه مجرّب بود نه دانشمند
چو گل لطیف مپرورتن شریف؛ که باد — گلی نماند که برگش ز شاخ نپراکند

THE TRAINING FOR YOUR SONS.

A great sin is committed according to the dictates of reason, by the father who, without reason, fills his heart with the love of the child.

It is due to the misplaced love of the father and the mother, that the world vanquishes (destroys) the future of many a child.

Bestow not useless endearments on your children, for time will soon bring them down and make them needy.

How can one have the strength to bear the hardships of nakedness, whose body has for years been clad in soft and silken garments?

Strive for the future happiness of your son, for you won't be his father for more than a few days.

Be anxious that to-morrow no bitterness should reach him; rejoice not that now you are placing some sweets on his lips.

Despatch him for some responsible work, for a man's path to an ambitious ideal is not an easy one.

وصیت شیخ

میکرد بطفل خود وصیّت   شیخی ز خدا حیا نکرده
کای جان پدر مباد ماند   پند پدر اعتنا نکرده
آنجا که مرید خر ز یاد است   کاسب نشوی خدا نکرده!

A SHAIKH'S TESTAMENT.

A Shaikh, who was never ashamed even of God, said in his last testament to his child:

"O, dear as life to thy father, mayest thou never leave thy father's advice unheeded.

"Wherever asinine disciples are plenty, mayest thou never open a shop (to do any other business)."

تربیت فرزند

بزرگ معصیتی میکند بفتوی عقل   پدر که بی سببی دل بمهر طفل آکند
ز مهربانی بیجای مادر و پدر است   که روزگار شود چیره بر بسا فرزند
عزیز بی جهت اولاد را مکن ورنه   زمانه زود کند شان ذلیل و حاجتمند
چگونه طاقت بار برهنگی دارد؟   کسیکه کرده بتن سالها حریر و پرند
تو در سعادت آینده پسر میکوش   که نیستیش پدر بیشتر ز روزی چند
غمت بود که بفردا نگیردش تلخی؛   خوشت مباد که اکنون نهیش برلب قند
بکارهای گرانش فرست، کارزان نیست   گر آدمی برود بر سر خیال بلند
همه شرافت آزادگان بجانبازی است   نه کنج خانه نشستن اسیروار نژند
ترانه خواب بماند نه خور بروز و شبان   که خانه را نرسد از نهیب دزد گزند
نه کم بود وطن از خانه کز حراست آن   هراس داری همچون عنان گسسته سمند
کلید گنج سر افرازی است سر بازي   ز بندگی نرهی تا بپای داري بند
تو مردمان وطن دوست را ندیدستی   که جان بوجد سپارند بر مثال سپند

فنای جهان چون مسلم بود   چه جای غم و جای ماتم بود
غنیمت شمار انچه از عمر هست   که ایام رفته نیاید بدست
بنزدیك داناست نادان کسی   که هست از غم خویش شادان بسی
نه انسان که غول بیابان بود   که در زحمت خود شتابان بود
گرفتم ز راحت بزحمت دری   چرا میدهی زحمت دیگری
ترا گر بود بار محنت گران   میفزای بر محنت دیگران
حدیثی بیاور که حال آورد   مگو انچه دانی ملال آورد
سخن را تقاضای تقلیل بود   نه درخورد این طول و تفصیل بود
مرنجید اگر کار بالا کشید   سخن رفته رفته بدینجا کشید
غرض مطلب مقتضی گفتن است   نه اهنگ پرخاش واشفتن است
چو گوینده را فکر باشد بلیغ   ز گفتار بی جا نماید دریغ
متبذی نراند دو نوبت قلم   یکی گاه مدح ویکی گاه ذم
نه مدح کسی از خوش آمد کند   نه ذم کسی را به بیخود کند
بدی گوید از راه و رسم بدان   نکو گوید از شیوه بخردان
که بد از نکوهش شود تربیت   نکورا ستایش کند تقویت
همین است وجز این مرا نیست حرف   خوشاآنکه بو بست از این گفته طرف

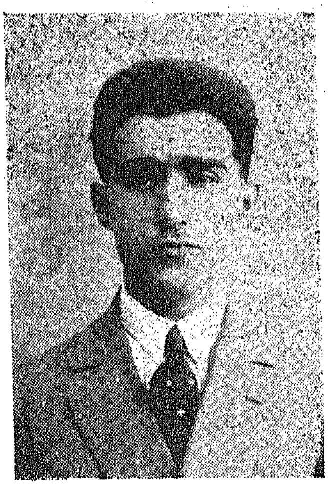
حمال غیر

روزی ببار کش خری اسبی بطعنه گفت   چند از برای هر خس خاشاک میبری
ما را بزیرپای در آرند خسروان   زانرو سزد که بر تو نمائیم مهتری
لیکن ترا چو پشتهٔ خاری بود بپشت   ناچار خوار آئی در چشم مشتری
خر پاسخیش داد که اندیشهٔ بشر   زین حد بنگذرد گر از انصاف نگذری،
کای خود پسند بیخبر از کار روزگار   خود را چه میفریبی از لاف برتری؛
ما و تو هر دو بارکش مردمیم و هست   در رنج بار بردن ما را برابری
گیرم که بار تست گهر بار من خزف   سود من و تو چیست ز سودای دیگری؛
حمال غیر را چه تفاوت کند که بار   سنگ و سفال باشد یا زرّ جعفری؛

وگر جلوه همچون لآلي كند — ز بیرونقی جای خالي كند
گرفتم كه زرگر برنگ آوری — بپوشد مسی را لباس زری
چه حاصل كه استاد گوهر شناس — شناسد زر پاك در هر لباس
كلامی كه همخوابه با معنی است — ز تعریف گوینده مستغني است
سخنگوی اگر خوب اگر بد بود — نماینده دوره خود بود
مرا كاین زمان نوبت هستی است — سخن گفتن از رفتگان پستی است
مرا روی گفتار بامرده نیست — كه چون مردگانم دل افسرده نیست
نیوشنده را تا كنم تر دماغ — نگویم سخن چون نیم سر دماغ
سر نوجوانان ز می گرم باد — جوان راز اظهار غم شرم باد
همه زندگی در جواني خوش است — جوانی پی زندگانی خوش است
دو كس را دو حالت پسندیده نیست — جدا زین دو هر كس پسندیده نیست
یكی آنكه پیری تجاهل كند — به پیری جواني او گل كند
كند موی خود را برنگی سیاه — گذارد سر نوجوانان كلاه
رفیق طریق جوانان شود — منغص كن عیش آنان شود
بترزین بود حالت آنجوان — كه خود را چو پیران كند ناتوان
جوانست و اظهار پیری كند — گرسنه است و دعوی سیري كند
سخن گوید از بی ثباتي دهر — گریزد بكوه از رفیقان شهر
نخندد مبادا كه از خنده اش — بیابد كسی آدم زنده اش
نداند كه عمر جوانی كم است — چو گل خنده روئی ما یكدم است
چو رفتیم برگشت دركار نیست — چنین گرم همواره بازار نیست
چه خوش بلبل این نكته برشاخ گفت — نگردد دگر غنچه چون گل شگفت
نه انگور میگردد این می دگر — نه هیزم تواند شدن این شرر
خوشا آنكه دریافت قدر وجود — باندازهٔ وسع كاری نمود
درست است هر حادثی فانی است — تعلق بفانی ز نادانی است
ولي تا ز هستی نشانی بجاست — ز جان نیز قطع تعلق خطاست
چو می بگذرد عمر ما برفسوس — نه عقل است كنجی نشستن عبوس

بکوشند تا از دماغ عوام　　برون آورند آرزوهای خام
مگر تا کمر بسته همت کنند　　همه رو سوی آدمیت کنند
چو گویندگان را بود اینمقام　　بگفتار شان هست تأثیر تام
توانند سازند در کشوری　　ز بیتی بپا فتنهٔ لشکری
مبادا سخنگوی ره گم کند　　غلط رخنه در فکر مردم کند
باظهار اندیشهٔ نا صواب　　کند وسوسه در دل شیخ و شاب
دهد مردمان راز نا مردمی　　یکی درس نا مردی و بیغمی
در اندیشه بی اعتدالی کند　　چو خود هر کرا لا ابالی کند
بلی گر مربی بود بد نیت　　نو آموز را بد کند تربیت
پریشان شود طفل را روزگار　　ز شیطان خیالي آموزگار
اگر پیشرو گام ننهد غلط　　نیفتد بشط کاروان همچو بط
بیا خویش را صاحب آوازه کن　　سخن را بتن جامهٔ تازه کن
بتقلید گویندگان کهن　　گنه نیست گر کس نگوید سخن
طبایع چو گردنده گردون بود　　بحر لحظه میلش دگرگون بود
سخن باب طبع زمانه خوش است　　سخن گر برآید ز دل دلکش است
اگر در سخن مایه داری چو من　　بنه درمیان مایه خویشتن
مگو آنچه را بارها گفته اند　　بیاور حدیثی که نا گفته اند
مچین خوشه از خرمن دیگری　　مکن تیغ از آهن دیگری
که بردوش مرد است باری گران　　نشستن سر سفره دیگران
اگر بخشی؛ از کیسهٔ خویش بخش　　نه از کیسهٔ شه بدرویش بخش
سخن گر ز حکمت بود برکنار　　سخنگوی را کم کند اعتبار
سخن درخط و خال رخسار و لب　　بکار آید امّا بوقت طرب
سخن گر درآئین مردي بود　　کجا مایه رنگ زردی بود
بنای سخن گر بلند اوفتد　　برپیر و برنا پسند اوفتد
بپایان برد سالیان دراز　　نگیرد ره وی نشیب و فراز
ولی گر سخن را بود مایه سست　　مپندار پاید زماني درست

سرمد



سید صادقخان متخلص به سرمد فرزند سید محمد علي در سال ۱۲۸۹ شمسی در طهران متولد گردیده بامور قضائی مشغول میباشند.

SARMAD.

Sayyed Sadeck Khan Sarmad born in Teheran 1289 S.

آئین سخن

سخن میتواند که در هر سری / کند جای چون در صدف گوهری
موثر شود در طبایع چنان / که افسانه در مغز پیره زنان
سزد تا بگوئیم اسلوب نظم / بسنجیم با هم بدو خوب نظم
بگیریم نقد سخن را عیار / که مس جای زر کس نیارد بکار
وزین پس کسانیکه نظم اورند / ندانسته راه سخن نسپرند
بدانند رسم سخن گستری / نگیرند کار سخن سر سری
بسی مایه باید بکار سخن / که تا در دل افتد گذار سخن
تو کار سخن را بشوخی مگیر / که کار سخن نیست شوخی پذیر
سخنگوی اگر مرد دانا بود / بگفتن دلیر و توانا بود
تواند ز اندیشه دلکشی / زند بر دل مستمع آتشی
که سوزد چو پروانه دل در برش / بر آید چنان شمع دود از سرش
چنین چون بود پایگاه سخن / نباید خطا رفت راه سخن
که گویندگانند در روزگار / بشر را چو در مکتب آموزگار
سخنهای سنجیده برلب نهند / بطفلان ره درس مردی دهند

آینه

در آینه نیك و بد عیان خواهي دید   عبرت ز جهان گذران خواهی دید
هر نیك و بدی که در وجود تو بود   در آینهٔ دهر چنان خواهی دید

عشق

هرجا که سریست سرّی ازیاری هست   هرجا که دلیست درد دلداری هست
هرجا لب لعلي است بود دلخونی   هرجا خم زلفیست گرفتاری هست

سرخوش

میرزا عبدالمحمود متخلص به سرخوش فرزند حاجی محمد صادق در سال ۱۲۸۸ در اصفهان متولد گردیده.

SARKHUSH.

Mirza Abdul Mahmood born in Isfahan 1288 A.H.

خامه صنع چون ازل نقش زن جمال شد   حسن تو جلوه گر شد و مظهر بی مثال شد
بودم با خیال تو دوش خوش وز بخت بد   خواب ز در درآمد و راهزن خیال شد
باده حرام زاهدا برمن و زین بحیرتم   خوردن خون مردمان ازچه بتو حلال شد؟
راهب و شیخ صومعه مقصد شان یکي بود   چشم دوبین در این میان مایه قیل وقال شد
سنبل زلف برخت برده گرو ز مشك تر   سرو قدت براستی شهره باعتدال شد
شکر کنم خدای را کز مدد صفای دل   ناز ترا نیاز ما تا بحد کمال شد
پیرطریقتم چو خوش گفت مرا بگوش دل   دیده خویش بین ترا سدّره وصال شد

بار فراق میکشم در ره عشق و سرخوشم
زانکه گدائی درش دولت بی زوال شد

زال فلك روز و شب هر او سام آورد — مام جهان هر زمان دو صد نریمان برد
پهلوی سهراب را گاه شکافد ز کین — گاه بچاه عدم رستم دستان برد
برسر نعش پسر جوشن رستم درد — بچشم اسفندیار گه نوك پیکان برد
گرگ صفت بردرد پیرهن راستان — دیدهٔ بینا گهی ز پیر کنعان برد
روی چوگل را جهان زرد کند گه چوکه — برنگ کافور گه موی چو قطران برد
بتیر آذر فشان هزار بهمن بخاك — ز اول فرودی تا بن آبان برد
نیست مرا زین سخن نکوهشی از جهان — که شکوه از آسمان کاهل نادان برد
دو روزهٔ زندگی که بگذرد برق سان — خوش آنکه این چند دم شاد بپایان برد
سراسر زندگی بود چو رنج و ملال — خوش آنکه زین غم سرا چهرهٔ خندان برد
سعی وعمل پیشه کن که هرکه جزاین کند — برسر سودای دهر هماره خسران برد
خوش زید آنکو بچنك موم کند خاره را — خار ره زندگی با نوك مژگان برد
خواستن و خاستن اصل توانستن است — هرکه قوی عزم شد گوی ز میدان برد
مرد به عزم قوی دل چو بدریا زند — دست بشوید ز جان گهر زعمان برد
پنجه چو شد آهنین عزم چو ستوار شد — کوه گران بشکرد لعل بدخشان برد
هر که سیاوش وش قدم بر آتش نهد — همچو خلیلش سلام آتش سوزان برد
باش چو سندان که کس دست نیازد برت — رنجه کند پنجه گر کس سوی سندان برد
مرد ز رنج گران گنج گران آورد — راه ز ظلمت سوی چشمهٔ حیوان برد
تیشه چو شد کوهکن مرد چوخارا شکن — کوه ز جا برکند سیم و زرکان برد
دل که نشد خون ز غم لعل کی آرد بکف — دیده که نفشاند خون کی درو مرجان برد
گفته ام این چامه را چنانکه گفت آنحکیم — "کیست که ازمن خبر بسوی شروان برد"
چو بلبلان چمن ز غصه بستند لب — سزد «سپنتا» چو جغد سر بگریبان برد

در مرثیهٔ یکي از دوستان بنام تسلیت

استقبال از قصیدهٔ معروف جمال الدین عبدالرزاق

صبا پیام مرا گر بصفاهان برد — جان و دلي ارمغان بسوی جانان برد
مادر پیر مرا تسلیت جان دهد — خسته دلان را ز من مرهم و درمان برد
بهام اسپید موی از پسر تیره روز — شرح سیه بختی و حال پریشان برد
بخانه‌ای کش مرا بد سروسامان نخست — باز خبر از من بی سروسامان برد
برمن دور از وطن رسد پیاپی خبر — که دست قهر اجل یکی ز یاران برد
گاه برد از جهان حکیم دانش پژوه — گه هنری مرد چون علی رضاخان برد[1]
صاعقهٔ مرگ سوخت خرمن جانهای پاك — بنای هستیشان اجل چو طوفان برد
شاید از این صاعقه ناله کنم رعد سان — سحاب چشمم سزد سبق ز باران برد
کجروی روزگار این دل افسرده را — هر طرفی همچو گو در خم چوگان برد
ز مرگ یاران بما تسلیت این است و بس — که نیز مارا جهان بسوی آنان برد
جهان چو باران گهی بخاکت آرد فرود — گاه چو ابر از زمین جانب کیوان برد
گاه جوانمرد را چنان ز پا افکند — کش پی یك لقمه نان دست بد و نان برد
روزی اگر گسترد زمانه خوان کرم — شبی بر آن نگذرد خواجه وهم خوان برد
شنیده‌ای خسروی گفت بزندان شبی — دید چو ظرف خورش سگی بدندان برد
که دوش سالار خوان گفت پی مطبخم — چهل شتر نیست بس تا که بکوهان برد
کجاست تا بنگرد مطبخم امشب چسان — سگی بدندان خود گرفته آسان برد

---

۱ مرحوم میرزا علی رضا خان علی آبادی رئیس دفتر نظمیهٔ مرکز از اشخاص دانشمند و وطن دوستان حقیقی بود که در سال ۱۳۰۹ وفات یافت و سوابق دوستی سی سالهٔ او خانوادهٔ نگارنده محرك انشاد این تسلیت نامه گردید

One day I saw on the road a stump of a cigarette lying,
With a burning bosom and a heart afire.
It said: Happy was the day when all daintily,
I was honoured by a kiss from the lips of a beloved.

بوسه

فرمود «مسیح» سرور اهل یقین: «ضربت زند ار کسی برویت از کین
بنمای دگر سوی رخت از سرمهر» ایکاش برای بوسه بود حکم چنین

Said Jesus, the leader of the faithful,
"Should a person through spite hit thee on one side of the face;
"Through love turn the other side of the face to him";
Would to God such a command were given for a kiss too!

وصل باصل

ای ذره تو از شرق شهود آمده ای از جایگه نور و سرود آمده ای
دانی که سرانجام کجا خواهی رفت؟ آنجا که نخست در وجود آمده ای

O spark (particle), thou hast come from the East of Manifestation,
From the Abode of Light and Song hast thou come.
Knowest thou where wilt thou go in the end?
There, whence thou first camest into being.

شمع

بین شمع چو سوزد لب خندان دارد   بر دیده ز دل سرشك سوزان دارد
خود سوزد و جمع دوستان افروزد   خوش آنکه چنین شراره در جان دارد

Behold, a candle while it burns has its lips smiling;
Through its eyes it pours hot tears over its body;
It consumes itself but brightens up the gathering of friends;
Happy the person who can have such a burning love in his heart.

وطن

گل گفت بگلدان: غم دیرین دارم،   پژمرده دلم حالت غمگین دارم،
هر چند که خانهٔ بلورین دارم،   دور از وطنم خاطر خونین دارم.

A flower said to a flower-vase: An old sore of grief I possess,
My heart is withered, my state is full of grief;
Although I possess a crystal house to live in,
Far from my home-land my heart is bleeding.

ته سیگار

دیدم برهی فتاده ته سیگاری   با سینهٔ سوزان دل آتشباری
میگفت: خوش آنروز که با عزت و ناز   میداد مرا بوسه بلب دلداری

"This soul of Ashoi, (Righteousness and Purity), we brought from Iran, the country which had nourished Ashoi.

"See the result in us and be in search for the cause (Ashoi and Iran), recognise the tree from its fruit."

وحدت

در بتکده جز وحدت گیتا نبود　　ز اتشکده جز نور اهورا نبود

در کعبه بجز خالق یکتا نبود　　و این چشم دو بینی بجز از ما نبود

UNITY IN DIVERSITY.

In the idol-temple there is naught but the unity preached by the Gita;

In the fire-temple there is nothing but the effulgence of the Lord Ahura;

In the Holy Kaaba there is naught but the presence of the One Creator;

And these eyes which see two different things only belong to us.

حق

در رهگذری ستاده بودم گمراه　　یکسوی کنشت و یکطرف آتشگاه

از بارهٔ مسجدی موذن ناگاه　　زد بانگ که لااله الاالله

THE TRUTH.

Having lost my way I was once standing in a street;

On one side was a church, on another a fire-temple;

When from the minaret of a mosque a muezzin (crier) cried aloud,

"There is no God but one God."

In fancy I see it as the finger of the Earth that has been raised to the heavens as a sign of caution.

Pass not by the side of this well-laid edifice, pass not without taking a hint.

Its every turret has a thousand meanings, its doors and windows are mouths to tell a hundred stories.

Listen, listen with the ears of wisdom, and behold and see with wide-awake eyes;

It says "*Whoever is and remains straight, like me, finds* his or her path laid out straight to the Divine Father."

To do honour to this great tower, I see the sky bend its back low in a bow of homage.

And the waves of the mighty main with all their majesty, wash the dust of its feet with love.

Every morn the sun rises from the East and greets it with its radiant rays.

And every eve the twilight sends it its kissing glow in its honour,

And lo! on its balcony two doves, virgin white, flutter their wings.

Are they the personification of purity and chastity, or are they the glorious souls of these two girls?

With faces pure white, with skirts unsullied, angel-like, they are spreading their wings,

They say to their sisters of today, that is to the girls and women of pure descent:—

"Oh learn this purity of character, of the heart and soul, through us two sisters.

"From the testing crucible of this world, do come out pure like shining gold.

"Would you like to know whence came this purity of heart and soul which are ours?

"They came from the religion of Mazdayasna, which has shed radiance on the whole world.

هر کنگره اش هزار معنیست   بکشوده دو صد دهان ز هر در
با گوش خرد شعار بشنو   با دیده هوشیار بنگر
گوید که چو من هر آنکه شد راست   ره راست برد بسوی داور
گوئی که به احترام این برج   خم کشته به خاك چرخ چنبر
سر سوده به خاك پاش گوئی   امواج عظیم کوه پیکر
هر صبح نخست پرتو مهر   آید بسلام وی ز خاور
هر شام شفق ز روی تجلیل   بوسه بفرستدش مکرر
بر کنکره اش کشاده شهبال   بنکر دو سفید گون کبوتر
دو مظهر عصمتند و عفت   یا روح بلند آن دو دختر
با روی سفید و دامنی پاک   بکشوده فرشته سان دو شهپر
گویند به خواهران امروز   یعنی بزنان پاك گوهر
کین پاکی دامن و دل و جان   گیرید فرا ز ما دو خواهر
از بوته امتحان گیتی   آئید برون چو زر احمر
این پاکی جان و دل که درماست   دانی که چگونه شد میسر؟
از پرتو کیش مزدیسنا   کش ساخته عالمی منور
و این روح اشوی بد ز ایران   آن مملکت اشوی پرور
ره بر ز اثر سوی موثر   بشناس درخت را تو از بر

THE TOWER OF FAME.

[Thoughts inspired by the sight of the University Tower, Bombay, from which two Parsi girls had thrown themselves down to save their honour.]

The stately and beautiful tower, the tower that rubs its head in pride against the lofty heavens,

Does it seem to rest its head side by side with the blue sky's, claiming equal rank with the moon and the sun,

Or does its tall grandeur wish to wrest the star of good-fortune from the star-spangled dome?

آن بارگه و بنگاه و آن قصر فلك درگاه ... کرده است مکان روباه جولانگه شیران را
در بارگه «دارا» کن گوش بصد غوغا ... با نالهٔ غم افزا آوازهٔ جغدان را
آیات فنا برخوان بربام و در ایوان ... آنجاکه «انوشروان» گسترده بدی خوان را
این بارگه ویران روزی که بد آبادان ... میداد همی فرمان «مصر و رم و یونان» را
این کشور «افریدون» سرچشمه بدی ایدون ... هم دانش «افلاطون» هم حکمت «لقمان» را
«اسکندر» بیگانه که تاخت در این خانه ... سوزاند چو دیوانه «گنجور شپیگان» را[1]
این چرخ ستم گستر بگماشت بر این کشور ... گه لشگر «اسکندر» گه دودهٔ «اشکان» را
گه تیغ «عرب» از خون بنمود همی گلگون ... هر خطه و هر هامون سر تا سر میدان را
تا شاه جهان آرا در مرو فتاد از پا ... در دخمهٔ خود «دارا» زد چاك گریبان را
گه دورهٔ قاجاری بنمود سیه کاری ... آنگونه که پنداری پیکی بده شیطان را
چون چرخ بشد خیره شد اختر ما تیره ... بنمود بما چهره اهریمن و دیوان را
چندی نگذشت آنسان ویرانه نماند ایران ... آورد بکف آسان تا فر نیاگان را
این گنبد بازیگر یکبار دگر از سر ... بکشود بر این کشور هان چهرهٔ خندان را
در دورهٔ شاهنشه شاهنشه کارآگه ... بین تافته همچون مه باز اختر تابان را

بمبئی فروردین ۱۳۰۸

برج شرف*

این برج بلند نیك منظر ... کش سوده ز فخر بر فلك سر
دارد سر همسری به گردون ... تا با مه و خور شود برابر
یا اختر بخت خواهد از چرخ ... آرد بکف این بلند اختر
انگشت زمین بود بعبرت ... گردیده بسوی آسمان بر
زین سخت بنای پایه محکم ... عبرت نگرفته ست مکذر

---

۱ دژ نپشته و گنج شپیکان نام دو کتابخانهٔ معروف هخامنشی است که نسخ اوستا در آنجا محفوظ بوده است.

* در کنار میدان عمومی بمبئی برج بلندی بر عمارت دارالفنون افراشته شده که نظر هر مسافر تازه واردی را در وهلهٔ اول بخود جلب مینماید در سال ۱۸۹۱ میلادی دو دختر پارسی برای حفظ ناموس خود را از این برج بلند پرت نمودند گوینده این اشعار شبی در حین عبور از آنمحل بیاد این واقعه غم انگیز افتاده و قطعهٔ ذیل را در همانجا سرود.

مانی بقلم کرده نقاشی این پرده — یا باد بگسترده خود پردهٔ شروان را؟

کی مرد شود شادان دور از وطن و یاران — چه سود گل و ریحان در بستهٔ زندان را

ای باد صبا از سر برمرغ قفس بگذر — بوئی ز وطن آور کن شاد دل و جان را

برخیز بتا با من برطرف چمن می زن — زان می که کند روشن جان و دل انسان را

تاچند چنین دلریش از کینهٔ زشت اندیش — بگذار بحال خویش این مردم نادان را

هر یار دل از ما برد جان و دل ما افسرد — هر کس نمك ما خورد بشکست نمکدان را

از بوی خوش گلزار آگه نشود زنهار — آنکس که نداد از خار فرق گل و ریحان را

تا چند چو دیوانه در کشور بیگانه — بازیچه و افسانه سازم دل پژمان را

مهتاب شبی را گر با یار شوم همسر — از کف ندهم دیگر آن زلف پریشان را

رو کن بوطن یکچند بار "همدان" بر بند — بگذر ز سوی «الوند» بین نقش "بهستان" را

برسینهٔ هر دیوار برصخره هر کهسار — مانده است بسی آثار دوران نیاکان را

اندر "همدان" آنسان می نوش خوش وخندان — تامست روی "طهران" بینی رخ جانان را

باماه وشی دلبند سرمست وخوش وخورسند — کن منزل خود یکچند "در بند شمیران" را

درهرچمن وگلزار بین برلب هر جوبار — در سایگه اشجار بزم خوش یاران را

در جلوه بهر سوئی رعنا قد مهروئی — در هرگذر و کوئی بزمیست جوانان را

گردست دهد روزي با يار دل افروزي — بين موسم نوروزی «جلفای صفاهان» را

عمرخوش و پاینده هستی چو تو خواهنده — درساحل "زاینده"[1] جو چشمهٔ حیوان را

یادآر ز خونریزی وان شور و شررخیزی — گه فتنهٔ چنگیزی گه حملهٔ افغان را

از ظلم قجر برجا نبود اثری پیدا — نه "آینه خانه" را نه قصر "نمکدان" را[2]

برخاك "كمال الدین"[3] بگذر بتاسف بین — آن مقبر نور آگین دانای سخندان را

از "پارس" گذر غمگین یکره باسف بنشین — بادیدهٔ حسرت بین آن کوه و بیابان را

این بارگه و کشور بد پر ز زر و زیور — شد چغد نشین آخر بین گردش دوران را

۱ زاینده رود یا زنده رود رود خانهٔ معروف اصفهان.

۲ آینه خانه و نمکدان دو بنای معروف عهد صفوی که به تیشه بیداد ظل سلطان قاجار خراب گردید.

۳ کمال الدین اسمعیل ابن جمال الدین عبد الرزاق ملقب بخلاق المعانی از شعرای معروف اصفهان در حدود سنه ۶۳۵ هجري در فتنهٔ مغول شهید شد.

سند فرهی و شاهد بهروزی ما | نقش بر سینهٔ کهسار «بهستان» باقیست[1]
تا کنون بر سر خاك شهدا فصل بهار | لالهٔ داغدل از خون جوانان باقیست
بعد «خسرو» وطن از طرهٔ «شیرین» روزش | تیره تر گشت و بدان حال پریشان باقیست
چرخ مینای اگر کاخ مدائن بشکست | دل بشکسته ما برسر پیمان باقیست
نشود شعلهٔ ملیت ایران خاموش | تا بآتشکده برزین فروزان باقیست
روز صد همچو «سکندر» چو شب تارگذشت | ملك «داراست» که چون چشمهٔ حیوان باقیست
دل بزلف تو مگر بست «سپنتا» که چنین | به پریشانوطنی بیسر و سامان باقیست

می و عشق

اگر این غوره که بر رز زده صهبا نشود | کاش رز خشکد و انگور مهیا نشود
تو بهار آمد و بشگفت گل سرخ بباغ | غنچهٔ خاطر پژمردهٔ من وا نشود
شاخ گل بیتو سر افکنده و خم گشته چنانك | گر به بندیش بچوب از سرجا پا نشود
زاهد اندر طلب کوثر و من لعل بتان | هم خدا خواهی و هم خواهش خرما نشود
نکنم شکوه ز دور فلك مینائی | که جسارت به می و ساغر و مینا نشود
حکم خون ریختن دل بگذشت از نظرش | کاش امضا نشود ور شود اجرا نشود
مستی و عشق نه رسوائی و ننگ است مرا | ننگ آنراست که عاشق شد و رسوا نشود
چند نازی بسر زلف پریشان یارا | که بآشفتگی حال «سپنتا» نشود

بیاد وطن

تا لشکر فروردین بگرفت گلستان را | در بند دی و بهمن بسپرد زمستان را
شد کاوهٔ گل بیرون با پرچم افریدون | تسخیر نمود ایدون سرتاسر بستان را
شد دور کیان از سر گر نیست تورا باور | در مجمر گل بنگر هان آتش سوزان را
چون شاخ سمن هردم بر مجمر گل شد خم | یاد آر که زمزم دستورستا خوان را
درمدحت خسرو بین هرسوی بصد آئین | چون باربد شیرین مرغان خوش الحان را

1 بهستان یا بغستان که حالیه بیستون گویند.



سپنتا

عبدالحسین خان سپنتا فرزند
غلامرضا خان در سال ۱۲۸۲ شمسی
در طهران متولد گردیده اند

SPENTA.

Abdul Husein Khan Spenta, son of Gholam Reza Khan, born in Teheran 3rd June 1907.

فروغ امید

بتار زلف بتان هر دلی دچار شود — سیاه روز و پریشان و بیقرار شود
نمای چهره که برروی گل ز شبنم صبح — عرق نشیند و گلگون و شرمسار شود
گرفت اشك ره دیده تا نبیند روت — ندید آنکه بهر قطره آشکار شود
قسم بموت که تار وجود از غم عشق — چنان گسست که روزم چو شام تار شود
کسی که خانهٔ دل کرد طرهٔ جانان — پریش و دربدر و زار و تار و مار شود
بیاد لاله رخان هر بهار در گلزار — چو لاله سرزند از خاك داغدار شود
درآن محیط که افزاید از خرد جز غم — سزاست مستی اگر کار هوشیار شود
به تیره غمکدهٔ زندگی فروغ امید — مگر ز روزن میخانه آشکار شود
زگلرخان چو «سپنتا» ندید رنگ وفای — عجب مدار اگر همنشین خار شود

باقیست

سر نتابم ز در میکده تا جان باقیست — که بر آن در اثر پای ز جانان باقیست
تند باد آتش آتشکده گر سرد نمود — در خم پیر مغان آتش سوزان باقیست
سایهٔ فرهی فروهر از کشور کی — کم نگردد که نشانها ز نیاگان باقیست
قصر «دارای» ز دارائی ما مانده بجای — طاق «کسری» بسر افرازی ایران باقیست

بر او من کشم اندر برو زلفش دل من   روز کاری است که اینگونه کشاکش دارم
خرمن صبر من ارسوخت عجب نیست که من   آه جانسو ز شرر بار چو آتش دارم
از رخ وزلف و لب و چشم تو ای مایه ناز   سنبل و نقل و کل و باده بیغش دارم
از کمانخانه ابروی تو خوردم صد تیر   من که در روز وغا بازوی ارش دارم

حق اگر میطلبی

چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم   بطلبکاری آن دلبر ترسا برویم
دوستان را بجزاز دشمني وحيله چونيست   به کز ایشان به پناه در اعدا برویم
اندرین مرحله دیروز نها دستی پای   مکن اندیشه امروز که فردا برویم
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر   من و دل هردو در این بادیه تنها برویم
بگذر از کور دلان تا بزیارتکه دوست   با دل روشن و با دیده بینا برویم
حرف حق را همه "منصور" صفت باید گفت   گرچه بردار بمانند "مسیحا" برویم
حق اگر میطلبی همره ما شو "سالار"   تا بدان بارگه عالی و والا برویم

IF THOU SEEKEST TRUTH.

When at the mosque, there is no news, we shall go to the church to find that Christian beloved there.

When friends have nothing but hostility and hypocrisy to offer, it is better to leave them and seek protection at the door of enemies.

In this stage, thou didst place thy foot only yesterday, think not to-day that we shall depart from here to-morrow.

Wife and child and kith and kin will not accompany us on this journey ; myself and my heart alone shall traverse this wilderness.

Pass on and let go the blind of heart, so that we may go to the pilgrimage of the friend with enlightened hearts and seeing eyes.

The word God should be uttered all in Mansur's style, though we may have to go to the gallows, like the Messiah.

If thou seekest Truth, accompany us, O Salar, that we may go to that high and exalted court.

بتان پارسی

بتان «پارسی» اینگونه گر خرام کنند   خرام سرو چمان در چمن حرام کنند
بماه چهره چو زلف سیه بر افشانند   صباح دلشدگان را سیه چو شام کنند
عیان کنند شبی گر هلال ابرو را   ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند
جراحت دل مجروح را نمک پاشند   چو غنچه با شکرین لب گر ابتسام کنند
بر اهل «پارس» همه واجب است کایشانرا   چو از نژاد قدیمند احترام کنند
بخواجگی جهان سر نیاورد «سالار»   گرش ز راه کرم کمترین غلام کنند
مگوی «ناصر» ازین در سخن که نیکویان   کی التفات بناپختگان خام کنند[1]

PARSI LADIES.

(This poem was written while the poet was in Bombay.)

If the Parsi fair ones gracefully walk in this fashion, the gracefully waving motion of the tall cypress in the garden will be rendered nugatory (lit. illegal) by them.

When they let their black locks dangle round their moon-like faces, they make the morn of the heart-lost ones dark and dismal like night.

If, of a night, they display the crescent of their eyebrow, they make the full moon blush, and put the ring of servitude in its ears.

They sprinkle salt on the wounds of the heart-wounded, when like a bud their sweet lips melt into a smile.

It is incumbent on all the people of Fars to hold them in high esteem as they come from the ancient stock.

Salar will not care to be the master of the world if, out of generosity, they make him the humblest of their slaves.

O Naser, don't talk on this subject, for the fair ones care not to take any notice of raw and immature persons.

کشاکش

من که خورشید بشب زان رخ مهوش دارم   چشم بد دور که چون روز شبی خوش دارم
هر که ز آشفته پریشان شود و من بخلاف   خاطری جمع از آن زلف مشوش دارم

---

۱ این غزل در بمبئی سروده شده است

Thy lips are my fountain of life, thy face is my paradise; let both Kausar and the heavenly abode be the lot of the holy pious.

Thy bow-like eyebrow with the arrow of thy eyelash has wounded my heart; thy curly locks, like a curved bat, have snatched away my heart, like a ball.

The goal and destination is one whether it be the Kaaba or the idol-temple; the object of worship is One, both to the Moslem and to the Hindu.

We are rakes and tavern-haunters, he is pious and boasts about it; he is enamoured of his priestly head-dress and we are absorbed in the beauty of God.

Wishest thou to see the face of the beloved? Then be a stranger to all else; first plunge thyself in the ocean of annihilation and then seek the brilliant pearl.

Salar will never withdraw his steps from Thy lane; if his legs were to be cut off he would come towards Thee on his head.

طریقت عشق

ز عشق شاهد بازاریم مبین خواری — گل چمن بنگر شاهد یست بازاری
نه هر سری هوس سروری کند شاید — یکی رسد سردار و یکی بسرداری
هزار زخم ز غم در دلست و کاری نیست — بزن ز غمزه یکی زخم دیگرم کاری
مرا کمند سر زلف باد در گردن — که هست رشته آزادی این گرفتاري
کسیکه دین و دلم برد نیز جان ببرد — ز حادثات خدایش کند نگهداری
بدان امید که بینم بخواب رویش را — نخواهم آنکه ببینم بخواب بیداری
بباد داد سر زلف عنبر افشان را — ببرد آبروی نافه های تا تاري
ز رشك دیده خونبار ماست سیل سرشك — اگر که میرود از چشم ابر آزاری
تو نیك باش و مکن بد که در طریقت عشق — ندیده ایم طریقي به از نکوکاری
عزیز من مفروشم بدرهم معدود — که صد چو "یوسف مصرم" کند خریداری
من و دل ار بتو دل داده ایم نیست عجب — ز بندگی درت یافتیم «سالاری»

They inquired what creed and religion Salar was professing;
By God, call me an infidel, if Naser-ud-din possesses any religion at all!

مقصود یکی باشد

یك سلسله دل داري در سلسله گیسو — زلفت صنما بر گو زنجیر بود یا مو؟
هر فتنه که بر خیزد از چشم تو می بینم — چشم چو غزالت را جز این نبود آهو
صید دل من کردی با آهوی چشمانت — جز آهوي چشم تو صیاد که دید آهو
از ناله من نالد هر سخت ترا از سنگی — در تو نکند تاثیر سنگ است دلت یارو؟
روی تو کشد دلها خوی تو کشد تنها — یا روی ز مردم پوش یا ترك نما این خو
لعل تو مرا کوثر روی تو مرا جنت — ارزاني زاهد بادهم کوثر و هم مینو
ابروي کمانوارت با تیر مژه جان خست — گیسوی چوچوگانت بربود دلم چون گو
مقصود یکي باشد از کعبه و بتخانه — معبود یکی دانند هم مسلم وهم هندو
ما رند و خراباتی او زاهد و طاماتی — او شیفته دستار ما محو جمال هو
خواهي رخ جانانه شو از همه بیگانه — در بحر فنا شو غرق پس لؤلؤ لالا جو
هرگز ز سر کویت پا می نکشد "سالار" — با سر بسویت آید بزّندش اگر زانو

THE GOAL IS ONE.

A train of hearts thou hast in the chain of thy tresses; tell us, O darling, whether thy ringlets are fetters or hair.
I see that with the exception of every mischief that arises from thy eyes, thy gazelle-like eyes have no other fault.
Thou madest a prey of my heart with the gazelles of thy eyes; except these gazelles who ever saw a gazelle preying upon others?
Over my wailing, things even harder than stones wail; it only does not affect thee: is thy heart of stone or of brass?
Thy face attracts the heart, thy hard nature destroys our body; either conceal thy face from people or abandon this hard nature.

عشق و عقل

عشق با عقل دگر بار سر کین دارد حمله از چار طرف برمن مسکین دارد
عقل البته اسیر است بسر پنجه عشق جسم گنجشك کجا طاقت شاهین دارد
دین و دل صبر و توان جمله بیکبار ببرد کس ندانست که این عشق چه آئین دارد؟
دلم از عشق پر از خون شد و یارم اینجا جام مي هست که آنهم دل خونین دارد
دامنم از غم آنماه ز اشك مژگان آسمانی است که هرشب مه و پروین دارد
بگلستان نرود بهر تماشا دیگر هر که از زلف ورخش سنبل و نسرین دارد
سر زتن دورو بود خاك تنش را بالین هر که بیدوست زمانی سر بالین دارد
گفته بودند چه دین داردو آئین "سالار" بخدا کافرم ار "ناصر دین" دین دارد

THE CONQUEST OF LOVE.

Love once again bears enmity towards reason, and from all four sides brings an assault on me the helpless.

Reason, of course, is a captive in the clutches of love; indeed how can the body of a sparrow have the power to oppose a royal hawk?

My heart and religion, patience and strength were all at once carried away by it; no one knows what creed this Love professes.

Through her love, my heart became all bleeding, and my friend here is a cup of wine, the heart of which, too, is red with blood.

In my love for that moon, my skirt, with the tears shed by my eye-lashes, is like a sky, which has the glistening moon and the Pleiades (tears) every night.

No more will he, who possesses the hyacinth of her tresses, and the rose of her face, go to the garden for sight-seeing.

Whoever has the thought of resting his head on a pillow for a moment without his friend,—may his head be severed from the body and his body be consigned to the earth for a pillow!

بیمار پرستار

پاك برد از دل من چشم تو بیماری را — کس ز بیمار ندیده است پرستاری را
با میدی که رخ خوب تو بینم درخواب — بهمه عمر نخواهم رخ بیداری را
چون فزون دید زمن لابه و هم زاری را — شد دل آزرده و کم کرد دل آزاری را
گل ببازار درآید بدو صد جلوه و ناز — چه غم ار شیفته ام شاهد بازاری را
تا گدائی در دوست نمودم «ناصر» — یافتم زو بجهان منصب «سالاری» را

آمد و رفت

بهر صید دلم آن شاه سوار آمدو رفت — با خبر باش که شیری بشکار آمدو رفت
بلبلی گفت بگل وصل تو خواهم گفتا — نا امید از درمن چون تو هزار آمدو رفت
سخن حق نتوان گفت در این دورز جور — آنکه حق گفت بناحق سردار آمدورفت
اندرین مزرعه آمد ز پی گندم خال — ورنه بر گوی که آدم بچکار آمدو رفت؟
مگر آن غالیه مو داد سر زلف بباد — که سحر بوی خوش مشك تتار آمدورفت
مست از نشهٔ چشمش شده هرهشیاری — صانها الله که با چشم خمار آمدو رفت
بس غمین بردرت آمدکه شد از وصلت شاد — غیر «سالار» که با حالت زار آمدو رفت

عمر تلف شده

مرا عمر شد صرف اندر بطالت — ز عمر تلف گشته دارم خجالت
ز جور زمانه همیشه ملولم — رهائی ندارم ز بند ملالت
مه من هرانکه نشیند بمحمل — چو خورشید باشد بچرخ جلالت
رسولی ندارم که گوید ز عشقش — مگر اشك چشمم نماید رسالت
مرا عشق آموخت استاد دانش — که جز علم عشق است باقی جهالت
مکن ظلم شاها «بسالار» مسکین — رعیت نوازی است شرط عدالت

در رزم و نظم صاحب سیف و قلم منم — این هر دو می کنند ز من افتخارها
بس تیر سهمگین که بزد شست من ز کین — «رستم» صفت بدیدهٔ «اسفندیار»ها
که چون نهنگ غوطه ور بحر کین بدم — که چون پلنگ برزبر کوهسارها
هر فرع سوی اصل گراید بعاقبت — والا بود نژاد ز زوالا تبار ها
«سالار» اگر به بندگی خلق راغب است — بر نام نیك اوست از این ننگ عارها

نتوان کرد

غیر وصف تو سخن در برما نتوان کرد — وز دلم عشق تو بیرون بخدا نتوان کرد
پیش ابروت هلال مه نو را گفتم — خویش را آنقدر انگشت نما نتوان کرد
دستم از تیغ بد امان تو گیرم که برند — دست دل را که بشمشیر جدا نتوان کرد
دل سنگت بزر و سیم کنم نرم چو موم — سیمبر را بجز از سیم رضا نتوان کرد
گفتم از لعل تو یکبوسه طلب دارد دل — گفت در کیش من این دین ادا نتوان کرد
ناصحم گفت مرو درپی خوبان گفتم — گوش بر گفتهٔ هریاوه سرا نتوان کرد
گر به شمشیر ببرند سر عاشق را — دستش از دامن معشوق جدا نتوان کرد
هر کسی از تو دگر گونه تمنا دارد — بخدا حاجت یك شهر روا نتوان کرد
جان من غصهٔ ایام نمی باید خورد — خویش را دستخوش رنج و عنا نتوان کرد
مردمی چشم مدارید ز ابناء زمان — طلب از زاغ و زغن فرهما نتوان کرد
مرد دانا ننهد دل بسرای فانی — خانه در رهگذر سیل بنا نتوان کرد
کر شکافی لحد شاه و گدا می بینی — شاه را فرق در آنجا ز گدا نتوان کرد
دل «سالار» اسیر است مگوئید چرا — پیش تقدیر و قضا چون و چرا نتوان کرد

در بدر عشق

گردش دور فلك کرد ز نو در بدرم — باز افگند ز کوی تو بجای دگرم
روی دل واپس و پیش است و من اندر تشویش — که از این کشمکش آخر چه بیاید بسرم
یاد آن ناوك مژگان چکنم هر ساعت — بر رگ جان زند اندیشهٔ او نیشترم
دل کند ناله و من شکر ز نالیدن او — که از این بانك جرس قافله را راهبرم
این دلیلی است زلطفش که دراین راه مخوف — غصه عشق نموده است رفیق سفرم
همرهان راه پر از لاله تصور دارند — بسکه از دیده فرو ریخته خون جگرم
زحمت تابش خورشید ندارم کز آه — ابر پیوسته بسر دارم هرجا گذرم
وقت آنست که «سالار» چو «سعدی» گوید: — «میروم و ز سر حسرت بقفا می نگرم»

سالار

ناصرالدین خان شیرازي متخلص به "سالار" (سالار جنگ) رئیس انجمن ادبی فارس فرزند میرزا علیخان و از خانوادهٔ امام قلیخان بن اله وردیخان امیرالامراء شاه عباس میباشد در سال ۱۳۰۲ هجری در شیراز متولد گردیده اند:—

SĀLĀR.

Naser-ud-din Khan Shirazi, President of the Literary Society, Shiraz, born in 1305 A.H. at Shiraz.

ایدل ببر ز خلق و بکن ترك کارها — زینکارها که برزند از نابکارها
ز آمیزش خسان نبود غیر گیر و دار — عزلت گزین که وارهی از گیر و دارها
تاج قناعت اول برسر گذار و بعد — بگذار پای خود بسر تاجدارها
حصن توکل از همه حصنی حصین تر است — باشد حصار آن نه چو دیگر حصارها
ز اقلیم سبع چند گزینی به روزگار — ایلات خمسه ناحیه سبعه لارها
از شهر بند آز برون آی تا کني — در لامکان تفرج شهر و دیارها
پاداش نیکوئي ز بدان منتظر مباش — از ناسپاسها مبر این انتظارها
بنگر بچشم عبرت و در زیر خاك بین — یکسان گدای مفلس با شهریارها
بینی که فرق نیست گدا را ز پادشاه — گر فی المثل ز هم بشکافی مزارها
از اعتبار خویش بکاهی چو بنگری — با چشم اعتبار به بی اعتبارها
آزاد آفرید تورا آفریدگار — شد بندگیت موجب عیب و عوارها
در دهر هر که مست شد از باده غرور — درد سر ندامتش آرد خمارها
ظالم که بار ظلم بدوشت نهد بصبر — چون اشترش به بینی بینی مهارها
آنکس که آب چشم ضعیفان ز جور اوست — چون آبهای ریزان از آبشارها
بیني که دود آه ستمدیدگان جور — بر خرمن وجود زند شان شرارها
اندیشه ز اقتدار کساني مکن که نیست — نمرود وار بر پشه ای اقتدارها
جز حرف حق مگوی چو "منصور" گر زنند — حق ناشناس مردم دونت بدارها
تا چند نفس خویش کنی خار هر خسی — رو کن بطرف باغ و گل و گلعذارها
عمری که صرف صحبت اغیار میکنی — کن صرف یار و صرف می و میگسارها
یکتن چو من نشان ندهد دور روزگار — هرچند بگذرد بجهان روزگارها

موش گفتا: در جهان یکتن نباشد بیگناه
خواه رند جرعه نوش و خواه شیخ خرقه پوش
حق خودرا هر کسی از دیگری خواهد ولیك
اندرین حق نا شناسان نیست گوش حق نیوش
موش مینالد ز گربه گربه مینالد ز سگ
در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش
عاقبت هرکس رسد برکیفر اعمال خویش
این سخن نقش است "روحانی" بقصر "داریوش"

ساکت

میرزا حسن در سال ۱۲۸۵ در اصفهان متولد گردیده

SAKET.

Born in Isfahan 1285 A.H.

ای صبا یکره بجنبان طره جانانه را
تا برقص آری دل صد عاقل و دیوانه را
تا نگیرد گردنت را خون دل ای نازنین
برسر زلف سیه آهسته تر زن شانه را
من بعمداً برسر راهش فتادم آن پری
گفت این مست است وگم کرده است راه خانه را
میبرم همراه خود فردا منش اندر بهشت
هر که امروزم نشان بدهد ره میخانه را
ما و زاهد هر دو گردانیم هر شب تا سحر
ما دمادم جام می او سبحهٔ صد دانه را
من ز هجران سوزم و پروانه میسوزد ز وصل
سوزش مارا ببین و سوزش پروانه را
خانهٔ دل را تهی کن "ساکتا" از غیر دوست
در تجلی گاه جانان ره مده بیگانه را

و آسوده شود پهنه زمین   از شر و ستمکاری بشر
ای قادر قهار منتقم   وي داور دادار داد گر
برباده این خاك و لاتبل   درآب بر این نار ولاتذر

روحانی

از شعرای طهران عضو انجمن ادبي

RUHANI.

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش
از جفای گربه پیش سك تظلم کرد موش
گفت: بستان داد مازین موذی حق ناشناس
ای بمهر و حق شناسی شهره در بین و حوش
گربه دایم در کمین باشد در سوراخ ما
تا یکی آید برون از لانه می افتد برأوش
سك پی تحقیق از و نام و نشان و خانه خواست
گفت نامم موش و منزل دکهٔ دیزی فروش
گفت: شغلت چیست؟ موش از شرم سر افکند پیش،
چونکه دزدی بود کارش شد ز اظهارش خموش
پس ز شغل گربه پرسش کرد؛ گفتا: دزدي است
گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش
سك بدو گفتا: که دیزی پز مرا داد استخوان
تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش
بارها دیدم که آن بیچاره درد کان خویش
که ز دست گربه می نالید؛ گاه از دست موش
لب به بند ای بی خرد از ذکر عیب دیگران
عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش

تا از در زندان کارگاه   فرشی چو نگاری شود بدر
وآنگاه هر آنچش بها دهند   بی قدر بهائیست مختصر
جان را بسزا کی بود بها؟   گیتی همه گر پر کنی ز زر!
ای چیره خداوند کارگاه   تا چند و کی این ظلم جانشکر
با آن همه سوداگری و سود   مپسند به بیچارگان ضرر
ای تن زده از مردمی بحرص   وی در شده در غفلت از بطر
گر بر ره دینی بکار بند   گفتار خدای و پیامبر
از راستی و داد سر متاب   تا مردی و زفتی ز حد مبر
دانی که در این تیره جایگاه   رنجور شود جان رنجبر
زین گور به گور دوم رود   وآسوده بخسبد به خاک در
وان کشته قاتل نهفته را   جز تو نبود قاتلی دگر
نابخردی است اینکه بشکنی   شاخی که از او مر تراست بر
بر ریشه آن باروَر درخت   از چه زنی ای بدگهر تبر؟
بس بی هنری گر نپروری   آن را که بزاید از او هنر
هم زنده بگور اندرش کنی   او را چه گناهی بود مگر؟
نشگفت، گر از دود آه وی   تیره شود این شهر و بوم و بر،
تنها نه که در تار و پود فرش   در خرمن عالم فتد شرر،
وز سیل سرشکش شود پدید   در مشرب عیش جهان کدر.
یارب چه شود گر زبر بزیر   اندر شود و زیر بر زبر؟
در خشم رود عامل قضا   بی باک شود مجری قدر
در جنگ شود زهره با زحل   بی مهر شود مهر با قمر
ریزد ز سپهر فنا شهاب   بارد ز سحاب بلا مطر
از ابر گسسته شود زره   وز ماه شکسته شود سپر
هم زلزله افتد به کوه و دشت   هم ولوله افتد به بحر و بر
تا زین حشر شوم در جهان   بر جای نماند یکی اثر

تا پای تو گردد بجای خشک ـ تا چشم تو گردد ز اشک تر
نمناك یکی تیره جایگاه ـ بشکافته سقف و شکسته در
جولاهه بسقفش تنیده تار ـ خرکوف ببامش فشانده پر
تیمار و غم و درد را مکان ـ بیماری و آسیب را مقر
از سردی دردی، چو زمهریر ـ وز گرمی در تیر، چون سقر
از چاهك زندان ربوده گوی ـ وز دخمه ویران ببرده فر
هم دیو در آن گفته الفرار ـ هم غول در آن گفته الحذر
بیچاره گروهی ز بهر نان ـ جا نها همه افکنده در خطر
در کار گهی این چنین بکار ـ از مرد و زن و دختر و پسر
هم از نه و دهساله کودکان ـ بی خانه و بی مام و بی پدر
چون نای ز زردی و لاغری ـ بر بسته همه مرگ را کمر
بر فرش نگارند نقش باغ ـ وز عمر نگیرند خود ثمر
بیجان همه همچون صور ولیك ـ جان یافته از رنجشان صور
بافند همی گونه گون نقوش ـ ازسرخ گل و کوه و جوی وجر
آن نقش گل سرخ دلفریب ـ دانی چه بود؟ لختی از جگر!
وان کوه نشانیست کاورد ـ ز اندوه دل بیوگان خبر
وان چشمه سرشکی که شدروان ـ از چشم یتیمان در بدر
وان خواجه که ازرنج آن گروه ـ اندوخته صد گنج و بیشتر
آن مایه نفرموده مزدشان ـ کارند براحت شبی بسر
در کار همه روز تا بشب ـ بیدار همه شام تا سحر
بندند گهی سنگ بر شکم ـ بنهند گهی خشت زیر سر
آنرا که نه آماده خان و نان ـ پیداست که چون است خواب وخور
بیهوده نباشد که این متاع ـ پر ارز متاعیست مشتهر
بس جان گرامی شود تباه ـ بس عمر گرامی شود هدر
بس مردم بی چاره را رود ـ نیرو ز تن و نور از بصر

باغ را زین رفتن خون ای عجب نیرو فزود
گرچه تن سستی پذیرد گرد می زان خون شود

چون بر او خورشید تابد؛ گردد از یك سو پدید؛
گونه گون قوسي؛ که عقل از دیدنش مفتون شود

کس کمان دیده است کاید در نظر بر هفت رنگ؟
و آنگهي الوان او هر لحظه دیگر گون شود

رنگ گلهای چمن گوئی در او شد منعکس
کاین چنین هردم برنگی همچو بوقلمون شود

گه جمال لاله گیرد گاه لون شنبلید
گه بنفشه رنگ گردد که چو آذریون شود

طاق نصرت بسته گوئی باغ تا شاه نسیم
با غنیمت ها ز بوی گل سوي ها مون شود

ای درخت شاد مانی ایکه در باغ بهشت
هر که از تو روی در طوبی کند مغبون شود

آنکه از تو دور باشد دور باشد از خوشی
وانکه نزدیک تو شد با خرمي مقرون شود

رعدی

رعدی آذر خشی تبریزی

RA'ADI TABRIZI.

کار گاه و کار گر

زي کار گه فرش کن گذر در کار گر فرش کن نظر
آن دخمه که خوانمش کارگاه وان مرده که گویمش کار گر
بادیده دل اندر این ببین با چشم خرد اندر آن نگر

فواره

گر نه آن فواره از کان گهر بیرون شود
قطرهایش هر زمان چون در مکنون چون شود

چون هوا ساکن بود باشد عصائی از بلور
ور نسیم آید ز سیم تر یکي عرجون شود

لرز لرز آنست و ناموزون قدش در پیش باد
چون نشیند باد دردم قامتش موزون شود

بید مجنون راست ماننده چو خم کردد ز باد
بید دیدستی که خود گرینده چون مجنون شود

همچو نور مهر از گردون فرود آید بزیر
همچو آه دردمند از خاك زی گردون شود

راست گوئي سیم گون ماریست ز افسون مانده خشك
آری آری خشك گردد مار چون افسون شود

زو قبای آب گیر از سیم تر کیرد سجاف
زو کلاه سبزه از الماس و در مشحون

روی آب از ریزش او دایره بندد هزار
هر یکی مر دیگری را مرکز و کانون شود

این مر آن را همچو زندان بود بر بسته در
لیك خود در بند موج دیگري مسجون شود

تا بدرد سجن خود آن یك شود دایم فراخ
وسعت زندان و لیکن همچنان افزون شود

باغ را رگزن مگر بشگافت رك کو را همی
مایهٔ جان روز و شب از کالبد بیرون شود

Like a petal of hyacinth driven away from the plant by a chilling wind, thou hast been cast away from the stars distracted in space.

What is thy goal that thou rushest out from the dark veil? What is thy pain that thou pourest thyself out into the stream?

A streamlet from the fountain of life springing from the darkness of the heavens, thou returnest to the spring of life again.

A sword with a diamond-sheath the heavens is thy abode, what happens that all of a sudden thou comest out in nudity?

At times like lightning but a lightning without thunder or clouds, at times pouring like shining drops of rain.

Like a flash of divine light rushing towards Mount Sinai, boasting thou hiest towards Moses the son of Imran.

Like the hand of Moses thou shinest, and during thy passage thou art hanging like a long and writhing dragon.

According to the proverb there is no colour above the black, but of thee a colour remains (is depicted) on the sky when thou passest.

Perhaps God has given thee this speed of lightning and the shape of the arrow that thou mayst be a burning hot arrow-point in the eye of Satan.

When thou passest by the heavenly constellations at times thou becomest a portion of the one and then of the other.

At times thou art an arrow of Sagittarius, at times the lance of Orion, at times the rope of Aquarius, at times thread holding the balance of Libra.

Thou art the gold in the hands of Perviz kneaded, thou art the windfall (of Kobad), and hence thou art twisted like the hanging chain of justice of Noshirwan.

رشحهٔ آب حیاتی جسته از ظلمات چرخ
باز برگردی و اندر چشمهٔ حیوان شوی
تیغ الماسی غلاف آسمانها جای توست
تا چه پیش آید که ناگاهان چنین عریان شوی
گاه چون برقی و لیکن برق بی رعد و سحاب
گاه ریزان چون درخشان قطرهٔ باران شوی
پرتوی ز انوار یزدانی جهنده سوی طور
لن ترانی گوی سوی "موسی عمران" شوی
چون کف "موسی" درخشانی و هنگام مسیر
بس دراز آهنگ و پیچان چون یکی ثعبان شوی
نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
وز تو بر گردون بماند رنگ چون گردان شوی
داده ایزد مر تو را این سیر برق و شکل تیر
تا گدازان ناوکی در دیدهٔ شیطان شوی
چون ز پیش برجهای آسمانی بگذری
گاه جزئی زین شوی و گاه جزئی زان شوی
گاه تیر قوس باشی گاه جو زا را سنان
گه طناب دلو گاهی رشتهٔ میزان شوی
زردست افشار "پرویزی" و بادآورده گنج
زان قبل پیچیده چون زنجیر "نوشروان" شوی

A SHOOTING STAR.

O Meteor, distracted star, when thou beginest to shine, before thou art manifest thou hidest thyself in the sea of nonentity.

What is this sudden appearance and this short existence? What are these changes of thine, for at times thou art an arrow at times a crooked bat?

Our mode of life our name lineage and heritage may be preserved thereby, and therein faith can take its root and progeny its foundation.

It is incumbent on a man to preserve and safeguard his religion and his country and his mate, whilst all other things and acts are voluntary for him.

Unless thou hast a house how canst thou appreciate the value of thy country and thy faith, without having the fibres of the roots how canst thou possess a garden ?

He is a gardener who plants trees in the garden ; he is an agriculturist who sows seeds in the field.

When thou art not attached to thy house how canst thou be attached to the country ? When thy foundation is not firm how wilt thou withstand a tempest ?

As long as the grape tree has its roots firm in the ground, every time it brings forth sweeter and pleasanter harvest of grapes.

When from every side its roots get severed, one day the gardener sells off its dried-up branches as so much firewood.

شهاب

ای شهاب اختر حیران که چون تابان شوی
تا شده پیدا بدریای عدم پنهان شوی
این ظهور ناگهانی چیست وین عمر قصیر
وین تبدلها که گه چون تیر و گه چوگان شوی
همچو نسرین برگ کش صرصر ز نسرین بگسلد
دور مانی ز اختران و در فضا حیران شوی
چیست قصّد تو که بیرون تازی از قیرین حجاب
چیست درد تو که هم در چشمه قطران شوی

By her, my household life is organised, as by religion my future life is; through her, my happiness is attainable, as a destination is by a straight road.

They say a woman is like a dragon,[1] but to me, untold sweets my mouth obtains through her, how surprising!

Love and hope and affection have made their home in my house, pride, conceit and contentious habit have been all kept out.

Through harmony, one might say, the house was a musical gathering, and because of its cleanliness, one might say it was a hall for lectures and sermons.

The gathering which had for its musician a heavenly fairy, the assembly where the sermon was free from the taint of hypocrisy and doubt.

Love was burning there in a censer like the disc of the sun, anger had turned its face away from its entrance like a comet.

I have read of volumes wherein things are said about the deceit of woman, written by sages of India and Iran and Arabia.

This one said that woman is a magician who robs away one's faith, and that one has stated that a woman is the head source of worry and woe.

(They advised) should you wish for peace all your life? Then keep away from woman; should you wish to have a mate be away from these devils.

But this sort of habit of thought is not magnanimity, he who does not wish to eat the dates is afraid of the thorns thereof.

Life is a mixture of thorns and dates, stings and honey; wealth is hidden behind a waste, and roses are found in a cavern.

Like birds, it is meet for mankind to have a nest, wherein the allotted portion of possessions and food may be utilized and spent.

1 Ref. to Firdausi's saying about Sodabeh

THE LOVE FOR THE HOME.

Happy is the hour, when in the evening I turn my steps towards my home, with my heart all tired, my soul all worried with the work of the day.

With thoughts my mind troubled, my face stricken with worry, my blood congealing with anxiety, my life reaching the lips through constant exertion,

The broad expanse of the horizon appears to me like the gaping mouth of a grave, and the face of the brilliant moon is like the dark night to my eyes.

Whatever I wish for, seems to be improper, whatever I find is unsuitable, whoever I seek, seems to be vengeful, whomsoever I see is angry and wrathful.

Mountains of trouble seem to have their site on my head, 5
rivers of pain seem to be emptying in the estuary of my heart.

As soon as I open the door of my house, I see the smiling face of my wife, the sight of whom makes my heart to dance, my life all joy and delight.

Just like the sharp scimitar of the sun, at dawn, tears open the gold-embroidered collar of the dark night,

So doth the radiance of joy conquer my heart, and grief like darkness before the advent of the light of dawn is hid behind a curtain.

Neither I have the false sense of pride that I am superior to her in any way, nor has she the false note of humility that she was reckoned my inferior in any sense.

Then she brings the young ones on towards me, whose 10
very sight sets to flame the fire of joy in my heart.

Except honey from Heaven, what can ever be sweeter than their smiles ? Except the Word of God, what words could be pleasanter than theirs ?

As to Abraham (the friend of God) to me too the house became a garden, though, because of a heart a-fire, I was like Abu-Lahab.[1]

1. Lit. means the father of flames. It also means an obstinate unbeliever.

این بگفتا: زن بود افسونگری ایمان ربای،
آن بگفتا: زن بود سرچشمهٔ رنج و کرب،
راحت ار خواهی همه عمر از زنان هجران گزین،
جفت ار جوئی از این اهریمنان دوری طلب.
لیکن این هنجار رسم ناجوانمردان بود
گر رطب گوید نخواهم ترسد از خار رطب
زندگانی خار و خرما نیش و نوشش باهم است
گنج در ویرانه پنهان است و گل اندر سرب
آدمي را همچو مرغان آشیانی در خور است
کاندر آن مصروف گردد مال و نان مکتسب
اندر آن محفوظ ماند رسم و نام و خون وارث
و اندر آنجا ریشه گیرد بیخ ایمان و نسب
آدمي را حفظ دین و حفظ ملك و حفظ جفت
واجب است و کارهای دیگر او مستحب
تا نداری خانه کی دانی بهای ملك و دین
تا نداری ریشه کی گردی بباغی منتسب
باغبان آنست کندر باغ بنشاند درخت
رو ستائی آنکه در کشتی بیفشانده است حب
تو نبندی دل بخانه؛ چون به بندی دل بملك
تو نداری بیخ محکم؛ چون بپائی در مهب
تاك را اندر زمین تا ریشهٔ ستوار هست
هر زمان شیرین تر و خوشتر ببار آرد عنب
چون ز هر سو ریشه اش بکسست روزی باغبان
شاخهای خشك اورا میفروشد چون حطب

نور شادی بر دل من چیره گردد زانکه غم
همچو ظلمت پیش نور صبح گرد محتجب
نی مرا رای تفاخر کز تو پیشم در وجود،
نی ورا جای تواضع کز تو پستم در حسب
کودکان را سوی من آرد که از دیدار شان
آتش شادی شود اندر دل من ملتهب
از تبسمشان چه شیرین تر بجز شهد بهشت
وز تکلمشان چه نیکو تر بجز آیات رب
همچو «ابراهیم» گردد گلستان بر من سرای
گرچه ز آتشناك دل بودم بسان بو لهب
زو معاش من مرتب چون معاد من ز دین
زو نشاط من مهیا چون مقاصد از ذهب
همچو اژدرهاست زن گویند لیکن مر مرا
نوشها در کام از او حاصل شود یا للعجب
جای کرده در سرا مهر و امید و آشتی
مانده در بیرون خانه نخوت و عجب و شغب
خانه گوئی از توافق محفل موسیقی است
وز تهذب هست گوئی مجلس وعظ و خطب
محفلی رامشگر و خنیاگرش حور بهشت
مجلسی وعظش منزه از ریا و از ریب
مهر در وی تافته مجمر بسان قرص مهر
قهر از وی تافته مدخل بسان ذوذنب
نامها خواندم سخنها رانده از کید زنان
از حکیمان بزرگ هند و ایران و ز عرب

Dreadful shades upon the soul would then fall, the cheeks would become ruffled and the heart full of dread.

رباعی

جان از تو نسیم آشنائی جوید　　تاریك دل از تو روشنائی جوید
بیچاره کسی که بسته بند تو نیست　　وانکس که ز بند تو رهائی جوید

Quatrain :

The soul, from thee the friendship's breeze doth seek ; lustre from thee the dark heart doth seek.
Oh, wretched the man who is not in thy fetters, and he who release from thy fetters doth seek.

عشق خانواده

خرم آنساعت که زی خانه شوم هنگام شب
دل ز کار روزم افسرده روان اندر تعب
مغزم از فکرت نژند و رویم از زحمت دژم
خونم ازانده بخواب و جانم از کوشش بلب
روی پهناور افق در چشم من چون کام گور
چهر نورانی قمر در دیده ام چون زلف شب
هرچه خواهم نا صواب و هرچه یابم نا درست
هرچه جویم کینه خواه و هرکه بینم در غضب
کوه های رنج گوئی برسرم دارد مقام
رودهای درد گوئی در دلم دارد مصب
در چو بگشایم؛ رخ خندان زن بینم نخست
کز لقالش دل برقص آید مرا؛ جان در طرب
آنچنان کندر سحر گاهان ز تیغ آفتاب
شخص ظلمت را گریبان چاك میگردد قصب

یکی سایه افتد ز هر پیکری　　بهر سوی پیچنده چون اژدری
نماید از آن سایه های دراز　　یقین چون گمان و حقیقت مجاز
در آمیزد اشکال و الوان بهم　　کند سایه از پایهٔ خویش رم
صفت هـای هر ذات مبهم شود　　حـدود همـه چیـز درهم شود
کند شمع اندیشه ارزان سه چیز　　سبـکساری و کاهلی و سـتیز
بجانـب برفتد سایه های مهیب　　شود رخ پر آژنگ و دل پر نهیب!

THE CANDLE OF THOUGHT.

Thought is a lamp in the human mind, which guides it aright in every action.

It gives light to hidden secrets and shows unto the owner the narrowest path.

By it the secret house of the soul is illumined, and from it the heart is like an adorned rose-garden.

If you wish not the light to be put out, you must guard it well against the wind.

A burning candle which in a secure place lies, has considerable lustre and light.

But when the flame trembles through the wind's intensity, its lustre will experience damage.

Everthing round about will become dark before your eyes; like a drunkard's steps, will your steps tremble.

Every object will cast a shadow, like a dragon enveloping every side.

And from these lengthening shades and shadows, certainties will look like conjectures, and realities will look unreal.

Shapes and colours will intermingle, and behold the shade will be separated from its source.

The attributes of all things will become unintelligible, and the limits of all things will lose their definiteness.

Three things make the candle of thought flicker; levity of mind, idleness and strife.

And at times, the fear and dread of solitude, makes it distracted like a crazy man.

* * *

Back comes the memory of bygone days, good or ill whatever it be, passes before the eye;

If there be the need of a companion, a hundred thousand familiar faces raise up their heads.

* * *

The shy, frightful familiar faces, who ran away at the cry of birds,

Away they go, and like angels and ghouls, they mix up with the darkness of the night.

* * *

When the surroundings turn mute and silent, they appear by tens and hundreds;

But if a leaf falls from a branch, all will become ready for flight.

* *

The dark place and the lurid light, the moaning wind and the gurgling streams,

Give the flavour of intoxication and the relish of love, the thought of loneliness and the desire for solitude.

شمع اندیشه

چراغی است اندیشه در مغز مرد　　که بنمایدش ره بهر کار کرد
دهد روشنی را ز تاریک را　　نماید بدو راه باریک را
نهانخانه جان بدو روشن است　　وزو دل چو آراسته گلشن است
چو خواهی که بینش نگردد تباه　　ز بادش همید اشت باید نگاه
فروزنده شمعی که در ایمنی است　　مر او را بسی تابش و روشنی است
چو ز آسیب بادش بلرزد زبان　　بدان روشنائی در آید زیان
شود تیره در چشم تو هرچه هست　　بلرزد قدم چون قدمهای مست

Is turned by the light of the moon, into the joyous cries coming from the gathering of drunkards.

* * *

All of a sudden some bird utters a cry like a frightened babe in its sleep,
But the maternal lullaby of the wind, put its back to sleep.

* * *

The dark forest and the light of the moon, remind us of the region of darkness and the fountain of Life ;
For if the wind does not seek that Water like the Green Old Man, why should it hover distracted in the darkness ?

* * *

The verdure from the effect of shade and light, resembles a silken loom,
On which every time a moon-faced one scatters gold and silver from her skirt.

* * *

If you on that gold and silver tread, they will not be trampled beneath your feet;
They will spring up from their place in front of your feet, and would go no farther than the fingers of your feet.

* * *

Such a solitude that the bride of Thought will fearlessly emerge there from behind her veil ;
Like a bird she will spread her feathers, the wing of yearning and the feathers of desire.

* * *

At times it makes its abode on the branches, at times beneath a rubbish heap ;
At times it turns its thought to the disc of the moon, in the light of the moon from its earthly seat.

* * *

At times from ugly spirits and shapes dreadful, it seeks refuge in the darkness of the forest,

یاد ایام رفته باز آید نیك و بد هرچه هست پیش نظر
گر بهم صحبتي نیاز آید صد هزار آشنا بر آرد سر

☆☆☆

آشنایان بیمناك خجول کز صدای طیور بگریزند
دور گردند و چون فرشته و غول با سیاهی شب در آمیزند

☆☆☆

چون فضا گشت ساکت و ساکن ده ده و صد صد آشکار شوند
برگی از شاخ اگر فتد لکن همه آمادهٔ فرار شوند

☆☆☆

جای تاریك و روشنائی کم باد نالان وآب غوغائی
ذوق مستي دهند و لذت غم فکر تجرید و میل تنهائي

A NIGHT IN THE FOREST.

Happy that hour when the countenance of the moon, shines forth from the bridal chamber of the mount;

And all of a sudden her wide-spreading rays pierce through the forest thick.

*　　*　　*

When the silvery light of the moon is scattered on the ground through the sieve formed by the branches,

Thou mayst say that straightway beneath the branch of the tree, boil forth from the earth, pure dew-drops.

*　　*　　*

A magic charm is added to the spring, when the white lights shine upon it;

A fire is kindled in its heart, the smoke of which is the willow's shade!

*　　*　　*

Its moan which, in the darkness of the night, resembles the painful cries of the afflicted,

نالهٔ او که در سیاهی شب   بود چون وای وای رنجوران
شود از نور مه چو بانگ طرب   کاید از بزمگاه مخموران

☆☆☆

ناگهان مرغکی کشد فریاد   چون هراسیده کودکی در خواب
وآن نواهای مادرانهٔ باد   آرد او را دوباره در سر خواب

☆☆☆

جنگل تار و پر تو مهتاب   ظلمات است و چشمهٔ حیوان
باد اگر چون خضر نجوید آب   از چه در ظلمت است سرگردان ؟

☆☆☆

سبزه از نقش سایه و روشن   کارگاه حریر را ماند
که بر او ماهروئی از دامن   هر زمان سیم و زر بر افشاند

☆☆☆

گر بر آن سیم و زر گذاری پای   زیر پای تو پی سپر نشوند
پیش پای تو بر جهند از جای   وز سر پای دور تر نشوند

☆☆☆

خلوتی کاندران عروس خیال   بیمحابا بر آید از چادر
همچو مرغی بگسترد پر و بال   هوسش بال و اشتیاقش پر

☆☆☆

گاه بر شاخسار جای کند   گاه در زیر تودهٔ خاشاک
گه سوی قرص ماه روی کند   در فروغ مه از نشیمن خاک

☆☆☆

گه ز ارواح زشت و شکل مهیب   ظلمت بیشه را کند مسکون
گاه تنهائیش ز بیم و نهیب   خیره سازد چو مردم مجنون

☆☆☆

The morn departs and the noon approaches, the sun reaches the meridian, and the shadow lessens from the tree.

But I remain in my place with my heart all lost, deeply absorbed in gazing at that emerald-like canopy.

*   *   *

Like a heart-lost bewildered man, helpless and languid, I remained a long time where I was from the first.

Why my feet had lost all power to walk, I know not for certain, why my heart had become intoxicated with love, I really do not know.

*   *   *

So much I know that when from the window I returned my tea had turned cold and useless by the long wait.

The cat had snatched my bread away, and Hooshang had taken the cheese; for me was left a mouth like the window's shutters agape !

شبی در جنگل

خرم آن ساعتی که طلعت ماه   بدرخشد ز حجله خانهٔ کوه
و آن پراگنده نور او ناگاه   رخنه سازد بجنگل انبوه

✡✡✡

چون پراگنده سیم نور قمر   شود از شاخ بر زمین غربال
راست گوئی که زیر شاخ شجر   جو شد از خاك قطره های زلال

✡✡✡

چشمه را جادوئی بیفزاید   چون بتابد برو شعاع سفید
آتشی در دلش پدید آید   که بود دود او ز سایه بید

✡✡✡

It seems as if the entire beauty and delights of this garden had been accumulated in this single charming tree.

It is the life of the garden, if life can be seen by the eyes ; it is the snare of the soul, if a soul in a snare could be tied.

* * *

When sunlight streams forth from the mountain's fount, and mixes itself with all that thick foliage.

Words fail to describe such beauty and elegance, the mind is perplexed at the sight of such glory and pomp.

* * *

Is it that the morning breeze has combed the tresses of the fairy ? For never has the tree appeared so pretty and heart-ravishing before !

Its dishevelled ringlets cover its face so that on it may not fall the glance of the uninitiated in the garden.

* * *

The leaves are like parrots who from lofty branches, seem to suspend themselves upside down on one leg.

They look like a group of performers, who high up in the air or down below, hang themselves by one foot from ropes and rings.

* * *

At times, its sight reminds me of Majnun, that oppressed, bewildered, and bewitched soul,

He who departed with hopes unrealised, and yet made famous with the name of his distraction, this well-proportioned tree.

* * *

It looks like Shirin, having a bath in the spring, Khosrav sees her and from modesty she veils herself with her tresses.

Or is it a playful angel, who in his nocturnal strolls, is surprised and overtaken by the day whilst still asleep ?

* * *

هست شیرین که بشوید تن در چشمهٔ آب   خسروش بیند و از شرم کند موی حجاب
یا یکی شوخ فرشته است که در گردش شب   روز دریافته او را و بمانده است بخواب

☆☆☆

ظهر نزدیك شود صبح فروبند درخت   خود ببالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیك من مانده بجای اندر دل باخته پاك   محو نظارهٔ آن چتر ز مرد شده سخت

☆☆☆

همچو آشفته دلداده و بیچارهٔ سست   دیرگاهی بهمان جای بپانم که نسخت
از چه پاسست شد از راه ندانم بیقین   از چه دل مست شد از عشق ندانم بدرست

☆☆☆

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز   چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان من گربه ربوده است و پنیرم هوشنگ   بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

THE POET'S BREAKFAST.

In the morn when my window overlooking the garden I open,
the quivering willow, like a slave, to me bows low.
It combs the grass with its delicate finger-tips, and kisses
the water with the curls of its long tresses.

* * *

Like a fountain springing forth from the bosom of water,
from every side hangs tresses of brilliant pearls.
The trembling willow dishevels hundreds of these pretty
tresses, in colour like a parrot's feathers, in curl like a
viper's tail.

* * *

Its stature looks like a tent with the ropes snapped asunder,
its shadow crowns the heads of the inmates of the
bridal chamber of the meadow.
Its leaves are like the freshly growing feathers of a birdling,
its branches resemble the bowed figures of aged men.

* * *

صبحانه شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز   بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند از سرانگشت لطیف   آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

☆☆☆

همچو فوّاره که بیرون جهد از سینه آب   هرطرف گیسوی آویخته از دُرّخوشاب
بید مجنون کند آشفته دو صد طرهٔ نغز   چون پرطوطي از رنگ و دُم مارز تاب

☆☆☆

قامتش همچو یکی خیمه بگسسته رسن   سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ او چون پر نورسته طوطی جوان   شاخ او چون قد خم دیدهٔ پیران کهن

☆☆☆

گوئیا خرمي و خوبي این باغ تمام   جمع گشته است در این طرفه درخت پدرام
جان باغ است اگرجان بتوان دید بچشم   دام روح است اگر روح توان بست بدام

☆☆☆

نورخورشید چو جاری شود از چشمه کوه   وندر آمیزد با اینهمه برگ انبوه
لفظ عاجز شود ازوصف چنان خوبی ولطف   عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه

☆☆☆

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر   که چنین خوب ودل انگیز نبوده است شجر
زلف بر روی فشانده است مبادا که برو   فتد از مردم نا محرم این باغ نظر

☆☆☆

برگها طوطیگانند که از شاخ بلند   خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو بازیگر بسیار که در شیب و فراز   بیکی پای در آویزند از رشته و بند

☆☆☆

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را   آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
انکه خود رفت بناکامي و مشهور نمود   نام سرگشتگیش این شجر موزون را

☆☆☆

میان شاخساری ز نظر دور شود آن مرغ پیری دیده مستور
ز بستان جهان بر بسته دیده بخود چون کرم ابریشم تنیده
همی گوید بگوش دل نهانی که ای سر چشمهٔ عشق و جوانی
بیا بار دگر خوشباش از آن پیش که نتوانیم یاد آوردن از خویش
چو کرد این خواهش از دل مرغ مایوس بگوشش نالهای آید که افسوس!

YOUTH.

What is youth? A bird perching on a branch, ever inebriated, restless and bold.

It flies from this branch to another; its hope is love, its food is song.

The world appears a garden to its eyes,—a garden whose flower is without a thorn, whose tulip is without a brand.

Not only flowers smile on youth at day and at night, its victorious fortune too is more smiling than the flowers.

Suddenly blows the autumnal blast of advancing age, and the faculty for enjoyment takes a different turn.

The flower and the branch remain as they are; the cypress, too, continues standing on its one leg.

But where is that happy state of mind? Where is the heart capable of deriving the same pleasure from the garden?

Amidst crowded branches, away from sight, that age-worn bird with dimming eyes hides itself.

It has closed its eyes upon the garden of the world, like a silk-worm spinning round itself its threads.

Secretly it says to the ear of its heart, "Oh thou fountain-source of love and youth,

"Come, be happy once more, ere we cease to recall anything about ourselves."

When the despairing bird made this request of its own heart, to its ears came a moaning sound "Alas!"

Wonderful things the mountains are, at one place therein it is day, at another, night.

From every side a black cloud thunders, opening its lips for a quarrel like a negro.

The black heart of the cloud and the glittering thunder remind one of Mount Sinai and the Lord's verses.

If you glance at the rainbow many a curtain you will see of coloured muslin.

It looks as though the sky had erected an 'Arc of triumph' to welcome these days of joy.

* * *

Oh Spring! alas! lasting thou art not; alas! that always with us thou canst not be.

Alas! that like the days of youth, for one to-day thou art here, but to-morrow thou art not.

Oh heart! enjoy in these days of joy, for less than dust and hard rock thou art not.

Make the most of thy life in the time of spring, for thou too, wilt not always be here.

Thou thinkest that thou wouldst endure for ever, but alas! thou mayst think that thou art lasting, but thou art not!

جوانی

جوانی چیست؟ مرغی بر سر شاخ   همیشه مست و بی آرام و گستاخ
از این شاخش بدیگر شاخ پرواز   امیدش عاشقی و قوتش آواز
جهان در چشم او باغی که آن باغ   گلش بیخار باشد لاله بیداغ
نه گل تنها بر او خندان شب و روز   ز گل خندان تر او را بخت فیروز
و زد ناگه خزانی باد پیری   دگرگون گردد آن لذت پذیری
بماند گل بجای و شاخ بر جای   همان سروستاده بر یکی پای
و لیکن آن صفیر شادمان کو   دلی از بوستان شادی ستان کو

SPRING.

Oh! pleasant is Spring at the time of sunset, for wonderful is the plain and fair the hill side.

The zephyr passes over the meadow as softly as the love of the fairy-faced passes into the heart.

By the masterly work of the northern winds, and the dexterity of rain-clouds coming from the south,

Every hard stone has become green like a peacock; every piece of wood has turned into a parrot.

At one time the wind says to the cloud "Pour, pour", at another the cloud says to the wind "Sweep, sweep".

* * *

The meadow has become fresh like the face of the beloved, the air has become soothing like a doctor's words.

It is not the season of apples, yet through the red roses the rose-bush looks from afar, as full of apples.

The flower, the cloud, and the wind have arrayed an army to deprive us of patience, rest and peace.

The water-fall beats the sides of the mountain, like a teacher terrorising an urchin.

To one who passes through the plains, the up and down gradients become indistinguishable, because of the verdure.

* * *

O, look at those shafts of sun-light, how they have pierced the heart of the cloud in a hundred places.

You might say they are straight streams in which gold runs in place of water.

The sky is like a book and this line of light is like a golden book-mark in that book.

The mountain tops resemble the declining days of Life, and the heart of the plain the desire of Youth.

Every vale rests peacefully in shade like a smiling bride on her bed of brocade.

* * *

چمن شد چو پاکیزه روی حبیب   هوا چون شفا بخش قول طبیب

نه هنگام سیب است و از سرخ گل   همی گلبن از دور ماند بسیب

بر آراست لشکر گل و ابر و باد   بتاراج صبر و قرار و شکیب

زند آبشار از بر کوهسار   چو آموزکاری بکودک نهیب

بدشت اندرون هر که دارد گذر   ز سبزه نداند فراز از نشیب ١

***

نگه کن بر آن نیزه افتاب   گذر کرده صد چاز قلب سحاب

تو گوئی یکی جدول مستقیم   درو زر شتابنده بر جای آب

فلك چون کتاب است و این خط نور   الف چوب زرینه اندر کتاب

سر کوه چون روزگار مشیب   دل دشت چون آرزوی شباب

فرو خفته هر درّه در سایه‌ای   چو خندان عروسی بدیبای خواب ١

***

عجب دارم از کوهساران عجب   بیکجای روز و بیکجای شب

ز هر سوی غرنده ابری سیاه   کشاده چو زنگی به پرخاش لب

دل ابر تاریك ورخشنده برق   بود طور سینا و آیات رب

اگر بنگری سوی قوس قزح   بسی پرده بینی ز رنگین قصب

مگر طاق نصرت به بسته است چرخ   بتشریف این روزگار طرب؟ ٢

***

بهارا دریغا که پایانه‌ای   دریغا که پیوسته با ما نه‌ای

دریغا که چون روزگار شباب   یك امروز هستی و فردانه‌ای

دلا خرّمي کن درین خرّمی   کم از خاك و از سنگ خارانه‌ای

غنیمت شمر عمر در نو بهار   که تو نیز همواره اینجانه‌ای

گمانت که جاویدی امّا دریغ   بر آنی که پایای امّانه‌ای ٢

رشید یاسمي



رشید یاسمی فرزند محمد ولیخان
میر پنج ایل گوران قلعه زنجی
(کرمانشاه) درسال ۱۳۱٤ هجری
در کرمانشاه متولد گردیده
تحصیلات خود را در طهران
با تمام رسانیده، اینك در دربار
شاهنشاهي مشغول خدمت میباشند
رشید یاسمی از نویسندگان
جوان و فضلای کنونی ایران
میباشند و آثار ادبي و تحقیقات
و تاریخی ایشان در جراید مرکز غالباً منتشر میگردد.

RASHID-E-YASEMI.

Rashid-i-Yasemi was born at Kermanshahan in the year 1314 A.H. His father's name was Mohammed Vali Khan, Mir Panj of Qala'a Zanj of the tribe of Guran. He died at an early age. From his seventh year upwards, Yasemi was brought up under the tender care of his mother and was educated by her. He completed his studies at Teheran.

نو بهار

خوشا نو بهاران بگاه غروب   که هامون بدیع است و کهسار خوب
نسیم انچنان بگذرد در چمن   که مهر پریچهرگان در قلوب
ز استادی باد های شمال   ز تر دستی ابر های جنوب
چو طاوس شد شکل هر خاره سنگ   چو طوطی شد اندام هر پاره چوب
گهی ابر را باد گوید بپاش   گهی باد را ابر گوید بروب

✡✡✡

اندر جواب یار، گفتم که شرم دار برخیز و می بیار، کن دل منورا
بر ملك باستان برنسل راستان بر پور داستان، منگر محقرا
ایران عقیم نیست، این ملك بیم نیست مارا دو نیم نیست، قلب صنوبرا
چون خیل غم علم، برزد بملك جم امد چو رو ستم، بیرون دلاورا
هنگام نیمشب، در ظلمتی عجب امد ز فضل رب، بانکی چو تندرا
یعنی چو شد سیه، کار عجم تبه امد برون چو مه، سردار لشکرا
در گلشن امید، گل پرده بردرید بادی همی وزید، پر مشك اذفرا
چون پیل بردمید، وانگاه برکشید از دشمن پلید، صد گونه کیفرا
زان شمع انجمن، پرنور شد وطن گویند مرد و زن، کاین است سرورا
باشم امیدوار، از فضل کردگار کاین شاخ نوبهار، ارد برون برا
باشد که بعد ازین، روید درین زمین از فضل یاسمین، از عدل نسترا
دستی نمای باز، درگاه حق دراز برگو بصد نیاز، کای پاك داورا
انسان که بر درخت، دادی ز برك رخت بر بال مرغ بخت، بر بخش شهپرا
برخاك «زردهشت»، کابلیس را بکشت فضل تو باد پشت، عون تو یاورا
باشند خنده روی، یاران نیکخوی برسینهٔ عدوی، همواره خنجرا

بودیم پیلتن، بودیم صفّ شکن بودیم خوش سخن، بودیم مهترا
در دشت و کارزار، شد کار خصم زار از گرز گاوسار، از تیغ و ششپرا
از خیل یاغیان، فریاد الامان اعلام دشمنان، هر سو نگونسرا
در گوی و بر زنا، با گرز و کر زنا هم شیر اوژنا، هم علم پرورا
بودیم انزمان، شاهنشه جهان از تیغ نیزمان، گیتي مسخرا
چون یار این شنید، لب را چنان گزید کز خون وی چکید، بر لالهٔ ترا
اهی ز دل کشید، رنگش ز زرخ پرید انگاه بر دربید، پیراهن زرا
گفتا که جاهلی، کاینگونه قائلي مانا که غافلی، زین چرخ چنبرا
اثار کیقباد، یکجا بداد باد این دیر کج نهاد، پتیاره مادرا
جمشید جم چه شد، کاوس کی که بد کو فر هیربد، کو پور نوذرا
کو بانك طبل وکوس، کوجنك گیو وطوس کو فر داریوس، کو سام بافرا
بر کاخ باستان، اتش بزد عیان دیوانهٔ جهان، نادان سکندرا
شد زیر و شد زبر، هم بام و بوم و بر شیراز پر شرر، تبریز پر شرا
زین طاس بی امان، گشتیم اینزمان در ششدر جهان، مبهوت و ششدرا
چون طفل بی پدر، گشتیم در بدر در کوه و در کمر، حیران و غم خورا
زین راه پر خطر، زین تنك رهگذر شد گریه همسفر، شد ناله رهبرا
گشتیم خوار و زار، از کرده شرمسار با چشم اشکبار، با حال مضطرا
دانست کز وطن، رفته است علم و فن چون دید رنك من، استاد زرگرا
زین چرخ همچو یشم، میبارمي ز خشم از اسمان چشم، هر لحظه اخترا
گو ابرمی مبار، بر طرف جویبار اکنون که لاله زار، شد خاك اغبرا
گو سارمي مخوان، در باغ و بوستان اکنون که دوستان، رفتند زین سرا
چون گشت جای زاغ، گلزار و باغ و راغ دیگر چه سان ایاغ، خواهی ز دلبرا
چون گشت کیمیا، خاکستر از ریا خوش فرش بوریا، دلق قلندرا

رازي

عبدالله رازی مدتها در مصر بانتشار مجلهٔ رستاخیز مشغول بوده اینك در عدلیهٔ طهران بخدمت قضائی منسوب میباشند

چون صبح سر بزد، خورشید خاورا نو روز زد علم، در بحر و در برا
امد بگوش هوش، از پیر می فروش بر خیز و می بنوش، بابانك مز مرا
چون رفت فصل برد، امد زبان و رد باید نشاط کرد، در کوی و معبرا
بلبل به شاخسار، قمری بکو هسار افکنده بی قرار، غو غاي محشرا
هم لعل دلستان، چون خون عاشقان هم باده ارغوان، هم لاله احمرا
در جلوه نارون، در عشوه نسترن در غمزه یاسمن، در خنده گلپرا
از خاك تیره رنك، گلهای رنك رنك چون یار شوخ وشنك، بیرون ز معجرا
در طرف جویبار، یاران میگسار با ساز و چنك و تار، باجام خلرا
چون روی گلعذار، گلهای لاله زار از خون مرغ زار، اغشته پیکرا
زاوای ار غنون، از خاك قیر گون اورده سر برون، نرگس ز بسترا
گفتم به یارهین، بر خیز و می گزین اکنون که شدزمین، چون طاق اخضرا
افتاده بی خیال، بهتر ز قیل و قال و از پند اعتزال، و از جبر اشعرا
گفتا فسانه چیست، کاین وقت باده نیست اخر بنام کیست، گیری تو ساغرا
گفتم بنام کی، شادی ملك وی استخر و طوس و ری، کرمان و ششترا
دارم عجب ازین، پرسی تو اینچنین بر نام کیست هین، عیش سخنورا
دانی که ملك جم، بوده است از قدم بر در گهش عدم، فغفور و قیصرا
چون خصم رو سیه، کردی بمانگه چون پیش باز شه، لاف کبوترا
بودیم رهنما، بودیم دل ربا در بزم خوش لقا، در رزم اژدرا

آن همره تیه پور عمران — بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان — بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چوشد بکیوان — هر صبح شمیم عنبر و عود
زان کو بگناه قوم نادان — در حسرت روی ارض موعود
برباديه جان سپرده یاد آور

چون گشت ز نو زمانه آباد — ای کودک دورهٔ طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد — بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد — گل بست دهان ژاژ خوئی
زانکس که بنوك تیغ جلاد — ماخوذ بجرم حق ستائی
تسنیم وصال خورده یاد آر ۱

ذره



میرزا محمد فرزند احمد (که شخص زراعت پیشه بوده است) در سال ۱۲۹۶ هجری در کرمان متولد گردیده سالهاست که اصفهان را وطن خود ساخته و به تدریس و تعلیم مشغول میباشند.

هر نهالیکه برومند بود خم باشد — قانع ار گشت کسی تاج سر جم باشد
فعل مردان خدا از همه کس صادر نیست — همه دانند که از کاه ربا کم باشد
نم اشکی که کند تر مژه طفل یتیم — منگر سهل که آن نم بیقین یم باشد
انکه در ملك جهان تخم نکوئی نفشاند — حاصل زندگیش از دوجهان غم باشد
بگذر از ملك جهان لذت او را بگذار — کاین سرابی است محال است درآن نم باشد
اعتمادی چه بر این زندگی ما نبود — حاصل عمر من و تو همه یکدم باشد
بهر خود دوست هم از مردم دانا بطلب — صحبت آدم جاهل بتر از سم باشد
هرکه او «ذره» غزال چمن قدس بود — ز هیاهوی جهانش همه دم رم باشد

۱ این اشعار در آخرین شمارهٔ روزنامه «صور اسرافیل» منتشر گردید و مصادف شد با شهادت مرحوم میرزا جهانگیر خان صور

Open (make radiant) your face, for, of the open (good) and the closed (evil) things in this world, an open (intellectual) forehead over eyebrows concentrated (in thought) are enough for me.

The gem of affection is not to be found except in the stormy sea of love; who, amongst us friends, has washed his hands of life (to risk it for securing the gem)?

Let not your heart be afflicted; the purity of the skirt of chastity has nothing to be afraid of, if some unworthy fellow utters ugly abuses.

یاد آر

ای مرغ سحر چو این شب تار   بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخهٔ روح بخش اسحار   رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار   محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان بکمال شد پدیدار   و اهریمن زشت خو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

چون باغ شود دوباره خرم   ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم   آفاق نگار خانه چین
گل سرخ عرق برخ ز شبنم   تو داده ز کف قرار و تمکین
زان نوگل پیش رس که در غم   ناداده بنار شوق تسکین
وز سردی دی فسرده یاد آر

ای مونس یوسف اندرین بند   تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شعف لب از شکر خند   محسود عدو بکام احباب
رفتی بریار و خویش و پیوند   آزادتر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام با تو یکچند   در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده یاد آر

در نیازستان هستی بینیازی هست اگر،
نیست جز در کنج فکرت کنج معنی جسته اي
چهره بکشا کز کشاد و بست عالم بس مرا
جبهۀ بکشاده ای برابر وی پیوسته ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ایحریفان دست از جان شسته ای
دل مکن بد؛ پاکي دامان عفت را چه باك
گر بشنعت نا سزائی گفت نا شایسته ای

A MYSTIC POEM.

On the path (of discipleship) a sage with an emancipated soul told me confidentially, that the cash belongings of a disciple are nothing more than the grief and worry of a wounded heart.

I asked what is the advantage to be reaped from the garden of the world? He replied: To gather during the spring of life, a bouquet of the flowers of truth.

I then asked him about the distracted gems of the sky, and he replied: (They are the result of) a broken necklace on the throat of the moon-faced.

I asked: What is this Saturn we see every night on the top of the sky? He replied: It is an observer sitting on the highest pinnacle of action.

I asked: What is this piece called the heart within our bosoms? He replied: It is an important part of the hidden secrets.

I asked him whether he saw any ray of light in the affairs (of the world); he replied: No, except the flash resulting from the impact of wise thoughts.

I asked him whether there was any one free from want in this existing world of wants; he replied: none, except the one who has found the wealth of meaning in the corner of imagination.



دهخدا

آقای میرزا علی اکبر خان دهخدا از نویسندگان و فضلای معروف عصر حاضر ایران مولف دو جلد کتاب گرانبهای « امثال و حکم » که تاریخ مشروطیت و دوره های سیاسی ایران نام و خدمات ایشانرا همواره با افتخار و نیکی ذکر خواهد نمود، بعضی از اشعار ایشان در روزنامهٔ ملّی صور اسرافیل و در انقلاب مشروطیت بنام دخو منتشر گردیده.

DEHKHUDA

Dehkhuda is one of the leading intellectuals of Persia who had risked their all for the growth of Constitutional Government in their country. He is the author of two fine volumes of Persian Proverbs and Sayings, with illustrations from the works of famous writers.

افکار عرفاني

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته ای
از گلستان جهان گفتم: چه باشد سود؟ گفت:
در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته ای
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش،
گفت: عقدی از گلوی مهوشان بگسسته ای
گفتم این کیوان ببام چرخ هرشب چیست؟ گفت
دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته ای
گفتم: اندر سینه ها این تودهٔ دل نام چیست؟
گفت: ز اسرار نهانی قسمت برجسته ای
روشنی در کار بینی؟ گفتمش: فرمود: ني،
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته ای

"افریقیه" را زین بر افکنده — خون همه کافران هدر کرده
"انطاکیه" رازده ز کین آتش — جان و تن خصم پرشرر کرده
"بغداد" کشوده ملك کوبیده — وز "دجله" و "نیل" گام تر کرده
آوازهٔ برگشودن "چین" را — در ساحت ملك مشتهر کرده
وز خون عدو پرنگ بران را — همرنگ پرند شوشتر کرده
ای اصل نهال عدل بنشانده — و آفاق از آن پر از ثمر کرده
وی بیخ درخت ظلم برکنده — واسوده جهان ز شور و شر کرده
مر تیر تورا اجل ز تزد خویش — زی خیل عدو پیامبر کرده

از چیست؟

گرنی جهان دو رنگ همی باید — روز سیاه و شام سیاه از چیست؟
گرنی چو آهنست دل ظالم — مظلوم را بر آمده آه از چیست؟
گرنی ستمکر است و ستمگاریش — کیفر نهاده بهر گناه از چیست؟
یك ره اکر حقست و دکر باطل — بر در که حق اینهمه راه از چیست؟
دنیا اکر که بود وفا داریش — اندر فناش حکم اله از چیست؟
ایزد نه کر محافظ جان ما ست — از اخترانش خیل و سپاه از چیست؟
ورنه علیق این همه خر بدهد — در کهکشانش این همه کاه از چیست؟

میگریزم

چنان زادمی زاده من میگریزم — که از سایهٔ خویشتن میگریزم
از این دیو ساران اهریمنی خوی — کسی کر که نگریخت من میگریزم
مکن عیبم ار میگریزم ز دیوان — که یزدانیم ز اهرمن میگریزم
شد از راستی پشت بختم چنان خم — که از قد سرو چمن میگریزم
ازین جامهٔ زهدهای ریائی — اجل کر رسد در کفن میگریزم
چو"عیسی"که بگریخت برکوه زاحمق — چه پنهان من؛ از خویشتن میگریزم!

بشب خوشم که چو پروانه پیش شمع رخش — بجان بسوزم و از حال خویشتن گویم
گره فکند بکارم فلك که در همه عمر — ز جعد پر گره و زلف پرشکن گویم
شبی بر آن شدم از اشتیاق دیدارش — که آنچه "موسی عمران" بگفت من گویم
گشود برقع و گفتا من آن نیم ایدوست — که پاسخ ارنی گفتن تو لن گویم

چیست؟

ای مرغ جهان بزیر پر کرده — سر از سر نه سپهر بر کرده
ای اختر چرخ گرد اختر سای — پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته — ده آك هزار بی مقر کرده
و آن داور چاکر افریدون را — بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی — آویزهٔ خود دُر و گهر کرده
گوهر ببهای ملك هفت اقلیم — آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته — جا بر سر شاه دادگر کرده
ای اخته یال مرکب خسرو — ای برق شتاب تیز تر کرده
هم پویه بصر صر و زان گشته — کوه و درو دشت پی سپر کرده
هم تك بتکاور قضا رفته — همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی — ز اندیشه گذار بیشتر کرده
ره را همه با سهیل پیموده — پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب — زان ماهی و گاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته — جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان درگه عالی — گوش فلك از خروش کر کرده
ای تیغ فرو برفته تا مغفر — وز دامنهٔ ز ره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر — سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور — بر نیزه سران خصم بر کرده
وز میوه کله عدوی ملك — دشتی نی خشك بارور کرده
از نیروی بازوی شهنشاهی — بیخت دمی جهان دگر کرده

چه شود گر بسرم سایه لطفی فکنی   پیش از آنروز که جوئی و نیابی اثرم
برسر خاك گذر داری و از من گذری   کمتر ایدوست من آخر نه ز خاك گذرم
جان گدازی که هجران و ستانی دم وصل   که تو صبحی و من سوخته شمع سحرم
شوق دام تو دگر ذوق پریدن بگذاشت   تا بدانم من دلخسته که بی بال و پرم
گو مبیند بجهان دیده بینای «حسام»   بی تو و با تو اگر بر گل و ریحان نگرم

گوی

مادر خم چوگان جهانیم چو گوی   سرگشته بهر طرف روانیم چو گوی
میدان زمین عرصه پیمایش ماست   وز مقصد خود بیخبرانیم چو گوی

ابناء زن ز یکدیگر بی خبرند   این است که جمله زار و خونین جگرند
ور زانکه بحال یکدیگر باز رسند   دلخوش تر و آزاد تر و شاد ترند

مقصود زمانه

مقصود زمانه آتش افروختن است   وز آتش خود خرمن ما سوختن است
چون سوختن است عاقبت خرمن ما   ابله پی کاه و دانه اندوختن است

دانش

میرزا تقی خان متخلص بدانش (مستشار اعظم) فرزند میرزا حسین وزیر تفرشی

بیار خویشتن اسرار دل چو من گویم   چرا نگویم در سر و در علن گویم
چه بوسه ها که بد ز دیدم از بنا گوشش   بدان بهانه که در گوش او سخن گویم
تمام راز درون با تو گفته ام ایدوست   بمانده یك سخن آن نیز در کفن گویم
دمی عنان بکش ای خسرو شکردهنان   که تا حکایت شیرین ز کوهکن گویم.

"Learn the ways of good manners from me, pay heed to the advice of me the closed-mouthed:

"The mouth of the empty-headed be better closed; for him a closed mouth is preferable at the time of speech."

جام

دوشینه داد جامم دستور زندگانی
دستور زندگانی از جام دلپسند است

گفت ای بعقل مغرور در دست نفس مقهور
جانت از این به تشویش زانت بتن گزند است

اندیشه های دورت از دیده برده نورت
سرمایه سرورت پامال چون و چند است

خوش باش و شادمان زی در این دو روزهٔ عمر
مگذر از آنکه دام است منگر بر اینکه بند است

گرد نشاط میگرد خوشخوی و خنده لب باش
گر چه تنت نزار است ور چه دلت نژند است

چون من که بادلی خون هرجا که سر برآرم
اندر لبم ز شادی پیوسته نوشخند است

صدف چشم گوهر اشک

آبرو برد ز دریا صدف چشم ترم — پس فرو ریخت ز هجر تو بدامان گهرم
آنچنان داغ جدائی جگرم سوخت که سوخت — جگر لاله بداغ دل و سوز جگرم
ترسم اینگونه که فرسود تنم رنج فراق — اگرم باز به بینی نشناسی دگرم



حسام

آقای حسام‌الدین خان دولت آبادی رئیس اوقاف معارف اصفهان فرزند حاجی میرزا مهدی دولت آبادی در سال ۱۲۸۰ شمسی در طهران تولد گردیده از فضلا و معارف اصفهان میباشند.

اندرز پسته

گفت به اندرز مرا پسته ای — پستهٔ بیمغز دهن بسته ای
مغز تهی آدمی بی تمیز — رسم ادب نیک ندانسته نیز
خیره سر تیره دل چیره رو — بد سیر بی هنر زشت خو
چند کنی دعوی ماو منی — لاف انا ربکم الاعلا زنی
رسم ادب را تو ز من یاد گیر — پند من بسته دهن یاد گیر
مغز تهی بسته دهن بهتر است — بسته دهن گاه سخن بهتر است

THE ADVICE OF A PISTACHIO.

Once a Pistachio offered me an advice ; a Pistachio without a kernel and with its mouth closed.

Saying that an empty-headed man wanting in discrimination, knows not also the ways of good manners, it said :

"Rash and impulsive, with a malignant heart and unabashed, with evil disposition, unaccomplished and ugly tempered,

"How long wilt thou lay claim to 'we' and 'I' and boast of being the great god on earth ?

حبیب یغمائی

از اهل جندق رئیس معارف سمنان

ز یاران هر که یارش مهربان تر — از او نبود بگیتی کامران تر
همه مه طلعتان نامهربانند — و ز آنان ماه من نامهربان تر
تمام دلبران شیرین زبانند — ولی دلدار من شیرین زبان تر
بهای بوسه دادم جان و شادم — که جان از بوسه اش نبود گران تر
گر انسانی، بخورمی، زانکه گفتند: — کند می آنچنان را آنچنان تر
جوانی خوش بود گر بگذرانی — بوصل دلبری از خود جوان تر
اگر از کاردانی بهره بردی — بکوش از جان که گردی کاردان تر
وگر گشتی توانا تر مران خشم — مباش ایمن ز خشم ناتوان تر
به استادی "حبیبت" می شناسد — از این اشعار اگر گفتی روان تر

شعله آه پر شرار من است — یا فروغ جمال یار من است
دل من یا دهان غنچهٔ اوست — زلف او یا که روزگار من است
عشق محبوب و صبر و جهد و امید — چار ارکان استوار من است
خون دل اشك دیده دامن تر — رود و دریا و آبشار من است
به محیط محبتم مرکز — دایره درد و غم حصار من است
زنده ماندم بانتظار وصال — چشمهٔ خضر انتظار من است
دل بوصلم امید داد و برفت — باز نامد که شرمسار من است
هرکه هجران کشیده است، آگاه — از درازی شام تار من است
دیدمش گشتم آفتاب پرست — روی او کفر آشکار من است
لشکر غمزه اش پی تسخیر — متوجه سوی دیار من است
عقل را گفتم: این زسستی تواست — عشق گفتا نه اقتدار من است

جنت

خانم ایران الدوله شاعرهٔ طهران اشعار ایشان اغلب در مجلهٔ ارمغان منتشر میگردد.

در خم زلف تو از اهل جنون شد دل من
اندرین سلسله عمریست که خون شد دل من
از ازل با سر زلف تو چه پیوندی داشت؟
که پریشان شد و از خویش برون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود؟
که گرفتار بصد مکر و فسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بویرانهٔ عشق
انقدر گشت، که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق تو کامی که رقیب
خواست، از جور تو ز اندازه فزون شد دل من
آنچه گفتم بدل از روی نصیحت نشنید،
عاقبت عشق تو ورزید و زبون شد دل من
حاصل هر دو جهان در ره عشقت دادم
جان و تن سوخت ز غم این دل و خون شد دل من
بر سر کوی تو «جنت» گذر از بیم رقیب،
نکند؛ ورنه دهد شرح که چون شد دل من

رباعی

میگفت یکی بلبل شوریده چو من / گر فصل بهار است و سرور است و چمن
پس لاله چرا داغ بدل رسته ز خاک / پوشیده بنفشه رخت ماتم برتن

'Mercy for God's sake, O sails! Take not us away from our home and nest in this fashion!
'At the present moment for us wretched unfortunates it is hard, very hard to turn away our eyes from it.
'For God's sake, O waves, be friendly to us; O winds, favour us the distracted.
'Why do the waters of the sea roar and rage? Why are they in agitation like the blood of the king?
'O ye waters, what means this clamour and roar? Of whom do you seek vengeance, with whom are you so wroth?
'O Ahura, O Lord Almighty, O Thou sender of Great Zoroaster,
'We have none save Thee to redress our grievances; we know Thee and Thee alone as our Befriender.
'Be Thou our Sympathizer in this vortex; be Thou our Protector from the perils of the sea.
'He who rendered us so miserable, and overwhelmed us with the pain of separation,—
'May he not see a happy day on this earth; may constant suffering be his twin-brother!
'Here, O waters, winds, mountains and earth, bid our farewell to our holy Mother-country!
'Say to her: May thy good name for ever endure! May our hearts be ever luminous with thy love!
'Grieve not, if we have turned our face away from thee, and have wended our way towards the land of Hindustan.
'We will cherish our gratitude and loving regard for thee; we will wish thee well and shall ever remain grateful to thee.
'We shall kindle the flame of one sacred fire (*i.e.* erect a fire-temple) in thy memory; we shall render a desolate corner a garden in thy name.
'For his tongue, soul, heart, blood and faith, the Poure (son) of Iran is indebted to thee.'

If they cut us up to bits with their scimitars, we will rise up full of thy love on the Day of Resurrection.

'So long as the name and trace of Zoroaster remains, so long will thy name endure in the world.

'We will remain staunch and devoted in our love for thee; we will not lose hope in this world.

'Alexander is no more, and the Arabs will go too; the Huns have departed, and so have the Romans.

'The Caliph too will pass out of this world; time displays all manner of tricky shows.

'This five days' rule of the Arabs will end too; and their names will be recalled with grief and pain.

'Except this soil and this illustrious empire, nothing will endure in the world.

'Why wail for the morrow, when to-day fortune has tied up its kit and deserted us!

'No one knows the hidden secrets of the future; enough it is to know that the star of good fortune is not our companion at present.

'We know not what the morrow may have in store; whether it will cure thy ill or give thee poison and sting.

'At present thy fortune is overturned; our hearts are bleeding on account of the brand of thy grief.

'Alas that by the machinations of the Ahriman, we cannot afford to live in this soil!

'What else can we do, for the vicissitudes of time make us leave this land perforce.

'What resource have we but to leave thee (O fatherland)? What shelter and refuge have we wretched wanderers?

'The Arab has come and our name is tarnished; we have no room in thy embrace.

'O our home! Our holy, auspicious Mother! Thy springtime is over and winter has set in.

'The period of separation from thee has now approached; the blast of winter has now blown in thy garden.

'For God's sake, O swiftly-sailing ship, move more slowly over the waters!

'Mercy for God's sake, O sails! Take not us away from our home and nest in this fashion!
'At the present moment for us wretched unfortunates it is hard, very hard to turn away our eyes from it.
'For God's sake, O waves, be friendly to us; O winds, favour us the distracted.
'Why do the waters of the sea roar and rage? Why are they in agitation like the blood of the king?
'O ye waters, what means this clamour and roar? Of whom do you seek vengeance, with whom are you so wroth?
'O Ahura, O Lord Almighty, O Thou sender of Great Zoroaster,
'We have none save Thee to redress our grievances; we know Thee and Thee alone as our Befriender.
'Be Thou our Sympathizer in this vortex; be Thou our Protector from the perils of the sea.
'He who rendered us so miserable, and overwhelmed us with the pain of separation,—
'May he not see a happy day on this earth; may constant suffering be his twin-brother!
'Here, O waters, winds, mountains and earth, bid our farewell to our holy Mother-country!
'Say to her: May thy good name for ever endure! May our hearts be ever luminous with thy love!
'Grieve not, if we have turned our face away from thee, and have wended our way towards the land of Hindustan.
'We will cherish our gratitude and loving regard for thee; we will wish thee well and shall ever remain grateful to thee.
'We shall kindle the flame of one sacred fire (*i.e.* erect a fire-temple) in thy memory; we shall render a desolate corner a garden in thy name.
'For his tongue, soul, heart, blood and faith, the Poure (son) of Iran is indebted to thee.'

If they cut us up to bits with their scimitars, we will rise up full of thy love on the Day of Resurrection.

'So long as the name and trace of Zoroaster remains, so long will thy name endure in the world.

'We will remain staunch and devoted in our love for thee; we will not lose hope in this world.

'Alexander is no more, and the Arabs will go too; the Huns have departed, and so have the Romans.

'The Caliph too will pass out of this world; time displays all manner of tricky shows.

'This five days' rule of the Arabs will end too; and their names will be recalled with grief and pain.

'Except this soil and this illustrious empire, nothing will endure in the world.

'Why wail for the morrow, when to-day fortune has tied up its kit and deserted us!

'No one knows the hidden secrets of the future; enough it is to know that the star of good fortune is not our companion at present.

'We know not what the morrow may have in store; whether it will cure thy ill or give thee poison and sting.

'At present thy fortune is overturned; our hearts are bleeding on account of the brand of thy grief.

'Alas that by the machinations of the Ahriman, we cannot afford to live in this soil!

'What else can we do, for the vicissitudes of time make us leave this land perforce.

'What resource have we but to leave thee (O fatherland)? What shelter and refuge have we wretched wanderers?

'The Arab has come and our name is tarnished; we have no room in thy embrace.

'O our home! Our holy, auspicious Mother! Thy springtime is over and winter has set in.

'The period of separation from thee has now approached; the blast of winter has now blown in thy garden.

'For God's sake, O swiftly-sailing ship, move more slowly over the waters!

'If the king flees away from fight, the hearts of soldiers begin to quail with fear.

'Raise up again thy head from blood and dust; it does not become a monarch to retreat from the battle-field.

'Cleanse thy eyes of this dust and blood, and tarnish not the fame of the land of thy sires.

'Command Rustam and Hormuzan that they may drive away the Arabs from thy empire;

'That they may raise aloft the banner on the back of the elephant; and the valiant warriors may surge like the Nile.

'They may beat the drum and sound the trumpet; and the horsemen may gallop into the field like lions.

'But alas! no friend, no empire now remains! No treasure, no gold, no helmet, no shield!

'No elephant, no Kaviani standard, no commander, no king in golden slippers.

'The emperor lies disappointed in the land of Merv; that noble cypress has fallen uprooted.

'He now rests from the clamour of war and the toil of the journey; he has closed his eyes upon the Kayanian crown.

'He has worn the crown of dust and blood; the black soil has become his ivory throne.

'His entire empire has passed to the Arabs, with its woods, plains, hills and dales.

'His generals, grandees, and sages are fettered in the chains of these enemies.

'O fatherland, in thee no fire-temple is left standing; not even the memory of the Jashans of Bahman and Sadeh remains!

'Even that divine flame of the sacred fire is quenched; no chanting of the Avesta falls upon the ears.

'Although thy hearth lies desolate; and with it thy heart and blood are frozen,

'Our hearts are aglow with thy love; they are warm and luminous in thy memory like the sacred fire of Burzin.

They set out from Hormuz towards Hindustan, complaining against their destiny and evil stars.

From amongst them a Moubed, full of clamour, began to seethe and agitate like the fierce ocean.

With his two eyes riveted on the Fatherland, and his heart aglow with the fire of love.

You may say that he had stood up to offer his prayers, and invoke the aid of Ahura and Zoroaster.

His two eyes tearful, his lips pouring forth regret and lament, that good-natured Moubed burst out into strains thus :

'O thou holy land, our Iran, O thou home of our ancestors,

'Thou art the land of Holy Zoroaster, by whom the whole world was flooded with radiance.

'Countless greetings from us be on thee! May God Almighty ever befriend thee!

'O thou thriving land of the Sassanians, what befell thee at the hands of the low-born,

'That thou becamest so wretched, ailing, and dejected, so vile, ruined and distracted ?

'Why did thy smiling face become so sad ? Why was the dust of grief scattered on thy head ?

'What did the Arabs do that thou wert so unnerved ? That thou didst vacate thy home in favour of outsiders ?

'O woes innumerable and regrets countless that thy luminous sun has gone under the cloud !

'Thy banner fell into the hands of the enemy ; thy name and fame were completely scattered to the winds.

'Happy those days when thou hadst king and army, when thou raisedst aloft thy banner to the terrace of the sky.

'Happy those days, happy the glory and dignity that were thine ! Happy that crown, throne and the sublime court !

'Thy luminous lamp has been darkened ; thy king too is weltering in blood and is abased.

'O Monarch ! the holy land of thy forefathers, what led thee to surrender to the evil foe ?

مبیناد روز خوش اندر جهان — همارہ بدرد گران تو امان
تو ای آب و ای باد و ای کوہ و خاك — ز ما گوی بدرود بر مام پاك
بگو نام نیك تو پاینده باد — دل ما ز مهر تو تابنده باد
مرنج ار ز تو روی برتافتیم — سوی کشور هند بشتافتیم
سپاس و درود تو داریم پاس — ترا نیك خواهیم و هوده شناس
بیاد تو یك شعله روشن کنیم — بنام تو یك گوشه گلشن کنیم
زبان و روان و دل و خون دین — ز تو خواندا (پور) ایران زمین

FAREWELL OF THE ZOROASTRIANS FROM THE ISLAND OF HORMUZ.

When the throne of the Sassanians was overturned, the fortune of the Iranians receded too.
From the vengeance and oppression of Arab hosts, no one in the realm found any quarter.
A band of people betook themselves pell-mell to the mountains, heart-sore at the hands of the wicked foe.
Even in the mountain fastness they found no peace and rest; and helpless they bade farewell to their land.
They left the mountains and hurried towards the sea; they went to the Island of Hormuz and settled there.
After some years' stay in that isle, they were again harassed by the enemy and they sought for a way out.
They launched many s hipson the sea, and hoisted sails thereon.
What matters it if the high seas rage, and the upreared waves smash the ships!
To be swallowed by whales was better far than to be slain by Arabs in ignominy.
Ahura would be the Friend of the homeless wanderers, and their Anchor and Champion on the seas.
They transferred their belongings to the boats thereafter; those friends sat therein with sorrow-branded hearts,

بود تا ز زرتشت نام و نشان بماند ز تو نام اندر جهان
بمانیم در مهر خود استوار نبازیم امید در روزگار
سکندر نماند و نه ماند عرب نه هیتال ماند و نه رومي نسب
خلیفه هم از این جهان بگذرد زمانه بسی رنگ رنگ آورد
سراید عرب را هم این پنج روز ز وی نام آرند با درد و سوز
جز این خاك و این کشور نامدار بگیتی نماند کسی پایدار
ز فردا چه نالیم کامروز بخت ز ما روی برتافت و بست رخت
کس از راز آینده آگاه نیست بس آنك اختر امروز همراه نیست
ندانیم فردا چه آید بپیش ترا چاره بخشند یا زهر و نیش
کنون روزگار تو وارون بود دل ما ز داغ تو پرخون بود
دریغا که از کرده اهرمن نشاید درین خاکدان زیستن
چه سازیم کز گردش روزگار بباید همی رفت مان زین دیار
بجز رفتن از نزد تو چاره کو پناهی بما زار و آواره کو
عرب آمد و نام ما ننگ شد در آغوش تو جاي ما تنگ شد
وطن مادر پاك و فرخنده پی بهارت گذشت و رسید است دی
کنون روزگار جدائی رسید به بستان تو باد زم در وزید
خدا را تو ای کشتی تیز پر گذر کن از این آهسته تر
خدا را بیا رحمی ای بادبان مکن مان چنین دور از آشیان
هم ایدون بما زار و شوریده بخت گرفتن ز وي دیده سخت است سخت
خدا را تو ای موج با ما بساز تو اي باد آوارگان را نواز
چرا آب دریا خروشد همی چو خون شهنشاه جوشد همی
تو ای آب این شور و آواز چیست ز چه کینه جوئي و خشمت ز کیست
اهورا تو اي کردگار سترگ فرستندهٔ زرتهشت بزرگ
جز از تو نداریم کس دادرس ترا یاور خویش خوانیم و بس
در این ورطه مارا تو غمخوار باش ز آسیب دریا نگهدار باش
هر آنکس که مارا چنین خوار کرد بدرد جدائي گرفتار کرد

چرا چهر خندان تو شد دژم   پراگنده بر سر ترا گرد غم
ز تازی چه دیدی که خود باختی   به بیگانگان خانه پرداختی
هزاران فسوس و فراوان دریغ   که خورشید تابان تو شد بمیغ
درفشت بچنگال دشمن فتاد   شده نام و ننگ تو یکسر بباد
خوش آندم که شاه و سپه داشتی   ببام فلک بیرق افراشتی
خوش آن روزگاران و آن فروجاه   خوش آن تاج و تخت و مهین بارگاه
چراغ فروزان تو تار شد   شهت هم بخون خفته و خوار شد
شها از چه رو خاك پاك نیا   سپردی بچنگال اهریمنا
ز پیکار از شه گریزان شود   دل لشکر از بیم لرزان شود
دگر باره از خاك و خون سر برآر   نشاید که شه گردد از کار زار
از این گرد و خون دیدگان را بشوی   ز خاك نیاگان مبر آبروی
بفرمای تا رستم و هرمزان   برانند از کشورت تازیان
درفش اندر آرند بر پشت پیل   دلیران بجوشند برسان نیل
تبیره بگویند و کرنا دمند   سواران چو شیران بمیدان جهند
دریغا نه یار و نه کشور بماند   نه گنج و زر و خود و اسپر بماند
نه پیل و نه آن کاویانی درفش   نه اسپهبد و شاه زرینه کفش
شهنشاه ناکام در مرز مرو   بر افتاده از پای آزاده سرو
بیاسود از جنگ و از رنج راه   بپوشید چشم از کیانی کلاه
ز گرد و ز خون برنهاد است تاج   ز خاك سیه ساخته تخت عاج
شده کشورش از عرب یکسره   ز هامون و دشت و ز کوه و دره
سران و بزرگان و فرزانگان   کشیده بزنجیر اهریمنان
بجا نیست در تو یك آتشکده   نه نامی ز بهمنجنه و ز سده
هم آن شعله ایزدی شد خموش   نیاید سرودی ز اوستا بگوش
اگرچه تبه گشت کانون تو   فسرده است با آن دل و خون تو
دل ما ز مهرت درخشان بود   چو برزین بیادت فروزان بود
بتیغ ار نمایندمان ریز ریز   بمهر تو خیزیم در رستخیز

پدرود ایرانیان از آبخوست مغستان

(جزیره هرمز)

ز ساسانیان واژگون گشت تخت   ز ایرانیان نیز برگشت بخت
ز کین و ز بیداد تازی سپاه   کسی را بکشور نمانده پناه
گروهی پراگنده در کوهسار   دل افسرده از دشمن نابکار
در آن کوه سرهم پناهش نماند   بناچار بر مرز بدرود خواند
فرو شد ز کوه و بدریا شتافت   به «هرمز» روان گشت و آرام یافت
پس از چند سالي در آن آبخست   ز دشمن بتنگ آمد و چاره جست
بدریا بسی کشتی انداخته   بر آن بادبانها بر افراخته
چه باك ار ز کولاك آید ستیز   بهم بشکند کشتی از آبخیز
فرو رفتن اندر دهان نهنگ   به از تازیان کشته گشتن بننگ
اهورا بود یار آوارگان   بدریا درون لنگر و پشتبان
پس آنکه بکشتی فگندند بار   نشستند یاران دل داغدار
ز «هرمز» روان سوی «هندوستان»   گله مند از بخت و از اختران
میانه یکی موبدی پرخروش   چو دریای غژمان بر آمد بجوش
دو دیده سوی بوم خود دوخته   درون ز آتش مهر افروخته
تو گوئی ز بهر ستایش ستاد   اهورا و زرتشت را کرد یاد
دوچشمان پراشك ولب افسوس گوی   سرودی چنین موبد نیك خوی
تو ای کشور پاك ایران ما   تو ای سر زمین نیاکان ما
توئی مرز زرتشت اسپنتمان   کز او روشن آمد سراسر جهان
درود فراوان ز ما بر تو باد   هماره اهورات یاری کناد
تو ای مرز آباد ساسانیان   چه پیش آمدت کز فرو مایگان
چنین خوار و بیمار و پژمان شدی   زبون و تباه و پریشان شدی

Every home which is devoid of love, is also devoid of glory and goodness and all that adorns it.

The hearts of girls are like mines of love, and through this sun of love the very heavens are resplendent.

O pure-minded, fair girl of ours, O soother of the wounded and lacerated hearts of ours,

It is not befitting that like so many slaves, thou shouldst be sent to the house of thy husband.

It is unworthy that thy love should be bartered like goods, that there should be so much talk about thy dowry and settlement.

Choose a good-natured husband and be happy; for the affairs of thine own heart, be free to choose.

Thou shouldst make this land a rose-garden, with thy love, thou shouldst make this abode radiant and resplendent.

If thy embrace cherishes the heart and the soul, our land too will reap an advantage from such joyous souls.

Keep pure our hearts and eyes from sins and crimes, away from the evil temptations of the fell Ahriman.

Fidelity in this world is a reflection of heavenly light, and this divine trust has been confided to thy safe-keeping.

Do thou kindle the hearth of love in such a way that its rays may fall on the land of Iran ;—

That the land of Zoroaster may thereby be full of radiance, cleansed and clear of all harm, deceit, and falsehood.

Thy heart which has within it, the Light Divine, thy heart which has in it, the love of Iran,—

It is but meet, I should pay homage to that heart, and bring my heart as an offering.

Though this offering is slender, contemptible, and wretched, a glance from thee will make it precious.

Accept this and cleanse it of all dirt and rust, make it shining and brilliant like thine own heart!

Two hundred women therein are not considered worth a thread of a hair—the very women whose lovely locks are worth a world!

The fathers there, like so many bargainers, always put their daughters up for sale.

How can these girls bring forth their love? How can they bring to blossom the flower of their lives?

In their perennial struggles and quarrels with husbands, they have not the patience to stay, nor the way to escape.

They heap curses upon their parents, through whom they have fallen into this heavy net.

Alas, for such cruel and unjust father! Alas, for such heart-broken daughter!

Now turn your gaze towards the ways of your ancestors, try to understand their customs and usages.

The Avesta of Zarathushtra of exalted lineage, sings of the ancient times as follows:

That Zarathushtra said thus to his own daughter, the auspicious Pouruchista of the Good Religion;—

'Guided aright, O daughter of mine, I have chosen for thee, a leader of our Faith.

'He is the great Minister of King Gushtasp, he is the wise and noble lord Jamasp.

'Now go and consult thy own wise mind, and act as thy heart may dictate to thee.

'Think carefully awhile and be in joy; may the Lord Ahura ever be thy helper.

'Through good thoughts, through good words and deeds, carry out the pleasure of the Creator."

Such were the customs and usages of yore, but lo! of those ancient days naught but sighs and tears remain.

In that soil where women are in misery, where their feet of hope are engulfed in the mire of despair,—

There no flowers will blossom in varying colours; there mirrors will not shine beneath their stains of rust.

چنین بود در باستان رسم و راه　　نك از آن بجا نیست جز اشك و آه
در آن خاك تا زن بود خسته دل　　فرو رفته پای امیدش بگل
نروید از آن لالهٔ رنگ رنگ　　نه رخشان بود آینه زیر زنگ
هر آن خاندان کو ز مهرش تهی است　　تهی نیز از زیب و فرّ و بهی است
دل دختران است چون کان مهر　　ز مهر است روشن سراسر سپهر
هلا دختر پاک اندیش ما　　دوای دل خستهٔ ریش ما
نشاید ترا همچنان بردگان　　فرستند زی خانه شوهران
نشاید که مهرت چو کالا شود　　ز بهر صداق تو غوغا شود
گزین شوهر نیك خو شاد باش　　بکار دل خویش آزاد باش
تو باید که این خاك گلشن کنی　　ز مهر خود این خانه روشن کنی
گر آغوش تو جان و دل پرورد　　وطن هم ز جان و روان برخورد
دل و دیده از هر گنه پاک دار　　بپرهیز ز اهریمن نابکار
وفا درجهان پرتوی از خداست　　نگهبانی این امانت تراست
بر افروز کانون مهر این چنین　　کز آن پرتو افتد بایران زمین
شود خاک زرتشت ما پر فروغ　　برون از گزند و فریب و دروغ
دل تو که نوری ز یزدان در اوست　　دل تو که عشقی ز ایران در اوست
سزد گر بر آن دل نماز آورم　　دل خویشتن چون نیاز آورم
نیاز ار نزار است و خوار و نژند　　نگاهی ز تو سازدش ارجمند
پذیر این و دل ساز از زنگ پاك　　بسان دل خویش کن تا بناك

OUR GIRLS.

Pleasant it is that recalling the days of the remote past, we keep our hearts at ease from the evil Ahriman;

That we weep awhile over our own Iran—over this edifice of ours, which has tumbled down and is desolate.

It would be but proper if I pour tears of blood over this land; should I name it a hell at present it should be fitting.

O Merciful Providence, allow not that Ahriman should make the eyes and ears of silly people dark and deaf.

Through Thy grace and favour, open the Door of love, that all may live with one other in harmony, and happy-hearted.

With Iran as mother, all may live together as brothers, whether they be Moslems or worshippers of Ahura.*

دوشیزگان

خوش است ار بیاد زمان کهن   دل آسوده داریم از اهرمن
بنالیم لختی بایران خود   بر این کاخ وارون و ویران خود
بر آن مرز ار خون ببارم رواست   و گر دوزخش نام سازم سزاست
بموئی نیرزد دو صد زن در آن   همان زن که ارزد بمویش جهان
پدرها در آنجا چو سوداگران   فروشند همواره دوشیزگان
چه سان این زنان مهرکار آورند   گل زندگانی ببار آورند
ابا شوهران در نبرد و ستیز   نه یارای ماندن نه راه گریز
نمایند نفرین بباب و بمام   کز ایشان فتادند در سخت دام
فغان از چنین باب بیدادگر   دریغ از چنین دخت خونین جگر
بسوی نیاگان خود بنگرید   برسم و بآئینشان پی برید
اوستای زرتشت والا تبار   سراید چنین از کهن روزگار
که فرمود زرتشت با دخت خویش ، (پرو چیست) فرخندهٔ پاك کیش
"کنون دخترا از ره راستین   گزیدم ز بهر تو سالار دین
وزیر مهین شاه گشتاسب را   خردمند فرزانه جاماسب را
برو با خرد مشورت ساز کن   هر آنچ آن دلت گفت آغاز کن
بیندیش لختی و میباش شاد   هماره اهورات یاری کناد
ز پندار نیك و ز گفتار و کار   بجای آر خوشنودی کردگار" ۱

---

۱ رجوع کنید بگاتها تفسیر آقای پورداود یسنا ۵۳ قطعه ۳

* The poet's dream is realised now in the Pahlavi regime.

The cry of the Muezzin from the minaret of the mosque, triumphs over the Fire-altar and the chants of the Magi.

The army of the Arabs bare-footed and hungry, has stationed itself in the citadel, the orchard, and the rose-garden.

O God Almighty, Thou alone art aware what unspeakable atrocities were wrought by the evil foes on the ladies and the elders.

They drew their swords to impose their religion, and made our ancestors dread these both.

A group amongst them turned their face towards India heart-broken, because of the low-bred mob and their country made desolate.

And a handful of this caravan, miserable and distressed, remained in Iran in spite of all woes, tortures and sorrows.

Indeed they could not wrench their own heart from the fatherland of theirs, although they were subjected to thousands of acts of tyranny.

A real man is he, who under all strain and stress, snaps not the cord of faith, through pain and distress.

The Zoroastrians, pure and of noble birth, derive their nature and soul from the Divinity and the pure.

The Zoroastrians are the remembrancers of our forefathers, through whom the pavilion of Sassan stood in such eminence.

I feel ashamed that in these days I have to write about the ignominy that betides them through the vicissitudes of time.

Sometime ere this, your own mother and father too, were singing the praises of Ahura in our land of Iran.

It is no sin if a group from ourselves, delight and rejoice in the religion of yore.

Their creed, language, and pedigree are all good; all that we stand shorn of is still with them.

The tender young daughter of violet-beds—why is she hidden beneath the leaves?

You may say she is playing coquettishly with the jessamine, for naught else can be in the head of this childish youngster.

The tulip has kindled up like the fire of Zoroaster; the eyes of the narcissus are ever guarding that tongue of flame.

Perhaps it stands amazed at the antics of the sky, that Iran has been denuded of its adorers of tulip (sacred fire).

Yes, through the Arabs and the revolutions of time, their lives and their days have reached their end.

When the star becomes dim and fortune turns another way, no benefit can be reaped from a thousand cures and remedies.

The army and the soldiers are perforce broken up; the King is slain, and the crown and the throne are left distraught.

The Arab hosts seize mountain, valley, and plain, and the descendant of Sam and Nariman stands distressed.

He becomes pallid in face and colour like autumn leaves; his smiling countenance becomes wrinkled and withered.

Yezdjerd sleeps in his blood in utter humiliation; the palace of Madayan is ravaged by the mean mob.

The wealth and the gold and silver of the palace stood despoiled; the dome of Khosrav became a nest for the owls.

No wonder, if on account of this unjust calamity, the Tigris, even now, froths at its mouth and ever runs in foam and fury.

On the one hand, the leather banner (of Iran) gets subverted; on the other, the green flag (of the Arabs) becomes visible.

جمله برادر شوند و ایران مادر
خواه اهورا پرست و خواه مسلمان
رجب ۱۹۳۹

SPRING AND THE GOOD RELIGION.

What for to-day the warbling and clamour of the birds are heard increasingly over fields and gardens?

Once again the breeze is blowing gently and sweet-perfumed, in a way that rejoices the body and the soul.

What for am I so joyous and happy-hearted to-day, and like drunkards feel elated without wine and the frothing cup?

Yea, the New Year has stepped in to-day, and every moment the birds and the breeze give tidings of its arrival.

The army of Ahriman has disapeared from the earth—the army that had raided (laid waste) the foliage of the trees.

Triumphant and victorious are the soldiers of Ahura; from the breeze we hear the swish of the wings of the angels.

If Winter showed its severity and evil cruelty, the Spring will display its goodness and gentleness by its April showers.

From the terrace of the sky the veil of dark clouds has been rent asunder; the sun has brought forth its head from the collar-opening of the shirt.

You might say Naurooz is the resuscitation of the world, about which the Avesta has sung so frequently.

The vernal breeze has blown, the day of a different type has dawned, and the victims of Winter have come unto life again.

The fields have obtained anew their beauty and adornment; the garden is happy and smiling with its blossoms.

The hyacinth is in curls like the love-locks of the heart-ravisher; the rose has the colour and lustre of the face of the beloved.

برخی ز آنان بهند روی نهادند
تنگ دل از ناکسان و کشور ویران

مشتی ز آن کاروان خسته بماندند
با همه درد و شکنج و رنج در ایران

آری از ملک خویش دل نبریدند
گرچه بآنان ستم رسید هزاران

مرد بود آنکه در کشاکش و سختی
نگسلد از درد و رنج رشته پیمان

اینان پرهیزگار و پاک سرشتند
جان و روانشان ز ایزد است و ز پاکان

اینان هم یادگار آن پدرانند
بود ز آنان بلند خرگه ساسان

ننگم آید در این زمانه نگارم
خواری آنان ز دست گنبد گردان

چندی زین پیش مام و باب شما نیز
بوده در ایران زمین اهورا گویان

نیست گناهی اگر گروهی از ما
باشد از کیش پیش خرّم و شادان

دین و زبان و نژاد آنان نیکو است
آنچه ز ما کاسته است مانده در ایشان

بار خدایا روا مدار هریمن
خیره کند چشم و گوش مردم نادان

از ره بخشندگی گشا در مهری
تا همه باهم زیند خوشدل و یکسان

اختر چون تیره گشت و بخت دگرگون
سود نبخشد هزار دارو و درمان
در شکند لشکر و سپاه بناچار
شاه شود کشته تخت و تاج پریشان
لشکر تازی گرفت کوه و در و دشت
آمد رنجور پور سام و نریمان
رنگ و رخش زرد شد چو برگ خزانی
چهره خندان وی فسرده و پژمان
خفت بخون «یزدگرد» با همه خواری
کاخ مداین دُچار کینه دونان
گنج و زر و سیم کوشک رفت بتاراج
طارم «خسرو» شد آشیانه جغدان
نیست شگفت ار هنوز «دجله» ز بیداد
کف بدهن دارد و هماره خروشان
گشت ز یکسو درفش چرمین و ارون
از سوی دیگر لوای سبز نمایان
بانگ مؤذن شد از منارهٔ مسجد
چیر بآتشکه و سرود مجوسان
لشکر تازی برهنه پای و گرسنه
جای گزیده بارگ و باغ و گلستان
بسار خدایا تو آگهی چه ستمها
رفت ز دیوان ببانوان و بزرگان
تیغ کشیدند بهر کیش و نمودند
قوم و نیاگان ما ز هردو هراسان

چهره و پیروز شد سپاه اهورا
آید از باد بانگ پرّ سروشان
آنچه زمستان بدي نمود و درشتي
نیکی و نرمي کند بهار به نیسان
پردهٔ تیره ز بام گردون بدرید
هور بدر کرد سر ز چاك گریبان
گوئی نو روز رستخیز جهان است
ز آنچه اوستا سخن سرود فراوان
باد بهاری وزید و روز دگر شد
جان بگرفتند مردگان زمستان
دشت دگر باره زیب و زیور خود یافت
آمد باغ از شکوفه خرّم و خندان
سنبل در پیچ همچو گیسوی دلدار
دارد گل رنگ و آب چهره جانان
دخترك خُرد سال دشت بنفشه
بهر چه در زیر برگ آمده پنهان
گوئی با یاسمن بشوخی و بازی است
نبود جز این بمغز بچّه نادان
لاله برافروخت همچو آذر زرتشت
دیده نرگس بر آن هماره نگهبان
گوئی نرگس شگفت دارد از این چرخ
کامده ایران تهي ز لاله پرستان
آری از تازیان و گردش گیتی
زندگی و روز شان رسید بپایان

Yet lo, some amongst us are quarrelling over hereditary possessions, whilst another group bare-footed are roaming in the streets and by-lanes.

Lust is the ruler, and avarice is dominant; love is fallen low, and affection is dispossessed of its crown.

For all this helplessness, misery, and degradation, the bigamist is responsible;

Because the affairs of his family end in black smoke, because love is not to be found for him here and there.

Assuredly prickly thorns will grow from sowing a thorn, but lilies will grow from a bed of lilies.

Good will spring from good, and evil from evil; love will yield the fruit of love, and a good deed, its own reward.

O Pour, afflict thyself not further about this; how can a deaf man listen to the advice of a stutterer?

بهار و بهدین

بهرچه امروز بانگ و شیون مرغان
گشت فزون بر بکشت زار و به بستان

باد وزد باز نرم نرمك و خوشبوی
زآنسان کز آن خوش است هم تن و هم جان

بهرچه امروز شاد کامم و خوشدل
هستم بی باده و پیاله چو مستان

آری نو آمده است سال و مه امروز
مژده دهد مرغ و باد هردم از آن

لشکر اهریمني گذشت ز گیتی
آنکه بتاراج برد رخت درختان

Thou lookest at the faces of two wives, but seest not the injury done thereby; remove the curtain of darkness from before thy eyes.

Assuredly while selecting thy second wife, thou consumest the harvest of thy first wife's love.

When love departs from the midst, enmity and vengeance and deceit cast their dark shadows.

Since thou sowest the seed of hate in the house, thou preparest a magazine of perfidy and deceit.

The affairs of the state and nation are all upset; many undertakings and efforts remain barren of fruit, because of thee.

When a house is emptied and denuded of love and affection, it is no more than an abode of deceit and lament.

The country too shares in this misery, and becomes the haunt of a body of evil-natured fellows and highwaymen.

As long as men worship themselves in such a land, it is useless for anyone to strive for freedom.

As long as the mentality and nature of devils and fiends last, so long will Iran remain a ruined and a filthy abode.

The fountain of love is the real home of men; the sun of love shines from the aperture of that abode.

If the sun of love did not exist, this world would have been dark, dismal and gloomy like the pit of Bizhan.

Through love and kindness a nation becomes eminent, families and households stand firm thereon.

Why are learning and art and refinement absent in that realm? Why have our homes and households become desolate corners?

To what are due all this misery and destitution? Why are we bending our necks crooked like so many beggars?

Is it not the same soil and land, which once was heart-refreshing like a rose garden, and excited the envy of Eram?

O thou, who hast made two women thy prisoners and captives, O thou, whose heart is harder than stone and steel,

Thou acquiescest in this injustice, and through ignorance thou sayest, that this is sanctioned by religion and by sound traditions;

The Great Presence is not aware of this stone of mischief; it is thy lust that has placed the sling in the hand of Divinity.

Alas for the man who does not shudder at sins, and considers all that is ugly and loathsome as something good!

More than one inmate cannot be accommodated in the mind, if the heart be not the abode of lust and impurity.

Evil passion and the taking of two wives are both sins; cleanse thy eyes and skirt of this sin.

Alas for that gloomy land, where a woman is worth less than a grain of millet!

May thou stand ashamed of these days of civilization, of the education and culture of this happy and enlightened age!

To the people of the world it seems a disgrace, that thou shouldst thus pierce the eyes of learning with the blinding-needle.

May thy eyes not turn towards the effulgence of God, if thou cleanest thyself not of this hellish nature!

Thou who hast taken a woman as companion to life, observe the ways of fidelity and keep thy pledge and promise to her.

Love and fidelity are a loan to this world from the Divine Truth, and roses and odoriferous herbs spring therefrom.

Cleanse the abode of thy heart of the sin of evil lust; strive and pluck out this thorn from its very root.

ملك از آن نیز بهره یابد و گردد   مأمن مشتی تباه طینت و رهزن
تاکه در آن خاك مرد خویش پرستد   بیهده بهر نجات رنجه کند تن
تا منش و طبع دیو و غول بیاید   ماند ایران همی خرابه و گلخن
چشمه مهر است آشیانه مردم   تابد خورشید عشق از آن روزن
ار نبُدی مهر این جهان بنمودی   تیره و تاریك و تار چون چه بیژن
گردد از مهر و عشق قوم سر افراز   آید ز آن استوار دوده و میهن
ازچه درآن ملك علم وصنع و ادب نیست   بهر چه بیغوله گشت خانه و مأمن
این همه خواری و بیکسي ز کجاخاست   بهر چه کج کرده چون گدایان گردن
این نه همان مرز و بوم هست که روزی   رشك ارم بود وجانفزاي چو گلشن
اینك مشتی بخانمان بستیزند   مشتی دیگر برهنه پاي به برزن
شهوت فرمانروا و حرص شده چیر   عشق نگونسار و مهر وارون گرزن
این همه بیچارگی و خواری و پستی   مرد دو زن برده را بگیرد دامن
ز آنکه ورا دودمان چو دود سیه گشت   ز آنکه و را نیست مهر اینك و ایدن
لاجرم از کشت خار خار زند سر   روید از تخم و کشت سوسن سوسن
نیکی آید ز نیکی و ز بدي بد   مهر دهد مهر بار و داشن داشن
« پور» میازار حال خویش از این بیش   چون شنود مرد کر نصیحت الکن

THE WORST OF SINS.

(PLURALITY OF WIVES.)

O son of pure descent hear this from me: Know that thine own and the nation's honour depends on woman.

Whoever permits himself to take two wives, is a traitor and an enemy to the education and culture of the (present) age.

More than one woman for a man in times like this, brings harm and woe and terror to the spirit of the nation.

بزرگترین گناه

تعدد زوجات

هان پسر پاکزاد بشنو از من — عزّت خود را و ملك میدان از زن
آنك دو زن را ز بهر خویش روا دید — تربیت قرن راست قاتل و دشمن
بیش از یك زن ز بهر مرد در این روز — روح وطن راست رنج درد و زلیفن
ایکه نمودی دو زن اسیر و گرفتار — و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن
ظلم روا داری و ز جهل سرائی — هست روا این بدین و سنّت متقن
ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست — شهوت در دست غیب داده فلاخن
وای بر آن مرد کز گنه نهراسد — نیکو داند هرآنچه زشت و فژاکن
بیش از یك دوست در ضمیر نگنجد — ار نبود دل سرای شهوت و ریمن
شهوت زشت و دو زن گرفتن جرم است — پاك کن از این گناه دیده و دامن
وای بر آن سرزمین تیره که آنجا — کمتر ارزد زنی ز دانهٔ ارزن
شرمت باد از زمان و عصر تمدن — تربیت روزگار خرّم و روشن
ننگین آید بچشم اهل زمانه — کز تو رسد می بچشم دانش سوزن
چشم مبادت بسوی پرتو یزدان — ار نزدائی ز خویش خوی هریمن
ایکه زنی را رفیق عمر گزیدی — رسم وفادان و عهد و پیمان مشکن
مهر و وفا در جهان ودیعه حق است — سر زند از آن سپهر غم و گل و لادن
خانه دل از گناه شهوت کن پاك — جهد کن این خار را ز بنیان برکن
روی دو زن بینی و زیانش نه بینی — پرده تیره ز پیش چشم بیفکن
لاجرم از برگزیدن زن دوم — عشق زن پیش را بسوزی خرمن
عشق چو رو تابد از میانه بگردد — دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی — سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك درهم و برهم — ماند بس کار و کوشش از تو ستُرون
خانه چو از عشق و مهر خالی و عاری است — خانه چه باشد سرای حیله و شیون

Then Khurdad Amashaspand, the spirit of Perfect Weal, thus spoke to Zarathushtra, the noble Prophet:

" Through the good practice and excellent principle of this religion, greatness, betterment and prosperity will be on the increase.

95 " Through the usages of this religion, the world will stand firm, like the crop in a fair field under the vernal breeze.

" Tell all people with care to hold in regard all streams and lakes, fountains and waterfalls.

" Pollution of water is not permissible, for pure water is the root source of life.

" The land would for ever be delightfully green, if it is constantly watered as with rain."

Then Amardad Amashaspand ended the discourse, giving to mankind many a message and counsel:

100 " Let mortals put in practice the principles of Righteousness; let mortals pay their homage and worship to the One Creator!

" Through purity and righteousness, the soul will ever be in happiness and joy.

" Let them plant their gardens with trees; let them sow their grain at the beginning of the year.

" Wherever trees and vegetation are in abundance, the accursed devil flies away from that soil.

" O Zarathushtra, say to the sons of clay, that they should always try to make their pure mother happy.

105 " The earth is veritably like a kind mother, who cherishes her children within her embrace.

" Should any person act disgracefully with his mother surely the mother would be hurt and say, O Fie!

" If a peasant toils to sow the seed, he thereby certainly pleases the Almighty.

" With fields, should the skirt of the earth be all green, laughing and joyous, fresh and lovable;

" Then times will always pass in peace and happiness, ever in delight, ever in joy."

" Homage before the altar of fire is right, for it manifests the warmth of the love of the Friend.

" Let people seek through it warmth and light, nobility and perfection, and a pure and healthy body.

" May not the ceremonial urns be empty of Fire, for through this element there is radiance and betterment."

When the advice of Asha-Vahishta terminated, Shahrivar Amashaspand offered the following counsels :

" O Zarathushtra, from me, say this to thy king, O Sovereign, in this world, seek only for a good name ;

" Make justice and generosity the business of thy life; cherish thy soul with the precepts of the good religion.

" Prayer and generosity in this fleeting world keep away from mankind, the woes of distress and misery.

" Gold and silver, iron, copper and lead, let them all be considered as useful and precious substances.

" If these elements are allowed uselessly to rust, eventual harm will surely come down upon mankind. "

Asfandarmad Amashaspand, the fourth counsellor, the wise, the thoughtful and the pure-natured,

Gladdened the heart of Zarathushtra by his words ; for many a word of love and wisdom he recounted :

" Through the strength of wisdom and beauty of attainments, the land and the country prosper and progress.

" Tell the mortals to practise endurance and tolerance ; ask them to be patient in hardship.

" Let them refrain from abusive and senseless talk ; let them close their mouth against the temptation to prattle.

" Let them not defile the soil of the earth with dirt and impurity, filth and blood ;

" With corpses and carcasses, black mud and mire ; with dead hair and nails, and stinking and decaying things.

" Let the soil rejoice by the building of houses and places of rest thereon, by adorning it with abodes of worship, pavilions and courts.

" Whoever makes the soil of the earth fruitful and crop-bearing, the Creator will forgive him his sins."

"I am the image of thy deeds and character, and of thy good thoughts and kind speech."
Exalted and joyous at heart the soul progresses towards the way to the Garden of Paradise.
It sits there on a throne-like seat of gold—For evermore resting in the highest Heaven.
But to Hell they will carry thee, if in this world lie finds its passage over thy tongue.
When Zarathushtra received this volume, this great and precious book full of wisdom,
Then the group of the Amashaspands, one by one gave their advice to the Prophet.
Through the speech of these six Preceptors, the Prophet became perfectly apprised of all affairs.
Their speech was all about the Almighty, they who are the Immortal Guardians of both the worlds.
After the Almighty Creator, they are the highest in rank,—the great ones, the rulers, the leaders!
First Vohuman opened his tongue, and sweetly said a little about the Goodness in Thought:
"O Zarathushtra, tell the worldly mortals that wickedness brings harm to the soul.
"Every creature that is useful, harm it not, for no harm proceeds from it.
"Specially kill not the young lamb, for the young only deserve to romp and play.
"Should beasts of burden be hurt and treated unkindly the World-Creator would surely be annoyed at it.
"One should not even give a hard bone to a dog, lest its mouth be injured thereby."
Thereafter, Ardibehesht thus addressed the pure-hearted and noble-natured Prophet:
"So order that the mortals on earth, should go not in pursuit of greed and revenge.
"Let them live in peace and happiness, let them bring to fruit the principles of piety and righteousness.
"Let them place on the altar the resplendent fire; for the sacred fire is a Light from the radiance of the Supreme Being

"Be thou My representative among the mortals, and live thou for ever in joy and happiness.

"Say to the mortals that Mazda is One; in the height and depth of space Ahura is One.

"May not the Evil Spirit of dark countenance, make all mankind of evil nature!

"May not the deceit of the demons and the wicked, make a breach in the heart of mortals!

"Should My religion ever get weakened; should the palace of this creed ever totter;

"Harm and injury shall come to the world thereby; men will lose sight of their path and become miserable."

At this juncture a volume was handed over to Zarathushtra, a volume which was given the name of the Avesta;

The volume through which mortals on this earth will find the straight path of progress from lowliness to eminence.

Purity and righteousness have been praised therein, and wrong and falsehood therein disapproved.

The world would be full of Light thereby; it would be free from all harm, deceit and falsehood.

Whoever turns his face towards Ahura, becomes purified, and is free from the influence of the Evil Spirit.

Through Humata, through Hukhta and through Huvereshta, mankind will vend their way to the Divine Abode.

After death the soul will go rejoicing; its passage over the Chinvad Bridge will be easy and comfortable.

There a damsel will come within his sight, lovable and fair, in beauty soul-cherishing.

With a beaming face and dark hair, as if fair virtue and dark vice had got together.

The soul would stand in wonder at her sight, for among the mortals it had never witnessed a beauty of this kind.

It would ask of her, "O damsel fair, what is thy name? From whom art thou descended, and who is thy mother?

"One so handsome I have never seen on earth, with a face so fair and a charm so captivating!"

That perfect damsel would then reply, "I am of thine own self, know me, O righteous man;

All of a sudden the voice of Ahura Mazda was heard, and to the son of the Spitman family He gave His secret thus :—

" I am the Creator, I am the All Merciful; I am the One Lord, I am the Giver of Livelihood;

"I am the Pure and the Bountiful, I am the Deviser of remedies; I am the Unique, the Illuminator and the Independent;

" I am the Watchman of all heights and depths; to Me is manifest all good and all evil;

"I am the All-knowing, and know the events past and present, whether happening in a lofty palace or on the lowly dust;

" I am the Benevolent and I am the Righteous; I am the All-powerful, the All-wise, the Virtuous and the Perfect;

" I am the Purer, the Better and the More Righteous; I am the Auspicious and the One Adorned-to-perfection;

" I am the Greater, the More Good, the More Charitable; I am the Eminent, the Exalted and the More Free;

"I have no equal, I have no mate; I am Deathless, I am Endless and Beginningless;

" I am the Powerful, I am the Just, I am the Dispenser of Justice; I am the Lord, I am the Chief, I am the Strong;

" I am the Wise, I am the Speaker, I am the Teacher; I am the Skilful, I am the Guide, I am the Conscious.

" From before I regard and watch the future; even the future thoughts—evil or auspicious.

" Near or far, everything is patent and manifest unto me; even the movements of a worm or the passing of an ant.

"The Great Sovereign am I, the Shining Light am I; Brilliant and Resplendent, Ever-lasting am I.

" Wakeful and Cognisant of all things is My Mind; Patient and All-seeing, Beautiful and Excellent.

" I have selected thee as My Messenger, that thou mayest guide mankind in the religion of Mazda.

" Make the world prosperous by means of this religion, and show the straight Path to all mankind.

"From this mound of earth, thou shouldst now arise, and come in the presence of thy Creator Ahura Mazda."
(At this call) Zarathushtra started on his way to the Great Presence; countless stars he saw, and countless spheres.
Full of glory and beauty, it was a wonderfully different world, resplendent with light shining and brilliant.
There appeared stars in numbers beyond reckoning; spheres were seen there in thousands upon thousands.
From the East they were all revolving towards the West, spinning and fleeting one after the other.
So past the Moon and the Venus and the heavenly Sirius, the Saturn, the Mars, the Jupiter and the Sun;
Stunned at the sight of the Heavens and the Milky Way, astonished at the wondrous colourings as of shimmering silk.
One was green and red, another was bi-coloured; one had the glow of a fine ruby, and yet another was silver hued.
Again one was scintillating white, another had the hue of lapis lazuli; whilst others were blue and violet or of ethereal amber hue.
Angels from every side were acclaiming in salute, on the right and on the left, flapping their silvery wings.
Zarathushtra in that endless space was all wonder and surprise, at the revolutions of the great concourse of stars!
He then said to himself, "The immense Universe doth evidence indeed the existence of the Supreme Creator."
Bowing in supplication, he offered a prayer, and sang his praises and tendered his humble thanks.
Of a sudden he felt bereft of consciousness; he could not exercise power of control over himself any more.
Like a limp form they carried him above and aloft, until his eyes opened on the Heavens of Garothman.
No vault of the sky was visible there, nor any roaming star; no pavilion, no palace was there, nor any he saw.
None has entrance to his sanctum sanctorum; save the effulgence of light nothing was visible there.

نسازند خاك و زمين را زبون ‎ ‎ ز شوخ و پلشتی و خاشاك و خون
ز مردار و لاشه ز لای و لژن ‎ ‎ ز موی و ز ناخن ز گندیده تن
بر او خانه سازند و آرامگاه ‎ ‎ پرستشگه و خرگه و بارگاه
هر آنكس كه آباد دارد زمين ‎ ‎ ببخشد گناهش جهان آفرين
چنين گفت «خرداد» پروردگار ‎ ‎ بوخشور زرتشت والا تبار
ز آئين نيك و نهاد بهی ‎ ‎ فزايد همی برتری فرّهی
بگردد ز آئين جهان استوار ‎ ‎ چنان دشت خرّم ز باد بهار
بگو پاس دارند از جويبار ‎ ‎ ز استخر و سرچشمه و آبشار
روا نيست در آب آلودگی ‎ ‎ كز آن است سرمايهٔ زندگی
زمين جاودان سبز و خرم بود ‎ ‎ گر از آب باران بدان نم بود
سخن را «امرداد» انجام داد ‎ ‎ بمردم فزون پند و پيغام داد
كه مردم نكوئی بجای آورند ‎ ‎ سپاس و درود خدای آورند
ز پاكيزگی و ز نيكی روان ‎ ‎ بمانند همی خرّم و شادمان
نشانند در باغها نونهال ‎ ‎ فشانند دانه در آغاز سال
بهر جا كه رويد درخت و گياه ‎ ‎ گريزد از آن خاك ديو تباه
زرائشت بر گو بفرزند خاك ‎ ‎ كه خوشنود سازد ز خود مام پاك
بود خاك چون مادر مهربان ‎ ‎ در آغوش خود پرورد مردمان
بمام ار كسی زشتی و كين كند ‎ ‎ شود رنجه زو مام نفرين كند
اگر دانهٔ پرورد برزگار ‎ ‎ كند شاد از خويش پروردگار
ز كشت ار شود دامن خاك سبز ‎ ‎ خوش و خرّم و تازه و شاد و نغز
زمانه از آن بگذرد شادمان ‎ ‎ بخرسندگی و خوشی توامان

AMASHASPANDAN.

At early morn one day the heavenly Sarush, came down to Zarathushtra Spitama and gave this call :—
" The time has come for thy ascension to Heaven; the star of immortality is now shining for thee.

بود گفتشان سر بسر از خدای   پرستار باشند در دو سرای
پس از کردگار از همه برترند   بزرگند و فرمانده و مهترند
نخستین «وهومن» زبان برگشود   ز نیکیِ اندیشه لختی سرود
زرانشت برگوی برخاکیان   که زشتی روان را رساند زیان
هر آن جانور کو بود سودمند   میازارش کزوی نباید گزند
بویژه مکش برّه خرد سال   که زیبد بنوزادگان هال و غال
ستوران اگر رنج بینند و کین   بخشم آید از آن جهان آفرین
نشاید به سگ داد سخت استخوان   مبادا که زخم آریش بر دهان
از آن پس چنین گفت «اردیبهشت»   به پیغمبر پاك والا سرشت
بفرمای تا مردمان زمین   نگردند اندر پی آز و کین
زمانه بشادی بسر آورند   اشوئی و پاکی به بر آورند
بگنبد نهند آذر تابناك   که آتش بود شید دادار پاك
درود فراوان بآتش نکوست   نمایان ز وی گرمیِ مهر دوست
بجویند زو گرمی و روشنی   بلندی رسائی خجسته تنی
مبادا که کانون شود ز آن تهی   گزین آخشیج است فرّ و بهی
چو پند «وهشتا» بپایان رسید   «بشهریور» اندرز و پیمان رسید
زرانشت از من به خسرو بگوی   شها در جهان نیك نامی بجوی
نما پیشهٔ خویش داد و دهش   روان را بآئین بده پرورش
نیاز و دهش در سرای سپنج   ز مردم کند دور آسیب و رنج
مس و سیم و پولاد و ار زیر و زر   گزین برشمارند و نیکو گهر
اگر زنگ گیرند آن گوهران   رسد ز آن همی مردمان را زیان
«سفندارمذ» چارمین پند گوی   خردمند و دانا و پاکیزه خوی
ز اندرز زرتشت را شاد کرد   ز مهر و ز دانش بسی یاد کرد
ز نیروی دانش ز زیب هنر   شود بوم و کشور پر از جاه و فر
بمردم بگو بردباری کنند   بسختی همی پایداری کنند
نگویند دشنام و یاوه سخن   به بندند از ژاژ گفتن دهن

مبادا که اهریمن تیره روی — کند خاکیان را همه زشت خوی
مبادا که جادوی دیو و ددان — کند رخنه اندر دل مردمان
گر آئین من سست بنیان شود — وگر کاخ این کیش لرزان شود
بکشور رسد زان زیان و گزند — شود مردمش گمره و دردمند
به زرتشت آنگه یکی نامه داد — بآن نامه نام اوستا نهاد
از این نامه جویند روی زمین — ز پستی ببالا ره راستین
ستوده در آن پاکی و راستی — نکوهیده بس تنگی و کاستی
جهان زان سراسر شود پر فروغ — برون از گزند و فسون و دروغ
هر آنکس که رو بر اهورا کند — اشو گردد از انگره وا رهد
ز هومت ز هوخت هم از هوورشت — گرایند مردم بسوی بهشت
روان از پس مرگ شادان شود — گذرگاه چینوات آسان شود
پس آنگه بر او رو کند دختری — خوش و نغز و زیبا و جان پروری
ز چهر درخشان و موي سیه — در آمیخته کرفه را با گنه
شگفت آرد از دیدن وی روان — چو زینسان ندیده کس از خاکیان
زوي پرسد ای دخت نام تو چیست — نژاد از که داری و مام تو کیست
ندیدم چو تو نیك اندر زمین — چنین خوب چهر و چنین نازنین
دهد پاسخ آنگاه دخت رسای — مرا ز آن خود دان تو ای پارسا
منم پیکر کار و کردار تو — هم اندیشهٔ نیك و گفتار تو[1]
سرافراز و خوشنود از خود روان — سوي باغ فردوس گردد روان
نشیند بر اورنگ گاه زرین — چنین جاودان در بهشت برین
بدوزخ برندت اگر در جهان — دروغی ز تو بگذرد بر زبان
چو بگرفت زرتشت این نامه را — مهین دفتر نغز و فرزانه را
پس آنگه گروهی ز امشاسپند — یکا یك بوخشور دادند پند
ز گفتار این شش تن آموزگار — پیمبر رسا گشت و آگه ز کار

---

۱ مضمون مجسم شدن اعمال حسنه هر کسی در روز قیامت در عالم روحانی بصورت دختر زیبائي از وندیداد (قسمتي از اوستا) استخراج گردیده است

همی لابه کرد و نیایش نمود   درود و سپاس و ستایش نمود
در افتاد از پا برون شد ز خویش   نیارست خود داری و تاب بیش
ببردندش آنگاه سوی فراز   نمودندش در گرزمان دیده باز
در آنجا نه چرخ و نه استاره دید   نه خرگاه و نه کاخ و نه باره دید
کسی را در این جایگه بار نیست   جز از شید چیزی نمودار نیست
اهورا بناگاه آواز داد   بفرزند اسپنمان راز داد
منم آفرینندهٔ مهربان   خداوند یکتا و روزی رسان
منم پاک و بخشنده و چاره ساز   یگانه فروزنده و بی نیاز
منم پاسبان فراز و نشیب   برم آشکار است هر زشت و زیب
منم آگه از آنچه بوده است و هست   چه درکاخ بالا چه درخاك پست
منم سود بخش و منم پارسا   توانا و دانا و نیك و رسا
منم پاك تر نیك تر راست تر   همایون و فرخنده آراست تر
منم مهتر و برتر و راد تر   بلند سر افراز و آزاد تر[1]
مرا کس هماورد و انباز نیست   مرا مرگ و انجام و آغاز نیست
زبردستم و داور و داد گر   خدیو و سر و افسر و کندور
خردمند و گویا و آموزگار   هنر پیشه و رهبر و هوشیار
نگهبانم از پیش آینده را   هم اندیشهٔ زشت و فرخنده را
هویداست نزدم ز نزدیك و دور   همی جنبش کرم و رفتار مور
همی خسرو و شید تابنده ام   فروغ درخشان و پاینده ام
ز هر چیز آگاه و بیدار مغز   شکیبا و بینا و زیبا و نغز
ترا بر گزیدم به پیغبری   که در کیش مزدا کنی رهبری
زمین را از این کیش آباد دار   نما مردمان را ره استوار
ز من خاکیان را نماینده باش   هماره خوش و خرّم و زنده باش
بگو خاکیان را که مزدا یکیست   در این پست و بالا اهورا یکیست

---

۱ کلماتیکه بترکیب تفضیلی استعمال گردیده است از خود اوستا اقتباس شده است در کتاب مقدس غالباً باین گونه صفت بر میخوریم

POURE-DAVOUD.

Poure-Davoud was born at Resht on 5th March 1886 (1303 A.H.). At a young age he went to Teheran to study medicine and thence proceeded to Beirut and Paris to study International Law. Thereafter he went in for Oriental Studies in France and Germany and studied the ancient literature of Persia for well over 20 years. His masterly translations of and commentaries on, the Gathas, Yeshts, the Khordeh Avesta and the Yasna (such as have hitherto been published) have been received with a concourse of approval by all scholars in the world. Practically he was the first of the modern Persian poets and writers to look to the literature and culture of Ancient Persia from a patriotic standpoint. He was appointed by H. I. M. the Shah's Government to the Chair of Iranian Culture founded at Dr. Rabindranath Tagore's Viswa-Bharati University at Shantiniketan (India), in May 1932.

امشاسپندان

یکی بامدادان فرو شد سروش — به زرتشت اسپنتمان زد خروش
که هنگامهٔ ره سپردن رسید — ترا اختر جاودانی دمید
ترا باید اکنون کزین توده خاك — شوی نزد هرمزد دادار پاك
زراتشت شد بر مهین پیشگاه — ستاره فزون دید و بس بارگاه
دگرگون جهاني پر از زیب و فر — فروزنده و روشن و شیدور
نمودار اختر برون از شمار — پدیدار گنبد هزاران هزار
بگردش ز خاور سوی باختر — روان و دوان از پی همدیگر
زماه و ز ناهید و تیر سپهر — ز کیوان و بهرام و جیس و مهر
سراسیمه از چرخ و از کهکشان — شگفت اندر از رنگ چون پرنیان
یکی سبز و سرخ و یکي زان خلنگ — یکی بهرمان وش دگر سیم رنگ
یکی زان سپید و دگر لاجورد — دگر زان کبود و بنفش است و زرد
فرشته ز هر سوی هورا کشان — همی از چپ و راست شهپر زنان
زراتشت در بیکران آسمان — در اندیشه از گردش اختران
بخود گفت آنکه که چرخ سترگ — گواهي دهد بر خدای بزرگ

پور داود



پرفسور ابراهیم خان پور داود در ۲۸ جمادی‌الاول ۱۳۰۳ هجری مطابق ۵ مارچ ۱۸۸٦ میلادی در رشت متولد گردیده اوایل عمر را به تحصیل طب و بعد حقوق پرداخته در سال ١٣٢٦ مسافرتی به بیروت نموده تا سال ۱۹۲۵ را در اروپا به تحصیل و تحقیق تاریخ و ادبیات قدیم و جدید شرقی بخصوصه ایران گذرانیده در سال ۱۹۲۵ نیز مسافرتی بهند نموده و شروع به ترجمه و تفسیر مفصل اوستا کردند.

اخیراً از طرف دولت شاهنشاهی ایران برای عضویت در یونیورسته "شانتی نیکتان" موسسهٔ فیلسوف و شاعر مشهور هند "رابیندرانات تاگور" نامزد گردیده و اکنون در محل مذکور میباشند.

پورداود در قرن اخیر اولین کسی است که در زنده ساختن آثار ادبی کهن در ایران کوشیده و تنها بتحریك احساسات ملی و روح وطن پرستی بزرگترین آثار پر از افتخار ایران باستان یعنی کتب اوستا و یشتها (ادبیات مزدیسنا) را بفارسی ترجمه و تفسیر نموده با یادداشتهای مفید در دسترس فرزندان امروزهٔ آن مملکت قرار دادند آثار ایشان که تا کنون بطبع رسیده عبارتست از گاتها (سرودهای زرتشت) یشتها (ادبیات مزدیسنا) خرده اوستا و یسنا (در تحت طبع است) دیوان ایشان بانضمام ترجمهٔ انگلیسی آن بنام پوراندخت نامه در بمبئی بطبع رسیده است

چگونه خوانمت ایگل بآشیانهٔ خویش
که برق حادثه مهمان آشیان منست
ز سنگ فتنهٔ گردون مترس و آگه باش
که این معامله با مشت استخوان منست
مدار باك و جفا کن؛ که .بر شکوه ز دوست،
ز سینه سر نزند، گر فغان فغان منست
بداد خواهي ازو وا کنم دهان؟ هیهات!
ز چشم طالع من بسته تر دهان منست
چگونه دل هوس عمر جاودانه کند
که ایندو روز بقا خود بلای جان منست

THE PAIN OF LOVE.

My heart has been consumed by that doll which is my beloved; my heart was set fire to by that person who is my heart-ravisher.

This is a wonderful tale and ought not to be divulged to any body that the enemy of my life is the one who is life itself to me.

If my tongue is powerless to represent my love, look at the description my tears give, for they too are a tongue to me.

O rose, how can I invite thee to my nest, for the lightning of unforeseen events is a guest in my abode.

Fear not the mischief of this revolving dome, and know that this affair will be settled by my bony fist.

Fear not and oppress me as thou canst, for to complain of the friend no wail shall escape my bosom though that wail be mine.

Shall I open my mouth in complaint against her? Impossible; my mouth is closed even tighter than the eyes of my good fortune.

How can the heart have a desire for eternal life when these two days of existence are a calamity to my soul?

بسته است ز هر سو در رحمت برخ دل — خوشبختی ازین خانهٔ در بسته گریزد
بگریخت نشاط از دل بشکسته بیکبار — چون آب که از کوزهٔ بشکسته گریزد
جان و تن من خسته شد از بار حوادث — شك نیست که آسودگی از خسته گریزد
بگریخت اجابت ز دعا های سحرگاه — چون دانه که از سبحهٔ بگسسته گریزد

بود من

انچه تاثیری ندارد در جهان، بود منست
انچه نگرفته است اشك از چشم کس، دود منست
گفتم از مرگم غمین خواهد شدن لیك از دلش
انچه بیرونست فکر بود و نابود منست
همچو ان جوئی که یا بد در دل دریا وجود
انچه پیدا نیست از بیمایگی جود منست
بس ضرر در دوستی از دوستاران دیده ام
روزی از کس گر نمی بینم زیان سود منست
ایگل از افسرده باشد خاطرت حیرت مدار
جای آرام تو جان محنت آلود منست
غصه گوئی خاص جان رنج پرورد منست
رنج گوئی خاص جسم غصه فرسود منست
از وجود شوم من شادی ز گیتی شد چنانك
روز مرگ شادمانی روز مولود منست

غم عشق

بسوخت جان من آن لعبتی که جان منست
زد آتشم بدل انکس که دلستان منست
حکایتی عجب است، این بکس نشاید گفت
که خصم جان منست آنکسی که جان منست
اگر زبان من از عرض عشق در ماند
بیان اشك نگر کانهم از زبان منست

قطعه

رغبت بمهر آن بت بدخو نمیکند   مهر و وفا گلی است که او بو نمیکند
آئینه روی من که رخش قبلهٔ دلست   آئینه گر شوم سوی من رو نمیکند
گر خاك ره شوم قدم اینجا نمی نهد   ور ماه نو شوم نظر انسو نمیکند
بر حال ما ترحم و بر روی ما نظر   گر جمله کاینات کنند او نمیکند

شمع بی پروانه

در کنج دلم عشق کسی بخانه ندارد   کس جای درین کلبهٔ ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد   کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست   انشمع که میسوزد و پروانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تا ثیر   راهي بحریم دل جانا نه ندارد
تا چند کنی قصه ز "اسکندر" و "دارا"   ده روزهٔ عمر اینهمه افسانه ندارد

THE CANDLE WITH NO MOTH.

In the corner of my heart nobody's love has made an abode; nobody makes a lodging in this desolate hut.

In the palm of whatever person I place my heart, she brings it back to me; no one has the patience to look after and protect this mad thing.

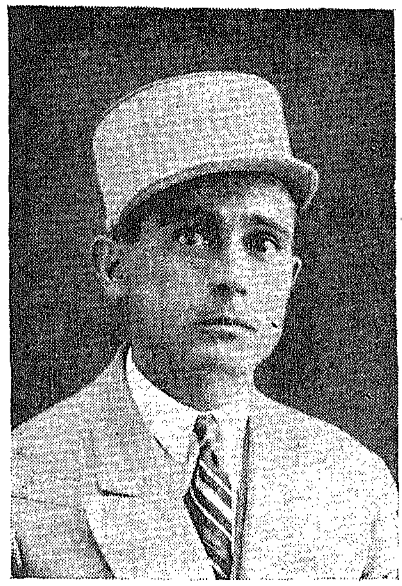
In the banquet of the world, that candle which consumes itself and has not a moth (circling round it), is none else but our grief-stricken and yearning heart.

O sigh, take not the useless trouble of being heaved out, for thou wilt not find an effective way to the sanctuary of the beloved's heart.

How long wilt thou recite the glory of Alexander and Darius, the ten days of life are too short for all this fiction.

آسودگي از خسته گریزد

آسایش و خواب از من دلخسته گریزد   راحت ز دل سوخته پیوسته گریزد
یکباره مرا از غم هستی نرهاند   جان از تن نالان من آهسته گریزد



پژمان

آقای میرزا حسین خان متخلص به «پژمان» از اهل بختیاری دارای تألیفات مختلف میباشند که اغلب آنها بطبع رسیده است.

PAZHMAN.

Mirza Husein Khan Pazhman.

ما کیستیم؟

ما کیستیم؟: دین ودل از دست داده‌ای — از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای
پای طمع بدامن همت کشیده‌ای — دست کرم برابر عالم گشاده‌ای
بر دست برق خرمن هستی فکنده‌ای — در راه باد شمع سلامت نهاده‌ای
در شارع بقا ز کر انباری امید — واما نده‌ای ز اسب سعادت پیاده‌ای
با آب چشم و آتش دل در طریق عشق — بر پا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
یاران بگور من بنویسید بعد مرگ — بد بخت مرده‌ای و سیه بخت زاده‌ای

زود مرو

می تپد دل بفراقت ز برم زود مرو — بنگر اشکم و از چشم ترم زود مرو
آب چشم از طرفی آتش دل از طرفی — بنگر کز دو طرف در خطرم زود مرو
میرود جان ز تنم جان من آخر بنشین — نظرت سیر ندید از نظرم زود مرو
اگر اکنون ننشینی بکنارم نفسی — ترسم ایمه که نبینی دگرم زود مرو
نفس از سینهٔ تنگم بصعوبت خیزد — زود باشد که نبینی اثرم زود مرو

نبود بسرای ما دگر کس   این پند ز من هماره بنیوش
وقت تو بود چو در و گوهر   دریاب و بچنك خویش آور.
فرداست که زین سرای بیدر   با حسرت و غم برون روم من
با سینه ریش و دیدهٔ تر   جان برده برون ز جامهٔ تن؛
در دست تو داده مایهٔ خویش   محفوظ بدارش از بد اندیش.
زنهار بجان نگاهدارش   کاین مرز بنزد من عزیز است
از جان و ز قلب پاسدارش   کاین مرز کیان و مرد خیز است
دل پاك نگاهدار و زی پاك   تا نام تو بر شود ز افلاك.
امروز در این سرای تاریك   در رهگذر توام چراغی
بس رنج کشیده تا که دادم   از باده دل تورا ایاغی
تا از می علم و عقل سرمست   گشتی و به عشق ملك پابست.
اینك زمن است گفته ای بیش   این شقشقه آخرین کلامی است
آنروز نگر بدفتر خویش   کاز من نه نشانی و نه نامی است
بین با تو بکودکی چه گفتم   و این درو گهر چگونه سفتم !.
آنگه که شگفت غنچه گل   و آنگاه که مهر شد پدیدار
خندید چمن بابر و بلبل   زد نغمه و گشت حق نمودار
یاد آر مرا بخاطر خویش   یاد آر ز باغبان دلریش.

پژمان بختیاری

آندشمنی که دوست نگردد دل من است   آن عقده ای که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود   جائی که پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ   آن غنچه ای که خنده نه بیند دل من است
بی غم نبوده ام نفسی در تمام عمر   گوئی که غم سرشته در آب و گل من است.
قلبی بخون نشسته و روحی ز غم فکار   از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست   دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی   گفتا که این خرابه کجا منزل من است
"پژمان" ز هول مرگ سخنها شنیده ای   بدتر ز مرگ زندگی هایل من است

بگذشت از این گذر زمانی   کاز خدمت خلق خسته گشتم
بگذشت چنانکه تو ندانی   و از قید امید رسته گشتم
لب بستم و چون چراغ خاموش   با حسرت و درد و غم هم آغوش.
نا برده ز عمر حاصل اما   در راه تو جان فدا نمودم
نا چیده ز گلستان گل اما   بر روی تو باغ را گشودم
هشدار خسان رهی نجویند   زان نو گل بوستان نبویند.
چندی بگذشت زان خموشی   کاین توسن عشق سرکشی کرد
یکبار دیگر ز پرده برشی   بگذشته و ترك خامشی کرد
این مرتبه هرچه بود بگذاشت   همت به ترقی تو بگماشت.
اکنون به برتو پاسدار است   در خدمت تو کمر ببسته
بر گرد تو همچنان هزار است   دست از دل و دل ز جان بشسته
شب تا بسحر نخفته بیدار   در خدمت تو بجان وفا دار.
شبها همه شب برنج اندر   تا خانه تو نگاهدارد
روزان همه روز شور در سر   تا عزت تو بدست آرد
در راه تو دزد در کمین است   چشمت بگشای راه این است.
هشدار و گسل ز یکدگر دام   در رهگذر تو دامها هست
در دفتر روزگار و ایام   از نیك و بد تو نامها هست
هشدار که دیو ره نبندد   بدخواه بروی تو نخندد.
این کشور و مرز با ستانی   میبود تو گوئیا سیه بخت
شد مظهر عجز و ناتوانی   تا بست ز راه معرفت رخت
آن قدرت و عزتش کجا شد؟   وآن سطوت و شوکتش کجا شد؟
چشم همه خیره خیره بر تواست   برخیز کنون نه وقت خواب است
آن گوهر شاهوار در تو است   دیگر که نه طاقت و نه تاب است
در پوست چه‌ای چنین برون آی!   وآن گوهر واصل خویش بنمای.
ای چشم بدان ز روی تو دور   ز نهار ز ناکسان به پرهیز
ای دیده دشمنان تو کور   با خیل خسان دمی نیامیز
بس گرگ که در لباس میش است   لبخند زمانه پر ز نیش است.
تو راه امید هائی و بس   در کسب کمال و علم میکوش

چند کلمه به پسر امروز

ای غنچه نا شگفته در باغ — ای نو گل زیب بوستاني
ای جلوه باغ و رونق راغ — وای همدم روح آسمانی
وای قلب تو پاکتر ز گوهر — و از عطر صفای دل معطر.
امروز مراست شکوه‌ای چند — روی سخنم بتو است امروز؛
خواهم که گشایم از دهان بند — بس پند ز گفته ام بیاموز؛
راز دل خویش با تو گویم — ارمان دل از کسی نجویم.
دیری است که در زمانه دون — لب بسته بکنج غم خموشم
دل غرقه بخون و دیده پرخون — بگسسته ز کف عنان هوشم
جان و تن من دمی نیا سود — از طعنه نا کسان بفرسود.
بنیوش که این سخن ز دل خاست — در ناله دل بسی اثر هاست
برخاست ز جان و پس ز تن کاست — در گفته من بسی خبر هاست
بشنو که بر آمده است پندم — از سینه ریش درد مندم.
یك چند بدوره جواني — تا خدمت خلق پیشه کردم
گر بود مرا تن و توانی — برریشه جان چو تیشه کردم
بگداخته در تنور دل جان — از حسرت خلق گول نادان.
در راهبری قوم گمراه — داد سخن و مقال دادم
از شعله ناله هـای جانکاه — بگداخت و سوخت پس نهادم
فریاد من از سپهر بر شد — عقل ازسر و تن ز جان بدر شد.
جز سخره و طعنه و نکوهش — ز این خلق دگر نبرده سودی
احساس بسوختم در آتش — اما کس از آن ندیده دودی
ز این مردم کینه ورز بدخواه — در محنت و رنج گاه و ناگاه.
در خدمت مردمان این خاك — ادوار جوانیم فدا گشت
دل غرقه بخون و سینه شد چاك — نیروی نهانیم هبا گشت
پروانه و گرد شمع در سوز — احوال من اینچنین شب و روز.

Your time is short, rise quickly, O sons of lions! Hoist the flag of Iran on the heights of honour and let not this ancient soil be any more desolate.

Halo, arise, for henceforth, O youths, the time and turn are yours!

The old spirit of Iran is still there, and its honour is now in your hands; grasp within your hands the glory of ancestors, then in your turn honour and pride and glory are yours.

This is the time for action, have courage and ambition, O sons of the brave!

سرود حرکت

جواب و سؤال فلوت و شیپور

(فلوت) ـ ما جمع پیش آهنگان ـ از نسل جمیم ـ ملك ایران ـ مهد شیران ـ خانه ماست ـ پس باید بعنت جانرا نثارش کنیم .

(شیپور) ـ شیران ـ شیران ـ به پیش ـ آنی در کار اندیش ـ گامی نهیم در پیش .

(فلوت) ـ هنگام عمل چون آهن سخت و محکمیم .

(شیپور) شیران ـ شیرانیم ـ وطن تن ما جانیم ـ گاه نبرد غرانیم .

(فلوت) ما شیران این مرزوبوم نه از کس کمیم .

(شیپور) ایران ـ ایران ما است ـ قدر و فخرش برجاست بیرق فتحش برپاست .

(فلوت) در پر تو فضل و علم با قدر و معظمیم .

علم و دانش ـ کاروورزش ـ مارا در جهان معظم کنند .

صدق و راستی ـ پس مارا فارغ از غم کنند چون کوه محکم کنند ـ و از گمنامی کم کنند ـ مارا فخر جم کنند.

ماشیرانیم ـ و از کیانیم ـ نسل مردانیم ـ ماروزی فخر دنیا بدیم ـ ما صاحب ایرانیم .

(با علم و کار و اخلاق و ورزش ـ با علم و کار و اخلاق و ورزش قدرو فخرو آبرویت برجا است ـ عزت نصیب دانا ست ـ بیا پسر پس شتاب بدبستان ـ ای جوان خیز از جا ـ وطن را از جان خواه ـ میزی با عز و جاه ـ ره خواهی اینك راه ـ ویران کن این بنا ـ از نوساز بردلخواه پسر ایران

سرود پسران

(مطابق آهنك تاسکو پارودینا Tasko Parodina)

ای ـ پسران ـ هله هنگام کار است ـ که زنك جهل از دل زدائیم ـ با دانش وطن را آرائیم .

هنر واصل خود نمائیم ـ اختر اقبال چون مهر رخشان تابان گردد

تا وطن را آباد سازیم ـ مام وطن را شاد سازیم وزبرق تابان علم و معرفت روشن کنیم صحن وطن ـ رشك ارم و گلشن کنیم ـ وقتتان تنك است زود خیزید زاده شیران ـ برفراز عزت کوبید پرچم ایران و این مرز باستانی را نپسندیدش ویران هله خیزید ازجا ـ که از این پس ـ ای جوانان ـ وقت شما است

همت ایرانی برجاست ـ عزت ایران دست شما است ـ شوکت اسلاف خود را در ـ چنك خود آرید ـ نوبت عز و فخر و پس شوکت شما است ـ وقت کار است همت همت ای زاده دلیران .

A SONG FOR BOY-SCOUTS.

O sons, lo, the time for action has come; let us remove the rust of ignorance from our hearts, and adorn the country with learning; let us show our attainments and original worth, that the star of good fortune may shine like the sun.

We shall thus make prosperous our home-land, gladden the heart of our mother-country; the expanse of Iran we shall lit up with radiant light of science and learning, and make it the envy of the garden of Iram.

تا از نیروی کار و کوشش سعی و ورزش علم و دانش ز این پس تورا عزت فزائیم
ایران ما ـ پورساسانیم ـ احفاد ـ کیانیم ـ از دودمان آن والا شهانیم ماشانیم
چون شیران ـ غرانیم ـ پس باید عزت و شوکت و قدرت و عظمت ایران پیش
آهنگان با قیمت جان ـ در چنك آریم ـ ایران

سرود وطن

(آهنگ مطابق والنسیای فرانسوی Valencia)

وطن تو ئي ـ جسم ما و جان ما و روح ما و مرز ماو بوم ما و خاك ما
وطن توئی آنکه زادهٔ تو ماو پرورش بداده ـ پس فدای تو است جسم ما و روح و جان پاك ما
وطن تورا ما پرستش آوریم وراه چاره نیست جز تعالي تو و یا هلاك ما
پسر ایران ـ همتی کن و کوششی ـ پسر ایران نهضتی و جنبشی
تا به نیروی ورزش و به پرتو علم و فضل ـ ز بیخ و بن برکنیم درخت شوم جهل.

سرود هیجان

مطابق آهنك والس روزا است (Waltz Rosa)

ای ـ پور ایران ـ ایندم برخیز از جا که دیر است ـ که دنیا به سرعت رونده است ـ گروا پس ماني ضرر نو جبران ناپذیر است .
با سعی و کوشش آربکف ـ عز و اقتدار سلف ـ آبروی رفته ز کف ـ با علم و دانش باز آر .
همتی همت ای جوان ـ گر تو هم نخیزی ز جا کار مملکت زار است ـ تنها چشمان امید بتو است پسر ایران
خیز و بشتاب پسر بد بستان ـ که عزت تو و وطنت آنجاست بیرق فتحت در آنجا بین برپا ست ـ مرد از دانش سربلند و والا است .

تو. چیزی نخواهیم جز سعادت تو ــ باید با دانش کرد آبادی و عمران در حفظت باید جان را قربان سازیم ــ در سایه ات باید پس شاد باشیم، در پرتو دانش آزاد باشیم ــ کاز دانش ــ و از بینش ــ بیرق عزت برپاست، جهل و غفلت موجب ممات است ــ (در حفظ ایران تا ما ها تکوشیم - جامه عزو اقتدار هرگز نپوشیم ــ علم و اخلاق و کوشش راه نجات است ــ کار و کوشش ــ علم و دانش سعی و ورزش ــ پاینده باد)

سرود کار

خیزید از این خواب ای نسل ساسان ــ ترك گوئید این خواب گران - دوست دارید وطن را از دل و جان ــ نپسندیدش نزد جهان اینسان.
گر در جهان عزت خود جوئید ــ ترك اینسان غفلت خود گوئید ــ تا از نیروی سعی و کوشش هموطنان ــ در چنگ آرید عزت و قدر و فخر تان ــ و از پرتو علم و دانش ای نسل جوان ــ روشن سازید این زمان صحنه قلبتان ــ ایرانیان (هان ــ جنبشی کنید ــ ز این سپس، کوششی کنید ــ که این زمان ــ جزدانش و فضل و صرف وقت و کار ــ عزت و فخرتان نآید در اختیار ــ از سستی و غفلت میباید فرار تا که ز بند محنت و ذلت ــ و ار هانید ــ زنده کنید ــ (این وطن و بوم و بر اجداد و اسلافتان
این وطن و بوم و برپاکان ــ ای پسران ای نسل جوان

سرود ورزش (پیش آهنگان)

(مطابق آهنگ سوبوتا Subotta است)

ای پیش آهنگان - خیزید از جا - کوشش بنمائیم - جنبش بنمائیم
جنبیم ز جا - خیزید بپا - ورزش بنمائیم قدرت بفزائیم

پازارگاد

آقای میرزا بهاءالدین خان حسام زاده پازارگاد فرزند دکتر حسام الاطباء
شیرازی مدیر مدرسه متوسطه سلطانیه شیراز

PASARGADH.

Mirza Baha-ud-din Khan Hesamzadeh, Principal of the Madr esseh-e-Sultanieh, Shiraz, and one of the leaders of the Boy-Scout movement there.*

سرودهای مدرسه

سرود کودکان

بند اول

ما کودکان ـ بهر ایران ـ باید کوشیم از دل و جان. علم و هنر ـ موجب فخر ما
گردد در دوجهان. سعی و عمل رهبر ما باشد ای فرزند کیان. فخر و شرف ـ
مشعل ما ـ در این راه تیره عیان. ما نو باوگان دبستان از بهر ایران.
باید کوشیم از دل و از جان.

بند دوم.

ای جوانان همت هان خیزید اینك وقت شما ست. بهر وطن ـ رنج و محن بهر
جوان نیك سزا ست. فخر سلف ـ عز و شرف ـ گر در کف آرید بجا ست.
نام شما ـ عزت ما در سایه علم بپا ست. ما نو ـ با ـ و ـ گان دبستان ـ
از بهر ایران. باید کوشیم از دل و از جان.

سرود ایران

ای ایران ـ ای بیشه شیران ـ ای وطن ـ ایکه ما را تو ـ جسم و تن
و جان هستی. درد همه ما را درمان هستی ـ از جان و دل خواهیم عزت و قدرت

* When I visited Shiraz in April, 1932 I saw a thousand boy-scouts singing the stirring songs Pasargadh and others had written for them. The effect this produced on me has made me include some of them here.

A POEM.

[This poem has been engraved on the tunnel going through a mountain on the way from Khorramabad to Salehabad, the new and beautiful road recently built by the order of H. I. M. Rezashah Pahlavi. It records the date of making the tunnel according to the *abjad* system.]

By the order of Pahlavi the great Shah, whose companions may fortune and good luck ever be,

Came an army to the tribe of the Lurs, to teach them the ways of civilization.

He also wished to make a royal road from the province of Luristan to that of Khuzistan.

On the way, this mountain had the impudence to block the road through height of ignorance.

By the order of the Sovereign the mountain was bored through and this fine passage came into being therefrom.

To record its date Bahar sought the aid of Providence, and he was told to seek help from the name of the King.

By the order of Rezashah this mountain was tunnelled through, so seek its date from the word " Rezashah ".

پا فشاری

پا فشاری و استقامت میخ　　سزدار عبرت بشر گردد
برسرش هرچه بیشتر کوبند　　پا فشاریش بیشتر گردد[3]

---

۳ شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبي قطعهٔ فوق را اینطور جواب گفته است :—
بس شگفت آید از بهار مرا　　که ستوده است پا فشاری میخ
چون زدندش بسر بخاك نشست　　پس کجا بود پایداری میخ
پست گردد ستم پذیر شود　　تا ستوده است بردباري میخ

When the woman heard these words from that wicked man, she struck her heart with her hand saying that he (the tell-tale person) is here.

God and love and purity accompany a good woman, the heaven of delight and coveted paradise itself are here.

O, Bahar ! the veil made of hair is not the veil of chastity, a thousand subtleties thinner than hair are involved in this point.

قطعه

ماده تاریخ افتتاح راه شوسهٔ خوزستان که بالای درب تونل خرم آباد نقرشده است

به امر "پهلوی" شاه معظم
که بادش دولت و اقبال همراه

بیامد لشکری تا قوم "لر" را
به آداب تمدن سازد آگاه

هم از خاك "لرستان" شاه راهی
کند تا خاك "خوزستان" بدلخواه

بره در، پافشاری کرد این کوه
گرفت از فرط نادانی سر راه

به امر خسروش در هم شکستند
و زان پیدا شد اینعالی گذرگاه

بتاریخش "بهار" ازحق مددخواست،
بگفتندش ز نام شه مدد خواه

چو شد زامر رضاشه کنده این کوه،
بجو تاریخش از لفظ "رضا شاه"

عفت زن

شب است وآنچه دلم کرده آرزو اینجاست　　زعمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
زچشم شوخ رقیب ایصنم چه پوشی روی؟　　بپوش قلب خود ازوی که آبرو اینجاست
نگاهدار دل از آرزوي نا محرم　　که فروجاه و جمال زن نکو اینجاست
حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خلق؟　　زقلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
خیال غیر مکن هیچ کان حجاب لطیف،　　که چون درد نبود قابل رفو اینجاست
شنیده ام بزنی گفت مرد بد عملی:　　که نیست شوهر و محبوب کام جو اینجاست،
قدم گذار بمشکوی من؛ که خواهد گفت؟　　بشوهر تو که آن سرو مشك مو اینجاست،
چو آن کلام زن از مرد نابکار شنید　　بقلب خویش بزد دست وگفت: او اینجاست
خدا و عشق و عفافند همره زن خوب　　بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست
"بهار" پرده موئین حجاب عفت نیست　　"هزار نکتهٔ باریك تر ز مو اینجاست"

AN ODE.

It is night-time and what my heart desired is here, of life I count not the hour when she is here.

O darling, why dost thou hide thy face from the impudent eyes of the rival? Conceal thy heart from him, for there lies honour.

Protect thy heart from the desires for strangers, for the glory and honour and grace of a good woman lies in this.

Why dost thou avoid the eyes of strangers and conversation with people? Avoid the inclinations of thy own heart, for here lies the rub.

Think not of others, because that delicate veil, which if torn cannot be repaired, is this one.

I have heard that to a woman a man of bad character stated: your husband is not here, whilst your longing lover is.

Step into my parlour, for who shall tell your husband that that cypress with her musky hair was here?

کوه سراب

چون سرابند سفلگان از دور / که نمایند بحرهای علوم
هرچه نزدیکتر شوي سویشان / لاجرم بیشتر شوی محروم
راد مردان ز دور همچون کوه / نا پدیدند و قدر شان مکتوم
سویشان بیشتر شوی نزدیك / قدر شان بیشتر شود معلوم
گر نجومت بچشم خرد آیند / گنه از چشم تست نی زنجوم[1]

می

این قطعهٔ در جواب حکیم استاد رودکی است که گوید:

می آرد شرف مرد مي پدید / و آزاده برون از درم خرید

خرد را عجب آید از این نبید / وا نکو به نبیدش دل آرمید
می از تن بزداید توان و هوش / فراوان ضرر است اندرین نبید
در آغاز عروسی بود نکو / بفرجام، عجوزي شود پلید
خدائی که بخیر افرید خلق، / شر انگیز تر از می نیافرید
بسا سرو بلندا که کرد پست / بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد / پلیدی بجهان در پرا گنید

---

۱ این قطعه تقریباً ترجمه و مفهوم کلمات «روسو» است.

The country which has become antiquated will not be rejuvenated, and the man that has become old will not be young again.

Let not the opportunity be lost when it once comes to your hand, for this mother will not give birth to good fortune every year.

With courage and grim determination guard the country, for nothing can be accomplished by hesitation and sloth.

If you seek a great position, seek it with a strong heart, for soft-heartedness will not add to the value of man.

With doubting wisdom you cannot rise above the noisy crowd, on some occasions madness too is required.

Either death overtakes the man and relieves him, or the wish of his heart is obtained from the desired beloved.

This is the path of action, say to Malek, with the exception of this path stray not on another one.

He ought not to make aggrieved his agreeable companions, he ought not to make victorious his disagreeable enemies.

زیر بار زور رفتن

دو رویه زیر نیش مار خفتن، سه پشته روی شاخ مور رفتن،
تن روغن زده با زحمت و زور، میان لانهٔ زنبور رفتن،
میان ارزوتب: با جسم مجروح زمستان زیر آب شور رفتن،
بکوه "بیستون" بی رهنمائی، شبانه با دو چشم کور رفتن،
برهنه زخمهای سخت خوردن؛ پیاده راه هائی دور رفتن،
بنزد من هزاران بار خوشتر که یکجو زیر بار زور رفتن.

The girl had not the capacity to pronounce that letter correctly, with that dainty little mouth like a bud of hers.

She replied to the Shaikh, with a (D), which meant openly flirting, and that Shaikh continued to repeat his own word.

I said to the Shaikh, "Don't insist upon going along the path (lesson) of 'going astray', for this pert child will not let go her own idea.

"It would be better if both of you remain where you were, she in her flirtations and you in your lesson on 'going astray'."

عزم قوی

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید   شاخی که خم آورد دگر راست نیاید

ملکی که کهن گشت دگر تازه نگردد   و آنمرد که شد پیر دگر تازه نیاید

فرصت مده از دست چو وقتی بکف افتاد   کاین مادر اقبال همه ساله نزاید

با همت و با عزم قوی ملك نگهدار   کز دغدغه و سستي کاری نگشاید

گر منزلتی خواهی با قلب قوی خواه   کز نرم دلي قیمت مردم نفزاید

با عقل مرده نتوان رست ز غوغا   اینجاست که دیوانگی‌ای نیز بباید

یا مرگ رسد ناگه و آسوده شود مرد،   یا کام دل از شاهد مقصود بر آید

واه عمل این است بگوئید "ملك" را   تا جز سوی این ره سوی دیگر نگراید،

یاران موافق را آزرده نسازد   خصمان منافق را چهره ننماید

AN ODE.

The date tree which raised high its stature will not stoop low, the branch that has grown crooked will not be straight any more.

And the bread of those whose profession is naught but plundering and killing, is not earned by the labour of their arms.

From the throat of these unworthy people the distance of the gallows is no longer than the (hangman's) noose.

For verily, nobody is a greater sinner in this world than the man who harms mankind.

I have said all this, for that sage has said: "In this beautiful garden there is not a rose to be had."

ضلال مبین

دیدم به «بصره» دختر کی اعجمی نسب   روشن نموده شهر ز نور جمال خویش
میخواند درس قران در پیش شیخ شهر   وزشیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس «ضلال مبین» بدو   و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد   با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب   و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی   کاین شوخ منصرف نشود ازخیال خویش
بهتر بود همی که بمانید هر دوتان   او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

OPENLY GOING ASTRAY.

In Basra I saw a girl of Persian descent, who had lit up the whole city with the brilliance of her beauty.

She was learning to read the Koran before the Shaikh of the city, and she had robbed the heart of the Shaikh too by her amorous charms and glances.

The Shaikh was making her read the chapter on "Openly going astray", and he pronounced the letter (Dh) to the pitch of its perfection.

How can one who is not hungry partake with taste and pleasure of the various dishes before him ?

Verily, he alone can worthily withdraw his heart from the world who does not consider the world as an abject thing.

If thou dost abandon a thing thou wantest not, thou dost not carry much weight and merit in my eyes.

* * *

The other abode (the next world) is a city where thou wilt not have fields and villages and woods.

All bounties are there, but there are no farmers and tailors and carpenters.

They make all things here (our actions) and carry them there, for no labourers and slaves are there.

They reap and enjoy what they sow and gather here ; there are no vendors and purchasers there.

In that city, rejected will be the person, whose work here was nothing but finding fault with and renouncing things.

The world ought not to be renounced, for a rose-garden is not the place for corpses.

One should exert oneself and receive one's share, for the palm that gives no fruit will be cut down and burnt.

My faith now is, what was stated by the sage, that nothing unworthy is within this house.

Whatever there is, is as it ought to have been, necessarily therefore nothing undesirable is in the world.

The world is a fast-running steed and none but a balanced man can be its rider.

Whoever lets go this horse, know that he is not a man of substance.

To cast the eye of greed on the bread of others is an unredeemable sin.

He is a sinner who for want of effort and work has no bread for his mouth and no money in his pocket.

And if thou says't these designs are defective, then with thy statements I cannot agree.

With the plans and pictures of that expert Designer if any one finds fault it is an unworthy act.

If thou say'st these designs are all self-created—O, where is a thing in which the trace of the Creator is not there?

Then, what things awry thou seest, is due to thine own eyes, for thy mirror is not free from rust,

Whatever evil befalls thee, it is all self-wrought; for this misfortune the world is not responsible.

Thou say'st the world is all fiction, and here I have no reason to fight thee.

Where is that fiction which is not worthy of recital for once before thee?

Why art thou annoyed at its repetition, for repetition of a story is not its blemish.

What is repetition to thee is something fresh to me; the world can find no refuge before thee.

Two lives are required to supply experience to thee; lo, these words are not mere fanciful thoughts.

If this be true, a hundred years of life is not sufficient for a wise person.

And if one were to take a lesson from the ways of the world, there is no harm in taking repeatedly advice from it.

And thou wailest about the woes of the world; but the woes of the world are not too hard to bear.

Worldly sorrows form the mirror of His Love, wherein pleasure is not discernible without pain.

Ancient sages have thus said that joy exists not except in the removal of grief.

If thou art a free man seek for trouble, for none but the brave are worthy to tackle it.

He receives the peace and joy of life, whose soul is never aggrieved by trouble and calamity.

It is the daughter of the sea and the beloved of the mountain, but its heart seems not to be fettered by its lover.

It wishes not to rest except in the embrace of its mother, consequently its business is not but to flow on and on.

The trees have interwoven themselves over and above it, almost to choke its path of progress.

It runs along, however, from this side to that, for its heart is not at peace through robbers and thieves.

Look at this majestic sun, seemingly shameless (in its naked beauty shining everywhere) yet not immodest.

It passes along the door and the terrace of people, yet is not aware of what passes inside the house.

Look at this fresh rose in the season of spring, pleasanter than which you will find not the glowing cheek of the beloved.

Look at the fruits hanging on the trees, like which even the royal pearl shineth not.

Behold that sprightly singing bird, which sings and wails not except over the rose.

And look at that young girl in whose heart love has not yet found an entrance.

Look at that pure-faced boy who is not yet involved in the coil of worry and woe.

Behold those innocent lot of children who have none but kindness for their nurse.

And see their fathers and mothers too whose hearts do not store any rancour or vengeful feelings.

These people form the world and such is the world, the world is not such black-faced and deceitful thing.

Why art thou aggrieved at these sights, if thy heart is not aggrieved with the Creator Himself?

And if with the designs of Providence thou art saddened, thy existence (lit. body) is nothing more than a picture on the wall (without feelings).

So just and even has been the formation of the world, that even the circle drawn by a compass is not fairer in its proportions.

Seek not crookedness in the design made by the compass, if the devil has no concern with thy heart.

There is all light and radiance (in the world), and there is no darkness except in right proportion.

Look at this exalted canopy; though its spokes are of gold it is in no sense wealthy.

Of some divine gold its threads are made, not of the gold of the worldly coins.

At the same time it is capable of taking two shapes, it appears inverted, but it is not so.

At times it is black, at times sky-blue, at times it is dark and dismal, at others the contrary.

At times on its forehead the red lines of twilight are drawn, at others they are not to be found there.

It looks like a fine and delicate bespangled garment, better than which no brocade is found in the market.

A royal dress may indeed be wonderful, but it possesses not the heavenly magnificence of the sky.

Look at those purple mountain, a half of which is rendered invisible by the clouds.

In a season of the rose pass by it, if the beautiful sight will not be a worry to thy eyes.

Go up to its elevated summit, the burden of snow on which is never lightened.

It is indeed an exalted palace, the dimensions of which are beyond the conception of any architect.

By the side of the verdure and the roses walk slowly with joy, if thy soul does not shy at the sight of a rose-bush.

If thou art not harassed by doubt thou wilt see that a hundred flowers are there but not one thorn.

Behold that flowing stream which thou mightst say was composed of the tears shed by the mountain.

ببایست ورزید و بر داشت بهر   بسوزند نخلی که بر بار نیست
من اکنون بر آنم که گفت آنحکیم: که نا شاسق اندرین دار نیست
همه هرچه هست آنچنان بایدی   بگیتی نبایسته نا چار نیست
زمانه یکی تیز تك بارکیست   سوارش جز از مرد هموار نیست
کسي کویله سازد این بار گي   چناندان که چیزیش در بار نیست
بنان کسان دوختن چشم آز   گناهي است کانرا ستغفار نیست
گنه کاره است انکش از دسترنج   بلب نان و در کیسه دینار نیست
نه از دسترنج است نان کسان   کسان پیشه جز جور و کشتار نیست،
که از حلق این نا کسان فاصله   فزون تر ز یك حلقه تا دار نیست
هما نا گنه کار تر در جهان   کس از مردم مردم آزار نیست
چنان گفتم این را که گفت آنحکیم: «یکی گل در این نغز گلزار نیست»

THE BEAUTY OF NATURE.

The world is nothing but a picture painted by the Creator, it deserves no reprehension by any one.

From end to end it is full of grandeur and glory, no defect is apparent on the same.

The world has been designed by the World-Creator in a mode better than which it could not be fashioned.

When recklessly thou makest an assault on the world, please know it is nothing but an attack on the Creator.

The world is exactly like a handsome damsel, the like of which is not to be found in the pleasure-palace of Farkhar.

Allow not thyself to be deceived by her, if commonsense be thy friend, for, deceit has no entrance in the house of a sensible person.

Turn not away from a damsel because she is tricky, for to a fair one it is no shame to deceive.

If a thorn pricks the finger of one who plucks the rose, the fault is not the thorn's, but of the gatherer.

وگر گوئی این نقشها خود شده است — کجا ز آفریننده آثار نیست؟
پس آن بد که بینی هم از چشم تست — کت آئینه نا دیده زنگار نیست
گرت بد رسد، جمله از خود رسد؛ — درین بد زمانه گنه کار نیست
تو گوئی، فسانه است کار جهان؛ — همیدون مرا با تو پیکار نیست،
کدامین فسانه است کان پیش تو — بیکبار خواندن سزاوار نیست،
ز تکرار هایش چه رنجی همی — که عیب فسانه ز تکرار نیست،
ترا گر مکرر؛ مرا تازه است — جهانرا بنزد تو زنهار نیست.
دو بایست عمر از پی تجربت؛ — نگر کاین سخن محض پندار نیست
گرین خود در ستست؛ صدساله عمر — بر مرد فرزانه بسیار نیست
ور اندرز گیرد کس از کار دهر — ز تکرار اندرزش آزار نیست
بنالی همی از بلای جهان — بلای جهان صعب و دشخوار نیست
بلای جهان آینهٔ مهر اوست — که بیرنج رامش نمودار نیست؛
حکیمان پیشین چنین گفته اند — که لذت جز از دفع تیمار نیست
گر آزاد مردی بلا جوی ازانك — بلا جز که در خورد احرار نیست
کي آسایش و رامش جان برد — کسی کاز بلا جانش افکار نیست
کجا هرگز از گونه گونه خورش — برد لذت، آنکس که ناهار نیست؟
ز گیتي بواقع دل آن کس کند — که این گیتی اندر برش خوار نیست
اگر بر کنی دل ز نا خواسته — ترا سوی من جاه و مقدار نیست

☆ ☆ ☆

یکی شارسانی است دیگر سرای — کجا جای کشت و ده و دار نیست
همه نعمتی هستش الا در او — کشاورز و درزی و نجار نیست
ازیدر بسازند و آنجا برند — که انجای مزدور و بیگار نیست
همه کشته و داشتهٔ خود خورند — فرختار ني و خریدار نیست
در آنشارسان مدبر افتد کسي — کش اینجا جز اعراض و ادبار نیست
جهان را نبایست کردن یله — که مرزوی گل جای مردار نیست

نگه کن بران کوهسار کبود   کش از ابر یك نیمه دیدار نیست
یکی موسم گل بر آن برگذر   ز دیدن گرت دیده بیزار نیست
گذر کن بر ان بام افراشته   که از برف لختی سبکبار نیست
بر آورده قصریست کاندازه‌اش   در اندیشه هیچ معمار نیست
بر ان سبزه و گل بچم شادمان   گرت جان رمنده ز گلزار نیست
ببینی، گرت نیستی خارخار   که صد گونه گل هست و یکخار نیست
نگه کن بر آن جویبار روان   که گوئی بجز اشك کهسار نیست،
بود دخت دریا و دلبند کوه   دلش لیك در بند دلدار نیست،
نیاساید الا در آغوش مام   ازیرا بجز رفتنش کار نیست
درختان بر او در تنیده بهم   چنان کش بره جاي رفتار نیست
ازینسو بدانسو گریزد از آنك   دلش ایمن از دزد و طرار نیست
نگه کن بر این آفتاب بلند   که عیار وارست و عیار نیست
نماید گذر بر در و بام خلق   ز کاشانه لیکن خبر دار نیست
نگه کن بدان تازه گل در بهار؛   که خرم چنو گونه یار نیست
نگه کن بدان میوه اندر درخت   که رخشان چنو در شهوار نیست
نگه کن بدان مرغك بذله گوی   که جز بر گلش نالهٔ زار نیست
نگه کن بدان دختر خرد سال   که نوزش بدل عشق را بار نیست
نگه کن بدان پور پاکیزه چهر   که در بند محنت گرفتار نیست
نگه کن بدان بیگنه کودکان   کشان جز محبت پرستار نیست
نگه کن بدان مادر و آن پدر   که در سینه شان کینه انبار نیست
جهان این کسانند؛ و اینست دهر   جهان آنسیه روی غدار نیست
تو زین نقشها می چه رنجه شوی   اگر دلت رنجه ز دادار نیست
ور از نقش دادار گشتی دژم   تو را تن بجز نقش دیوار نیست
اگر گوئی این نقشها ابترست   مرا بر حدیث تو اقرار نیست
بنقش نگارندهٔ چیره دست   کس ار خرده گیرد بهنجار نیست

و آنگاه بسطح طارم اطلس / با دلبر دست در کمر گیرم
با بال و پر فرشتگان ز آنجای / زی حضرت لا یموت پر گیرم

جمال طبیعت(۱)

جهان جز که نقش جهاندار نیست / جهان را نکوهش سزاوار نیست
سراسر جمالست و فرو شکوه / بران هیچ آهو پدیدار نیست
جهان را جهاندار بنگاشته است / بشکلی کزان خوبتر کار نیست
چو بیغاره رانی همی بر جهان، / چناندان که جز بر جهاندار نیست
جهان راست مانند زیبا بتی است / که چو نان بمشکوی فرخار نیست
تو مفریب از او گرت هوشست یار / فریب از در مرد هشیار نیست
متاب از بتی کان فریبنده است / که بت را فریبندگی عار نیست
چنندهٔ گل ارخارش انگشت خست / گنه بر چننده است بر خار نیست
چنان عدل آمد بنای جهان / کزان عدلتر نقش پرگار نیست
در ین نقش پرگار کژی مجوی؛ / اگر بادلت دیو را کار نیست
سراسر فروغ است و رخشندگی / سیاهی در آن جز بمقدار نیست
نگه کن برین چتر افراشته / که زرتار وارست و زر دار نیست،
ز زر الهی بران تارهاست / ز زر هریوه بران تار نیست
بیکره دو صورت پذیرد چنانك / نگونسار هست و نگونسار نیست
گهش قیر گون گاه پیروزه گون / گهی تار گونه است و گه تار نیست
گهش برجبین خط گلنار هست / گهش برجبین خط گلنار نیست
چو دیبای کحلي کزان خوبتر / یکی دیبه در هیچ بازار نیست
بود دیبهٔ خسروانی شگرف / ولي چون سپهر ایزدی وار نیست

---

(۱) این قصیده در جواب قطعهٔ ادیب پیشاوری (در نکوهش روزگار) سروده شده است و چندین نفر از شعرا در ستایش و نکوهش روزگار آنرا استقبال نموده اند رجوع شود به اشعار ادیب.

کلك از کف "تیر" سرنگون گردد — چون من زخدنگ خامه سرگیرم
از مایه خون دل بلوح اندر — پیرایه گونه گون صور گیرم
هنجار خطیر تلخ کامی را — برعادت خویش بی خطر گیرم
پیش غم دهر و تیر بارانش — این عیش تباه را سپر گیرم
در عین برهنگی چو عین الشمس — از خاور تا بباختر گیرم
وین سر پوش سیاه بختی را — از روی زمین بزور و فر گیرم
وان میوه که آرزو بود نامش — بر سفره کام در شکر گیرم
چون خار بنان بکنج غم تا کی — بر چشم امید نیشتر گیرم
آن به که بجویبار آزادی — پیرایه سرو غاتفر گیرم[1]
باغی زایادی اندرین گیتی — بنشانده و گونه گون ثمر گیرم
آن کودك اشکریز را نقشی — از خنده به پیش چشم تر گیرم
و آنهادر داغدیده را مرهم — از مهر بگوشه جگر گیرم
شیطان نیاز و آز را گردن، — در بند و کمند سیم و زر گیرم
از جنگ و کشش بجانم تام — وین ننگ ز دوده بشر گیرم
آن عیش که تن از ان شود فربه — از نان جوینش ما حضر گیرم
وان کام که جان از و شود خرم — نزل دو جهانش مختصر گیرم
یکباره بدست عاطفت پرده — از کار جهان کینه ور گیرم
و این نظم پلید اجتماعی را — اندر دم کوره سقر گیرم
و این ابره ازرق مکوکب را — زانصاف، دو رویه آستر گیرم
و انگاه بفر شهپر همت — جای از برقبه قمر گیرم
شبگیر کنم بصفحه بهرام — و اندشنه سرخش از کمر گیرم
زان نحس که بر تراود از کیوان — بال و پر و پویه و اثر گیرم
واندست که پیش آرزوی دل — دیوار کشد به خام در گیرم
نومیدی و اشك و آه را درهم — پیچیده بر خنه قدر گیرم
و اندر شب وصل پرده غیرت — در پیش دریچه سحر گیرم

---

[1] غاتفر نام محله ای بود در سمرقند که سروان بخوبی مثل است

I asked: "Who is a *leader?*" He *replied:* "He who designs the worries and troubles of others."

I asked: "Does the knowledge of reality spring from visible knowledge?" He replied: "Experience and science and reality are nothing but a mere farce."

I asked: "How about the creed of fidelity in this world?" He replied: "It is a mere common-place and nonsensical talk."

I asked: "What is the real element of pleasure in life?" He replied: "What you get from the laughing but significant lips of death."

I asked: "What is this heavy sleep at the end of life?" He replied: "It is an (ignoble) journey to an unknown stage."

I asked: "What have you to say about the to-morrow of resurrection?" He replied: "I wish there was a to-morrow in the wake of to-day."

I asked: "According to these rules what is Bahar to do?" He replied: "If available, the love of a fair-faced damsel."

آمال شاعر

برخیزم و زندگی ز سر گیرم — وین رنج دل از میانه بر گیرم
باران شوم و بکوه در بارم — اخگر شوم و بخشك و تر گیرم
یکره سوی کشت نیشکر پویم — کلکی ز ستاك نیشکر گیرم
زان نی شرری بپا کنم وزوی — گیتی را جمله در شرر گیرم
در عرصه گیرودار بهروزی — آویز و جدال شیر نر گیرم
داد دل فیلسوف نالان را — زین اختر زشت خیره سر گیرم
با قوت طعم کلك شکر زای — تلخی ز مذاق دهر بر گیرم
"ناهید" بزخمه تیز تر گردد — چون من سر خامه تیز تر گیرم

He replied: "About the enormous quantity of the particles of the universe, how little do the creatures know which exist at the bottom of the sea?"

I asked: "What can be that shining sun?" He replied: "In the embrace of the world it is the consumed heart of a distracted man."

I asked: "What is this revolving ball which you call the earth?" He replied: "It is an old stone which has received a kick."

I asked: "What are these radiant stars in the sky?" He replied: "It is the spittle thrown up by nature resting on its own beard."

I said: "Leave off this joking and please be serious." He 10
replied: "It is a world higher (and better) than this low and mean earth."

I asked: "What is this law of motion and what about this law of attraction?" He replied: "It is a slight indication of the doubtful secrets of Eternity without beginning."

I asked: "What are the secrets of eternity without beginning?" He replied: "The Beloved who graces our banquet became a lover of His own manifested splendour."

"He was attracted by himself and revolved and brought himself into manifestation and through this the laws of motion and force have come into being."

"All existence is due to this love and to this attraction, and this story discloses one of the secrets of eternity without beginning."

I asked: "What is this strife about one's country and 15
religion?" He replied: "Consider all this noise as being for a piece of bread."

I asked: "What is the hope of happiness in this world?" He replied: "Without eyes it is to be in love with a lily-faced person."

I asked: "What about philosoply and poetry?" He replied: "It is to possess a keen insight whilst the hands and feet are paralysed."

گفتمش: مرد ریاست که بود؟ گفت: کسی،
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی.

گفتم: از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
نظر و علم و یقین نیست جز استهزائی.

گفتم: آئین وفا چیست در این عالم؟ گفت:
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بی جائی.

گفتم: این چاشنی عمر چه باشد؟ گفتا:
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی.

گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات؟
گفت: سیریست بسر منزل ناپیدائی.

گفتمش: صحبت فردای قیامت چه بود؟
گفت: کاش از پی امروز بود فردائی؟

گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف «بهار»
گفت: اگر دست دهد، عشق رخ زیبائی.

THE SECRET OF NATURE.

Last night in the darkness of soul-lacerating distress, my heart was refreshed by the conversation of a man of clear judgment.

Whatever I asked that friend he answered me; what can be more pleasant than intercourse with a wise man!

The sky looked as if spangles of silver-thread were woven on black silk,

Or like a tent with a hundred patches, which by the length of time was torn at one place and burnt at another.

I said to him: "If thou knowest anything of the secret of nature, tell me about the aim and end of existence or of existence itself if thou knowest it".

گفتم: آن مهر منور چه بود؟ گفت: بود
در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی.

گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟
گفت: سنگی است کهن خورده بر او تیپائی! [1]

گفتم: این انجم رخشنده چه باشد به سپهر؟
گفت: بر ریش طبیعت تف سربالائی!

گفتمش: هزل فرو نه سخن جد فرمای؛
گفت: والاتر از این دنیی دون دنیائی.

گفتم: این قاعدهٔ حرکت و این جاذبه چیست؟
گفت: از اسرار شك الود ازل ایمائی،

گفتم: اسرار ازل چیست بگو؟ گفت: که گشت،
عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی،

گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود
شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی،

سربسر هستی از این عشق و از این جاذبه خاست،
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی.

گفتمش: چیست جدال وطن و دین؟ گفتا:
هر یکی خوان بی نان همهمه و غوغائی!

گفتم: امید سعادت چه بود در عالم؟
گفت: با نی بصری عشق سمن سیمائی.

گفتم: این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا:
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی.

---

۱ این مضمون بدو شکل ساخته شده که بجای نسخهٔ بدل ضبط میکنیم:
گفتم: این گوی مدور چه بود؟ گفت: بود پاره سنگی که زندش باهانت پائی

بایران زمین رحمت آور که هست | ز تو زنده چون شیرخوار از لبن
همان کس که در وقعت «اصفهان» | شمیدی به پیش عدو چون شمن
کنون در رکاب تو از فر تو | درد چرم بر پیل و برکرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قرن | چو مر «مصطفی» را «أویس قرن»
ز بیداد گردون و جور جهان | دلم گشته چون چشمهٔ پرویزن
نگفت و نگوید کس از شاعران | بهنجار این پهلوانی سخن
الا تا به نیسان نشید هزار | بگوش آید از شاخهٔ نارون
قدت بادیازان چو سرو سهی | رخت باد خرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش | بپای و ببال و بنوش و بدن

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب؛
چه به از لذت هم صحبتی دانائی؟
آسمان بود بدان گونه که از سیم سپید،
میخ ها کوفته باشد بسیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی
گفتم: از راز طبیعت خبرت هست بگو،
منتهائی بودش یا بودش مبدائی؟
گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر؟
حیوانی که بجنبد بتکیب دریائی؟

ز «دهلی» سپه برکشید و نشست — به «کرنال» چون اشتر اندر عطن
به گرد اندرش مرد سیصد هزار — ز «ترکان» و از مردم «برهمن»
به گرد سپه توپ‌های بزرگ — رده بسته چون باره‌ای از چدن
ازین مژده خسرو چنان راند تفت — که تازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه برگرفت و رسید — نماز دیگر بر سر انجمن
ز لشکر جهان دید یکسر سیاه — بپولاد آگنده دشت و دمن
زیکسو صف پیل جنگی چنانك — تناور درختی ز آهن غصن
ز یکسو صف توپ کهسار کوب — چو دیو سیه باز کرده دهن
نیاسوده از ره برانگیخت اسب — بچنگ اندرش گرز خارا شکن
بجوشید «هندی» چو مور و ملخ — برآورد آوا چو زاغ و زغن
ولی شه فرو خورده و کردش خموش — تو گفتی چراغی است برباد خن
بیك ساعت از خون «هندی» سپاه — زمین لعل شد چون عقیق یمن
پس از ساعتی جنگ زنهار خواست — «محمد شه» از خسرو ممتحن
شهش داد زنهار و بنواختش — پذیره شدش در برخویشتن
پس از جنگ «کرنال» شد با سپاه — «بدهلی» شهنشاه والا سنن
«بدهلی» شبانگه عیان گشت غدر — ز «ترکان» و از پیروان وثن
بکشتند برخی از «ایران» سپاه — که اندر سراها گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهر شاه — بسا سر که دور اوفتاد از بدن
نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد — ز مردی برآن شاه دور از فطن
بدو کشور و تاج بخشید و خویش — بایران گرائید بی لا و لن
فری آن تن سخت و عزم درست — فری آن دل پاك و خوی حسن
شها چون تو شاهی جوان بخت و راد — ندید و نبیند جهان کهن
گوارنده بادت هدایای «هند» — ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن
ز یاقوت رخشان و الماس پاك — ز لؤلؤی «عمان» و در «عدن»
جهان دیبه و گوهر و زر و سیم — بتخت و بتنگ و به رطل و به من

از اینرو بني دفع آنان کشید — به «غزنین» و «کابل» سپاهی کشن
«بدهلي» بریدي فرستاد و راند — سخن زان گروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانت کنند — ستم کرده بر خاندانی کهن
همه خونی و دزد و بي دولتند — ندارند چندان بها و ثمن
که دارای "دهلي" دهد شان بمهر — پناه و نگهدارد از خشم من
بدان نامه ها پاسخی شاه «هند» — نداد و بر افزود بر سوء ظن
بره بر بکشتند ده تن رسول — «بدهلي» به بستند هم چند تن
ندیدند فرجام آنکار زشت — کشان چشم بر بسته بود اهرمن
تو گفتی بنازید از آن تنگ سخت — که «خیبر» بود نامش اندر زمن
ندانست کان چنگ «خیبر» کشای — کند تنگ «خیبر» تلال و دمن
شهنشه سوی تنگ "خیبر" کشید — براهی کزان دیو جستی بفن
دو کوه از دو سو سر کشید بمیغ — میان رود و راه از لب آبکن
رهی چون ره مورچه بر درخت — نشیب و فرازش شکن در شکن
به تنگ اندرون صوبه داران «هند» — کمین کرده با لشکري تیغ زن
ز «افغان» و «هندي» و «پیشاوري» — تنیده بهر گوشه چون کارتن
همه نیزه دارو گلوله گذار — همه ناوك انداز و زوبین فگن
شهنشه بغرید و افکند رخش — چو در رزم هاماوران «تهمتن»
چنان سوختند از تف قهر شاه — که از آتش تیز تل کون
چو شاهنشه از تنگ «خیبر» گذشت — ز «دهلي» عزا خانه شد تا «دکن»
به «خیبر» غزا خاست چون کنده شد — در «خیبر» از بازوی «بو الحسن»
سپه را ز «پیشاور» اندر گذاشت — از او گشته «پنجاب» بیت الحزن
به «لاهور» در صوبه داری که بود — به بر گشتگی طالعش مرتهن
دمان بر لب آب «راوي» گرفت — سر ره بر آن سیل بنیاد کن
ز یك حملهٔ لشکر شهریار — بجست و امان خواست چون بیوه زن
ز «پنجاب» خسرو «بدهلي» شتافت — مدد خواسته ز ایزد ذو المنن
به خسرو ز «دهلي» رسید آگهی — که دشمن بود جفت رنج و محن

تو گوئی خروش زمانه است این ‏ ز جنبیدن تیغ شاه زمن

جهاندار «نادرشه» تاج بخش ‏ خدیو عدو بند لشکر شکن

بکردارهای گزین مشتهر ‏ به پیکارهای گران مفتتن

نه پهلوی او سیر دیده دواج ‏ نه چشمان او سیر دیده وسن

چو لشگر بخسبند خسبد ملك ‏ نهاده تبر زین به زیر ذقن

ز گردان جز او کیست کاندر وغا ‏ برد حمله با ناچخ پنج من؟

ز شاهان جز او کیست کز موزه اش ‏ دمد جو ز ناسودن و تاختن؟

به رکضت بود پیش تاز سپاه ‏ بفترت رود پیشباز فتن

چو دریا دلی در برش مختفي ‏ جهان جوی عزمی درو مختزن

درآن تیره عهدی کز «افغان» و «روم» ‏ در ایران فغان خاست از مرد و زن

ببرد از «ارس» تا به «مازندران» ‏ سپاه «اروس» چون یکی راهزن

«خراسان» ز «محمود» شد تارومار ‏ کشن لشگری گرد او انجمن

ز یکسو بکف کرده «توران» سپاه ‏ ز «آمویه» تا رود بار «تجن»

شده پادشه کشته در «اصفهان» ‏ شه نو بدرد و بلا مقترن

در اینساعت از کوهسار «کلات» ‏ بر آمد یکی نعرهٔ کوه کن

فرشته فرود آمد از آسمان ‏ گرفته عنان یکی پیلتن

پس پشت او لشگری شیر دل ‏ همه آهنین چنگ و روئینه تن

فرشته عنانش رها کرد و گفت ‏ بنام ایزد ای نادر ممتحن

برو کت نه بینیم هرگز حزین ‏ بچم کت مبیناد هرگز حزن

بیك رکضت اینك «خراسان» بگیر ‏ سپس بر سپاه «سپاهان» بزن

بترکان یکی حمله آور گران ‏ بخونخواهی رزمگاه «پشن»

ترا گفت یزدان که بستان خراج ‏ ز «شام» و «حلب» تا «ختا» و «ختن»

نه پیچید صاحبقران بزرگ ‏ ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن

بکوشید و پیکارها کرد صعب ‏ ز بیگانگان کرد صافی وطن

ز دنبال «افغان» سوی «قندهار» ‏ شد و کرد بنگاهشان مرغزن

شنید آنکه دارای «دهلی» کند ‏ از «افغان» حمایت بسر و علن

فتح دهلی

در صفت اردیبهشت

دو چیز است شایسته نزدیک من　　رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل　　رحیق کهن روح بخشد به تن
جوانی نه بردامنش گرد ننگ　　شرابی نه در صافیش درد دن
نهاده بطی باده در پیش روی　　کشیده یکی مرغ بر بابزن
بخوان شعر و اخبار کشور مخوان　　بزن چنگ و لاف سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت　　ببالیده در باغ سرو و سمن
از آن تند باران دو شینه بار　　بهشتی شد امروز طرف چمن
بویژه که رخشنده مهر سپهر　　بمیغی تنك در کشیده است تن
چنان کز پس شعری آبگون　　نماید تن خویش معشوق من
بتن کوه خارا کفن کرده بود　　از آن بهمنی تند برف کشن
کنون زنده شد ز آسمانی فروغ　　یکی نیمه تن برکشید از کفن
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم　　بباغ و براغ و بدشت و دمن
بباغ و براغ آستین های گل　　بدشت و دمن عقد های پرن
بشاخ گل نو در آویخت باد　　بدریدش آن ایزدی پیرهن
برهنه شد و شرمش اندر گرفت　　رخش سرخ شد بر سر انجمن
بشوخی در آغوش سرو بلند　　بیاویخت شاخ گل نسترن
چو دوشیزه ای سرخ کرده رخان　　به پیچیده برعاشق خویشتن
برآن شمعدانی نگر کش بود　　ز پیروزه شمع و ز مرجان لگن
میان لگن شمع مانده خموش　　لگن تافته چون سهیل یمن
بپوشد همی کوهسار کبود　　بابر سیه شامگاهان بدن
بر او برو زد شهریاری هبوب　　خروشان شود ابر ژاله فکن
بجنبد همی کهربائی درخش　　بغرد همی تندر بانگ زن

I shall do this and I hope this action of mine will be agreeable to thee.
Be free with a roar, like a demon who jumps up breaking its shackles.
Let thy thundering voice pass an earthquake through Nur and Kajur[2] to Nehavand,
And let the whirling flames of thy fire flash its radiance from Alborz to Alvand.

* * *

Listen, O white-headed mother, listen to the advice of an unfortunate son.
Remove from thy head that white head-wear and sit on a dark throne.
Writhe and turn like a valiant dragon, roar and foam like an angry male lion.
Plan out a scheme unexampled, prepare a recipe without equal.
From the fire of hell and noxious gas and sulphur, from smoke and lava and rocks and horrid stench,
From the fire of the sighs of oppressed people, from the flames of vengeance of Providence Himself,
Send a cloud over the head of Rai, and pour the rain of horror and fear and dread.
Shatter the doors of hell and pour out the punishment for all vicious (heretical) deeds.
Just in the same fashion as on the city of Ad, the whirlwind of fire did spread annihilation,
Just as on the city of Pompeii, Vulcan threw up the overhanging (cloud of) death,
Overthrow this edifice of deceit, and dissolve and put an end to this race and progeny.
Uproot this monument from its very foundation, for this edifice of oppression must be completely rooted out.
Then on behalf of the wise and the good, wrest justice from the base and the ignorant.

---

2 Small villages in the north of Persia.

In order that the eyes of man may not see thy face, thou hast hidden it behind a cloud.

In order to be free from the breath of horses and of ill-fortuned devilish man,

Thou hast pledged thy friendship with the Lion (constellation) in the heavens, with the stars of felicity thou hast linked thyself.

* * *

Through the force of revolution when the earth became cold and contracted, mute and distressed,

In anger she hurled its fist towards the sky and thou art it, O Damavand!

Thou art the heavy fist of Time, which during the centuries of revolution was thus thrown up.

O fist of the earth go up to the sky and give some smashing blows to Rai ![1]

No, no, thou art not the fist of Time, O mountain! I am not happy at what I have said.

Thou art the withered heart of the earth, which disease has inflated up a little.

In order that the malady and swelling might subside, a plaster of camphor (snow) has been applied thereon.

O heart of Time burst thyself, and prefer not to keep hidden that fire within.

Lie not mute, express thyself; do not wither up but burst out into laughter.

Keep not concealed that fire within and listen to this one advice of a heart-consumed person:

If the fire within is kept suppressed, thy life will be consumed, I swear by thy life and say so.

* * *

In the depth of thy mouth, a strong dam has been built by the sky full of deceit.

I shall open up this dam on the mouth, even if they were to break me at every joint.

From the burning within myself, I shall send up a flash which will consume the dam on thy mouth.

1 Rai refers to modern Teheran.

من این کنم و بود که آید   نزدیک تو این عمل خوش آیند
آزاد شوي و برخروشی   مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل   از «نور» و «کجور» تا «نهاوند»
وز برق تنورهات بتابد   ز "البرز" اشعه تا به "الوند"

* * *

ایمادر سر سپید بشنو   این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر آن سپید معجر   بنشین به یکی کبود اورند[1]
بگرای چو اژدهای گرزه   بخروش چو نره شیر ارغند[2]
ترکیبی ساز بی ممائل   معجونی ساز بی همانند
از نار سعیر و گاز و گوگرد   وز دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم   وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری   بارانش ز هول و بیم و ترفند[3]
بشکن در دوزخ و برون ریز   بادافره کفر کاری چند
زانگونه که بر مدینهٔ "عاد"   صرصر شرر عدم پراگند
چونانکه به شارسان "پمپی"   ولکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر   بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید   از ریشه بنای ظلم بر کند
زان بیخردان سفله بستان   داد دل مردم خردمند[4]

DAMĀVAND.*

O white Damavand with thy feet in fetters! O dome of the earth, Damavand!

A warrior's helmet of silver is on thy head, a waist-band of iron thou hast on thy waist.

---

۱ اورنگ   ۲ خشمگین

۳ تهدید

* The towering mountain on the North of Teheran.

دماوند

قصیدهٔ معروف دماوند و از آثار سابق ملك‌الشعرا که قریب ده سال قبل سروده شده

ای دیو سپید پای در بند　　ای گنبد گیتی ای "دماوند"
از سیم بسر یکی کله خود　　زاهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نه بیندت روی　　بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران　　وین مردم نحس دیومانند؛
با شیر سپهر بسته پیمان　　با اختر سعد کرده پیوند

☆ ☆ ☆

چون کشت زمین ز جور گردون　　سرد و خفه و خموش و آوند؛
بنواخت ز خشم برفلك مشت　　آن مشت توئی، تو ای "دماوند"
تو مشت درشت روزگاری　　از گردش قرنها پس افکند
ایمشت زمین برآسمان شو　　بر "ری" بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری　　ایکوه نیم ز گفته خورسند
تو قلب فسردهٔ زمینی　　از درد ورم نموده یك چند
تا درد و ورم فرو نشیند؛　　کافور برآن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه　　و آن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همي گوی　　افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را　　زین سوخته جان شنو یکی پند؛
گر آتش جان نهفته داری　　سوزد جانت؛ بجانت سوگند

☆ ☆ ☆

بر ژرف دهانت سخت بندی　　بربسته سپهر دیو پرفند
من بند دهانت برگشایم؛　　ور بگشایند بندم از بند
از سوز درون برون فرستم　　برقی که بسوزد آن دهان بند

درست شعری، فرع درستی طبع است — بلند رختی، فرع بلندی بالاست
نشان خوی "دقیقی" و خوی "فردوسی" — تفاوتی که به شهنامه ها به بینی راست
بلي تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ — درست وراست بهنجار خوی آند وگواست
جلال و رفعت گفتار های شاهانه — نشان همت "فردوسی" است بی کم وکاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها — دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایتهاش — گواه شاعر در عقل و رای حکمتزاست
صریح گوید گفتارهای او، کین مرد — بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر — جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست
درون صحنه بازی یکی نمایشگر — اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
یکی بصحنه "شهنامه" بین که "فردوسي" — بصد لباس مخالف ببازی آمد راست
امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش — وزیر روشن رایست و شاعری شیداست
مکالمات ملوك و محاورات رجال — همه قریحهٔ "فردوسی" است بی کم وکاست
برون پرده جهانی زحکمت است و هنر — درون پرده یکي شاعر ستوده لقاست
بتخت ملك "فریدون" به پیش صف "رستم" — باحتشام "سکندر" بمکرمت "دارا"ست
بگاه پوزش خاك و بگاه کوشش آب — بوقت هیبت آتش؛ بوقت لطف هواست
عتابهاش چو سیل دمان نهنگ آسا؛ — خطابهاش چو باد و زان جهان پیماست
بگاه رقت چون کودك نکرده گناه؛ — بوقت خشیت چون نره دیوخورده قفاست
بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر — که هر وزیر دارای صد هزار دهاست
بگاه خوف مراقب؛ بگاه کین بیدار؛ — گه ثبات چو کوه؛ و گه عطا دریاست
بزرگوارا "فردوسیا" بجای تو من — یك از هزار نیارست گفت ازآنچه رواست
ترا ثنا کنم و بس کز این دغل مردم — همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
ترا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر — که شاهنامه ات ای شهره مرد محیی ماست

بهار

آقای میرزا تقی خان ملك الشعرا
متخلص به (بهار)
از شعرای معروف طهران
و از اعضاء مهم انجمن ادبی
ایران آثار ایشان در روزنامه های
نو بهار و ایران و طوفان و مجلهٔ
دانشکده بطبع رسیده است



BAHAR.

Mirza Taqi Khan Malek-us-Shoara, the well-known poet of Teheran and one of the leading members of the Literary Society of Persia. His poems have appeared in the journals, Nao-Bahar, Iran, Tufan and Danesh-Kadeh; the last named, edited by him, is itself a collection of fine specimens of Modern Persian Literature.

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد وراست — کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ، رواست
چه جد چه هزل، در آید بآزمایش کژ — هرآن سخن که نه پیوست با معانی راست
شنیده‌ای که بیك بیت فتنه‌ای بنشست؟ — شنیده‌ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست؟
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست؛ — گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر، اندر کمال شاعر اوست؛ — صنیع دانا از انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی — چه مرد والا شد، گفتهای او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخیست؛ — گدائی آرد اشعار شاعری که گداست

برجیس

میرزا ابوطالب خان برجیس قهفرخی[1]

بخت اگر یار شود باز بچنگ آورمش   با نوای نی و تار و دف وچنگ آورمش
آنکه دوش از برمن رفت بصد قهر و عتاب   نآید امروز گر از صلح بجنگ آورمش
او در این رنگ که نیرنگ کند ز آمدنش   من در این فکر که در بر بچه رنگ آورمش
اگر آن تنگ دهان از درم آید، چندان   از دل تنگ کنم شکوه که تنگ آورمش
رفت اگر نام ز کفت باد سلامت سر ننگ   نام را باز بدست از ره ننگ آورمش
آوخ این عمر گران شد زکف ارزان «برجیس»   نیست ممکن که دگر باز بچنگ آورمش
وآنچه باقی است گذر میکند اینک بشتاب   باچه نیرنگ رفیقان بدرنگ آورمش

BERJIS.

Mirza Abutaleb Khan Berjis.

If fortune were to be my friend I shall bring her back to hand, with the strains of the flute and the harp and the cymbal and the drum I shall bring her back to hand.
The one who left my side last night with a hundred frowns in wrath, if she comes not to-day peacefully I shall fight and bring her back to hand.
She is thinking to devise plans for not returning; I am in this thought as to what to do to bring her back in my embrace.
If that dainty-mouthed person were to enter through my door, I shall so complain about my worried heart as to make her quite uncomfortable.
If name and fame are lost may disgrace for ever endure, I shall bring back to hand my name and fame exactly through ill-fame.
O Berjis, this precious life has passed cheaply out of the hand, and it is not possible to bring the same back to my hand.
And the remainder of it also is passing all too quickly, O friends, by what trick shall I make it go slowly ?

---

۱ قهفرخ معرب «که فرخ = کوه فرخ» از دیه‌های چهار محال بختیاری و سرحد آنجا محسوب میشود.

This evil and degenerating nature cast down from the heavens to the earth the high and noble essence (within).

That a city may remain fresh and green in his name he oppresses and tyrannises over the villages.

That he may build up and have a place of safety and pleasure for himself, he casts a city in gloom by his cruel exactions.

He really thinks that specially for him, God wished that the foundation of such an edifice should be laid.

He laid the foundation and thought as much that he had the wherewithals of eternity in this house.

He was happy with this thought, when all of a sudden, death pulled down the walls of his eternal edifice.

Just as Alexander, by his unjust and unrighteous ways, was making the hearts of the descendants of Homai (the Queen) to bleed.

When his royal canopy was casting its shadow on his kingdom, he thought the Phoenix was giving its protecting shelter.

He seized the country and made desolate the city, he killed the Dastur and overthrew the Emperor.

The palaces at Istakhr (Persipolis) he set on fire, and scorched our lives by a flame therefrom.

In order that Greece may endure and remain in its place, many a leader he overthrew and killed.

He wished that whole Asia he might rule, when death came and emptied the waters from the mill* (put an end to him).

* A fine pun on Asia and āsia.

The face of happiness was hidden from the world, by these surprising ways his deceit conjured up.

The world which was created so well by the Creator was thoroughly upset by the devilish ways of his heart.

Many a valiant lion as was trapped in the net of hypocrisy by sweet speech was thus overthrown.

A ferocious lion is put to death by man, without caring to know whom he had stricken down.

Many a person of worth and value, this human-faced but devil-natured man has overthrown.

One is taken up and one is thrown down, and nobody knows why one was so taken up or thrown down.

Of heresy and religion he only brings an excuse ; the secret of a dark heart he keeps concealed.

The son from the father, a wife from her dear husband, the child from its mother, he separates.

All that is good he claims as his own, and all that does not seem so to him, he attributes to Destiny.

Except his own personal gain how can the man care for anything, who resigns everything to God ?

He is left behind through his own sloth and sluggishness, and then he lays the blame on his father and ancestors.

His own evil is hidden from him, for he has cast a stone on his world-reflecting mirror.

Inspite of the fact that God placed the foundation of existence on Love and Fidelity,

He got accustomed to have an unfriendly heart with a friendly exterior, and overthrew friends with deceit.

And the one whom he prized more than life, he made sick and left without a remedy.

When the musician of the sky struck the plectrum on the harp, every atom began to trill a song from its heart.

25 A wakeful Sraosh, with a trumpet-like voice, gave a call to the sleeping hearts of the world.

The living-world was all resting when it gave the call, and stirred them up for labour.

The peace and quiet of the night soon disappeared, through the noise which filled the expanse of the world.

In the atmospheric dome, the clamour of the wakeful ones sent out waves of vibration, though no waves were apparent.

The reciters of Zend (moubeds) woke up from sweet sleep, and sent out reverberations through the singing of the Avesta,

30 And beautiful melodies were brought forth, when that plectrum was struck on that finest three-stringed harp.*

The lion sallied forth from the woods, and with his awful roar sent a thrill in the body of the sky.

From the plains the angry tiger comes towards the field, venting its rage in its field of pasture.

The vulture from its nest took to its wings, and many a weak bird it killed with cruelty.

But the more awful sound amongst all the noise, was given out by the progeny of Adam and Eve.

35 He jumped up in search for his livelihood; he stood and made the air resound with his cries.

That he may survive and obtain release from woe, he threw all existing things in the vortex of woe.

That he may obtain the wish of his desire, he thinks it lawful if all the world be treated unlawfully.

---

* Of good thoughts, good words, good deeds.

The night got pregnant through some angel, or else how could it have given birth to such a luminous infant.

In order to make manifest its pure essence (origin), it raised to the gaze of all the child that it gave birth to.

Then, like the mother of Moses, though without reason, it left the child floating in the blue Nile of the sky.

No magic survived, nor any magician, when Moses came and threw his staff on the ground.

And those dolls (stars) which the magic of night had brought into being, were thrown all altogether in the mouth of the dragon.

Night had claimed to be the Lord of the sky; day came and set fire to its claims.

It (the morn) opened the sealed navel of perfume, and cast it into the skirt of the morning breeze.

The breeze shook itself up, and the bird raised up its head, and began to send forth its beautifully vibrating song.

And that tulip, sleeping with its delicate body, was stirred up by that soul-cherishing song.

When the rose saw that it possessed such a lover, it removed the veil from before its face.

And those insects resting on herbage, with their tiny bodies clinging like straw to amber beads,

Slowly raised their heads from the grass, by reason of the gentle waving motion the breeze had caused.

From this inverted basin sounds reverberated when the golden ball (the sun) gave its echoing call therein.

THE PASSING SHOW.*

The morning dawned and shed its light in the airy expanse, the sun bathed the sky with its brilliant radiance.

A sheaf of light shot out of the horizon, and spread out therefrom a thousand rays.

The rays of the sun decorated with gold the collar of the black (sackcloth) cloak of night.

On the shoulders of the sky hitherto clad in black, it placed a worthy robe of blue colour.

It removed the smaller gems, and the hem of the garment it adorned with a precious and magnificent gem.

It opened the cephalic vein of the horizon, and threw up light, and made the heart of the stars in Virgo and Leo to bleed.

It snapped the bow-string of Sagittarius, which never shot an arrow except in the wrong way.

It dissolved the knot of the stars in Pleiades, and threw them down from the heavens to the ground.

As it found them obstructing the bark of the waves of light, it threw the ship (of Pleiades) in the whirlpool of destruction.

The brothers (the stars in Pleiades) found (the missing brother) when the sky turned and threw up Joseph (the sun) from the deep well.

---

* In May 1932 when I was in Teheran I had delivered a lecture on "The Undying Soul of Iran". I had there referred to the apparent collapse of Iranian Civilisation under the rule of foreign conquerors, through which the Soul of Iran invariably emerged unimpaired in its essential traits. I had then referred to the onslaught of the Greeks under Alexander. At the next meeting of the Literary Society of Teheran, Prince Afsar, its President, commented that in our Persian poetry, very few references are found about the havoc done by Alexander in Persia. At the very next meeting, when I was again present, Badi-oz-Zaman recited the above fine poem.

از کفر و ز دین بهانه پیش آورد　　راز دل تیره در خفا افکند
پور از پدر و زن از گرامی جفت؛　　کودک از مام خود جدا افکند
دانست ز خود هر آنچه نیك آمد؛　　و آنچش نه نکوست با قضا افکند
الا همه سود خویش کی بیند؟　　آن بنده که کار با خدا افکند
خود ماند ز کار از گرانی تن　　پس جرم بباب و برنیا افکند
راز است ازو بدیش زیرا سنك　　در آینه جهان نما افکند
با آنکه خدای پایه هستی　　بر عشق نهاد و بر وفا افکند؛
بیگانه دلی و آشنا روئی　　خو کرد و بحیلت آشنا افکند
وانرا که ز جان خویش به میداشت　　بیمارش کرد و بیدوا افکند
بر خاك ز چرخ گوهر علویش　　اینخوی بد فروگرا افکند
تا شهر بنام او شود سرسبز　　بنیاد ستم بروستا افکند
تا سامه سور خویش گرد آرد　　یکشهر ز جور در عزا افکند
ایدون داند که ویژه او خواست　　یزدان که پی این چنین بنا افکند
بنیاد بکند و ظنش ایدون بود　　کش رخت بقا در این سرا افکند!
خرم دل از این؛ که ناگهانش مرك　　دیوار سرا چه بقا افکند
چونانکه "سکندر" از ره بیداد　　خون در دل نبسه "هما" افکند
چون سایه فکند چتر وی بر ملك　　پنداشت که سایه هما افکند
کشور بگرفت و شهر ویران کرد　　دستور بکشت و پادشا افکند
در کاخ "صطخر" آتشی بفروخت　　وز آن شرری بجان ما افکند
تا "یونان" را سری بجا ماند　　بسیار سران که او ز پا افکند
می خواست که آسیا بگرداند　　مرك آمد و آب از آسیا افکند

نرمك نرمك سر از گیا برداشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز آن جنبش خوش که در گیا افکند
زین طاسك واژگون صداها خاست ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون گوی زر اندر آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار یکی سروش صور آوا ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده بدند جانوران یکسر ‌‌ ‌‌ ‌‌ آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبك فنا پذرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز آنشور و شغب که در فضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران ‌‌ ‌‌ ‌‌ موج ار چه نداشت؛ موجها افکند
برخاسته زند خوان ز نوشین خواب ‌‌ ‌‌ ‌‌ شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن زخمه چو بر بهین "ستا" افکند
از بیشه بتاخت شیر و در گردون ‌‌ ‌‌ ‌‌ تن لرزه ز هیبت هرا افکند
زی مرغ پلنگ دشتی آمد تفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بس غرم که در کُه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
و از این همه سهمگین تر آن آواست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاین زاده آدم و حوا افکند
برجست و ز بهر روزی اندر تك ‌‌ ‌‌ ‌‌ استاد و غریو در هوا افکند
تا پاید و از بلا امان یابد ‌‌ ‌‌ ‌‌ هست آنچه بپای در بلا افکند
یابد تا کام دل؛ رواداند، ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر جمله جهان بناروا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز این طرح عجب که از ریا افکند
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ با دیودلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر ‌‌ ‌‌ ‌‌ با گفت خوش آمدی درا افکند
در خون کشد آدمی درنده شیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بی آنکه بداند او کرا افکند
بشناخته ارج بس کسا کز جور ‌‌ ‌‌ ‌‌ این مردم روی دیو سا افکند
بر دارد و بفکند نداند کس ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا چون برداشت یا چرا افکند؟

گذارش گذران

صبح آمد و نور بر هوا افکند — خور پرتو مهر بر سما افکند
یکرشته نور از افق بنمود — زان رشته برون هزار تا افکند
شب را ز شعاع خور طراز زر — بر جیب پلاسگون قبا افکند
بر دوش فلك که جامه نیلی داشت — زیبنده یك آبگون ردا افکند
بستد گهران خُرد و در دامنش — یك در شگرف پر بها افکند
قیفال افق گشود و بر زد نور — خون در دل صرفه و عوا افکند
بگسست زه کمان، که هرگز تیر — نفکند جز آنکه بر خطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را — وز اوج سماش بر ثری افکند
چون زد بسفینه موج نور آسیب — کشتیش بورطه فنا افکند
جستند برادران؛ چو گشت چرخ — یوسف زچه گران فرا افکند
ز افریشته بار داشت شب ورنه — این کودك روشن از کجا افکند؟
تا گوهر پاك خویش بنماید — آن بچه که زاد برملا افکند
پس بی سببی چو مادر موسیش — در نیل سپهر باشنا افکند
نه سحر بجای ماند و نه ساحر — موسی چو در آمد و عصا افکند
و آن لعبتکان که سحر شب انگیخت — یکباره بکام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدائی داشت — روزش آتش در ادعا افکند
سر نافه سر بمهر را بگشاد — و آن نافه بدامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد — پس نغمه بنای خوش ادا افکند
و آن لاله خفته را بنازك تن — جنبش ز نوای جانفزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد — گل پرده ز روی خویش وا افکند
و آنحشره که برگیا تن اندر خواب — چون گاه بروی کهربا افکند،

گران کرده شکم تا که سبك ساخت　چون اندر زادن فرزند مادر
کجا مادر بیک نوبت بزاید　پسر از صد بسی افزون و دختر
کنون در مغرب آهن کار فرماست　نه اسب «ادهم» و نی اسب «اشقر»
بهم پیوسته دارد آهنین راه　زمین باختر تا مرز خاور
سفر گیرند بر افراز آهن　نه چون ما بر فراز اسب و استر

کوشش

که خواهد بگیتی شود سرفراز　سوی برشده چرخ نارد نماز
به بیم اندر از پهنهٔ جنك نیست　چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست
بچشم اندرون مرك خوار آیدش　بجان و بدل خواستار آیدش
اگر آیدش سنك خارا به پیش　که بر تابدش رخ ز ارمان خویش
بدرد دل آهنین سنك را　نسازد دگر گونه آهنك را
جهانرا بشادی نگوید سپاس　ز بخت بدش نیست در دل هراس
به پیش بلا کس چنو سخت نه　ز خود یاوری خواهد، از بخت نه
بود مرد داننده بخت آفرین؛　نه باکس جهان مهر دارد نه کین
بکوشش گرانمایه را برتریست　جهانرا بنزدیك او چاکریست
چولختی بکوشید هنگام کار　بسا خوار مردا که شد شهریار
همان کش ز گیتی برآورده گرد　نیاز آورد پیش کوشنده مرد
چو کوشش کند مرد سنجیده رای　بروزی دو بینیش گردون گرای
ز گیتی بر آید بساده سپهر　فروزان شود نامش مانند مهر
بخورشید نشگفت اگر یافت دست　بکوشش توان یافتن هرچه هست

چنان چون خیزد از آذرفشان کوه   بخار تیره چون بفشاند آذر
بزر آلوده کرده آهنین روی   ز اخگر آکنیده سینه و سر
شنیدستم که نیرو گیرد از آب   رونده جانور در بحر و در بر
به نشنیدم بجز او باد پائی   که او را زندگی خیزد ز اخگر
توانائیش افزونی پذیرد   چو اخگر اندر و ریزی فزونتر
تو پنداری چو گردد جنب جنبان   که در جنبش بود سد "سکندر"
همی خیزدش آوا از مفاصل   چو در ناورد چاکاچاک خنجر
بود مانند جرّه[1] باز پرّان   بپرد باز اگر بی بال و بی پر
ز آهن پایها دیدمش بر تن   بسان بر شده چرخ مدور
نه در جنبش بود گیتیش همتا   نه در گردش بود گردونش همسر
بود بر جای چون روز نخستین   نه فربی گردد و نه نیز لاغر
بزیر او شود سائیده ستخوان   اگر پیلیش آید در برابر
دهانها دیدمش بگشاده چون غار   و یا چون برگشاده کام اژدر
بدانسان جستم اندر کام او من   که «یونس» شد بکام ماهی اندر
بغرید و فرو جنبید از جای   چنان چون صید دیده ضیغم نر
چو لختی در نوشتی از بیابان   بر آوردی خروش از دل چو تندر
خروشی کوه سنب و باره انداز   غریوی شارسان کوب و زمین در
بر آوردی دمی مانند قیر   وزاندم ساختی هامون مقیر
دمان آن باد پای کوه کردار   بسان صرصر اندر کوه و کردر[2]
بسان آذرخش اندر گذر بود   به پیش چشم من ؛ الله اکبر
مسخر شد "سلیمان" را اگر باد   مرا آنروز آذر شد مسخر
ز هنگام سواری نیم ساعت   نرفته در نوشت آن راه بی مر

---

۱ قوي   ۲ زمین پشته پشته

Arise and drawing that sword, the glistening blade of which gives radiance to the air,

The sword which is the enemy of life, the sword which is the constant friend of death,

The sword which saves one from and puts another in trouble, which destroys one life and increases the life of another,

(With this sword) we shall bring forth that happy day, which shall remove all darkness from our minds.

In future we and you together should set right and straighten all that is crooked in this land of ours.

راه آهن

از قصیده‌ای در توصیف راه آهن باین مطلع:

چو برزد مهر تابان سر ز خاور   بیامد آن نگار ماه منظر

که در چندین سال قبل سروده شده انتخاب گردیده است.

بدیدم دو خط از آهن کشیده   ز دو سو راست چون خطهای مسطر
کشیده بر زمین خطی ز آهن   چو خط کهکشان بر چرخ اخضر
و یا چونان که دو خط موازی   ز سبزه خیزد از دو سوی فرغر [1]
و ز آنسو باد پائی ایستاده   بسان کشتي افگنده لنگر
برش چون پر بوقلمون ملوّن   تنش چون بال طاوسان مصور
تو گفتی تنش خود «ارتنگ مانی» است   که هر فرشیمش را رنگی است دیگر
به پیشاپیش آن توسن بدیدم   بر آورده تنوری بس تناور
که هردم بر شدی زو تیره دودی   بروشن جایگاه مهر انور

---

۱ جوي

Look at the desolation of Istakhr (Persipolis), before which the sky still bends its back in homage.

Over half the world it (Persipolis) had ruled; such power what nation in the world had wielded?

O fresh young men of clean hearts, exert yourselves for now is your turn.

Sovereignty is a mill, and fresh blood is required to drive that beautiful mill.

Exert and give the country a fresh organisation, efforts are (required) from you, and the angels will bless you.

The bird which exerts not in the course of the year, is a beggar at the door of the ant in winter time.

Let your tongue be truthful as your heart, for this is the mode of life of a righteous man.

Revive the principles of your forefathers, for the man who possesses not the virtues of his ancestors stands dishonoured.

Give not your attention to the words of the devil, when he says the honour of your Iran is high.

His actions do not accord with his speech, hence what he says is all valueless.

This false teacher of a devil has an oily tongue, his head is full of hypocrisy and deceit.

We are simple-hearted but the devil is ill-natured, it is therefore meet to fly from such a person.

Mines are there below the earth, then why is our country a world of beggars?

With all the means and provisions we possess, there are many poor who are in a helpless state.

Why should you sit sorrowful in a prison, you, who possess such a heart-refreshing garden?

We do possess (the wherewithals of) a happy day, but the same is in the mouth of a male dragon.

The picture of infidelity will again be cleansed from the world, by this country which brought to light the Avesta.

From the time the sun has been shedding its radiance on the earth, this land has been the worshipper of One God.

Specially when it accepted the religion of truth from that personage who is the pride of the Prophets,

That Holy Prophet whose face is the mirror of the face of the Lord.

The light of the sayings of Muhammad, leads men to the religion of God.

Till the light of religion remains in the world, this land will always endure and last.

This land was like a moon, which before its beauty could be appreciated began to wane.

That moon (Iran), should it fall on earth, a night will not pass, when it will (again rise and) mount the sky.

Very soon, the same old fiery sword (spirit) will captain the ship of this state.

It will not be long before the Kaviani banner will once again fly over half the world.

The present generation of Iran will grow up, though to thee at present it is without worth and value.

In the old world, it is not surprising if there is no country without our traces left therein.

This free country still possesses intact the elements of its greatness.

That arch, raising its head to the sky, is still standing firm in the court of Ctesiphon.

And those beautiful works at Beistun witness the valour and heroism (of our country).

The glory of the Lord used to shine from it; why has that heavenly glory been diminished?

The shepherd has fallen broken-hearted, and amongst his flock, the black wolf is having its feed.

The worthless are enjoying a hundred delights, the free are overwhelmed with a hundred troubles.

Thou mightst say that God has been overpowered, and this darkness proceeds from the darkness-producing devil.

Because he has been so victorious, he is happy and plays about in the expanse of the heavens.

It seems as if he wishes to remove all light from the world, for from the devil all darkness fitly proceeds.

Why has the ugly devil stretched forth his hand, if God to-day is the ruling King?

If His order is current for the whole world, why has it not been accepted by the devil?

But if God is not the Ruler over the world, if Ahriman is its chief,

For what reason is Europe shining and brilliant, and why is the continent of Asia in darkness?

They say: The country will not endure; but the same appears to me to be a mistake.

If the heavens play some trick, be patient, for the world itself is not enduring.

Every picture that this painter paints, is more flitting than the picture in the cinema.

To-morrow happy from end to end will be Iran, which has been an abode of calamities.

In every country it had fought and shed its blood; it had exacted tribute from every king.

And whoever turned his head from its orders, like hay he was mowed down by the sword.

مرغی که نکوشد، بسال سر   دریوزه گر مور در شتاست
دارید زبان راست همچو دل   کاین رسم و ره مرد پارساست
یاسای نیاگان کنید نو   زشت آنکه نه بر سیرت نیاست
مدهید بگفتار دیو هوش؛   کز عزت ایرانتان هواست
کردارش همانند گفت نیست   ایراست که گفتار او هباست
این دیو بد آموز چربگو   آکنده سر از ریو و کیمیاست
ما ساده دل و دیو بد گهر،   بگریختن از دیوتان رواست
کانهاست بخاك اندرون فرو   در ملك چرا یکجهان گداست؟
با آنهمه برك و نوا که هست   بس مرد فقیرا که بینواست
بنشسته بزندان چرا غمین؟   آنرا که چنان باغ دلکشاست
ماراست یکي روز خوش ولیک   در کام یکی نره اژدهاست،
خیزید که با آن کشیده تیغ،   کز تابش او تافته هواست،
همواره بود خصم زندگي   پیوسته ابا مرك آشناست،
برنده رنج است و رنج ده   کاهنده جانست و جانفزاست،
آریم بر آن بامداد خوش   کز خاطر ما تیرگي زداست.
باید که بآینده ما و تو   این کژی کشور کنیم راست

THE IRAN OF YESTERDAY AND THE IRAN OF TO-MORROW.

Why is it that the clouds have risen so black? To what is due the over-shadowing of the sun?

This cloud, spreading smoke and steam, alas, I know not why it has arisen!

It pours on earth the rain of mineral oil and coal-tar, and this rain comes from that devil-like cloud.

The surface of the earth had once possessed light; why has that lit-up surface been darkened now?

گر چرخ بر آورد بازی‌ای   بشکیب که گیتی نه دیرپاست
هر نقش که کرد این نگارگر   ناپای تر از نقش سینماست
فرداست که سر تا بپا خوش است   ایران که نشستنگه بلاست
پاشیده بهر ملك خاك و خون   بگرفته ز هر شاه باژ و ساست [1]
و آنرا که ز فرمان بتافت سر   درویده بشمشیر چون گیاست
شوید ز جهان باز نقش کفر   این ملك بر آمد که «ستا» ست [2]
زانگه که فرو تافت نور مهر   این مرز پرستنده خداست،
ویژه که پذیرفت کیش حق   زانکس که بدو فخر انبیاست،
آن پاك پیمبر که روی او   آئینه رخسار کبریاست،
آن پرتو گفتار «احمدی»   زی دین خداوند رهنماست.
ماند بجهان تا فروغ دین   پیوسته مر اینملك را بقاست
مانند یکی ماه بود کش   نادیده ز رفتار خویش کاست
آنماه بخاك ار بود فرو   یکشب نرود کاسمان گراست
زودا که همان تیغ آتشین   در کشتی اینملك ناخداست
دیری نه که آن کاویان درفش   در نیم جهان برشده لواست
نوباوه ایران بود بزرگ؛   گر پیش تو بیمایه کم بها ست
در کهنه جهان ای شگفت نیست   مرزی که نه دروی نشان ماست
این ملت آزاده را هنوز   آثار بزرگیش پا بجاست
آن طاق بگردون کشیده سر   در بارگه "تیسفون" بپاست
و آن کار که نغز "بیستون"   برمردی و کنند آوری گواست
ویرانه "استخر" بین که نوز   بالای فلك پیش او دو تاست
برنیمه گیتی شده است چیر   اینمایه اثر در جهان کراست؟
ای تازه جوانان پاك دل   کوشید که هان نوبت شماست
شاهیست یکی آسیا که خون   راننده آن نغز آسیاست
کوشید و نو آئین کنید ملك   کوشش ز شما و از ملك دعاست

1 سا مخفف ساو یعنی باژ

2 اوستا

ماتم فضل و هنر دارم کزین تاریخ کرد
سر فرو در چاهسار غرب خورشید هنر

خون گری ای پور ایران زان کزین محنت رواست
کز ترا هرگز نه بیند کس مگر با چشم تر

ایران دیروز ـــ ایران فردا

این قصیده در ۱٤ سال قبل سروده شده است

از چیست که این ابر تیره خاست؟ — وین تیرگی مهر از کجاست؟
این ابر فشانده دود و دم — آوخ بندانم که از چه خاست؟
بارد همه بر خاك نفط و قیر — این بارش آن ابر دیوساست!
پهنای جهان داشت روشنی — آن پهنه روشن سیه چراست؟
میتافت از او فرّ ایزدی — آن فرّه یزدان چرا بکاست؟
افتاده شبانان شکسته دل — در گله سیه گرگ در چراست
بیمایه به صد خرمی قرین — آزاده به صد رنج مبتلاست
گوئي که به یزدان شده است چیر — وین تیرگي از دیو تیره زاست
ایرا که بدو یافته ظفر — شاد است و ببازی درین فضاست
خواهد که ز گیتی برد فروغ! — کز دیو همه تیرگی سزاست
یازیده چرا دیو زشت دست — یزدان اگر امروز پادشاست؟
پذرفته چرا پیش دیو نیست — فرمانش اگر بر جهان رواست؟
یزدان اگرش نیستی امیر — اهریمن اگر برجهان کیاست؟
تابنده "اروپا" ز روی چیست — تاریك چرا قطر "آسیا" ست؟
گویند: نماند به جای ملك — وین گفته بنزدیك من خطاست،

مرغ جانرا پای فکرت بسته از بیم و هراس
واژدهافش مرگ جان او باز بگشاده ز فر

اندران موقف که نکسستی ز هم پرواز تیر
مرد اگر مرغي شدی؛ جستن نیارستی بپر!

سرفرا شمشیر بردی زن، چو دیدی پیش پای
شوی را کافیده پهلو از خدنگ تیز پر!

کی توانستی سر از چنبر بدر بردن هگرز
پور چون با باش را دیدی ز تن بکسسته سر

یا کجا دادی دلش تا برکشد پیکر ز موج
آن پدر کز پور دیدی غرق خون برخاك بر

یا کجا پای گریزش بود آنهادر که داشت،
لاله گون موی سپید از خون دختر یا پسر

بارهٔ شهر "نشابور" و هری چون خاك پست
شهر خالی مانده از مردم؛ نه بل از جانور

سالیانی هشت نا کرده گذر آوخ که گشت
کشته یا آواره مردم شهرها زیر و زبر

وان مدارس کز فزوني اهل دانش در جهان
بد سمر از فرط عمران شد بویرانی سمر

سینهٔ مردان دانا کاشیانهٔ دانش است
لانهٔ زنبور مانستی ز تیر خاره در

شمع بشرق اندر چراغ فضل و دانش منطفی
روز ارباب هنر چون شد ز شب تاریکتر

دود آفت چشم شاهان کرده پالاینده خون
دود نشنیدم که همچون ابراز و زاید مطر

آتشی دیـدم ز سوی خاوران بنیاد سوز
خـاوران سوزیده براهنگ مرز باختر

سهمگین دیوی میان دود و دم آذر فروز
آتشی برکرده برق آسـا جهانـنـده شرر

آذر افروز محن «چنگیز» دوزخ طبع و فعل
آتش سـوزنـده؛ انکه خیل خونخوار بشر

آن سبك مغزان بسان تیرو بی باکان چو تیغ
تنك چشمان همچو سوزن گرد رویان چون سپر

پـرورش نادیـده از دینی و یـا از دانشی
برکنار از خیر قومی زاده از زهدان بشر

هر که دید آن زرد چهران شیاطین گونه را
گفت اینك قهر یزدان؛ سودکی داود حذر؟

نالهٔ «ایران» و هرّای «مغل» گیرنـده اوج
زان دل گیتی بدرد؛ از این، دو گوش چرخ کر!

بسته ره بر پیرو برنا چار سو شیب و فراز
رفته برگردون ز هر سو نعرهٔ این المفر

مرد و زن دیدم پناهیده بکوهستان «غور»
وان سواران «مغل» تازیده برکوه و کمر

غرقه در خون شیر نوشان گشته از پستان مرگ
خرد سالان درکنار مادر و چشم پدر

نه نشان از «غوریان» دیدم نه از «سلجوقیان»
نز «معزالدین» ملکشه نز «غیاث‌الدین» اثر

ملك «ایلکخانیان» برباد و تخت «گور خان»
خسروان ملك «غزنین» خاکسار و در بدر

ملك همچون حلقه بر «سلطان سکندر» کرده مام
خویشتن میدید اگر فرمانروای بحر و بر

آن «سکندر» بر ره یاجوج اگر بر بست سد
این «سکندر» از خطا بشکست سدی معتبر

گشت ورزو پیشه ور از پادشه آزرده‌دل
شاه بی تدبیر و سالاران بکین یکدگر

وان خلیفه ناجوان مرد از ره حیلت وری
فتنه را دامن زنان تا خود برآساید مگر

برستم خو کرده خویشان ملك ریزان بخاك
خون باذرگان و دهقان در هوای سیم و زر

در همه کشور یکی «دارای» روشن رای نی
تا به پیش دشمن آرد لشکر و جوید ظفر

بند برپا رو ستائی مردم شهری و کوه
شاه بد دل در گریز از خصم اهریمن سیر

شام محنت از زمین تا چرخ بر کرده رواق
ایعجب شامي بدو پیوند نا کرده سحر

تیرگی بگرفته گیتی روشنی بربسته رخت
آفتاب از دیده ها پنهان و بگرفته قمر

کردم آغاز سخن از "عمرو" و از "یعقوب لیث"
ان دلیر کاردان؛ کشور گشای پر هنر

آفرینها گفتمش بر خون پاك از جان و دل
کو بایران کرد از نو پادشاهي مستقر

دولت "سامانیان" هنگام "اسمعیل" و "نصر"
شعر هاي "رودكي" وان قصه های مشتهر

همت "محمود" و راندن لشکر اندر قلب "هند"
وان مصاف پر مهیب شاه در دشت کبر

در "عراق" و "پارس" "ال بویه" با چندان شکوه
برده عالی رایت "ایران" بهفتم چرخ بر

شوکت "سلجوقیان" وان ملك نا پیدا کران
هیبت "الب ارسلان" بر "قیصر" پرخاش خر

رفعت قدر "معزالدین" جهان سالار "غور"
تاختن بر "هند" و اوردن غنیمت بیشمر

سالیان زی چار صد "ایران" چو فردوس برین
بلکه از فردوس بالا تر بزیبائی و فرّ

پیشه ور آسوده بازرگان و دهقان گرم کار
ریشهٔ ملکت قوي شاخ عدالت بارور

با سر مقصود خویش آیم که هست این آشکار
نکتهٔ بیحد توانم قصّه سازم مختصر

چونکه در تاریخ قرن هفتم افکندم نگاه
دیده ام تاری شد از دود دل و سوز جگر

بدیع الزمان



آقای بدیع الزمان خراسانی از اهل «بشرویه» از توابع «طبس» از جانب پدر نسبشان به احمد بن محمد تونی برادر ملا عبدالله تونی (از علمای عهد صفویه) منتهی میگردد تحصیلات خود را در شهر مشهد نزد مرحوم میرزا عبد الجواد ادیب نیشاپوری شروع نموده و در سال ۱۳۴۲ بطهران مسافرت کرده در نزد میرزا محمد طاهر تنکابنی بتحصیل منطق و فلسفه طبیعی ممارست داشتند و فقه و اصول را در نزد آقا حسین نجم آبادی (متوفی ۱۳۴۷) و شیخ محمد حسین یزدی (متوفی ۱۳۵۱) تعلیم گرفت تا آنکه از طرف وزارت معارف بتدریس ادبیات در مدرسه دارالفنون و بعد بتدریس ادبیات عربی و منطق و تاریخ ادبیات فارسی در دارالمعلمین مأمور گردیدند

کتاب تذکره سخن و سخنوران که جلد اول آن شامل احوال شعرای ماوراءالنهر و خراسانست و اخیراً بطبع رسیده از تالیفات ایشان میباشد.

BADI-OZ-ZAMAN.

Badi-oz-Zaman of Khorasan is well-known among the men of letters of Modern Iran. He is the author of a fine anthological work "Sokhan va Sokhanvaran."

فتنهٔ مغول

بس شگفتیها که دیدم از تجارب و ز خبر

دوش کاندر صفحهٔ تاریخ میکردم نظر

از براي سود خود هرگز زيان کس نخواهد   زحمت مردم کشيدن سود مرد کار باشد
حاجت امروز مردم را بفردا وعده ندهد   اى بسا فردا كه انسان عاجز از كردار باشد
تا نباشد مرد را كيفيتى فوق طبيعت   كي توان گفتن كه انسان فاعل مختار باشد
پاى با زنجير مهر خلق عالم بسته بهتر   كت دل اندر دام زلف و طرهٔ طرار باشد

A MAN OF GOOD REPUTE.

A man ought to be strong in his resolve and his conduct, he ought to be learned, courageous, righteous and of good repute.

In the mode of friendship he should be like a pure mirror, in the case of enmity, his sword should be a clean one (he should fight with clean weapons).

Kindly acts of friendship done unobserved (behind a veil) is a sign of generosity, but bearing hostility in secret is an ugly and an improper action.

A public woman is not worthy of a good man, but she is better than a generous man making a public exhibition of himself.

A man should be manly, generous and valiant that at the time of action he may be like a well-tempered glittering scimitar.

In all works he should exercise patience and endurance; the branch of the tree of patience repeatedly bears sweet fruits.

Such a man wishes not harm to others for the sake of his own gain; to undergo trouble for (serve) other people is the gain (reward) of a man of action.

He promises not to supply tomorrow people's wants of to-day, for on many a morrow men find themselves unable to do anything.

Unless a man is supernaturally placed how can he say that a man is the absolute master of his own actions?

It is far better to have one's feet fettered by the love of humanity, than to have one's heart trapped in the net of the ringlets and thieving locks (of a beauty).

Good and Evil are the result of thy own good and evil actions, they are not due to the beneficent influence of the sun, or the unjust treatment of the heavens.

Luck and ill-luck have no connection with the stars and the heavens, thou thyself art the source of thy good or evil fortune.

Leadership is the result of the beauty of thy ways and manners, the sky never bestows on any one the crown of leadership.

This world is a mirror of thy actions and therein the ugly or handsome picture reflected is thine own, not of anybody else.

An unpleasant face a mirror will not reflect as beautiful, though thou mightst deck thyself in the finest Shushtari silk.

Strength of arm and courage thou shouldst have, for otherwise what is the use of possessing the famous sword of Ali on the day of battle?

The ring receives respect through the finger of the man of merit who wears it, otherwise thou shouldst read the story of the Devil and (Solomon's) ring.

The steed of wealth and power does not give its reins to some one without reason; not every beggar should beat the drum of (lay claims to) sovereignty.

Lay thy hands on thy own knees and raise thy stature straight, bend not thy back of lofty spirit by accepting the supporting arm of someone else.

مرد

مرد میباید قوي درعزم ودر کردار باشد — عالم و با همت و نامی و نیکوکار باشد

در مقام دوستی مانند آئینه مصفا — در مقام دشمنی شمشیر بي زنگار باشد

دوستی درپرده کردن ازجوانمردیست اما — دشمنی درپرده کار زشت و ناهنجار باشد

لایق مردی نباشد شاهد بازاري اما — به که مرد با مروت شاهد بازار باشد

مرد را باید جوانمردی ورادی و شجاعت — تا که دروقت عمل چون تیغ جوهردار باشد

در جمیع کارها صبر و تحمل کاربندد — شاخسار صبر را قند مکرر بار باشد

ثبات عشق

روی تو از خرمی رونق بستان برد گونه ات از آب و رنگ آب گلستان برد
بالب جانبخش تو که قوت جانها از اوست خجل شود آنکه نام ز آب حیوان برد
نسیم اگر بگذرد بزلف مشکین تو بهر طرف بارها ز عنبر و بان برد
آن لب و دندان تو بخوبی و آب و رنگ قیمت در بشکند رونق مرجان برد
کس نشنیده بجز طرهٔ هندوی تو غرآب هرگز پناه بهر تابان برد
دل من و زلف تو دانی ماند بچه شیفته‌ای گر پناه سوی پریشان برد
چاك گریبان تو مطلع شمس است از آنك هر که از او دور ماند سر بگریبان برد
از آن براه غمت بی سروسامان شدم که ره بکوی مراد بی سروسامان برد
عمر بپایان رسید هجر نیامد بسر آري هجر بتان عمر بپایان برد
وصل تو بی درد هجر کجا میسر شود هر که بیابدش گنج رنج فراوان برد
مهالك غوص را تا نشمارد بهیچ کسی نیارد ز بحر گهر بدامان برد

پشت همت خم مکن

تا بکی افغان ز قهر و جور چرخ چنبری تا بکی زاری ز قصد ماه و کید مشتری
نیك و بد آثار اعمال بد و نیك تواند نه ز مهر اختر و بیداد چرخ چنبری
سعد و نحسی در مدار انجم و افلاك نیست خود تو هستي مایه بدبختی و نیك اختری
سروری محصول حسن شیمیه و آداب تست آسمان کس را نمی بخشد کلاه سروری
این جهان مرات اعمال تو است و اندر آن مظهر زشتی و زیبائی توئی نی دیگری
روی نا مطبوع را آئینه ننماید صبیح گر بیا رائی تو خود را با پرند ششتري
زور بازو و شجاعت بایدت ورنه چه سود داشتن در روزهیجا "ذوالفقار حیدری"
خاتم از انگشت مرد با هنر گیرد شرف ورنه بر خوان قصه اهریمن و انگشتری
خنگ دولت بی سبب ندهد بدست کس زمام هر گدائي را نشاید کوفت کوس "قیصری"
دست برزانوي خود بگذار و قامت راست کن پشت همت خم مکن از اعتضاد دیگری

THY DESTINY IS IN THY HANDS.

How long shalt thou wail of the wrath and oppression of the heavenly sphere? How long wilt thou moan about the evil intent of the moon and the tricks of Jupiter?

I am outside all things, and yet I am moving within them; I am apparent in all bodies and objects and yet I am hidden; who am I?

Though the two worlds are a portion of My essence, I am pure, untainted by any contact with the two worlds; who am I?

I am contingent in the accidental qualities of things, I am necessary in My own Essence, all creation bears My impress, but I am without any clue; who am I? 5

Whatever thou seest springing up from mankind is My work, in the nature of man, thought and power I am; who am I?

Duality and Unity, Faith and Heresy are one at My place, I am not what the people think and conceive of; who am I?

At times I am within the cloak of man, obedient to the laws of Truth, at times there is nothing but Truth within My robe; who am I?

I am the pretension of Pharaoh at times, at times the rod of Moses, I am the fire of Nimrod at times, at times the garden; who am I?

The expanse of the world is, indeed, the surface of a mirror, in which I am the Eternal Picture; who am I? 10

The materialists think Me to be a body, the theists conceive Me to be the Essence, in truth I am neither this or that; who am I?

آسمان و انجم

بر این نطع نیلوفری بعبرت نگر بر　　که چون دکهٔ گوهری شده غرق گوهر

مجرهٔ چو زرین کمر مرصع با نجم　　قمر چون بتی سیمبر بسر تاجش از زر

عطارد گرفته بکف قلم چون دبیران　　ز انجم بسیمین صحف زده نقطه ها بر

سها همچو افسونگري بچشم آب دادن　　چنان کز پس معجری نگاری فسونگر

سر آراسته مشتري بدستار زرین　　ز حل از زرشش سری کله هشته برسر[1]

---

۱ وزن جدیدی است که خود سراینده طرح نموده است فعولن فعولن فعل فعولن فعولن

دست جور از دست رنج ما اگر کوتاه بودی
نه نشان از "معن شیبان" بد نه نام از "حاتم طی"

کی شود شاداب کشت فاسد از ابر بهاری
بدکنش را ذکر احکام نبی نرهاند از غي

قدرتي فوق طبیعت خواهم و دستي توانا
کین بنا را بر سراهلش فرو خوابانم از پي

غرش شیر ژیان آموز و هرای پلنگان
سرمنه بر زانوی بیچارگی مخروش چون نی

مرد را ننگ از تهي دستی و نه برگي نباشد
نفسرد شمشیر عریان را هوای بهمن و دی

من کیم؟

من کیم؟ عنقای قدسی آشیانم من کیم؟ — خارج از ظرفیّت کون و مکانم من کیم؟

گه بنفس خویشتن قائم گهي قائم بغیر — گاه منفك ز اختلاط این و آنم من کیم؟

خارج از اشیاء و ساری در همه اشیا منم — در همه اشباح پیدا و نهانم من کیم؟

گرچه باشد هردو عالم منطوی در ذات من — پاك از آلایش هردو جهانم من کیم؟

ممکنم در عرض اشیا واجبم در ذات خویش — خلق را از من نشان خود بی نشانم من کیم؟

هرچه بینی از بشر ناشی ز افعال من است — در نهاد آدمی فکر و توانم من کیم؟

شرك و وحدت کفر و ایمان در مقام ما یکی است — هرچه پندارند مردم من نه آنم من کیم؟

گاه اندر جبهٔ خلقم مطیع امر حق — گاه جز حق نیست اندر طیلسانم من کیم؟

دعوي فرعون گاه و گه عصاي موسیم — نار نمرودم گهی که گلستانم من کیم؟

عرصه گیتی همانا صفحهٔ آئینه ایست — اندر آن آئینه نقش جاودانم من کیم؟

مادّی پندارم جسم و الهی جوهرم — در حقیقت نه چنین و نه چنانم من کیم؟

WHO AM I?

Who am I? I am the Phœnix with its nest in Heaven. Who am I? I am the One outside the spatial universe. Who am I?

I am at times within My own Essence, at times I am without, at times I am aloof from the admixture of this or that; who am I?

بمکتب چون روی تا باز گردی بود چشمش بدر، بیچاره مادر
اگر یك ربع ساعت دیر آئی شود از خود بدر، بیچاره مادر
نه بیند هیچ کس زحمت بدنیا ز مادر بیشتر، بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است که دارد یك پسر، بیچاره مادر

ایزدی



میرزا سلیم خان ایزدی در سال ۱۲۶۵ شمسی در کاشان متولد گردیده در سن ۱۷ سالگی بطهران و رشت مسافرتی نموده در نهضت مشروطیت داخل بوده و در سال ۱۳۳۵ هجری اسیر روسها گردیده بروسیه تبعید شد و پس از مدتی اسارت تحت الحفظ بگیلان مراجعت کرده با شش نفر از محبوسین بجرم آزادی خواهی محکوم باعدام گشته ارادهٔ غیبی او را از پای دار نجات داده بطهران تبعید گردید پس از کودتای ۱۲۹۹ شمسی بوکالت مجلس شورای ملی منتخب و تاکنون بسمت فوق منسوب میباشند.

IZADI.

Mirza Salim Khan Izadi born at Kashan in 1265 Shamsi, a nationalist, who miraculously escaped being hanged by the reactionaries. He is now a member of Parliament.

ظلم تا کی

پشتم از بار ستم خم گشت و بکسست از الم پی
ای فلك بیداد تا چند ای طبیعت ظلم تا کی
تا بدست آرم برنج دست خود نانی جوین
دیده ام از ناخنه رنجور گشت و ناخن از نی

طرب افسرده کند دل

طرب افسرده کند، دل چو زحد درگذرد آب حیوان بکشد نیز، چو از سر گذرد
من از این زندگی یك نهج آزرده شدم قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد
گر همه دیدن یك سلسله مکروهات است؟ کاش کاین عمر گرانمایه سبکتر گذرد
تو از این خلقت هستی چه تفاخر داری این لباسی است که بر پیکر هر خر گذرد
حیف از آن روز که بی کسب هنر شام شود آه از آن شام که بی شاهد و ساغر گذرد
لحظه ای بیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت و آنچه باقی است بیك لحظهٔ دیگر گذرد
این همه شوکت و ناموس شهان آخرکار چند سطری است که بر صفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیك آنچه یك عمر به «دارا» و «سکندر» گذرد
گر بمحشر هم از این جنس دو پا در کارند؟ وای از آن طرز مظالم که بمحشر گذرد
عنقریب است که در عشق تو چون پیراهن سینه را چاك زند «ایرج» و از سر گذرد

بیچاره مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم کشد رنج پسر، بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش؛ که خواهد، تو را بیش از پدر، بیچاره مادر
زجان محبوب تر دارش که داردت ز جان محبوب تر، بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز تو را چون جان به بر، بیچاره مادر
از این پهلو به آن پهلو نغلطد شب از بیم خطر، بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را بگیرد در نظر، بیچاره مادر
پس از زادن تو را ساعت بساعت نماید خشك و تر، بیچاره مادر
اگر یك عطسه آید از دماغت پرد هوشش ز سر، بیچاره مادر
اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی خورد خون جگر، بیچاره مادر
برای آنکه شب راحت بخوابی نخوابد تا سحر، بیچاره مادر
دو سال از گریه روز و شب تو نداند خواب و خور، بیچاره مادر
چو دندان آوری رنجور گردی کشد رنج دگر، بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی، تا نیفتی خورد غم بیشتر، بیچاره مادر
تو تا یك مختصر جانی بگیری کند جان مختصر، بیچاره مادر

" At times I cherish a woman like Kamar, and rear in her mouth a satchel of sugar.

" I made the colonel (Vaziri) what he is, and have let him loose in the middle of the arena.

" I have taken great pains in making him a musician, though I am not quite sure about his voice.

" He cultivated his voice by himself, but I taught him how to play music.

" I am the adorner of thy beauty, hence thou hast become so unique in charm.

" From the beginning my hands moulded thy face, till to-day I myself have been captivated by thee.

" As I did not envy thee thy beauty, the fresh fruit thereof rightly belongs to me.

" The rose of thy face I brought into being, and lo! thy thorn has pricked my own feet.

" I wish Captain Abdur-Rahim of thine own age, became thy companion for a couple of days.

" For a night or two be with him, so that his nature may produce some effect in thee.

"Thou mightst learn from that good-natured man the mode of giving a glad-eye and amorous ways and flirtations.

" See how well God has made him, a king of the realm of hearts.

" The school of love has been entrusted to him, he is the person who is the champion amongst all the fair ones.

" What thou knowest not learn from him; learn from the master the lesson of doing all things well.

" Observe well how the fair-faced behave; with what charms they prey upon the hearts of others.

" Beauty-gazers have all praise for him, the distracted ones are ready to sacrifice their lives to him.

" In his path people burn the rue-seed, so that no evil may ever reach his happy nature."*

* The poem was left unfinished by the untimely death of the poet.

گاه زنی همچو "قر" پرورم   در دهنش تنگ شکر پرورم
من "کلنل را" "کلنل" کرده ام   در وسط معرکه ول کرده ام
دقت کامل شده در ساز او   بیخبرم لیک از آواز او
پیش خود آموخته آواز را   لیک من آموختمش ساز را
من شده ام ماشطهٔ خط و خال   تا تو شدی همچو بدیع الجمال
من برخت بردم از آغاز دست   تا شدم امروز بتو پای بست
من چو بحسن تو نبردم حسد   تو بر حسن تو بمن میرسد
من گل روی تو نمودم پدید   خار تو بر پای خود من خلید
کاش شود با تو دو روزی ندیم   نایب هم قد تو "عبد الرحیم"
یک دو شبی باش به پهلوی او   تا که کنند در تو اثر خوی او
تا که بیاموزی از آن خوش خصال   طرز نظر بازی وغنج و دلال
بین که خداوند چه خوبش نمود   پادشه ملك قلوبش نمود
مکتب عشقست سپرده باو   اوست که از جمله بتان برده گو
آنچه ندانی تو از او یاد گیر   مشق نکو کاری از استاد گیر
خوب ببین خوب رخان چون کنند   صید خواطر بچه افسون کنند
اهل نظر جمله دعایش کنند   شیفتگان جان بفدایش کنند
خلق بسوزند براهش سپند   تا نرسد خوی خوشش را گزند[1]

۱ این مثنوی را مرحوم «ایرج میرزا» در اواخر حیات خود درسال ۱۳۰۴ سروده و نا تمام مانده عالم فانی را بدرود گفت.

" Were there no place for me in the heavens, the banquet of existence would not have been so tasty.

" It is wrong to laugh and deride at love, for the world is love and the Judge of the world, is God.

" The goddess of love is very clever, and aged Wisdom, is like a child before her.

" The beauty of mankind is transitory : love is the only thing that lasts and the rest is perishable.

" All lovers are obedient to me, they are the personification of my unique and fresh thoughts.

" Whatever is delicate and beautiful in this life, whatever decorates and beautifies,

" Whatever gives joy and pleasure on the face of the earth, from whatever man derives exhilarating delight,

" A fine poem, a fine voice and a fair face, a good harp, lovely charms, pleasant fragrance,

" The fresh thoughts of all the wise ones and the soul-refreshing strains of minstrels,

" They all come forth from this factory of mine, which is set to work as a result of my efforts.

" All these are the outcome of my noble efforts, altogether they are the result of my delicate workmanship.

" The seeds of affection all I possess, I come to the face of the earth and sow them myself.

" The surface of the earth is like a big canvas of mine, all sorts of things I design on the face of it.

" On earth those who are my votaries are the poets, the painters and the writers.

" I produce at times a Raphael, at others a Michael Angelo ; at times I nourish a Homer, at others a Herodotus.

" At times I bring forth a Kamal-ol-Molk, and through him bring honour to the cause of art.

" At times I give a pen in the palm of Dashti, and give the beauties of heaven to his pen.

" At times, to spite the crowd of poets, I create a wise person like Iraj.

" I give the harp in the hand of Dervishkhan, that he may breathe life into the body of the lifeless.

گر نبدی مرتع من در فلک   سفرهٔ هستی نشدی با نمك
سر بسر عشق نهادن خطا ست   عشق جهان' داور کیهان خداست
آلههٔ عشق بسی زیرکست   پیر خرد در بر او کودکست
حسن شما آدمیان کم بقا ست   عشق بود باقی؛ باقی فنا ست
جملهٔ عشاق مطیع منند   مظهر افکار بدیع منند
هرچه نظیفست درین روزگار   وانچه بود زینت و نقش ونگار؛
آنچه بود عشرت روی زمی   وانچه از و کیف کند ادمي؛
شعرخوش وصوت خوش وروي خوش   ساز خوش و ناز خوش وبوی خوش؛
فکر بدیع همه دانشوران   نغمهٔ جان پرور را مشگران؛
جمله برون آید از این کارگاه   گز اثر سعی من افتد براه
جمله ز آثار شریف منند   یکسره مصنوع ظریف منند
بذر محبت را من داشتم   کامده و روی زمین کاشتم
روی زمینست چو کانوای من   طرح کنم بر رخش انواع فن
روی زمین هرچه مرا بنده اند   شاعر و نقاش و نویسنده اند
گه "رفائیل" گه "میکلانژ" آورم   گاه "همر" گه "هرودت" پرورم
گاه "کمال الملک" آرم پدید   روی صنایع کنم از وی سفید
گاه قلم در کف "دشتی" دهم   بر قلمش روی بهشتی دهم
گاه بخیل شعرا لج کنم   خلقت فرزانهٔ "ایرج" کنم
تاردهم در کف "درویش خان"   تا بدمد بر بدن مرده جان

"To-day is Friday and a holiday, why all this hurry?
Why dost thou wish to depart in such great haste?
"If thou dost not wish that the sun should rise, open
thy ruby lips and simply say so.
"If sunshine affects injuriously thy face, I will make my
skirt give thee the shade.
"Like the very soul I will accommodate thee in my body, I
shall envelope thee in the very heart of my dress.
"Or else I shall hide thee in the coils of my locks, and guard
and protect thee like my very life.
"And a few of my locks I shall also cut off, and make
into a fan to keep thee cool.
"And I shall so pour my tears on thy face, that no heat will
ever affect thee.
"And from the clear flowing stream of my eyes, I shall fill
to the brim the well below thy lips and the chin-pit.
"And those two white doves that are on the tree, they bear
the couch for me—the illustrious.
"When I journey and travel though the air, my sofa is
always carried by these two.
"I can tell them to come and spread their wings, and thus
make ready a sun-shade for thy head.

* * *

"Thou knowest not who I am, thou knowest not why I have
come to this place.
"I, whom thou seest have lost my heart to thee, I, who have
made thy face the altar of my prayers,
"Rest in the abode of the high heavens, the maker of lovers
and beloveds amongst mankind I am.
"I fire with emotion all the atoms in the world; I give
beauty to the one and love to the other.
"I am the giver of flavour in the banquet of Nature, conse-
quently among the gods I am a goddess.
"He who is the Lord of us godlings, Who is the creator
of us and the whole universe,
"As He created love in my heart, He gave my body the
form of a woman.

جمعه و تعطیل شتابت ز چیست　　با همه تعجیل ابابت ز چیست؟
گر تو نخواهی که زند آفتاب　　باز کن آن لعل لب و گو متاب
گر برخت مهر رساند زیان　　دامن پاچین کنمت سایبان
جادهمت همچو روان در تنم　　گیرمت اندر دل پیراهنم
در شکن زلف نهانت کنم　　مخفی و محفوظ چو جانت کنم
دسته ای از طرهٔ خود برچنم　　باد زنی سازم و بادت زنم
اشك ببارم برخت آنقدر　　تا نکند در تو حرارت اثر
سازمت از چشمهٔ چشم زلال　　چالهٔ لب چاه زنخ مالمال
آن دو کبوتر که بشاخ اندرند　　حامل تخت من نام آورند
چون سفر و سیر کنم در هوا　　تخت مرا حمل دهند آن دوتا
گو بشان کامده پر وا کنند　　برسر تو سایه مهیا کنند

✡ ✡ ✡

هیچ ندانی تو که من کیستم　　آمده این جا ز پی چیستم؟
من که تو بینی بتو دل باختم　　روی ترا قبلهٔ خود ساختم،
حجله نشین فلك سومم　　عاشق و معشوق کن مردمم،
شور بذرات جهان میدهم　　حسن باین، عشق بان میدهم
چاشنی خوان طبیعت منم　　زین سبب از بین خدایان زنم
آنکه خداوند خدایان بود　　خالق ما و همه کیهان بود
عشق چو در قالب من آفرید　　قالب من قالب زن آفرید

" My bright face is becoming sun-burnt, and through the heat my body is all perspiring.

" My people at home are waiting for me, with their eyes fixed on the way in expectation.

" This talk of love and passion is enough for today; for, those who expect me are breathlessly impatient.

" Next Friday by the side of this stream, and near this stone let the rendezvous be between thee and me."

When Venus heard this talk of separation, through grief and sorrow her patience was exhausted.

She felt that the bird of her heart, all distracted, was flapping its wings in the cage of her breast.

It seemed to desire to jump out of its narrow confines, to take to its wings and fly to the desert.

She placed the palm of one hand on the back of the other, the one below and the palm of the other on its back.

She brought the two hands together in grief and then took them both towards her breast.

She pressed them where the poor heart was resting, that the bird of the heart might not fly away therefrom.

Tears described a circle round about her eyelashes, dew settled down all around her narcissus.

She said, " Alas, alas, thou hard-hearted lad, the hardest rock is ashamed at the hardness of thy heart.

" If thy mother were as resisting as thou art, thou wouldst not have come into existence at all.

" Isn't it a wonder that one born of a woman keeps himself away from a woman in this fashion ?

" It is a pity that with such good descent thou shouldst be so selfish and miserly.

" What is this heart of thine, my matchless boy, that it is harder than stone and darker than pitch ?

" How long should I supplicate and plead before thee ? Alas, for the matter of a single kiss, all this coquettish refusal !

" How canst thou be so cruel and tyrannical ? What dost thou lose by giving a solitary kiss ?

سوخت ز خورشید رخ روشنم   غرق عرق شد ز حرارت تنم

خانگیانم نگران منند   چشم بره منتظران منند

صحبت عشق و هوس امروز بس   (منتظران را بلب آمد نفس)

جمعهٔ دیگر لب این سنگ و جو   باد میان من تو راندهوو

«زهره» چو بشنید نوای فراق   طاقتش از غصه و غم گشت طاق

دید که مرغ دلش آسیمه سر   در قفس سینه زند بال و پر

خواهد از آن تنگ مکان برجهد   بال زنان سر به بیابان نهد

رویهم افکند دو کف پشت و روی   هشته یکی زیریکی پشت اوی

رویهم افکند دو کف از اسف   باز سوی سینهٔ خود برد کف

داد برآرامگه دل فشار   تا نکند مرغ دل ازوی فرار

اشك بدور مژه اش حلقه بست   ژاله بپیرامن نرگس نشست

گفت که آه ای پسر سنگدل   ای ز دل سنگ تو خارا خجل

مادر تو گر چو تو مناعه بود   هیچ نبودی تو کنون در وجود

ای عجبا آنکه ز زن آفرید   چون ز زن اینگونه تواند برید

حیف بود از گهر پاك تو   اینهمه خود خواهی و امساك تو

این چه دلست ای پسر بی نظیر   سخت تر از سنگ؛ سیه تر زقیر

تا بکی آرم بتو عجز و نیاز؟   وای که یك بوسه و اینقدر ناز!

اینهمه هم جور و ستم میشود   از تو ز یك بوسه چه کم میشود؟

" Thou who knowest not the value of youth, know that a certain number of mornings are attached to youth.

" When your beard comes up to your waist, no one will thereafter make love to thee.

" If thou hast not the quality of love-making, thou art not a man but a marble statue.

" Thou art a picture on a canvas adorning the hall ; thou art a golden but a lifeless idol.

" Only the eyes can feast on thy beauty, and nothing else can have a share in it.

" What thou stated that thou art above love, and that thou art free from the mode of love-making,

" That ruby lip of thine, secretly informed me about thy attribute in this way :

" It said: Really he is not speaking an untruth, only recently he has attained the age of majority.

" For the distracted ones thy companionship is like the first fruit, for the first fruit of every tree is more precious.

" A lot of pleasure can be had in thy company, I can play draughts with thee and drink wine."

When the speech of Venus reached this stage, the affairs of Manucheher became very difficult.

He felt his feet as if they had stuck fast in mud; every limb of his he found in a tremor.

His shyness seemed to be suffocating him, it coloured his face, then again blanched it.

From the various shades of colour that left his face, thou mightst say a rainbow was formed there.

He wished that untrapped in the snare of woe, he should rise and fly from that danger.

He said, " Without shooting a game (I am here), without firing a shot from my gun,

" Without bringing down a single wild-ass or a stag, without having a partridge hanging from the front portion of my saddle,

" The shadows have gone, the sun is rising higher, and even this streamlet is becoming warm like our heads.

قدر جوانی که ندانی بدان — چند صباحی که جوانی بدان
بعد که ریش تو رسد بر کمر — با تو کسی عشق نورزد دگر
گر تو نداری صفت دلبری؟ — مرد نه‌ای صفحهٔ از مر مری
پردهٔ نقاشی ایوانیا — ساخته از زر، بت بی جانیا
از تو همان چشم شود بهره ور — عضو دگر بهره نبیند دگر
اینکه تو گفتی که ز مهری بری — فارغی از رسم و ره دلبری،
آن لب لعل تو هم اندر نهفت — وصف ترا با من از اینگونه گفت؛
گفت نگفتست یقینا دروغ — تازه رسیدی تو بعهد بلوغ
وصل تو بر شیفتگان نو بر است — نو بر هر میوه گرامی تر است
از تو توان لذت بسیار برد — با تو توان تخته زد و باده خورد
چون سخن "زهره" بدینجا رسید — کار "منوچهر" بسختی کشید
دید بگل رفته فرو پای او — لرزشی افتاده در اعضای او
شرم برو راه نفس میگرفت — رنگ برخ داده و پس میگرفت
زانهمه الوان که از آن رخ پرید — قوس و قزح میشدی آنجا پدید
خواست نیفتاده بدام بلا — خیزد و زان ورطه زند ورجلا
گفت دریغا که نکرده شکار — هیچ نیفتاده تفنگم بکار،
گور و گوزنی نزده بر زمین — کبک نیاویخته از قاچ زین
سایه برفت و برسید آفتاب — چون سر ما گرم شد این جوی آب

" All thy shyness is senseless; modesty beyond limit is quite bad.
" A man who is not bold in action, will always remain far from all the pleasures of life.
" Whoever places the foot of valour in front, eventually progresses in his own work.
" Whoever has shame and shyness as his guide, the world will make a fool of him.
" Whoever makes politeness his profession, will find himself out-stripped by everyone in everything.
" The seeker of his desire becomes the seeker of fame; a dry twig of a rose is only used as firewood.
" A simple life in times like this! Do not be so simple, it is of no use to thee.
" And if thou continuest to be so raw and such a fool, thou wilt never rise in the army.
" A blazing fire art thou, why art thou smouldering? A flowing stream art thou, why so frozen now?
" If all this beauty of thine has not been given for love and passion, then why has it been given at all?
" A mine comes into existence to give out its gold; the branches of a tree are made to bear their fruit;
" A lamp is meant to shed its light; the beauty of a garden is meant for enjoyment and delight.
" The precious pearl is made for adornment, a virgin is meant to be given in wedlock.
" A bud that does blossom in the garden, cannot be said to have disgraced its name.
" The moon, the radiant light of which is meant for all, canst thou say that it is therefore unchaste?
" Beauty has been conferred on thee to its utmost limit, perhaps it has been given even beyond limit;
" Is it not a shame that thou with this beauty dost not enjoy it thyself, nor givest of it to anybody else?
" Love does not belong to thee, to the rose alone; love belongs both to the rose as well as to the nightingale.
" Beauty without love has no charm; both of them are necessary requisites of each other.

اینهمه محجوب شدن بیخود است — حجب ز اندازه فزونتر بد است
مرد که در کار نباشد جسور — دور بود از همه لذات دور
هر که نهد پای جلادت بپیش — عاقبت از پیش برد کار خویش
آنکه بود شرم و حیا رهبرش — خلق ربایند کلاه از سرش
هر که کند پیشهٔ خود را ادب — درهمه کار از همه ماند عقب!
کام طلب نام طلب میشود — شاخ گل خشك حطب میشود
زندگی ساده در این روزگار ! — ساده مشو هیچ نیاید بکار
گر تو هم اینقدر شوی گول و خام — هیچ ترقی نکنی در نظام
آتش سرخي تو خمودت چرا — آب روانی تو جمودت چرا
گر نه پی عشق و هوا داده اند — این همه حسن ازچه ترا داده اند؟
کان ز پي بذل زر آمد پدید — شاخه برای ثمر آمد پدید
نور فشانیست غرض از چراغ — بهر تفرج بود آئین باغ
در ثمین از پی تزیین بود — دختر بکر از پی کابین بود
غنچه که در طرف چمن وا شود — می نتوان گفت که رسوا شود
مه که ز نورش همه را قسمتست — مینتوان گفت که بی عصمتست
حسن تو بر حد نصاب آمده — بیشتر از حد و حساب آمده
حیف نباشد تو بدین خط و خال — برنخوری، بر ندهی از جمال؟
عشق که نبود بتو تنها گلي — عشق که شد هم گل و هم بلبلي
حسن بلا عشق ندارد صفا — لازم و ملزوم همند این دوتا

Then in the world, of good and of evil the value depends on the wages of acquisition.

* * *

In short that adorner of the assembly of love, that fish drowned in the sea of love,

The one who had conserved the fire of love ever-lasting, now burnt in the flame of her own fire.

The more she heard the words of refusal, the more became her longing, and greater her hopes.

She said: the more simple a youth is, the more liable he is to lose his heart.

A frightened bird will not easily be tamed; the one who has not seen the snare, is easily netted.

She jumped up from her place, and gave out a string of taunts and rebukes, complaints and words of encouragement.

She said: " What a coward! Look at this young man, look at this bearer of the sword and a medal!

" Just because of one woman he is ready to flee! How will he be able to rise and confront men?

" A soldier and yet this backwardness! A youth with such sloth and ignorance!

" Although the rose cannot compete with the beauty of thy face, amongst the youths, no one can be more apathetic than thee.

" Except me and thee nobody is present here; whom dost thou dreadest? What art thou afraid of?

" The green plants in the garden are not spies! The crow does not know to make a report!

" No militray police is here to arrest thee! The chief of the ecclesiastical law is not here to punish thee!

" The major in charge of the jail is not here; there is none here to deprive thee of thy rank!

" The King's wrath will not overtake thee; thou needst not at all be afraid of it.

" The creator of love in the heads of mankind is I; I shall infuse a love for thee in the head of the King.

پس بجهان هرچه ز زشت و نکوست　　قیمت آن اجرت تحصیل اوست

☆ ☆ ☆

الغرض آن انجمن آرای عشق　　ماهی مستغرق دریای عشق
آتش مهر ابد اندوخته　　در شرر آتش خود سوخته
هرچه از او آیت حرمان شنید　　بیش شدش حرص و فزون شد امید
گفت جوان هرچه بود ساده تر　　هست بدل باختن آماده تر
مرغ رمیده نشود زود رام　　دام ندید است که افتد بدام
جست ز جا بافته چون سلسله　　طعنه و تشویق و عتاب و گله
گفت چه ترسوست جوانرا ببین　　صاحب شمشیر و نشان را ببین!
انکه ز یك زن بود اندر گریز　　درصف مردان چکند جست وخیز؟
مرد سپاهی و باین کم دلی　　بچه باین کاهلی و جاهلی؟
گرچه بخوبی رخ تو ورد نیست　　بین جوانان چو تو خونسرد نیست!
جز من و تو هیچکس اینجا که نیست　　پاس که داری و هر است ز چیست؟
سبزه که جاسوس نباشد بباغ؟　　دادن راپرت نداند کلاغ
قلعه بگی نیست که جلبت کند　　حاکم شرعی نه که حدت زند
نیست در اینجا ماژری محسبی　　منصب تو از تو نگیرد کسی
در تو نیابد غضب شاه راه　　هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق فکن در سر مردم منم　　عشق تورا در سر شاه افکنم

" As the heart of the army is my abode, I cannot repose in the heart of a particular woman.

" I have read in romance about the intrigues of women, I have seen their love in particular instances.

" Seeing and knowing things I will not fall in a pit, I will not go astray from the royal path.

" The worship of the King is all my religion, the love of my own country is my profession and my creed.

" If His Highness (the War Minister) were to see me, he would come and remove me from the ranks.

" If the King were to hear of this, he would be in wrath, for the King teaches manners to (punishes) the unmannerly (miscreants).

" Teach not the art of flirting to a soldier, reserve all these charming ways for thyself."

* * *

All the time that he was speaking, Venus had lost herself between his red lips.

She stood staring at him, like a painter standing before a fascinating picture,

Or like a man who had never seen a pheasant, sees one on the branch of a cypress and stares at it.

When she met with the refusal from Manucheher, her longing love increased in her yearning for him.

A refusal by the loved-one sharpens the edge of love—coquetry makes a bleeding heart bleed the more;

The thing which is late in being acquired produces more craving in the heart of its seeker.

Whatever is easy of acquisition, is appreciated the less and is of little value;

Ruby though red is still a stone, and many an other stone is red like it,

But as ruby comes scantily out of the mine, it is more valuable than many a stone;

If radium too was available in heaps, its value would have been that of stones in the desert;

قلب سپاهست چو ماوای من — قلب فلان زن نشود جای من

مکر زنان خوانده ام اندر زمان — عشق زنان دیده ام از این و آن

دیده و دانسته نیفتم بچاه — کج نکنم پای خود از شاهراه

شاه پرستیست همه دین من — حب وطن پیشه و آئین من

بیند اگر "حضرت اشرف" مرا — آید و بیرون کند از صف مرا

گر شنود شاه غضب میکند — بی ادبان را شه ادب میکند

ناز نیاموز تو سرباز را — بهر خود اندوخته کن ناز را

☆ ☆ ☆

"زهره" که در موقع گفتار او — بود فنا در لب گلنار او

مانده در او خیره چو صورتگری — در قلم صورت بهت آوری

یا چو کسی هیچ ندیده تزرو — دید تذروی بسر شاخ سرو

دید چو انکار "منوچهر" را — کرد فزون در طلبش مهر را

منع بتان عشق فزونتر کند — ناز دل خون شده خون تر کند

هر چه بان دیر بود دسترس — بیش شود طالب آن را هوس

هرچه که تحصیل وی آسان بود — قدر کم و قیمتش ارزان بود

لعل همان سنگ بود لیك سرخ — هست بسا سنگ چو او نیك سرخ

لعل ز معدن چو کم آید بدر — لاجرم از سنگ گران سنگ تر

گر "رادیم" نیز فراوان بدی — قیمت احجار بیابان بدی

"No fancy has yet waylaid my path; my sighs have not yet followed a departing person.

"No crow has sat on my terrace bringing news from any one; the breeze has not yet wafted a message to my ears.

"None has yet gazed into my face to the heart's satisfaction; no heart has been rejoiced by a response from me.

"My dreams have never yet been disturbed; my moon-lit night has never known a cloud.

"The mirror of my mind has not yet got rusty, my firm step has not yet encountered a stone.

"I have been buffetted by the fair-faced ones, I have been pinched and pricked by their fingers.

"Crowds of the fair-faced walking with a comely charm, have all come towards me like a flood.

"Pass one evening on the way to the Lalezar, see the cypress-statured damsels there with tulip-like cheeks.

"Every woman and man who looks at me, stands aghast whilst passing by my side.

"And when they do so pass coquettishly, they fail not to nudge me in my ribs.

"All eyes are fixed on my face, I am one, and am the cynosure of all eyes.

"Although I am young and handsome, yet I am unable to tolerate the love of the fair ones.

"A woman does not find a place in the heart of a warrior, love of woman is unlawful to soldiers.

* * *

"Love-making is unsuitable to a fighting man, the giving of his heart to sensual pleasures is impossible.

"In the heart of the army is my abode, the heart of any woman will not be my resting-place.

"Unarmed people are like sheep who graze in the reserves of our honour.

"Shepherds we are and we know the wolves, we are the protectors of the family honour of people.

"Till I am the protector of the flock in this fashion, it is improper that I should play the part of a wolf.

هیچ خیالی نزده راه من　　　بدرقهٔ کس نشده آه من
زاغچهٔ کس ننشستم بیام　　　باد بگوشم نرسانده پیام
سیر ندیده نظری در رخم　　　شاد نگشته دلی از پاسخم
هیچ پریشان نشده خواب من　　　ابر ندیده شب مهتاب من
آینهٔ من نپذیرفته زنگ　　　پای ثباتم نرسیده بسنگ
خورده ام از خوب رخان مشتها　　　سوزن و نشگان زسر انگشتها
خوبرخان خوشرو شان خیل خیل　　　سوی من آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرف «لاله زار»　　　سرو قدان بین همه لاله عذار،
هر زن و مردی که بمن بنگرد　　　یك قدم از پهلوی من نگذرد،
عشوه کنان بگذرد از سوی من　　　تا زند آرنج به پهلوی من.
چشم همه دوخته بر روی من　　　یك منم و چشم همه سوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال　　　مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام　　　عشق زنانست بجنگی حرام

☆ ☆ ☆

عاشقی و مرد سپاهی کجا　　　دادن دل دست ملاهی کجا
جایگه من شده قلب سپاه　　　قلب زنان را نکنم جایگاه
مردم بی اسلحه چون گوسفند　　　در قرق غیرت ما میچرند
گرگ شناسیم و شبانیم ما　　　حافظ ناموس کسانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم　　　نیست سزاوار که گرگی کنیم

His eyebrows were knitted through wrath, and to fight he strung his bow.
When he desired to speak to Venus, his two sets of eye-lashes came near together.
This closing of the eyelashes was not done coquettishly, there was another hidden meaning in it.
It is a natural act when in the midst of the path, a man reaches the edge of a deep crevice,
And if he wants to jump from one of its sides to the other, through fear he closes his eyes.
The fresh youth was a far-sighted person, he knew what his end was to be.
He saw he had reached the edge of a precipice, and it was dread that made him close his eyes.
Alas! what a terrible whirlpool is love, a death-trap full of horror is love.
In short, that valiant youth dreaded that kiss, and hung his head low.
He said: " O thou, duplicate copy of a fairy, the third volume (of beauty) after the moon and Jupiter.
" Apart from thy description of the rose, and the cypress and the jessamine, with all thy insistence on the garden and the lawn,
" I know thou art something more than human; yet I know not whether thou art human or art a fairy.
" For me, use not thy flirting charms more than this; exert not further in making me thy prey.
" Tap not my lips to this extent; some signs may be left on the lips, strike not so much.
" Be not playful; show not your magic charms; come not near to me, extend not thy hands too far.
" Strike not my cheeks with thy hands, lest, God forbid, they may, like the tulip, have a brand on them.
" If an impression remains of a finger of thine, my secret and thine will be out.
"The honey of my lips, none has sucked yet; none has grazed in my reserves as yet.

از غضب افکند برابرو گره   در پی پیکار کمان کرد زه
خواست چو با زهره کند گفتگو   روی هم افتاد دو مژگان او
خفتن مژگانش نه از ناز بود   بلکه در آن خفتگی یك راز بود؛
امر طبیعیست که در بین راه   چون برسد مرد لب پرتگاه،
خواهد از اینسو چو به آنسو جهد   چشم خود از واهمه برهم نهد.
تازه جوان عاقبت اندیش بود   با خبر از عاقبت خویش بود
دید رسیده بلب پرتگاه   واهمه را چشم ببست از نگاه
آه چه غرقاب مهیبیست عشق   مهلکهٔ پر ز نهیبیست عشق
باری از آن بوسه جوان دلیر   واهمه بگرفت و سر افکند زیر
گفت که ای نسخه بدل از پری   جلد سوم از قمر و مشتری،
عطف بیان از گل و سرو و سمن   جملهٔ تأکید ز باغ و چمن،
دانمت از جنس بشر برتری   لیك ندانم بشری یا پری.
عشوه از این بیش بکارم مکن   صرف مساعی بشکارم مکن
بر لبم این قدر تلنگر مزن   جاش بماند بلبم پر مزن
شوخ مشو شعبده بازی مکن   پیش میا دست دراز مکن
دست مزن تا نشود زینهار   عارض من لاله صفت داغدار
گر اثری ماند از انگشت تو   باز شود مشت من و مشت تو
شهد لب من نمکیده است کس   در قرق من نچریده است کس

" Wert thou to protest against defeat or not, fair-faced as thou art, whatever thou dost is done (accepted).
" At times take one of the shells and hold it between the fingers on the sly;
" And unawares let it fly towards me, striking gently on the target of my face.
" Bend down, and from this flowing stream throw water over my body from head to foot.
" Fill thy palm full from the stream, run after me and splash the water.
" Grieve not, if my body all gets wet, and my ironed garment all gets soaked and crumpled.
" Fine and close-fitting is my costume, and when it gets wet, it will stick well to the body.
" The rise and fall of curves will be all brought out, whatever is hidden will be made manifest.
" The secret behind the veil will be disclosed, and many a hidden mystery will be revealed to thee.
" Pass thy hand, at times, over my eyebrow, at others, dishevel all my tresses.
" At times, come near to kiss me, and when I bring my face near, then draw back thy head.
" At the edge of the mountain let us cry 'Halo,' so that an echo may reverberate in the heart of the mountain.
" Be thou a cat and I a mouse to thee, a mouse caught in the paws of the cat.
" Cat-like jump and hold me by thy teeth, then let me go, chuck me off and catch hold of me again.
" Seek for musk from my ringlets, and let my breath blow thy perspiration dry.
" Jump about in joy and snap thy fingers, pluck the rose from the branch and throw it at me.
" Like a bud blossom with a laugh, be coquettish, give the glad eye and be all charm to me.
" Tickle me and pinch me; what shall I say what thou mayst do ? Take my very life away."
She said this and again sought a kiss, and again that laughing face became worried and thoughtful.

جر بزنی یا نزنی برده ای — خوب رخی هرچه کنی کرده ای
گاه یکی نیز از آن ریگها — بین دو انگشت بنه در خفا
بی‌خبر از من بپران سوی من — نرم بزن بر هدف روی من
کج شو و زین جوی روان پشت هم — آب بپاش از سر من تا قدم
مشت خود از چشمه پر از آب کن — سر بپی من نه و پرتاب کن
غصه نخور گر تن من خیس شد — رخت اطو کرده من کیس شد،
نازك و تنگ است مرا پیرهن — تر که شود نیك بچسبد بتن،
پست و بلندی همه پیدا شود — آنچه نهفتست هویدا شود،
راز پس پرده عیانت کند — کشف بسی سر نهانت کند
گاه بکش دست بر ابروی من — گاه بهمزن سر گیسوی من
گاه بیا پیش که بوسی مرا — رخ چه برم پیش تو واپس گرا
گه بلب کوه بر آریم های — تا بدل کوه به پیچد صدای
باش تو چون گربه و من موش تو — موش گرفتار در آغوش تو
گربه صفت ورجه و گازم بگیر — ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
از سر زلفم طلب مشك کن — با نفس من عرقت خشك کن
ورجه و شادي کن و بشکن بزن — گل بکن از شاخه و بر من بزن
غنچه صفت خنده کن و باز شو — عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
قلقلکم میده و نشکان بگیر — من چه بگویم چه بکن، جان بگیر
گفت و دگر باره طلب کرد بوس — باز شد آن چهرهٔ خندان عبوس

" Has thine heart been linked to the love of another ? Or didst thou believe my lips to be tasteless ?

" I, with all this charm and beauty of mine, am a girl in love gone mad over thee.

" On this green lawn so lightly could I dance, that not a trace of my feet would be left thereon.

" Should I with delight tread over the rose, in lightness I would be like a second butterfly.

" And were I to flit from this flower to that, not a single one of them would be injured thereby.

" My dance among the flowers of the garden is like the dance of the rays of light about the lamp.

" So sparkling and radiant is my body, that it shines out even from behind my dress.

" Whatever has been the best and pleasantest to thee, my kiss is better and sweeter than that.

" Whatever things made from honey and sugar may be, my kiss is sweeter than all of them.

" Until thou dost snatch a couple of kisses, thou canst not know the pleasure of kissing.

" Take a kiss from me on approval ; if not to thy liking, then return it to its place.

" If thou knowest not what to do, learn it, learn from this teacher, Venus.

" Rise and be the hunter, and I will be the game ; I shall run, and thou follow in my wake.

" I am not that game to bolt away from thee, and be the cause of worry to thy feet.

" Rather let go thy arrow, and I shall catch it in the air, and make its place right in my breast.

" I shall run all about for thy arrow, wherever thou dartest it, I will go thither.

" Close thy eyes that thou mayst not see me ; I shall hide myself in one of the hiding places here.

" Wert thou to come and find me, I shall give thee whatever thou mayst desire.

" Get me some shells and we shall play at odds and evens ; not for nothing, the stake will be a kiss.

دل بهوای دگری داشتی　　یا لب من بی نمك انگاشتی
منکه باین خوبی و رعنائیم　　دختر کي عشقي و شیدائیم
در سر این سبزه برقصم چنان　　کز اثر پام نماند نشان
چون ز طرب برسر گل پانهم　　در سبکی تالی پروانه ام
گر بجهم از سر این گل بر آن　　هیچ بگلها نرسانم زیان
رقص من اندر سر گلهای باغ　　رقص شعاعست بروی چراغ
بسکه بود نیر و رخشان تنم　　نور دهد از پس پیراهنم
زانچه تورا خوب بود در نظر　　بوسهٔ من هست از آن خوبتر
هرچه ز جنس عسل و شکر است　　بوسهٔ من از همه شیرین تر است
تا دو سه بوسی نستانی همی　　لذت اینکار ندانی همی
تو بستان بوسهٔ از من فره　　بد شد اگر باز سر جاش نه
گر تو ندانی چه کنی یادگیر　　یاد از این زهرهٔ استاد گیر
خیز تو صیاد شو و من شکار　　من بدوم سر بپی من گذار
من نه شکارم که ز تو رم کنم　　زحمت پای تو فراهم کنم
تیر بینداز که من از هوا　　گیرم و در سینه کنم جابجا
من ز پی تیر تو هرسو دوم　　تیر تو هرسو رود آنسو روم
چشم بهم نه که نبینی مرا　　من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
گر تو مرا آئی و پیدا کنی　　میدهمت هر چه تمنا کنی
ریگ بیاور که زنی طاق و جفت　　با گرو بوسه؛ نه با حرف مفت

When she said this and again she received no reply, the heavenly strength of a goddess palpitated within her.

She struck out her hand and got hold of the leather-band of the stirrup ; she made him helpless and deprived him of his consciousness.

Willing or unwilling she drew him out of the saddle, and in her arms took him down to the ground.

Both of them stretched themselves on the lawn, both resting coquettishly on their elbows.

With their equal statures, parallel and facing each other, it looked as if they wished to measure their length.

Love and shyness were facing each other, and on both sides the problem had become rather difficult.

The graceful Venus with all her charms, extended the hand of her desire towards him ;

Under his throat, the buttons of the collar that were there, with the fingers of gentle love, she opened.

And as she found him more charming without the hat, she curled up and took off the hat from his head.

Her hand gently caressed the two sides of his head, and an electric shock reached from his head to her heart.

The hair that is soft and combed clean and warm, sparks of electricity mostly spring therefrom.

She approached nearer to kiss his auspicious face, when colour faded from the cheeks of Manucheher.

Manucheher saw that this kiss will be his ruin, that it will make him a slave of passion with a flighty head.

He realised that that would be the end of him, that it will make him forget his military career.

He drew back his head just a little, a wonderful heart he had, O wonder of wonders !

Venus became restless at this happening, and the intended kiss melted away between her lips.

Every date which is not plucked at the right time, melts itself away on the branch of the tree.

She said : " Why didst thou draw away thy face from me ? Indeed, hast thou found any one better than me ?

باز چو این گفت و جوابی ندید   زور خدائی به تن اندر دمید
دست ز دو بند رکابش گرفت   ریشهٔ جان ورك خوابش گرفت
خواه نخواه از سر زینش کشید   در بغل خود بزمینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز   هر دو زده تکیه بر آرنج ناز
قد متوازی و محازی دو خد   گوئی کاندازه بگیرند قد
عشق به آزرم مقابل شده   بر دو طرف مسئله مشکل شده
زهرهٔ طناز به انواع ناز   کرد بر او دست تمتع دراز
تکمه بزیر گلویش هر چه بود   با سر انگشت عطوفت گشود
یافت چو با بی کلهی خوشترش   کج شد و برداشت کلاه از سرش
دست بدو قسمت فرقش کشید   برقی از آن فرق بقلبش رسید
موی که نرم افتد و تیمار گرم   برق جهد اغلب از آنموی نرم
رفت که بوسد ز رخ فرخش   رنك "منوچهر" پرید از رخش
دید که آن بوسه تمامش کند   منصرف از شغل نظامش کند
دید کزان بوسه فنا میشود   بلهوس و سر بهوا میشود
برد کمی صورت خود را عقب   طرفه دلي داشته یا للعجب
زهره از این واقعه بی تاب شد   بوسه میان دو لبش آب شد
هر رطبی را که نچینی بوقت   آب شود بعد بشاخ درخت
گفت ز من رخ زچه برتافتی   بلکه ز من خوبتری یافتي

He had not yet experienced the stress and strife of love, he had not yet tasted the delights of intoxication.

With all the sweet lips he possessed, it was surprising that sweet wine had not yet touched his lips.

In him the soul of a soldier was there, which prevented him from losing his own heart or winning some one else's.

Hence, out of modesty, he made no answer ; he listened but replied not.

One might say, that through excessive sweetness, the two lips had got stuck of that fairy-born youth.

Venus once again began to speak, and commenced the whisperings of love.

" O handsome lad ! do not entertain doubtful thoughts; do not think deep in a good cause.

" The love of mine, who offer thee my greetings, thou seest, and yet thou dost not dismount from thy steed !

"A morn like this so full of joy, and this meadow, and with a meadow-adorning idol like me—

" Is it not a pity that thou shouldst value thyself so much, remain patient, and think so hard-heartedly !

" Do not be biting thy lips so much, do not deprive them of their natural tint.

" When thou bringest such a pressure on thy ruby lips, their natural colour flies away from them.

" Either their redness receives a break, or else thou makest them more red than they are.

" He who blessed thee with this tiny mouth, and gave thee those rose-red and life-nourishing lips,

" Gave them that thou mayest sprinkle kisses round about, giving some at times, receiving some at others.

" At times, in ten seconds, not more not less, thou mayest take from me thirty kisses, one quickly following the other ;

" At times, thou mayest give one kiss outlasting in time those thirty kisses."

کشمکش عشق ندیده هنوز لذت مستی نچشیده هنوز
با همهٔ نوش لبی ای عجب گرمی نوشش نرسیده بلب
بود در او روح سپاهیگری مانع دلباختن و دلبری
لاجرم از حجب جوابی ندارد یافت خطابی و خطابی ندارد
گوئی چسبیده ز شهد زیاد لب بلب آن پسر حور زاد

زهره دگر باره سخن ساز کرد زمزمهٔ دلبری آغاز کرد
کی پسر خوب تدلل مکن در عمل خیر تامل مکن
مهر مرا (ای بتو از من درود) بینی و از اسب نیائی فرود؟
صبح باین خرمی و این چمن با چمن آرا صنمی همچو من
حیف نباشد که گرانی کنی صابری و سخت کمانی کنی؟
لب مفشار این همه بریکدگر رنگ طبیعی ز لب خود مبر
بر لب لعلت چو بیاری فشار رنگ طبیعی کند از وی فرار
یا برسد سرخی او را شکست یا کنندش سرختر از آنچه هست
آنکه تو را این دهن تنگ داد و آن لب جانپرور گلرنگ داد
داد که تا بوسه فشانی همی که بدهی که بستانی همی
گاه بده ثانیه بی بیش و کم گیری سی بوسه ز من پشت هم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش مدتش از مدت سی بوسه بیش

"What is thy destination and what be thy name? In this hilly country what is thy aim?

"I wish thee to come down from thy fleet horse, that we may revel in joy by the side of the stream.

"On this greensward thou and I may come and meet together, this fine morning.

"This fascinating garden is very opportune, O King of mine, remove thy foot from thy stirrup.

"O sprig of rose, place thy foot on the lawn, a rose always looks better in the midst of a lawn.

"Fasten the reins to the front portion of the saddle, and dismount with both feet together, on the ground.

"If thou so wishest, locking the fingers of my two hands, I shall make my two palms serve as a stirrup to descend,

"Thou mayst place thy foot on my palms and find a comfortable place for thyself in my heart.

"Or if thou choosest, place thy foot on my shoulder, and then from thence slip down into my embrace.

"Gently and merrily come into my arms, that I may softly put thee down like verdure on the ground.

"I shall give thee countless sweet kisses; I shall tell thee thousands of sweet tales.

"Roam not over the hills and forests after the deer, grieve not for the gazelles with thy gazelle-like eyes.

"In the mountains the day will be warm, O little gazelle of mine! give up the idea of shooting game.

"It will be a pity if by reason of the sun, the lustre of thy rose-like face gets affected,

"Or if by the breath of the wicked and vicious wind, dust settles on thy curly locks.

"If thou so wishest, consult thy own heart, and do what thy mind asks then to do."

Manucheher heard all this from her, but no affection stirred his heart on her account.

The slate of his young heart was as clean, as simple as his face; he was free from the desire of women and wine.

Although from his figure he appeared to be a little older, yet his age was not more than about sixteen.

قصد کجا داری و نام تو چیست　　در دل این کوه مرام تو چیست؟
کاش فرود آئی از آن تیز گام　　کز لب این چشمه ستانیم کام
در سر این سبزه من و تو بهم　　خوش بهم آئیم در این صبحدم
مغتنم است این چمن دلفریب　　ای شه من پای در آر از رکیب
شاخ گلی پا بسر سبزه نه　　شاخ گل اندر وسط سبزه به
بند کن آن رشته بقر پوس زین　　جفت بزن از سر زین بر زمین
خواهی اگر پنجه بهم افکنم　　وز دو کف دست رکابی کنم
تا تو نهی برکف من پای خود　　در دل من گرم کنی جای خود
یا بنه آن پا بسر دوش من　　سر بخور از دوش در آغوش من
نرم و سبك روح بیا در برم　　تات چو سبزه بزمین گسترم
بوسهٔ شیرین دهمت بیشمار　　قصهٔ شیرین کنمت صد هزار
کوه و بیابان پی آهو مبر　　غصهٔ همچشمی آهو مخور
گرم بود روز دل کوهسار　　آهوکا دست بدار از شکار
حیف بود کز اثر آفتاب　　کاهد از آن روی چو گل آب و تاب
یا ز دم باد جنایت شعار　　بر سر زلفت بنشیند غبار
خواهی اکر بادل خود شور کن　　هرچه دلت گفت همانطور کن
این همه بشنید "منوچهر" از او　　هیچ نیامد بدلش مهر از او
لوح جوان همچو رخش ساده بود　　منصرف از میل بت و باده بود
گرچه بقد اندکی افزون نمود　　سن وی از شانزده افزون نبود

" A thread from the net which I daily entwine, I shall throw in the path of this fresh youth,
" I shall breathe love into him and will make him distracted, a handsome gazelle I shall make a prey of him.
" I will gently pass my hand over his face and ears, so that all sense may fly away from his head.
" A slight movement of the corner of my eyebrow will draw him like a shadow towards me.
" I who throw mankind into the tumult, I who make them heart-lost lovers of one another,
" I am well able to accomplish my own work, I shall hold him my captive with love.
" Although he is a soldier I shall make him my slave, I shall make him give up his military profession."
She said all this and heartened herself, and she made herself resolute.
She hid her weakness and manifested her charms and made her voice to vibrate boldly.
She said, " Greetings, O son of the moon and the sun, may the evil-eye ever be far from thy fair face.
" O thou, the fairest and choicest, more charming even then myself,
" O thou, after whose creation, thy very Creator, like the other created, has fallen in love with thee,
" O thou, the finest fruit of the garden of excellence, the red blossoming bud of the meadow of splendour,
" O thou, the curl of the ringlets of the bride of life, the heart-ravishing mole on the cheek of creation,
" In the garden of beauty the rose and the dove gambled there all (red and white) for the sake of thy face.
" So well hast thou been created, gay and sprightly, that thy very Creator is feeling perplexed,
" That after thy creation what other picture He could create, in what other mould He should put the beauty of the world.
" Without thee the world possessed no charm, the garden of hope had no congenial atmosphere.

تاری از آن دام که دایم تنم — در ره این تازه جوان افکنم
عشق دمم در وی وزارش کنم — طرفه غزالیست شکارش کنم
دست کشم بر گل و بر گوش او — تا ببرد از سر او هوش او
جنبش یك گوشهٔ ابروی من — میکشدش سایه صفت سوی من
منکه بشر را بهم انداختم — عاشق و دلدادهٔ هم ساختم
خوب توانم که کنم کار خویش — سازمش از عشق گرفتار خویش
گر چه نظامیست غلامش کنم — منصرف از شغل نظامش کنم
این همه را گفت و قوی کرد دل — داد بخود جرئت و شد مستقل
کرد نهان عجز و عیان ناز خویش — همهمه ای داد به آواز خویش
گفت سلام ای پسر ماه وهور — چشم بد از روی نکوی تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر — بلکه ز من نیز پسندیده تر
ای که پس از خلق تو خلاق تو — همچو خلایق شده مشتاق تو
ای تو بهین میوهٔ باغ بهی — غنچهٔ سرخ چمن فرهی
چین سر زلف عروس حیات — خال دل آرای رخ کاینات
در چمن حسن گل و فاخته — سرخ و سفیدی برخت باخته
بسکه تو خلقت شدهٔ شوخ و شنگ — گشته بخلقت کن تو عرصه تنگ
کز پس تو باز چه نقش آورد — حسن جهان را بچه قالب برد
بی تو جهان هیچ صفائی نداشت — باغ امید آب و هوائی نداشت

The goddess of love and the mistress of coquetry, one who melts mankind with love,

One whose profession is to teach love-making, and to consume the harvest of mankind,

Tired and worried by the routine of work, distracted and upset like her very thoughts (of love),

She wished to break away from her worry and keep away from her work for a few hours.

She thought of strolling in the garden amidst the roses, and refresh her mind by a walk in the rose bushes.

She disrobed herself of her heavenly attire, and put on the garment of mortal mankind.

She bedecked herself in the style of worldly folks, and passed down to the earth from the heavenly dome.

She came down from her resting place, and went to the spot where Manuchehar was.

At the foot of a tree by the side of a stream, her eyes fell on the eyes of the rider.

The arrow of the glance went home to her heart; indeed the arrow of the eye is always effective.

A quickening sensation she felt in her nerves and the colour faded from her fresh face.

Not with one but a hundred hearts, she fell a captive in the loop of the valiant rider's saddle strap.

She was going to give her heart up to the winds once and and for all, when she happened to remember her own godly state.

She said to herself, "Love is my own creation, then what is this weakness and this fall?

"I who am one of the members of the heavenly pantheon, how can I fall to the son of an earthly man?

"The goddess of love I am in the world, how can this youth conquer me?

"Should I be distracted and crazy in love, I will stand disgraced before the other gods.

"The bed-chamber of love is within my fist, how can one born of me bite my own fingers?

آلههٔ عشق و خداوند ناز — آدمیان را به محبت گداز
پیشهٔ وی عاشقی آموختن — خرمن ابناء بشر سوختن
خسته و عاجز شده درکار خود — واله و آشفته چو افکار خود
خواست که برخستگی آرد شکست — یکدو سه ساعت کشد ازکار دست
سیر گل و گردش باغی کند — تازه ز گلگشت دماغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان — کرد بسر مقنعهٔ خاکیان
خویشتن آراست بشکل بشر — سوی زمین کرد ز گردون گذر
آمد از آرامگه خود فرود — رفت بدان سو که «منوچهر» بود
زیر درختی بلب چشمه سار — چشم وی افتاد بچشم سوار
تیر نظر گشت در او کارگر؛ — کارگر است آری تیر نظر
لرزه بیفتاد در اعصاب او — رنگ پرید از رخ شاداب او
گشت بیك دل نه بصد دل اسیر — در خم فتراك جوان دلیر
رفت که یکباره دهد دل بباد — یاد الوهیت خود اوفتاد
گفت بخود خالق عشق ازمنست — این چه ضعیفی و زبون گشتنست؟
منکه یکی عنصر افلاکیم — از چه زبون پسری خاکیم؟
آلههٔ عشق منم در جهان — از چه بمن چیره شود این جوان؟
من اگر آشفته و شیدا شوم — پیش خدایان همه رسوا شوم
خوابگه عشق بود مشت من — زادهٔ من چون گزد انگشت من؟

ZOHREH AND MANUCHEHER

[To preserve the exquisite charm of this poem, I have deleted some lines, which, though true to nature, grate on one's tastes.]

It was dawn: the sun had not yet risen, and the narcissus-eyes had not yet awakened from sleep.
The fresh and fragrant red rose had, with dew, washed its hands and face in the garden;
It was waiting for the kerchief of the morning breeze, to wipe its wet face dry.
A handsome youth, the apple of the eye of the army, a captain, like the full-moon in beauty;
The lord of the sword, decorated for beauty, to whose delicate riding-spurs, the crescent moon was a slave.
The stars in the heavens had fallen in love with his shoulder-strap, and Venus yearned to be in his embrace.
His riding boots, dark and shining, were jet black; a lion was resting on each of his buttons.*
A shade was stitched on the front side of his hat, a shade in the shape of a one-day-old moon.
He wore the plaited band to ensnare the souls (of lovers), the band which is known by the name of lanyard.
His father had named him Manucheher; his body was more fresh than that of a sprig of rose.
He rubbed his eyes, and woke from his sleep, with a face more resplendent than the sun.
The day, as it was the happy Friday, was not mortgaged to the ordinary routine of service.
He wished his happy morn to terminate in a fine evening, according to his heart's wish and desire.
As of countless passions, he had none except a passion for shooting games,
He called for his horse and his rifle and bullets, and galloped on to the plains in search of gazelles.
He went to make any deer or buck he may find, fall a victim to the strength of his arms.
Again in that morn, from another side, Venus, the most charming cousin of the moon,

* The buttons of a Persian Military Officer's coat bear the picture of a lion, as on the Persian ensign.

زهره و منوچهر

(منتخبات)

صبح نتابیده هنوز آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ وا نشده دیدهٔ نرگس ز خواب
تازه گل آتشی مشکبوی ‌ ‌ ‌ ‌ شسته ز شبنم بچمن دست و روی
منتظر حولهٔ باد سحر ‌ ‌ ‌ ‌ تا که کند خشك بدان روی تر
ماهرخی چشم و چراغ سپاه ‌ ‌ ‌ ‌ "نایب اول" بوجاهت چو ماه
صاحب شمشیر و نشان در جمال ‌ ‌ ‌ ‌ بندهٔ مهمیز ظریفش هلال
نجم فلك عاشق سر دوشیش ‌ ‌ ‌ ‌ "زهره" طلبکار هم‌آغوشیش
تیره و رخشان چه شبه چکمه اش ‌ ‌ ‌ ‌ خفته یکی شیر بهر تکمه اش
دوخته بر طرف کلاهش لبه ‌ ‌ ‌ ‌ و آن لبه بر شکل مه یکشبه
بافته بر گردن جانها کمند ‌ ‌ ‌ ‌ نام کمندش شده "و اکسیل بند"
کرده "منوچهر" پدر نام او ‌ ‌ ‌ ‌ تازه تر از شاخ گل اندام او
چشم بمالید و بر آمد ز خواب ‌ ‌ ‌ ‌ با رخ تابنده تر از آفتاب
روز چو روز خوش آدینه بود ‌ ‌ ‌ ‌ در گرو خدمت عادی نبود
خواست بمیل دل و وفق مرام ‌ ‌ ‌ ‌ صبح خوش خویش رساند بشام
چون زهوسهاي فزون از شمار ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ نبودش هوسی جز شکار
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ ‌ ‌ ‌ ‌ تاخت بصحرا پی نخجیر رنگ
رفت کند هرچه غزالست و میش ‌ ‌ ‌ ‌ برخی بازوي توانای خویش
از طرفی نیز در آن صبحگاه ‌ ‌ ‌ ‌ زهره بهین دختر خالوی ماه

THE LAST TESTAMENT.*

O good people, who inhabit this earth, or may hereafter come into this world,

This one, who is sleeping in the grave, is I, is I, is Iraj, the Iraj of sweet songs.

This is the burial place of the love of the world ; a world full of love is hidden inside here.

In this world my work was to love; the grave of love, is this grave of mine.

Whatever I possessed in this world, I spent, after comfort and joy and intoxication.

Whoever possesses a happy face and a good nature,—my dead and living self is his or her lover.

I am that very person who, whilst alive, never passed his time without your company.

Afterwards when I packed up my kit and departed from the world, I sat again in your expectation.

Although to-day my abode is in the earth, my eyes are yet in your wake.

Sit down on this dust of mine for a moment, lay your steps on my grave for awhile.

Bring me to your mind, in conversation, and gladden my heart within this grave.

* This poem of Iraj is inscribed on his tombstone.

وصیت ایرج

ای نکویان که در این دنیائید
یا از این بعد بدنیا آئید
این که خفتست در این خاك منم
"ایرجم ایرج" شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا
یك جهان عشق نهانست اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من
مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود
صرف عیش و طرب و مستی بود
هر کرا روی خوش و خوی نکوست
مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات
بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم
باز در راه شما بنشستم
گر چه امروز بخاکم مأواست
چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاك دمی
بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید
در دل خاك دلم شاد کنید [۱]

---

۱ اشعار فوق برسنگ مدفن مرحوم ایرج که در جوار مقبره مرحوم ظهیرالدوله صفا در شمران طهران واقع است منقور میباشد .

THE EMPLOYER AND THE EMPLOYED.

I have heard that an employer of labour looked with pride and arrogance towards a labourer.

The labourer said: "O rich man, why all this pride, when you pay the labourer the wages of his labour?

I became a labourer for this reason that I might no more see the proud face of a rich man.

You ask work from me, and I, money from you, what other obligation ought we to owe each other?

You expend your bag of silver on me; in exchange, I offer the exertions prompted by my soul and the lustre of my eyes.

I am the child of that resplendent sun; like a rose, I have the father over my head.

His shining eyes are ever open, that he may see the power and strength of the arm of his son.

If you were to drive your shovel like me into the earth, you would cat ch hold of your back by your two hands.

The tree of exertion I plant in this garden, that I may reap the fruit without undergoing anybody's obligation.

My work and your money we exchange; you give me a gem, and I give you another in return.

I do not wish abjectly to drink anybody else's wine, so I drink my own heart's blood to my satisfaction.

From my forehead I drop gems on the earth, and I take from you the reward of my skill.

When they do not give a single thing to anybody for nothing, why should the possessors of gold affect all this pride?

Why should they try to put obligation on each other's shoulders, when all men stand in mutual want of one another?"

تو از من زور خواهی من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدیگر را؟

تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم
منت تاب روان نور بصر را

منم فرزند آن خورشید پر نور
چو کل بالای سر دارم پدر را

مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور بازوی پسر را

زنی یك بیل اگر چون من در این خاك
بگیری با دو دست خود کمر را

نهال سعی بنشانم در این خاك
که بی منت از آن چینم ثمر را

ز من زور و ز تو زر، این بآن در
گهر دادی و پس دادم گهر را

نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را

فشانم از جبین گوهر در این خاك
ستانم از تو پاداش هنر را

بکس چون رایگان چیزی نه بخشند
چه کبر است این خداوندان زر را

چرا بر یکدیگر منت گذارند
چو محتاجند مردم یکدیگر را

یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت

پس هستی من ز هستی او ست
تا هستم و هست دارمش دوست

O MY MOTHER!

They tell me that when my mother gave birth to me, she taught me to suckle her with my lips.

For nights and nights beside my cradle, she sat wakeful and taught me to sleep.

She held my hand and took me step-by-step, so that she taught me how to walk about.

She placed her smiling lips on mine, and taught the rose-bud to blossom (*i.e.* smile).

One letter and two letters, she placed on my tongue, in the shape of words, and taught me to speak.

Thus my very existence is all due to her ; till my life endures, therefore, I shall always love her.

کارگر و کارفرما

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کار گر را

بگفت ای کنجور این نخوت از چیست؟
چو مزد رنج بخشی رنجبر را

من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نه بینم روی کبر کنجور را

Of the cataclysmic earthquakes which overwhelm this earth, I wish one may shake the foundation of Heaven itself,

That the evil of this senseless and baseless creation may raise its hand from the heads of people.

Ha ! if there be Life, then what means this dying ? What means all this bearing off from and bringing into (the world) ?

Thou art like that greedy potter, who makes pots after pots every day ;

When he shapes them well, and almost gets them ready, they slip (from between his fingers) to the earth and break to pieces.

The bird of his greedy desire takes wing again, and he begins afresh his funny and futile work.

O Lord God, however well I tried to think about Thee, I could not have the least understanding of Thee !

Would that becoming a bird, I may spread my wings, and fly up to the edge of Thy terrace !

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت

شب ها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست و خفتن آموخت

دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت

لب خنده نهاد بر لب من
بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت

زین زلازل که در این فرش افتد
کاش یك زلزله در عرش افتد

تا که بر دارد دست از سر ناس
شرّ این خلقت بد اصل و اساس

گر بود زندگی این مردن چیست؟
اینهمه بردن و آوردن چیست؟

تو چو آن کوزه گر بوالهوسی
که کند کوزه بهر روزه بسی

خوب چون سازد و آماده کند
بزمین ریزد و در هم شکند

باز مرغ هوسش پر گیرد
عمل لغو خود از سر گیرد

آخدا خوب که سنجیدم من
از تو هم هیچ نفهمیدم من

کاش مرغی شده پر باز کنم
تا لب بام تو پرواز کنم

THE ETERNAL QUESTION.

Thus spoke the pit-digger from the bottom of the pit: O Lord, how long shall I work in this dark and dismal well?

Neither the rope of this bucket will break, nor shall life be torn asunder from my body!

I wish the heavens may get tired of their revolutions, and the doors of God's big factories be closed!

I wish the motor-car of the world's growth may get sick, and the train of its evolution derail itself!

"I have made you the object of a special good turn, I have released you from the pangs of your love."

Forthwith that poor lover, like a duck, breasted the waters and fell into the running stream.

He saw that the waters were deep and rough, he was in raptures, and washed his hands of life.

He struck out his hands and feet and caught the flower, and flung the same towards his beloved.

He said : "O thou, whose hyacinth ringlets were the woe of my life, I am departing this life, but take thou this flower of thine ;

"Adorn thy hair with it, O beloved of mine, in memory of the waters that have passed over my head.

"Smell not its fragrance except to remind thee of my heart, forget not the lover who had loved thee."

Perhaps this poor lover of ours did not know, that it was hard to seek fidelity from fair ones.

Should all lovers be carried away by a flood of water, the fair-faced ones would all be carried away by (sweet) sleep.

پرسش خلقت

گفت آن چاه کن اندر بُن چاه
کی خدا تا بکی این چاه سیاه

نه از این دلو شود پاره رسن
نه مرا جان بدر آید ز بدن

کاش چرخ از حرکت خسته شود
در "فابریک" خدا بسته شود

"موتور" نامیه از کار افتد
"ترن" رشد ز رفتار افتد

بکنش زیب سر ای دلبر من
یاد آبی که گذشت از سر من

جز بیاد دل من بوش مکن
عاشق خویش فراموش مکن

خود ندانست مگر عاشق ما
که ز خوبان نتوان جست وفا

عاشقان را همه گر آب برد
خوبرویان همه را خواب برد

THE HEARTLESS BELOVED.

A lover, after a lot of trouble, was able to reach his beloved on the bank of the Tigris.

Before he was satiated looking at the flower of her face, the heavens played him a trick.

The eyes of the damsel were fixed on the river, altogether unmindful of the heart-consumed lover.

On the river-surface she saw coming up to her, a newly-blossomed flower, fresh like the flower of her face.

She said: O Lord, what a beautiful flower it is! It would surely adorn the dainty hand of a fair one like me.

What a pity that the water should carry it away, and make it pass out of my sight!

Hearing these words, the beloved-worshipping lover jumped into the water like a fish from a net.

It seems that repository of coquetry had heard of the saying: do good and throw it into the waters.

She wished that he might be released from the fetters of her love, so she mentioned the flower, and precipitated him into the running waters.

She said: " Begone that you may be delivered from the pangs of my separation, and may not lay the stigma of cruelty on me.

دید در روی شط آید بشتاب
نو گلی چون گل رویش سیراب
گفت وه وه چه گل رعنائیست
لایق دست چو من زیبائیست،
حیف از این گل که بردآب او را
کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست
جست در آب چو ماهی از شست
خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز
(که نکوئی کن و در آب انداز)
خواست کازاد کند از بندش
اسم گل برد و در آب افکندش
گفت رو تا که ز هجرم برهی
ننگ بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم
از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چو بط
دل بدریا زد و افتاد بشط
دید آبیست فراوان و درشت
بنشاط آمد و دست از جان شست
دست و پائی زد و گل را بربود
سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کی آفت جان سنبل تو
ما که رفتیم بگیر این گل تو

If that picturesque sight once disappears from it, then gone is every attraction and adornment from it.

Either it is claimed by the farmer's broom, or it becomes the sport of a tyrannical blast.

At any rate when it withers to-day, you forget it ere the morrow comes.

However, that flower which possesses both colour and perfume, when its colour departs, its fragrance is still there for your enjoyment.

It leaves behind rose-water to ease you ; essences are born of it to cherish your soul.

You remember it even after it is withered and gone, when you sprinkle its perfume on your chest and head.

You recall to mind that once it was a flower, and that it had adorned and decorated the face of the garden.

The rose of the face of the faithful beloved, if withered by the revolutions of stars,—

Her fidelity, which is in the position of the perfume, becomes ever enshrined on the tablet of your heart.

When you remember her acts of grace and kindness, your first love for her wells up in your heart.

With whatever eye you had seen her at first,—with that eye you will continue to see her till the end.

گل معشوقه

عاشقی محنت بسیار کشید
تا لب دجله بمعشوقه رسید

نشده از گل رویش سیراب
که فلك دسته گلي داد بآب

نازنین چشم بشط دوخته بود
فارغ از عاشق دلسوخته بود

ولی آن گل که رنگ و بوی دارد
چو رنگش رفت از بویش خوری بر
گلابی ماند از او راحت افزا
"اسانسی" زاید از او روح پرور
پس از رفتن هم او را میکنی یاد
چو عطرش را زنی بر سینه و سر
بیاد آری که او وقتی گلی بود
وز او روی چمن پر زیب و زیور
گل روی نگار با وفا هم
اگر پژ مرده شد از دور اختر
وفای او که باشد جای عطرش
شود در صفحهٔ قلبت مصور
چو یاد مهربانیهاش افتی
زند مهر نخستین از دلت سر
بهر چشمی کز اول دیده بودی
بآن چشمش به بینی تا به آخر

FIDELITY.

Fidelity amongst the rose-faced is like fragrance in a flower; I read this once so stated in a book.

The fidelity of damsels and the fragrance of flowers are very much equal in their charm and nature.

Red flowers are many in this garden, one has no scent, another is full of fragrance.

A red flower which can only boast of its colour, can never be equal to a sweet-scented rose.

Thou lookest at it from afar, for there is nothing in it but its attractive appearance.

As he got up once again from the ground, intending to pick up that heart,

He observed that, from that blood-drenched heart, there arose a gentle melody, whispering:—

"Oh, my son's hand has been scratched; alas, his foot has got hurt by a stone!"

وفا

وفادر گلرخان عطر است در گل
من این را خوانده ام وقتی بدفتر
وفای گلرخان و عطر گلها
بلطف و خاصیت هستند هم بر
گل سرخ اندر این بستان زیاد است
یکی بی عطر و آن دیگر معطر
گل سرخی که تنها رنگ دارد
نگردد با گل خوشبو برابر
نظر بازی کنی با او تو از دور
که در او نیست چیزی غیر منظر
اگر آن منظر زیبا از او رفت
از او رفته است هر پیرایه دفتر
شود یا طعمهٔ جاروب دهقان
و یا بازیچهٔ باد ستمگر
بهر صورت چو شد پژمرده امروز
فراموشش کنی تا روز دیگر

"آه دست پسرم یافت خراش
وای پای پسرم خورد بسنگ"

A MOTHER'S HEART.

A beloved conveyed this message to her lover, "Thy mother is always quarrelling with me.

"Whenever she sees me from afar, her face becomes a frown, and her forehead full of wrinkles.

"By her angry and wrathful gaze, she darts arrows at my delicate heart.

"She drives me away from the door, like a stone discharged from a sling.

"So long as thy stony-hearted mother is alive, honey itself is like poison to me and thee.

"I will never be sincere and devoted to thee, until thou makest her heart to bleed.

"Shouldst thou wish to be united with me, this very minute, without fear and delay,

"Thou shouldst tear open her straitened bosom, and bring out her heart from its narrow confines.

"Warm and bleeding, bring that to me, that it may remove the rust from the mirror of my heart."

The foolish and unworthy lover, nay rather that wicked and shameless sinner,

Forgot the honour and respect that was due to his mother, addled and mad as he was with wine and hemp.

He went and threw his mother down on the ground, and ripped open her bosom, and tore out her heart.

He then set out for his beloved's place, with his mother's heart, like an orange, in his hand.

Accidentally he fell, at the threshold, on the ground, and his elbow got hurt a little.

That warm heart, which was yet alive, fell out from the hand of that stupid wretch.

نشوم یکدل و یکرنگ تو را
تا نسازی دل او از خون رنگ

گر تو خواهی بوصالم برسی
باید اینساعت بی خوف و درنگ

روی و سینهٔ تنگش بدری
دل برون آری از آن سینهٔ تنگ

گرم و خونین بمنش باز آری
تا برد ز آینهٔ قلبم زنگ

عاشق بی خرد ناهنجار
نه، بل آن فاسق بی عصمت و ننگ

حرمت مادری از یاد ببرد
خیره از باده و دیوانه ز بنگ

رفت و مادرش بیفگند بخاک
سینه بدرید و دل آورد بچنگ

قصد سر منزل معشوقه نمود
دل مادر بکفش چون نارنگ

از قضا خورد دم در بزمین
واندکی رنجه شد اورا آرنگ

آن دل گرم که جان داشت هنوز
او فتاد از کف آن بی فرهنگ

از زمین باز چو برخاست؛ نمود
پی برداشتن دل آهنگ

دید کز آن دل آغشته بخون
آید آهسته برون این آهنگ

میگذرانید تا در دو شنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ مطابق ۲۲ اسفند ماه ۱۳۰۴
یکساعت بغروب در اثر سکتهٔ قلبی غفلتاً دارفانی را بدرود گفت

ایرج میرزا زبان فرانسه و عربی و روسی و ترکی را خوب میدانست
خطش بسیار خوب بود اشعارش فوق العاده ساده و طبیعی است

IRAJ MIRZA JALAL-UL-MAMALEK.

Iraj Mirza Jalal-ul-Mamalek, a scion of the Kajjar family, was born in Tabriz in 1291 A.H. He had studied under two well-known masters, and was for a time the Principal of the Muzaftari School in Tabriz.

The death of his father, wife and son, very early in life, affected the poet and his career very considerably. He held various positions under the Government and died at an early age in 1343 A.H.

Iraj Mirza, besides being a master of Persian, knew the Arabic, Turkish, French and Russian languages very well. He was well-known for his beautiful calligraphy. His poems are extremely simple and have a natural flow in them. His works are being printed in stages by his son Khosrov Iraj, and a short sketch of his life is to be found in the first section of the poems that have been so far published.

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند
چهره پر چین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلوده زند
بر دل نازك من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند
همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ دلت تا زنده است
شهد در کام من و توست شرنگ

ایرج



ایرج میرزا جلال الممالك فرزند غلامحسین میرزا بن ملك ایرج بن فتحعلی شاه قاجار تولدش در سنه ۱۲۹۱ هجری در تبریز بوده در نزد دو استاد بزرگ "آقا محمد تقی عارف اصفهانی" و "میرزا نصرالله بهار شیروانی" بتحصل ادبیات و فرانسه اشتغال میورزید در تبریز مدتی بمدیریت مدرسهٔ مظفری منسوب بود (۱۳۰۹)

در سن ۱۶ سالگی متاهل شد و مرگ زن و پدر او پس از سه سال از عروسی در رو حیات او بسیار مؤثر واقع شد در سال ۱۳۰۹ که ۱۹ سال داشت از طرف مظفرالدین شاه بلقب ,,صدر الشعرائی" خوانده شد مدتی منشی مخصوص "امین الدوله" بود و در سال ۱۳۱٤ باروپا مسافرت نمود.

بعدها در گمرك خدمت كرد در زمان مرحوم" صنیع الدوله" داخل خدمت معارف شده كابینهٔ آنوزارت خانه را تأسیس نمود (۱۳۲٤—۱۳۲۵) پس از مسافرتها به تبریز و قفقاز بمعاونت حكومت اصفهان منصوب گردید و بعد حكومت "آباده" باو محول شد در سال ۱۳۳۳ در مالیه بود و ریاست دفتر محاكمات را داشت در سال ۱۳۳٤ پسر بزرگش "جعفر قلی میرزا" خود كشی كرد ایرج از این اتفاق بسیار رنجیده خاطر و متأثر شده از طهران بخراسان سفر نمود در زمان مستشاران آمریكائی مالیه در آن اداره خدمت میكرد این اواخر را بیكار بود و به مطالعهٔ ادبیات وقت

از همه روی زمین خوی بدانش گرفت وز کم و بیش جهان رشتهٔ خود بگسلید
بود بساط سخن یکسره برچیده باز منطق شیرین او از سر نو گسترید
طفل سخن بد یتیم در بدرو دل دو نیم در کنف این کلیم باز یتیم آرمید
نوك زبان چاك زدهشت دهن طفل را گرسنه کودك از آن شیر بلاغت مکید
هشت بگهواره در و ز پی آرام و خواب خواند فسانش بگوش تا که وراخوابنید
از پی هر ژاژ گوی آهن تفتیده داشت خود گذر آسان نبود برسر تفتان حدید
بی هنر ازصولتش کنج خموشي گرفت حق بود از راه شیر روبه اگر بر رمید
همچوسکندر زعلم از پی یاجوج جهل منطق مستحکمش بودچو سدّی سدید
سلهٔ پر مار بود گیتی از ژاژ گوی آری گفتار خام خاطر دانا گزید
چونکه عصر سخن با کف و جیب کلیم آمد هر ساحری، تا بعدم خود دوید
اسب سخن را چنو هیچ نبودي سوار فرد سواري که بود در همه عالم فرید
چشم فلك بر زمین هیچ ندیدش نظیر دیدبسی چرخ اگر دور قدیم وجدید
بار دیگر ازمغاك کن گذري سوی خاك بین که دد سهمناك کرده قیامت پدید
گشته متاع سخن کاسد و بی مشتری مفلق و گوینده شده یکسره دیو پلید
لیك هرآنکو که کرد خوی بدانش چومن بر سخن نغز تو از دل و جان بگروید
ز اهل ادب چند تن ساخته اند انجمن ماهی جانشان بتن درغم تو بر طپید
دیدهٔ "اورنگ" رادید چو دریای خون گشت دلش پرز درد هر که و را بنگرید
از پی تاریخ سال کرد هزاران رقم چون نشدش دل پسند بار دگر بسترید
هاتفش از غیب گفت عاقبت این بیت نغز غنچه دلش برشگفت از پس آن کوشمید

احمد پیشاوری دیده بهم زد ز جان
از سر دنیا چو باز بال زد و اوپرید

"احمد پیشاوری" جست ز زندان تن　　نادرهٔ علم و فضل جان بفلك بر کشید
قامت حکمت ز غم تاك صفت گشت خم　　علم و هنر را علم شد ز جهان ناپدید
فضل و ادب شد یتیم تا که پدرشان زسر　　رفت و ادب جامه را در خم نیلی رزید
"قنیه"[1] درون گر شوی آه وفغان بشنوی　　کز جگرش "مولوی" درغم او پرورید
"گنجه" درون "گنجوی" کرده قیامت بپا　　خاك مصیبت بسر یکسره بپرا کنید
نالهٔ "خاقانی" از بارهٔ "شروان" بماه　　بر شد و از شیونش سقف فلك بترکید
تربت "فردوسی" از خون دلش لعل فام　　"رودکی" ازغم ز دست رود طرب بفکنید
درهٔ "یمکان"[2] درون جمله شده لعل گون　　"ناصر" را بسکه خون از بن مژگان چکید
راد "سنائی" بخاك کرده کفن چاك چاك　　"عنصری" ارریخت پاك ز دست جام نبید
"سعدی" اگراز مغاك نعره ز نان شد زخاك　　"حافظ" غمدیده پاك دخمه درون پژمرید
"خواجه نصیر" ازمژه خون شده دل بسکه ریخت　　دخمه ز سیلاب خون یکسره بر آکنید
"بوعلی" از خاك زد نالهٔ و اغربتا　　که بجهان علم گشت باز غریب و وحید
تاکه "ادیب" ازسخن لعل سخن گوی دوخت　　بلبل، لب از غزل بست و همینش سزید
گلبن دانش بسوخت گشت پریشان هزار　　فاخته از شاخ سرو در بن چاهی خزید
گنج هنردرطلسم ماند چو گنجور رفت　　باز نگردد که گم گشت ز گیتی کلید
داس مه نو فلك از پی آن برگرفت　　تا که هنرپیشه را بدرود اوچون خوید[3]
چونکه بگیتی درون دیدهٔ این چرخ دون　　خود هنری مرد چون سرور ما کس ندید
بادم آن داس تیز از چمن روزگار　　نوگل بشگفته را از سر کین بدروید
ریخت بصحن چمن از گل سوری ورق　　باد اجل چون بباغ از سر سردی وزید
سرو بباغ اندرون یکسره برپا نشست　　سرو صفت قامتش چون ز اجل برخمید
میوهٔ باغ وجود گر نبدی ذات وی　　از چه ورا باغبان تا نظر افکند چید
آه و دریغ از ادیب کز تف مسموم مرگ　　لاله رخش شد برنگ یکسره چون شنبلید
چون منش خلق را دید چو دد لاجرم　　چون ختنی آهوان زین رمه تنها چرید
کیفر ضحّاك را تا چه بزاید سحر　　چشم وی از انتظار تا بسحر نغنوید
نطع جهانرا چو دید بی نمك از کودکی　　کرد بدانش بسیج شیوه عیسی گزید

[1] محل قبر مولوی　　[2] محل انزوا و مدفن ناصر خسرو　　[3] زراعت نا رسیده

The fruit of the garden of existence is nothing else but pain and woe; I have never heard of anybody plucking fresh fruit from a willow tree.

Day and night, the sky has its eye along the way in expectation of preying upon life, with a lasso in its hand it is on the look-out for a prey on every side.

The secrets of the world wisdom knows not, just as thou knowest not to what extent wisdom is helpless and impotent.

If with the scythe of love all worldly attachments are rooted out from the heart, no worry will find its way to thy mind.

Give the afflicted mind to a free damsel, leave off all limited ambitions and go after a tall cypress.

In the love of the beloved, pour a flood of tears from thy eye-lashes, and then, like a rose in the garden, laugh at the rose of her face.

If the feet of yearning are in the fetters of wisdom, love will release thee from all bonds and fetters.

O heart-cherisher, I tell thee again openly like Aurang, that in the two worlds nothing is more agreeable to me than love.

سوگواری

در گذشتن مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری

از افق شرق بین صبح قیامت دمید — مهر سراسیمه وار معجر شب را درید

گشت قیامت عیان کز اثرش درجهان — دولت شادی گذشت نوبت ماتم رسید

ازچه سخن درکتاب کرده سیه جامه را، — خامه چراسر شکافت و زچه زبانرا برید؟

ازچه سیه طوق را قمری گردن گرفت — وزچه شباهنگ لب بست زگفت وشنید؟

جان بلب آمد زتاب جست زهردیده خواب — جوش زنان خون دل همچو برآتش لوید

چیست ندانم خبرکین همه وحشت‌فزاست؟ — کز اثرش خارغم دردل و درجان خلید

نا لهای: آمد بگوش، گفت زغیبم سروش — میر «پشاوور» دوش از غم هستی رهید

میر "پشاوور" باز کرد براین ملك ناز — ساز سفر را چو باز کرد و زگیتی پرید

If during prayers thou wert not to turn the face of thy heart towards the Friend, then reckon as useless the trouble of all these prayers of thine.

How canst thou get hold of the skirt of her union like Aurang, if in truth thou dost not let go thy vicious nature.

جهان ناپایدار

گوش بمن دار تا گویمت این نغز پند　　خواهی اگر ایمني دل بجهان برمبند
طفل بنقل و نبات می بفریبند و چرخ　　می دهدت نقل و می تا کندت ریشخند
در گذر آب سیل خانه ز گل کس نساخت　　برسر رودی ز نی پل نزند هوشمند
عرصهٔ گیتي بطبع نیست بجز شوره زار　　کیست که در شوره خاك دانه برغبت فکند
میوهٔ باغ وجود نیست بجز درد و داغ　　کس نشنیدم ز بید میوهٔ شاداب کند
چرخ پی صید جان چشم بره روز و شب　　در تك و پو هر طرف هشّته بچنگش کمند
راز جهانرا خرد هیچ نداند که چون؛　　چون تو که عجز خرد هیچ ندانی که چند
مهر جهان گر ز دل بر کنی از داس عشق　　هیچ بخاطر درت راه نیابد گزند
خاطر آزرده را بابت آزاده ده　　همت کوته بهل رو پی سروی بلند
در غم یار از مژه سیل سرشکی ببار　　پس چو گل اندر چمن برگل رویش بخند
عقل بپاي طلب گر همه بند است و قید　　عشق خلاصت کند یکسره از قید و بند
فاش چو "اورنگ" باز گویمت ای دلنواز　　کز دو جهان غیر عشق نیست مرا دلپسند

RELY NOT ON THE WORLD.

Lend thy ear to me, for I shall give thee a precious advice: if thou wishest to be in peace, attach not thy heart to the world.

A child is usually deceived by sweets and candy, and the sky gives thee candy and wine to play a joke on thee.

No one builds a mud-house in the path of a flood, no sober man would build a bridge of weeds over a river.

The expanse of the earth, in its nature, is nothing more than a salt-plain; who ever sowed the grain of hope in a salty soil?

تا بداماش زدم دست نیاز از روی کبر   بیشتر دامن کشان بفزود ناز خویشرا
از لب لعلش چو خضر آب بقا جو بانیاز   چون سکندر گم مکن عجز و نیاز خویشرا
باد فرمانت بگردن مینهد فراش وار   گرچوجم زندان نشانی حرص و آز خویشرا
گرنه روی دل بسوی دوست داری در نماز   رنج بیحاصل شمر ایدل نماز خویشرا

دامن وصلش چسان "اورنگ" وار آری بچنگ
با حقیقت گر نه بگذاری مجاز خویشرا

A POEM.

Every heart seeks in this world a heart-cherisher for himself, that for a moment he might tell her openly the secrets of his heart.

When the royal hawk of love displays its splendour in the air like an eagle, it behoves reason to bind the feet of its own hawk.

Love contrives a plan when our affairs are involved; he is fortunate who recognises the solver of his difficulties.

The Sufi will stamp his feet in ecstacy and joy, on the dome of the sky, if the musician were again to play his harp in this fashion.

The nest of the bird of hearts became all disarranged, when our beloved displayed just a little of her long ringlets.

The harvest of my patience was plundered away as if by the Turks, yet again I wish that she may bring afresh her assault.

Since I extended my hand of supplication to her skirt, out of pride, she withdrew further her skirt, adding to her coquettish charms.

Like Khezar, in all humility, seek the water of life from her ruby lips, like Alexander, abandon not the qualities of humility and gentleness.

Thy orders even the breeze will carry out like a peon, if like Jamshed thou wert to imprison your cravings of greed and avarice.

BE KIND.

Seek advancement through learning, for that will make thee respected, a man is exalted in both the worlds, through wisdom.

If thy actions are linked with wisdom in this world, the rose-garden of life will not have a rose more agreeable than thee.

Through kindness and love, be the help of the helple ss, be a soothing balm to every wound, be the cure of every afflicted person.

If thou findest a weak person in thy path wailing with pain, haughty and intoxicated with power, pass by him not, laugh not to his face.

The bird of the heart, if thou wishest to bring within thy net, sprinkle the grains of kindness and make it fall in the noose.

Extend not thy hand to harm and injure anyone; if, in thy life, thou wishest that no harm should reach thee from the sky.

Just as a bitter drug is necessary to protect the body from disease, for the disease of the spirit, the bitter medicine is a good advice.

With the more or less the world offers thee put up like Aurang, that the greed for more or less, may not adversely affect thee.

راز بدلنواز

هر دلی جوید بعالم دلنواز خویشرا　　تا بدو گوید دمی بی پرده راز خویشرا
چون عقاب اندر هوا جولان زند شاهین عشق　　عقلرا زیبد که بندد پای باز خویشرا
عشق باشد چاره ساز ارکارها بیچاره گشت　　مقبلست انکو شناسد چاره ساز خویشرا
بر فلك کوبد زشادی پای صوفی در سماع　　مطرب ار این سان نوازد باز ساز خویشرا
آشیانهٔ مرغ دلها شد پریشان تا نمود　　یار ما کوتاه زلفین دراز خویشرا
خرمن صبرم چو ترکان کرد یغما؛ بازمن　　خواهمش کز سر بگیرد ترك تاز خویشرا

بلای عشق

عشق تو مه پاره چو در دل نشست، عقل سراسیمه شد و رخت بست
گفتم اگر بی تو سری هست نیست گویم اگر باتو دلي نیست هست
برسرم ار تیغ رود چون دهم دامنت ایدوست دمی من ز دست؟
فتنهٔ این شهر که خونها بریخت نیست جز آن نرگس فتان مست
عشق ز کف برد مرا اختیار ماهیم افتاده ام اکنون بشست
گر ز همه مهر ز من دل برید ور همه را عهد مرا سر شکست
از شکن طره چو گسترد دام کیست کز آن دام توانست وست؟
نیست در این کوی تنی کو نسوخت نیست در این شهر دلي کو نخست
با همه تندی و جفا مرغ دل از همه سو بر سر بام تو جست
خیره، ملامت مکن «اورنگ» را
با چو تو بت گشته اگر بت پرست

مهرجوي

برتری از علم جوی تا که شوی ارجمند مرد بدانش بود در دو جهان سربلند
گر عملت در جهان گشت بدانش قرین، گلشن جانرا چو تو نیست گلی دلپسند
از سر احسان و لطف چارهٔ بی چاره شو مرهم هر زخم باش داروی هر دردمند
چونکه ضعیفی ز درد برسر راهت گریست از سر مستی و عجب مگذر و بروی مخند
مرغ دل ار خواستی تا که بدام آوری دانهٔ احسان بپاش تا که فتد در کمند
از پی آزار کس دست میاور فراز گر تو نخواهی زچرخ درهمه عمرت گزند
داروی تلخ ار بود دافع درد از مزاج از پی طبع سقیم داروی تلخ است پند
با کم و بیش جهان ساز چو «اورنگ» تا
حسرت بیش و کمت خود ننماید نژند

بیخ خرد۔تیشهٔ عشق

بیخ خرد را ز دل عشق بیك تیشه کند   من نشنیدم ستم هیچ چنین دل پسند
غم که بگیتی نداشت خانه زره دررسید   در دل بی صاحبم رحل اقامت فکند
خارجهانم بچشم چون گل سوری برنگ   گشت چو گشتم زعشق خسته دل ودردمند
همت اگرکوته است دست طلب شد دراز   تا که بچنگ آورد دامن سرو بلند
دست ز آزادگي باز فشاندم چوسرو   تا بکمند بلا گشت دلم پای بند
دفتر دانش بمي گر که بشویم رواست   چنداز ین قیل وقال تا بکی این چون وچند
خاك صفت تا فشاند بر رهش "اورنگ" سر
شد همه جا سر فراز در دو جهان سر بلند

LOVE AND WISDOM.

Love, with one stroke, dug out the root of wisdom from the heart; I have not heard of a tyrannical act which was so agreeable to the heart.

Grief, which had no abode in the world, came along on her way, and made its stay in my ownerless heart.

Worldly thorn became like a red flower to my eyes, when I got afflicted and distracted by love.

Though the spirit of achievement was less, the hand of yearning got extended the more to secure within its grasp the skirt of the tall cypress.

When did I ever extend the hand of freedom like a cypress that my heart got its feet fettered by the lasso of woe?

It were meet if I should wash the volume of wisdom with wine; how long shall we have this talk? How long this why and how?

When Aurang cast down his head in her path like so much dust, he got exalted everywhere, his head was lifted in both the worlds.

Since her picture has passed away, the house and the heart have all been consumed, but were the Friend to come in by the door, life would come out of the body.

No one makes a robe of rose for a figure of stone, except perhaps my rose-bodied beloved possessing a stony and impudent heart.

Strike not thy hand on her ringlets in fun, for the heart with all its broken condition, is bound to that filament of hair.

Though the world out of revenge, has driven me out wrathfully, I am glad that love for her has become my friend and companion.

If love were to cast my existence to the wind of annihilation, the heart of Aurang will again seek for love, in both the worlds.

بسوزد

چنانم عشق سر تا پا بسوزد — که ترسم ز آتشم دنیا بسوزد
چنان آتش بجانم زد ز جامي — که بر حالم دل مینا بسوزد
تنوری اندرون سینه دارم — که در وی جملهٔ اشیا بسوزد
ز سودایت اگر سوزند خلقی — مرا سوزیست کو سودا بسوزد
ازین سوزنده دل ترسم که آهش — تن کوه و دل صحرا بسوزد
چنان عشقت بعالم آتش افروخت — که اندر قاف هم عنقا بسوزد
اگر پیوسته آتش در گداز است — دلش برحال زار ما بسوزد
سمندر وش خوشم با آتش ایدوست — خدا را دامني زن تا بسوزد
مپوشان چهره ای خورشید و بگذار — که اندر روی تو حربا بسوزد
گواه عاشق آن باشد که از شوق — براهت پا دهد سر پا بسوزد
اگر آتش بآبی سرد گردد — دم عاشق دل دریا بسوزد
مي ار آتش بجان زد میکشانرا — مرا سوزیست کو صهبا بسوزد

گر امروزت غم دلدار " اورنگ "
نسوزد، بیگمان فردا بسوزد

O new moon, show the corner of thy eyebrow above the
terrace, a whole world is anxiously awaiting to see thee.
The community which is not distracted by thy two parting
locks, are a lot of foolish labourers in these two worlds.
If thou wert to raise the veil over thy face for a moment,
thy lovers, like Aurang, will tear their robes.

آرزوي سوختن

هر که بمصر وجود صاحب روی نکوست　　از سر و جان هر کسی در سر سودای اوست
دیده درون خواب را نیست گذر بس که دل　　با غم او تا سحر در سخن و گفتگوست
نیست عجب گر بدل عشق وی آتش فروخت　　این عجبی تر که دل سوختنش آرزوست
در شکن طره اش باد صبا بر گذشت　　مشک فشان گشت خاك مغز جهان پر ز بوست
خانه و دل هر دو سوخت تا که خیالش گذشت　　یار گر آید ز در جان بدر آید ز پوست
جامه ز گل کس نکرد بر تن سنگی مگر　　یار گل اندام من کش دلی از سنگ و روست
دست ز شوخی مزن بر سر زلفش که دل　　با همه بشکستگی بسته بدان تار موست
گر چه زمانه بکین از سر قهرم براند　　شادم از آن که غمش گشته مرا یار و دوست
آب و گلم عشق اگر داد بباد فنا
سینهٔ "اورنگ" باز در دو جهان عشق جوست

AN ODE.

Whoever, in the Egypt of existence, possesses a fair face, all
people think of loving him (or her) with all their hearts.
Within my eyes sleep gets no entrance, as, for the pain of
her separation, the heart continues to talk till dawn.
It is not surprising if the love for her has created a fire in
the heart; the more surprising thing is, that the heart
wishes to consume itself.
Through the twist of her curly locks, the morning breeze
passed, the dust began spreading musky perfume and
the world got full of fragrance.

Service of Mankind is (the fruit), and the servant is he who in the path of humanity, if a thorn scratches his foot, feels not aggrieved.

The religion of a lover in this world, is to love the whole world ; whoever does not have this faith, his future is not happy.

Like Aurang, one should love the world with all one's heart and soul, for there is no outcome of a man's life in this world, except this.

عشق و عقل

آنان که بعشق تو ز خود بیخبرانند   در دیدهٔ عشّاق ز صاحب نظرانند
خوانند ترا گر بمثل مهر و مه ایدوست   این نیز خطائیست که این خلق بر آنند
پاس سر و جان در طلبت شرط ادب نیست   عاقل غم جان دارد و عاشق دگرانند
من شیفته اندر رخ تو محو تماشا   خلقی بتماشا ز پی من نگرانند
آفاق پر از جلوهٔ آن طلعت زیباست   آنان که نه بینند ترا بی بصرانند
بنمای زبام ای مه نو گوشهٔ ابروی   خلقی پی دیدار تو از منتظرانند
قومی که نه آشفتهٔ آن زلف دوتایند   اندر دو جهان بیهده از رنجبرانند
برگیری اگر پرده ز رخ یك نفس ایدوست   عشاق تو "اورنگ" صفت جامه درانند

LOVE AND REASON.

Those who, in thy love, are unconscious of their own existence, are men of insight in the eyes of lovers.

If they liken thee, O Friend, with the sun and the moon, it is also a mistake which this world usually commits.

The safeguarding of one's head and life in thy search fulfils not the condition of propriety ; the wise one is anxious for his life, but the lover is different.

Devoted to thy face, I stand absorbed in thy sight, and the world is looking at me beholding the sight.

The heavens are all resplendent at the full display of that radiance, and those who do not see Thee are without sight.

چون بخون عاشقان رنگین بود دیبای عشق،
این قبا زیبندهٔ هر قامت و اندام نیست
باغبان این جهان عشقست و عاشق آب یار
میوهٔ این باغ امّا پسته و بادام نیست،
خدمت خلق است و خادم آنکه اندر را خلق،
گر خلد خارش بپا، دلخسته از آلام نیست
کیش عاشق در جهان خود عاشقی بر عالمست
هر که این مذهب ندارد اونکو فر جام نیست
همچو "اورنگ" ازدل وجان دوست بایدداشت خلق
که جز این محصول عمر آدمي ز ایّام نیست

THE GARDEN OF LOVE.

Why is this revolving sky not at rest? And why has all this wonderful scheme of pictures no ultimate end?

If thou lookest well of a night, thou wilt find the heavens like a garden, yet no one gets his wishes realised through this radiant garden.

Of the Sakis of the banquet of the sky, each holds a cup at night time, yet nothing except the most deadly poison is in the cup.

Though the Lamb (constellation) in the sky is without hand and foot (helpless), yet the claws of a lion dare not stand in opposition to it.

As the desires of the senses eventually lead one to ill-repute, I sing the praise of love, for no one is reviled because of it.

As the robe of love is coloured with the blood of lovers, every statue and figure is not worthy of being adorned by this cloak.

The gardener of this world is love, and the lover is its waterman, but the fruits of this garden are not pistachios and almonds.

Every volume and book is washed clean of its contents by the lover who reads a chapter in the volume of love.

A temple and the holy sanctuary of Kaaba are equal in the eyes of lovers, for this was the religion which was brought by the unique Prophet of love.

Existence is the sea, the lover is the diver therein who wishes to find from this sea the gem of love at the risk of his own life.

Leave off thinking about her, oh heart! for the pure damsel of love is so delicate in nature that she is hurt even by fancy.

Tell the sugar-vendors of Egypt to close their shops and business, as our candy is constantly made from the sugar of love.

As I am giving up to the winds this earthly existence (lit. edifice), O bringer of the flood of fire give me a draught from the cup of love.

On the royal crown and throne, Aurang casts not a look, since he has adorned his head with the crown of love.

گلزار عشق

از چه رو این گنبد گردنده را آرام نیست؟
وین عجائب نقشها را آخر و انجام نیست؟
گلشنی یابی فلك را گر بشب بینی درست
لیك ازین رخشنّده گلشن هیچکسرا کام نیست
ساقیان بزم گردون هر شبی ساغر بدست،
لیك جز زهر هلاهل اندرون جام نیست
برهٔ گردون اگر اندر فلك بی دست و پاست،
خود حریف صولتش سر پنجه ضرغام نیست
چون ببد نامي کشد انجام خواهش های نفس،
عشق را نازم که باوی هیچکس بدنام نیست

قند مکّرر ما تا شد ز شکر عشق   مصر از شکرفروشان گو دکه بندو دکان
سیّال آتشم ده آبی ز ساغر عشق   برباد چون دهم زود این کاخ خاك آلوده

بر تخت و تاج قیصر دیگر نظر ندارد
آراست تا که «اورنگ» برفرق افسر عشق

LOVE

Like a ship, existence stands firm with the anchor of love, love is the Noah and he leads the ship on the sea-way of love.

Every particle has its element of permanence through love, and hence all the atoms are flitting about, around the centre of love.

Love is the constant wielder of the bat to this earthly globe, it is therefore moving distracted like a ball in the presence of love.

From the fire of the heart of love sprang a flame, and the Sun in the sky is a withered portion of that fire of love.

The sky got created like smoke, when the lover burnt his heart like incense in the urn of love.

How can the Caucasian Phoenix dare to fly, where a sparrow puts on the royal wings of love !

O heart ! if love spreads red hot fire in its path, the lover will willingly hasten over the glowing fire of love.

The day of reckoning has no horror for lovers, who have experienced the tumult of the resurrection of love in the rising of the Beloved.

Higher than the nine heavens, behold the flying ground of lovers, for the lovers fly with the wings of love.

Over all people of power, Reason holds its royal sway, but it fled away from the midst as soon as it saw the army of love.

The hero Rustam wears a woman's veil instead of a helmet, when an old woman comes in the arena with the head-dress of love.

For the sake of love our mother has given us birth, hence love is worthy of us and we are worthy of love.

همگی گوی صفت درخم چوگان قضا　　اندرین عرصه زره بی خبرو ره سپرند
حق چو منشورقضا کرد رقم ازسر لطف　　بسرو جان همه فرمان برآن دادگرند
ویژه کاریست زحق بهرهٔ هریك که بجان　　از پی امر روان جمله چو شمس و قمر
ویژهٔ ما و توکاریست که هم شمس وقمر　　شرح آنرا سوی ما باز چو پیغامبرند
هر شبی بر ز بر چرخ پی خدمت ما　　روشنان فلکی از پی هم درگذرند
با من و تو همه گویند که درخدمت خلق　　کم نباشید از آن دسته که خود باربرند
غیرخدمت هنری نیست پسند از من و تو　　خرم آنان که بدین خوی همی مشتهرند

لنگر عشق

هستی است همچو کشتی قائم بلنگر عشق　　عشق است نوح و راند کشتی بمعبر عشق
هر ذره دارد از عشق سرمایه بقا ز آن　　ذرات جمله پویان بر گرد محور عشق
این تیره خاك را عشق چوگان زنی است دائم　　سر گشته زآن چو گوئیست اندر برابر عشق
از آتش دل عشق برجست یك شراره　　خورشید آسمان شد افسرده اخگر عشق
شد این سپهر چون دود پیدا، چو سوخت عاشق،　　دلرا سپند آسا باری بمجمر عشق
سیمرغ قاف را کی باشد مجال پرواز،　　آنجا که صعوه بندد بر خویش شهپر عشق
عشق ار براه دارد تفتیده آذر، اید ل　　عاشق بسر شتابد بر تفته آذر عشق
محشر خطر ندارد بر عاشقان که دیدند　　اندر قیام معشوق غوغا و محشر عشق
برتر ز نه فلك بین پروازگاه عشاق　　زیرا که کرد عاشق پرواز با پر عشق
برجمله قوی عقل فرمان خسروی داشت　　لیك از میانه بگریخت تا دید لشکر عشق
رستم بجای مغفر معجر بسر گذارد　　زالی اگر بمیدان آید بمغفر عشق
از بهرعشق زادست مارا چومام زان روی　　عشق است درخورما مائیم درخورعشق
هر دفتر و کتابی شوید بپاك آبی　　تا خواند فصل و بابی عاشق ز دفتر عشق
دیروحرم مساویست درچشم عاشقان چون　　این گونه مذهب آورد یکتا پیمبر عشق
هستی چو بحر و عاشق غواص اندرو، تا　　با جان مگر بیابد زین بحر گوهر عشق
آزرده گردد از وهم، بگذر دلا ز فکرش　　از بس لطیف طبع است پاکیزه دلبرعشق

اورنگ



آقای عبدالحسین خان ملقب به "شیخ الملك" متخلص به "اورنگ" فرزند مرحوم "آقا شیخ عبدالرسول" از علماي مازندران در سال ۱۳۰۵ هجری در طهران تولد گردیده از شاگردان "حاجی میرزا عبدالله معروف بکاتب" و "مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری" بوده مدتها در بلدیه و عدلیه و مالیه خدمت نموده چهار سال اخیر را بنمایندگی از طرف رشت و همدان در دارالشورای ملی منتخب میباشد

روشنان فلکی

لعبتانی که براین بام ترا در نظرند گرچو اختر همه پاکند ولي بدگهرند
پرده دارند براین خیمه اگردرشب تار از رخ شرم و حیا ازچه همی پرده درند
سخت در بیم ز کردار بد خویشتنند ورنه ازچیست که ارزنده بشب تا سحرند؟
فتنه جویندوازین خوی پلیداست که خود در همه عمر بپاداش عمل در بدرند
گرشکوفه فلك، ار نغزگل این چمنند جمله بي برگ و نوا چون شجر بی ثمرند
جز ره ظلم و ستم هیچ نپویند بعمر بخطا گفت کس ار این بچه‌گان دادورند
تلخی از تلخیشان وام کند حنظل و زهر گرگمان کرده ایشان درمزه چون نیشکرند
جانور را پدرند ار نه براین چرخ چرا روزشب درپي خون خوردن مشتی پسرند؟
همه دژخیم صفت دشنه بکف از پي کین بمنش اهرمنند ار که بتن سیم برند
در عمل نیست خرد راه نمای دلشان گول و نادان همه چون مردم بي پاوسرند
واقف راز جهانشان توگمان کردی اگر گشت معلوم که چون ما وشما بی خبرند

کاروان رفت و حریفان همه زین کهنه رباط
بار بستند و از این قافله آثاری نیست
بکن از راه وفا پرسش "انصاری" را
که چو او در همه آفاق وفاداری نیست

مرغ دل

مرغ دل بر سر کوی تو هوائی دارد
بهوای تو بسر فرهمائی دارد
میرود بر اثر ناقهٔ "لیلي مجنون"
تا که این قافله آهنگ درائی دارد
قرنها بگذرد از قصه "فرهاد" و هنوز
کوه اندر غمش از ناله صدائی دارد
بهمه عمر نبردم بکسی رشك و حسد
جز بر آنکس که سری بر کف پائی دارد
تا بکی سعی نمائی بخراب دل ما
آخر این خانهٔ ویرانه خدائی دارد
عاقبت راه بسر منزل مقصود برد
آنکه چون خضر بره راهنمائی دارد
بدلم جور جفایش همه مهراست و وفا
شکر الله که بما جور و جفائی دارد
سر بسر ملك جهان در نظر درویشان
همچو سربسته قفس تنگ فضائی دارد
بندهٔ عاطفت شاه "نجف" "انصاریست"
که بخاك در او چشم رجائی کند

انصاری

آقا میرزا موسی اصفهانی معروف به شیخ الانصار پسر حاجی میرزا سلیمان انصاری در سال ۱۲۶۵ هجری در اصفهان تولد گردیده جز و دانشکده اصفهان میباشند

ANSARI.

Mirza Musa Ansari born at Isfahan in 1265 A.H.

آثاری نیست

اندر این شهر مرا یار وفاداری نیست
یا مگر با منش از مهر سروکاری نیست؟
افکند از مژه تیری ز کمان ابرو
همچو چشم سیهش ترك کمانداری نیست
هر که بار غم عشق تو کشیده است بدوش
بر دل غمزده اش کوه گران باری نیست
شوخ کنعانی و من بنده چو "شیخ صنعان"
لیك بر گردنم از زلف تو زناری نیست
باغبان رنجه مکن خاطر گلچین امروز
که بفردا اثری از گل و گلزاری نیست
خواجه مشکن دل مظلوم که ظالم اسمش،
مانده در صفحه تاریخ و ستمگاری نیست
کس ز اسرار حقیقت نشد آگه هیهات
که دل آگهی و دیده بیداری نیست
هر یك از خلوتیان را که گرفتم خبری
گفت در حلقه عشاق خبرداری نیست

بیم و امید

هزار مرتبه عقلم ز عشق منع نمود — ولی من آن کنم آخر که عشق میفرمود
ربوده عقل من از سر پریوش عیار — که دل ربود ز خلق جهان و رخ ننمود
ز جلوهٔ رخ دلدار آنچنان ماتم — که نیستم بحضورش مجال گفت وشنود
مرا مصور اول برای عشق تو ساخت — از آنکه نیست کنون آنچه در نخست نبود
هزار مرتبه مردم میان بیم و امید — که زخم تیر توام دیر میکشد یا زود
تو رهنمای دل ماشدی بجانب خویش — وگر نه راه تورا کس بخود نمی پیمود
چو دل بدوست سپردی مکن دریغ از جان — تورا که خرقه بسوزد بگو چه تار و چه پود
توراچه حاصل ازاین علم بی عمل ای شیخ — چه راه مي نروی از دلیل راه چه سود

از آن بکنج خرابات آرمید «الفت»
که پند واعظ دین عقده از دلش نگشود

مقصد

اگر تو رخ بنمائی بشیوهٔ معهود — فلك بخاك درت خم شود بعزم سجود
بلطف خنده لعلت ندیده چشم جهان — ز هر چه از عدم آمد بکارگاه وجود
ز جلوه قد دلجوي و لعل جان بخشت — بچشم خلق عیان شد قیامت موعود
بر آن زمین که تو رفتی نبود عرش بلند — در آنزمان که نبودی تو گشت بت مسجود
نبود وادی عشق تورا نشیب و فراز — نداشت قافله عاشق آن نزول و صعود
رسید سالك راه تو بی سفر بوطن — نبود رفتن راهي باین نهج معهود
کنون ز صومعهٔ و خانقاه از آدم — ربود چشم تو از من خیال غیب و شهود
دیگر ز مسجد و میخانه ام توئی مقصد — دگر بکعبه و بتخانه ام توئي مقصود
بمجلس از بر من رفت وبا رقیب نشست — چورای داد بقتل من از قیام و قعود

تورا از هر دو جهان دوست بس بود «الفت»
برون کن از دل خود آرزوی بخشش وجود

نقطهٔ نظر

بدام عشق من آنطایر شکسته پرم — که باد هم نبرد سوي آشیان خبرم
در آن محیط که آب از سرم گذشته هنوز — گواه خشك لبیهاست این دوچشم ترم
چه خار ها که بپایم خلید در ره عشق — باین امید که باشد گلي برهگذرم
کجاست منزل مقصود ایرفیق که من — هزار مرحله طی گشت و باز نو سفرم
ز پختگی چه زنم لاف منکه از تف شوق — هر آنچه بیشترم جان بسوخت خامترم
سپید شد برهم چشم انتظار که باز — در آئی ایمه نامهربان شبي زدرم
گمان مبر که اگر غم در آردم از پای — هوای دیدن رویت برون برد ز سرم
روامدار که دور از توجان دهم بفراق — بگیر جان مرا ایکه میروی زبرم
زهرچه خامه قدرت کشد بلوح جمال — بجز خیال لبت نیست نقطه نظرم

زطول غصه «الفت» مرا حکایتهاست
که شرح آن ندهد این بیان مختصرم

جلوهٔ ساقی

تا مرا با سر زلف تو سروکار افتاد — کار من با دل سودا زده دشوار افتاد
مرکز دائرهٔ حسن تو بودی کز شوق — دل سر گشتهٔ من در خط پرگار افتاد
بکلافی نخریدند دیگر «یوسف» را — تا گذار چو توئی بر سر بازار افتاد
باسر این راه توان رفت، چه غم دارم ازاین — که مرا در طلبت پای ز رفتار افتاد
عقل مات است که از جلوهٔ ساقی در جام — مست نوشید از این باده وهشیار افتاد

دل "الفت" زغم هر دو جهان شد آزاد
تاغم عشق تواش مونس و غمخوار افتاد

هر روزه خرابی بیش ! برحالت خود رحمی،
ای ملت با انصاف: اینگونه نتوان بود!
از روز تمدن‌مان سه دوره به پس رفتیم
گوئی که زمین از ما یکباره پشیمان بود!
یك دوره بناها را از سنگ بپا کردیم،
آن عهد ز "کیخسرو" تا دوره "ساسان" بود،
آثار دوم دوره از آجر و از کاشی است،
این دوره ز "شه عباس" تا عصر "کریمخان" بود،
امروز بناهارا از چینه و گل سازیم
وین دوره ویرانی مبداش ز "طهران" بود [1]

الفت

آقای حاجی شیخ محمد باقر نجفی اصفهانی متخلص به الفت

از غم عشق حکایت بصبا نتوان کرد — گله از دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد
در خریداری یك حرف ازآن تنگ دهان — جان توان دادولی چون وچرا نتوان کرد
گر بدلجوئی عشاق ز جا بر خیزی — چه قیامت که ز هر سوی بپا نتوان کرد
من از آن نرگس بیمار نکو دانستم — که دیگر درد نگاه تو دوا نتوان کرد
بسکه اطوار تو هریك زدیگر خوبتراست — التفاتی ز جفایت بوفا نتوان کرد
سوختم خرقه تزویر چو استادم گفت — عشق را بندگی از رنگ و ریا نتوان کرد
خیز "بلقیس" که در دور "سلیمان" زمان — دعوی سلطنت ملك "سبا" نتوان کرد
طرف از موعظهٔ بی عملان نتوان بست — گوش بر گفته هر یاوه سرا نتوان کرد
راه جز بر اثر نور یقین نتوان رفت — کار در کشمکش خوف و رجا نتوان کرد
گفت ناصح که دوای غم "الفت" صبراست — راست فرمود ولیکن بخدا نتوان کرد

---

[1] اشاره ایست به سلاطین قاجار که طهران را پایتخت خود قرار دادند.

بر مقبره «سیروس» نه خادم و دربانی
بر کنگره قصرش یك جغد نگهبان بود!

این قصر همان قصراست، یك روز همین «سیروس»
بر درگهش از میران صد خادم و دربان بود!

عالیتر از این ویران قصر دگری دیدم
دارا ز فراز آن شاهنشه ایران بود

از صنعت معماری وز صنعت حجاری
هر رهگذری بگذشت انگشت بدندان بود!

ملکي که در آن اینان بودند شه شاهان
آن دولت آبادان از "هند" "بیونان" بود

بربودن آبادی ویرانه دلالت داشت
از سنگ و ستون و نقش آثار نمایان بود

از بعد هزاران سال گر نقش و ستون باقیست،
یعنی عمل نیکو کی در خور نسیان بود

"استخر" و "پازرگاد" دو شهر شهیر "پارس"
آنروز چه آبادان، امروز چه ویران بود!

گلها که در این صحرا روئیده و میروید
زانست که این ویران یك روز گلستان بود

گر زنده شود دارا ترسم نشناسد باز
کین مملکت ایرانست کین مملکت ایران بود!

خاموش اگر گردید آتشکدههای "پارس"
در سینه ما از غم آتشکده سوزان بود

گه مرتع و گه مزرع، گه جگه و گه هامون،
گه کوه و گهی دره، گه دشت و بیابان بود
بس چشمه که گریان بود چون چشم من اندر هجر
هرجا چمنی دیدم چون روی تو خندان بود
در دشت بسا گلها، در مرغ چه سنبلها،
بر شاخ چه بلبلها خندان و غزلخوان بود
جز آنکه طبیعت بود خندان و خوش و سر شار
دیگر همه ویرانه، دیگر همه گریان بود!
سرتاسر این کشور آثار خرابی داشت.
یك دهکده گر آباد صد مزرعه ویران بود!
«آباده» خرابه بود چون «سورمق» و «قشه»
در حالت ویرانی «سیوند» چو «زرقان» بود [1]
خشتی دوسه در اینجا، مشتی گل در انجا:
آن خانه اربابی، این کلبه دهقان بود!
از ظلم و تطاولها و ز جور و چپاولها
چون موی پریشانت مخلوق پریشان بود!
که برق بما خندید، گه ابر بما گریید،
که رعد بما غرید، کین وضع و نه سامان بود!
هر جا که سرائی بود یك چند ستون باقیست
هر جا که دلیری داشت یك مشت ستخوان بود!
ان خانهٔ مخروبه در دامنهٔ ان کوه
این «کعبه زردشت» است کش قبله ایران بود [2]

---

۱ اسامی دهات بین راه شیراز و اصفهان.

۲ بنائیست در مقابل «نقش رستم فارس»

It seems to me at times laughing, at times weeping; it is in joy at times and in lamentation at others.

My lifeless pen danced into life there, and my well-nigh barren nature was seized with the pains of child-birth.

In that moonlit night, in the memory of Iran, I began scribbling things on paper.

From the top, I cast a glance below, and I saw my country fallen in a pit like Bizhan.

I was in despair, but in my despair came to my heart, the thought of Tahamtan Rustam.

The past gave me a lesson of hope, and I saw a brilliant future over the horizon.

Thou mightst say I went into a dream, for I saw railroads laid out all over the country,

From the Caspian to the Gulf of Amman—from the frontiers of India to the boundaries of Armenia.

On the one hand I saw a big barrage built over the river Karun; on the other I saw all mines opened up and utilised.

When for a moment I withdrew myself from these thoughts, I cast a glance once again on my native soil.

I looked at Teheran and saw that instead of a rose-garden, it was yet a dustbin.

در راه اصفهان

میآمدم از "شیراز" راهم "بسپاهان" بود
هنگام گل و سبزه ایام بهاران بود

ره بود بسی پر پیچ چون پیچ و خم زلفت
در هر خم و در هر پیچ یك منظره پنهان بود

ز دریای "خزر" تا "بحر عمان"   ز مرز "هند" تا سرحد "ارمن"
زیك سو بسته دیدم سدّ «کارون»   ز دیگر سوی بس کاویده معدن
چو از اندیشه لختی باز گشتم   نگاهي دیگر افکندم به میهن
«بطهران» اندرون بردم نگاهی   بدیدم گلخنی برجای گلشن

A MOONLIT NIGHT IN THE MOUNTAIN RANGE OF ALBORZ.

The night was lit up like a day by the light of the moon, the resplendent luminary had spread its harvest of radiance.

Thou mightst say the sky was a sublime porch, from which the lamp of the moon was hanging like a pendant;

Or that it was like an ocean at rest, in which the moon was flashing its searchlight.

The planets round about the moon, were shining, but only like the point of a needle—

Weak and infirm, lustreless and bedimmed, they looked like lamps fading for want of oil.

The fixed stars looked like thousands of trivial candles, lit up deliberately on a brilliant day.

No more can I describe the beauty of that night, for even eloquence has its allotted limit.

If thou happen to view such a beautiful night, thou wilt surely go mad like myself.

The splendour of such a night ought to be seen, for they say: How can what is heard, be like what is seen?

On the outskirts of Rai, at the foot of the Alborz, by the side of a running rivulet, I had my abode.

I had selected the summit of a hillock, like a partridge perching on the top of a rock.

I do not know what is the matter with the mountain to-night, for I see tears (rivulets) running down its eyes, along its skirt.



افشار

دکتر افشار مدیر مجله "آینده" طهران

مهتاب شب در کوهسار البرز

شبی از نورمه چون روز روشن، فروزنده مهی گسترده خرمن
تو گفتی آسمان طاقی بلند است، چراغ مه بران طاق است آون
و یا مانند اقیانوس آرام مه تابان بسان "پر تو افکن"
همه سیارگان برگردان ماه درخشنده ولی چون نوك سوزن
نژند و لاغر و پژمان و بی رنگ، چراغی را مثل کش نیست روغن
ثوابت چون هزاران شمع کم نور که عمداً بر فروزی روز روشن
نیارم وصف آن شب گردزین بیش فصاحت را بود حدّی معین
چنان فرخنده شب را گر به بینی همانا میشوی دیوانه چون من
بباید دیدن آن شب را که گویند (شنیدن که بود مانند دیدن)
مرا بیرون زری دریای «البرز» کنار چشمه ساری بود مسکن
گزیدم برستیغ کوهساری چو کبکی برسر سنگی نشیمن
ندانم کوهرا امشب چه حالست؟ که اشك از چشمها ریزد بدامن!
خروشان است و گریان است و خندان گهی شادی نماید گاه شیون
برقص آمد درانجا کلك بی جان مرا زاینده شد طبع سترون
در آن مهتاب شب بریاد ایران شدم بر صفحه کاغذ قلمزن
نگه افکندم از بالا بپائین وطن را دیدم اندر چه چو "بیژن"
شدم نومید و در نومیدی خویش مرا آمد بدل یاد "تهمتن"
گذشته درس امیدی بمن داد بدیدم در کران آینده روشن
شدم گوئی بخواب اندر که دیدم کشیده سر بسر خطهای آهن

خیام

جهانی ستایند خیام را — که اندیشه ها بی کم و کاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان — نترسید از هیچکس راست گفت
دل عالمی را بگفتار برد — چرا؟ چون دلش هرچه میخواست گفت.

KHAYYAM.

The world is praising Omar Khayyam because he gave out his thoughts as they were.

Whatever he approved of in this world he said it truly without being afraid of any one.

He carried away the heart of the world by what he said; why ? because he spoke whatever his heart desired.

آزادي

ای مرغ چو آزاد برائی ز قفس — آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمند آن باشد و بس — کزوی نرسد زیان بآزادی کس

FREEDOM.

O bird, when thou dost come out free from the cage crave not for limitless freedom !

That beneficial freedom is enough for us, through which no harm is received by the liberty of others.

نیکی

برای آنکه بیاسایم از حوادث دهر — جهان و هرچه در او هست مختصر گیرم
سزای نیکی من گر هزار بد بدهند — بدین خوشم که نکو کرده ام زسر گیرم

GOOD ACTION.

In order that we may rest peacefully from the happenings of Time, let us take a little of the world and all it offers.

In return for my goodness if a thousand evil things are offered, I am happy with this that I did good and will repeat the goodness.

We fell out amongst ourselves till we lost the country from our hands, we are glad to see others fighting, O alas for thee and woe for me! 5

Neither the Kiyanian crown remains nor the Sassanian diadem, O Afsar, why wailest thou? Let the crown be thine and the hat mine.

نامه سود مند

اگر خواستي نامهٔ سود مند　　همی بهر خواندن مهیا کنی
بجو آنچه بر دانش افزایدت　　جز این گر بود به که پروا کني
چو از عمر کاهی' بدانش فزای　　که سودا چو مردان دانا کنی
فسانه مخوان زانکه نابخردی است　　که افسانه با عمر سودا کنی

زن خواب

یك زن خوب مرد را کافی است　　بیش ازین هستم دگر نمیشاید
گرفزون شد ز عمر خواهد کاست　　هیچ بر عیش هم نیفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن　　بجز اندوه و غم نمیزاید
ایکه زن بیش خواهي و گوئی　　"که بقرآن خدای فرماید"
گر خدا گفت' با عدالت گفت　　وان ز داست تو بر نمی آید
بر سر زن اگز بخواهی زن　　هیچیك زان دو مي نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد　　چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند　　خویش را بهر کس نیاراید
هر چه از شوی کجروی بیند　　راه صدق و صفا بپیماید'
پروراند بجان و دل فرزند　　جان درین ره نثار بنماید'
دل بدیگر زنی نباید داد　　مرد را هم خجالتی باید.

O branch go high up that thou mayst not be destroyed, the fruit which is within reach of the hand is easily plucked.

Iran which once extended its boundary beyond the Tigris and the Oxus, alas, that it now falls within the Euphrates, and the Araxes.

That East on which the welfare of the whole world depended, to whom shall I say it has fallen behind the West.

The latter took an aeroplane and passed beyond the clouds, whilst the former still followed the bell of the caravan.

When the chief of the city police is intoxicated, no wonder that sober Afsar is arrested by the police.

خواه از تو و خواه از من

این کاخ که میباشد گاه از تو و گاه از من   جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من
گردون چو نمی گردد برگام کسی هرگز   گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد   رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاري نیست   این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش در افتادیم تا ملك ز کف دادیم   از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساساني   "افسر" ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

MINE AND THINE.

This palace which belongs at times to thee and at times to me, will not endure for ever either for thee or for me.

As the skies do not revolve according to the wish of any one, take it for granted that the sun belongs to thee and the moon to me.

If thou wert not to loose anything, yet as thou canst take nothing away why shouldst thou worry about this game of chess, let thine be the checkmating piece and mine the King.

The partridge said to the nightingale: the spring is not permanent, why this laugh and why lament, let the rose be thine and the twig be mine.

ترجمه از فرانسه «رسو»

هرطرز نوی که درجهان روي نود — نه از همه دیرترفرا گیرو نه زود
نه پیشرو طرز نوین باید شد — نه پی سپر رسم کهن باید بود

دو راز تو چومرغ دل من درقفس افتاد — فریاد زد آنقدر که تا از نفس افتاد
دارد خبر از حال دل تنگ من ای گل، — آن غنچه که دردسترس خاروخس افتاد
تا شمع ز رفتار تو عاشق کشی آموخت — پروانه ز جان دادن من در هوس افتاد
افتاد ز پرواز و سخن رفت ز یادش — تا طوطی آزادی ما در قفس افتاد
جز مردم ایران بجهانی نفروشد — این گوهر مشروط اگر دست کس افتاد
برجسته شو ای شاخ که پامال نکردي — شد دشتخوش آن میوه که دردسترس افتاد
ایران که شد آنسوی تراز "دجله و جیحون" — افسوس که اینسوی "فرات وارس" افتاد
آن شرق که آبادی گیتي همه زان بود — بیش که توان گفت که ازغرب پس افتاد
آن رفت بطیاره و از ابر گذر کرد — این باز بدنبال صدای جرس افتاد
چون محتسب شهر بودمست عجب نیست — گر "افسر" هشیار بدست عسس افتاد

A POEM.

Far from thee, as the bird of my heart was in a cage, it cried in lament to such an extent that it was out of breath and tired.

O rose! the state of my constrained heart is known to that bud which has fallen in the hands of thorns.

When the candle learnt the mode of killing its lovers from thee, the butterfly seeing me sacrifice my life got the yearning (to burn itself).

Since the parrot of our freedom has been caged, it ceased to fly and words forsook its memory.

Except the people of Iran none else would have sold, even for the world, the gem of a democratic constitution if it had fallen in his hand.

آن شنیدم که راد مرد بزرگ / پایهٔ مردمي چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد / نه کسی را فریب باید داد

تن سالم

مادر دانا توانا پرورد فرزند را / تن درست و پردل و جان سخت و باعزم و متین
در تن سالم بود عقل متین و فکر خوب / کی توان از ناتوانی خواست اوصافی چنین
نا توانی خیزد از نا تن درستي در جهان / هست آری تن درستی با توانائی قرین
مادر دانا توانا پرورد فرزند را / آفرین بر این چنین مادر هزاران آفرین
ای زن نادان مپرور بچه را نا تن درست / بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

پدر و مادر

آن شنیدم زنی بشوهر گفت / چیست آخر ز عمر حاصل ما؟
گر همین دختر و پسر باشد / حاصل ما و میوهٔ دل ما؟
پس چرا زنده ایم و می بینیم / جان سپارند در مقابل ما؟
گفت از این درس خوانده کودك پرس / تا گشاید گره ز مشکل ما

☆ ☆ ☆

گفت فرزند با تو گویم باز / آنچه گفت اوستاد کامل ما
کاین همه دردها که می میشنوي / بر کند ریشهٔ قبایل ما
این تب و توبه ها که می بینی / حکم فرماست در سواحل ما
این مرض های مسری مزمن / که برد تا عدم قوافل ما
همه از نا پدید جانوریست / که پدید آید از محافل ما
صد هزاران هزار این حیوان / جای دارند در انامل ما
هست آلوده آب و خورد و خوراك / نیست پاکیزه جا و منزل ما
هرچه را میخوریم و می نوشیم / نیست ما کول هست آکل ما
همه از یکدیگر فرا گیرند / مردم بي تمیز جاهل ما
چونکه مادر پدر نپرهیزند / شود آن درد نیز شامل ما
ای بسا دردهاي موروثی / که بجا مانده در سلاسل ما
در تن و جان و خون و سینه و سر / در رگ و ریشه و مفاصل ما
همه تقصیر مادر و پدر است / داد از سر پرست غافل ما
در حقیقت اگر چنین باشد / پدر و مادرند قاتل ما

S ELF-RELIANCE.

Like the cov ering shade of a Chinese lantern how long wilt thou re ar thyself up with somebody's helping hand?
When the hand of support is removed from thy head, thy figure no more stands straight and erect;
The erect stature that thou showest collapses with a hundred breaks and folds and bends.
But when the candle stands on its legs it sheds its radiance and adorns the assembly.
Whoever stands on his legs like a candle is exalted, though he may be melting and consuming himself.
It is a misfortune to put reliance on others; a man of enlightened judgment will not approve of this conduct.

تربیت فرزند

آن درختی که دانه کشت بود   میوه اش را نمیکنند پسند
مگرش باغبان ببرد شاخ   شاخ دیگر بدان کند پیوند
ای پدر تربیت چو پیوندیست   که برخوب از آن دهد فرزند

دو روئي

بود مرد مانند آئینه یکرو   سزاوار مردان نباشد دو روئی
دو روئی اگر زیبد از بهر مردان   چرا بهر یك زن نزیبد دو شوئی؟

رازداري

باش چون پرده رازدار کسان   تا نگردند از تو افسرده
پرده راز کسی نگفته بکس   هیچ کس راز خود نیازرده
پرده پوشی نموده عیب کسان   دیده اما برو نیاورده
حفظ اسرار و پرده پوشی را   یاد باید گرفت از پرده

از لاله ببار است بهاران تن کوه   از دشت نکو تر است پیرامن کوه
باید بکشیم پای از دامن دشت   باید بزنیم دست در دامن کوه

سعی و عمل

میذ شگوفه ایست؛ کوشش بر آن   کوشش مرغي؛ امید بال و پر آن
کوشش ز امید زاد و از آن همه چیز   نومید مشو که جان نهي بر سر آن

ایران مال ایراني است

آنرا که هوای سرفرازی هوس است   درگلشن او نه جاي هرخار وخس است
ایران باشد همیشه از ایرانی   «درخانه اگرکسی است یکحرف بس است»

تعاون بقا

مردم ز تنازع بقا شد نابود   این راه خطا هیچ نباید پیمود
در فکر تعاون بقا باید بود   با یاری یکدیگر توانیم آسود

CONTEST OR CO-OPERATION?

In the strife and contest for survival and existence mankind has been decimated, this wrong path should not be traversed at all.
We ought to think about co-operation for our permanence; with mutual aid we can surely rest in peace.

اعتماد بنفس

همچو فانوس پرده ای تا چند؟   بود باید بدست غیر بپای
چون که دست از سر تو بردارند   راست دیگر نپاید آن بالای
قد یکتا که می نمایاني   شکن و چین و خم کند صد تای
شمع برپای خویش چون بستاد   روشنی بخش گشت و بزم آرای
سرفراز است اگر چه بگدازد   هرکه چون شمع بود پا برجاي
تیره بختی است تکیه بر دگران   نپذیرفت مرد روشن رای

خانه خدای ایران

روزی که زهر مرد صدائی برخاست   از هر طرف ملك بلائی برخاست
ضحاك ستم چو اژدهائی برخاست   در خانهٔ ما خانه خدائی برخاست
در آنشب تیره رهنمائی برخاست   چون «کاوه» یکی «شاه رضائی» برخاست
سرتاسر ملك شد از او امن و امان   نه نام ز فتنه ماند بر جا نه نشان

THE LORD OF THE HOUSE OF IRAN.

On the day when the cry went forth from every man, when from every side of the realm a calamity arose,
When the Zahhak of tyranny arose like a dragon in our house, the Lord of the House appeared.
In that dark and dismal night a guide appeared and like Kaveh, a Reza Shah appeared.
Throughout the length and breadth of the land peace and security was established, and of mischief and anarchy not a name, not a trace remained.

دسترنج

آنکس که بزور مال کس برد   در چشم جهانیان چو دزد است
آن هم که بعجز و لابه گیرد   بر چهرهٔ اجتماع گرد است
مرد آنکه ز خاك روزی آرد   یا آنکه ز دسترنج برد است

صحت

تا توانی بحفظ صحت کوش   کاندر این کار جای سستی نیست
ناتوانی بود طلایهٔ مرگ   زندگی جز بتن دوستی نیست

خونبهای گل

هنوز باد بریزد بدشت خاك بسر   که ریخت برگ گلی از ستم بپای گلی
بیا و دست ز غارت بدار ای گلچین   به بین چگونه ستانند خونبهای گلی

چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد
خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه آید بسر باید
زن دانا نه گردد همسر مردی که زن دارد

وقت عزیز است

اندیشه هر بوده و نا بوده مکن — تن را پی آرزوش فرسوده مکن
اوقات گرانبهاي خود را هرگز — آلوده بفکرهای بیهوده مکن

خود کشي

ایکه بیهوده میکشی خود را — که نگشتی ز عیش بر خوردار
یا چو کودك دل تو نشکیبد — از غم روزگار کج رفتار
باری این خوی زشت دشمن تست — بچنین خوی زشت جان مسپار
خوي بد مرد را قرین بداست؛ — زینهار از قرین بد زنهار
خری از بهر خویش آتش را — «وقنا ربنا عذاب النار»
گر از آن هم نداري اندیشه — زشت تر هم این نباشد کار،
که از آن دشمنان کنی خرسند — دوستان را کنی برنج دو چار

غزل

چون کرم پیله تا چند برگرد خود تنیدن — پروانه شو که باید زین تنگنا پریدن
با بال علم و کوشش پرواز کن بعالم — در مهد عهد اول تا چند آرمیدن
برکن کهن درختی کز میوه او فتاده است — بنشان نهال شاداب از بهر میوه چیدن
موهوم اگر فکندی معلوم را گرفتی — آنگاه سوی مقصود باید بسر دویدن
معلوم چیست؟ چیزی کانرا خرد پذیرد؛ — یا آنچه میتوانی با چشم خویش دیدن
موهوم چیست؟ چیزی کانرا خرد کند رد، — اما تو می پذیری از کثرت شنیدن
اوهام را مگردان بر عقل خویش چیره — باید بقوت علم این پرده ها دریدن
عادات وهم انگیز ای عقل دشمن تست — این گونه دشمنان را باید بخون کشیدن
چون تیر راست روباش بنشین بچشم دشمن — در چنگ خصم تا کی همچون کمان خمیدن
تا هست این خرافات برعقل حکم فرما — «افسر» بساحت حق کی میتوان رسیدن

عجب که من به تب عشق او گرفتارم
کسی که منع ز عشقم نمود هذیان گفت
بکفر زلف تو دل داد شیخ شهر مگر
که شد بسوی خرابات و ترک ایمان گفت
ز دست جور تو با هر که شکوه سر کردم
به آه و ناله و افغان هزار چندان گفت
ز دست هجر تو «افسر» نداشت خاطر جمع
بیاد زلف تو افتاد اگر پریشان گفت

اندیشهٔ خیام

قیام اگر درد آشام نبود
از باده نشان ز میکشان نام نبود
هر فکر دمید از افق کهنه و نو
روشنتر از اندیشهٔ خیام نبود

توبه

گفتم که روی خوب تماشا نمیکنم
دل را اسیر زلف چلیپا نمی کنم
در کوچه های عشق قدم هم نمی زنم
خود را همیشه واله و شیدا نمی کنم
پیرم دگر ببزم جوانان نمیروم
اسباب عیش و نوش مهیا نمی کنم
رسوا شدن بعشق بود گرچه آبرو
خود را بچشم جامعه رسوا نمی کنم
بی شور عقل دست بکاری نمی زنم
از شور عشق معرکه بر پا نمی کنم
دیدم بعقل میشود اجرای این مرام
آنهم ز دست رفته و پیدا نمی کنم
عقلی که منع من کند از عشق دشمن است
با دشمنان خویش مدارا نمی کنم
مشغول توبه بود دلم چهرهٔ تو دید
گفتا ز عشق توبه خدا یا نمی کنم
تا جای داشت سینه بتیرش هدف نمود
دیگر از او توقع بیجا نمی کنم
زخمی که از تو باشد مرهم نمی نهم
دردی که از تو بود مداوا نمی کنم
جان بلب رسیده اگر هم بشب رسد
امشب همان شبی است که فردا نمی کنم
ای مدعی ز یار خبر آور و به بین
جان میکنم نثار رهت یا نمی کنم
ای دل نیاز جز ببر دوست خوب نیست
زانرو شکیب از تو تقاضا نمی کنم
«افسر» دگر ز نالهٔ خود نا امید باش
میگفت رخنه در دل خارا نمی کنم

تعدد زوجات

زنان گویند اگر مردی دو زن گیرد ستم باشد
شب و روز از برای خود بلای جان و تن باشد

مجذوب آفتاب نمیبود اگر زمین کوهی ز سوز سینه اش آتشفشان نبود
ای شمع اگر ببزم رقیبان نسوختی پروانه وار افسرت آتش بجان نبود

چه گناهی چه ثوابی

ای فلك نقش بر آبی چه ذهابی چه ایابی؟
ره بمقصد چو نیابی چه درنگی چه شتابی؟
تو که سوزانی و سوزی ز چه ای مهر فروزی؟
چه طلوعی چه غروبی چه حضوری چه غیابی؟
آخر ای آدم اول بچه کار آمده بودی؟
چه هبوطی چه صعودی چه ایابی چه ذهابی؟
جان و میل و غضب و شهوت و قدرت چو تو دادی،
کیست مسئولی خدایا چه سئوالی چه جوابی؟
گر طبیعت همه را داده تو از بنده چه خواهی
می کنم هرچه بخواهم چه عتابی چه عذابی؟
اختیار است همی کانچه بخواهم نتوانم
با چنین قوت و قدرت چه گناهی چه ثوابی؟
بنده مختارم اگر هرچه دلم خواسته کردم
ندهم گوش بفرمان چه عتابی چه خطائی؟
کوه بخشند بکاهی من و بخشایش یزدان
برو ای واعظ نادان چه حسابی چه کتابی؟
«افسر» از فلسفه بافی نرسد درد بدرمان
عشق بازی کن و می خور چه خطائی چه صوابی؟

راز عشق

اگر چه بلبل با گل هزار دستان گفت ز راز عشق یکی از هزار نتوان گفت
بباغ از آن گل خندان بپژمرد که هزار بروز وصل غم روزگار هجران گفت
کسی که گفت قیامت کنایتی است ز هجر هزار مرتبه مشکل تر است آسان گفت
چگونه نام زلیخا شمارم از عشاق که هرچه خواست بیوسف دروغ و بهتان گفت

افسر



شاهزاده محمد هاشم میرزا رئیس انجمن ادبی طهران فرزند نورالله میرزا در ۱۲۹۷ هجری در سبزوار خراسان متولد گردیده تحصیلات عالیه خود را در آن محل و مشهد خاتمه داده در سال ۱۳۲۷ بنمایندگی مجلس شورای ملی منتخب و در سنه ۱۳۳۰ ریاست معارف و اوقاف خراسان بایشان محول گردید و از سال ۱۳۳۳ تا کنون بنمایندگی از طرف خراسان در مجلس شورای ملی منسوب میباشند.

AFSAR.

Prince Mahomed Hasham Mirza son of Nurullah Mirza born at Sabzavar Khorasan in 1297 A.H. He was first elected to the Parliament in 1327 and since 1333 regularly represents Khorasan in the National Assembly. He is the President of the Literary Society of Teheran.

وصف یار

رفتم ببوستان ز نگارم نشان نبود — چون او نبود در نظر من؛ جهان نبود
در بوستان بگشتم همرنگ روی او — سوری نبود لاله نبود ارغوان نبود
ای سرو ناز و حسن خدا را براستی — چون قد سر فراز تو سرو روان نبود
در آسمان بدیدم ای ماه مهربان — رخشنده اختری چو تو در آسمان نبود
روزی که در زمانه بهار و خزان نبود — جز من کسی بگلبن او باغبان نبود
مرغ دلم بدام دو زلفش اسیر بود — روزی که گلشن و قفس و آشیان نبود
امروز اگر ز کجروی آسمان نبود — دور از برمن آن مه نا مهربان نبود

معما

چیست آن لعبت پری پیکر؟ — که بود شوخ و شنگ و رامشگر

تا نه بیند کسی جمالش را — خویشتن را نهفته در معجر

شش رحم دارد و بهر رحمی — میکند اقتضای یك شوهر

چون شود حامله ز وحشت آن — نتوان پیش او نمود گذر

عجب این است وقت زائیدن — میکند گوش را صدایش کر

شکمش تاز بچه خالی شد — باز شش شوهر آورد در بر

موقع وضع حمل با سختی — بر سر کودکان زند نشتر

گر بزاید هزار بار افزون — باز بکر است همچنان دختر

کودکانش به قژ و قژ آیند — در زمان تولد از مادر

کودکان را برون بر اندازد — از شکم با هزار توپ و تشر

کودکانش بهر که بر خوردند — از وی اندر جهان نماند اثر

خانه های بهشت را پر کرد — در جهنم نماند جای دگر

صد هزاران نفوس در ایران — همه خوردند با هزار خطر

جنگ بین الملل چو پیدا شد — سحر ها کرد همچو جادو گر

کشت و بر خاك ریخت ملیونها — نعش پیر و جوان بکوه و کمر

شد زوی حربه ها همه منسوخ — رفت از یاد تیر و تیغ و سپر

کس بخاطر نیاورد زین بعد — خود و خفتان و جوشن و مغفر

هست در موزه خانهٔ «لندن» — یکعدد گرز و یکعدد خنجر

دوش این شعر را بوجد و شعف — خواند در قهوه خانه داش اصغر

مشدی صفدر بسوی مسجدشاه — شد روان در حضور شیخ اکبر

کرد از وی سئوال مسئله را — که بیك زن رواست شش شوهر؟

گفت ساکت شوای سك ملعون — ورنه زینحرف میشوی کافر

این که بشنیده‌ای تو ششلول است — کهٔ بود شش فشنگش اندربر

قصهٔ جوجه و فسنجان هم — شد حواله به نمرهٔ دیگر

یاد آرید عهد استبداد را　　حاکمان ظالم جلاد را
پیش مادر کشتن اولاد را　　قدری از شلاق و چك یاد آورید
یاد دهباشی و یوز باشی بخیر　　یاد آن میر آخور ناشی بخیر
یاد آن شلاق فراشی بخیر　　از جهنم از درك یاد آورید
ای مسلمان و یهود و ارمنی　　تا بکی دارید باهم دشمنی
قول رندون سن مني یامن سني　　از نفاق گرك و سك آورید
چونکه فراشی بده کردی ورود　　جوجه و مرغ دهاتی هرچه بود
میزدی بر سیخ و میا فروخت دود　　ز آتش و فلفل نمك یاد آورید
تا که می افتاد زارع در تله　　میزدش شلاق نایب چلچله
از در فش و داغ چوب واشکله　　با دف و چنك و لبك یاد آورید
یاد آن روزی که با ار دنك و چك　　پابها رفتی ز زانو بر فلك
خوب این مشروطه شد سنك محك　　قدری از چوب و فلك یاد آورید
داشت هر فراش با صد و اهمه　　یك کلاه ده مني با یك قمه
اندرین ماه صفر با زمزمه　　گاهی از دوز و کلك یاد آورید
گو غذا های لذیذ و رنك رنك　　پیشخدمت های مقبول قشنك
میزدی در پیش رو شاطر شلنك　　قدری از شاوزوزك یاد آورید
ایفلك جفت و کلك سازی چه شد　　آص و طاس و مهرهٔ بازی چه شد
اسب بندی طوله و تازی چه شد　　از سمند تیز تك یاد آورید
شیخنا بر این وان بیخود مپیچ　　اندرین هنگامه دل خوش کن بهیچ
گاه از عمامه های پیچ پیچ　　گاهی از تحت‌الحنك یاد آورید

از کلاچ[1] و کشکرك[2] یاد آورید
از تقاضای فلك یاد آورید

---

۱ بزبان گیلانی «کلاغ»　　۲ بزبان گیلانی زاغ

نزند حرف بمن یك كلمه　　روز و شب شوهر من چون ظلمه
گاه در فكر خطوط میر است　　گاه فكر كتب تفسیر است
گاه از فكر شود محو و خراب　　گاه بیهوش شود روی كتاب
سر شب تا بسحر دركار است　　همه خوابیده و او بیدار است
گر كند خواب بچشمش تاثیر　　ناگهان می جهد از خواب چو تیر
میرود با عجله سوی چراغ　　می نهد صورت خود روی چراغ
باز مشغول به تحریر شود　　بلكه خطش چو خط میر شود
خانباجی شوهر من شوهر نیست　　هیچ در فكر زن و دختر نیست
همه در فكر كتاب و رقم است　　صبح تا شام بدستش قلم است
ده ورق كاغذ الوان چو كلاه　　میكند هر شب و هر روز سیاه
خانه ما چو نمائی تو گذر　　گر كنی بر در و دیوار نظر
عوض لاله و لامپا و حباب　　كاغذ مشق و بیاض است و كتاب
هست در طاقچه بی اندازه　　دفتر تازه كتاب تازه
رقم هندسه و جغرافی　　كتب حكمت و عرفان بافی
آتش شوق چومی افروزد　　بهر شوهر دل من می سوزد
گاه میگویمش ای شوهر من　　رحم كن رحم بیا در بر من
بنشین شام بخور صحبت كن　　جان من خسته شدی راحت كن
هستی امروز تو داماد آخر　　میرود جان تو برباد آخر

یاد آوری

از تقاضای فلك یاد آورید　　از زمان خان و بك یاد آورید
كدخدا میزد كتك یاد آورید　　ریزه ریزه نم نمك یاد آورید
از پریزاد و ملك یاد آورید

شکایت عروس

خانباجی غافلی از شوهر من　　که چه آورده بلا بر سر من؟
کاش در خانهٔ خالوی عزیز　　خدمت خانه نمودم چو کنیز
با قد و قامت و رعنا بودم　　من یکی دختر زیبا بودم
چهره ام بود ز عصمت گلگون　　پاز خانه ننهادم بیرون
روی بیگانه ندیدم هرگز　　اسم شوهر نشنیدم هرگز
شپش مادر خود می جستم　　رخت های بچه را می شستم
دختری بودم مقبول و زرنگ　　زیرك عاقل و دانا و قشنگ
چهره ام را نه که داماد ندید　　بلکه همزاد و پریزاد ندید
مادرم بود یکی نقالی　　پدرم بود یکی بقالي
عمهٔ من بهزاران تدبیر　　کرد شاه پریان را تسخیر
دائی من بدهات «قزوین»　　بود با فال نخود طالع بین
روغن و اورو پنیرو قیماق　　بود در خانه ما مبل اطاق
در همه خانهٔ ما یك ملا　　از زن و مرد نمیشد پیدا
خانه مان طاقچه ها سر تا سر　　بود خالی ز کتاب و دفتر
گوش ما نام معلم نشنید　　چشم ما کاغذ و سرمشق ندید
وای از آن روز که شوهر کردم　　دوری از مادر و خواهر کردم
گفتم این شوهر من انسان است　　اهل عیش است و بك است و خان است
میخورد مرغ و فسنجان و کباب　　میزند هر شب و هر روز شراب
حال دیدم که چه حیوان است این؟　　بدتر از غول بیابان است این
نیست شوهر پسری یا بهواست　　نیست شوهر همکی درد و بلا است
رنگش از مشق جنون زرد بود　　نیست شوهر که شکم درد بود
روز و شب هست سرش گرم کتاب　　همچو شاعر بود این خانه خراب
همسر شاعر سر سخت شدم　　نه نه جان زود سیا بخت شدم

گشته منسوخ همان طالع بین　　طالع امروز نهفته به زمین
نخود امروز شده فتح مبین　　دوش میگفت ظریفی مسکین

شیخنا فال نخود می بیند

گرچه درآش عیان است نخود　　سوی مردم نگران است نخود
نشده پیر جوان است نخود　　مصلحت بین جهان است نخود

شیخنا فال نخود می بیند

دوش گفتا پسری با دختر　　کی مرا روح روان نور بصر
چادر تازه بینداز بسر　　این نخود بین دهد از غیب خبر

شیخنا فال نخود می بیند

گرچه هر شب به میان دیزی　　همره گوشت نخود میریزی
از نخود هیچ ندیدی چیزی　　دوش میگفت یکی تبریزی

شیخنا فال نخود می بیند

"رمل" گردیده به کلی منسوخ　　به سر "جفر" همی خورده کلوخ
سر جن گیر شکسته ز نسوخ　　غیب گو را نبود هیچ رسوخ

شیخنا فال نخود می بیند

از نخود کار همه فاش شده　　چون نخود صورت فراش شده
همه جا داخل هرآش شده　　بهتر از ترك قزلباش شده

شیخنا فال نخود می بیند

بی نخود کس ندهد جایزه هیچ　　میشود پیش نخود خربزه هیچ
بی نخود گوشت نگیرد مزه هیچ　　دیزی مانشود خوش مزه هیچ

شیخنا فال نخود می بیند

چون پلو گشته ز مطبخ نایاب　　میخورم جای پلو من نخود آب
هست آب نخود آبم چو شراب　　میدهد بوی نخود طعم کباب

شیخنا فال نخود می بیند

نیست معلوم چه اسرار نخود　　خلق حیران شده درکار نخود
لوبیا رفته به بازار نخود　　خلق مبهوت ز گفتار نخود

شیخنا فال نخود می بیند

اشرف



سید اشرف الدین الحسینی مدیر روزنامهٔ نسیم شمال شاعر فکاهی سرای معروف طهران.

ASHRAF.

Syed Ashraf-ud-din Al Huseini, editor of the paper Nasim-e-Shamal.

قیمه باغین نیست

شبی دختری گفت با مادرش — زمانیکه میخفت در بسترش
که ای مادر مهربان ادیب — نویسندهٔ نکته دان نجیب
بوقت نوشتن بدون خلاف — بگو قیمه با غین بود یا که قاف
بخندید مادر ز گفتار او — خوشش آمد از حرف و اطوار او
پس از خنده فرمود ای نور عین — بدان قیمه نه قاف باشد نه غین
ز قاف و ز غین قیمه ناخورده کس — فقط روغن و گوشت بایست و بس
همان غین و قاف از خیالات تست — نه نه قیمه از گوشت گردد درست

فال نخود

شیخنا فال نخود می بیند
هر چه می خواهد خود می بیند

از نخود میشود احوال عیان — میکند مطلب سربسته بیان
نخود خوب نهاده به میان — آمده تازه به شهر طهران

شیخنا فال نخود می بیند

— ۳ —

هر هفته شوی بباغ اندر بینی گل سرخ نو شکفته،
انگاه بس از دو روز دیگر پژ مرده شده بباد رفته،
در دامن خاك گشته پر پر،
ایدوست مرا بخاطر آور.

— ٤ —

هر روز بشاخهٔ گل زرد پروانه چو بال و پر فشاند
یا بلبلی از درون پر درد فریاد کنند ترانه راند،
خواند غزلی چو آب از بر
ایدوست مرا بخاطر آور.

— ٥ —

هر ساعت خوش که گشت معدوم شب؛ جلوه نمود صبح صادق
شد صاف افق چو آه مظلوم وز لطف هوا؛ چو اشك عاشق
هر سوي پر شته بال گستر
ایدوست مرا بخاطر آور.

— ٦ —

هر لحظه نسیم عنبر آمیز آورد پیام آشنائی
یا نی بنوای رقت انگیز نالید ز رسم بی وفائی
وز مویه بدل فکند آذر
ایدوست مرا بخاطر آور.

فلسفه ادیان

هر که را دیدی از نژاد بشر گر چه باشد تو را مخالف کیش
ای برادر تو مهر بانی کن باوی و بشمرش برادر خویش
تا به پاداش آن بهر دو سرای مر تو را نیز نیکي آید پیش

بینی میان بادیه حیران آنرا که زاد راه و سفر نیست
آنرا که نیست نور امیدی اندر جبین، جلالت و فر نیست
خود چیست غیر تیره سپهری کورا فروغ شمس و قمر نیست
بردفع تیر حادثه هرچند کمتر شماره اش ز مطر نیست
جز اعتماد کردن برخویش هر سوی بنگرید سپر نیست
گوید کسی که جز کنف تیغ شایسته مقام و مقر نیست
من گویمت بجز کنف کار مأ من برای نوع بشر نیست
در این زمان که هیچ پدر را در دل غمی برای پسر نیست
در غایت دنائت فطرت یکدم پسر بیاد پدر نیست
حالي تو نیز فکر خودت باش در احتیاط و حزم خطر نیست
اکنونت «اشتری» چو بگیهان یکتن رفیق نیك سیر نیست
یاری انیس خلوت و جلوت زین جمع کور باطن وکر نیست
از گوشه هاي وحدت و عزلت بهتر تورا مقام مقر نیست

مرا بخاطر آور

—۱—

هر سال چو نوبهار خرم، بیدار شود ز خواب نوشین،
تا باز کند بروی عالم، دفترچه خاطرات شیرین،
از لاله دهد بسبزه زیور،
ایدوست مرا بخاطر آور.

—۲—

هر مه شب چارده چو ریزد مه اشك ز دیدگان نمناك،
از روزنه گرد نقره بیزد بر چهر و جبین مردم خاك
آفاق جهان شود منور
ایدوست مرا بخاطر آور،

ما گر که قدر خود نشناسیم   تقصیر از قضا و قدر نیست
امروز در سراسر گیتی   جز روز عرض علم و هنر نیست
دانا بکام دل شد و نادان   را، بهره غیر خون جگر نیست
درکار کوش و حرف رها کن   کین را در اینزمانه اثر نیست
تصمیم گیر در همه کاري   سودی تو راز بوك دیگر نیست
انرا که بسختی دوران   ستوار و سخت همچو حجر نیست
روزش چو شام و شام سیاهش   آنگونه کش امید سحر نیست
در راستي بکوش و درستی   کین هردو را زیان و ضرر نیست
آنرا که هست نفس بد اندیش   الاّ بنام زشت سمر نیست
هر مرد سست راي و دو دل را   برمشکلات دهر ظفر نیست
از شوق در سری که نه شور است   از عشق در دلي که شرر نیست
در نزد عارف اینسر و ایندل   غیر از جماد چیز دگر نیست
اسرار کون یکسره گفتن   با آنکش از رموز خبر نیست
باشد بسان آینه داری   در کشوری که اهل بصر نیست
هرچند رازهاي نهانی   محدود در حدود شمر نیست
لیکن پی مشاهده آن   مارا بهیچ سوی نظر نیست
یکتن نگشت گرد معانی   کس را نظر بجز بصور نیست
زهد و عفاف و پاکی دامن   در چهر زرد و دیده تر نیست
گر زهد متقی نفروشد   ز ایمان و در عقیده بدر نیست
مالش مباح نیست بمردم   خونش بنزد خلق هدر نیست
محروم از دخول جنان نه   محکوم بر ورود سقر نیست
مارا چو جایگاه اقامت   این کاروانسرای دو در نیست،
باید بافتخار گذشتن   ورنه ز مرگ جای حذر نیست
هر مرد را ز عیش بذلت   سگی بروزگار بتر نیست
در کام جان، اداء وظیفه   کمتر حلاوتش ز شکر نیست

قوس و قزح چو پرده رنگا رنگ — هرسو نظر کنید پدیدار است
باشد بهار تاجر و باذرگان — او را متاع شادی دربار است
گردش همه پیاله کشان جمعند — اکنونش روز گرمی بازار است
کالای او بهر دوجهان ارزد — زی گلشن اید انکه خریدار است
لیکن چگونه شاد زینه نانك — دلشان بدست و هم گرفتار است
گویند چرخ پیر ستمگار است — گیتی یکی عجوزه غدار است
این یک عدوی مرد خرد منداست — ان یک رقیب توده احرار است
این خصم مردمان هنر پیشه است — ان دشمن ترقی ابرار است
این یک بکام جاهل نادان است — ان یک بکین مرد هشیوار است
این خادم اراذل و او باش است — ان خائن افاضل و اخیار است
این یك معین شخص دغل ائین — ان یك حریف عالم دیندار است
این یك بجان با خردان درد است — ان یك بدوش با هنران بار است
در روزگار سعی و عمل، بالله — این رای و اینعقیده دگر عار است
اینها همه خرافت و موهوم است — اینها همه تو هم و پندار است
گوینده اش بنزدکسان پست است — خواننده اش بچشم جهان خوار است
سر لوحه مرام همه مارا — یکسود مند جمله سزاوار است
یا مرك یا رسیدن براامال — باقی تمام بیهده گفتار است

جز اینطریق "اشتریا" دیگر
هر ره رویم مایهٔ ادبار است

کار و کوشش

کس را شرف بجامه و زر نیست — زین هر دو افتخار بشر نیست
زینت چه میکنی سر و بر را — مجدت بزینت سر و بر نیست
جان را فروغ دهر تو رخشان — از مال و کنج و در وگهر نیست

از پي اصلاح این ملك خراب هر کسی بیهوده رائی میزند
گر همه یکتا پرستیم ازچه روی هرکسی دم از خدائی میزند
هر دو روزی نوبت خود نوبتی بر در دولت سرائی میزند
هر که سر بر آستانت می نهد ما سوی را پشت پائی میزند
هر کجا «آزاد» خرگاهی زند بیتو، در دشت بلائی میزند

اشتري

آقای اسد الله خان اشتری فرزند آقا میرزا محمّد علی اصفهاني در سال ۱۳۲۹ هجری در اصفهان تولد گردیده از شعراي جوان اصفهان میباشد

سرلوحهٔ مرام

گل زیب بخش طلعت گلزار است از سبزه باغ توده ز نگار است
یکسوی خرمن آمده آذریون سوی دگر بنفشه بخروار است
چون کوه طور سطح گلستان بین سر تا بسر منور از ازهار است
خودآیتی ز فی الشجر الاخضر ناراً؛ عیان ز شاخهٔ گلنار است
پرندگان نغز چو موسیقار صد لحنشان پدید ز منقار است
گوئی که نیکبخت شده عالم زان سبز جامه در بر اشجار است
تنها میان جمع یکی خیری است رنجور و زرد چهره و بیمار است
او را مگر نسیم سحر گاهي از راه مهر و لطف پرستار است
برپا رهاي ابر مگر ایدون کاندر هوای رهرو و سیار است
وز استین جود و دهش حالي بر دشت و باغ و راغ گهر بار است
شبنم چو قطره قطره بگل ریزد درهای ابدار نمودار است

بدور حسن تو بیگانه اي نخواهد ماند — که عشق روي تو بیگانه را یگانه کند
بهر کجا که کشادی ز غمزه تیر نگاه — بحسرتم که مگر سوی من کمانه کند
ز شوق روی تو جان میدهم در آن مجلس — که مطربي بهوای رخت ترانه کند
از آن زمان که بلي گفته ام، خدنگ بلا — همیشه سینه بی کینه ام نشانه کند
به پیچ و تاب فتد خاطرم در آنساعت — که موی خویش دهد تاب وزلف شانه کند

صفای خاطر دردی کشی که چون "آزاد"
درون لجّهٔ غم رقص عاشقانه کند

مرد تا پخته شود زیروزبرها دارد — سنك تا لعل شود خون جگر ها دارد
خوف غرق و خطر کام نهنك از پی اوست — گر چه دریا بدرون درّ و گهر ها درد
ما بسر منزل مقصود رسیدیم و هنوز — مدعی بر سر این راه گذرها دارد
این نه عقل است که از ان نتوان خورد بری — نخل عشق است و بهر شاخه ثمر ها دارد
چو تو ایزه رجبین در همه ادوارش نیست — فلك حسن که خورشید و قمر ها دارد
من بر آنم که نظیر تو نیارد آراست — کلك نقاش قدر گر چه هنر ها دارد
همه گویند که او رفت و نظر از تو گرفت — کس نداند که در این کار نظر ها دارد
آید و سر نشناسد ز قدم باد صبا — گوئی از حضرت معشوق خبر ها دارد
زنده میدارم امید وصالت ورنه — روز هجران تو هر لحظه خطرها دارد
ناله ها کردم و در آن دل سنگین نگرفت — کی کجا نالهٔ جانسوز اثر ها دارد

بسفر پخته شود مرد هنر مند "آزاد"
تا هلالی بشود بدر، سفر ها دارد.

مطرب امشب هر نوائی میزند — راه هوش بینوائي میزند
می بهر جوشش که درخم میکند — میگساران را صلائي میزند
جز من اند زیر تیغ آن نگار — هر قتیلي دست و پائی میزند
آنکه جام من شکست و با رقیب — جامهای جان فزائی میزند،
گر وفا داریش کس نسبت دهد — تهمتی و افترائی میزند

القصه بمرد روستائی زن هست شریك زندگانی
در ذلت و فقر و بینوائی با عیش و سرور و کامرانی
نبود بمیان شان جدائی دارد سببی که تو ندانی
من هم که نمیتوان بگویم.

آزاد همدانی

آقا شیخ علی محمد غمامي همدانی درسنه ۱۳۰۲ هجری در همدان متولد گردیده و سالهاست عضو انجمن ادبی همدان میباشد.

ز بس در رنجم از دست دل خویش — نیارم گفت با کس مشکل خویش
چه سازم چون نیارم گفتن از شرم — برآن سنگدل درد دل خویش
بسوز ای عشق یکسر خرمن من — که من جز غم ندیدم حاصل خویش
چو دوراز خانمان دارد فغانها — دل خونین ز هجر قاتل خویش
چه کوششها نمودم اندر این راه — که بینم یکزمان مایل خویش
ولی افسوس کاخر جز ندامت — نمی بینم ز سعی باطل خویش
چه طرف از حسن خودمی بندد آن گل — که بلبل را براند از منزل خویش
به بحري اندرم کز فرط حیرت — ندارد خود خبر از ساحل خویش
از آن ساعت که گشتم آشنایش — شدم ممنون بخت مقبل خویش
برآن عزمم که زین بس باز گویم — بحلال مشاکل مشکل خویش
چو شمع این آرزویم سوخت «آزاد»
که بینم یك شبش در محفل خویش

اگر بشاخ گلي بلبل آشیانه کند — عجب نباشد اگر ترك آب و دانه کند
ز حادثات جهان خاطری شود ایمن — که همچو من بسر کوی دوست خانه کند
هزار مرتبه گفتم بهانه لازم نیست — هنوز کشتن ماوا دو صد بهانه کند

از پشت سرش به بین که باهم مرد و زن ده همه روانند
اطفال صغیر شاد و خرم از پیشا پیششان دوانند
این دسته میان نسل آدم ز آلایش پاك و پاک جانند
با عصمت محض و بی حجابند

اینك همگی زره رسیدند مردان و زنان ز پیر و برنا
چون حاصل دست رنج دیدند نشناخته هیچ دست از پا
مردان همه داسها کشیدند زن نیز بکار شد مهیا
یکباره درو شروع گردید

مردان عمل عرق ز رخسار میریزد شان چو آب جاری
زنها همه نیز حاضر کار با مردانشان نموده یاری
خورشید هم از سپهر دوار انگونه کند شراره باری
کز لطف هوای صبح اثر نیست

☆ ☆ ☆

۳

عصر است و هوا نه گرم و نه سرد صحرا زده طعنه ها بگلشن
کردند کمك بهم زن و مرد شد حاصلشان تمام خرمن
نه دیده ز کار رنج و نه درد با پاکي روح و قوت تن
سرگرم بکار خویش هستند

زود است که مهر عالم افروز در جیب افق فر و برد سر
وقت است که شام گردد این روز انگونه که دیده‌ای مکرر
گاه است که شاد کام و فیروز از کار کشیده دست یکسر
آیند بسوی ده ز صحرا

آزاد شیرازی

آقای میرزا حسن خان معدلی شیرازی متخلص به آزاد فرزند مرحوم میرزا عباس خان آصف‌الملك معدلي در سال ۱۳۱۳ هجری در شیراز متولد گردیده

۱

صبح است و هوا لطیف و خورشید — از قله کوه سر بدر کرد
طومار سیاه شب به پیچید — گیتی را سر بسر خبر کرد
هر کس هر جا ز خواب جنبید — بر صفحهٔ آسمان نظر کرد
دید اول صبح و وقت کار است

دیگر اثری ز ظلمت شام — نبود بجهان بقدر یك مو
دنیای پر از سکوت و آرام — یکمرتبه گشت پر هیاهو
افراد بشر ز خاص تا عام — بستند کمر پی تکا پو
گیتی از نو بجنبش آمد

هر موجودی ز کون بنگر — سر گرم تنازع بقا هست
ذیروح نمانده است دیگر — جز بهر بقا بدست و پا هست
القصه رسیده صبح و از سر — بس فتنه و شور و شر بپا هست
بشنو اینجا ز روستائی

* * *

۲

با روح نشیط و خاطری شاد — داسش بکف و برون شد از ده
رو جانب کشت زار بنهاد — شد حاضر کار خرده خرده
از سبزه و آب و کاج و شمشاد — این حاصل خشك زرد کرده
خوش منظره تر برای او بود

With a firm determination raise thyself and remove with thy efforts all that prevents thy achievement.

For fighting the enemy he becomes ready whose body has known hardship, not he who is brought up in luxury.

He appreciates the value of spring who knows the hardships of a cold winter.

The ruin of our work is due to our own sloth, why should we complain of the crooked revolutions of the sky?

Disunion and idleness gave us up to the winds, treachery and ignorance ruined us.

Unrighteousness broke our back and incapacity increased our agony.

On every tree we built our hope but we only gathered the fruit of disappointment.

Whomsoever thou seest, has through oppression a heart red with blood, a face yellow with sorrow.

At the hands of friends, to the wish of the enemy we are in agonised movement like a pawn in the game of Nard.

Do not pride thyself on the kindness of the sky, for a salt-desert will not nourish a rose.

Before a revolution is finished with thee, it finishes thee altogether.

Always free has been this sky, mated with crooked ways and devoid of humanity.

غزل

خاطر که برای تو کشد خسته دژم به — و آن دل که نه پابند توشد بسته غم به
از خواستن از مردم دون مرتبه درمان — ماندن همه در بستر اندوه و الم به
گر در عوض طاعت صد ساله یکی بار — کوته کنی از خلق جهان دست ستم به
ز خوردن شهد و شکر از دست ترشروی — اندر کف خوشخو همه نوشیدن سم به
دستی که بگردد قلمش برضرر خلق — گردیدن آندست به شمشیر قلم به

اهل کرم «آزاد» بدهر ار چه عزیزند،
لیك آنکه ندارد طمع از اهل کرم به

پامال اجانب وطن اینگونه نمی گشت — گر تیغ هنر برکمر آویخته بودیم
با شاهد آزادی بودیم هم آغوش — از جهل و غرض گر همه بگریخته بودیم
محکم همه را بد بجهان کاخ سیادت — تا سلسله علم نه بگسیخته بودیم
می گشت کجا ملك جم «آزاد» پریشان — گرما همه با یکدیگر آمیخته بودیم

عزم راسخ

ز ملتی که ان شده است خون سرد — توقع کار چنان توان کرد
شجاعت و جود، شهامت و عزم، — ز نوجوان جوی نه ناجوان مرد
بعزم راسخ قدی برافراز — موانع کار ز سعی کن طرد
بجنگ دشمن شود مهیا — تنی ستمکش؛ نه ناز پرورد
بهار را قدر کسی بداند — که با خبر هست ز سختی برد
خرابی کار زستی ماست — چه شکوه داریم ز چرخ کج گرد؟
نفاق و کینه بباد مان داد — خیانت و جهل خرابمان کرد
ز نا درستی شکستمان پشت — ز نا توانی فزودمان درد
بهر درختی امید بستیم — ز نا امیدي ثمر برآورد
بهر که بینی ز جور داورد — دلي ز خون سرخ رخی ز غم زرد
بدست احباب بکام اغیار — به پیچ و تابیم چو مهره بر نرد
بمهر گردون مباش غرّه — که شوره هرگز نیاورد ورد
هنوز یکدور نرفته با تو — که از نهادت برآورد گرد
همیشه «آزاد» سپهر بوده است — بکجروی جفت، ز مردمی فرد

AN ODE.

From a nation whose blood has got cold, what expectations of achievement could be had !

Courage and generosity, valour and greatness seek from the fresh youths and not from slothful cowards.

اخگر

آقای میرزا حسین خان متخلص باخگر اصفهانی

آن سرو خوش خرام گر از چشم ما رود / گریم چنانکه از عقبش چشمه ها رود
تا ممکن است خشت سر خم مي شود / حیف است خاك قالب ما بر هوا رود
ای مشت خاك کن طلب آدمیتی / زان پیش تر که عمر بباد فنا رود
احوال دل مپرس گر اهل فراستی / زین خون قیاس کن که زمژگان ما رود
گر خضر آرد این لب جانبخش در نظر / شرم آیدش که برلب آب بقا رود
شاید بجای مژه نشانم بچشم خویش / آن خار را که در ره عشقت بپا رود

آزاد اصفهانی



آقای میرزا سید علی خان نور بخش متخلص به "آزاد" فرزند "حاجی میرزا محمد تقی نور بخش" (مستوفی) در سال ۱۳۰۶ هجری در "اصفهان" متولد گردیده در معارف مشغول خدمات ادبی است

وطن

ما هموطنان گر بهم آمیخته بودیم / خون همه اعدای وطن ریخته بودیم
افسوس که شمشیر نفاق از همه پی کرد / در معرکه اسبی که برانگیخته بودیم
مائیم که در دوره کیخسرو و شاپور / در چشم عدو خاك سیه بیخته بودیم
اوخ که دو روئیش بیکمرتبه بشکست / تیغی که بحفظ وطن آهیخته بودیم

زندگی بدتر از هلاک

اینسان که روی آتش هجرت نشانیم چندی نمی رود که نماند نشانیم
معنی زندگانی اگر ذلت است و زجر ای مرگ ده رهائی از این زندگانیم
با بلبلان باغ شود گر گلم قرین سودی بجز زیان ندهد باغبانیم
موی سفید سر دهد از پیریم خبر گوید بسر رسید زمان جوانیم
آزرده ام ز زندگی بد تر از هلاك ای مرگ کی ز عمر چنین میرهانیم
ای قادری که عزت و ذلت بدست تو است رحمی بکن ز لطف باین ناتوانیم

کی میشود که اخگر جانم کنی خموش
از بحر غم بساحل قربت رسانیم

A LIFE WORSE THAN DEATH.

The way thou hast put me on the fire of separation, it will not be long before no trace would be left of me.

If life means all this humiliation and helplessness, O death give me relief from such a life.

If the rose I nurtured were to be the companion of thy nightingale, except harm no benefit I would reap from my garden.

The grey hair on the head bring the news of old age saying that my time of youth had reached its end.

I am disgusted with this life worse than death; O death, release me from a life like this.

O Omnipotent Lord, prosperity and adversity are in Thy hand, through Thy kindness have mercy on this helpless one.

When will it be that the fire of my life will be quenched and from the sea of sorrow I be brought to the shore of Thy proximity ?

حقیقت ار طلبی رنج و مزد توام هست بحق نمیرسي ار تکیه برمجاز کنی
عدو سزد که سپس از تو احتراز کند اگر ز تنبلی خویش احتراز کنی
اگر به صلح تورا حاجت است میباید برای دفع عدو ساز جنگ ساز کني
ز انقلاب جهان پند گیر و خواب مباش که میبرند وطن تا که چشم باز کنی
هوا نورد "اروپا" گرفت قطب شمال ولي هنوز تو در خانه خواب ناز کنی
اگر بزخم کسی مرهمی نهی به از آن که همچو گر به عابد همه نماز کنی
ز فرقدان گذرد قدر قدرتت "اخگر"
کني قناعت اگر پیشه، ترك آز کنی.

THE SCYTHE AND THE PLOUGH.

With the scythe and the plough, if thou dost put forth the hand of effort, thou wilt make thyself independent of strangers and relatives.

Thy head will be cast in the dust of humiliation if through sordid expectation, thou stretches forth thy hand towards the hand of others.

It thou seekest for truth, work and wage go together; thou wilt not reach the truth if thou restest on fancy.

If thou wert to avoid all thy sloth, thy enemy will henceforth avoid thee.

If thou wantest peace, it is necessary that to defend thyself against the enemy, thou shouldst be ready with the arms of war.

Take caution from the revolutionary happenings in the world, that thy country will be snatched away in the twinkling of an eye.

The aviators of Europe have secured the North Pole, yet thou art having in thy house the sleep of ease.

If thou canst not be a soothing ointment to the wounds of others, it is yet better than to be constantly at prayers like the pious cat.

Thy power will go beyond the highest heaven, O Akhgar, if thou canst acquire contentment, if thou canst leave off greed.

THE FIERY SIGH.

It is now time to adopt madness once again, to take back my heart from my heart and from my heart-ravishing beloved.

No, I made a mistake; happy the day that I become one with dust that perchance I may have the dust of thy feet on my head.

As the walking cypress of the beloved was not watered by faithfulness, I could not expect to receive anything but tyranny from her.

Tears I sprinkle to such an extent that rose water got envious, for I was getting the distilled water from the distillery of my eyes.

The fear is that a flood may carry away the house of my heart, should I remove my sleeves from my wet eyes.

Say not that the locks of the beloved resemble the musk of Cathay, for it would be a mistake to compare these two as equal.

If it be thy pleasure to set fire to my heart, out of gallantry I shall outdo the work of a salamander.

If thy union becomes unavailable in the wakeful state, in my dream I shall repeat kisses to that sweet sugar.

If the judge of the city does not give due justice to the heart, I shall take hold of the skirt (seek redress) from the Great Judge on the Day of Judgment.

0 The bird of soul has been imprisoned in the cage of the body for a life time, O happy the day when I will fly away from this snare of woe.

O Akhgar, I so heave sighs from the bottom of my heart, that the world will be set afire by the heat of the sighs.

داس و خیش

بداس و خیش اگر دست سعی باز کنی   ز غیر و خویش کف خویش بی نیاز کنی

سرت بخاک مذلت فتد اگر ز طمع   بسوی دست دگر دست خود دراز کنی

TRAITOR TO ONE'S COUNTRY.

To drink poison like Socrates instead of honey, in the ocean to try to drink the milk of the whale,
In a cave to sleep by the side of a dragon, instead of water to drink the filthy liquid of hell,
To kiss the mouth of a poisonous snake, to boil in a vessel full of boiling water,
To roll naked on a bed of bristling thorns, to try one's strength with a savage lion,
Thirsty and hungry to go round the world on foot, to clad oneself with the wounds of a lance and a sword,
To be a torch on a gunpowder magazine, to cry out in mourning for whatever that is dear,
To fall in a well full of snakes and scorpions, is better a thousand times than to be a traitor to one's country.

اخگر آلا یا آلا اخگر

وقت آن است که دیوانگی از سر گیرم — دل دگر از دل و از دلبر دل بر گیرم
نی غلط رفت خوش آنروز که چون خاك شوم — تا مگر خاك کف پای تو برسر گیرم
چون نخورد آب وفا سرو خرامان نگار — جز ستم می نتوان گفت کزان برگیرم
اشك چندان بفشانم که برد رشك گلاب — تا ز انبیق دو چشم آب مقطر گیرم
بیم آن است که طوفان ببرد خانهٔ دل — آستین را اگر از دیده تر بر گیرم
گیسوی یار مگو مشك خطا را ماند — که خطا هست اگر این دو برابر گیرم
گر رضای تو بآتش زدن دل باشد — سر ره از سر همت به سمندر گیرم
گر میسر نشود وصل تو در بیداری — بوسه در خواب از آن قند مکرر گیرم
داد دل را ندهد گر ز وفا داور شهر — دامن داور کل در صف محشر گیرم
مرغ جان در قفس تن شده عمری محبوس — ای خوش آنروز که زین دام بلا پر گیرم

اخگر آه بد انسان بکشم از بن دل
که جهان را ز تف آه در آذر گیرد

بیرون بیا ز پرده بکوش از پی هنر — پنهان مشو اگر نه کنه کار و ریمنی
از کیسه سیاه برون شو که بایدت — سنگی که جهل بسته بپای تو بشکنی
پاکی دامن است زن و مرد را ضرور — لازم حجاب نیست اگر پاك دامنی
عقلت خدا بداد که کوشی براه علم — از جهلت از چه موجب رنج دل منی
تا کی ز چشم اشك نمائی نثار راه — تا کی بسر ز غم کف افسوس میزنی
مگری که گریه کار سفیه است خنده کن — صحّت بدون خنده نپاید کر آهنی
خندان و شادباش که در دور «پهلوی» — عزت بدانش است اگر مرد یا زنی
نوع بشر ز جنس زنان است باثمر — آن پاك گوهر است و تو پاکیزه مخزنی
ای شهری از چه ای عقب از رو ستائیان؟ — وای زاهد از چه ضد اصول مبرهنی؟
گر عاقلی به اصل طبیعت نظر نمای — چون عنکبوت ازچه برآن تار می تنی
تا چند عقل خویش دهی دست مغرضان — تا کی اسیر شیخ و کشیش و برهمنی

اندر سعادت زن و مرد اخگرا بکوش
از شر اهل روی و ریا تا که ایمنی

وطن فروشي

بجای شهد چه سقراط زهر نوشیدن — درون دریا شیر از نهنگ دوشیدن
سر مغار در آغوش اژدها خفتن — بجای آب بدوزخ حمیم نوشیدن
دهان مار جرس دار بوسه ها کردن — میان دیگ پر از آب جوش جوشیدن
بروی خار مغیلان برهنه غلطیدن — بشیر شرزه برای مصاف کوشیدن
پیاده تشنه گرسنه جهان نوردیدن — ز زخم نیزه و خنجر لباس پوشیدن
بروي مخزن با روت مشتعل بودن — بسوك هرچه عزیز است برخروشیدن

درون چاه پر از مار و کژدم افتادن
هزار مرتبه به از وطن فروشیدن

The past has passed from the hand, the future is not visible yet; then, for a wise men nothing exists but the present.

The black mole, the magic eyes, the curling tresses, and the moon-like face, when they do not endure in this state, are nothing more than a passing picture.

Every fair damsel flirts with beauty for a short time; a few years more and she becomes an old woman without any charm.

From lessons and arguments, from noise and clamour what do we gain except worry? All hopes and fears of life are nothing more than mere fancy.

The result of all this addition and subtraction, this division and multiplication, this ebb and tide and going and coming is no more than a final disappearance.

When the perfection of life is death, O wise man, throughout this circle there is nothing more than some defects and perfection.

If the bird of life does not take to its wing in the path of divine knowledge, the body does nothing but change its place from one site to another through greed.

Whatever thou gatherest of gold and silver in thy treasury, if thou lookest well it's nothing more than worry and woe.

Caravans after caravans passed away, O Akhgar, the Divine Essence, which is independent of this coming and going, is alone everlasting.

زن

ایزن که خوش نمونه ز لطف مهیمنی   در صنع کردگار چو خورشید روشنی
بیرون بیا و نور هنر در جهان بتاب   تا کی نقاب جهل بر خساره افگنی
ز چادر جهالت بیرون خرام اگر   خواهی نفاق مرد و زن از ریشه بر کنی

عمر انسان

عمر انسان در زمانه چند سالی بیش نیست
سالهای عمرها هم جز خیالي بیش نیست
رفت ماضی از کف و آینده و ناپیدا بود
پس برای مرد عاقل غیر حالی بیش نیست
خال هندو چشم جادو مار گیسو ماه رو
چون نمی پاید بدینسان خط و خالی بیش نیست
هر جمیله چند گاهی ناز دارد بر جمال
بعد چندی پیر زال بي جمالی بیش نیست
جز ملال از درس و بحث و قیل و قالت بهره چیست؟
بیم و امیدی که باشد احتمالی بیش نیست
حاصل این جمع و این تفریق و این تقسیم و ضرب
جزر و مدّ رفت و آمدها زوالی بیش نیست
چون کمال زندگی مردن بود اي هوشمند
سر بسر در دایره نقص و کمالی بیش نیست
طایر جان در طریق معرفت گر پر نزد
جسم را جائی بجائی انتقالی بیش نیست
هرچه اندوزي ز آز اندر خزینه سیم و زر
راستی گر بنگری وزر و وبالی بیش نیست
قافله در قافله در آمد و شد «اخگرا»
ذات دور از آمد و شد لا یزالی بیش نیست

THE LIFE OF MEN.

The life of men in the world is not more than a number of years, and the years of life are not more than a passing thought.

چشمم شده از خون دلم جام شرابم　　بریان دل من وه چه شرابی چه کبابی
در دفتر عشق تو مرا این می و بریان　　حرفی بود از فصلی و سطری ز کتابی
گاهی غم ایران و گهی غصه هجران　　گه داد ز شیخی و گه امداد ز شابی
چون مردم «بوشهر» بهرجا که گمان بود　　رفتم به پی آب و نبد غیر سرابی
خاکستر بی قیدی اگر خفته برویم
اخگر بدلم هست بهر فصلی وبابی

LOVE FOR IRAN.

I shall give thee my very life if thou wert to turn thy face towards me to speak, though thy speech may be nothing but a haughty rebuke.

Show thy face for once and take my life as a present for it; what is life that we should at all talk about it.

During separation, my eyes never go to sleep, except in the hope of dreaming of thy union in sleep.

So much blood did I pour from my eyes, that my heart is like an island in a sea of red wine.

Through the blood of my heart my eyes have become like cups of wine, my heart is like roasted meat; indeed what a wine and what a meat!

In the volume of my love for thee, this wine and meat (tears and the burning heart) is a letter from a chapter and a line from a book.

At times I burn with love for Iran, at times I yearn for separation; at times I complain of the shaikh, at times I wish for the help of the youths.

Like the people of Bushire I went for water where I thought I would find it, and found there nothing but a mirage.

If the dust of neglect is resting on my face, the fire (Akhgar) is within my heart at every stage.

SERVE MANKIND.

If with the water of affection thou quenchest the fire of grief of a person, it is better than thou shouldst tyrannise over somebody.

With breath and blood, a man preserves his existence, be afraid of the sighs of people, if thou makest them heave it with a breath.

Thy humility towards the poor is allowable, but it is not permissible for the great, except for God.

With what reaches thee, more or less, be content; for the philosophy of "more or less" can hardly be entertained by thy mind.

God has made man in His own image, He has not made an image more pleasant than this.

Thou art a man, and to men the whole world is like a mere drop which has separated itself from the surface of the sea.

Thou canst unite thyself with the ocean of mercy of God, if thou placest thy foot in the service of people created by God.

God has given a pen in thy hands for this reason that thou mayst use it for helping the poor and the needy.

Take this advice from the words of thy master (Saadi), O Akhgar, that a kindly thought is better than the devotion of seventy-two years.

غم ایران—غصه جانان

جان میدهم ار رو بمن آری بخطابی   هرچند خطابت نبود غیر عتابی
یکدم بنما رو بستان روی نما جان   جان چیست که آریم سئوالی و جوابی
هرگز نرود خواب بچشمم گه هجران   جز در طمع دیدن وصل تو بخوابی
از دیده چنان خون بفشاندم که دل من   مانند جزیره است بدریای شرابی

A POEM.

My verses (lit. the mouth of my verses) have been sweetened ever since thy lips have sprinkled pure wine on mine.
Why dost thou not take the wine from my hand? Is it because some differences have arisen between the cup and thy ruby lip?
When I deducted from each other the sum totals of grief and joy, several cyphers I found at the *foot of the* account.
Since thy image has fallen in my heart, O rascally beloved, my pen has fallen from my hand, and my books from my esteem.
For the crime of a glance, the eyes have been drowned in blood, and because of the troubles of the eye, the heart is also in agony.
From the spring of my eyes, such torrents of tears I have shed, that my heart is floating on water like a ship.
Akhgar, the man who restrained me from drinking wine, I saw yesterday lying dead drunk in a tavern.

خدمت خلق

ز آب مهر نشانی اگر که نار غمی — به است زانکه رسد از تو بر کسی ستمی
زاه و دم کند آدم حیات خود محفوظ — بترس زاه کسان گر بر آوری بدمی
تواضعت به فقیران روا و نیست روا — بجز خدای تواضع بهیچ محتشمی
به بیش و کم که تورا میرسد قناعت کن — که نیست در خور فکر تو فکر بیش و کمی
خدای خلق نموده بشر بصورت خویش — نکرده نقش دیگر نیك تر از این رقمی
تو آدمی و بنزد بشر تمام جهان — چه قطره ایست که گردد جدا ز سطح یمی
به بحر رحمت حق میتوان شوی واصل — اگر بخدمت خلق خدا نهی قدمی
تورا قلم بکف ایزد برای آن داده است — که تا بیاری بیچاره ای زنی قلمی

بگیر پند ز قول خدای خود «اخگر»
که به ز طاعت هفتاد ساله فکر دمی

REVERTING TO THE ORIGINAL SOURCE.

Everything will revert to its original type, everybody will find its abode in its original source.

The body and the soul are dissimilar things blended together; when they separate, the state will be better than the present.

The soul will approximate to a soul, and (the remains of) the body will be blended with another body.

The soul will depart for the high heavens, and the body will be consigned to the earth.

This is death and if thou regardest it as enmity, it is going to be hostile to everything under the heavens.

With the edge of the scythe of annihilation, every existing thing, in its own turn, will be cut down.

From eternity without beginning such an order has been issued, and it will be so till eternity without end.

The moment you have—count it as opportune, for the opportunity will surely pass away from the hand.

O Akhgar, make goodness thy vocation, for this alone will be the provision for thy journey.

غزل

از شکر بر دهن شعر من آب افتاده است — بلبم تاز لب تو مي ناب افتاده است

از چه رومي زکف من نستانی گویا — بین جام و لب لعلت شکراب افتاده است

حاصل جمع غم و عیش که کردم تفریق — چند صفری است که در پای حساب افتاده است

تا فتاده است بدل نقش تو ای خانه خراب — قلم از دستم و از چشم کتاب افتاده است

به گناه نگهي دیده بخون کشت غریق — دل هم از محنت دیده بعذاب افتاده است

بسکه از چشمه چشم اشك فشاندم اکنون — همچو کشتی دل من بر سر آب افتاده است

«اخگر» آنکس که مرا منع ز میخوردن کرد
دیدمش دوش بمیخانه خراب افتاده است

What man will have the courage to take the hand of man, (and come to his help)?

When hunger (for conquest) overpowers a nation, it seeks to devour what it can;

Our weakness then attracts it to us, and the expanse of the country is overwhelmed with evil.

The talk of peace and tranquillity is an outward decoration on the body of deceit;

God protect us on the day of its display, if the aeroplanes take to their wings.

In this world full of flames, which wishes to devastate itself,

Sleep not, O nation of Iran, for if thou sleepest, thou wilt be consumed.

O dear, exert thyself in wakefulness, and avoid harming and oppressing people.

O Akhgar, never be tyrannical, or the morning sighs (of the oppressed) will seize thee.

بازگشت باصل

جنس با جنس قرین خواهد شد   جسم برجسم مکین خواهد شد
روح و تن مختلف الترکیب اند   چون جدا شد به از این خواهد شد
روح با روح قرین میگردد   جسم با جسم عجین خواهد شد
روح بر چرخ برین خواهد رفت   جسم در زیر زمین خواهد شد
مرگ این است گرش کین شمری   با همه چرخ به کین خواهد شد
با دم داس عدم هر موجود   بسر نو به و جبین خواهد شد
از ازل امر چنین صادر گشت   تا ابد کار چنین خواهد شد
تا دمی هست غنیمت بشمر   فرصت از کف به یقین خواهد شد

«اخگرا» پیشه خود نیکی کن
که تورا توشه همین خواهد شد

چه آتش اوفتد ناگاه اندر خرمنی از کاه
بسوزد خواه یا نا خواه واندر خشك و تر گیرد
در این دنیای پر وحشت، در این غوغای پر خشیت
چه کس بتواند از همت، بکف دست بشر گیرد
بود چون اشتها غالب، شود بر خوردنی طالب
چه ضعف ما بود جالب، محیط ملك .شر گیرد
حدیث صلح و آرامش، بود بر مکر آرایش
امان از روز پیرایش، اگر طیاره پر گیرد
در این دنیای پر نیران که میخواهد شدن ویران
مخواب ای ملت ایران که گر خسبی شرر گیرد
بگوش ای جان به بیداری گریز از مردم آزاری
مکن «اخگر» ستمگاری تو را آه سحر گیرد

THE COMING WAR.

I am afraid that due to deceit and fraud, war will overwhelm us again.
The foundations of this earth will shake, we too will be completely involved.
If such a war doth come about, no one will remain in the world.
It will not only bring agony to the body and soul; an all-sweeping toll it will take.
Innumerable aeroplanes, and powerful battleships will claim for its victims,
Beyond limit and count, the heads and lives of men.
Like fire which suddenly spreads in a harvest of hay,
And burns whether one wills it or not, all that is dry and green therein.
In this barbarous world, in this commotion fraught with fear,

روی بهر سو نمود بود ظفر پیش　　در همه جا بود حسن پشت و پناهت
غالب گردید لشکر تو و مغلوب　　شد دل «اخگر» فتاد بر سر راهت

چون نتواند دهد غرامت این جنگ
میکشیش از نگاه گاه بگاهت

BEAUTY'S DEFENCE.

If my heart became the butt for the arrow of thy glance, the fault lay with my eyes and not with thee.

The heart through the passage of the eyes brought an attack on thy beauty; thy beauty arrayed thy soldiers in defence.

It cast a glance on the front line and thy two black eyes opposed the heart.

On right and left, the bows of the two eyebrows were made ready, and my heart was made the butt for the arrows of thy glance.

On every side it turned its face, victory was there; in every position beauty was thy guard and protector.

Thy army was victorious, and over-powered was the heart of Akhgar, and it fell in thy path.

As the heart is not able to pay the war indemnity, thou dost kill it with an occasional glance.

جنگ آینده

از آن ترسم که از نیرنگ　از نو جنگ در گیرد
بلرزد پایه این سنگ　ما را هم بسر گیرد
چنین جنگی اگر آید، بد نیا کس نمي پاید
که جان و تن نفرساید　فراوان بار بر گیرد
هوا پیمای بی پایان، جهازات قوی بنیان
سروجان است کز انسان　فزون از حد و مر گیرد

Although the country has become a house of worries, yet after all it was Jacob's business to be attached to his house of woes.

The time is short, gird the loins of courage, and through such valour free the country from robbers.

In the path of love for one's country what can ever intervene? If the cup of its love contains even poison give it to me.

A true lover of the country is that trouble-undergoing libertine, who, with all his heart, shoulders the burden of worries himself.

The springs of Iran are better than the springs of Zamzam and Kausar (of paradise); its earth spreads the fragrance of musk, and perfume-diffusing are its jessamines.

Sell not thy country even if the two worlds are offered to thee, for its price will be the cause of thy disgrace in both the worlds.

It would not be just and fair, wert thou to win the eight heavens in exchange for the loss of a single atom of the dust of thy country.

Grieve not, O Akhgar, if thy agony were to be like a mountain, for the mountain-shattering king will uproot it like a thorn.

Oh God! make the foundation of his dignity secure in the world; preserve him safe and sound, Oh Lord, from the woes of time.

حمله دل و دفاع حسن

گر دل من شد هدف به تیر نگاهت　　بود ز چشمم گنه نبود گناهت
دل زره دیده حمله کرد به حسنت　　حسن تو آراست در دفاع سپاهت
یك نظر انداخت بر فرونت مقدم　　کرد تعرّض بدل دو چشم سیاهت
بست چپ و راست را کمان دو ابرو　　کرد دلم را هدف به تیر نگاهت

وطن وشـــاه

نیست گردد بجهان انکه نباشد وطنش   چون یهودی که خورد مشت جهان بردهنش
جان بی تن ندهد سو دو تن بیجان نیز   جان بود ملّت ایران و وطن چون بدنش
هست هجران وطن سخت برغیرتمند   سهل بردوش بود بار بلا و محنش
یوسف مصر وطن روشني چشم من است   من چه یعقوبم و بوی وطنم پیرهنش
گرچه محنت کده گردیده وطن در همه حال   کار یعقوب بود انس به بیت الحزنش
وقت تنگ است بزن دامن همت بکمر   ده نجات از سر همت ز کف راهزنش
در ره حب وطن مانع و رادع چه بود   ساغر حبّ وی ار زهر بود، ده به منش
عاشق صادقش آن رند بلا کش باشد   که کشد از دل و جان بار بلا را به تنش
آب ایران بود از "زمزم" و "کوثر" بهتر   خاك آن مشك فشان، عطر فشان یاسمنش
دو جهان گر بتو دادند وطن را مفروش   که بود باعث ننگ دو جهانت ثمنش
دور از انصاف بود هشت بهشت ار ببری   بعوض ذره ای از خاك وطن باختنش
غم مخور "اخگر" اگر درد ز کوه افزون گشت   همچو خاری کند از ریشه شه کوه کنش

ساز یارب بجهان پایه جاهش محکم
دار یارب بسلامت ز بلای زمنش

THE KING AND THE COUNTRY.

Those who have no country of their own will be annihilated in the world; like the Jews they will receive a box on the ears from the world.

Life without a body is of no use and so is a body without life; the people of Iran are the soul, and the country, the body.

Separation from one's country is hard for the patriotic; the load of its woe and trouble on the shoulders is easy to bear.

The Joseph of Egypt—my Country is the light of my eyes; I am like Jacob and the fragrance of my country is like Joseph's shirt to me.

BE THE OWNER OF THE HOUSE.

Either be a man, to fight the enemy, for the sake of the country, or like a bird with tied-up wings, remain confined in the prison of thy nest.

Either claim not to be a man and wear the veil of disgrace, or tear the curtain of fear and superstition and be a man.

Detach the heart from the rose and the nightingale, let go the ringlets of the beloved; enough of this nonsense, be wise and sensible.

Through falsehood, the name and fame of the country has been given up to the winds; be truthful like our forefathers, and be the pride of strangers and of ourselves.

Leave off the fables of the past, and be a practical man; in fact and not in fancy, be a Rustam of the traditions.

In the path of knowledge and science, be like a world-illuminating candle, in the acquisition of honour exert thyself like the moth.

If thou wantest not that accidents of life should break thy ribs, then be united with friends like the teeth of a comb.

In order that thy foot may not fall in the net of deceit of the enemies, keep thy eyes open and avoid the bait.

Our house is like our country; it is necessary to protect it; night and day be in the thought of guarding thy house and home.

Through the tyranny of times, our homestead has been devastated; like Pahlavi, exert thyself in rebuilding this desolated homestead.

With zeal henceforth, board the ship of valour; enough of this helplessness and annihilation, be regal as of yore.

O Akhgar, how long wilt thou be afraid of the dogs, like strangers? Rely upon thy sword and be the master in thine own house.

This holy land I have received in heritage from my forefathers, I shall mix with its earth the blood of my heart (whilst protecting it).

In order that the historian may write the history of my country, I shall put to disgrace its enemy.

However tattered the original binding may be, great pride do I entertain for this tattered volume.

At no time will the hand of desire reach the skirt of the goal, as long as the boy of the heart runs away from his school, (is uneducated).

Akhgar complains not of strangers or of kinsmen, for with my own hands I have this dust thrown on my head.

صاحب خانه باش

یا برزم خصم در راه وطن مردانه باش   یا چو مرغ بسته پر محبوس قید لانه باش
یا مکن دعوی مردی چادر ذلت بپوش   یا حجاب وهم را کن پاره و مردانه باش
دل ببر از بلبل و گل کن رها زلف نگار   بس کن این دیوانگی را عاقل و فرزانه باش
آبروی مملکت برباد رفته است از دروغ   چون نیاگان راست شو فخر خود و بیگانه باش
بگذر از افسانه های پیش و شو مرد عمل   از حقیقت نز فسانه رستم افسانه باش
در ره علم و هنر شمع جهان افروز شو   در پی کسب شرف در سعی چون پروانه باش
گر نخواهی دنده ات سنگ حوادث بشکند   متحد با دوستان چون دنده های شانه باش
تا نیفتد پای اندر دام مکر دشمنان   دیدگان را باز بنما برحذر از دانه باش
خانه ما چون وطن باشد بود حفظش ضرور   روز و شب در فکر حفظ خانه و کاشانه باش
گشته مخروب از ستمهای زمانه خانمان   "پهلوی" وش در پی تعمیر این ویرانه باش
شو ز غیرت زین سپس بر کشتی همت سوار   بس کن این فقر و فنا چون پیشتر شاهانه باش

چند "اخگر" بیم داری چون غریبان از سگان
تکیه برشمشیر کن درخانه صاحب خانه باش

و محبوب القلوب عامه بوده اند در عالم ادبیات نیز مرتبه عالی ای را دارا بوده
از فضلا و ادبای مهم ایران کنوني بشمار میروند.

AKHGAR.

[Ahmed Khan, with his poetical nom-de-plume Akhgar, son of Haji Mirza Ebrahim Amuli, was born at Tehran in 1307 A.H. At the age of six he began his studies and entered the army at the age of eighteen. He now holds a high rank in the Persian Army, and his patriotism and high ideals have made him loved by all. In the field of literature too he has earned a fine position for himself, at his beautiful poems given below testify.]

مهر وطن

تا مهر وطن در دلم انگیخته دارم　　خون دلم از دیده برخ ریخته دارم
مو حافظ سر هست و قشون حافظ کشور　　دلرا به قشون وطن آویخته دارم
در راه دفاع وطن پاك شب و روز　　بر روی عدو تیغ بر آهیخته دارم
ین آب و گلم ارث ز اجداد رسیده است　　خون دل خود با گلش آمیخته دارم
تاریخته تاریخ وطن کلك مورخ　　آب رخ دشمن بزمین ریخته دارم
هرچند که بگسیخته شیرازهٔ اوّل　　بس فخر باین رشته بگسیخته دارم
هرگز نرسد دست طلب دامن مطلوب　　تا طفل دل از مدرسه بگریخته دارم

«اخگر» نکند شکوه ز بیگانه و از خویش
با دست خود این خاك بسر ریخته دارم

AN ODE.

As long as I continue to have the love for my country in my heart, my heart's blood will continue to flow from the eyes over my face.

The hair protects the head as the army doth the country, I keep my heart clinging to the army of the country.

In the protection of our holy country, night and day, I keep my sword drawn against the face of the enemy.

دانش من نیست گرچه دانش سقراط — حکمت من نیست گرچه حکمت لقمان
نیست فزونم ز بیست سال و بدانش — بر ترم امروز از اماثل و اقران
قدرم داند سخن شناس و نداند — قدر سخن را کسی بغیر سخندان
مهد من ایخاك «بختیاری» کز مهر — زاده و پرورده‌اي مرا تو بدامان
بر دهن من در این محیط چو بنهاد — مام طبیعت نخست مرتبه پستان
گفت ستایش کنم ترا و از این روی — هست زبانم ترا همیشه ثنا خوان
ایدون آوردم از برای ثنایت — طبعی چونانکه بحر ژرف و درافشان

اخگر



آقای سرهنك احمد خان متخلص به «اخگر» پسر مرحوم آقای «حاج میرزا ابراهیم آملی» در شوال ۱۳۰۷ هجری در طهران متولد گردیده از ۱۳۱۳ تا ۱۳۲٤ در مدارس «ادب» و «سپهسالار قدیم» و «دارالفنون» و «نظامی» مشغول تحصیل و از ۱۳۲۶ هجری تا فروردین ۱۳۰۲ مشغول خدمات نظام در سنه ۱۳۰۳ بحکومت دشتی و دشتستان و اصطهبانات منسوب گردیده و از اول ۱۳۰۳ تا آخر ۱۳۰٤ از دشتی و دشتستان بوکالت دارالشورای ملی منتخب و از ۱۵ اسفند ۱۳۰٤ مجدداً داخل نظام و فعلاً ریاست نظام وظیفه غرب بعهده ایشان محول است.

آقای سرهنك اخگر همانطور که در نظام ایران داری مقامی بلند بوده در اثر حسن خدمات و وطن پرستی همواره طرف توجه مقامات عالی

روح ضعیف است سد سر تعالی   مشرق‌ازاین روشده است کلبه احزان
گر نگری شرق را زروی بصیرت   سیل خرافات کرد یکسره ویران
رخت شهامت ز هر قبیله که بربست   بر کندش روزگار ریشه و بنیان
«روسو» آنکوست از فلاسفهٔ غرب   فلسفه ای گفته با دلایل و برهان
گفت: «که اقوام باشهامت و باعزم   گیتی بدشان مطیع و پیرو فرمان»
روح شهامت چه شد ضعیف در آنقوم   سیر تکامل نهاد روی بنقصان
بوم نحوست فکند سایه بر آن بوم   طایر دولت نهفت سر بگریبان
مردی باید بزرگ عزم و توانا   تا که از او خواست کارهان نمایان
نابغه شرق افتخار سلاطین،   ذات تهور، خدای عزم «رضا خان»
شاه هنرمند، «پهلوی» که در اینقرن   روشن از او شد اجاق دوده ساسان
یافت چو در اولین قدم، که وجودش   کشور جم را بود پناه و نگهبان
لحظه‌ای اندر زمان کار نیاسود   در گه ایوان چنانکه در گه میدان
تکیه بعزم قوی نمود و بشمشیر   کرد هنرها که شرح گفتن نتوان
گفته ام اینسان شود بزرگ به گیتی   مرد نشد چون ز حادثات هراسان
یعنی بشنو ز بوحنیفه بر این بحر   آنکه چو شعرش ندیده تازی و دهقان
«شاه چو دل بر کند ز باغ و گلستان   آسان آرد بچنگ مملکت آسان»
لایق تاج کیان بود سرش الحق   آری اورا سزاست گفتن سلطان
ماند سخنها بسی نگفته و ناچار   برد بباید مر اینقصیده بپایان
آنچه از این پیش گفته یا که بگویم   مقصد من نیست جز سعادت ایران
هست بیانم بصدق دعوی حجت   پی بری آری بشرح نامه ز عنوان
جز بحقیقت سخن نرانم در عمر   قلب من اینک گواه و شاهد وجدان
عمری بسپردم «احمدی» بره فضل   نیست بجز اندرین معامله خسران
خواندم آن یك ز رشك طفل نوآموز   داندم این یك ز کودکان دبستان
قدرم از این گفته های یاوه نکاهد   نیستم آری فسرده خاطر و پژمان
تا چه بگوید میان ما و تو تاریخ   تا چه قضاوت کنند دانشمندان

چیست قضا؟ حاصلی ز کاهلی نفس   کیست قدر؟ زاده ای ز فکرت انسان
اینهمه سطری است از صحیفه اوهام   گشته بشر اندر این مباحثه حیران
چیست ستاره؟ بغیر جرمی علوی   طالع چبود؟ که خواهیش تو ز کیوان
چند شوی غره از موافقت این؟   چند کنی نوحه از مخالفت آن؟
اختر و انجم ز فرط کاهلی ما   دستخوش تهمتند و خسته بهتان
جنبشی، آنکه طلب مساعدت چرخ   کوششی، آنکه طمع مراحم دوران
خفتی و خواهی مساعدت ز طبیعت   افتی و جوئی معاضدت تو ز کیهان
هیچ نگوید قضا، بمیر بخواری   هیچ نگوید قدر، بپای بخذلان!
بر اثر رنج بازوان توانا،   نجم سعادت بود همیشه درخشان
گفت حکیمی «حیات یکسره جنگ است   با همه کائنات عالم امکان»
تا نه گرائی مگر بجانب امید،   تا نگداری اساس عمر بحرمان،
سست مشو بر تو سخت گشت چو ایام   درد چو آمد بکوش از پی درمان
در دهن روزگار تا نشوی مشت   در جلو حادثات سخت چه سندان؛
نیست ترا راه در حریم سعادت،   می نتوان کرد طی مراتب رجحان
صاحب حق کیست؟ آنکه صاحب زور است   گیتی همواره حکم میکند اینسان
نوع بشر زین فساد و پستی اخلاق   کرده خداوند راز کرده پشیمان!
تا که بریزند خون یکدگر از قهر   کرده قوی چنگ و تیزساخته دندان
ورنه از ایدر نگر بدیده تحقیق   جز که بشر با بشر معامله نتوان
حق تو گر زانکه هست در دهن شیر   رو مردانه حق خود را بستان
چند عنان حیات ما بکف غیر؟   همچو مهار شتر بدست شتربان
چبود زین زندگی نتیجه به جز ننگ   عمر چسود ار که بسپری تو بدینسان
سجده کز اینسان بری ز عجز بهر کس   در خور آن نیست غیر قادر سبحان
آن که نه خود را بزرگ خواست به گیتی   نیست سزاوار مهر و رافت یزدان
مرگ طبیعی است، پس سزد بشرافت   در ره مقصود خویش اگر بدهی جان
زندگی ار زانکه هست خوردن و خفتن   فرق چه باشد میان آدم و حیوان؟

احمد

میرزا احمد خان فرزند میرزا عبد الرحیم حشمت در سنه ۱۳۱۵ در شیراز متولد گردیده

بدختر شرق

ای غنچهٔ نیم رخ کشاده — ای مایه رونق گلستان
ای همدم باد نو بهاری — ای هم نفس هزار دستان
خواهی که نقاب را بگیری — زان عارض نازنین به بستان
بی پرده نشستنت در این باغ — نیکوست بشرط آنکه ایجان؛
با هر خس و خار دل نه بندی — در ساحت گلشن و خیابان
نسرین نکشد تو را در آغوش — سنبل ننمایدت پریشان
بلبل ندهد بروی تو بوس — دستش نرسد تو را بدامان
شوخی نکنی بباد زنهار — با او نشوی دمی خرامان
کز بوالهوسی وزد بهر گل — تا چاك نمایدش گریبان
از ساغر ابر می ننوشی — می هست بلای جان و ایمان
تو دختری و روا نباشد — دو شیزه کند به غیر پیمان
از شرم و حیاست رنگ و بویت — از شرم و حیا گریز نتوان
باید که بحفظ نام و ناموس — کوشی بچمن بقدر امکان

احمدی

آقای عبدالحسین خان احمدی بختیاری از شعرای جوان و متجدد معاصر

عزم استقامت

مرد نشد چون ز حادثات هراسان — مشکل خود را کند به آسان آسان
تکیه مکن بر قضا که کار جهانرا — همت مردان کند نه گنبد گردان!

How can I not help appearing as Diversity itself, for I am the world-revealing mirror.

At times I am in the holy sanctuary of Ka'aba, at times in a Christian church, at times I am a Moslem, at others a Christian.

With all religions, good or bad, I am acquainted, though I am foreign to them.

Sometimes distracted I remain in the desert of negation, at others I stand convinced by the proofs of creation.

Sometimes a seeker I am on the plains of Ella (except),* at others I am a diver in the ocean of La (nothingness).†

Whatever has been done, has been so done by those two lovely curls, which have twisted and interlocked all my affairs,

At times making into fetters, at times into an armour, the iron fibres of my strength and forces.

I am Jesus in the high heavens, I am the cure for the ills of every stricken person.

I am Zoroaster, the master of the Zend (Avesta), I am Moses, the master of the white hand and the staff.

There is not in my mantle anybody save Him, how long like the ringdove will you cry "Where, O where"?

O seeker of God, ramble not uselessly all about, "I am God, I am God, I am God".

All this nonsensical and useless talk, is only for testing my poetical skill.

Otherwise in the path of poverty, I am the same old beggar.

I am one of the populace of Shadyakh (Nishapur), and am a helpless poor fellow of that locality.

I am distressed with this wide world, I am about to depart from this transitory abode.

From Eternity without beginning my work was to serve, it was service and constancy in service.

My nature was always to be ashamed of the Friend, and my creed yet stands firm on these beliefs.

* The third word of the Holy Kalma "Lá Ilaha Illā'lláhu".

† The first word of the same.

گاه در کعبه گه در کلیسا گاه مومن دگر باره ترسا
من بهر مذهبی زشت و زیبا گرچه بیگانه ام آشنایم
گاه در وادی نفی شیدا گاه در صنع اثبات دروا
گاه جوّاب صحرای الاّ گاه غواص دریای لایم
هرچه کرد آن دو زلف فره کرد کرد و کارم گره در گره کرد
گاه زنجیر و گاهی زره کرد آهنین رشتهای قوایم
عیسیم بر سپهر بلندم داروی درد هر درد مندم
زردهشتم خداوند زندم موسیم پیر دست و عصایم
لیس في طیلسانی سوی هو فاخته وار چندی بگو کو
یا وه هرسو مپوی ای خداجو من خدا من خدا من خدایم
این همه بیهده ژاژ خائی نیست جز محض طبع آزمائی
ورنه اندر شعار گدائی من همان باستاني گدایم
مردی از مردم «شاد یا خم»[1] بینوائی از آن مرز و کاخم
تنگدل زین جهان فراخم رفتنی زین سپنجی سرایم
از ازل پیشه ام بندگی بود بندگی بود و پایندگی بود
خویم از دوست شرمندگی بود برهمانست ستوار رایم

A MYSTIC'S FANCY.

I whose feet are enmeshed in the net of woe, I who am oppressed at the hands of trouble and hardship,

I am the king of the land of annihilation, and sovereign of the heavens of Eternity.

I am that royal hawk whose material existence is nowhere except in the highest sphere of Reality,

Though in the self-seeing eyes of the (hypocritical) pietist, I am not worth much like Reality itself.

At times I appear in the garb of unity, at times in the vestment of diversity.

---

۱ شادیاخ = نیشابور

گر ازحسن ازل این جلوه ها خاست گناه لعبتان نوش لب چیست؟
دگرها نیز گفتند این سخن ها نه تنها من همیگویم، غضب چیست؟
چه خوش فرمود هرکس بود و فرمود ازین به برتن برهان سلب چیست؟
شمال از جانب بغداد خیزد گناه مردم شط العرب چیست؟
ادیبا با چنین خوئی که اس راست عجب نبود که خون ریزد عجب چیست؟

عرفان

نیست امید برون آمدن دست خدای ز آستینی که بدو دست فقیری نرسد

از بیشه میکشد دل شیر نر این آهوی حصاری مشکوئی
دیری ز دوری رخ او بود چشم مرا تراوش آموئی
و اینك مرا ست انجمن از رویش آزرم بارگاه هلاکوئی

☆☆☆

گیتی زنی فسونی و فرتوتست با او میار سر بزنا شوئی
بل کار ز نهم از اوی می ناید فرتوت را نشاید با نوئی
چو نین سروش گفت بگوش من وین پیر را کم است خطا کوئی
این پرده از چغا نه کروبی است نی از گلوی خواجه و خواجوئی

افکار عرفانی

منکه پا بست دام بلایم دست فرسود رنج و عنایم
پادشاه زمین فنایم خسرو آسمان بقایم
من همان شاهبازم که نبود جز بر اوج حقیقت مجازم
گر چه در چشم خود بین زاهد چون حقیقت بسی بی بهایم
گاه در صورت وحدت آیم گاه در کسوت کثرت آیم
چون نیارم بهر کسوت آیم؟ منکه مرآت گیتی نمایم

THE HEART OF THE POOR.

For God's sake, hurt not our hearts more than this, and be careful about the sighs of a dervish's heart.

Give not thy approbation to all this oppression of our heart, for kings do not like oppressing the poor and the helpless.

God is everywhere, why art thou uselessly running about? seek not God anywhere except within the heart of the dervishes.

I have come from the East of Manifestation (the Invisible World), wait till one day at a glance I manifest the Invisible World.

Ye mosque-goers, how long will you be in the fetters of passion? Remove the rust of sensuality from the mirror of the heart.

The heart of a servant of God is the mirror revealing the Invisible; realise the value of the mirror manifesting the Unknown.

You unwise people, you are ignorant of the secret of the world; you know hardly anything more than eating and sleeping.

سبب چیست؟

نمیدانم که اندوه یا طرب چیست   گناه مستی و آب عنب چیست؟
فرود تو ده غبرا چه دارد   فراز گنبد نه توقنب چیست؟
اگر برهان بیدا اشعری راست   مزاج اعتزالیرا سبب چیست؟
اگر صوفی خدا را یك شناسد   وصول و خلسه و جذب وطلب چیست؟
اگر هر سو کنی رو روسوی اوست   نهادن کعبه را فرض ادب چیست؟
اگر بیمار خود را خود طبیب است   شمارا دوراز او این تاب وتب چیست؟
اگر داند که جز کویش ندانی   دلش بر ما نمیسوزد سبب چیست؟

غزل

دل بزلف تو شد نیامد باز — چکند خسته بود و راه دراز
چه دل است این دلی که من دارم — هر دمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه بچاه ذقن — طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته ام ز خطهٔ "طوس" — رو کنم زی "عراق" یا "بحجاز"
چکنم در کمند زلف تو ام — مرغ پر بسته چون کند پرواز
گل رویت به پژمرد آخر — و این لطافت در او نماند باز
با چنین گل که هفته ای دو سه بیش — می نپاید نباید این همه ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق — گفت گر عاشقی بسوز و بساز

سخره مکن بخیره کنشتی را — خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت آری — بیچاره خود نخواسته زشتی را
ای آتش رخ تو بزرگ آیت — نوقیر قبلهٔ زرتشتی را
پرده بهل ز روی و ببر از دل — یاد جمال حور بهشتی را
زان چشم نیم مست خمار آگین — بشکن بهای نرگس دشتی را

دل درویش

میازار از این بیش خدا را دل ما را — بیندیش ز آه دل درویش خدا را
جفا بر دل ما این همه مپسند که شاهان — به بی برگ و نوایان نه پسندند جفا را
خدا درهمه جا هست به بیهوده چه پوئی — مجو جای بجز در دل درویش خدا را
من از شرق شهود آمده ام باش که روزي — کنم شرق شهود از نظری غیب خفا را
شما مسجدیان چند گرفتار هوائید — بشوئید ز آئینه دل زنگ هوا را
دل مرد خدا آینه غیب نمایست — غنیمت شمرید آئینه غیب نما را
شما بیخردان بیخبر از راز جهانید — جز ازخوردن وخفتن خبري نیست شما را

ادیب نیشاپوری



مرحوم میرزا عبدالجواد ادیب نیشاپوری پسر مرحوم ملا حسن (که شغلش دهقانی بوده) در سال ۱۲۸٤ هجری در خانوادهٔ محترم ولی متوسطی در "نیشاپور" تولد گردید در چهار سالگی گرفتار آبله شده یکچشم بکلی کور و چشم دیگر کمتر از نیمی باقیماند تا ۱٦ سالگی در نیشاپور ماند و به تحصیل علوم فارسی و عربی کوشید در سال ۱۲۹۷ به مشهد آمد و در مدرسه "فاضل خان" و "خیرات خان" مدرسهٔ "نواب" منزل کرد از آثار و تالیفات او قسمتي از شرح معلقات سبع، جزواتی در تلخیص شرح خطیب تبریزی بر حماسه ابی تمام و رساله در جمع مابین عروض فارسی و عربی. اشعارش اغلب فلسفی و عرفانی و اخلاقی و اجتماعی است. ادیب در اردیبهشت ۱۳۰۵ شمسی مطابق با ۱۳٤۳ قمری عالم را بدرود گفت.

ادیب بمسلك عرفان و تصوف مایل بود همیشه غمگین بنظر میرسید زیرا در سن ۳۵ سالگی بمعشوقه‌ای دلبسته بود، آن معشوقه که از اهالی "تبریز" بوده در جوانی فوت شده بود، دیوان ادیب بالغ بر ششهزار بیت است و در خراسان بین ترکه او باقی است، ادیب همواره به انزوا مایل بود و کمتر در اجتماعات داخل میشد در اواخر عمر در خراسان روابط بسیار صمیمي با "ایرج میرزا" داشت و همواره از معاشرت با دیگران خود داری مینمود.

ADIB-E-NISHAPURI.

[Mirza Abdul-Jawad, Adib-e-Nishapuri, was born in 1284 A.H. at Nishapur. He was a Sufi and had written several scholarly and philosophical books. He died in 1343 A.H. He had a great love for Iran and its glorious past. He was a great friend of the poet Irach Mirza, but otherwise he was of a very retiring disposition.]

رباعیات

در دهر فلزیست که نامندش پول وین جنس بشر خدائیش کرده قبول
دو بندهٔ پست اوست آداب و علوم دو عبد ذلیل اوست افکار و عقول

تا محور این عالم امکان پول است ارکان وجود چار ارکان پول است
در دیدهٔ تنگ بشر پول پرست دین پول و عقیده پول و ایمان پول است

اوضاع جهان هرچه مکرر دیدم یکدسته شکار قوم دیگر دیدم
بودند دو دسته خلق صید و صیاد دنیا پر خرسوار یا خر دیدم

دنیا نه چنان عرصه بما تنگ گرفت کاز وی بتوان عنان به نیرنگ گرفت
زرد است رخم بسرخ روئیم مبین از خون دو دیده گونه ام رنگ گرفت

آن شیخ که ترك سیم و زر رغبت اوست من آگهم از حکمتش این حکمت اوست
دین نیست متاعی که بشر نفروشد انکار فروش بر سر قیمت اوست

ما باده کشیم و خود پرستی نکنیم زه تنگ برهروان هستی نکنیم
شادیم ز دست کوته خود که «ادیب» بر دامن کس دراز دستی نکنیم

Forego not the pleasures of the world, oh heart, for the sake of a thought, for no one has written and forwarded a letter from the other world to this one.

If thou wert to listen to my advice, O Adib, be happy with a damsel, in the season of spring, by the side of a streamlet on the edge of a field.

If freedom and comfort were available to thee, abandon them not for they are the original paradise.

As I found that the Master of the House is One, so I am going at times to the idol temple, at times to the monastery and sometimes to the synagogue.

Exert thyself and be happy, O Adib, for else a few days more and at the hands of death thou wilt be so much dust and brick material.

Except trouble and hardship for the heart of the sick lover, what else is the fruit of thy handsome features and evil nature ?

شادی دل

هردم که مرغی از قفس آزاد میکنم   با خاطر شکسته دلی شاد میکنیم

مرغ دلم ز بند غم آزاد میشود   از بس ز شاد کردن دل شاد میشود

A QUATRAIN

Every time that I set free a bird from a cage, or bring joy to the mind of a broken hearted,

The bird of my heart is liberated from the fetters of the grief, I am supremely happy by making happy another heart.

مدعی آمد پی قتلم چه حالم دید گفت
پنجه می آزارم و تحصیل حاصل میکنم
قهر من هر وقت می بینی برای آشتی است
از پی ماهي گرفتن آب را گل میکینم

مرد کار

در این دیار کیست که دلسرد کار نیست ‏ و ز این گروه کی بدلش دردکار نیست
کو نو گلی ز تازه جوانان این چمن ‏ کز دردکار رنگ رخش زردکار نیست
نالند جمله خلق ز بیکاری و کسي ‏ زین قوم باز ملتفت دردکار نیست
ز نهای این دیار نگردند گرد کار ‏ با اینکه هیچ غازه به از گرد کار نیست
ایجاد کار مرد بود کار مرد کار ‏ کس مرد کار زینهمه دلسرد کار نیست
درملک جم "ادیب" به یزدان که کارهست ‏ اما دریغ و درد کسی مردکار نیست

اصل بهشت

ابله آنکس که ز خوبان بتمنای بهشت ‏ چشم پوشید و ننوشید می و رفت و بهشت
عیش دنیات منقض مکن ایدل بخیال ‏ هیچکس نامه ز عقبی سوی دنیا ننوشت
از زمن میشنوی پند "ادیبا" خوش باش ‏ با نگاری، ببهاری، لب جوي و دم کشت
دست دادت اگر آزادی و آسایش حال ‏ مده از دست که اینست همان اصل بهشت
صاحب خانه یکی دیدم وز آن رو رفتم ‏ که به بتخانه گهی صومعه گاهی بکنشت
دست و پائی کن وخوش باش "ادیبا" ورنه ‏ دوسه روزدگرازدست اجل خاکي وخشت
چیست جز رنج و مصیبت بدل عاشق زار ‏ عمر صورت زیبای تو با سیرت زشت

A POEM.

A fool is he, who, in the hope and yearning of Paradise, closes his eyes against the fair ones, drinks not wine and goes and abandons everything.

رحم بر شکار

دادم بدست دیده و دل اختیار خویش کردم سیه چو زلف بتان روزگار خویش
هشتم ز برد باری خود بارها بدوش با آن تني که می نتوان برد بار خویش
از شیوهٔ جهالت خود در بهار عمر کردم خزان به نکبت غفلت بهار خویش
عمرم بسر رسید برنج و غم و ملال از جور روزگار و زآزار یار خویش
افسوس روزگار بمن سخت کرد کار ماندم فروز گمرهی دل بکار خویش
ای ترك تند خوی عنان ستم بگیر کم تاز و کم بناز بعشاق زار خویش
صیادرا نه کشتن صید است افتخار مرد آن بود که رحم کند بر شکار خویش

شکوه

بد بمن کاندر صفاهان عمر باطل می کنم
عمر صرف صحبت مشتی ار اذل میکنم
بخت بد یاری ز یاران روز سختی جستن است
آرزوی پادزهر از سم قاتل میکنم
بار محنت های این دنیا و جسم من «ادیب»
بوالعجب کوهی است با موئی مقابل میکنم
هر کجا رو مینهم غرقاب دریای بلاست
دست و پا بیهوده است از بهر ساحل میکنم
راه ناپیدا و شب تاریك و من با پاي لنگ
در طریق زندگی طی مراحل میکنم
طی راه زندگی صعب است و ناچارم "ادیب"
از پی سر بر دنش قطع منازل میکنم
وقّ و وقّ وقف شیخ و زاهد اطرافم گرفت
بهر مشتی استخوان جنگ مقاتل میکنم

آتش سوزانم کرد

دلبرا دست غمت سر بگریبانم کرد — شور عشقت چو جنون سر به بیابانم کرد
شدم آشفته چو دیوانه آشفته خیال — تا پریشانی زلف تو پریشانم کرد
شمع بس بر سر خاکستر پروانه گریست — آتشی زد بدل از گریه که گریانم کرد
بیخبر بودم از اسرار محبت عمری — اشك شمع آگه از این آتش سوزانم کرد
من که چون جغد بویرانه دلم ساخته بود — گل رویت بچمن مرغ غزلخوانم کرد
عشق گل بر دل بلبل شرری زد که سحر — نالهٔ اش آگه از این آتش پنهانم کرد
سر و سامان مرا آتش غم داد بباد — سیر از این زندگی بی سرو سامانم کرد
دست بردم ببردیده پی گوهر اشك — آنقدر ریخت که شرمنده احسانم کرد
صحبت حب وطن در بر هرکس کردم — کارها کرد که از کرده پشیمانم کرد

غزل

یار اگر سوی ما گذر میکرد — از تلطف بما نظر میکرد
بدگر آگه ز حال ما، برما — نظر لطف بیشتر میکرد
کاش باد صبا که قاصد ماست — دلش از حال من خبر میکرد
ناله را بود اگر بدل تاثیر — ناله ام در دلش اثر میکرد
رسم یاری اگر که میدانست — از رقیبان چو من حذر میکرد
منزل وصل بودی ار نزدیك — کی مرا هجر در بدر میکرد
نرگسش گر نبود مست چرا — هر زمان فتنه دگر میکرد
کاش کین دل لباس حق میکند — جل سالوس را ببر میکرد
تا بکام دلش چو حضرت شیخ — خر سواری بقوم خر میکرد

نهاده دست طبیعت ودیعتی در من — که استفاده از این دولت نهاده کنم
اساس عالم خلقت که روی باد فنا ست — دو روز عمر چرا ترك یار و باده کنم
«ادیب» دولت و اقبال و بخت کوکز آن — سپهر رام من افتد اگر اراده کنم

دست راست و دست چپ

روزی بدست راست بصد سر فکندگی — گفتم کای از تو بارور این شاخ زندگی
چون شد شدی کلید همه مشکلات مرد — وز تست هر گشایش گنج حیات مرد
گر آشتی و گر همه پیکار می کند — با دست همت تو بشر کار میکند
آهن بدست قدرت تو نرم می شود — دیگ بشر بهمت تو گرم می شود
یکجو توراز همسر خود هیچ فرق نیست — اینقدرفرق دست چپ و دست راست چیست؟
او یك کلام می نتواند نوشت هیچ — کاری نگشت ساخته زو خوب و زشت هیچ
از بند جان گره نتواند گشود هیچ — راهی بر هروی نتواند نمود هیچ
گفتا ادیب قصهٔ ما هم شنید نیست — مانند حال مردم مشرق که دید نیست
بشنو چوپند تلخ که شیرن حکایتیست — عبرت بگیر از آنکه عجب درس عبرتیست
بیکاری است علت بیکار گی او — بیکار گیست علت بیچار گي او
من روز شب بسعی و عمل کار میکنم — اینست بار نوع بشر بار میکنم
آموختند کار بمن ابتدای حال — این شد مرا ز سعی و عمل انتهای حال
از ابتدا بوي چو نیا مو ختند کار — این شد که عضو فاسد و زائد شدست وخوار
او هم چومن بزحمت اگر داده بود تن — در راه علم و راه عمل بود به ز من
ورنه میان دست چپ و راست فرق نیست — آنسان که بین آدم غربی و شرق نیست
آنان شدند از اثر کار دست راست — ما دست چپ شدیم زبیکار گي چراست

این شرق خفته تانه پی کار کردن است
دست شکسته ایست که سر بار گردن است

محبت

ایخوشا درخدمت یارو نوای چنگ و عود در کنار چار باغ و جلگهٔ زاینده رود
گر روی پیش از تولد زانطرف دیراست دیر ور بیائی بعد مردن زآنطرف زوداست زود
ای که در دریای بی پایان عقلی غوطه ور رو بشهر عشق آ کن سیر اسرار وجود
گر نیاری تار زلف یار دلداری بچنگ مرگ به زین زندگی زین زندگی آخر چه سود
کاش کاندر میم و کاف و تاء و باء روزگار غیر حرف میم و حاء و باء و تا حرفی نبود

LOVE

How happy it is to be in the service of the beloved, with the sounds of the harp and the guitar, on the skirts of the avenue of Charbag, or on the fields by the sides of Zayandehrood.

If thou comest to one side of it even before birth thou art too late, and shouldst thou go to the other side after death, it is soon too soon.*

Oh thou who divest in the bottomless sea of Wisdom, come to the town of Love and there travel and behold the secrets of existence.

If thou wert not to grasp (like a harp) the strings of the ringlets of the beloved, death would be better than this life, for what is the use of such a life.

Would to God that in the school of the world no letters be taught except the letters L-O-V-E.

غزل

من آن نیم که بیك توبه ترك باده کنم بسادگی نخورم باده ترك ساده کنم
مقدسم، ولي از بهر اینکه هر سحری نماز نافلهٔ باده را اعاده کنم

---

* On one side of Charbag are the wine houses of Julfa, whilst on the opposite side is a burial ground.

غزل

دلم بکنج قفس پای بند صیاد است — بناله حسرت مرغي خورم که آزاد است
رقیب شاد بمرگ من است ومن شادم — که وقت مردن من هم دلي زمن شاد است
از آن دلي نشکستم که خوب دانستم — اساس زندگیم هرچه هست برباد است
بر آر حاجت بیچارگان و سخت مگیر — که این بناي کهن سخت سست بنیاد است
پی خرابی ایوان خانهٔ کسری — روان زدجله دل خون چوشط بغداد است
به بین بیارگه داد چون گذشت ایوای — بران بنا که بنایش بروی بیداد است
بساز بهر خرابی بزای از پی مرگ — بهوش باش تو راهم پی همین زاد است
اثر نماند ز شیرین و خسرو اش اما — هنوز بر سر ما شور عشق فرهاد است
بتم که طفل دبستان ابجد است "ادیب" — برای بردن دل بین چگونه استاد است

AN ODE.

In the corner of the cage, my heart lies in the fetters of my hunter, I wail in envious grief for the bird that is free.
The rival is glad at my death, and I am glad that at the time of my death too there is a heart which I gladden.
I have not injured a single heart, for I well know that the foundation of life of all things in existence is unstable.
Relieve the wants of the poor and be not too hard, for the basis of this old edifice is very weak.
For the ruins of the palace of the king Khosrav, from the Tigris of my heart, blood flows like the river of Bagdad.
Behold how the Court of justice is no more. Oh alas! for that edifice which is based on injustice.
Construct things for their ultimate ruin, give birth for ultimate death; be conscious that thou too are born to the same end.
No trace remains of Shirin and her Khosrav, yet our heads still feel the tumult of the love of Farhad.
My beloved, who is a child yet in the elementary school, Oh Adib, how well she is a master in the art of ravishing the heart.

ادیب الممالک ــ فرهمند



آقای میرزا عبدالحسین خان فرهمند (ادیب‌الممالك) متخلص به "ادیب" فرزند مرحوم "حاجی میرزا خلیل خان" (بنان‌السلطنه فرهمند) در سال ۱۳۱۷ هجری در قصبه "اروجن" چهارمحال بختیاری[1] متولد گردیده از معاریف و محترمین اصفهان میباشد مدتی به نیابت حکومت و ریاست کابینه حکومتی منسوب بوده در سال ۱۳۳۵ هجری در اصفهان مجله‌ای بنام «تحفة الادبا» منتشر نمود و بعد روزنامهٔ "مداین" و "گیتی نما" بمدیریت ایشان منتشر گردید. در سال ۱۳۰۵ شمسی انجمن ادبی اصفهان را تشکیل داده و جمعی از ادبا و شعرا در آن مجمع شرکت جسته تا کنون در تحت توجه و مساعدتهای مادی و معنوی ایشان انجمن مذکور باقیست.

ADIB-E-FAREHMAND.

[Aga Mirza Abdul Husein Farehmand (Adib-ul-Mamalek) is the son of Haji Mirza Khalil Khan (Banan-us-Saltaneh Farehmand). His poetical nom-de-plume is also Adib. He was born in 1317 A.H. (1899 A.D.) in the district of Orujen in Baktiari territory. He is a well-known and respected citizen of Isfahan and was for a time the vice-governor and the head of the Secretariat there. In 1335 A.H. he published a journal in Isfahan under the name of Tohfat-ul-odaba and thereafter started two newspapers known as Madayen and Gity Nama. He is now the president of the Literary Society of Isfahan which he founded six years ago.]

۱ در سمت غربی چهارده فرسنگ دور از اصفهان

ما نا فرموش کرده اند حریفان　　　نیزهٔ گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بنخوانده‌اند در ستون تواریخ　　　قصهٔ شاپور شاه و والرین را
ای علماء تا بکی کنید پی حرص　　　آلت بیداد خویش شرع و سنن را
ای ادبا تا بکی معانی بی اصل　　　می بترا شیدا بجدو کلمن را
ای شعرا چند هشته در طبق فکر　　　لیموي پستان یار و سیب ذقن را
ای عرفا چند گستریده در این راه　　　دانه تسبیح و دام حیله و فن را
ای خطبا تا بکی دریدن و خستن　　　با دم خنجر دل حسین و حسن را
خون شهیدان در این دو ساله بایران　　　کرد ز خارا عیان عقیق یمن را
ساغر می نیست خون بهای شهیدان　　　نیك بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
گرك ایرانیت بتن بود ایدر　　　جیحون سازی ز دیده طل و دمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد　　　با دل و با جان که شیر خواره لبن را
مرد وطن را چنان ز صدق پرستد　　　فاش و هویدا که بت پرست وثن را
هر که ز حب الوطن نیافت سعادت　　　بسته بزنجیر ننگ گردن تن را
شامهٔ پیغمبری چو نیست محالست　　　بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق بتانرا درون دل ندهد جای　　　پیر علیلی که مبتلا ست عنن را
کور به بینند عروس ماه جبین را　　　طفل نخواهد نگار سیم بدن را

وطن

چند کشی جور این سپهر کهن را / چند بکاهی روان و خواهی تن را

دامن خوابت کشد بپیرهن مرگ / گر نزدائی ز دیده کحل وسن را

مرد چو رخت شرف ندوخت بر اندام / باید پوشد بدوش خویش کفن را

سلسله‌اش چون بنات نعش گسستی / گر نبدی اتحاد عقد پرن را

ای شده سیراب زاشك دیدهٔ مادر / وی تو بخون پدر خریده وطن را

باغ پدر چون برهن داده‌ای ای پور / جان تو مرهون نشده است بیت حزن را

گر زن و فرزند را بخصم سپردی / بر تن خود پوش رخت دختر وزن را

چو زن و فرزند رفت فاتحه بر خوان / یکسره خویش و تبار و شهر و ختن را

(امت موسی نه‌ای که باز فروشی / بر عدس و سیر و تره سلوی و من را)

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر / گر تو شنیدی حدیث مورولگن را

غره ببازوی خود مباش که باید / شانه ز پولاد آهنینه مجن را

خسرو چین گر بخویش غره نگشتی / کس نگشودی جبین عروس ختن را

در طرف راست یار عربده جو بین / در طرف چپ حریف عهد شکن را

مست فتادی ازین شراب و سحرگاه / زهر هلاهل زدی خمار شکن را

باد بروتت برفت یکسره ایشیخ / ریش تو جاروب کرد دردی دن را

همچو مضارع شدی که نصب و سکونش / منتظر یك نظر بود لم ولن را

ماهم از آن دیده بنگریم که بینند / مار گزیده سیه سپید رسن را

That a person of wicked origin should never be relied upon, for he is the source of mischief, the root cause of sedition, and a mine of evil.

God forbid that a low and mean fellow should attain to rank and position, for he is the enemy of the city-dweller and the village-peasant, he is a woe to all things, wet and dry (on land and sea).

Education and training of one whose nature is dark and wicked is a vain effort (like drawing pictures on water), but of the pure-hearted is like a picture permanently engraved on stone.

On the way to Merv how well the leader of the caravan said: Though a mule may look like a horse, it is the progeny of a donkey.

O thou who hast fallen into a well of natural habits like Joseph, come out for a royal crown is awaiting thy head.

Come out of this well of nature, for with such a Malek,* the journey lies to the Egypt of a supernatural world.

Night and day thou art slumbering in the cradle of natural instincts; thy arguments are all thy desires, and what thou hearest and seest.

Nature has joined these doors and frame-work of thine so closely, that thou mayest say that it was the master of all craftsmen.

Of things beyond the limits of this nature of thine, thou knowest nothing; within a house how can one know who stands behind the door ?

---

* Malek was the leader of the caravan who brought Joseph out from the Pit of Canaan and took him to Egypt.

" Now look at this cat and leave aside thy obstinate arguments, for thy denial, in this matter, is like the denial of the light in the moon."

At this stage from a hole in the building a mouse jumped out, and a cat when it sees a mouse loses all other consciousness.

The cat flung the candle away from her paw and ran after the mouse on every side, as its animal nature dictated.

By the candle the hall was set afire; thou mightst say the hall was like a burning oven.

With his bare feet the king fled, and of his courtiers, some dropped out of the hall, some ran out of the door.

The minister seized the skirt of the king, and said to him: Behold, sire, it is useless to educate the evil-natured.

No amount of training would make a cat human; its animal nature is one, the nature of man is another.

From stones bearing the ore of iron and steel, no gold can be brought out, nor from a golden mine, can iron similarly be had.

None can hope to get sugar out of the reed of a mat though in appearance the sugar-cane and ordinary cane are similar.

The story of the darner's son in Roum adorns the pages of history and the volumes of biographies.

On this point, to Buzorjamher sternly told Naushirvan these words which are well-known in the world:

"For the execution of this work a cat is necessary, and this can be accomplished by your effort and enterprise."

The chamberlain retired and very soon brought a cat such that whoever saw it said that it was not a cat but a male lion.

The king ordered his assistants to teach it certain arts which were usually to be found natural in men.

After a couple of weeks the attendants informed him that it was like a human being in the shape of an animal.

Then the king sent for the minister and said : "Now look at an animal which is surpassing even a man (in attainments).

"Behold this cat which, near my bed stands erect, and holds a candle in its fore-paw from evening till morn.

"Through training, it has let go the reins of its nature, it has severed the knot of resemblance from its parents."

The Vazir replied: "The words of the sovereign are sovereign-words, the hearts of kings beat to the commands of Almighty Providence.

"Yet one must not be deluded at the training of a cat, for when nature does not help, training is all wasted.

"A tree of bitter nature will, even if watered by the stream of paradise, bear black leaves and bitter fruit."

The king stated in reply: "Wise arguments should be considered ugly when they go contrary to the evidence of sense and sight.

"The effect of the proofs of wisdom may soar up in air but collapses when contradicted by sense and sight.

تو ای بچاه طبیعت فتاده "یوسف" وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سر است

بر آ ز چاه طبیعت که با چنین مالك
بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است

درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلائلت همه ذوق است و سمع یا بصر است

طبیعت این در و پیکر چنان بهم پیوست
که خود تو گوئی استاد هر در و دگر است

ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه داند کسی که پشت در است

NATURE AND TRAINING.

I have heard that a Shah said to his Vazir that knowledge and education were the key to all accomplishments.

A bitter tree through the treatment of grafting can be so trained in the garden as to bear sweet fruit for all times.

The Vazir replied that the basic nature of things should be good, for, to give a mirror to a blind person was to take useless trouble;

It is an admitted fact that no master-artisan can make a sharp instrument from a piece of bad iron.

When the king heard this he privately told his chamberlain, "I wish to have an important work done by you,

وزیر دامنش اندر گرفت گفت شها
ببین که تربیت بد سرشت بی اثر است!
بتربیت نشود گربه آدمی، زیرا
سرشت گربه دگر، طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد از سنگ آهن و پولاد
نه آهن آید از آن سرزمین که کان زر است
کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند
بصورت ار چه نی بوریا چو نی شکر است
حکایت پسر پاره دوز در صف "روم"
طراز صفحه تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه "ببوزر جمهر انوشروان"
بخشم رانده حدیثی که درجهان سمر است
چه گفت؟ گفت:ــ بنا پاکزاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
نعوذ باالله اگر سفله ای بجاه رسد
عدوی شهری و دهقان؛ بلای خشک و تر است
باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب
ولی بلوح مصفا چو نقش بر حجر است
براه "مرو" چه خوش گفت کاروانسالار
که استر ار چه چو اسب است؛ از نتاج خر است

وزیر گفت:ــ کلام شه است شاه کلام
دل ملوك بفرمان حق دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود
که چون سرشت مساعد نه، تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
ز جوی خلد دهی تیره برگ و تلخ بر است
ملك بپاسخ وی گفت:ــ طرح معقولات
قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
چو شد مخالف حس و نظر شکسته پر است
ببین بگربه و حجت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوء درقمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش چو بیند ز هوش بیخبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش
دوید هر سوچو نانکه خوی‌جانور است
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شه اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است

وزیر گفت :- سرشت ستوده باید از آنك
بکور دادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت
برنده جوهری از آهنی که بد گهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
پی تدارك این کار گربه‌ای باید
که بسته بر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی‌الفور گربه‌ای آورد
که هر که دیدش گفتي نه گربه شیرنر است
ملك بکار کنان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بشر است
بیکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت:-
به بین بجانوری کز بشر بلند تر است
ببین بگربه که در پیش تخت من برپای
ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است

و در سنه ۱۳۲٤ سر دبیر روز نامه مجلس شد در سنه ۱۳۲۵ جزو انجمن «عراق عجم» که آنوقت از مجامع ملی آزادیخواه مرکز بود شده روزنامهٔ «عراق عجم» را منتشر گردانید. دورهٔ روز نامه های مرحوم ادیب یك مجموعه ادبی و سیاسی آن زمان بشمار میرود ادیب الممالك از شعراي بزرگ و ادباء عالیمقام عصر حاضر ایران بوده و اشعار او که اغلب در جراید خودش وغیره منتشر گردیده است از نقطهٔ نظر اجتماعی و اخلاقی دارای اهمیت فوق العاده است مرحوم ادیب جزو فراموشخانه هم بوده و یکرشته اشعار در این موضوع دارد دورهٔ زندگانی خودرا درکال افتخار و نیك نامي گذرانید و همینطور هم تمام عمر او با سختی و جهالت مردم قرین بود تا بالاخره در یزد مبتلا به سکته شد و بعد از سه ماه مراجعت بطهران در ۲۹ جمادی الاول سال ۱۳۳٦ در طهران فوت کرد.[۱]

ADIB-UL-MAMALIK-E FARAHANI.

Mirza Sadeq Hakime Farahani was born in 1280 A.H. in the suburbs of Farahan, in the province of Sultanabad, in Persia. In 1921 Adib started a newspaper called " Adab " in Teheran, well-known in literary and political circles. He died in 1336 A.H. in Teheran.

فطرت و تربیت

شنیده ام که شهی با وزیر خود میگفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است

درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بارور است.

---

۱ مرحوم ادیب اگرچه از شعرای قبل از دورهٔ کنونی محسوب میگردد و نمیتوان ایشان را جزو سخنوران دوران پهلوی شمرد ولی برای حفظ نام آن مرحوم بجا دانستم در این تذکره نامی از ایشان بماند. (مولف)

Didst thou not know that my very existence would not have been if thou wert not there?

If I existed at one place, I existed simply because of thy love.

But now as thou art broken and shattered, the bond of my existence too has been severed.

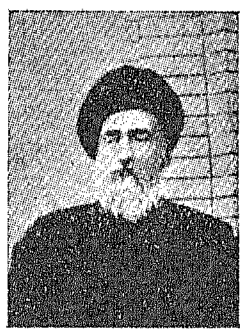
My heart, like thy body, has been broken by the stone of woe, thou fellest from thy feet and I was all lost.

As my dear lover's heart is broken it is better that I too should pour my all on the ground.

I shall not remain on this ground also, for dirty ground is not a place for pure things."

Such are all faithful lovers, for a faithless lover is not a lover but a serpent.

ادیب الممالک فراهانی



میرزا صادق حکیم فراهاني در سال ۱۲۸۰ هجری در قریه کازران از محال فراهان و توابع سلطان آباد عراق متولد شده پدرش میر معصوم بن میرزا عیسي قائم مقام و از اولاد مرحوم میرزا ابو القاسم قائم مقام معروف وزیر محمّدشاه بوده در سنه ۱۳۱۵ به تبریز آمده با حسن علی خان گروسي امیرنظام ارتباط داشت و درقصاید ومدایح اولیه «امیری» تخلص مینود درسنه ۱۳۱٦ روزنامه «ادب» را در تبریز در ۱۷ شماره منتشر گردانید در سنه ۱۳۱۷ نایب رئیس مدرسه لقمانیه شد و برای دومین بار بانتشار روزنامه ادب پرداخت و بعد در سال ۱۳۱۷ روزنامهٔ مذکور را در مشهد منتشر ساخت پس از چندی سفری به قفقاز نمود و در سال ۱۳۲۳ در اداره روزنامه «ارشاد» که بزبان ترکی منتشر میگردید داخل درکار شده صفحات فارسی ای به آن روزنامه ضمیمه ساخت در اوایل مشروطه بایران آمد

If any dust used to settle on the wine, the jar used to draw it out of its heart.

And if some dust happened to be on the face of the jar, the wine used to flick it off with a kiss.

Over that wine and jar, many months and years passed, remaining in the same place and position.

But as this tyrannical world invariably dissolves the binding knot of lovers,

So, accidentally, a stone from the hand of Fate upsprang and fell and broke the side of the jar.

The jar was shattered, and the wine poured out from every side; the union between the two old lovers was dissolved.

Of the one, all its drops were running under the feet; of the other, all its pieces were scattered everywhere.

The one was taking its course in every direction, the other in grief had cast down its head in front.

The jar, when it washed its hand of sweet life, moaned and said, " O my old beloved,

The stone of woe has been my ruin, say who has brought thee out of thy privacy.

Did I not cherish thee all these years, and did I not conceal thee safe within my bosom ?

Nobody could approach thee except myself, thou hast no other boon companion except me.

Under my protection thou hadst all thy wishes fulfilled, what has happened that to-day thou hast openly come out?

Why hast thou stretched thyself in every direction ? After me, couldst thou not remain for one moment in thy place ?"

The wine answered it, saying : " O thou broken-hearted one, what dost thou ask my grieved and distressed self ?

Dost thou think that after my dear lover, it is worth while for me to live ?

مرا سنگ جفا از پا در آورد ترا برگو که از خلوت برآورد
نه آخر سالها پروردمت من درون سینه پنهان کردمت من
نه کس را بر تو جز من دسترس بود نه غیر از من تو را کس هم نفس بود
ترا در سایه دادم کامیابی چه شد کامروز گشتی آفتابی؟
چرا خود را بهر سوئی کشاندی پس از من لحظه ای برجا نماندی؟
جوابش داد می کی دل شکسته چه پرسي از من رنجور خسته
تو پنداری که بعد از یار جانی سزاوار است برمن زندگانی
نمیدانی که از من خود وجودی نبودی گر تو هرگز می نبودی
اگر برپای در یکجای بودم هم از لطف تو من برپای بودم
ولیکن چون تو از هم در شکستی برید از هم مرا پیوند هستي
دلم را چون تنت سنگ جفا خست تو افتادی ز پا من رفتم از دست
چو شد بشکسته دل یار عزیزم همان به کابرو برخاك ریزم
نخواهم ماند هم برروی این خاك که جای پاك نبود خاك ناپاك
چنین باشند یاران وفادار که یار بی وفا مار است نی یار

THE WINE AND THE JAR.

Some agreeable wine of musky fragrance, was once lying for a long time in a jar.

To each other the two bosom-friends were deeply attached; from every side they used to kiss and embrace each other.

The jar had drawn the wine close in its embrace; the wine had made it a veil to hide her face from strangers.

So well did the wine get merged in the jar, that thou mightst say it was not wine, but the soul rendered corporeal.

If any one used to lay his hands on the jar, out of jealousy the wine used to tremble and shake.

And if the wine desired itself to be poured out, the jar used to hold it by the neck.

With one hand placed over the other they stay, unaware of all that they really possess. 89

Inspite of all the stored up wealth, they have their eyes fixed on the hands of other people. 90

Now, thou thyself judge, O good man, and tell me whether this is not sufficient cause for my grief and pain? 91

A condition like this, is it not worthy of grief? Is it improper to weep for a people like this?" 92

Alas for this nation without name and fame, through grief for whom the eyes of stone do weep! 93

شراب و سبو

شراب خوشگوار مشکبوئی زمانی دیر ماند اندر سبوئی
به یکدیگر دو همدم خو گرفته کنار و بوس از هرسو گرفته
سبو می را کشیده خوش درآغوش می از نا محرم او را کرده روپوش
چنان می با سبو آمیخت درهم که گفتي می نه بل روح مجسم
کسی گر بر سبو دستی نهادی ز غیرت لرزه برمي اوفتادی
و گرمی خواستی سرزیر کردن سبویش دست بگرفتی بگردن
نشستی گر غباری بر دل می سبو بیرون کشیدی از دل وی
وگر گردی بدی بر رخ سبو را می از یك بوسه شستی گرد او را
بدان می وان سبو چندین مه و سال همی بگذشت در یکجا بدین حال
ولي چون این جهان جور پیشه برد پیوند یاران را همیشه
بناگه سنگی از دست قضا جست فرو افتاد و پهلوی سبو خست
سبو بشکست و می از هر طرف ریخت ز دو یار کهن پیوند بگسیخت
یکی هر قطره اش در زیر پائی یکی هر پاره اش افتاده جائی
یکی بگرفته از هر سو سر خویش یکی از غصه‌سر افکنده در پیش
سبو چون دست شست از جان شیرین همی نالید و گفت ای یار دیرین

63 Laughing he asked this question to the mountain : " Oh thou whose glory reaches the sky !

64 I am very much surprised at thy work, and am set thinking at the meaning of thy words.

65 Thy hands reach the clouds, thy head the moon, thy head-gear reaches the plane of Venus.

70 Is it not a pity, that thou with this elevated position, yet speakest of wail and tears ?

71 Tears proceed from helplessness or from fear ; they appear ugly proceeding from a majestic mountain."

74 It replied: "As thou art not aware of the secret, thy thoughts travel far and wide.

77 None can dare to harm me; none is there strong enough to meet me in battle.

78 My tears proceed not from helplessness or dread ; my heart need never get split through fear.

79 My tears I owe to the ignorance of these people ; wisdom is in flight because of this nation's ignorance.

80 For, all these gifts of nature God has deposited in the interior of one like me,

81 Iron and silver, gold and valuable rubies, emeralds and cornelians and sparkling agates.

83 I am a virgin girl, fresh and young, I am adorned with gold and jewels.

84 Yet from this unaccomplished and ungenerous people, nothing comes into existence.

85 Nobody comes to wed me, nobody cares to partake of my sweet fruits.

86 Nobody opens the door of my treasury, that they may carry away my time-old capital.

87 I who am endowed with all advantages,—behold how I am lying useless.

88 The people of this land, men and women,— grief-stricken they stay in a house of mourning.

May thy work and profession be auspicious, may thy 34
axe be still more sharp than it is.

Thousands and thousands of years have passed over me 35
and I have almost died of expectation

Of one like thee, that he may turn to me, may look at the 38
affliction of my heart and remedy it.

Do not allow thy mind to be upset by this abode, do not be 40
happy at heart except in a place like this.

This is neither a talisman nor a magic display, there is 41
no giant here nor a fairy.

There is no reason to apprehend harm or woe here; do 42
not be astounded, there is no magic here.

I shall solve the problem for thee, I shall disclose all 44
the secrets to thee".

The mountain-digger, like a drowning man, casting out 45
his hands for a life-boat,

Came to his senses a little by these words, and lent his ears 46
attentively to the voice.

But he did not know who the speaker was, he heard the 48
speech but the speaker was nowhere.

The voice said, "Why art thou searching so much? Thou 52
art before me, why art thou running round about?

This black mass which thou art scattering about, on the 55
body of which thou art repeatedly striking thy axe,

Is the pupil of the eye of my hope, is the centre of light 56
and the source of my vision.

And those pieces which have separated from it, with all 57
their brilliance and sparkle and radiance,

They were the drops of my tears which used to quench 58
the fire of envy."

Again the youth hearing those words became more 60
surprised than he ever was before.

From that mental condition he brought himself back so 62
that he might solve the mystery.

10 When a layer of stone was removed from that hill, the spade pierced its point in the coal.

11 The youth was a novice in this line of work, he had not had any experience of a hill like this.

12 He was not conversant with the secrets of nature; he saw the black mass and wondered at it,

13 Saying: "What is this black thing in the stomach of the mountain; is the hill pregnant with a black child?

14 "Or has it travelled to Ethiopia and Abyssinia that it has brought this negro baby?

15 "Or is it the black smoke of a wretched lover's heart, which has got congested in the crevice of the rock?

16 "Or is it the heart of the fair-ones, always hard and dark, which has left a part of it in the heart of the mountain?"

18 The deeper he dug in that bed of coal, his surprise increased at every stage.

20 From all that blackness, a shining light manifested itself, which dazzled and blinded his eyes.

21 From the coal which that spade dug out, a few pieces of diamond flashed out.

22 It spread its brilliant rays all around on the hill-side and dissipated the darkness of that black heap.

23 The mountain-digger, startled by that pure light, threw aside his spade and became full of fearsome thoughts.

24 Saying: "What talisman and magic are these? It is not a mountain, but the abode of demons and fairies:

27 "The dark stone has turned into a shining Venus, the negro-mother had given birth to a fair child of Cathay.

29 "Or is it the dark horizon wherefrom at dawn the first rays of the sun are coming out?"

32 All of a sudden an awe-inspiring sound came from that mountain and filled up the space high and low.

33 It said: O thou strong and accomplished lad, O thou in courage big as myself,

ز آهن و سیم و زر و لعل مذاب   زمرد و یاقوت و عقیق پر آب
گنج طبیعت بود این سینه ام   پر بود از خواسته گنجینه ام
دختر کي بکرم و نوخاسته   وز زر و زیور بدن آراسته
لیك از این مردم بی فضل وجود   هیچ نیاید اثري در وجود
کس نبود درپی کابین من   کس نخورد میوهٔ شیرین من
کس نکشاید در گنجینه ام   تا ببرد ثروت دیرینه ام
من که بهر فایده آماده ام   بین که چه بی فایده افتاده ام
مردم این مملکت از مرد و زن   غمزده در کوشهٔ بیت الحزن
دست نهاده همه بر روی دست   بی خبر از هر چه که در دست هست
با همه سرمایهٔ اندوخته   چشم بدست دگران دوخته
نك تو خود انصاف ده ای نیك مرد   کاین نبود مایهٔ افسوس و درد؟
حال چنین در خور تیمار نیست   گریه براین قوم سزاوار نیست؟
وای بر این مردم بی نام و ننگ   کز غمشان گریه کند چشم سنگ!

ADIB-US-SALTANEH.

THE MESSAGE OF THE MOUNTAIN.

[The translation is of selected verses in the poem.]

A stone-digger active, alert and young was striking his spade in the heart of a big mountain. 1

He was driving his spade deep into the stones, that he might thereby earn a bit of bread for himself. 2

Indeed whoever holds the faith of freedom, strives to get his livelihood by the labour of his arms. 3

The youth was young with fresh full breath and warm for work ; to him the stone appeared as soft as leather. 7

On every side that he struck the spade, a portion of the hill he made to fly. 8

A coal mine was within that mountain, a large heap hard-knit well-compacted, 9

این سیهی را که بهم برزدی — بر بداش تیشه مکرر زدی
مردمك چشم امید من است — مرکز نور آلت دید من است
و آن قطعاتی که از آن شد جدا — با همهٔ تابش و نور و ضیا
خود قطراتی بود از اشك من — کاب زند بر شرر رشك من
آنچه خورد خون دل غمدیده ام — اشك شود ریزد از این دیده ام
باز جوان آن سخنان چون شنود — حیرتش افزون تر از آن شد که بود
سر بگریبان تفکر گرفت — دست بدندان تحیر گرفت
باز بر آورد از آن حال سر — تا که کند کشف رموزی دگر
خنده زنان کرد سئوالی ز کوه — کی بفلك رفته ز فر و شکوه
سخت عجب آیدم از کار تو — واله ام از حکمت گفتار تو
دست به ابر آختهٔ سر به ماه — بر فلك زهره رسانده کلاه
صبح در اول که دمد آفتاب — تو شوی از بوسهٔ او کامیاب
باز چو در حجله شود شب عروس — با تو پس از جمله کند روی بوس
هرچه که رحمت ز خدا نازل است — دوش تو اش پیشترین منزل است
مشرق و مغرب همه در دست تو ست — دره و هامون همه پا بست تست
حیف نباشد که تو خود این مقام — داری و از گریه بری باز نام
گریه خود از عجز بود یاز بیم — گریه قبیح است ز کوهی عظیم
از چو تو ای گوی که پیشی گرفت ؟ — زور که بر زور تو بیشی گرفت
تا تو بترسی و پریشان شوی — اشك فرو ریزی و گریان شوی
گفت تو چون نیستی آگه ز راز — فکر تو پوید ره دور و دراز
با تو بگویم که نترسم ز کس — برهمه چیز است مرا دسترس
ترس نجسته است در این خانه راه — دور بود عجز از این دستگاه
کس نکند جرئت آزار من — نیست کسی در خور پیکار من
گریهٔ من نیست ز عجز و ز بیم — وین دلم از ترس نباشد دو نیم
گریه ام از غفلت این مردم است — عقل در این غفلت مردم گم است
کاین همه آثار طبیعی خدای — در شکم همچو منی داده جای

یا افق تیره کز آن در سحر / چشمهٔ خورشید بر آورده سر
خود بخود این زمزمه ها مینمود / حیرت و سر گشتگیش می فزود
دل شده و دست فتاده ز کار / مانده بجا بی رمق و اختیار
نا گه از آن کوه صدائی مهیب / بر شد و بگرفت فراز و نشیب
کی پسر پر هنر زور مند / ای تو بهمت چو قد من بلند
یاد مبارك هنر و پیشه ات / باد برنده تر از این تیشه ات
رنجه مباد این بر و بازوی تو / خسته مباد این تن و نیروی تو
وه چه خوش افتادی در دام من / کز تو بر آید همه کام من
سال گذشته است هزاران هزار / بر من و مردم من از این انتظار
تا که یکی چون تو بمن رو کند / درد دلم بیند و دارو کند
قوت سر پنجهٔ تو تازه باد / وز تو مرا گوش پر آوازه باد
خاطر از این خانه مشوش مدار / جز به چنین جای تو دل خوش مدار
این نه طلسم است و نه جادو گری / اینجا نه دیو بود نی پری
هیچ در اینجا غم و آزار نیست / خیره مشو شعبده درکار نیست
گر تو سخنهای من اصغا کنی / گوش بگفتار خوشم وا کنی
بهر تو من حل معما کنم / بر تو نهان ها همه پیدا کنم
کوه کن ما که چو مستغرقی / دست فرا داشت بهر زورقی
زین سخنان اندکی آمد بهوش / نیك بدان صیحه فرا داشت گوش
دید سخن های فریبنده است / وز لب گویندهٔ زیبنده است
لیك ندانست که گوینده کیست / گفته بگوش آید و گوینده نیست
پس پی تحقیق برآمد بسی / بو که بدست آورد آنجا کسی
بسکه بدینسو و بدانسو دوید / خسته شد و هیچکس آنجا ندید
باز سخن گوی سخن ساز کرد / عقدهٔ بر بستهٔ وی باز کرد
گفت که چندین چه تفحص کنی / پیش منی پرسه چرا میزنی
من که چنین با تو سخن میکنم / کوهم و اینها همه من میکنم
گوش فرادار به گفتار من / تا شوي آگاه ز اسرار من

آری هرکو بود آزاده کیش   نان خورد از زحمت بازوی خویش
توشه ز تیشه طلبیدن خوش است   منت مردم نکشیدن خوش است
نان چو ز بازوی توانا بود   گر همه سنگ است گوارا بود
مرد چو با سعی و عمل خو گرفت   سلطنت از پنجه و بازو گرفت
تازه جوان تازه نفس بود و گرم   سنگ برش نرم نمودی چو چرم
تیشه بهر گوشه که بنواختی   قسمتی از کوه به پرداختی
کانی از انگشت در آن کوه بود   سخت بهم بسته و انبوه بود
لختی از آن کوه چو بر کند سنگ   تیشه در انگشت فرو برد چنگ
بود در آن پیشه جوان تازه کار   خود بچنین کوه نکرده گذار
واقف از اسرار طبیعت نبود   سنگ سیه دید و تعجب نمود
کاین سیهی در شکم کوه چیست   کوه مگر زنگی آبستنی است
یا سفر زنك و حبش کرده است   کاینهمه زنگی بچه آورده است
دود دل عاشق دلخسته است   کز خلل کوه بهم بسته است
یا دل خوبان که سیاه است سخت   در جگر کوه فراهشته لخت
الغرض آن کوه کن بی قرار   گرم همی بود بانجام کار
هر چه در انگشت شدی پیشتر   حیرتش از پیش شدی بیشتر
تا که در آن گرمی و حیرت که بود   چیز دگر آمد و عقلش ربود
گشت عیان نوری از آن تیرگی   یافت از آن دیدهٔ او خیرگی
یعني از انگشت که آن تیشه کند   ریخت برون دانهٔ الماس چند
نور گرفت از همه سو کوه را   زد بهم آن ظلمت انبوه را
کوه کن از دهشت آن نور پاك   تیشه بیفکند و شد اندیشناك
کاین چه طلسم است و چه جادوگریست   کوه نه بل منزل دیو و پریست
طرفه معمای عجیبی است این   وای بمن جای غریبی است این
یکطرف آن تیرگی جان گزا   یکطرف این روشني جان فزا
سنگ سیه زهره زهرا شده   ما در زنگی ختني زا شده
راست تو گوئی ظلمات است این   ره بسوی آب حیات است این

AN ODE.

However distressed and heart-lost I may be, if the beloved be loving and sympathetic, she would restore the heart to (*i.e.* encourage) the heart-lost and remedy his distress.

If thou with the breath of Jesus wert to tend this ailing one, the latter in his desire of thee, would get ill every day.

The cloud, through which lightning flashes with a laugh, pours its tears; the eyes which see thy laughing lips, also pour glistening pearls (tears) at the sight.

Coquettishly the eastern breeze passed over thy bed-chamber, in the middle of the night, that it might scatter perfume in the garden over every rose-branch.

Have you observed how a hunting hawk, when it falls upon a quail and fixes its claws upon it, tears its heart out?

Thy saucy nature lures me thus with its deceitful coquetry into the net; with their amorous glances thy tipsy eyes treat me cruelly in the same fashion.

Last night, in the tavern, of a drinker of dregs, who changes the dark night into a bright day by his beaming face,

I asked, "Say, who in this world is free from the fetters of grief?" He replied, "He who is always good both to the good and the bad."

ادیب السلطنه —

حسنخان سمیعی رئیس سابق انجمن ادبی ایران (طهران)

پیام کوه

کوهکنی چابك و چست جوان　　تیشه زدی بر دل کوهی گران

تیشه فرو برده در اعماق سنگ　　کآرد از آن لقمهٔ نانی بچنگ

اگر تو دعوی معجز عیان نخواهی کرد — یکی ز تربت من برگذر چو در گذرم
که سر ز خاك برآرم چو شمع دیگر بار — به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
اگر مرا بهمین شور بسپرند بخاك — درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی — همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت — که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

غزل

هرچند زار و بیدلم گر یار دلداری کند
هم بیدلی را دل دهد هم چارهٔ زاری کند
چون تو مسیحا دم اگر تیمار رنجوری کند
رنجور از حق آرزو هر روز بیماری کند
ابری که خندان برق از و بجهد فرو بارد سرشك
چشمی که خندان لعل تو بیند گهر باری کند
بر خوابگاهت نیمه شب بگذشت با شوخی صبا
تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
باز شکاری دیده ای وقتی که در تیهو زند
چون زیر چنگل گیردش چونش جگر خواری کند؟
با عشوه طبع شوخ تو ز انسان بدام اندر کشد
با غمزه چشم مست تو زینسان جفا کاری کند
دو شینه اندر میکده پرسیدم از دُردی کشی
کو روز روشن از رخش اندر شب تاري کند
گفتم، بگو کاندر جهان از بند غم آزاد کیست؟
گفت، آنکه با هر نیك و بد هردم نکو کاری کند

At times dark and dismal, at times shining like a lamp, —save these two things, the world has no other work.

Things repeated tire one out; why hast thy heart not got annoyed at these repetitions?

The scroll of the sphere is a long one, but its contents are nothing but grief and sorrow.

This wielder of the pen did not move the pen for recording reconciliation; its record is nothing but war and strife.

Like a mad thing, distracted it gallops along, as if there is no master of the horse to control it.

Like the Rakhsh (steed of Rustam) it has snapped its mouth-bit; like the Shabdiz (the steed of Khosrav Parviz) no reins are thrown over its head.

Beyond this pavilion (of the world) there is another pavilion; but you and I have no access there.

The traveller has departed and I remain here; the road to that place is a rough one and is not smooth and level.

He whose heart is not made wide awake through knowledge, —it is all the same whether his eyes are open, or are closed in sleep.

In this busy market full of customers, there is no purchaser (unfortunately) for my wares.

یکی از غزلهای مرحوم ادیب

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت در شمار خاك درم
گرفته عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست — بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

کدامین ز دوده دل از غم، کز او — سر انجام بر دلش زنگار نیست
فروبند جنبنده لب از گله — که این بدکنش راز کس عار نیست
کسی کو گله آرد از بد گهر — هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیر گون گه چو روشن چراغ — جز این دو جهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی — چرا دلت رنجه ز تکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیك — نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی — طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی — مگر برسرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته مهار — چو شبدیز کش بر سر افسار نیست
از این پرده بیرون سرا پرده ایست — مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای — که راهش درشت است و هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم — کسی کش دل از علم بیدار نیست
در این شهره بازار پر مشتری — متاع مرا کس خریدار نیست

IN REPREHENSION OF THE WORLD.

There is not a rose in this fine garden, which, to the man plucking it, gives not the prick of a couple of hundred thorns.

Set not thy heart on the seductive call of the world, for its actions do not conform with its speech.

Do not be deceived by its promise of protection, for it recognises no promise and gives no protection.

Through the pointed head of the arrow resting on the stretched bow-string of this one (*i.e.* world) not a heart there is but is wounded.

Where is the heart polished (devoid) of grief, which in the end gets not the rust (of sorrow)?

Close up thy lips moving in complaint, for this evil-doer (world) is not ashamed of anybody.

Whoever complains of one of evil origin, is himself not less unworthy than that one of bad stock.

بر آتش نشین روز تنك ایقباد   بی آبرو خـاك تن ده بباد
خطر کم بنه بهر این تیره تن   وگر نه بکانم خطر برمتن

مرگ و پیری

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی   اگر مرك و پیری نبودي دروی
ز ما تا دم مرك یکدم وه است   اگر ره دراز است اگر کوته است
تن ما یکی خانه دان شوره ناك   که ریزان شود اندك اندك بخاك
چو دیوار فرسوده شد سر بسر   بناگاه روزی در آید بسر
مبندید دل بر سر اي سپنج   که انجام مرك است و آغاز رنج
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست   تن مرده و جان نادان یکیست
بود مرده آنکس که نادان بود   که بی دانشی مردن جان بود

☆☆☆

ز مرك و ز پیري بانصاف تر   ندیدیم در دهر یك داد گر
که این هر دو مر شاه را تا گدا   نکردند از راه آئین جدا
اجل آفتاب است و ما شبنمیم   چو او بر دمد ما گسسته دمیم
ز ما تا بدو یك دمی بیش نیست   رك جان کس رسته زین نیش نیست
بدین دم وگر چند باشد دراز   چه شادي توان توخت ای دلنواز
چه برد این گدیور در این دشت سود   بیك دست کشت و بدیگر درود

نکوهش روزگار

یکی گل در این نغز گلزار نیست   که چیننده رازان دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان   جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غره برعهد و زنهار وی   که نزدیك وي عهد و زنهار نیست
ز پیکان این بسته زه برکمان   ندیدم یکی دل که افگار نیست

بدست اندرم شست الماس گون   فسان بر زده بهر افسرده خون
بدین نیشتر رگ کشایت من   رگ سست بی غیرتی از بدن
چو رگزن مگر اندك اندك برون   بریزم ز رگهات این سردخون
مگر پر کنم این پر آماس چرم   بدین تند گفتار با خون گرم
به پیشت چو روح الامین بر دمم   به تن اندرت باد غیرت دمم
بدین نطق چون دایه اطفال را   دهم شیر کا فرازمت بال را

THE ASSAYING OF VERSES.

My verses are like the calf of Moses, meant for the resuscitation of the dead ones of my country.

When thou strikest any part of it on a dead heart, like a lamp it kindles into a flame.

The soul must stir up in the body with light, just as the corpse did at the breath of Jesus.

Whoever sincerely listens to this message of mine, will receive brilliance like a resplendent lamp.

In my hand is a lancet with a diamond edge duly sharpened, to bleed all those who have coagulated blood.

With this lancet, I shall open thy vein ;—the sluggish vein of apathy, from thy body,

That perchance like a phlebotomist, little by little, I may take out the cold and clotted blood from thy veins ;

(And) possibly I may replenish up thy bloated body with warm blood through these stirring words of mine.

I shall, like Gabriel, blow my breath before thee, I shall blow into thy body, the breath of zealous sympathy.

With these words of mine, like a nurse to the child, I shall give thee milk which shall raise high thy stature.

مرو بر مراد تن خویشتن   همه اندکی نیز بر جان بتن
بجان زنده شو گو بمیراد جسم   ز گنجی پسنده مکن بر طلسم

Thou oughtst to have a fellow-toper like me, and a cup-bearer of graceful gait, whilst thou art drinking the wine.

That thereby the blood within thy veins might be stirred up, and thy tipsy head might be brought to its senses.

Possibly it may stir up thy heart with zeal and patriotism, it may remove the dust of languor from thy body.

With this water which I let flow from my eyes like a stream, I laid the dust of thy pathway.

I will shine like the sun, even on the side impervious to rays and shall melt thy frozen ice and make it run into a stream.

It would be surprising if my words did not make thee burn, for I have hidden a fire within what I say.

Within my mouth, I have a tongue like thunder; and the lightning of words shoots out therefrom.

If thou art able to warm up thy horse through the fire of this lightning, thou wilt make Shiavax blush with shame.

Thy body would melt in shame, wert thou able to know thy own (worthless) self.

Mute be my tongue, if it entertained a wish, other than love for thee in this discourse.

I am not giving out this call for myself, I have no rose to make me sing about it (like a nightingale).

My cage (breast) within is in ferment because of thee; like a bird therefore I bring out this cry.

نقل سخن

چو گاو گلیم است اشعار من　　پی حشر این مردگان وطن
تو هر پارهٔ زین چو برمرده دل　　زنی چون چراغی شود مشتعل
روان باید از نور در کالبد　　بجنبد چو از نفخ عیسی جسد
فروزنده گردد چو روشن چراغ　　کسی کو بدل بشنود این بلاغ

بدین برق گر باره گرم آوری — سیاوخش را رخ بشرم آوری
تنت بودی از شرم بگداخته — اگر بوده ای خویش بشناخته
زبانم مبادا گرم آرز وی — بجز مهر تان هست زین گفتگوی
نیارم پی خویشتن این نفیر — ندارم گلی تا که آرم صفیر
قفس اندرونم پی تو بجوش — چو مرغان از آن می برآرم خروش

☆☆☆

A POEM.

I have cast the aloe-wood of my heart upon the fire, that from the smoke proceeding from my heart, I may make the world fragrant.

Possibly my smoke may affect thine eyes, and make thee pour tears through thy eyelashes.

Whoever possesses a fast-running mule, has after all to think of its fodder and oats ;

I have neither a mule to think of its hay and barley; nor have I a camel to think of its fodder.

Songs are for the musician and for merry-making, they are not meant for the wise and the learned.

To words like mine, as I give here, pay attention; thou hast heard many, so hear these too.

I am telling things so that they may be effective, though I am not a story-teller, nor am I a magic-monger.

I am embodying magic in my words, on the chance that I may take away the sleep of neglect from thy eyes.

Although thou art a player on the harp, thou canst play the following song therein at present.

Like the musician, strike up a tune now, do not, like me, drink thy heart's blood, but drink wine.

Shouldst thou be a drainer of dregs or a drinker of pure wine, remove the intoxication (of neglect) from thy head with these verses.

چو بگذشت آن جمله ناز و خرام   چنان دان که امروز زادی زمام
همي خــواندت از برای نگاه   سوی خرمن مه شب نیمه ماه
شب سلخ مه گفت با هر نني   گذرگاه برق است هر خرمني
جهان گر بصورت شگفته گل است   بمعني چو رود شکسته پل است
بزیر پلش کاب ژرف بلا ست   فزون تر ز بالای میر و گدا ست

اندرز

بآتش برافکنده ام عود دل   که خوشبو کنم عالم از دود دل
مگر دود من دیده بفشاردت   سرشکی ز مژگان فرو باردت
کسی کش بود استر تیز دو   خــورد لاجــرم انده کاه و جــو
نه استر که تا کاه و جو بایدم   نه اشتر که تا خار و خو بایدم
غزل بهر خنیاگرو رامش است   نه در خورد فرزانه دانش است
ز گوینده چون من اینها شنو   چنانها شنیدی چنین ها شنو
من افسانه بهر فسون آورم   نه افسانه خوان و نه افسون گرم
بگنجانم اندر فسانه فسون   مگر خوابت از دیده آرم برون
اگر زانکه هستی نوازنده رود   برود اندرون زن کنون این سرود
چو مطرب براور بدین دم خروش   مخور خون دل چون من و باده نوش
اگر درد نوشی و گر صاف خوار   بدین شعر کن دور از سر خمار
یکت باد پیما چو من بایدی   چما نیت چون باده پیمایدی
که تا در رگت خون بجوش آورد   سر پر خمارت بهوش آورد
مگر دل بغیرت بجنباندت   ز تن گرد سستی بیفشاندت
بدین آب کز دیده راندم چو جو   غبار از ره تو نشاندم فرو
بتابم چو خورشید اندر نسار   فسرده یخت را کنم جویبار
شگفت ار نه سوزی ازین گفته ام   که آتش در این گفته بنهفته ام
زباني چو تندر دهان اندرون   جهانیده برقی سخن اندرون

THE SOIL OF IRAN.

O thou, soil of Iran, long long ere this, like the majestic dome of this blue sky, thou wert full of accomplishments.

Thou wert an auspicious cradle, thou hadst nourished Bahram (or Mars) and Barjis (or Jupiter).

Thou hadst given birth to Franak, and to Rudabeh too; thou hadst nurtured Faridun and Rustam.

The Abtin of the sky did not become rejuvenated to bear, once again, the load of begetting a Faridun.

From this lofty stratagem-displaying old (sphere), O soil (of Iran) bear a Rustam, Rudabeh-wise.*

Tell Alburz to bring forth a Kobad, to send forth an awesome avalanche of snow and wind.

Come out, O you steel-forging man (Kaveh), come and with thy hammer smash the head of injustice.

O ye Seistan, and the market-places of Shiraz and Isfahan, O ye palace and walls of Tabriz and Rai,

Why are you not crying and shouting like me? Why are you not in ferment like my heart?

O do effervesce like the cauldron of my heart, do come to lament like the pipe of my throat.

جهان فریبنده

ز گیتی بجز نیکنامی مخواه　　بر افراز بر مه به نیکی کلاه
بجز نیك نامی در این کشتمند　　ندیدیم یك دانه دلپسند
بمسجد درون باش یا در کنشت　　نیرزد جهان هیچ با نام زشت
جهان را چو فرزانه دیدن گرفت　　شگافیده اش از جهیدن گرفت
تو با این جهان نیز بجهنده‌ای　　مبرظن در این دژگه ارمنده‌ای
جهان چون عرض وارمی بگذرد　　چو بگذشته شد باز پس ننگرد
گرفتم که بگذشت سالی دویست　　که بودت بدلخواه پیوست زیست

*Note the pun upon Zal-e-dastan-nama.

در نیک نامی

به تیغ زبانم خطیب جهان ‌‌‌ ‌ خطیبی کنم مر تورا رایگان
شگفته گلان بهار آورم ‌ فسرده خزان را گلو بفشرم
مخور خون چو قبطی بنوش آب صاف ‌ بنی من بگیر و تو دریا شکاف
یکی گفت منگیز این گرد را ‌ مکن جفت دوشیزه نامرد را
بدو گفتم ای گردن افراخته ‌ بمهر دل اندوز پرداخته
بدین داروی گرم سردی نشان ‌ فزایم مگر خون و صفرایشان
بیاموز خوی بلند آفتاب ‌ بهرجا که ویرانه بینی بتاب
زبانم مبادا گرم آرزوی ‌ بجز مهرتان هست زین گفتگوی
مباشید چون سرخ گل خیره خند ‌ مدارید نوزادگان را به بند
ز نفرین باب و ز دشنام پور ‌ بترسید ای خفتگان غرور
ز خاك نیاگان بیاد آورید ‌ بزیر پی دشمنش مسپرید

خاک ایران

تو ای خاك ایران از این پیشتر ‌ چو این سبز طارم بدي پر هنر
تو گهوارهٔ روشن اختر بدی ‌ تو بهرام و برجیس پرور بدي
فرانکس[1] تو زادی و رودابه هم ‌ فریدون تو پروردی و روستم
نشد آبتین فلك نو ز پیر ‌ دیگر باره بار فریدون پذیر
از این برشده زال دستان نمای ‌ چو رودابه اي خاك رستم بزای
به البرز گو تا قباد آورد ‌ یکی سهمگین برف و باد آورد
برون آی اي مرد پولاد کوب ‌ بدان پتك شو فرق بیداد کوب
تو ای نیم و بازار شیر از و جي ‌ تو ای کاخ و دیوار تبریز و ری
چرا می نیائی چو من در خروش ‌ چرا نیستی چون دل من بجوش
چو دیك دل من بجوش اندر آی ‌ چو نای گلویم خروش اندر آی

[1] در نسخه ای «فرانکب»

At the time of prayer, whilst offering thy devotion, the prophet has made me thy altar,

That whilst thou renderest homage to the Lord, thou shouldst turn towards me and make the bow.

Thy soul is burnt and tormented in hell, because thou didst not learn these secrets.

Listen to these words, and create not an uproar, for the devil himself is not a worse sinner than thou.

Where is the devil, nourished by his mother, and suckled by the sweet honey from her breast,

Who, when a stranger dares to lay his hands on his old, decrepit and wretched mother,—

O where is the devil, guilty of such an ugly act, as to go to the help of that wretched stranger ?

I am Iran's son, and for my mother I have a zealous sense of honour beyond limit.

O ye, sleeping in the embrace of negligence, O ye, who have discarded from the heart all the commandments of religion,

Gather together all the hearts that lie dispersed ; like Kaveh, smash the bellows and the smithy together,

Realise that a good name is like a candle, which illumines all assemblies and gatherings.

Around it, be thou like a hovering moth, and be thou a valiant man, playing with his life and head.

Thy descent is from a free and noble race ; a noble head can never go after the tail.*

Thou art free, how canst thou go in for servitude ; how canst thou live within a prison ?

---

* A man of noble descent should not have a low ideal.

خطاب ایران بفرزندانش

تو ای پروریده بخون دلم　　چگونه ز مهر تو دل بگسلم؟
در آغوش نازت بپرورده ام　　چو شمع طرازت بر آورده ام
نداری ز بُن هیچ پاس مرا　　فراموش کردی سپاس مرا
بهنگام پوزش بگاه سجود　　پیمبر مرا قبلهٔ تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی　　سوی من به باید گرایش کنی
روان را بدوزخ از آن سوختی　　که این رمزها را نیاموختی
سخن بشنو و برمیاور غریو　　که نبود گنه کار تر از تو دیو
کجا دیو آن مام کش پرورید　　ز پستان او شهد شیرین مکید،
چو یك مرد بیگانه بازید دست　　بر آن پیر سر سام بنشسته پست،
کجا دیو آن زشت کاری کند　　که بر مرد بیگانه یاری کند؟
منم پور ایران و برمام خویش　　مرا غیرت آید ز اندازه بیش
شما ای بغفلت درون خفتگان　　ز دل حکم آئین و دین رفتگان
پراگنده دل ها فراهم کنید　　دم و کوره چون کاوه برهم زنید
تو نام نکو را یکی شمع گیر　　فروزان بهر بزم و هر جمع گیر
تو برگرد آن همچو پروانه باش　　که جان باز و سرباز مردانه باش
نژادت ز آزاده مردم بود　　سر با شرف چون بی دم بود
تو آزاده ای چون کنی بندگی　　بزندان درون چون کنی زندگی؟

IRAN'S ADDRESS TO HER CHILDREN.

O thou, nurtured on the very blood of my heart, how can I divorce my heart from my love for thee?

I have nourished thee in my fond embrace, I have brought thee up like the candle (*i.e.*, beauty) of Taraz.

In thy very nature thou hast absolutely no regard for me, thou hast forgotten all the gratitude thou owest me!

in the Madresseh of the late Haji Mulla Hadi Sabzavari. For thirty years he was in Teheran and died there at the ripe age of 95 on 30th June 1930.

His poetical works consist of over 20,000 verses. His pupil and friend Agae Shaikh-ol-molk, well-known by his poetical name, Aurang, is editing Adib's works and we hope to see them soon in print.]

خطاب بفرزندان ایران

گرت دیدهٔ بخت روشن بدی　　بکف تیغ و در برت جوشن بدی
ز کشور ستردی همه ننگ را　　نبودی زبون رومی و زنگ را
برآن بوم و کشور بباید گریست　　که برکام بدخواه بایست زیست
همین خاك کت ناف اینجا زدند　　تن و جانت را توشه زینجا چدند
تورا مهروی بهرهٔ دین بود　　پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا　　که خود را مسلمان نپنداریا

AN ADDRESS TO IRAN'S CHILDREN.

If the eyes of thy fortune were enlightened, in thy hands there would have been a sword, on thy body a coat-of-mail.

Thou wouldst have cleansed the country of all causes of disgrace, thou wouldst not have fallen low before the whites and blacks.

We must needs weep over that land and soil, which has to exist according to the wishes of its evil-wisher.

The soil whereon thy navel cord was cut on thy birth, the soil which gave nourishment to thy body and soul,

Thou shouldst love it for the sake of thy religion; thy Prophet said so, and it ought to be so.

Shouldst thou possess very little of this love, then thou needst not consider thyself a good Moslem.

ادیب پیشاوری



ادیب دانشمند آقای آقا سید احمد معروف بادیب پیشاوری از بزرگترین دانشمندان عصر حاضر ایران تولد آن مرحوم در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان بوده اوایل عمر در غزنین مشغول تحصیل و در سن سی سالگی بسبزوار آمده در مدرسه مرحوم حاجی ملا هادی سبزواری طی مراتب عالی فلسفه را نموده و سی سال اخیر را در طهران ساکن بوده است.

دانشمند مزبور در سن نود و پنج سالگی در حالتیکه بهیچ یك از علائق این عالم از زن و خانه وغیره مقید نگشته بود روز ۹ تیر ماه ۱۳۰۸ مطابق سوم صفر ۱۳٤۹ در طهران وفات یافت.

معلومات ادیب عبارت بود از ادبیات عربی و فارسي, منطق و معانی, کلام و حکمت الهی و تاریخ لغت. دیوان اشعار آن مرحوم تقریباً از بیست سال قبل بتوجه ارادتمندان ایشان و بجدیت آقای شیخ الملك اورنگ جمع آوری شده و بالغ بر بیست هزار بیت است ولی هنوز بطبع نرسیده است اشعار ایشان غالباً متضمن قضایا و موضوعهای سیاسی و اخلاقي میباشد

ADIB-E-PISHAVARI.

[Syed Ahmed, well-known as Adib-e-Pishavari, was born in or about 1260 A.H. (1844 A.D.), on the frontier between Peshavar and Afghanistan. He spent his early life in study at Ghazni. At the age of thirty he came to Sabzavar and studied higher philosophy

Visits should never be too frequent for all things have their proper bounds.

How well the woman said to the man, "Depart in sweetness and return in sweetness too."

Thou needs must spend adequately for thy guests, but for them too, open not thy hand of extravagance.

To secure one word of compliment, place not the brand of a debt on thy forehead.

From flattering companions thou wilt do well to flee, and strictly avoid all ungrateful persons too.

Keep well in eye the dues of every deserving person, return good for every good thou mayest receive.

عزت زن

چو آفتاب پدیدار شد، اگر یك چند نهفته بود هنر در زنان دانشمند
هنر خلیفه فرزند باشد انسان را همی بباید کز زن بزاید این فرزند
بنات حوا گر با کمال و معرفتند سر سپهر بر آرند بر بخم کمند
زنان مشابهٔ روحند و نوع مردان جسم زجان روشن باشد همیشه تن خورسند
ای آنکه طعنه زنی بر کمال و فضل زنان بهال دیده که جهات بسر خمار افگند
یکی است ناخن و چنگال شیر ماده و نر یکی است لعل بدخشان بتاج و گردن بند
مگر نه حضرت صدیقه دخت پیغمبر فگند بالش رفعت فراز چرخ بلند
مگر نه مریم با نفس خود مجاهده کرد سپس مر اورا با روح قدس شد پیوند
مگر نه آسیه شد از خشوع بی همتا مگر نه رابعه شد در خضوع بي مانند
اگر بتانیث از قدر مردمان میکاست خدا بشمس نمیخورد در نبی سوگند
زنان فراخور مدحند و درخور تمجید که امهات کمالند و مستحق پسند
بویژه شوی پرستان باخرد که شوند بپیش شوهر خود همچو شیر نر بکمند
خدا پرست و نصیحت پذیر و شوی پرست خدا از ایشان خشنود و بندگان خرسند
نه هر که مقنعه بر سر نهاد شد بانو نه هرچه شیرین باشد شود چو شکر و قند
زنان باهنر الحق سزد که فخر کنند ازاین صحیفه که شد خوشتر از صحیفهٔ زند

Wear my advice like an ear-ring in thy ear, it will never be forgotten by thee any day.

Ever be on the alert and exert to purify thy character, that thy character may become unique by goodness.

In every work which thou wishest to perform, remember, Providence is aware of thy deeds.

Give considerable thought to all that thou mayest do, that thou mayest not follow anything but the Divine Law.

Shouldst thou wish to adorn thy face and give finishing touches to thy lustrous beauty,

Ask the tire-women of purity to come, and adorn thee with the priceless charm of chastity.

Give the twist of punctilious care to thy ringlets, apply the tincture of truth to thy eyebrow.

Anoint thy eyes with the collyrium of modesty, apply the rouge of decorum to thy cheeks.

At the corner of thy lips put the mole of good manners, open not thy lips for a nonsensical laugh.

Shouldst thou wish to laugh, smile gently, never laugh heedlessly before people.

Wash thy hands and face with the soap of modesty, and splash the water of perfection and wisdom on thy face.

Rub thy face with the powder of nobility, drive away all passions from thy side.

Shouldst thou wish to be friends with a girl, and if she be a relation, good-tempered and of fine character,

Then with all thy heart accept her as a friend, otherwise quickly get rid of this harmful bother.

Oh darling of my life, never, never associate with uncultured people,

For this is the work of raw and inexperienced women; a wise girl will think it a shame and disgrace to do so.

Give not on a friend, an untimely call, without occasion; let not a friend's heart be hurt on thy account.

اگر خواهي شوی با دختری دوست ‌‌ اگر خویش خوش و اخلاق نیکوست
قبول صحبت اورا بجان کن ‌‌ و گر نه زود رفع این زیان کن
عزیز جان من زنهار زنهار ‌‌ مشو با مردم بی تربیت یار
که این شغل زنان خامکار است ‌‌ زن دانا از اینش ننگ و عار است
مرو بی وقت و بی موقع بردوست ‌‌ مکن آزرده از خود خاطر دوست
برون از حد نباید رفت و آمد ‌‌ که دارد کار هم اندازه وحد
چه خوش گفت این سخن آن زن بآن مرد ‌‌ برو شیرین و شیرین باز بر گرد
برای میهمانان خرج بنمای ‌‌ ولیکن دست در تبذیر مگشای
پی یك مرحبا و آفرینت ‌‌ منه از قرض داغی بر جبینت
ز یاران تملق گوی بگریز ‌‌ بکن از نا سپاسان سخت پرهیز
حقوق هر کسی منظور میدار ‌‌ تلافي نیکوئي نیکی بجا آر

ADIBET-OZ-ZAMAN,—SHAHIN.

[A poetess, sister of Adib-ul-Mamalek, resident of Farahan.]

TO MY DAUGHTER.

Lend thy ear to me, daughter of mine, my matchless child of auspicious fortune;

Pearl of the casket of perfection and good-nature, the moon in the constellation of beauty and comeliness;

Blossoming bud of the garden of purity, nourished and brought up on the lap of chastity;

Lend thy ear for a moment to my advice, make the mode of thy conduct to follow mine.

Years and months and weeks have passed over me; with regret I look at the life that is gone.

Departing from this world with a thousand regrets, my only hope is in thee, my cypress-statured darling,

That, out of love, off and on, thou wilt pray to the Almighty to overlook my faults.

Thine is the time for joy and delight; the spring of life and the season of youth are thine.

ادیبة الزمان

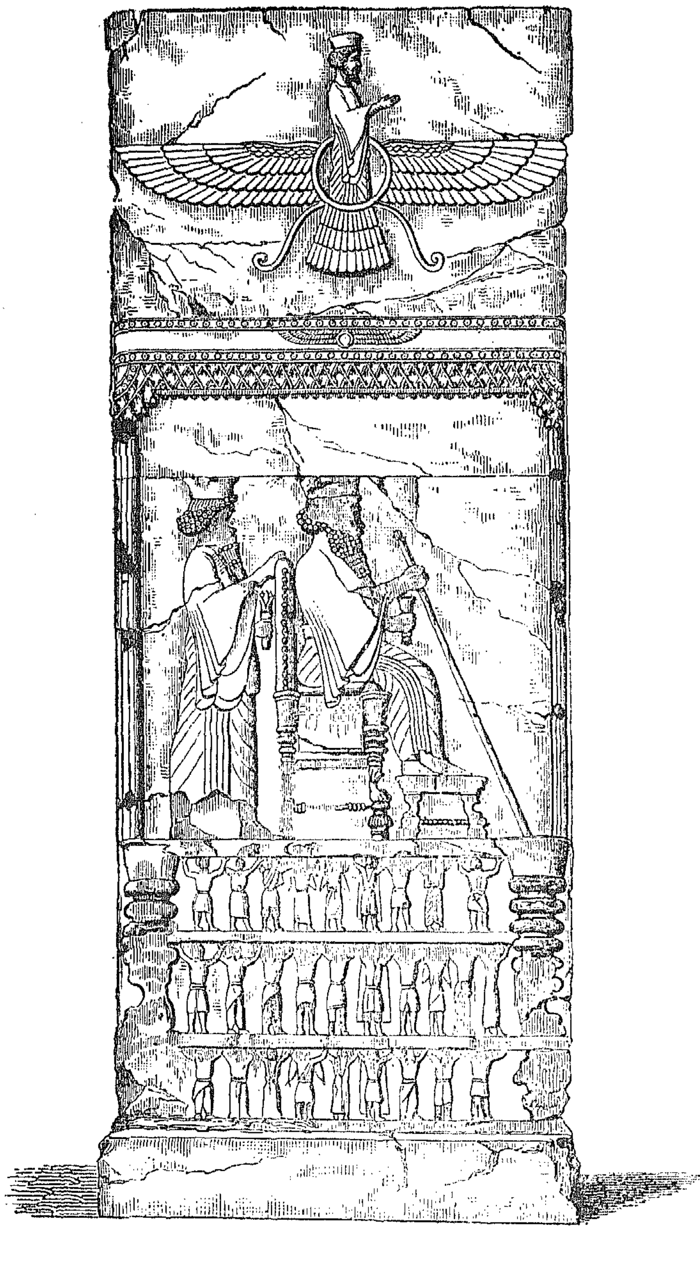
فاطمه سلطان خانم شاهین ملقبه بادیبة‌الزمان قایم مقامی همشیره دانشمند مشهور مرحوم ادیب‌الممالك فراهانی در سال ۱۲۸۱ هجری تولد و شعبان ۱۳۳۸ وفات یافته از شاعره های بزرگ عصر کنونی و بهترین معرف احساسات و ادبیات نسوان ایران نو محسوب میگردد.

بمن ده گوش را ای دختر من ــ یگانه دختر نیک اختر من
دُرِ درج کمال و نیك خوئی ــ مه برج جمال و نیك روئی
شگفته غنچهٔ بستان عصمت ــ شده پرورده در دامان عفت
زمانی گوش بر اندرز من کن ــ همی رفتار خود را طرز من کن
مرا بگذشته سال و ماه و هفته ــ پشیمان گشته ام از عمر رفته
چو رفتم زین جهان با صد ندامت ــ بامید توام ای سرو قامت
که از روی محبت گاه گاهی ــ ز یزدان بخشش جرمم بخواهی
تورا ایام عیش و کامرانی است ــ بهار عمر و هنگام جوانی است
بکن پند مرا آویزه در گوش ــ مبادا گرددت روزی فراموش
همیشه کوش در تهذیب اخلاق ــ که اخلاقت شود از نیکوئی طاق
بهر کاری که میخواهی زنی دست ــ بدان حق را بکارت آگهی هست
بکار خود تامل ساز چندان ــ که ننمائی بجز دستور یزدان
اگر خواهی بیارائی رخت را ــ دهی زینت جمال فرخت را
بگو مشاطهٔ عصمت بیاید ــ ز عفت برتو آرایش نماید
بگیسو پیچ و خم ده از دقایق ــ بکش وسمه بابرو از حقایق
بکش بر دیده ات سرمه ز آزرم ــ بنه بر عارضت گلگونه از شرم
بکنج لب بنه خال ادب را ــ مکن بیخود بخنده باز لب را
اگر خواهی بخندی کن تبسم ــ نخندی هیچگه در نزد مردم
بصابون حیا دست و رخت شو ــ بزن آب کمال و عقل بر رو
برخ مس سفید اب شرف کن ــ هوس را از کنارت بر طرف کن

POEMS

AND

TRANSLATIONS



	Pages
PATRIOTISM—(contd.)	
Love of One's Country—an Ode ...	60—61
Be the Owner of the House.	62
The King and the Country.	63—64
Love for Iran ...	71
Traitor to One's Country ...	75
An Ode ...	80—81
The Lord of the House of Iran ...	92C
A Poem ...	93—94
The Iran of Yesterday and the Iran of To-morrow ...	180—184
A Song for Boy Scouts ...	230—231
A Quatrain ...	321
The Training for Your Sons.	331—332
Azarbaijan ...	409—410
Speak Persian ...	412—413
Love Azarbaijan ...	414
The Crooked Sky ...	419—420
O Ignorant Heart ...	421—423
Piety Vendors ...	423—424
The Sovereignty of Beauty...	424—425
Two Songs ...	428—430
The Resurrection of the Sovereigns of Iran in the Ruins of Madayen ...	465—485
To the Youths of Iran ...	544
The Reign of Peace and Security ...	581—582
An Ode in the Luri Dialect...	587
A Poem ...	639
THE POOR—	
The Heart of the Poor ...	52
The Helpless Poor ...	517—541
The Poor ...	604
POETRY—	
The Assaying of Verses ...	14
POET'S TESTAMENTS—	
The Last Testament ...	129
A Shaikh's Testament ...	330
SELF-RELIANCE—	
Self-reliance ...	92E
Self-reliance ...	431—432

	Pages
WORLD—	
In Reprehension of the World ...	16—17
Rely Not on the World ...	119—120
The Passing Show ...	190—194
The Crooked Sky ...	561
Expect It Not ...	659—661
Without A Murmur ...	678
The Camel-bird (Ostrich) ...	682
The Beauty of Action ...	683
MISCELLANEOUS—	
An Ode ...	42
A Poem ...	47—48
The Fiery Sigh ...	76
Khayyam ...	96
The Employer and the Employed ...	137
A Poem ...	195
Openly Going Stray ...	220—221
A Poem ...	226
Amashaspandan ...	240—246
Spring and the Good Religion ...	255—258
Farewell of the Zoroastrians from the Island of Hormuz ...	265—269
The Poet's Breakfast ...	290—292
The Candle of Thought ...	297—298
Parsi Ladies ...	313E
The Tower of Fame ...	318—320
Will It ? No, It Won't ! ...	355—356
The Mirror ...	359—361
The Tombstone of Shurideh.	364—365
The Message of Jesus ...	379—380
An Ode ...	380
To Edward Browne ...	389
In Memory of the Late Amir Tehmasbi ...	415—416
A Ghazal ...	417
On Civilization which Imparts no Education to Women ...	426
The Rake of the Tavern ...	436
The Ideal ...	439—463
Fear and Hope ...	503
The Miser ...	588
Heaven and Hell ...	589
What a Mistake ! ...	599
Whether it be Ugly or Fine.	676

		Pages
LOVE—		
An Ode	...	19
Love	...	43
Beauty's Defence	...	65
The Wine and the Jar	...	28—30
A Poem	...	69
Love	...	109—110
The Garden of Love	...	111—112
Love and Reason	...	112—113
An Ode	...	113—114
Love and Wisdom	...	115
A Poem	...	118—119
The Heartless Beloved	...	131—132
Zohreh and Manucheher	...	141—175
The Candle with no Moth	...	234B
The Pain of Love	...	234D
The Conquest of Love	...	313B—313C
A Quatrain	...	322
A Kiss	...	322
Do and Do Not Do	...	357
The Sword of Wrath	...	368A—368B
Friendship of Friends	...	435
An Ode	...	506
The Unkind Moon	...	509—510
The Gift of a Rose	...	550—551
Within Thy Ringlets	...	551—552
The Arrows of My Sighs	...	552—553
A Rose	...	553—554
The Bud	...	558—559
Let Us Wait	...	559—560
The Link	...	564—565
Ceaseless Separation	...	578
O Heart	...	606
My Heart	...	607
Pure Love	...	608
Love and Purity	...	609—610
Golden Locks	...	674
A Friendly Message	...	677
What dost thou mean by it ?		681
Love and Beauty	...	685—686
MOTHER—		
A Mother's Heart	...	126—127
O My Mother !	...	135
MYSTICISM—		
A Mystic's Fancy	...	54—55
Who Am I ?	...	178—178A
MYSTICISM—(contd.)		
A Mystic Poem	...	278—279
A Quatrain	...	298
The Goal is One	...	313C—313D
If Thou Seekest Truth	...	313F
Unity in Diversity	...	320
The Truth	...	320
A Quatrain	...	322
A Quatrain	...	381
A Quatrain	...	384
The Last Night's Dream	...	512—513
With All My Heart	...	555—556
One Round of the Cup	...	557—558
All Journeys End in One Goal	...	562
Thanks be to Providence	...	568—569
The Way to the Friend	...	572—573
The Repose of Mankind	...	631—632
Some Truths	...	642—644
The Picture of Truth	...	670
The Kaaba and the Temple.		687
NATURE—		
Nature and Training	...	35—38
Reverting to the Original Source	...	68
A Moonlit Night in the Mountain Range of Alburz	...	98—99
Damavand	...	199—201
The Secret of Nature	...	208—210
The Beauty of Nature	...	215—220
Spring	...	286—287
Youth	...	288
A Night in the Forest	...	294—296
A Shooting Star	...	304—305
Spring and Youth	...	611
The Morn	...	679
The Night	...	680
PATRIOTISM—		
An Address to Iran's Children	...	6
Iran's Address to her Children	...	7—8
The Soil of Iran	...	10
A Poem	...	12—13
The Message of the Mountain	...	23—27

INDEX

TO

TRANSLATED POEMS.

	Pages
ADVICE (Ethical and Social subjects)—	
To My Daughter ...	2—4
Freedom ...	96
Good Action ...	96
Thy Destiny is in Thy Hands ...	178B—178C
A Man of Good Repute ...	178D
An Ode ...	221—222
An Ode ...	224—225
The Worst of Sins (Plurality of Wives) ...	248—251
Our Girls ...	259—261
The Advice of a Pistachio...	272—273
A Poem ...	335
An Advice ...	356
The Sign of Greatness ...	376—378
A Quatrain ...	381
An Ode ...	382—383
Use and Abuse of the Pen...	391—407
Forget Self ...	491
Advice to Youngsters ...	499—500
Enlightened Mind ...	596
Wisdom and Ignorance ...	596
Happiness ...	597
Sting and Honey ...	605
Useless Efforts ...	627
The Safe Way ...	629—630
Zamestan ...	634—637
Wailing, Till When? ...	656—657
Be Pure ...	663
The Nightingale and the Narcissus ...	664
The Seed and the Fruit ...	666
The Single Grey Hair ...	673
Advice to Youths ...	675—676
The Brick-bat Thrower ...	684
EFFORT AND EXERTION—Preparation	
The Scythe and the Plough.	77
Exert and Act ...	603
FAMILY—Home	
Love for the Home ...	301—303
In Memoriam ...	347—348
On the Birth of a Son ...	353—354
Two Persons with One Soul ...	655—656
FORGIVENESS—	
Forgivance ...	595
FIDELITY—Constancy	
Fidelity ...	128—129
Constancy ...	665
FUTURE—	
The Coming War ...	66—67
HUMANITY—	
Serve Mankind ...	70
Contest or Co-operation? ...	92D
The Candle—A Quatrain ...	321
Service of Humanity ...	433—434
Humanity ...	554
Service ...	589
KINDNESS—	
A Quatrain ...	48
Be Kind ...	117
Kindness and Justice ...	489—490
LIFE—	
The Life of Men ...	72—73
A Life worse than Death ...	78
Mine and Thine ...	94—95
The Eternal Question ...	133—134
Life ...	348
Earthly Paradise ...	594
The Rose and the Thorn ...	672
Lessening Vision ...	675
The Full Moon ...	686—687
The New Life ...	687

No.	Poets	Place	Dates	Poems and Translations, with names of Important Poems translated	Pages
95	**YAHIYA**, Haji Mirza Yahiya Daulatabadi	Doulatabad	B. 1241 Shamsi 1862 A.D.	The Morn and The Night, p. 678-680; and twenty-nine poems of which seventeen translated	666A-689
96	**YAHIYA VA'EZ**, Mirza Yahiya Va'ez Kaivani	Qazvin	Died at Tehran 1304 Shamsi 1925 A.D.	Three poems	690-693
97	**ZARREH**	Kerman	B. 1296 A.H. 1878 A.D.	One poem	280
98	**ZAIF**, Ismail-e-Reza Quli	Isfahan	B. 1325 A.H. 1907 A.D.	One poem	387

86	**SHEHRIAR**, Mahomed Hussein Khan	Tabriz	B. 1283 Shamsi 1904 A.D.	Four poems	366-368
87	**SHO'A**, Mirza Hussein Khan Sho'a-ul-molk of Shiraz	Shiraz		Two poems	344A-344B
88	**SHURIDEH**, Haji Mahomed Taqi Shurideh Fasih-ul-Mulk	Shiraz	1280-1345 A.H. 1863-1927 A.D.	The Mirror, p. 359; The Tombstone of Shurideh, p. 364; and seven others of which four translated	352-365
89	**SEDQI**, Mirza Baqer	Samirom	B. 1283 A.H. 1866 A.D.	Two poems	374
90	**SINA**, Mustafa Kuli Khan	Isfahan		One poem	340-344
91	**SPENTA**, Abdul Hussein Khan	Tehran	B. 1325 A.H. 1907 A.D.	The Tower of Fame, p. 318; and fourteen others of which seven translated	314-325
92	**ULFAT**, Haji Shaikh M. Baqir	Isfahan		Five poems	102-104
93	**VAHID**, Vahid-e-Dastgardi	Tehran		Expect It Not, p. 659; Constancy, p. 665; and twenty-two others of which five translated	645-666
94	**VOSSOUGH-UD-DOWLEH**			Some Truths, p. 642; and two others	640-645

No.	Poets	Place	Dates	Poems and Translations, with names of Important Poems translated	Pages
76	SALAR, Naser-ud-din Khan Shirazi	Shiraz	B. 1305 A.H. 1887 A.D.	Twelve poems of which four translated	312-313F
77	SANA, Mirza Jalal Humai	Isfahan	B. 1317 A.H. 1899 A.D.	Three poems	336-339
78	SARKHUSH, Mirza Abdul Mahmood	Isfahan	B. 1288 A.H. 1871 A.D.	One poem	325
79	SARMAD, Sayyed Sadeck Khan	Tehran	B. 1289 Shamsi 1910 A.D.	The Training for Your Sons, p. 331; and seven others of which two translated	326-336
80	SAUDAI, Mulla Abdul Karim	Isfahan	B. 1270 A.H. 1853 A.D.	Three poems	339-340
81	SHAFAQ, Dr. Reza Zadeh, Ph.D.			In Memoriam, p. 347 and one more	345-348B
82	SHAIDA, Mirza Abbaskhan	Isfahan		One translated	368-368B
83	SHAMS, Mirza Asadullah Izad-Gushasp	Gulpaigan	B. 1303 A.H. 1885 A.D.	Three poems	349-350
84	SHAMSHIR, Ali Reza Khan Shamshire Vaziri			Three poems	350-351
85	SHIVA, Syed Abul Qasem Khan Shiva-e-Tabrizi	Tabriz	B. 1278 Shamsi 1899 A.D.	One poem	368B-369

66	**QOLZOM**, Mirza Syed Mehdi Khan	Yezd	B. 1280 Shamsi 1901 A.D.	Six poems of which one translated	542-545
67	**RA'ADI TABRIZI**	Tabriz	B. 1328 A.H. 1910 A.D.	One poem	307-310
68	**RASHID-E-YASEMI**	Kermanshahan	B. 1314 A.H. 1896 A.D.	Spring, p. 286; The Poet's Breakfast, p. 290; A Night in the Forest, p. 294; The Love for The Home, p. 301; and four others of which three translated	284-307
69	**RAZI**, Abdulla			One poem	281-283
70	**RUHANI**	Teheran	B. 1314 A.H. 1896 A.D.	One poem	310-311
71	**SABURI**, Mirza Nasrullah Khan	Isfahan	B. 1279 A.H. 1862 A.D.	Two poems	369-373
72	**SAFA**, Mirza Alikhan; Zahirud-dauleh	Shemran	D. 1340 A.H. 1922 A.D.	Two poems	385-387
73	**SAGHIR**, Mahomed Hussein Asadullah	Isfahan	B. 1312 A.H. 1894 A.D.	The Sign of Greatness, p. 376; The Message of Jesus, p. 379; and six others of which five translated	375-385
74	**SAID-E-NAFISI**	Tehran	B. 1274 Shamsi 1895 A.D.	One poem	344i-344xviii
75	**SAKET**	Isfahan	B. 1285 A.H. 1868 A.D.	One poem	311

No.	Poets	Place	Dates	Poems and Translations, with names of Important Poems translated	Pages
57	**NAZEM**, Mirza Yadullah Khan	Harijan	B. 1294 A.H. 1877 A.D.	One poem	601
58	**NEZAM-E-VAFA**	Tehran		Love and Purity, p. 609; and six others of which four translated	606-619
59	**NIMTAJ KHANUM**, Poetess			One poem translated	638-639
60	**NOV-BAKHT**	Shiraz	B. 1284 Shamsi 1905 A.D.	Three poems	619-625
61	**NOSRAT**, Mirza Nosratullah Khan Kasemi	Mazendran		Four poems of which three translated	603-605
62	**NOZHAT**, Mirza Taher	Isfahan	B. 1295 A.H. 1878 A.D.	One poem	602-603
63	**PASARGADH**, Mirza Baha-ud-din Khan Hesamzadeh	Shiraz	B. 1317 A.H. 1899 A.D.	Eight songs of which one translated and one poem	227-234
64	**PAZHMAN**, Mirza Hussein Khan	Bakhtiari		Eight poems of which two translated	234A-234D
65	**POUR-E-DAVOUD**	Resht	B. 1303 A.H. 1887 A.D.	Amashaspandan, p. 240; The Worst of Sins, p. 248; Spring and The Good Religion, p. 255; Our Girls, p. 259; Farewell of The Zoroastrians From The Island of Hurmuz, p. 265	235-269

47	MOHANDES-E-DASTGARD', Mirza Mohsein Mohandes	Isfahan	B. 1266 Shamsi 1887 A.D.	Fourteen poems of which seven translated	577-594
48	MONAEM, Mirza Shokrullah	Isfahan	B. 1283 A.H. 1866 A.D.	Two poems of which one translated	572-574
49	MOVAHED, Husein	Hamadan	B. 1288 A.H. 1871 A.D.	Two poems	575-576
50	MOVZUN, Mirza Abbas Ali	Isfahan	B. 1313 A.H. 1895 A.D.	One poem	576
51	MUNAVVAR, Rahim	Isfahan	B. 1298 A.H. 1880 A.D.	One poem	574
52	NAHID-E-HAMADANI, Mirza Yaqub Khan Nahid	Hamadan	B. 1266 A.H. 1849 A.D.	One poem	602
53	NAISAN, Syed Abdul Hussein Khan	Isfahan	B. 1269 A.H. 1852 A.D.	Five poems of which four translated	626-638
54	NASEH, Esmail Khan	Burujerd	1248 Shamsi 1868 A.D. died in Tehran 1310 S. 1931 A.D.	Eight poems of which four translated	595-598
55	NASEH TEHRANI, Mirza Mahomedali Khan Naseh	Isfahan	B. 1316 A.H. 1898 A.D.	One poem translated	598-599
56	NASER, Mirza Naser Khan Muzaffari	Tehran		One poem	600-601

No.	Poets	Place	Dates	Poems and Translations, with names of Important Poems translated	Pages
38	HABIB-E-YAGHMAI	Jandaq	B. 1320 A.H. 1902 A.D.	Two poems	271
39	HESAM	Tehran	B. 1280 Shamsi 1901 A.D.	Nine poems of which one translated	272-274
40	IRAJ, Mirza Jalal-ul-Mamalek	Tabriz	1291-1343 A.H. 1874-1925 A.D.	A Mother's Heart, p. 126; The Heartless Beloved, p. 131; The Employer and The Unemployed, p. 137; Zohreh and Manucheher, p. 141; and six others of which four translated	123-177
41	IZADI, Mirza Salim Khan	Kashan	B. 1265 Shamsi 1886 A.D.	Six poems of which three translated	177-178D
42	JENNAT, Poetess	Tehran		One poem	270
43	KAMGAR, Mirza Mahomed Khan	Fasa	B. 1286 Shamsi 1907 A.D.	Two poems	546-547
44	LESAN, Shaikh Ali Baba		1280-1340 A.H. 1863-1922 A.D.	Two poems of which one translated	567-569
45	MAJNUN, Mirza Abbas	Sichan	B. 1312 A.H. 1894 A.D.	One poem	569
46	MASROOR	Tehran		One poem	570-571

27	ESHQI, Syed Mirzadeh	Hamadan	1312-1343 A.H. 1894-1925 A.D.	The Ideal, p. 439; Resurrection, p. 465; and two poems of which one translated	437-485
28	FALSAFI, Mirza Nasrullah Khan	Tehran	B. 1319 A.H. 1901 A.D.	The Helpless Poor, p. 517	515-541
29	FARROKH, Mirza Mahmood	Meshed	B. 1314 A.H. 1896 A.D.	Two poems	513-514
30	FARZAM, Mirza Rabikhan Ansari	Isfahan	B. 1281 Shamsi 1902 A.D.	Two poems	514-515
31	FORAT, Mirza Abbaskhan	Yezd	B. 1311 A.H. 1893 A.D.	Ten poems of which three translated	504-513
32	FORUGHI, Abol-Hassankhan	Tehran	B. 1301 A.H. 1883 A.D.	Two poems	541A-541D
33	GHAIRAT, Syed Abdul Karim Kermanshahi	Kermanshah	B. 1295 A.H. 1878 A.D.	Eight poems of which two translated	494-503
34	GHAMAM, Yusuf-Zadeh	Hamadan (Najaf)	B. 1292 A.H. 1875 A.D.	Seven poems of which two translated	486-491
35	GHAMGIN, Mohamed Kazem	Isfahan	B. 1288 A.H. 1871 A.D.	Two poems	492-493
36	GOLSHAN, Mirza Abdul Wahab Khan Golshan-e-Iranpur	Ardakan	B. 1296 A.H. 1878 A.D.	Eighteen poems of which twelve translated	549-566
37	GOLZAR, Mirza Rajab Ali Isfahani	Isfahan	B. 1305 A.H. 1887 A.D.	One poem	547-548

No.	Poets	Place	Dates	Poems and Translations, with names of Important Poems translated	Pages
18	AZAD-E-HAMADANI, Shaikh Ali Mohomed Ghammam of Hamadan	Hamadan	B. 1302 A.H. 1884 A.D.	One poem	84-86
19	AZAD-E-ISFAHAN, Mirza Syed Ali Khan Nur Bukhsh	Isfahan	B. 1306 A.H. 1888 A.D.	Three poems of which one translated	79-81
20	AZAD-E-SHIRAZI	Shiraz	B. 1313 A.H. 1895 A.D.	One poem	82-84
21	BADI-OZ-ZAMAN	Khorasan	B. 1318 A.H. 1900 A.D.	The Iran of Yesterday and The Iran of To-morrow, p. 180; The Passing Show, p. 190; and three more	178E-194
22	BAHAR, Mirza Taqi Khan Malek-us-Shoara	Meshed	B. 1304 A.H. 1886 A.D.	Damavand, p. 199; The Secret of Nature, p. 208; The Beauty of Nature, p. 215; and eleven others of which four translated	196-226
23	BERJIS, Mirza Abutaleh Khan	Bakhtiari		One translated	195
24	DANISH, Mirza Teki Khan			Four poems	274-276
25	DEHKHUDA	Tehran	B. 1297 A.H. 1879 A,D.	A Mystic Poem, p. 278; and one more	277-280
26	EBRAT, Mirza Mahomedali Masahebi	Isfahan	B. 1274 A.H. 1857 A.D.	Six poems of which four translated	430-436

8	AFSHAR	Tehran	B. 1313 A.H. 1895 A.D.	A Moonlight Night in The Mountain Range of Alborz, p. 98; and four others	97-102
9	AHMED Mir	Shiraz	B. 1315 A.H. 1897 A.D.	One poem	56
10	AHMED'			One poem	56-59
29	FARRO'				
11	AKHGAR, Mirza Hussein Khan	Isfahan		One poem	79
12	AKHGAR, Ahmed Khan, General	Tehran	B. 1307 A.H. 1889 A.D.	The Coming War, p. 66; and fifteen others of which fourteen are translated	59-78
13	ANSARI	Isfahan	B. 1265 A.H. 1847 A.D.	One poem	105-106
14	AREF, Mirza Abul-Qasem Qazvini	Qazvin	B. 1300 A.H. 1882 A.D.	Use and Abuse of The Pen, p. 391; three poems on Azarbaizan, p.409 to 414; and five others translated, four songs translated	388-430
15	ASHRAF, Syed Ashraf-ud-din	Rasht	B. 1288 A.H. 1871 A.D.	Five poems	90A-90F
16	ASHTARI	Isfahan	B. 1326 A.H. 1908 A.D.	Four poems	86-90
17	AURANG, Abdul Hussein Khan	Tehran	B. 1305 A.H. 1887 A.D.	Love, p. 109; and twelve others of which seven translated	107-122

POETS OF THE PAHLAVI REGIME

No.	Poets	Place	Dates	Poems and Translations, with names of Important Poems translated	Pages
1	ADIB-E-FAREHMAND, Mirza Abdul Husein Farehmand (*Adib-ul Mamalek*)	Isfahan	B. 1317 A.H. 1899 A.D.	Twelve poems of which four translated	41-49
2	ADIB-UL-MAMALIK-E-FARAHANI, Mirza Sadeq Hakim	Farahan	1280-1336 A.H. 1863-1918 A.D.	Nature and Training, p. 35 and one more	30-40
3	ADIB-E-NISHAPURI, Mirza Abdul-Jawad	Nishapur	1284-1343 A.H. 1867-1925 A.D.	A Mystic Fancy, p. 54; and four more of which one translated	50-55
4	ADIB-E-PISHAVARI, Syed Ahmed	Ghazni	1260-1349 A.H. 1844-1930 A.D.	Iran's Address To Her Children, p. 7; In Reprehension Of The World, p. 16; and ten more of which five translated	5-19
5	ADIB-US-SALTANEH			The Message of The Mountain, p. 23; The Wine and The Jar, p. 28.	19-30
6	ADIBET-OZ-ZAMAN, Shahin, Poetess	Farahan	1281-1338 A.H. 1863-1920 A.D.	To My Daughter, p. 2; and one more	1-4
7	AFSAR, Prince Mahomed Hussein Mirza	Khorasan	B. 1297 A.H. 1879 A.D.	Thirty poems of which seven translated	91-96

INDEX TO POETS

AND

TABLE OF CONTENTS.

[Note :—In the text the dates are variously given according to the Hijri or the Shamsi method of calculation. The corresponding dates according to the Christian era have therefore also been given in the table.

The poets in the text are arranged according to the Persian alphabetical order. In the Index, therefore, they are given according to the English alphabet.]

on *Nature, Kindness, Humanity, Love and Service*, subjects most deftly used by modern poets, separate them by a clear-cut line from the preceding periods. The ornate and artificial style, which has for centuries prevailed in Persia, has been replaced during this wave of patriotism and freedom, by a sweet, simple and natural style. The prose too has likewise become natural and strong. All these considerations, combined with the trend of events, embolden one to predict that Persia is fast entering upon an age of outstanding literary activity and merit. With these words I place this volume before my readers. How many of the poets herein mentioned, have attained or will attain to the degree of excellence that would preserve their names for ever from oblivion, posterity will decide.

remarkable to note the employment by them of the classical mode and style in giving expression to original themes, the products of the modern age. The patriotic poems of the Adib-e-Pishawari, Aref's freshest poem which I received on the day of my departure from Hamadan,—*Use and Abuse of the Pen*, Bahar's *Damawand*, Badi-uz-Zaman's *The Passing Show*, Adib-us-Saltaneh's *The Message of the Mountain*, Pour-e Davoud's *Amshaspandan*, Falsafi's *The Helpless Poor*, Akhgar's *The Coming War*, Nezam-e-Vafa's *Robabieh*, Vossugh-ud-Dowleh's *Some Truths*, Vahid's *Bahar*, are all instances on the point.

In the same way, whilst Adib-e-Nishapuri and others, like Golshan, can use the old matter and method in quite a classical way, on the other hand Eshqi and those of his way of thinking claim to be fettered by no such tradition. They give expression to their realistic thought in poetic forms of their own making, which according to them best express their thoughts. And after reading Eshqi's *Rastakhiz* and *The Ideal*, no European reader, I am sure, would ever find fault with him for making the choice. Apart from the above, there is still one poet of exceptional merit, Irach Mirza, the realism in whose poems, reminds us of Zola and makes us regret indeed that death stopped him from completing his marvellous poem of *Zohreh and Manucheher*.

Besides the above, hundreds of other poems, specially patriotic, provide a treat to the reader, hardly met with formerly except in Firdausi. And with them the poems

all levels number so many thousands and students hundreds of thousands, all studying from a modern and upto-date curriculum with mathematics, physics, chemistry, hygiene and physical culture, all taking their due share in the education of Persia's youth. For the last several years, over one hundred boys, the cream of these modern schools, are sent every year to various Universities in Europe for specialised studies. Every town has a municipality, and road-building and town-planning have become the themes of the day. Post and telegraph offices are made upto-date, and a fine telephone system connects every town and village of the whole of Persia with the centre. Persia has indeed burst its shackles of mediaevalism and that too by her own unaided efforts, under the guidance and leadership of its great King, Reza Shah Pahlavi.

THE RENAISSANCE OF PERSIAN POETRY.

The beginning of the intellectual movement during this period was again noted by Prof. Browne. His "Modern Press and Poetry of Persia" gave an indication to the world of the renaissance of Persian poetry too in the present age. And this book, which was begun only to supplement the above work, in its present enlarged form, tells its own tale.

The modern poetry of Persia shows real originality, merit and humour, as attested by Browne, who mentions as the most notable among the poets Aref, Dakhaw (now known as Dehkhuda), Ashraf and Bahar, who all grace the pages of the present volume with many others. Many of the modern poets possessed a classical training, and it is

the words of Mr. Levi, from the shackles of mediaevalism in which it was fettered.

In the place of mule-tracks and antiquated caravan-roads nearly seven thousand miles of motor roads have been built. In the place of slow-going camel transport, fast motors join the various cities of Persia, as is done anywhere in Europe. A trans-Persian Railway is almost half-constructed and in five years more, we shall travel from the port to Teheran in a first class train, thereby transforming the means of communication in Persia at one stroke and making them completely modern. With a nucleus of four thousand which Reza Shah commanded in 1921, Persia has now a well-trained and well-equipped army of nearly one hundred thousand, including reserves, promptly available. Under the Law of Conscription the ancient military ardour of the nation is revived and the fine trained Officers of the Persian army can compare most favourably with any Officers in any European country.

As a result the authority of the Central Government is well established over the whole country. The insurgent Chiefs of turbulent tribes have all been subdued, and as a necessary consequence, perfect safety prevails in the land, and travelling has become as secure as in any place in Europe. The administration of Law and Justice too has been so thoroughly reformed that every nation has agreed to surrender its rights of capitulations. Persia, a land of culture both of the Zoroastrian and the Islamic times, had in or about 1920 only about six hundred schools with thirty thousand students. To-day the number of the schools of

The Advent of H. I. M. Reza Shah and the Transformation of Persia.

This was Persia before the advent of Reza Shah. In 1919, the ex-king wanted to make an agreement with the British, which, the nation thought, was the virtual handing over of all power into their hands. Either dreading this or thinking of forcing their communistic principles on Persia, the Russians invaded the Northern Provinces in 1920. At Qazvin, midway between the Russian frontier and Teheran, was the then Colonel Reza Khan, with his small force, who saw with an aching heart that his country was going to rack and ruin. To save it if he could from final disruption, he marched on Teheran with his force of a few hundred men and occupied it on 23rd February 1921. The nation realized that a leader had come. It made him first the Commander-in-Chief, then the War Minister, the Prime Minister, then the Regent and finally crowned him King on 16th December 1925. From 1925 to 1932, within the short spell of 7 years, H. I. M. Reza Shah has transformed the destiny of Persia. From a nation fallen and dismembered and practically looked at with contempt, he has made it to-day into a nation self-respecting and respected by all. So much so, that one of the King's great lieutenants was recently elected as the President of the League of Nations.

Now I shall tell you shortly what I have seen with my own eyes of the achievement of Persia in the last seven years, and how the country has freed itself, to use

the most unscrupulous power among the nations of the East. The black eagles of the Czar are ever watching for an opportunity to invade her dominions, ever looking for some unusual sign of internal weakness which may throw her completely into their power.*

* * *

"There is no longer therefore a hope that Persian literature may be revived and the intellectual resources of the Empire again developed, unless the civilized nations of Europe come to her rescue. The yoke .... must be broken, and the tyranny of the northern barbarian removed, before the Persian mind and heart can be stimulated to intellectual and moral activity." (pp. 408-412.)

It was destined that the pious hope of Elizabeth Reed should be fulfilled. But it was fulfilled in a way which the writer could not have dreamt of. As we shall soon see Persia revived, but by the unaided efforts of the Persians themselves. A great son of hers came to her rescue. The yoke of foreign and priestly rule was removed by the Persians themselves, whilst the nation continued to remain true to itself and its traditions. And in this book we shall read ourselves how the Persian mind and heart has been stimulated to intellectual and moral activity by her own efforts and exertions. In the words of Miss Reed herself Persia has rallied for the fourth time, and is on the way to resume her old position in the world of letters, as in matters mundane.

---

* This was written in 1893 A.D.

political tyranny, seems to have quenched the fire of Persian genius...(p. 403.)

" Nations, as well as individuals, have their periods of growth, prosperity and decay. It is seldom that they arise from an age of great prostration and regain their former strength and brilliancy.

" History, however, furnishes bright exceptions to this general rule, and Persia has repeatedly recovered herself from the ravages of foreign conquest. Three times her territory has been invaded, when the design of the conqueror has apparently been the extermination of the science of letters, and three times she has rallied bravely from the shock and rebuilded her institutions of learning, founding a new national literature upon the ruins of the old.

" Her literature to-day is profuse in quantity, consisting largely of the various forms of romance, but the best works of Persian authors belong to the centuries past. Perhaps she might rally even the fourth time, and resume her old position in the world of letters, but she is held in a state of lethargy by the benumbing influence of a Mohammedan priesthood."

* * *

"There is little hope of intellectual growth under this baneful influence... Not only is the nation firmly held in the chains of priestly rule, but her political position too is far from enviable. Upon her northern border stands

The ideas of patriotism and nationality, which are the result of modern Western education, have led to the glorification of any works like the Shah-Nama which contain elements of national interest. On the other hand, the Sufis and mystics who supply what was, judging by ordinary canons, the best and most universally appreciated in Persian poetry, are falling into disrepute. They are condemned for having discouraged the exercise of human will and for causing national degeneracy by their teaching of quietism and submission. For the most part the work of twentieth century Persian litterateurs is published in newspapers and other journals whose aims are mainly political... Amongst the best known of them is Bahar of Meshad,... Aref of Qazvin...and Ashraf of Gilan...These are amongst the few inhabitants of Persia for whom intellectual life has any meaning. What promise of spiritual vitality exists in the great mass of the people must remain unfulfilled until the country frees itself from the shackles of mediaevalism in which it is now fettered." (Levi's Persian Literature, p. 103.)

We shall soon see how Mr. Levi's hope has so quickly been fulfilled in the course of ten years.

Another sympathetic writer, Elizabeth A. Reed, in her beautiful résumé of "Persian Literature Ancient and Modern" thus expresses herself in the concluding chapter of her book:—"We have now passed in review the principal features of a great literature, from its early mythology to the time when the rule of priestcraft, combined with

ed the impotence of their then ruler and his advisers, and many of them left the country, some for Europe and some for Constantinople. The pilgrimages of her sons soon proved to Persia that to save the situation she had only to rely upon herself, and that those who wanted to befriend her were only trying to grind their own axe, and that she was nothing more than a pawn in their big game.

In 1922 the situation was so gloomy that Sir Percy Sykes concluded his brief history of Persia with the following paragraph:—

"The situation is gloomy. Persia will not fight to defend herself and her treasury is empty...... The friends of Persia watch her present plight with sorrow, and hope that before it is too late the country will realise that it is marching down the broad road that leads to destruction." (p. 179.)

As for the prospects of literature under these dire circumstances, Mr. Reuben Levi only ten years ago, *i.e.*, in 1923, in his small but very useful booklet on Persian Literature sums up at the end as follows:—"The movement (the Persian revolution) which has found a sympathetic historian in Prof. E. G. Browne certainly indicates a possibility of renewed spiritual life. Meantime, while Persia is politically engaged in a struggle to find some congenial form of Government and some method of reconciling her aims with those of her neighbours,—with unfortunate results for her,—intellectually she shows some few signs of vigour.

the South up to Shiraz. Those intellectuals who had gone to Constantinople in the hope of finding sympathetic and disinterested support from the Central Powers returned very much disillusioned, when they saw that each side was merely going to use Persia as a pawn in its own game. At the end of the war, even Turkey coolly wanted to pocket the province of Azarbaijan till the nation found its voice to assert before the League of Nations its right to preserve what was its own. The collapse of Russia in 1917 at first gave hopes to the Persians that the Tsarist Imperialism was dead; *but they were astounded to find that* Bolshevist Russia was only an heir to the old regime for it invaded the northern provinces once again in 1918.

To sum up, whilst engaged in an agonising fight for freedom in its own country with its apathetic and foreign-minded rulers, during the Great War, Persia found that, like Belgium, it was a pawn in the hands of the Great Powers for the terrible game at which they played. Germany wanted to incite the Persians to fight the Allies as they did the Turks. The Turks wanted to collar the province of Azarbaijan on the ground that it was supposed to be more Turkish in language and descent than Persian. The Russians had quietly entered the northern provinces, and England, afraid lest the Central Powers should find Persia so weak as to be unable to resist them if they wanted to push their way to India, grafted a small army on the Persian soil to supplement its means of resistance. With the greatest desire to be neutral, Persia was almost as good as embroiled in the war. The nationalist Persians resent-

grades of patriotic feelings in their hearts can imagine what galling experiences the Persian patriots had at the hands of foreigners in their fight for freedom! Prof. Browne has described the horrors which followed the Russian invasion of Azarbaijan, specially at Tabriz, in his pamphlet entitled, "The Reign of Terror in Tabriz: England's Responsibility". But the voice of this great Englishman was a voice in the wilderness. The leading citizens and patriots were publicly hanged on the gallows, gaily decorated with the Russian flag. The houses of the victims were blown up with dynamite for the crime of loving their country and the Russian horrors culminated in the unprovoked bombardment of the sacred shrine of Imam Reza at Meshed.

Things were going on in this horrible fashion when the Great War broke out in 1914; and therein too Persia suffered severely, although for all intents and purposes she was a neutral nation. As stated by Sir Percy Sykes, Turkey and Russia fenced for advantage of position at the expense of Persia, totally regardless, not only of her rights but also of her very existence. The northern provinces were devastated by the armies of Russia and Turkey in turn. The propaganda of German agents for a while gulled the intellectual Persians who, exasperated by the conduct of the Russians, did for a time consider the Germans as their saviours. The British, afraid of the result of the German propaganda and apprehensive about the safety of their oil-wells and pipe lines, which were the very life of their navy, occupied Ahwaz and practically controlled

The nationalist leaders, including Sardar-e-Asad, tendered their resignation in 1910 on account of the continued presence of the Russian troops on Persian soil. The Nowruz festival was not observed that year, as a sign of mourning, for the same reason. Every effort of the Persian nationalists to put their house in order was baulked by the Russians. American financial experts under Mr. Morgan Schuster, who came to Teheran on May 11th, 1911, were hampered at every stage of their work.

In July 1911, Russia demanded that the customs receipts of Persia should not be paid to its finance-expert, Mr. Schuster, but to a man whom they recommended. The French and Italian Legations supported Russia. The exiled Shah was aided by the Russians to attempt to regain the throne; but the nationalists proved victorious and he was put to flight. Russia then presented an ultimatum to Parliament to dismiss Mr. Schuster, which being rejected, more Russian troops were despatched to Persia. On 11th December 1911, the *Times* openly wrote that Russia regarded the existence of the Majles, *i.e.* the Persian Parliament, as incompatible with her interest!

Because of the Entente, Britain could not say 'no' to anything Russia did, and the helpless Majles had to submit to the Russian ultimatum and Mr. Schuster was notified of his dismissal on December 23rd, 1911. Yet the Russian troops poured in. Tabriz was bombarded and the northern cities were controlled by the Russians and the "Novoe Vremya" demanded "merciless retribution" and the extermination of the patriots. Our readers with all

between the Shah and the national assembly continually increased.

In the middle of 1908, the Shah proclaimed martial law and the Parliament was actually bombarded on June 23rd; the popular leaders were arrested and patriots and editors like Mirza Jahangir Khan were executed; the houses of the nationalists were destroyed and looted; the constitution was suspended and the notorious Russian, Colonel Liakhoff, was appointed the Military Governor of Teheran.

Whilst reaction was thus dominant in Teheran, the city of Tabriz rallied gallantly to the constitutional cause; it expelled the reactionaries and sustained a siege for nine months. Getting some breathing time thereby, the nationalists rallied together; two armies were formed, one at Rasht and another of the Bakhtiaris under their famous chief Sardar-e-Asad. They came to Teheran and after four days' fight, Col. Liakhoff of the Cossack Brigade surrendered, and the Shah took refuge in the Russian Legation. He was dethroned and his son Sultan Ahmed, a boy of twelve, was proclaimed king and the Constitution was re-established.

Then followed a period of Russian intervention in Persian affairs which, unfortunately because of the Anglo-Russian Agreement of 1907, Britain had to overlook and acquiesce in, doing irreparable damage to her previous reputation and prestige in Persia.

PERSIA'S STRUGGLE FOR FREEDOM.

At the end of the nineteenth century, coming in closer contact with the West, the Eastern nations were soon realising what they had lost and what they should have, and regain; and everywhere there were signs of an awakening when the Russo-Japanese war broke out. With a thrill the East realised, when Japan had its victory in 1905, that Kipling's "East is East and West is West" was not correct in every sense.

In 1905 there began openly a movement in Persia for a constitutional assembly, and in January 1906, the Shah promised the establishment of a House of Justice. On 12th January 1906, this Magna Charta of the Persians was given. However months and months passed, and people began to realise that they were cheated out of the promised reforms, till in July 1906 students and merchants, headed by the spiritual leaders, left Teheran for the holy city of Qum, where they took sanctuary, and another large group took refuge in the grounds of the British Legation at Teheran.

On 5th August 1906 Muzaffaruddin Shah at last gave way, and a constitutinal Parliament was granted to the nation. This event was celebrated as a national victory and the constitutional epoch began with the opening of the Parliament on the 19th August 1906. The fundamental laws of the Persian Constitution were fixed, defined and ratified by the Shah on 30th December 1906. In 1907 Muzaffaruddin Shah died and he was succeeded by Mahomedali Shah, a thorough reactionary, and tension

we ever imagine a German singing the praises of Marshal Foch and his armies, or of Mons. Clemenceau and his colleagues dictating the terms? Yet Persian poets have existed who were so bereft of all love for their country, or sense of self-respect and propriety as to write the so-called epic poems in praise of Chenghizkhan and Taimur, whose greatest achievement was the massacre of defenceless men, women and children, and whose greatest monuments were the towers of severed heads which they raised,—heads built up in brick and mortar, to commemorate their unspeakable savagery!

At the time of the onslaught of the Arabs and the Mongols, the silent and suffering Persians died for their religion and their country, but could leave no trace of their love behind; nor could they command a court poet to sing of their sacrifice! They suffered and died mute and voiceless. But the unseemly products of flattering court poets singing the praise of the savage Mongols remain, and quite justifiably make people assume that the Persians have learned patriotism only now from the West. Thanks be to Providence the Shah Nama of Firdausi exists, the rock inscriptions of Darius and the record of Sassanian and Achaemenian times exist, to show that though patriotism might have long slumbered in apathy in Persia, it was never dead. The Persians have now again found their own soul. They are obliged to the West for scientific knowledge; but in patriotism and other morals and ethics of life their own genius should not fail to supply them with their wants.

Persian Intellectuals brought into being the Patriotic Age and thereby the Renaissance of Persian Poetry.

A true Persian is very much patriotic, but the unfortunate history of our Iran for well-nigh thirteen hundred years has made the western nations entertain the wrong belief that the modern ideas of patriotism and nationality were the result of the imported western education. But how could we accuse our critics with partiality for the education of the West, when we remember that a nation famous for the love of its country in Achaemenian and Sassanian times had been so crushed by the Arabs, that even the spirit of patriotism seemed apparently to have been frozen out of their life? A western reader would naturally be surprised to read a Persian extolling in his writings the bravery of his Arab conquerors, and the discomfiture of his own countrymen, noting with satisfaction the fact that the women and children of his kith and kin were sold as slaves in the towns of Arabia ! Would not a western reader be equally staggered to read a Persian applauding the victories of Chenghizkhan, and stating in all seriousness that angels were always walking in front of his army,—the savage hordes who slaughtered in cold blood inoffensive men, old and young, ripped open the abdomens of pregnant women, and butchered innocent children in their lust for blood and murder ! In the recent War the Allies entered German soil on the Armistice and dictated the victors' terms to the vanquished. We are not concerned with the equity or otherwise of the Treaty of Versailles; but can

nephew, and Urfi of Shiraz. In the seventeenth and eighteenth centuries, namely between 1600 and 1800 A.D., among the selection made by the biographers and by Browne in Vol. IV at pages 250-297 hardly any names of outstanding merit appear. The nineteenth century continues the same story and the only respect in which the poets differed from their immediate predecessors, as noted by Browne, was in their reversion to earlier and classical models. At any rate, though the period can include in it the names of poets like Qa'ani, Yaghma and others, there is a complete absence of originality in thought, however well their poems may conform to the recognised standards of poetry and prosody. Thus we come to the Patriotic Age which, with a clear cut line, begins with the Persian revolution of 1906, and lays the foundation of the Renaissance of Persian Poetry.

THE BEGINNING OF THE PATRIOTIC AGE:

(FROM 1905 UP-TO-DATE.)

As I have stated in another place, in order to understand and appreciate modern Persian Poetry it is absolutely necessary that we should have a comprehensive idea of the currents and cross-currents which agitated the political surface of Persia during the last twenty-five years, from the beginning of the Persian Revolution to its present renaissance under the great leader Iran has found to-day, H. I. M. Reza Shah Pahlavi, when the Qajjar Dynasty was overthrown and Reza Shah was declared the King of all Persia as best embodying the spirit of modern Iran. Surprising as it may seem to outsiders, the revolt of the

exemplary independence, his funeral should have been celebrated with extraordinary pomp and attended by many members of the Royal family. With him ends, as we have said, the great classic age of Persian poetry.

The Age of Stagnation and Decline: 1500-1900 A.D.

For these four hundred years the poetry of Persia had become stereotyped, so much so that, as well observed by Browne, we could hardly make out, if special references were avoided, whether a qasida or a ghazal or a rubai was written in the year 1500 or 1900. The Persian language is easy of versification, the Persian people have a real genius for writing and appreciating good poetry; but the desire to keep within the boundary set down by classical poets made their followers imitate and copy them only, for four hundred years. Hence, in spite of some good poets existing during this age, one cannot but style the period as that of stagnation and decline. The happy indifference of the austere Safavi kings to panegyrics made the poets turn their talents to singing the virtues and sufferings of the holy Imams of the Shias. And following the lead of Mohtashem of Kashan, a fair amount of religious and devotional verses was produced, which led to the passion-plays performed at the Moharrums in Persia. The eighteenth century, however, was the poorest in literary achievement. Browne with the immense patience he possessed has sorted out poets for each century in his fourth volume. In the sixteenth century that is from 1500 to 1600 A.D. the best known are Hatifi, Jami's

With Kamal of Khojand and Maghrebi of Tabriz and several other lesser poets, this period may be taken to have now ended.

So we proceed to the last of the classic periods which we may call the Lyric-Mystic age which takes us up to about 1500 A.D.

The Lyric-Mystic Age:

1400-1500 A.D.

Beginning with Shah Nemat-ullah of Kerman and Qasem-ul-Anwar of Tabriz there are several lesser poets until we come to Jami, who is the greatest poet of the period so outshining the rest that this period may well be called the age of Jami. With him indeed ends the line of the great classic kings of Persian poetry beginning with Firdausi.

Jami was a voluminous writer, and besides his three Divans of lyrics and seven romantic and didactic Masnavis, he is the author of many prose works. As observed by Browne, even by his most illustrious contemporaries Jami was regarded as so eminent as to be beyond praise, and so well-known as to need no detailed biography.

The most remarkable characteristic of Jami was his refusal to flatter or humble himself before the rich and the powerful, in charming contrast to the sickening panegyrists of the centuries previously described. It is no wonder, therefore, that on the death of a poet and writer of such exceptional genius and erudition and

مهر رخت سرشت من خاك درت بهشت من
عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

The love of Thy face has become my nature, the dust of Thy door my paradise.
Thy love is my written destiny, Thy goodwill my rest and ease.

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفاي نیّت پاكان و پاكدنیان بین

To be the captive of love is the means of my salvation.
Look at the far-seeing mind of the people of foresight!
The dust from the heart of Hafiz has been removed by the polish of Love.
Look at the purity of motive of the virtuous people of pure religion.

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب و دل خرّم زد

Hafiz wrote the joy-book of Thy love on that day,
When he drew his pen across all worldly belongings and the heart happy therewith.

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

If thou wert to place thy lips upon mine I would obtain life immortal,
At the moment when my sweet soul comes to the lips (ready to depart).

else is not worth wishing for. All elements of disturbance disappear when the utmost desire of the lover is to become the dust of the door of the Beloved. The fetters of love become the crown of sovereignty. And all this selflessness and devotion indicate the purity of motives of the votaries of Love, which eventually polishes the gem of the heart and brings it to its pristine purity. The lover is overwhelmed with joy as soon as he forgets the transitory joy of his worldly possessions and selfish acquirements. His soul reaches that pitch, when he feels certain of receiving divine blessedness of immortality, should the Beloved place her lips on his and his breath should then forthwith cease. This complete dedication brings its own reward. The gulf is bridged, the human feeling has transfigured itself into a divine reality.

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائي

Why care for separation and union? Wish
for the will of the Friend only.
It would be a pity to entertain a desire for
anything else from her except herself.

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زیاد
کآن سر پر هوس شود خاك در سرای تو

The tumult of the wine and the commotion of
love will disappear from my mind that
instant,
When this head full of desire becomes the dust
of the door of Thy abode.

دررہ عشق که از سیل فنانیست گذار
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه زهر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولاّی تو خوش

In the path of Love, where there is no escape from the flood of annihilation,
I keep my heart happy with the desire of Thee.
In the wilderness of destruction, though danger there is from every side,
The love-lorn Hafiz proceeds happy because of his love of Thee.

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاك کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یك اشار تشت
کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

The garden of paradise, the shade of the Tuba tree, and the palace of Houris,—
I do not hold them equal in worth to the dust of the lane of the Beloved.
The imparting of the lesson (of love) to the people of insight, consists of but one hint;
I have dropped that hint and I will not repeat it.

The poet now sums up the morals of this lesson. According to him the real lover cannot possibly care for separation or union, for the will of the Friend is his only desire. He seeks the Beloved and her wishes; all

But after all this what is love? Hafiz tells us that Love is not to be found in physical beauty alone. Love is neither the ruby lips, nor the dreamy eyes; neither the rosy cheeks nor the curly tresses generate love in the heart. The source is far deeper and the goal is not merely the meeting of the Beloved. After telling us what love is not, he gives us a broad hint in a few further lines that happiness is to be sought in the feeling of love itself, although the quest may end in annihilation, and that the goal of love should be complete devotion and dedication where the thought of self disappears. This is the end of love; this alone is the lesson of love; this is the victory.

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

The language of love is not what comes to the tongue;
O cup-bearer, give me wine and cut short this talk.

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست

That which generates Love is a hidden subtlety.
Which is neither the ruby lips, nor the golden down.
The beauty of a person lies not in the eyes, ringlets, cheeks and mole.
A thousand subtleties are involved in this affair of Love.

Many a person is moved by the thought of possession when he or she enters the field of love. But as soon as right progress is made on the path, the self is so utterly subjugated, that instead of wishing to be the master, the lover prefers infinitely to be the slave, and death itself in the lane of love means nothing but deathlessness.

Paradoxical as it may seem, there is no higher truth than this that human love is the stepping-stone to Love Divine, and thereafter death is the gateway to deathlessness.

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

So fully is the expanse of my bosom filled by the Friend,
That the thought of self has vanished from my mind.

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

I had hopes of becoming a Master, but now have become thy slave;
I cherished the desire of obtaining sovereignty but I have elected now to serve thee.

هرکو بدست عشق تو شد کشته بردرت
اورا دران جناب سوال و جواب نیست

Whoever is slain at Thy Door,
Will not have to undergo the ordeal of questions and answers in the heavenly Court.

To the poet, this very falling in love brings its own redemption. He is prepared to give up his very life because he is utterly unconscious of it and assures himself and all the world that he would go straight to the divine abode, should his Beloved be the light at his pillow at the time of the final departure. Here we are nearing the end of the song of human love, for reaching its fulfilment, it has taught the lesson of devotion, selflessness and self-sacrifice. We stand by the gateway when the great vista opens of Love divine, when the Finite is first coming into tune with the Infinite.

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

The lover when he fell into the meshes of thy ringlets, said :
" They have now released me from the bonds of grief and sorrow."

بروای طبیبم ز سر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

O physician, begone from my head, for I am not aware of its condition,
I am releasing my life to the Almighty for I am not conscious of possessing it.

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

On the night of departure, I shall go straight from my bed to the palace of black-eyed Houries,
If at the time of giving up my soul, Thou be the light at my pillow.

undoubtedly welcome to the Great Friend, for they are the outpourings of the soul that is vigilant enough to see the great source of beauty behind all things beautiful.

مرغ شبخوان را بشارت باد که اندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

May this be good news to the night-singing bird, that along the path of love,
The night-long lamentations of the vigilant are welcome to the Friend.

Now this brings us to the verge and border, where human love bridges the gulf that separates it from Love Divine. For in the very ecstasy of fulfilment, comes that feeling of devotion and dedication which like the stone of the alchemists, changes the material into the spiritual. In a most beautiful ode, the original Persian of which echoes in the ear for years after it is once read and studied, the poet says :

شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی زلعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

One night whilst searching for my heart in the darkness of thy ringlets,
I saw thy face and again drank a cup from thy ruby lips.
I drew thee into my embrace all of a sudden and thy tresses all curled themselves up,
I pressed my lips upon thine and gave up my life and soul as an offering.

of the object, namely, the union with the Beloved. All the finer feelings are lost, the gem is turned into a stone and gold into base metal, if this be the end of the great feeling which stirs the heart. The very fact of the object gained and the desire fulfilled, the throbbing in tune of the two souls, should produce, together with the sense of satisfaction, that divine discontent in the heart, a craving in the abstract, which leads one to the Source of all Beauty and Love. In a very fine poem Hafiz makes the nightingale lament at the very time of the fulfilment of its desire, and the reader can read the hidden meaning therein.

بلبلي برگ گلي خوشرنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش درعين وصل اين ناله وفرياد چيست
گفت مارا جلوهٔ معشوق درين كار داشت

A nightingale had a rose-leaf of glorious hue in its beak,
And in this happy state it was warbling sweet and piteous laments.
I said to it: "Why these complaints and wailings in the very midst of union?"
It answered: "The beauty of the Beloved impels me to do this."

And this lament is not lost, for that is the cause of the uplift of humanity being due to this great and wonderful impetus of Love. For this lamentation representing of course the yearning of the soul for higher things, is

makes its conquest. Instantaneously the gift is repaid, for thereby the very wish of the object of one's love becomes the welfare of the lover. Hafiz assures us that no lover was ever left uncared for by his beloved, and in the case of the poet, as soon as the object of his love became aware of the condition of Hafiz's heart, she prescribed for him a nectar from her ruby lips.

میل من سوی وصال و قصد اوسوي فراق
ترك كام خود گرفتم تابر آيد كام دوست

My inclination is towards union, and her intention is towards separation ;
I gave up my own desire that her wish might be fulfilled.

عاشق كه شد كه يار بحالش نظر نكرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

Who ever became a lover whose condition was not looked after by the Beloved ?
O Master, the pain is non-existent, otherwise the Physician is there.

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

A drink made up of refined sugar and rose-water, from the lips of my Beloved has been prescribed for me,
By her narcissus (eyes), which is the doctor of my diseased heart.

When a person is moved with the right feeling, it can never leave him or her content with the mere gaining

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

The boast of love and (with it) complaint at
the hands of the beloved! Bravo for this
false boast!
Such love-mongers deserve separation indeed.

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

Those who Mansur-like are on the gallows,
reap the fruit of their desire;
For they will fail, if with this pain of love,
they think of a remedy.

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمی رسد

Hafiz, be patient, for in the path of Love
Whosoever gives not his life away, does not
reach the Beloved.

To teach a lesson, the poet quotes his own experiences. It happened that his wish was one which was not shared by the object of his love. Without the slightest demur, he says, he gave up his own desire in order that the wish of his beloved might be fulfilled, though this wish was nothing else but separation from her. Such selflessness alone is the test of real love and its reward as well; because as soon as there is complete self-surrender, the victory is for the person making such a surrender. In the very act of a selfless offering, love

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یك شمّه زبوی خوش عطّار منست

The tray of rose-perfume and its ambergris sprinkling casket,
Are the bounty of merely an atom from the pleasant fragrance of the Perfumer.

In the complete surrender of one's self to the object of one's love referred to above, lies the hidden germ of that devotion to duties and dedication to the service of humanity, which brings out all that is fine and noble in man, which makes him so Godlike, which brings him so near to the Divine Essence of which his soul is a part. Consequently, the love that Hafiz eventually sings of, is selfless love ; for the love that is self-seeking, is utterly valueless. Hafiz therefore looks with utter contempt on those who make great professions of love and yet are selfish and petty enough to complain of things which go not to their satisfaction. According to him, therefore such sorry love-mongers deserve nothing. No happiness is or can be their lot. He who is not prepared to make the very highest of sacrifices at the altar of love, deserves not to be called a lover. To the poet, he alone is a lover who is prepared to go to the gallows like Mansur, for he alone can reap the real harvest. Baulked by the difficulties of the path, if one turns back to secure a remedy for one's ills, one is lost. Hafiz therefore informs the man who hesitates that not only should he be patient, but have patience and resignation enough to be prepared to give up his life to reach the goal of his desire.

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

What tune was it which the musician of the lovers played?
For though a lifetime is past, yet my brain is full of its echo.

As must have been already anticipated by the reader, for the very reason that the material is a bridge to the spiritual, Hafiz sings of human love with the fervour of a loving youth in the season of spring. We have no indication as to who exactly was the beloved about whom he sings in his odes describing human love, but she must have been a daughter of nature beautiful and unadorned, for Hafiz gives the advice in the same strain to his reader:

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

Listen to me and attach thy heart to a fair one,
Whose beauty is not dependent on adornments.

But let it be clearly understood that invariably the joyous pleasures of the senses lead Hafiz up and above, for in everything of beauty he sees the hand of the Creator. What human heart is there that would not excuse Hafiz for giving his love as he has described, and for singing it in his songs as he has done, when we read him saying as follows in a beautiful passage:

سر زمستي بر نگيرد تا بصبح روز حشر
هر كه چون من در ازل يك جرعه خورد از جام است

He will never raise his head sober from intoxication till the morning of the Day of Judgment;
Who like me drank a draught from the cup of the Beloved on the Day of Creation.

دلا بسوز كه سوز تو كارها كند
دعاى نيمشبي دفع صد بلا كند

Burn O heart, for your burning will do many wonderful things;
The midnight prayers will surely avert a hundred calamities.

The poet declares that as soon as he received the message of love, the expanse of his heart began to ring with its echo. The music of love suffuses his whole being not only for the time he hears it, but for all times. The vibration of the sweet music of love has so touched the strings of his heart that they hum continually. The music becomes undying and the heart ever resounds with the constant echo of the sweet song of love.

نداى عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضاى سينهٔ حافظ هنوز پر ز صدا است

Last night my heart within was given the message of Thy love,
The expanse of the bosom of Hafiz still rings with its echo.

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

Every person of blessed sight who sought happiness,
Went to the corner of the tavern and the house of love.

عشق دُر دانه است و من غوّاص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

Love is a pearl, I am the diver and the tavern the ocean;
I have dived therein, let me see where I come out.

And what pearl of price does the di ver in the ccean of love bring forth? The poet has made the find. He has found a gem more miraculous than Aladin's lamp. He has found the very elixir of life, for he proclaims that the nıme of the person whose heart is enlivened by love gets the writ of perpetual existence written against his name in the volume of life. He realises that this draught was offered to him from the day of creation and he would remain inebriated thereby till the very end of time. He asks the heart ever to burn with love, burn with sympathy for others, for the prayers of every such heart always produce their good effect.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

He whose heart is enlivened by love, will never die;
On the volume of the world our perpetual existence has for ever been inscribed.

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

With the object of traversing the stage of love, put forward thy step,
For many benefits wilt thou reap if thou canst accomplish this journey.

عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود از کار گاه هستی

Be a lover or else one day the world's affairs will end for thee,
Without thy scanning the writing of thy desire from the workshop of existence.

دست از طلب ندارم تا کار من بر آید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

I shall not desist from my quest until my wishes are realised;
Either my soul will reach the Beloved, or my life will depart from my body.

The poet now decides to proceed along this highway of happiness and considers that everyone who is blessed with the right vision will follow in his footsteps. He learnt his first lessons of love at the foot of the Magian in the village ale-house. He resolves to plunge into the ocean of love, and standing ready wonders, like a diver in a pearl fishery, a gem of what brilliance he is about to bring out.

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بریک عهد و یک میثاق بود

From the breaking of the morn of Creation,
to the close of the evening of the Day of Judgment,
My friendship and love have rested and will rest on the one sincere pledge and compact.

The complete surrender of a lover to the object of his or her love is the culmination of human love. It teaches the deathless lesson of utter abandonment of one's self to the Beloved,—a lover's offering and dedication of all at the altar of selfless love. Personal feelings are sublimated and are on the way to become impersonal. The pleasures of the senses with which human love begins, ends in a newly found feeling of utter selflessness when the lover is prepared to offer even his life and soul for the joy of the object of love. As the poet will tell us later on, this is the fruition and victory of human love. The vision of a life of devotion and dedication to humanity and to God opens out. The seed planted in mud and manure sprouts into a plant, ready to blossom into flowers giving their fragrance to one and all. Therefore the poet asks you in the first instance to be a lover. To cross the various stages to human perfection, the path of love is the shortest and the most beautiful. He asks you to make haste lest you should be late and your day may pass by ; lest when the king comes as sung by Tagore, the nightingale of India, you may not be ready with your offerings. Hafiz therefore makes up his mind at once and determines to find the Beloved or die in the quest.

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

On the day of creation, the lustre of Thy Beauty, thought of manifesting its splendour,
Consequently, Love came into being and set the whole world ablaze.

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

The Monarch of Eternity conferred upon us the treasure of the pain of Love,
Since we set our faces in the direction of this desolate abode (the world).

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

The faintest colour of the two worlds had not come into being, when the picture of Love was there:
The foundation of love has not been laid by Time in the present age.

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم
باشیر اندرون شد و با جان بدر شود

Your love is in my heart and your affection fills my head,
With my mother's milk they came in, and will only pass out with my life.

eternal. For the former is merely the mode for the expression and the manifestation of the latter.

As is very well said by a thinker, the seed must needs be planted in the lowly earth, and fed by the humble manure to enable it to enfold its true nature, and transfigure itself into a blossoming plant which spreads its perfume all around. But from the mud, a flower cannot grow, though its petals bear no stain of the soil from which it springs, and its divine fragrance has no semblance of connection with the source from which it comes.

Such a necessary condition is human love for the blossoming of love divine in the human soul, which eventually bridges the gulf that separates us from the Divine Beloved.

Hence in the poems of Hafiz, the raptures of love human and divine are sung side by side; and the poet makes it explicitly clear that this divine gift should be so entertained and developed by us in our human life, that its material form itself becomes eventually the agency for realizing the goal for which the spirit is always yearning.

For Hafiz believes that God and Love are one; that the whole world has been set ablaze by this divine torch from the very day of its creation; that love-making is not a fashion of to-day but it existed from the day the earth vibrated with warmth, the world throbbed with life; that in each one of us this gift is implanted in our heart on our birth and ends with the end of our life, and that it is the compact which binds us in close friendship with the Divine Creator.

are called are themselves constituted of separate verses which are rarely connected with each other. They are thoughts which like pearls are strung together and each string of pearls is a separate ghazal. I do not think therefore one is not justified in taking out these pearls from the various strings and making a particular rope of graduated pearls of thoughts. Of course, in such an attempt at interpretation the personal factor is always there, but this defect can be remedied by citing chapter and verse for every important statement made, so that the verses quoted might themselves help the reader to give his own interpretation to the same, should it differ from the writer's. With this explanation I venture to interpret below the message of love as given by Hafiz to the world.*

THE LESSON OF LOVE FROM HAFIZ.

The ancient Persians never divorced the material from the spiritual and taught and tried to reach the Infinite through means finite, paradoxical as it may seem.

A similar thought runs through the philosophy of Hafiz, especially in his conception of love human and divine. Human love is not only considered not undesirable but is regarded as a necessary condition for the recognition and development of love divine. The gifts of nature to humanity are not considered as things of evil, especially a loving heart, a gift capable of transfiguring the transitory and ephemeral into the permanent and the

* I had the honour of delivering lectures on this subject in Persia, including Shiraz, the home of Hafiz himself, and the reception my ideas met with there has tempted me to give them here too.

THE LYRIC AGE:

1300-1400 A.D.

We now come to the lyric age, and amongst poets of repute like Ebn-e-Yamin and Khaju of Kerman, Obaid-e-Zakani, the famous satirist and writer of obscene poems, and Salman-e-Saweji, Hafiz of Shiraz, the nightingale of Persia, claims and occupies our sole attention. And without wonder. Well-nigh six centuries have passed but all through this time till to-day every Persian, young and old, is so charmed and fascinated and continues so to be, that as Firdausi in the Epic, Hafiz remains the King of the lyric poets of Persia. His ghazals may be read and re-read a hundred times, yet they never become stale, but ever leave a fresh flavour behind. As observed before, Hafiz has often been called a Sufi poet. It would be more accurate to call him a mystic poet, and the philosophy which he preached, rather as Erfan in its general sense than Sufism proper. Often has he told us that the path he treads is unknown to the Sufis. But then the question is naturally asked, What is the philosophy of Hafiz? The answer is to be found in the poems of Hafiz himself, and nowhere else. We must study the poet and interpret ourselves this philosophy. I consider Hafiz as such a typical Persian poet and representative of the Persian genius, embodied not only in his poetry but in his philosophy too, that I crave the indulgence of the readers to deal at length in attempting to interpret the message of love, as given by him to the world. In this interpretation the verses of course are taken from odes far flung from each other. But the ghazals, as the odes

we shall soon see these difficult subjects handled satisfactorily by Persian scholars themselves.

Just two more poets and I have finished with this epoch. The next mystic poet is Mahmud Shabestari. His Gulshan-e Raz or the Mystic Rose Garden is a short but fine poem containing an exposition of Sufistic doctrines in the form of questions and answers. This period now ends with the great Sa'adi one of the finest versatile writers and poets of the world. Once again Browne sums up his character beautifully. He says that "Sa'adi represents on the whole the astute, half-pious and half-worldly side of the Persian character as Attar and Rumi represent the passionately devout and mystical. ... It may be said without hesitation that worldly wisdom rather than mysticism is his chief characteristic, and that his famous Gulistan is one of the most Machiavellian works in the Persian language. Pious sentiments and aspirations indeed abound; but they are as a rule eminently practical and almost devoid of that visionary quality which is so characteristic of the essentially mystical writers."

Apart from his prose works which have earned for him the above opinion, Sa'adi was one of the great and gifted poets of the world; and indeed, in Lyric poetry, with the solitary exception of Hafiz, the nightingale of Persia, there is not a poet to beat him. His beautiful Badayeh and Tayyebat contain poems after poems entrancing in their beauty of thought and expression, and amongst his Qasayeds, his Qasayed-e Farsiyeh containing the poem on the death of the last Caliph during the terrific Mongol invasion is unsurpassable in its pathos and beauty.

the reaction of the Aryan mind against the Semitic religion, and that either the ancient Persian or ancient Indian philosophy was at the root of Sufism. Still others consider that the source of Sufism came from Greeks and that the Neo-Platonic philosophy was responsible for its existence. Both Professors Browne and Nicholson very rightly see a close relationship existing between Islamic Sufism and Neo-Platonism of Alexandria. But should we also not inquire whether the philosophy of the ancient Persians themselves had or had not affected any one or more of the systems of thought above referred to?

There is not the slightest doubt that since the time of Pythagoras, till the time of Noshirvan the Just, Greek thinkers had been in very close touch with Persian thought. We know that Persian books were translated into Greek and existed in the library at Alexandria. We know that the ancient Persians themselves had a philosophy which taught man that God was Truth and that in the *quest* of God the only *path* to be followed was the path of Truth. Pythagoras has attested to these facts when he says that according to the Persian Magi, men can be God-like and reach Him through Truth. A triple study therefore of the philosophy and writings of the ancient Persians as are extant to-day, of the philosophy of the ancient Greeks and their writings, compared finally with the beautiful Sufi philosophy of Islamic Persia is bound to yield good fruit. The Persian nation in its present renaissance has to-day produced a team of fine young men who follow their researches in the critical and scholarly methods of a Qazvini or a Taqi-zadeh. I have therefore no doubt

hold views in common with the Sufis but they were not Sufis *as such*. In Attar's description of the quest of the birds for the mythical *simorgh* we do see the progress of the Sufi pilgrims to the *simorgh* of "Truth". In Masnavi too Sufi doctrines were expounded. But the poems of Hafiz do not do so, and they cannot be forced into the rigid mould of Sufism. As a matter of fact he has denounced Sufis and Sufism as officially practised, as stringently as he has chastised the Sheikh with his fanaticism and bigotry. But the mystic element is there,—the mystic element made up of the inborn genius in the Persian race and those general principles of Sufism as appealed to such poets and thinkers who made them their own. They however preferred to be unfettered by the rules of any recognised system or society. For me the philosophy of a mystic poet like Hafiz lies in the text itself and not outside in the classified tenets of an organised system of philosophy. In my opinion the interpretation of poets like Hafiz should be made without the slightest reference to any recognised system of thought. I will give an instance of such an interpretation when we shall refer to Hafiz in our treatment of the lyric age.

It has been well said that Sufi mysticism is the culminating result of many forces that have worked into each other at various times and in ways various.* Some think that Sufism is purely the esoteric doctrine of Islam. Others think that Sufism was

* Cf. Prof. Nicholson's excellent book "The Mystics of Islam," a book every serious student of Persian literature must study and possess.

The Mystic and Didactic Age:

1200-1300 A.D.

Now we come to the Mystic and Didactic Age. Although the first mystic poet of renown, namely Sanai, died about 1148-51 A.D., it would be better to link him with his own great successors Farid-ud-din Attar, who died in 1230 A.D., and Maulana Jalal-ud-din Rumi (1207-1273) as the three together make the great mystic trio in Persian poetry. These are the illustrious masters of mystic verse and the most eminent exponents of the Sufi doctrine among the Persian poets. Sanai's Hadiqat-ul-Haqiqat, Attar's Manteq-ut-Tair and Rumi's Masnavi are names to conjure with in Persia. To a European reader, however, the Divan-e Shams-e-Tabriz of Rumi would be more appealing than any of the above three works; for here Rumi gives expression to the same mystic sentiments in the shape of ghazals which have a touch of the sweetness of Hafiz, though full of his own deep philosophy.

It is very important to note here that these three poets are the proper exponents of the Sufi doctrine. Dozens of other poets have the mystic element in them, for, Erfan or mysticism is as old as history, and, as we have stated before, has ever been present in the Persian race too. However under no circumstances could all the latter poets be put in the same category as these three Sufi poets of Persia. Often are the great Sa'adi and the immortal Hafiz described as Sufi poets. It is an inaccurate nomenclature. They did

During this period fall several other famous poets who have made their names in fields other than writing in praise of their patrons. Naser-e-Khosrav wrote his Divan and the Roshanai-Nama and Saadat-Nama. Baba-Taher-e-Urian wrote his beautiful songs in a way which remind us of Robert Burns of Scotland. The younger Asadi wrote the Gershasp-Nama. Ansari of Herat became famous for his Rubaiyat and Monajat, and Omar-e-Khayyam wrote his famous Quatrains which have now become known to the whole world through Fitzgerald. Last but not the least comes Nezami-e-Ganjavi. He is the acknowledged master of romantic Masnavi whose influence and popularity, as stated by Browne, remain even to the present day unsurpassed in his own line in Persia. His five great poems called Khamsa or "quintette" are known to all who love the Persian language. An estimate of his works and character has been most aptly given by Browne in the following words:

"Nezami's high rank as a poet alike original and truthful and of rare and noble genius is admitted by all critics Persian and non-Persian..........And, if his genius has few rivals among the poets of Persia his character has even fewer. He was genuinely pious, yet singularly devoid of fanaticism and intolerance; self-respecting and independent yet gentle and unostentatious; a loving father and husband......In a word he may justly be described as combining lofty genius and blameless character, in a degree unequalled by any other Persian poet whose life has been the subject of careful and critical study."

the fact that apart from his beauty of diction and style, apart from the virile strength to be found in his language, he was a master of the poet's art in many other respects. The poems of Zal and Rudabeh, Rustom and Tehemineh, Bizhun and Manizeh are first rate poems of love. Whereas the stories of Zahhak and Jamshid, Shiavush and Farangis, Rustam and Sohrab, show the power of his pen in dealing with tragedies. Just as the material at his disposal was immense, he did justice to the various poetical aspects in which the materials presented themselves. Rightly indeed he is called the King of all Persian Poets.

The Panegyric and Romantic Age:

Sultan Mahmud, at the height of his power, sought to give lustre to his reign by gathering together poets of repute in his Court. He was mainly responsible for setting the fashion of getting panegyric poems written in praise of patrons, worthy or unworthy, which consequently has been both an adornment and a blemish to Persian Poetry.

Onsory of Balkh was the Poet Laureate of Mahmud's Court and he had for his compeers and competitors, poets of the fame of Farrokhi, Asjadi, Asadi and others. They were followed by Manuchehri of Damghan who was the Court poet of Mahmud's successors too, and by Khaqani and Zahir-e-Faryabi, the singers at the Courts of various princelings. The existence of these poets depended on the generosity of their patrons. It is no wonder therefore that the composition of many of the panegyrics savour of flattery.

as his great successor Firdausi's, for the latter acknowledges this portion as Daqiqi's and incorporates the same in his own Shah Nama. As has been well said, but for Firdausi's acknowledgment, very few persons could have noticed this, as the style and diction of the two poets are almost indistinguishable.

But the king of epic poets is the great Firdausi of Tus. His Shah Nama has for a thousand years been considered the one national poem of the country,—a work that has made the deepest impression not only on the literature of his country, but on the character of his readers as well. Its vast volume may tire out the patience of a foreign reader, but to a Persian it is his Book of Books, and its popularity is as fresh and alive to-day as when it was written a thousand years before. Nay, a thousand years before, he died a disappointed man for want of appreciation from his patron and his people, whilst to-day not only every cultured Persian home has, amongst his prized possessions, a volume of the Shah Nama, but the whole nation repeatedly looks up to him whenever it is necessary to revive the dying embers of patriotism. And now the present great Ruler of a once great nation, is erecting a great monument over the grave of this great poet, not only to do justice for all times to Firdausi, but to remove the slur that was placed on the name of royalty by the short-sightedness and parsimony of Sultan Mahmud.

If Firdausi is studied carefully, it will be found that he is not merely a great epic poet, narrating heroic legends and facts, historical and mythical. His greatness lies in

expressing his Persian feelings and sentiments for the first time without any restraint, including the charms of a beloved and the joys of good wine, he gives evidence to the fact that the Persian genius had at last burst its shackles and that it was free to express itself as it liked. He has been reputed to be the author of voluminous works, but only small portions have come down to us, sufficient however to establish his claim as our first classic poet, since the Persian language took its modern form.

The next poet of note in this age was Daqiqi of Tus. The few facts that we possess of his life and his very writings confirm the opinion that Ethe, Noldeke and Horn have formed that in spite of his Moslem name, Daqiqi was a Zoroastrian. For, the verses with which he concludes one of his poems, which I give in the words of Professor Browne :—

Of all that is good or evil in the world
 Four things suffice to meet Daqiqi's need :
A ruby-coloured lip, the harp's lament,
 The blood-red wine and Zoroaster's creed,

can hardly leave one any reason to doubt that Daqiqi was a Zoroastrian.

Daqiqi had at hand the ancient historical materials, and he had undertaken the versification of the great Persian Epic. He had however completed only a portion including a thousand verses dealing with the advent of Prophet Zoroaster, when he was stabbed to death by a Turkish slave. The merit of his composition is as high

Now for our purposes, we shall group all these poets of the last thousand years, in the following seven ages:—

(1) The Epic Age,—from Rudaqi to Firdausi (850 to 1025 A.D.)

(2) The Panegyric and Romantic Age,—from Onsory to Nezami-e-Ganjavi (1025 to about 1200 A.D.)

(3) The Mystic and the Didactic Age,—covering about 100 years including the great Sa'adi, upto about 1300 A.D.

(4) The Lyric Age,—practically covering the next hundred years including the great Hafez, upto 1400 A.D.

(5) The Lyric-Mystic Age including Jami, the last of the great classic poets, upto 1500 A.D.

(6) The Age of stagnation and decline, from 1500 to 1900 A.D.

(7) The Patriotic Age, and the Renaissance of Persian Poetry, from 1905 up to-date.

The Epic Age:
850-1025 A.D.

Rudaqi was with reason called the Father of Persian Poetry, and enjoyed a great reputation in his own time as well. He was undoubtedly the first classical poet of Persia, and with him, too, began the Court poetry of Iran. Writing in a style simple and sincere,

Period	Sub-Period	Dates	Poets	Works	References
	From the Safawian to the Qajarid (contd.)		Hatef of Isfahan		Browne, Vol. IV, pp. 284-297
	The Qajarid	1797-1905	Sahab of Isfahan d. 1807	Panegyrics. Divan	,, ,, 305-306
			Majmar of Ardistan d. 1810		,, ,, 307-308
			Saba d. 1822	Divan, Shensha Nama	,, ,, 309-310
			Neshat of Isfahan d. 1828	Ganjineh	,, ,, 311
			Wesal d. 1846		,, ,, 316-319
			Qa'ani d. 1853		,, ,, 326-335
			Forughi d. 1858		,, ,, 336
			Yaghma of Jandaq		,, ,, 337
			Dehqan	Divan.	
XI The Renaissance	*The Pahlavi Period*	1905	Poets treated in this volume.		

X THE PERIOD OF DECLINE.		1500-1900	Hatefi d. 1520	Jami's nephew. Masnavis	Browne, Vol. IV, pp. 227-229
	From the Safawian to the Qajarid	1502-1796	Baba Foghani of Shiraz d. 1519		„ „ 229-230
			Omidi of Tehran d. c. 1523	Qasidas	„ „ 230-233
			Helali d. 1528	Masnavi, Divan	„ „ 234-335
			Lesani d. 1533		„ „ 235-236
			Vahshi of Bafq d. 1583	Masnavi Divan—Farhad-o-Shirin	„ „ 238-240
			Urfi of Shiraz d.1590		„ „ 241-249
			Shahabi of Astarabad d. 1601		„ „ 251
			Naziri of Nishapur d. 1612		„ „ 252
			Sayeb of Tabriz d. 1677	Minor Poets	„ „ 265-276
			Ali Hazin of Gilan 1692-1766		„ „ 277-281
			Luft Ali Beg Azar 1711-1781		„ „ 282-284

Periods	Sub-Periods	Dates	Poets	Works	References
Mongol Domination (contd.)			Kamale Khojand d. 1391.		Browne, Vol. III, pp. 320-330.
			Maghrebi d. 1407.		,, ,, 331-334.
	Later Taimurid	1406-1500	Bu Eshaq-e-Atameh d. 1416.		,, ,, 344-350.
			Nematullah of Kerman 1330-1431	14000 verses.	,, ,, 463-472.
			Qasem-ul-Anwar 1356-1433	Divan. Lyrics and Masnavis	,, ,, 473-486.
			Katebi-e-Nishapuri d. 1434	Divan	,, ,, 487-494.
			Arefi of Herat 1389-1449	Mystic; Halnameh	,, ,, 495-496.
			Jami 1414-1492.	The last of the great classic poets. Three divans, seven romantic and didactic Masnavis	,, ,, 507-548.
			Mir Ali Sher Nawai. d. 1492.		,, ,, 505-506.

			Rabi'i of Bushanj d. 1299		
			Humam of Tabriz d. 1314		
			Farid-e Ahwal		
			Nezari of Kuhestan		
			Sultan Walad		
MONGOL DOMINATION	*Taimurid*	1335-1405	Ebn-e Yamin d. 1368	Qatteát.	Browne, Vol. III, pp. 211-222.
			Khaju of Kerman d. 1352	Five masnavis, Nowruz-o-Gol, Homai-o-Homayun, Kamal nameh, Rouzat-ol-anwar; Divan	,, ,, 222-229.
			Obeid-e-Zakani d. 1371.	Parodist and satirical poet. Mush-o-gorbeh and other poems.	,, ,, 230-237.
			Salman-e-Saweji d. 1378	Two Masnavis; Qasidas Panegyrist	,, ,, 260-271.
			Hafez of Shiraz. d. 1389.	Divan. The Great Lyric Poet of Persia	,, ,, 271-319.

Periods	Sub-Periods	Dates	Poets	Works	References.
IX The Mongol Period	*Il Khanis*	1258-1337	Maulana Rumi 1207-1273	The famous mystic. Masnavi, Divan-e Shamse Tabrizi.	Browne, Vol. II, pp. 515-526.
	Halaku	1258-1265	Shaikh Saadi of Shiraz 1184-1291	The great poet and and moralist. Gulestan, 1258 Bostan, Ghazals, Badayeh, Tayyebat, Khawatim and Qasidas.	,, ,, 527-540.
	Abaqa	1265-1282			
	and other Khans		Eraqi of Hamadan died 1289	Oshshaq-nama, Lama'at	Browne, Vol. III, pp. 125-138.
			Mahmud Shabestari died a. 1320	Gulshan-e-Raz, Haqq-ol-yaqin etc.	,, ,, 146-150.
			Pur-e-Baha-e Jami	Minor poets noted by Browne at pp. 104-156, Vol. III.	
			Emami of Herat d. 1268		
			Majd-ud-din Hamger.		
			Awhad-uddin of Kerman		
			Awhadi of Maragha		

		Masude Saade Salman d. 1131	Qasidas—panegyrist.	Browne, Vol. II, pp. 324-325.
		Adibe Saber d. 1143	Habsiyyat—Prison Poem:	„ „ 333.
		Amir Am'aq Bokhari 1148 A.D.		„ „ 335.
		Abdul Wase' Jabali		„ „ 341.
		Suzani d. 1173	Satirist.	„ „ 342-343.
		Nezami Ganjavi 1140-1203.	Famous Lyric and Romantic Poet. Khamseh including Laila-o-Majnun and Khosrav Shirin 1176.	„ „ 400-411.
Il Arsalan } Mahmud }	1156-1172	Zahire Faryabi 1156-1201	Panegyrist.	„ „ 412-425.
Takash	1172-1199	Farrid-ud-din Attar 1120-1229	Great Mystic Poet—Manteq-ut-tair; Pandnameh; Tazkerat-ul-aulia.	„ „ 506-514.
Alauddin	1199-1220			
Atabegs of Fars. (Saad-bin Zangi)	1148-1241	Kamal ud-din Ismail of Ispahan d. 1237 A.D.		„ „ 340-542.
		Mehsati.	Poetess.	„ „ 344.

Periods	Sub-Periods	Dates	Poets	Works	References.
VIII ABBASID IN DECLINE (CONTD.)			Fasihi Gorgani	Wamek-o-Ozra. 1049 A.D.	Browne, Vol. II, p. 275.
			Omar-e Khayyam d. 1123	Famous Rubayat	„ „ 246-258.
	The Later Seljuks.		Sanai d. 1148-51	Mystic-poet. Hadiqat-ul-Haqiqat—Divan. First to use Masnavi for mystic thoughts.	„ „ 317-322.
	Sanjar 1092-1157	1118-1152	Amir Muizzi d. 1148.	Poet Laureate of Sanjar. Qasidas.	„ „ 327-330.
	Gaznavid Behramshah		Rashid-ud-din Watwat d. 1183	Court Poet of Atsiz Kharezmshah Qasidas.—Hadayeq-us-Sehr.	„ „ 330-332.
	Kharezamshahi Atsiz	1127-1156	Nezami Aruzi Samarqandi.	Author of Chahar-Maqala 1155-60	„ „ 336-342.
			Anwari d. 1189	Court Poet of Sanjar. King of Qasidas and Panegyrics	„ „ 364-390.
			Khaqani 1106-1185	Qasidas.—Divan.— Toh-fat-ul-Iraqain.	„ „ 391-399.
			Azraqi	Habsiya—Poem written while imprisored	„ „ 323.

		Asadi, the elder.		Browne, Vol. II, pp. 149-152
			The Great Epic.	
		Firdausi of Tus 935-1025	The immortal Shah-nama, a repository of epic, lyric and didactic poetry.	cf. Browne, Vol. II, pp. 129-147.
Seljuki.			*Beginning of Mystic age.*	
The Early Seljuks	1035-1092	Baba-Taher-e Uryan d. about 1035	Divan recenty published at Tehran.	cf. Browne, Vol. II, pp. 259-261.
Tughrol	1037-1063	Abu Said b. Abul Khayr 967-1049.	First Sufi poet.	,, ,, 261-269.
Alp arsalan	1063-1072	Ansari of Herat 1006-1088	Monajat and Quatrains ethical and theosophical.	,, ,, 269-270.
Malek Shah	1072-1092	Naser-e Khosrav. 1004-1088	Divan—Roshanai nama, Sa'adatnama, etc.	,, ,, 218-245.
		Asadi, the junior.	Gershaspnama. 1066 A.D.	,, ,, 272-274.
		Amir Qatran of Tabriz		,, ,, 271-272.
		Fakhruddin Asad	Wais-o-Ramin. 1048.	,, ,, 274-275.

PERIODS	SUB-PERIODS	DATES	POETS	WORKS	REFERENCES.
VIII ABBASID IN DECLINE (CONTD.)	*House of Ziyar* Caspian Littoral Tabaristan.	928-1042	Shahid of Balkh 950.	Fragments only existing.	
			Khabbaz of Nishapur 935. etc.		
			RUDAQI 880-954	Father of Persian Poetry.	Browne, Vol. I, pp. 455-458.
			DAQIQI of Tus d. about 975	First person to commence the Shah nama.	Dr. Ethe and Noldeke pronounce him a Zoroastrian.
				Fragments.	Browne, Vol. I, pp. 459-463.
	Ghaznavid			*Panegyric age.*	
	Sultan Mahmud	998-1030	Onsori of Balkh d. about 1040	Panegyrists, singing the praise of worthy and unworthy patrons.	cf. Browne, Vol. I, pp. 116-164.
			Manuchehri of Damghan d. about 1041		
			Farrokhi of Seistan d. 1037.		
			Asjadi of Herat or Merv d. about 1030.		

V SASSANIAN		226-651 A.D.	Poets and minstrels existed as referred to by historians. Unknown poets of Pazend poetic prayers.	All records lost *except remnants* of sacred literature saved by moubeds. Destruction of books by the Arabs.	Pahlavi and Pazend Literature. cf. Sacred Books of the East, Vols. XXXVII and XLVII.
VI UMMAYID CALIPHATE		661-749	No record.	Persian language and literature rigorously suppressed.	cf. Ibn Khaldun (732-808 A.H.) quoted at p. 57. Al-Biruni (362-440 A.H.) quoted at p. 58. Daulat-Shah quoted at p. 59.
VII ABBASID IN POWER		750-847	"	" "	" "
VIII ABBASID IN DECLINE		847-1258	Hanzala of Badgis 850.	Fragments only existing.	cf. Browne, Vol. I, p. 452-460 Jackson's Early Persian Poetry, pp. 17-31 Qazvini's article in *Bist-Maqaleh*, p. 26. Awfi's Lobab-ul-albab.
	Tahirid in Khorasan.	820-872			
	Saffarid in Khorasan	868-903	Firuz al-Mashreqi 890.		
	Samanid in Transoxiana & then Khorasan	874-999	Abu Salek of Gorgan 900.	DATES APPROXIMATE	
	Buwayhid	10th Century	Abu Shukur of		

Analysis.

Periods	Sub-Periods	Dates	Poets	Works	References.
I Early Avestan		Over 1000 B. C.	Zoroaster.	The Gathas—Divine Hymns and Ethical songs.	cf. Poure-Davoud's Persian Version. Mills, Guthrie, etc., English Version. Bartholomæ, German Version.
II Later Avestan		Over 700 B. C.	Unknown Poets of the Yashts.	Poetical passages in the Yasht, in praise of God and God's Creation.	Poure-Davoud's Vols. I & II Yashts. Darmesteter, French and English Versions.
III Achaemenian		600-331 B. C.	Poets and Minstrels existed as referred to by Greek writers.	But all records lost. Royal library with the palaces looted and burnt by Alexander.	
IV Seleucidæ and Parthian		330 B.C.—226 A.D.		No record.	

(2) Lubab-ul-Albab of Mohammed Awfy written in the first half of the thirteenth century.

(3) Daulatshah's Tazkarat-us-Shaura written in 1487.

(4) Reza Quli Khan's Majma'a-ol-Fosaha written in the 19th century, about 1878 A.D.

It is not necessary for me, therefore, either for my English readers, and much less for the Persian readers of this book, to give an account in any detail of the poets that flourished for the thousand years from Rudaqi to the end of the nineteenth century. For ready reference however, I am giving an analytical list, making mention practically of all important Persian poets grouped under their respective epochs, and stating, as far as possible, the names of the various dynasties under whose sway or patronage they flourished, with a mention of their important works. For every poet after the Arab conquest I have given reference to the pages of one of the four volumes of Browne, where each individual poet has been treated in detail. Thereafter we shall take a cursory survey of the various phases of poetry developed during the Golden Age of Persian Poetry, *viz.*, from Rudaqi to the death of Jami, a period practically covering five centuries. After Jami, no doubt there have been some poets of repute, but the four centuries *viz.* between 1500 A.D. and 1900 A.D., may well be called an age of decline, leading up to the age which the twentieth century has opened and which I propose to call the beginning of the patriotic age.

national aspirations. And it is very gratifying to observe that the love he bore for Persia and the Persians was fully responded to by the educated Persians, as illustrated by Aref's poem given in this volume at page 388. This is one of the many poems that were written in his honour on the occasion of his completing his 60th birthday. My only regret is that ancient Persian literature did not happen to have as great a claim on his time and sympathy. I hope we shall soon find a scholar of repute like Browne, to treat this portion of the literature of Persia with as great sympathy and detail as have been bestowed on the portion of its literature from Rudaqi to the present day.

I can do nothing better under the circumstances, than refer my English readers to this great repository of learning, should they wish to make a detailed study of this subject, or to Mr. Reuben Levy's small but very useful book on Persian literature,* a book which to my mind ought to be in the hands of every student of Persian Literature at our Universities.

The Persian sources for this great work of Browne have been:

(1) The Chahar-Maqala, or The four discourses of Nézami-e-Aruzi-e-Samarqandi, written about 1155 A.D.

* Persian Literature by Reuben Levy, Language and Literature Series 1923, London.

and for nearly a century, 749 to 847 A.D., they were in the very height of their power. Well-nigh during these two centuries the Persians were in complete subjugation and the Arabic language and culture held sway.

From 848 A.D. the power of the Abbasid Caliphs began to decline. The dynasty of the Tahirids (820-872 A.D.) established their princedom in Khorasan. They were followed by the first Persian dynasty of the Saffarids (868-903 A.D.) which in its turn was soon superseded by the national Persian dynasty of the Samanids (874-999 A.D.) in Khorasan and Transoxiana.

In the reign of the princes of the Saffarid and Samanid dynasties Persian poetry, after the Arab conquest, took its re-birth. We have seen the reference to the oldest poem that has come down to us in Persian and its writer. He was followed by Hanzala of Badgis about 850 A.D., Firuz al-Mashreqi who lived about 890 A.D., Abusalek of Gurgan about 900 A.D., Abu-Shukur and Shahid of Balkh and other smaller poets until the birth of Rudaqi (about 880 A.D.) the first renowned poet of the rejuvenated Persian race, rightly called the Father of Persian poetry.

From Rudaqi down to the modern times, a most beautiful survey of the history of Persia, political and poetical, has been given by one renowned Englishman, the famous Professor Edward Browne, famous as much for the monumental work he has accomplished in the four volumes of his Literary History of Persia, as for his genuine and sincere friendship for the Persians and their

like a song, is said to be dated 103 A.H. (726 A.D.) and is said to have been sung by the children of Khorasan at the time when Abu-Manzar-Asad bin-Abdullah-al-Qasri was defeated by the Khaqan in the battle of Khottalan, and fled to Balkh.

In course of time the authority of the Central Government of the Caliphs was slowly but surely losing its strangle-hold over the Persians. In the first instance the Tahirids had founded a dynasty in Khorasan. It is on record, however, that being of Arab origin they were in no way going to look with any favour on the literature of the Persians. We have already quoted Daulatshah's story about the Persian who brought to the prince a treasured copy of the poem Wamek and Ozra, a romance in ancient Pahlavi. The prince following the tradition of the Arabs ordered it to be destroyed and thrown into the river.

It was only when a young Persian copper-smith raised the banner of revolt and established the Saffarid or the Copper-smith's dynasty that the Persians began to be independent and commenced to sing in the forbidden tongue.

It is worth while fixing up the dates of these events in our mind. The Arab invasion began in 651 A.D. In about ten years' time Persia was subjugated. Then the first dynasty of the Caliphs, the Ummayids, ruled over Persia from Baghdad for about 90 years, to be exact from 661 to 749 A.D. Then followed the Abbasid Caliphs

the conquest of the Arabs. The controversy has at last been set at rest by a very learned article by my revered friend Mirza Mahomed Khan Qazvini.*

Mirza Mahomedkhan says that the claim of the poem, attributed in several historical works to Abbas-e-Marwezi, as being the oldest Persian poem after Islam, is not worthy of credence. It is stated that Abbas wrote a Qasidah at Merv in 1093 A.H. in praise of Mamun. Aga-e-Qazvini's opinion is that first of all the poem is written in such a highly-developed and finished Arabic metre that though it may be in common use now, it could not possibly have been adopted in Khorasan at such an early date. Secondly, Awfi, the author of "*Lobab-ul-Albab*", who first referred to the poem, prospered four hundred years after Mamun. Thirdly, during all this interval of nearly four centuries, not a single writer or a biographer or a historian has any reference to such an incident or quoted a line from such a poem. All these facts lead Aga-e-Qazvini to reject the poem as having been written at such an early date at all.

Similarly, Mirza Mahomedkhan Qazvini disputes the claim of others that the oldest Persian poem was from the pen of Abu-Hafase-Hakim Sogdi-Samarquandi, as Hanzalah Badgis was certainly his predecessor with some versifiers of the Tahirid and Saffarid periods. In Mirza Mahomedkhan's opinion, the oldest Persian poem mentioned in historical works appears to have been written in 60 A.H. (679 A.D.) and is attributed to an Arab poet named Ibne-Mufarregh. The second, which is

* Bist-Maqaleh-e Qazvini, pp. 26-36.

the empire of the Caliph began to learn independence, the true Persian spirit burst its fetters, and with the new-found freedom of its rejuvenated national existence, Persian poetry found its renaissance too.

It is here necessary to note a very significant fact about the nature and genius of the Persian people. The Persians are a race quickly capable of adopting themselves to surrounding circumstances. They are very quick in assimilating for themselves whatever good they may find in those with whom they come in contact. This happened with the Persian language. They adopted the Arabic script and some elements of the language too, and so assimilated the same with their own that a beautiful product was the result, namely, the modern Persian language, more pleasant than the old Pahlavi, and having a more easy flow than the hard Arabic.

So they did the same with religion and philosophy too. They blended their own thoughts with whatever beautiful and agreeable they got from their conquerors and laid the foundations of Shiaism which they insist on styling as Persian. The same they did with philosophy, and produced the beautiful system of Islamic Sufism, as well as a general atmosphere of mysticism, which often forms the subject matter of beautiful songs of Sufi and non-Sufi poets.

The First Persian Poet after Islam.

Until recently there was a dispute as to who was the first person to write a verse in the Persian language after

religion and burnt and destroyed all their books and writings, the people of Kharezam all remained illiterate and in their affairs whenever they were in need of their spiritual writings, they contented themselves with what they had committed to their memory. When a long time passed, they had forgotten a good many details, and certain general things only happened to be remembered by them.

Daulatshah Samarkandi in his "Tazkerat-us-Sho'ara" says:

They say that Amir-Abdulla-bin-Taher who, in the days of the Abbasid Caliphs, was the Amir of Khorasan, happened to be at Nishapur. A person brought a book as a present and offered it to him. He inquired what the book was about. The man replied, it was a romance of Wameq and Ozra and was a fine poem which the sages had written in the name of Noshirvan the Just. The Amir replied that they were the readers of the Koran and that they would not read anything but the Koran and the traditions. They had therefore no use for such a book. The book being written by the Magi was unlawful and that the same should therefore be destroyed. He then further ordered that in his province wherever books and poetic writings of ancient Persia and the Magians were found, they should all be collected and burnt.

Under the circumstances it is not a matter of surprise if during the first century or century and a half of the rule of the Caliphs at Baghdad the vanquished and down-trodden nation's voice could not be heard at all.

But as soon as the centralised hold began to be loosened, as soon as Persians in the outlying provinces of

defeated Darius II, and the Empire of the Achaemenians came to an end, countless volumes of science and learning of the Persians came into the hands of the Greeks. When Persia was conquered by the Arabs, heaps of books came into their hands in this land. Sa'ad-bin-Waqqas wrote a letter specially in respect of these books to Caliph Omar and asked permission to get these books translated for the Moslems. Omar replied: " All those books should be thrown into the river for, if there was anything in them which guided people aright, God has given us a better guide to guide us. If there is anything to make us go astray, then God protects us from the evil thereof.'' Consequently, all those volumes were thrown into the waters or destroyed by fire, and the science and learning of the Persians, which were contained in all those books, were gone and never came to our hands.

Abu-Rihan-al-Biruni (362-440 A.H.), referring to Kharezam, a province of ancient Persia, says in his "Asar-al-baqieh":

> When Qatibeh-bin-Muslem II conquered Kharezam, he appointed Askjamuk as his Governor. Everyone of the inhabitants who knew the Kharezami writing, or was aware of their history and customs, or knew anything of their sciences and learning, was put to death and destroyed, and the people were divided and sent out to various provinces of the land. Consequently, all news of their thoughts and customs, is unobtainable, and no means are available to ascertain the state of affairs about this province after Islam.

Again, al-Biruni says at page 48 of the same book:

> When Qatibeh-bin-Muslem killed all the writers and authors of Kharezam and put to death the leaders of their

and wrote a fine Qasideh. Thereafter Mamun ordered his head to be cut off. No one dared to utter a word. Mamun then stated: politics is a secret art of which people are not aware. One of the secrets of politics is that if at any time amongst the vanquished nation a poet is produced, it is possible for him to rouse the people by his poems and make them rebel against their conquerors, in revenge for the bloodshed of their fathers and leaders. This would upset the domineering nation, hence the execution of this young man was quite proper.

Whether such an incident occurred during the Caliphate of the wise and tolerant Mamun or not, the story is symptomatic of the mentality of the Arab rulers.

The Persian literature, sacred and otherwise, was assiduously sought to be destroyed. Without making any comments, we shall quote three well-known authorities and be done with this heart-rending subject:—

Abdul Rahman ibne Khaldun (782-808 A.H.) says:

> It may be known that of all people, the facts of whose history have reached us, two nations were more well-known for their learning, and they were the two great pre-Islamic nations of the Persians and the Greeks . . . . . But the Persians gave very great importance to learning and intellectual pursuits, and in proportion to the greatness and extent of their Empire and the long ages through which their sovereignty lasted, their learning too had proportionately obtained a vast scope. They say that the Greeks borrowed their sciences and learning from the Persians; for, when Alexander

VII. Poetic Literature after the Arab Conquest.

Like the simoon of their native sandy deserts the Arabs came down on Persia, fired and united with the enthusiasm of a new faith; they found little resistance at the hands of the Persians, and the world was given an example of how a great nation, famous throughout the world for its valour and patriotism, could yet succumb and collapse when luxury degenerated it and selfishness disunited it.

The conquerors imposed not only their own faith, but their own language too on the vanquished. The official language was the court language, *i.e.* only Arabic. At certain times it was a penal offence for a Persian to be heard speaking his own mother-tongue. It is said that in the year 199 A.H. Caliph Mamun was holding a Court at Merv on the day of the Id Festival. When the court was full of nobles, leaders, and chiefs of the various Arab tribes, Mamun asked: "Is there anyone here who can speak Persian language well and write it and sing verses in that language?" One young man by the name of Abbas, 25 years old, arose and after rendering his obeisance replied: "I can speak the Persian language and can compose in it too." The Caliph after praising him asked from whom he had learnt it? The young man replied: "I learnt it from my father who was a learned man. He used to take me everyday into the basement and teach me there the Persian tongue." The Caliph replied: "If this be true, compose a verse just now in my praise." The young man took a piece of paper in hand

Thus ends our brief survey of the poetry and poetic conceptions of the Ancient Persians. And what has been their object? We can summarise them as below:—

To make man brave and enterprising;

To make man love his own country;

To make man love this life and enjoy the good and the beautiful in it;

To make man truthful and righteous.

To make man a fighter in cause of Truth against Untruth, on the side of Good against Evil.

To realise the good and the beautiful in nature and to make this world a heaven of happiness for all humanity here and now;

To make man the Master of his own Destiny; And to lead him, at last, to the Realm of Endless Light.

Nobler objects could hardly be conceived. A noble way of living one's life in this world could hardly be designed. A more beautiful end could hardly be assured.

This is, of course, my humble opinion. But the texts are all available now; let my readers read and study for themselves and come to their own conclusions dispassionately.

*Like gold which is pure, true and famous
maYst thou be.*

*Like Darem, the coin of the Realm, current
and accepted mayst thou be.*

*Like God, our Lord in the realm of His
creation, the doer of good actions mayst
thou be.*

* * *

May these blessings of mine be Amen to Thee,

*Like the Moon and the Sun, the Fire and
Water,*

Like the syrup of Grapes,

*Like the Rose and the Jasmine, the flowers
of the garden*

*May these blessings of mine be welcome and
Amen to Thee.*

* * *

May the whole society live a long, long life,

*Bringing happiness and joy to the depen-
dants and the subordinates.*

May ye all attaining high position

*Be famed like the sweet basil and the pure
marjoram;*

Be attractive like amber beads;

May good and righteous sons be born to you

May they ever guard and protect Iran,

May they be famous and smite its enemies,

*May they be the increasers of their family
and the usherers of peace.*

* * *

Like Rustom the Great, a valiant hero mayst thou be.

Like Asfandiar, (the Defender of Faith), a good lance-thrower mayst thou be.

Like Jamas the Wise, an eloquent, wise speaker mayst thou be.

Like the Angel of Truth, through sincerity exalted mayst thou be.

Like Tishtrya (bearing rain), naturally generous mayst thou be.

Like the beautiful rains, the giver of sweetness, mayst thou be.

Like the radiant Sun, far-seeing mayst thou be.

Like Zoroaster the Prophet, of meritorious deeds mayst thou be.

Like Zarvan, the King of Time, blessed with long life mayst thou be.

Like the earth of Spenta Armaiti, fruitful mayst thou be.

Like a river (full and navigable), of strong connections mayst thou be.

As in the season of Winter, of many full stores mayst thou be.

Like the season of Spring, joyous and cheerful mayst thou be.

Like the fragrant musk, full of fragrance mayst thou be.

May all our good actions, our prayers, our all be received in the Divine Treasury of the Radiant and Resplendent Ahura Mazda and His Divine Attributes personified in His Ameshaspands.

* * *

The second Pazend prayer, with which I am ending reference to the later Sassanian times, is known as Afrin Ba-Nam-e-borzorgan, *i.e.* the blessing in the names of the great, which I give below:—

Like God our Lord, in the realm of His creation with wishes fulfilled mayst thou be.

Like Kaikhosrav, (the auspicious king), fortunate and excellent mayst thou be.

Like Meher, (the Angel of Love and Light), truthful and righteous mayst thou be.

Like Zarir, (the valiant warrior), the smiter of enemies mayst thou be.

Like Shiavax, (the good and the innocent), of good faith and glory mayst thou be.

Like Bizun, (the hero), famed and renowned mayst thou be.

Like Vistasp, (the good king), holy and righteous mayst thou be.

Like Sam, the son of Nariman, strong and powerful mayst thou be.

Let us be in tune with the Brilliant, the Resplendent Ahura Mazda; let us be in tune with the Holy Ameshaspands, who are His Divine attributes.

Let us be in tune with the glorious principles of the good and the pure religion of Mazdayasnan.

* * *

May the good men of all societies co-operate together, Zoroastrians as well as the followers of the good religion of the world,

Who stand firm in the good principles of ancient religions or in the beautiful principles of the Mazdayasnan religion.

May they co-operate with us, may we co-operate with them, in all good works, in all righteous deeds.

Let us join together in these prayers, in these offerings; hand in hand let us co-operate.

May the Spirit of Truth, the ever-victorious Truth, co-operate with us, and may we come into tune with it for we have said these prayers at the right time and truthfully and righteously.

VI. B. Poetic Passages in Pazend.

In the later Sassanian times there are many prayers, which though not in a poetic form and setting, yet are full of poetic concepts and read like poetry. They were written and used as hymnal songs after a recital of Avestan prayers. One is known as the *Afrine Ardafravash*, *i.e.*, a song in praise of the blessed spirit of Truth and Righteousness. In this beautiful piece, an appeal is made for the co-operation of the good and the righteous, and the way to salvation is shown as being achieved by bringing one's self in tune with Truth itself, through co-operation with the good and the righteous all over the world. It is written in prose, but the prose is poetic, and the thoughts can very well form the subject of a fine poetical effort. Both these passages are in later Sassanian language, easy of understanding to a modern Persian. We shall give a free rendering of them in English :—

Let us all co-operate; let us co-operate with all who are good and righteous.

Let us be in tune with everything good, with glory itself and everything glorious.

Let us be in tune with all good actions, and co-operate with the doers of good actions—those who are untainted and unspoiled.

Let us be in tune with the Zoroastrian religion; through Truth may we all reach our salvation.

To everyone cometh the unforeseen, the deceiving Death.
Death accepts neither compliments nor bribes,
Death respects no person, but ruthlessly takes them away.
And all must go the way they never went and see what they never saw.
The wicked acquire wealth, but they acquire not a store of good deeds.
Seek thou, therefore, a store of good deeds for a store of good deeds is thy salvation.

* * *

Silver and gold will turn into dust,
Wealth and possessions will turn into dust,
The valiant strong man will turn into dust,
But what will not mingle with the dust are the acts of truth and righteousness of a man.
May righteousness and goodness prevail, may the good prevail over the evil.
Let us all seize upon and transmit all good thoughts, all good words, all good deeds,
Done or to be done, here or elsewhere,
And let us all be within the fold of the righteous.

Their sense they use not even to see that the unseen hand of death eventually grasps all created things.

* * *

When a man sets out on a journey he takes some provisions with him.

For a ten days' march he would take provisions for fifteen,

And when he starts he thinks he will return in health to his well-beloved parents, his friends and brethren.

Wonderful it is if he makes no provision for that unavoidable journey where one goes alone for all eternity.

* * *

There comes a day or a night when the master leaves the cattle, the cattle leave the master, and the soul leaves that body full of desire.

And then his virtue, of all his possessions the greatest, the best and the finest, alone does not part from him.

It is ignorance that ruins the ill-informed.

For death has been ordained for the destruction of all mortals and not one can escape him.

None has escaped to this day, and none will escape hereafter.

* *

VIA. A Pahlavi Poetical Fragment.

Aogemaide.

In one Pahlavi fragment known as the Aogemaide is preserved one of the most poetic conceptions we can find in the Pahlavi literature of the early and middle Sassanian times, and I give below a freely rendered selection from the same :—

O Spitama Zarathustra! I created the stars, the moon and the sun, the radiant fire of all life on earth,

*But better and greater than all I created man and gave him the gift and the word of truth and righteousness,**

But men wanting in reason adhere to that evil guide, passion, and think not of the ultimate end.

By the bent of their nature they forget death, forget the fleeting time and the transient body;

On the sea of desire they are tossed about by evil passion.

Clothing themselves with spite they are in constant strife for vanishing things.

Intoxicated with pride they are in youth, but full of regrets they shall be at the end of their time.

* Reference to the small but fundamental prayer *Ashem Vohu*, the Affirmation of Truth, the prayer constantly enjoined to be repeated by the Ancient Persians.

There is ample historical evidence that considerable Pahlavi literature existed during the Sassanian times. There is further evidence that poetry and music too, flourished side by side with other arts in that age. The romances of Wamek and Ozra and Wis and Ramin are admitted to be of Pahlavi origin. The tradition that Emperors Behramgur and Khosrav with their queens, knew and wrote poetry is very probably a true one. Prof. Jackson has rightly come to the conclusion that we may be certain that the poet's art was a cherished one in Sassanian times.

As observed by Prof. Jackson, in the story of Wamek and Ozra, in the songs of Barbad, the honoured minstrel of Khosrav, echoes faintly the gentle thrum of the strings of the Sassanian lute. That echo makes us wish that we might have been fortunate enough to catch even a few strains of those poets and bards who sang in Pahlavi before the cataclysm of the Arab conquest. The tuneful verses, alas, have passed away, but the names at least of some of these minstrels lived long after the Arab invasion to prove to the world that the Persian Muse had lived, and would soon awake to sing with the old-time spirit of Iran.*

Fortunately enough, some portion of the Pahlavi literature was saved from destruction and is extant till to-day. Some poetic conceptions therefrom we give below and we can share the regrets of Prof. Jackson that more is not available.

---

* Jackson's Early Persian Poetry, p. 72.

had heard the Persians singing the tale of the romantic love of Zariadres and Odatis, a story in which the lover is first seen by the heroine in a dream and later is able to win her hand in marriage. So well-known and prized, among all the people of Asia, was this romance that as Chares adds "they have represented the story in paintings in their temples and palaces and even in their own private houses."*

The very fact that in the library of the Achaemenian kings, volumes upon volumes of Persian literature, sacred and otherwise, written on cow hides in golden ink, existed, points to the probability of the existence of poetic literature too, during the times. And this probability is turned into a certainty, when we combine with the above, the testimony of Herodotus, Ctesias and the Book of Esther. The latter says:—"On that night the King could not sleep and he commanded to bring the books of records of the chronicles and they were read before the King." (Esther VI, 1.) Also it is written: "And all the acts of his power and his might and the declaration of the greatness of Mordecai, are they not written in the books of the chronicles of the Kings of Media and Persia?" (Esther X. 2.) However, the ravages of drunken Alexander and after him his Greek successors, have left us no trace of any literature of that age. Nor have we any indication of the poetic output in the Parthian times, too. And this brings us to the age of the Sassanians.

---

* Chares of Mytilene in the tenth book of his "History of Alexander" as cited by Athenaeus Deipnosophistae, 13 ch. 32; trans. Yonge 3, 919-920 London 1854.

With his second step, he enters the Heaven
of Good Words ;

With his third step, he enters the Heaven
of Good Deeds;

And with his fourth step he enters the
Realm of Endless Light."

* * *

VI. Poetic Thoughts in the Achaemenian and Sassanian Times.

After the Avestan age, we have no historical material to say what time must have elapsed upto the date of the coming into power of the Achaemenians. Further, of the Achaemenian times, we have no record of the poetic production of that age. For reasons stated hereafter there could hardly be a doubt that the Persian genius expressed itself then too in poetry as before. In view of the wonderful architectural monuments which the Achaemenians have left, and the high stage to which art and artistic conception were carried in Achaemenian times, the Persian race could not but have produced poets and poetical literature in this glorious period of its history.

If Xenophon is to be believed, and there is no reason not to believe him on the point, when Cyrus the Great was yet a young man, the court of the Median monarch Astyages was enlivened by national songs and poems.*

Similarly Chares of Mytilene, in the fourth century before Christ, says that the Greeks in Alexander's train

* Xenophon's Cyropædia, I, 3 10.

Beautiful-bodied with a shapely bust,

Free-born and of noble descent,

She seems more lovely than the loveliest thing in creation.

* * *

The righteous soul addresses her thus:—

'O young lady, who art thou?

Thou art the most beautiful of all girls I have seen.'

Then his own conscience replies to the soul:—

'O worthy man,

Thy good thoughts, thy good words, thy good deeds, I am.

Thy very conscience I am;

I was lovable, but thou didst make me more lovable;

I was beautiful, but thou didst make me more beautiful;

I was one usually-sought-for, but thou didst make me the more-sought-for;

Thou hadst exalted my original rank and status.'

* * *

Then the soul of the righteous places his first step in the Heaven of Good Thoughts;

On the night of his departure?"

* * *

Then said Ahura Mazda:

' The freed soul takes his place near the head of the bed;

He sings the divine hymns of the Ushtavad Gatha ;

He sayeth: 'Blessed is the person who receives the bountiful favours of the Lord.'

(For three nights this continues).

* * *

On the dawn of the fourth day, the soul of the righteous,

Feels himself in a verdant, fragrant garden;

He feels a breeze, full of perfume, blowing from the South,

Sweeter than any breeze he had experienced,

Pleasanter than any breeze he had ever breathed and felt.

* * *

While this refreshing breeze blows,

His conscience becomes personified in the shape of a lovely radiant girl,

White-armed and strongly built,

Of beautiful complexion and a fine straight stature,

Whose depth measures a thousand times
the height of a man ;

Or the eyesight of a vulture with a golden
collar,

That from afar, nine districts away,

Can perceive a piece of flesh not thicker
than a fist,

Giving a light as a needle gives,

Or even as the point of a needle does.

* * *

For the beginning of the Persian epic, we might refer the readers to the Zamyād Yasht. It is an epical composition based on what then must have been considered as historical data, and even a casual reader will be able to find there the germs of Firdausi's great Shah Nama. We shall however conclude our reference to the poetic passages in the Avestan literature, by giving a selection from the Hadokht Nask, which contains some beautiful thoughts about the conception of the ancient Iranians as to life immediately after death.

VE. An Ancient Persian Poet's View of Life after Death.

(*Selections from the Hadokht Nask.*)

Thus asked Zarathushtra to the Lord
Ahura:

" O Creator of the world, tell me,

What happens to the soul of the righteous
man

So in the Din Yasht, taking its name from *Daena*, conscience, *Chista*, the Angel of Divine Knowledge and Wisdom, is praised and invoked. We give below a summarised version of paras 6, 7 and 13 thereof :—

Thus said Zarathushtra to Chista :
" O thou, most right and accurate Wisdom,
Wisdom made by Mazda !
If thou art before me, stay until I overtake thee,
If thou art behind, come quick and overtake me."

* * *

Zoroaster offered his homage to Chista
For righteousness of thought and speech,
For righteousness of deed, and for this boon
That the most right Chista,
The holy Chista made by Mazda,
Would give him the swiftness of the feet,
The quick hearing of the ears,
The strength of the arms,
The health of the whole body,
Sturdiness of the physical frame ;
And the eyesight of the Kara fish that lives beneath the waters and can measure
A ripple of the waters, not thicker than a hair
In the Rangha river whose ends lie afar,

A thousand swords, a thousand maces.

* * *

All these go through the Heavenly Space,
All these fall through the Heaventl̇y Space,
Upon the skulls of evil doers.
After he has smitten the evil-doers,
After he has avenged the man who had lied,
Mithra, the Lord of Wide Pastures,
Drives forward through space.
And the evil mind which is all death flees away in fear,
The evil-doing devil of wrath flees away in fear,
The long-handed demon of idleness flees away in fear,
All the evil-thinking and the evil-doing fiends flee away in fear.
And the white stallions yoked to his chariot, to draw it on,
On one golden wheel, with a full shining axle.

* * *

VD. An Ode to Knowledge and Wisdom.

(From the Din Yasht.)

It is not surprising that the ancient Persians, who loved and adored everything good and beautiful, should not only sing of things affecting them in material life, but should also sing of Knowledge and Wisdom, the great practical guides to the leading of happy lives in this world

With gold are the hoofs of their forefeet shod,
With silver the hoofs of the hind feet,
Yoked to the same pole,
And the cross-beams of the yoke
Fastened with the hooks of holy power
To a beautiful clasp.

* * *

At his right hand drives Rashnu
The genius of Justice and Right,
The most beneficent, the most well-shapen.
At his left hand drives the most upright Chista,
The Angel of Knowledge and Wisdom.
Behind him drives Atar
All in a blaze with the awful kingly glory.

* * *

On a side of the chariot of Mithra,
Stand a thousand bows well made, with strings of cowgut.
On another side stand a thousand feathered arrows
With golden points and shafts of horn,
With brass tails well and truly made.
And so do stand a thousand spears true and sharp,
A thousand steel hammers, two-edged fine,

Down to the seven continents of the earth.
And the Angel of Fair Distribution,
In company with the mighty winds,
Divides the waters amongst the countries of the world.

* * *

VC. An Ode to Mithra, the Angel of Love and the Guardian of Truth.

(From the Meher Yasht.)

Another poet of the Avestan age sings about the glory of Mithra, the Angel of Love, the Guardian of Truth and the Smiter of the Promise-breaker. We will content ourselves by quoting a poetic description of the march of Mithra to smite evil-doors and promise-breakers.

Mithra, the Lord of wide pastures,
With his arms uplifted towards Immortality,
Issues forth from the shining Abode of Songs.
In a beautiful chariot he drives on,
Ever swift, decked in adorning gold.
Four stallions draw the chariot,
All virgin white in colour,
Living on heavenly food,
All deathless and undying.

* * *

With gilded ears and golden caparison.
He makes the ocean boil up and down,
He makes the sea, foaming, stream here and there,
He makes the sea flow this way and that,
He makes the sea flow one way and another,
All the shores of the ocean are in foam and ferment,
The very middle of it is boiling over.

* * *

The bright and glorious Tishtrya
Rises from the ocean Vouru-kasha,
The vapours rise and gather above the Mount Us-Hindu,
The Mount that stands in the midst of Vouru-kasha.
Then the vapours gather and push forward,
Gather in the regular shape of clouds;
They follow the wind,
They follow the way which Haoma traverses,
And behind comes the mighty winds,
The winds made by Mazda.
And the cloud and the rain and the sleet
Come down at various places,
Down to the plains and fields,

To meet him there rushes down the Demon of Famine like a dark horse,
Black, with black ears, black in back and tail,
Bearing on its body the brands of terror.
Hoof against hoof they meet in conflict,
The bright and glorious Tishtrya and the Demon of Famine.
They fight and fight till the time of noon;
But then the bright and glorious Tishtrya proves stronger,
And the Demon of Famine is at last overcome.

* * *

Then cries the bright and glorious Tishtrya
"Hail unto me, O Wise Lord !
Hail unto ye, O Waters and Plants !
Hail to Thee, O Law of Mazda worshippers !
Hail will it be unto ye, O Lands !
For the life of the waters will flow down
Unrestrained to the big-seeded cornfields,
To the small-seeded pasture fields,
And to the whole of the material world."

* * *

Then the bright and glorious Tishtrya
Goes back to the ocean Vouru-kasha
In the shape of a white beautiful horse

described in a way worth noting. We shall give these two passages below :

Our praise for the star Tishtrya,
The bright and glorious star,
For whom the standing waters do longing wait ;
For whom the running springs and streams do longing wait ;
Longingly do they say :
"When will the bright and glorious Tishtrya rise up for us,
When will the springs overflow with waters,
Waters as thick as a horse's shoulder,
Running to the beautiful plains and fields,
To the pastures, even to the roots of the plants,
And make them grow with a powerful growth ?"

In the next passage, on the invocation of the pious and the good, the Angel Tishtrya first prepares for a fight with the Demon of Famine, and overcoming it, brings to an expectant world its heavenly gift and blessing:

The bright and glorious Tishtrya goes down to the ocean Vouru-kasha
In the shape of a white, beautiful horse
With gilded ears and golden caparison.

The finest coloured furs
Worked at the right time,
Ever-shining to the eyes with the sheen of
silver and gold.

VB. An Ode to the Guardian Angel of the Rains.

(*From the Tir Yasht.*)

It is natural that the phenomena of the rainy season with its beneficial downpour should attract the attention of the Iranians. As already observed, in their barren country, rain was a blessing from the heavens Acute observers as they were, they had noted the waters of the oceans and the seas evaporate during the summer, which made the clouds that brought the rain. With anxious eyes they looked for the coming of the seasonal clouds bearing the gift of rain. They had already noted that the heliacal rising of the star Sirius was almost contemporaneous with the setting in of the rainy season. They considered the star, therefore, as an auspicious heavenly body of good omen, bringing in with its rising the blessing of rain. From the Tir Yasht, the poem dedicated to the star Tishtrya, the Avestan name for Sirius, we shall quote two passages. In the first, the thinning waters of lakes and pools and dwindling streams are poetically described as longingly waiting for the rising of the star. In the second, this angel of rain is described as fighting the devil of famine whom, in poetic justice, he overpowers. And then the rising up of the vapours, the bringing down of the rain and the distribution thereof on the earth is

who sings this song of the flowing waters, give a description of this female angel standing in her fancied palace at the source of all the streams, in the following manner:

Anahita stands forth in the shape of a maid
Fair of body, strong and tall,
High-girded, pure and nobly born,
Wearing a mantle, fully embroidered with gold.

* * *

Ever holding a twig in her hand,
Square golden ear-rings adorn her ears bored,
A golden necklace decks her dainty neck,
Anahita the nobly-born tightly girds her waist,
And setting out her well-shaped bust, displays the form of her body.

* * *

Anahita wears a golden crown
Set with a hundred stars.
And eight rays strike out
From this well-made crown,
The dome-shaped crown with fillets streaming down.

* * *

Anahita wears a robe, made of the fur of beavers,
The beavers that bear four youngsters,
The finest of the beaver kind,

*Goes on bringing waters, both in summer and in winter.**

Then the thousand different streams and channels from which the waters flow, are beautifully described as each having a palace of the Angel Anahita at its source, from which the streams flow, a fine example of poetic fancy.

Anahita has a thousand cells,
Anahita has a thousand channels ;
Through the vast expanse of each of them, so wide that a man can ride in forty days, riding a good horse,
In each channel, stands a palace,
Well-founded, shining, with a hundred windows,
A palace with a thousand columns, and ten-thousand balconies ;
Well-built and mighty are the palaces.
In each of these palaces,
Lies there a well-laid, well-scented bed
Covered with pillows for Anahita,
And thence she runs down in volumes a thousand times the height of a man.

So precious and valuable are the flowing waters to the Iranians that they conceived of them as something fine. Their love for stateliness and dignity, made their poet

*These are selections summarised from the text.

accuracy or otherwise of the text etc.; we are concerned only with the poetical thoughts therein expressed and hence we need not enter into any academical discussions about the state in which we find these poems today. I will therefore select a few passages from the various Yashts of the ancient Persians and place the poetical concepts in them before my readers.

VA. An Ode to the Flowing Waters.

(From the Aban Yasht.)

Ardvisura-Anahita is the angel of undefiled and flowing waters, the poetically conceived heavenly spring from which all waters on the earth flow down. Her fountains, the dark clouds heavily laden with rain, are poetically represented as being on the top of the mythical mountain Hukairya in the starry firmament. All over the world the waters run down and they are poetically described in the following manner :

Says Ahura Mazda :

The large stream, as large as all the waters running down the earth,
Runs powerfully, coursing with full force,
From the height Hukairya down to the sea Vourukasha ;
From this river of Mine alone
Flow all the waters that spread over the seven continents ;
This river of Mine alone

radiance and emanation giving strength and vigour to all living things, to all life on earth, animal or vegetable. Another looks at the flowing streams of water, and in a land where water is scarce, appreciates the gift of this life-giving element and praises the Creator through the thing created, in another song.

But the waters would dry up, if by the divine arrangement of nature, heavy clouds laden with vapour did not come with their gift of the rains. Another poet therefore imagines a fight between the evil spirit of famine, and the beneficent spirit bringing rain. The latter is linked with the star Sirius, the heliacal rising of which coincided with the opening season of rain in the Iran of old. So a poet gives us the beautiful Tir Yasht with all its poetical imagery, praising the Creator in reality through His bountiful gift of the rains. We can thus go through the whole gamut of the Avestan Yashts and read therein how the ancient Iranians tried to satisfy their cravings for poetical creation by singing the praise, not of a mighty potentate or a temporary wielder of power, not in songs of base flattery and hypocritical praise of unworthy personages, but in singing of the beauties of nature and bringing man nearer to his great Creator, through the praise of things and attributes, good and beautiful, useful in everyday life, which all came from and reminded us of Him.

The text of these various songs of the later Avesta has been much interpolated, but we are not concerned now with the metre and scansion of the verses, or with the

The reward whereby we attain to Thy
Eternal Friendship (Union), and the
friendship of the Spirit of Truth.

And what prayer therefore could have been better for the ancient Persians than this?

O Best Truth! O Excellent Truth!
May we see Thee!
May we approach Thee!
May we be in Thy constant friendship
(Union).

And the Greek historians and the rock-inscriptions of Darius testify that these teachings made a whole nation from the king downwards famous for their adherence to Truth.

V. Poetic Passages in the Later Avesta.

We have already seen above how everything good and beautiful, appealed to our first poet Zoroaster and appeared to sing to him the praises of the Creator. Being taught to love all things good and beautiful, as coming from the great source of Goodness, the later Avestan poets wrote panegyrics, selecting one after another, good and beautiful things and objects, as well as good attributes and concepts, which affected them in their sturdy and noble life. One weaves his song of praise for the shining sun spreading its welcome warmth on earth, dispersing by light the nightmares of darkness, and by its

And impart their knowledge to those
who fain would put the same into
practice.

* * *

Thus, O Ahura Mazda, do we proclaim
The words of Truth, the words of the
Better Mind ;
Thus do we dedicate to Thee, this Supreme
Revelation.

Then we are told how to attain to the Divine Beloved.

To Thee do we attain, O Ahura Mazda,
By means of the Good Mind,
By means of the Spirit of Truth,
By means of the deeds and words of the
Good Divine Wisdom.

* * *

The chanters of Thy praise, the reciters
of Thy Divine Word,
We declare ourselves to be, we wish to
be, we agree to be, O Ahura Mazda!
The reward which Thou givest to one like
me for his righteous deeds, O Wise
Lord,
Do Thou give unto us in Thine own
Person, O Ahura Mazda ;
Reward for this life and the life spiritual,

Now, after the Gathas, through the well-known Yasnas of the Haptang Haiti, this thread of mystic spiritualism clearly runs. We shall quote below some of the beautiful thoughts selected and freely rendered therefrom and conclude this subject.

In the first instance the unknown poets of the Yasnas wish us to come to the realization of Truth as the very essence of God.

O Ahura Mazda! And O fair Spirit of Truth!

Thus do we elect to contemplate on, to utter and to perform

All that is Best,

For both existences, material and spiritual.

* * *

Thus do we dedicate our actions, thus do we praise and celebrate in song

Sovereignty for the Best Sovereign who is verily Ahura Mazda;

And Sovereignty for the Spirit of Truth and Best Righteousness.

They teach us further that those who come to know the Truth, must put their principles into practice.

And let all men and women who know the Truth,

Thus put their principles into practice, by leading a good life,

considers that he mingles in the vast ocean of annihilation. The great Persian sage and poet of course teaches the first belief, but he so moulds his philosophy that even an unbeliever of to-day may accept and use it until the last moment of his passing away.

The details of the teachings of Zoroaster and the philosophy of the ancient Persians, I have given in my books "Akhlaq-e-Iran-e-Bastan" and "Partovi az Falsaf-e-Iran-e-Bastan", to which I refer my Persian-knowing readers, for it would be out of place to deal with this subject in greater detail, beyond a cursory reference given hereafter. Let it be sufficient to record that such spiritual thoughts (what we now call Erfán) have ever been present in the Persian mind and are *inter alia* one of the sources of the mysticism of subsequent Persian poets.

The Path.

The path, all throughout, to reach perfection, is the Path of Truth. An Avestan passage says:

"*Aevō pathāo yō Ashahe,*" *i.e.*

"*There is only one Path and that is the Path of Truth.*"

And Pythagoras, the Greek philosopher, after his return from travels in Persia, was perfectly correct when he said that according to the Persians, God was Light and His Soul was Truth and the way to meet Him was through the Path of Truth. Man must purify his essence and become God-like on this Path of Truth (Asha), through assimilating the other divine attributes of God Almighty, *viz.*, the Good Mind (Vohu Manah) and selfless use of Power (Khshathra), and Love and Service (Armaiti)

Here the Supreme Being is conceived of, as the Primal Cause, as the embodiment in the abstract of all that is highest and noblest in life, the personification of the thought of Perfection, and the Ultimate End of everything. Conceive of Him as we may, His thought is taught to be our sheet anchor. And the ship of life is less liable to be tossed about in a stormy existence, much less lost, if our anchor is firm in this haven of rest.

Then the next fundamental teaching is that in everyone of us there is a divine essence within,—call it the soul, the conscience, the intelligence or whatever we like. This divine essence within us is the cause of all progress, the cause of all uplift, the motive force which makes a man rise from the state of a beast to that of an angel. The ancient Persian philosophy further teaches us that this divine essence is capable even in this life on earth, to make one so progress whilst living in this world, that this earthly life itself becomes full of bliss.

Therefore the duty of us, men and women, is to recognise this divine essence within us, to recognise its capabilities and potentialities and to so conduct ourselves in this life, that eventually we reach the state of perfection in this world, and have a life full of joy in a paradise here and now.

And then when the final call comes from the Unknown Beyond, we are prepared with a smiling face to depart with the consolation that we have done our best here. As for the believer—as the ancient Persians were,—he enters the region of eternal bliss in the Kingdom of Heaven. As for the agnostic, he thinks that he passes into spheres unknown. The unbeliever of the modern *civilisation*

philosophy of life, with Erfan, or knowledge spiritual.

In order to realise what heritage the later Persians had from the ancient, and to investigate how far indigenous Persian thought supplied the background to the mystic poetry of Hafez, Omar Khayyam and similar Persian poets of latitudinarian views, it is necessary to cast at least a cursory glance at how the ancient Persians looked at life and what they thought about the life hereafter. I labour on this point, as in my opinion, of the various sources of Sufism, as well as of later Persian Erfan, the Persian source has not been sufficiently investigated.

Zoroaster, our first poet and sage, teaches us that life is a divine spirit eternal, and that this world itself is an earnest of the Kingdom of Heaven. The aim and end of this life is to make the world happy, make others happy and thereby be happy ourselves and prepare the way for Eternal Bliss in the Abode of Songs. It is to reach the state of perfection ourselves and help the world in its progress towards perfection, and thus secure our salvation.

For this purpose, the ancient Persians were convinced that we must live a full and useful life in this world, we must appreciate and enjoy in the right sense all things that are good and beautiful in creation; we must fight on the side of good and ever be willing soldiers ready to sacrifice even life in the cause of Truth against Untruth, of Good against Evil; that thereby we should try to establish a veritable Kingdom of Heaven on this earth, a kingdom of love and liberty, of universal peace. Our salvation lies not in discarding the world and fleeing from its evil; our salvation lies in action, in good action, but always in action.

In conclusion we might mention that Zoroaster himself is conscious of the fact that he is both a poet and a prophet. In Y. 28-10 he assures us that with the help of the charm of speech bestowed on him by Ahura Mazda, through the Good Mind, he would weave such songs of Truth and praise of the Lord, as have never been woven before. In another stanza he calls himself the poet of His praise. And the careful and repeated study of the Gathas leads us but to one conclusion that Persia in such dim and distant past, had produced a son who was indeed not only a great message-bringer to humanity but a worthy poet too. And the stanza which to me appears the finest, of which Saadi's famous line seems a later echo, is the following :—

The good deeds we do and those we shall
hereafter,
The good things that shine bright and look
precious to the eyes,
The sun, the stars, the beautiful dawn—
the herald of the day,
They all in truth sing Thy praise, O Ahura
Mazda !

(*Y*. 50-10.)

IV. The Basis of Persian Erfan.

The Ancient Persians' Philosophy of Life.

In this book on poetry, we are not concerned directly with philosophy. From very ancient times till to-day, however, Persian Poetry has been mixed up with the

he indicates that the victory should only be for the cause of Truth and Right. Welfare and Immortality shall then be the reward of the followers of Truth and Right.

This I ask Thee, tell me truly, O Ahura!
If Thou hast power to ward off Evil from me with the help of Truth, then,
When the two hosts full of hate, shall, clashing meet in battle,
As from the beginning Thou hast inevitably decreed,
To which of the two wilt Thou give victory?

* * *

This I ask Thee, tell me truly, O Ahura!
Which victorious leader shall protect people according to Thy wish?
Designate clearly to me, whom dost Thou wish to see the leader that heals the world?

* * *

This I ask Thee, tell me truly, O Ahura!
Whether through Truth I shall attain my goal, O Mazda,—
To attain to Thee and to make my voice effectual?
According to Thy promise, shall Perfection and Immortality be always the lot of him who follows Truth and Right?

(*Y.* 44.15-17.)

We have now done with the poetry of the Gathas.

For whom hast Thou created happiness and
this richly endowed world ?

* * *

This I ask Thee, tell me truly, O Ahura !
Who created Holy Power and Blessed Armaiti, the Spirit of Love ?
Who with foresight put the love for the son in the father's heart ?
Through Divine Wisdom I exert, O Mazda,
To recognise Thee as the Creator of all things.
(*Y*. 44.6-7.)

Now we shall omit some of the intervening passages and end with three later stanzas of Yasna 44. There has been a violent opposition from the followers of the old faith—the followers of violence, against whom the Soul of Creation itself had at first wailed and moaned to the Lord as we have seen above. It is natural that they cannot accept the leadership of our poet-prophet, nor his message of Truth and Love. Their very nomadic life depended on depredations and raids, to which they would go after making bloody sacrifices to the goddess of arson, plunder and murder. Necessarily they resisted, and resisted with the force of arms. A bloody contest is in sight. Then Zoroaster appeals to His Lord and Master and questions Him with the fervour of a poet and a prophet as to what is going to happen when these two hosts, the righteous and the wicked, full of hate shall clash and meet in battle. The poet knows that truth must have its reward in victory, and in the very act of resignation

This I ask Thee, tell me truly, Ahura !
What great artist created light and darkness?
Which artisan produced the phenomena of
restful sleep and the zeal of active life ?
Who made the dawn, the noon and the night,
Which like monitors, call enlightened men to
their duties ?

(Y. 44.3-5.)

After putting questions from nature, the poet turns from the physical world, to the metaphysical and the spiritual. In the next three stanzas, he questions his Lord about the truth and perfection of the message he is giving to mankind, about the divine attributes of the Lord Himself which he is urging in his message, about their effect and their interrelations. This makes him put one of the loveliest questions which a man to-day may as well put to himself, as to how comes the feeling of parental love for a child in the heart of its parents ; and finally he winds up with a prayer to recognise the Lord as the Creator of all things with the help of the Good Mind.

This I ask Thee, tell me truly, O Ahura!
Whether what I am about to announce is
verily the Truth ?
Will Truth and Armaiti, the Spirit of Love,
come with their help to us mankind ?
Will the Good Mind announce Thy Eternal
Dominion as belonging to us ?

the law of gravitation through which the heavenly bodies are suspended in space, the cause of the swiftly-moving winds and the clouds, the phenomena of night and day, of rest and sleep and active life,—of all these the poet asks the Lord and the Master to apprise him aright. The reference to the dawn and the noon and the night as monitors who call enlightened men to their duties, is very lovely. We shall give these stanzas below:—

This I ask Thee, tell me truly, O Ahura!
In the beginning, who was the Father and
Creator of Truth?
Who determined the paths of the sun and the
stars?
Who but Thee so arranged, that the moon
should wax and wane again?
This, O Mazda, and much more would I fain
know.

* * *

This I ask Thee, tell me truly, O Mazda!
Who so balanced the earth and the heavens
and keeps them from falling away?
Who created the waters and the plants?
Who yoked swiftness to the wind and motion
to the clouds?
Who save Thee is the Creator of the Good
Mind, O Mazda?

* * *

Himself, the First Possessor of all divine attributes? Our first poetic piece therefore most aptly concludes with the following stanza:—

O Ahura Mazda!
Do Thou grant patience and strength to the Soul of Creation;
With the help of Truth and Good Mind, give mankind power to bring rest and happiness to the world,
Of which Thou, my Lord, art indeed the first Possessor.

(*Y.* 92-10.)

Gathic Poem II.

A Poet's Questionnaire to the Lord.

We shall now conclude our references to our first poet by giving the poem from Yasna 44. Here our poet adopts the fine poetical method, for drawing the attention of his hearers and readers, of putting questions to Ahura Mazda in certain matters. Both the subject of the questions and the form of putting them are poetic and touching. In most of these questions, the answer is presumed; in some it has been indirectly suggested. This whole series makes this Yasna a fine passage of poetry for such an old age and such a high theme. In stanzas 3, 4, and 5, the various phenomena of nature are referred to. The appointed paths of the sun and the stars, the waxing and waning of the moon, natural phenomena seen from night to night,

worldly-mindedness, all the mentality that would believe in only Might as its protector, the mentality evidenced in the race for armaments seen even to-day, the mentality which believes in the power of the sword more than in the effect of the pen, in force and violence more than in kindness and love. Imagine such a personified mentality asking for a fighting chief from the Great King rather than a leader whose only weapons were a righteous hand, a truthful tongue and a loving heart. No wonder this soul bemoans that it only got for its helper the faint voice of a humble man. So in Y. 29·9 the poet beautifully sings, perhaps wondering himself whether his faint voice could prove the ultimate cure :—

Thereupon the Soul of Creation cried :—
" In my woes I have obtained for help
the faint voice of an humble man,
" When I had wished for a mighty overlord !
" Whenever shall I get one to give me help
with power and with force ? "

(Y. 29-9.)

An ordinary man would indeed be disappointed at such a reception given to his selection by the Lord for the great work. But the prophet-poet is not. He knows that this pessimistic outlook is due to weakness of thought and to ignorance. He knows that truth alone can give the true strength to resist all evil, that the good mind alone can give that dominion and power which establishes peace and prosperity in the world. And from where does truth and the good mind proceed, but from the Lord

The poetic imagination of Zoroaster seems to see the Lord conferring with his other Spirit, the Good Mind; for, the divine Good Mind knows of the one person who did hearken to the dictates of his conscience and listen to the Holy Word of the Lord. He is Zoroaster. The Divine Mind realises that the latter is ready to accept the great responsibility and convey the Holy Message to mankind. He announces, therefore, these facts to the Lord Ahura; but as a message from apparently a mere man would run the risk of falling flat on the ears of his hearers, the Divine Mind contemplates a provision for this contingency as well, and ends the passage with a beautiful assurance. To enable Zoroaster to fulfil his great mission, the Divine Mind assures us that the prophet is endowed with the charm of speech. Once again the poetic expression is charming. Zoroaster says :—

And thus spake Vohu Manah, the Good Mind :
" The one who alone has hearkened to our command is Zarathushtra Spitama ;
" For his Creator and for Truth, he wishes to announce the Holy Message ;
" Wherefore, shall I bestow on him, the charm of speech."

(Y. 29-8.)

And now the poet depicts the situation culminating in a point which, in its naturalness on the one hand and the humility of the poet on the other, fascinates us. Behold in the Soul of Creation, thereby typifying all

For a moment, let us halt and imagine the beauty of the above passages. Apart from the Lord Himself, who can discern and judge the situation so well ? With His all-pervading knowledge, the Lord knows what evil has been wrought already, and what has yet to be wrought. Though Zoroaster is on the threshold of announcing his mission for the peace and contentment of the world, he knows human nature too well to believe that for all times people are going to listen to his words, so as to establish eternal peace and harmony in the world. Beautifully indeed the passage therefore ends, namely, in perfect resignation, with words that are a forerunner of the well-known Biblical expression, *viz.*, " *Thy will be done.*"

Indeed the world-situation depicted by the poet seems rather deplorable. If the wisest counsellor in the court of the King was not able to find a remedy for a wrong, what was to be done ? Was the appeal of the Soul of Creation pleading for protection to go all in vain ? The Soul is perplexed and prays to the Almighty, urging Him and entreating Him that destruction may not overtake the righteous, that the good may not suffer at the hands of the wicked. The beautiful passage runs as follows:—

And thus, we two, my soul and the soul of
creation, prayed with hands outstretched
to the Lord Ahura,

And thus, we two, urged Mazda with entreaties:
" Let not destruction overtake the right-living,
" Let not the diligent good suffer at the hands
of the evil."

(*Y.* 29-5.)

> "*Who with his zealous energy, may bring prosperity to the world?*
> "*Whom wilt Thou have as its Lord, who may drive off violence and smite back the forces of Evil?*"
>
> (Y. 29-2.)

And indeed in these questions how well it is presaged that prosperity could only be restored through peace and zealous energy; that indolence is woe, and energy and zealous action are the only precursors of everything good!

As to a king, the minister conveys the news required and then leaves it to the sovereign to decide, so doth Zoroaster make the Spirit of Truth act as a humble counsellor before the Great Lord, for in Y. 29-3 and 4 Zoroaster says:

> *And thus to the Lord, doth Truth reply:—*
> "*I know no chief who can give the world shelter from woes;*
> "*I know none who knows what moves and works Thy lofty plans.*"
>
> * * *
>
> "*Mazda knows best what works have been wrought by the followers of evil and by mortal men;*
> "*And He knows what shall be wrought by them for ever hereafter,*
> "*The Lord Ahura is the discerning Judge;*
> "*To us let it be, as He shall will.*"
>
> (Y. 29-3, 4.)

" Feuds and fury, violence and the insolence of might have oppressed me ;

" None have I to protect me save Thyself,

" Command for me, then, the blessings of a settled, peaceful life."

(Y. 29-1.)

How fervently would we in the twentieth century, if we were allowed such an audience, pray to the Lord in the self-same words as Zoroaster puts into the mouth of the world thousands of years before ! How true is the world to its own wickedness ! How easily can we be pessimistic about human nature when, after Zoroaster and Buddha, Christ and Mahomed, we are yet in the same plight ! The world bathed in blood a few years ago, and yet Might rules, and Right is going a-begging! Will Geneva prove its salvation, or the ancient wisdom of the East,—if the West would care to read it?

Then the poet imagines the Lord Ahura turning towards His divine counsellor Asha, (His own Spirit of Truth,) and enquiring as a king would, whether there is no one to stop this feud, smite back this fury, remove all violence, and establish Peace and Goodwill on earth. So in the second stanza Zoroaster fills in this picture and says:—

Thereupon, the Lord Ahura said to Truth :—

" Whom wilt thou have as a chief for the world, to be its protector and its ruler,

be surpassed, especially when we remember that all these things are expressed in the most weighty of languages, in as few as eleven stanzas of about thirty words each.

The poet sees the world as we see it to-day ; the poor are left in their distress without a helping hand ; the rule is of might and all right is forgotten. Violence is rampant, and although no useless disarmament conferences are held, the situation exercises the minds of those who have a conscience, as much then as it does to-day. What could the world do then, as it does now more than three thousand years after Zoroaster, but wail and moan ? With his poetic imagination, coupled with his prophetic vision, Zoroaster imagines the whole of creation, through its typified soul, going in a complaining mood, as peasants would to a king, to the Lord of Creation Himself. And as in the court of a king surrounded by his ministers and advisers, when the king hears the complaint, our prophet-poet imagines the Soul of Creation taking this complaint to the Great Lord above, sitting in converse with the holy immortals Asha and Vohu-Maneh, the Spirits of Truth and the Good Mind, His own divine attributes, abstract conceptions poetically personified. Wailing and moaning, the Soul of Creation goes to the Lord, and we shall quote the words of Zoroaster himself :—

Unto Thee, O Lord, the Soul of Creation
cried :—

" For whom didst Thou create me, and who
so fashioned me ?

Vouchsafe to me in this hour of joy,
All Righteousness of action, all wisdom of the Good Mind,
That I may thereby bring joy to the Soul of Creation.

Not only I, but many who have heard this stanza from a good reciter, have been struck with the solemn impression which the mere sound of the stanza creates.

From the Gathas we have selected three passages to enable us to appreciate the poetry of Zoroaster, its poetical imagery and the sublime nobility of its thoughts. It is very necessary, specially for my Persian readers, to have a clear though succinct idea of how the genius for poetry has been in the race from as distant a time as history dates. Everything is known of Persian poetry from and after Rudaki. Our vision therefore needs be expanded to bring within its purview the treasures the race has possessed right from the dawn of history.

Gathic Poem I.

The Advent of the Poet-Prophet.

The first of the passages that has been selected is contained in the 29th chapter of the Yasnas, which is the second chapter of the Gathas, which can be very well headed " The advent of Zoroaster." In the poetic conception of the situation, in the realization of a mighty cause and acceptance of a great responsibility, and then in the personal humility shown about the world being unwilling to accept his leadership, our poet Zoroaster can hardly

personality. The noblest of ethical thoughts have been recorded for the first time in the world's history in a language terse, yet poetic. As we shall very soon see, to usher in his own coming, a poetic form has been adopted which looks almost modern. And yet, all along, the sublimity of thought has never been allowed to come down from the highest pitch.

As we know, Zoroaster has given his message in the Holy Gathas in which piece of Avestan literature all his teachings have been concentrated. They are all in poetry. Although we may not find the rhythm and musical cadence to which we are accustomed in our poetry today, yet the metre adopted and the language used is in perfect keeping with the grand subject handled. I do not know how it may strike a foreign and unaccustomed ear, yet as far as I am concerned the very first passage of the Gathas, quite apart from its noble meaning, sounds to me like a solemn song with its numerous *ā*s interspersed through the stanza. I give it here with its meaning:—

Ahyā yāsā nemanghahā
Ustānazastō rafedrahyā
Manyeush mazdā pourvim
Speñtahyā ashā vispeñg shyaothanā
Vangheush khratūm mananghō
Yā khshnevishā geushchā urvānem

In humble obeisance, with hands outstretched,
I pray to Thee, my Lord,
Oh Invisible Benevolent Spirit!

The great monuments of Shah Abbas give evidence to-day in Isfahan of the renaissance of the undying spirit of Persia manifesting itself not only in literature and ethics, but in the most beautiful from of art itself. I have travelled in many countries far and wide, have seen many monuments and many ruins, but I have yet to find a place to equal in majesty, the magnificent ruins of Persipolis, or the astounding works of art in tiles of Shah Abbas as I see in Isfahan.

Then again centuries of ignorance or misrule followed the Safavi dynasty. After ups and downs Persia seemed to have fallen into an endless sleep of oblivion, until once again the soul of Iran found its exponent in the person of its great, valiant and beloved sovereign, His Imperial Majesty Rezashah Pehlavi. The dawn of a new day has broken and Iran is rejuvenated in the short period of ten years in a way which has astounded the whole world.

This short historical picture will help us in appreciating now the expression of this very same genius of the Iranians in poetry from times immemorial till to-day.

III. The First Persian Poet.

Startling though the proposition may seem, the first poet as well as the first prophet of civilisation was a Persian, as history proves, and this great Persian was Zoroaster. We shall, therefore, turn to his writings and will there find that with prophetic fervour, a very high and noble form of poetic genius was combined in this great

it collapsed before the onslaught of Alexander. In a mad moment he set fire to Persipolis and destroyed our great library, after some of its important volumes had been taken away. Persia for sometime was superficially Hellenised, but the Persian spirit was so persistent that, centuries after, it was found that the Greeks had become more Persians than the Persians, Greeks. In the meanwhile, through the Parthians, the crushed Persian spirit was again gathering force, when all of a sudden it found a great leader in Ardeshir the Sassanian and about 600 years after the conquest of Alexander, the ancient and glorious spirit of Persia was again raised to the pitch of its pristine eminence.

Then fell the blow of the Arab conquest. On pain of death only could the Persian use his own tongue. Yet with the Saffarids, the spirit of Persia again came into being, and the voices of the Persian bards were heard in their own language till Firdausi boldly sang of its ancient greatness in his immortal poem.

A few centuries later, came the crushing blow of the Mongol invaders, Changiz, Halagu, Taimur, and every city which fell to the conquerors, had its towers of severed heads, when even women and children were massacred to satisfy the thirst for blood of these savage Huns. Hardly any other nation in the world has suffered as the Persians have done, and yet the spirit,—the undying spirit of Persia survived. The Persians civilised the savage Mongols who settled amongst them, and eventually Persia again rose with Shah Abbas the Great.

which has just been laid bare by Professor Herzfeld, the head of the column of one single pillar occupying the entire space from the ground-floor to the ceiling at the Louvre Museum in Paris, the Persipolis room newly founded in the British Museum in London, attest to my statements. But not only in this grand architecture, but also in the character of the rule of Darius himself, the spirit of Iran manifests itself. Hence it was that the Egyptians, a conquered nation, entered his name in their sacred role of the immortals. No other foreign kings or emperors, except these two Persians, have had their names thus recorded in the ancient and sacred records of the Jews and the Egyptians.

And to-day we can ourselves read the finest record a king can ever leave in the rock inscription which Darius has left at Behistan, and which shows the true spirit of the Iranian nation. Darius was broad-minded enough to imply that whatever religion one might follow it did not matter, but one must follow the Path of Truth. He says in his inscription that God Almighty Himself has made him the King of Kings, that he reigned with the grace and help of the Wise Creator. He then gives a message to his own nation, and for the matter of that to all nations, that if they desired always to be happy and to protect their beloved country from woes and calamities, they should follow the Path of Truth and shun Falsehood.

But humankind is frail. Excess of prosperity and luxury always degenerates a nation. After the time of Xerxes, slowly but surely, luxurious habits of living sapped the strength and heroism of the great Iranian race, till

The spirit of the Persian nation has ever lived. Its chequered history is the very proof of it. No other nation in the world has undergone such experiences as the Persian nation has done. Yet its glorious soul has never died. There is some divine element in the spirit of that nation, which time after time makes it revive itself after centuries of oblivion, which outsiders might have considered as its final extinction. As with the law of ebb and tide, in the days of its dominance, the Persian nation shows its glory and eminence, then when the luxury of inherited greatness degenerates it, it succumbs to catastrophes, but its spirit is never extinguished. Centuries may pass thus, but again the glorious spirit of Iran comes out of the crucible of woe, purified and radiant, sometimes assimilating the good elements of the crucible through which it has passed, but the spirit ever remains the same. Its glory knows no death.

Cyrus the Great with his great love of freedom and independence overthrew the foreign yoke and founded the great Persian Empire. All dispassionate historians have recorded the fact that the spirit of Persia with its love for the good, the beautiful and the true, made Cyrus the head, not merely of a great and mighty Empire, but made him the representative of justice and righteousness. The Jews recorded his name in the Old Testament as the Messiah and the Annointed of the Lord. His successor Darius the Great founded Persipolis with the Hall of the hundred columns, the sight of which eventually became the cynosure of all eyes, not only for its pomp, majesty and grandeur, but also for the architectural triumph, not only of that age, but of all times. The ruins which lie there to-day, the palace

to revive the memory of forgotten truths;

to awaken sympathy for the oppressed and the down-trodden;

to create love for freedom, goodness and nobility;

to make man realise that he can be a superman, that there is something divine within him and that he is not merely an animal.

II. The Genius of the Persian Nation.

The genius of the Persian Nation has always expressed itself in forms beautiful, in poetry, art and architecture. And as far as history goes back to the dim past, we have evidence of the Persian genius expressed in Persian poetry. For, as a matter of fact, the earliest record of the civilised world begins with the message given by Zoroaster to mankind, in the poetical Gathas. And although the language of those sturdy people was not so mellow as our Persian of today, as to allow of an easy flow of a torrent of harmonious language, yet the all important requirements of poetry have been complied with, as we shall see hereafter, namely, the clothing of the noblest ideas and teachings in as appealing a language as possible.

In order well to understand how Persia during the various stages of its existence, through the ebbs and tides of life, through cataclysmic catastrophes that have overpowered it, has yet survived and expressed its genius from time to time in forms beautiful, it is necessary to cast at least a passing glance over those very ebbs and tides of its history.

The spirit of the Persian nation has ever lived. Its chequered history is the very proof of it. No other nation in the world has undergone such experiences as the Persian nation has done. Yet its glorious soul has never died. There is some divine element in the spirit of that nation, which time after time makes it revive itself after centuries of oblivion, which outsiders might have considered as its final extinction. As with the law of ebb and tide, in the days of its dominance, the Persian nation shows its glory and eminence, then when the luxury of inherited greatness degenerates it, it succumbs to catastrophes, but its spirit is never extinguished. Centuries may pass thus, but again the glorious spirit of Iran comes out of the crucible of woe, purified and radiant, sometimes assimilating the good elements of the crucible through which it has passed, but the spirit ever remains the same. Its glory knows no death.

Cyrus the Great with his great love of freedom and independence overthrew the foreign yoke and founded the great Persian Empire. All dispassionate historians have recorded the fact that the spirit of Persia with its love for the good, the beautiful and the true, made Cyrus the head, not merely of a great and mighty Empire, but made him the representative of justice and righteousness. The Jews recorded his name in the Old Testament as the Messiah and the Annointed of the Lord. His successor Darius the Great founded Persipolis with the Hall of the hundred columns, the sight of which eventually became the cynosure of all eyes, not only for its pomp, majesty and grandeur, but also for the architectural triumph, not only of that age, but of all times. The ruins which lie there to-day, the palace

to revive the memory of forgotten truths;

to awaken sympathy for the oppressed and the downtrodden;

to create love for freedom, goodness and nobility;

to make man realise that he can be a superman, that there is something divine within him and that he is not merely an animal.

II. The Genius of the Persian Nation.

The genius of the Persian Nation has always expressed itself in forms beautiful, in poetry, art and architecture. And as far as history goes back to the dim past, we have evidence of the Persian genius expressed in Persian poetry. For, as a matter of fact, the earliest record of the civilised world begins with the message given by Zoroaster to mankind, in the poetical Gathas. And although the language of those sturdy people was not so mellow as our Persian of today, as to allow of an easy flow of a torrent of harmonious language, yet the all important requirements of poetry have been complied with, as we shall see hereafter, namely, the clothing of the noblest ideas and teachings in as appealing a language as possible.

In order well to understand how Persia during the various stages of its existence, through the ebbs and tides of life, through cataclysmic catastrophes that have overpowered it, has yet survived and expressed its genius from time to time in forms beautiful, it is necessary to cast at least a passing glance over those very ebbs and tides of its history.

the sense of something opposite to the mere material. We shall see hereafter that every great poet is half a prophet; and, as we shall also see, that prophets have been poets too; for, nature bestows on them a charm of speech as well, to enable them to give their message with all the strength and force and power of persuasion at their disposal. Unless a poem, therefore, lifts one up, unless it helps the world in its evolution or, what the first prophet and poet of civilisation calls the "progress towards perfection", it would fall flat and could never endure. Again, it is a flower without any fragrance.

It has been very well said that to appeal to the higher side of human nature, to strengthen it, to come to its rescue when it is overborne by worldliness and material interests, to support it by great truths set out in the most effective fashion, is the only worthy and adequate end of all great poetry. When the best thoughts and noblest feelings are expressed in beautiful form and sweet, melodious language, the reader looks up from the slough either of despond or selfishness into a vista of higher life. His sympathies are quickened; the elements of his higher self are awakened, and he rises up with a delight among the purest and noblest mankind can know.

To sum up, therefore, the true aim and end of poetry is—

to awaken in man the divine side of things;

to bear witness to the beauty that clothes the world, the good that often lies hidden and obscure in the human soul;

out, we find that it consists of three elements which all great poems possess :—

FIRSTLY, a poem should be *Aesthetic*, a thing of beauty everlasting, pleasing to the mind and appealing to the heart. Like *Venus de Milo* and hundreds of other poems in marble, its æsthetic appeal should be immediate, for then it would be everlasting.

SECONDLY, it must *serve a purpose* and be practical in its utility. One may feel surprised to hear about poetry as practical, or serving a purpose. Any ordinary material gain or some such ulterior motive is not sought to be attributed to poetry, when we say that it should serve a purpose. We mean that for poetry to be everlasting it should not end by the mere expression of a beautiful thought or emotion. The temporary object or the passing action is not its aim or end. Dante did not write his "*Vita Nuova*" merely to express his love for Beatrice. Firdausi did not write his great Epic merely to record the exploits of his heroes; nor did Hafiz sing his love-songs to perpetuate his love for his nameless beloved. Their poems have served and are serving a special purpose. All such poems alone, like the fragrant flowers, live for ever. The rest, like flowers with no perfume, are not taken to the distillery; the blossoms fade and wither on the wayside.

THIRDLY, it should *elevate and spiritualise.* We do not use the word spiritualise in the sense of what we get, or are accustomed to, at a religious service in a church, or a mosque or a temple. We say it more in

AN INTRODUCTION TO THE STUDY

OF

PERSIAN POETRY.

I. Poetry and its Purpose.

A lovely rose we hold between the fingers with tender care; lovingly we look at it and admire its ineffable beauty. Caressing its petals, we breathe its divine fragrance, and then replace it in a vase, often like a fond mother restoring her beloved child to its cradle of comfort.

People treat a fine piece of poetry much in the same fashion. Admiring they read it; they thrill with the joy it brings; sadden with the sorrow it portrays. Lovingly it is read and re-read; and then the volume is restored to its place on the book-shelf.

When we handle the subject of poetry, however, we must make a deeper study of the elements of pleasure which are the real source of the enjoyment we receive, whilst reading a fine poem. We shall rather be like the perfumer who is not satisfied with merely smelling the flower. He does not allow the flower to live to-day and die to-morrow. He studies the perfume, distils the essence and preserves the beautiful fragrance for all times. And so we do with poetry too, a thing of beauty everlasting. It has its divine fragrance, the cause of its permanence; and like the perfumer, distilling its essence

friends of mine, I could not possibly have completed the book in its present form and in two years' time.

I also have to render thanks to Prince Afsar of Teheran and Aga-e-Shaida of Isfahan, for having collected and sent to me the poems of the members of their literary societies.

My labours are over, at least for the present. I have sought to place before the English-reading public, the soul of Modern Persia as expressed in its poetry, throbbing in its renaissance with love and life and action. I am an Iranian and a scion of the old stock. I love my Iran. The point of view in the book, therefore, is necessarily Persian. My readers however, can use their own angle of vision and form their own judgment, should it differ from mine. The law of Relativity rules here too.

NAO-BAHAR,
CARTER ROAD, BANDRA,
BOMBAY 20,
21ST SEPTEMBER 1933.

DINSHAH IRANI.

Persian poetic literature right from ancient times till to-day. I am conscious of many defects in my work for I could only devote to it my holidays and vacations grudgingly spared by the activities of an exacting profession. My only excuse is that it was not possible for me to devote more time to the work to bring it to perfection unless I postponed its publication indefinitely.

For pronunciation I have adopted the honest method which would make an ordinary English reader pronounce the names as he reads them. Being neither a professor nor a scholar myself, nor having written this book for big savants, I have not used the pedantic method of transcribing Nezami as Nidhámí, nor have I spelt my dear and beloved Hafez as Háfidh, which action I am sure the scholars will excuse, and the general readers appreciate.

Last but not the least, I know not how to express my thanks adequately to my dear friend, Mr. Khodabax B. Irani, B.A., a profound student of Persian, and my worthy colleague in many a work, for his going over the major portion of the Persian and English manuscripts and proofs with punctilious care; and to my young Persian friend Aga-e-Spenta, himself a poet of no mean calibre, for helping me during all these three years in making this collection and selection, and pointing out the pitfalls in which every Persian student must fall, unless he is brought up or has studied the language in Persia, and lastly for rendering into modern Persian my Introduction to this book. Without the invaluable assistance of these two

been received from princes and peasants, generals and soldiers, from profound scholars and from men in ordinary walks of life. Though they may not claim comparison with the production of a Firdausi or a Hafez, yet many of them are very fine and can rank equally with the modern poetry of many a cultured nation of the world.

In this selection made for the first volume, most of the poets who have made a reputation in their own land, are included and such others whose poems struck me particularly during my perusal of the same. In my next volume, I propose to treat similarly, if leisure permits, of reputed poets whose poems were not received by me in time, and of those whose selections are yet to be made from the voluminous material at hand.

I owe my debt of gratitude to the various journals and newspapers, specially the valuable literary journal, the *Armaghan*, which makes it a point to publish the poems of all well-known modern authors. The fourteen volumes of the *Armaghan* are by themselves a treasury of the poets and poetry of modern Iran, which treasure, however, is not available to non-Persians.

This volume is meant specially for the English-reading public and University students who are sadly in need of the texts and translations of the works of modern Persian writers. The translation is in some places almost literally faithful and at others free. A glossary of modern phrases and important words has also been appended. And the introduction is meant to give to the readers a general idea of

PREFACE.

Persian Poetry has always had a hold on European readers. Some research worker in the field of intellectual sympathies may one day find out the common chord that responds in the heart of one when the other hums its tunes. Is it the Aryan chord ?

The late Professor Browne's book on "The Modern Poetry of Persia" had whetted the appetite of the lovers of Iran and its literature for more and more works of the type. In 1924 I published the text and translation of the Persian operetta "Rastakhiz." In 1928 I published the English translation of the poems of Prof. Pour-e Davoud with his Persian Divan. The warm welcome accorded to these humble efforts of mine made me decide to gather the poems of the Poets of the Pahlavi Regime and bring out if possible, a volume which might supplement the work of Browne; and three years ago I began making my collection.

To my request to send me their poems, there was such a lively response that in the course of two years, I made a most surprising collection of poems of over a thousand persons. From a few poems to whole *divans* I received, from cultured Persians in all the strata of society. Of course the Persian language is easy of versification, yet that is not the only explanation. My collection proves beyond doubt that the genius of the Persian race is very much alive. Very fine poems have

DEDICATED

TO

THE IMMORTAL SOUL

OF

THE SINGERS OF IRAN.



Some of the members of the Literary Society, Teheran, with Dr. Tagore and the author *. May 1932.

The Pestonji D. Patel Memorial Iranian Series

Vol. IV

This Volume is one

of a Series

published to Perpetuate the Memory of

The Late Mr. Pestonji Dhunjibhoy Patel

and to promote studies in the History,

Literature and Philosophy of Ancient

and Modern Iran.

Printed and Published by Hosang T. Anklesaria
at the Fort Printing Press, No. 1, Parsi Bazaar Street,
Fort, Bombay.

POETS

OF

THE PAHLAVI REGIME

DINSHAH J. IRANI.

BOMBAY

1933

DATE	No.	DATE	No.
30 [illegible]	۱۶۶		
1 FEB [illegible]	[illegible]		